د پوهنې وزارت

د دار التألیف ریاست

کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

جلد چهارم

چهار عنصر، رقعات، نکات

تعداد طبع ۳۰۰۰ جلد

دبیهقي کتاب خپرولو مؤسسه

د پوهنې مطبعه

چہار عنصر

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا! زبان معذور بیصرفه سرائی است ـ عذر هرزه درایان بپذیر! و بیان مجبور آشفته نوائی است برغفلت کلامان خورده مگیر. گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی است بسملی پرافشانده باشد پریشانیهای معز اندیشه بی اختیار هوس تازیست، غباری دامن هوائی می خراشد ـ بی مقصدی جولان اشک سرمنزل تعجب نمائی است ـ وبیمدعائی پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی.

فرد :

میگویم وحیرانم می پویم وگریانم　　　حرفی که نمی فهمم راهی که نمیدانم

نه دریائی! تا بغواصی فکراز تو گوهری برآرند ـ ونه آسمانی! که بقوت نظر ستاره هایت شمارند.
رنگی نه بسته ئی! تا بهارت دانند ـ پرتوی بیرون نداده ئی! تا آفتابت خوانند ـ سینه چاکیهای بهار ادراک ازشکسته بالان تصویر این رنگ است ـ وداغ فروشیهای آفتاب فطرت ازخاکستر نشینان شعلهٔ این نیرنگ.

قطعه :

بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست　　　چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست
دیر ازغصه درآتش که چه رنگست صنم　　　کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست
ای سمندر به هوس داغ فروش آتش کو　　　ماهیان! تشنه بمیریدم آب کجاست

خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر گلشن صفات می نازیم ـ غباری آنسوی تعقل انگیخته ایم به عرصهٔ تحقیق ذات می تازیم.

موج سرابی ازگردتوهم مغرورطوفان طرازیست ـ وزنگارسایه ئی درپردهٔ تخیل آیینهٔ خورشیدپردازی. هرچه ازصفات فهمیدیم جزعبارت امکانی ما نبود ـ وآنچه ازذات دریافتیم غیرازمعنی موهومی ما ننمود.

قطعه :

ماراکه زخودبرآمدن نیست — مشکل بحقیقتت رسیدن
اشک گهریم وخون یاقوت — داریم بروی خودچکیدن

ازنامساعدیهای زمان فرصت تانفس گردن جراتی بلندنمایدغارت زدهٔ آشوب هواست ـ واز نارسائیهای مدت امتیاز ـ تاتأمل سری بجیب فروبردزندانی گردبادفنا. بیانی که درهجوم عاجزمآلی سررشته گم داردازمعمای کمالت چه دریابد ـ وزبانی که ازغبارشکسته بالی خاک برسرکندبه پروازثنایت چه شتابد.

قطعه :

دررهت نارفته ازخودهرطرف سرمیزنیم — همچومژگان بیخبردرآشیان پرمیزنیم
چون سحرخمیازه آغوش فنا وامیکنند — مازفرصت غافلان سرخوش که ساغرمیزنیم
چون شرر روشن سوادفطرتیم اما چه سود — نقطه ئی تاگل کندآتش بدفترمیزنیم

تأملی عرض پریشانی می بیند لنگرجمعیت انداخته ایم ـ وحشتی بال پروازمی آراید آشیان اقامت شناخته ایم. حقیقت سرمنزلی نفهمیده ایم ـ سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی است تصورآشیانی نه بسته ایم ـ جهدآروزوها قفس فرسودهٔ شعله پروازی.

میگوئیم حقیقت گفتگوست ـ وبخاموشی حواله می نمائیم ـ میدانیم حاصل خاموشی است بی اختیارزبان می گشائیم.

فرد :

درجستجویت ازحرف تاخامشی دویدیم — جزگفتگوندیدیم چیزی که می شنیدیم

اگرشگفتگی گلهای حمداین است که می ستائیم ـ غنچهٔ خموشی صد پیرهن بالیده ترواگر وضوح دفترمعرفت همین است که میگشائیم ـ معنی جهل هزارمرتبه فهمیده تر.

غباری سطرآشفتگی برهوانگاشت پنداشت که مصنف کتاب آسمانم ـ پرکاهی بنیاد فطرت بربادگذاشت دانست که منشی طومارکهکشانم. قطعه :

قطعه:

کی ثنای تراسزاواریم | زنخی میزنیم وبیکاریم
مدعای سپندموهوم است | اینقدر بس که ناله ئی داریم

ازجهل تادانش معترف که نتوان ستود ـ ومیگویند ـ ازسایه تاآفتاب متفق که نمی توان یافت ومی پویند ـ مجبوربیداداعتباریم گفتگو های تظلم اضطراری است ـ محبوس قفس نیرنگیم پرفشانی های ندامت بی اختیاری.

قطعه:

خامشی درپرده‌سامان تکلم کرده است | ازغبارسرمه آوازی توهم کرده است
ازعدم ناجسته شوخیهای هستی میکنیم | صبح ما هم درنقاب شب تبسم کرده است

اگرخاموشیم واماندهٔ نارسائی ایم ـ واگرگویائیم فریادی ناتوانائی . اینجا خموشی نیست جز برچیدن دکان عبارت فروشی ـ وسخن نیست مگربرخودطپیدنهای بسمل خاموشی .

قطعه:

وصف توچوپرسم ازخموشی | گویدباشارتم که بخروش
هرگه زسخن سراغ گیرم | فریادبرآورد که‌خاموش

نه‌خاموشی رابراین آستان جبههٔ اعتباری است ـ ونه سخن را درین درگاه آبروی نسبت باری ـ خاموشی همان حلقه ایست بیرون درنشسته وسخن همچنان غباریست ازآستان بیرون ترشکسته .

مثنوی :

کیست ازمکتب ادراك قدم | دفترجهل نیاورده بهم
گرسخن عاجزی اندوخته است | خاموشی هم نفسی سوخته است
گفتگور مزعبارت نشگافت | خاموشی معنی تحقیق نیافت
پشت وروی ورق‌دانائی | نیست جزخاموشی وگویائی
آن یکی روبگریبان خون شد | این دگرسربهوا مجنون شد
آن یکی تگ زد وجائی نرسید | این دگرداغ‌شدوهیچ ندید
همه‌حیران که چه بایدگفتن | درنایاب ندارد سفتن

هر که زین نسخه تأمل سبق است	همچو آینه تحیر ورق است
معنی عجز بلند است اینجا	آگهی ناله کمند است اینجا

عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جهل برمی آید و هوش از پردهٔ تحقیق این حقیقت نقاب جنون می گشاید.

پرتو « لا احصی » سید المرسلین چراغی است در عرض تاریکی این شبستان و درای « العجز » امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان . قطعه :

قطعه:

(بیدل) آن گوهر نایاب سراغ	به محیطی است که پرسیدن نیست
عکسی افتاده در آئینهٔ هوش	گل توان گفت ولی چیدن نیست
نسخه ها در بغل و فهم محال	جلوه ها در نظر و دیدن نیست
عجز و ادراک اگر فهمیدی	معنی این است که فهمیدن نیست
سخنی طرفه شنیدن دارد	که کم از معنی نشنیدن نبست

نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

همچنین نعت خاتمی که برنگین ظهورش نقشی جز هو الله صورت نه بست مشکل تر است از ستایش ذات مطلق ـ وصفت محبوبی که از کسوت رنگش غیر از جمال بیرنگی بهار نکرد دشوار تر از بیان کیفیت حق. بی سایگی شخص مجسم متنبه است که این جوهر فرد کلفت تعین اعراض نمی شمارد ـ و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمیدارد ـ

قطعه:

جرأت اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند	چون شود معلوم از اینجا رانده ز انجا مانده اند
نسخه ها طی کرده اند اما بعلم آگهی	چون زبان از بی تمیزی یکورق گردانده اند
بیش ازین روشن نمیگردد که این بیدانشان	از نفس برشمع فطرت دامنی افشانده اند

هر چند صلای « انا بشر مثلکم » حوصله را بدعوت جرأتی میخواند ـ شکوه « انا احمد بلامیم » همان بدور باش ادب میراند. تا سایه رنگ هستی نزداید از آئینه داری خورشید چه نماید ـ و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید. در هر صفت سر رشتهٔ نارسائی مارساست ـ وجادهٔ عجز پیمائی ما بی انتها.

فرد :

زلاف حمد و نعت او لی است برخاك ادب خفتن　　سجودی می توان بردن درودی میتوان گفتن

امابعد:

آئینهٔ توجه شفقت نگاهان غبار اندود تغافل مباد ـ و کمند رأفت‌ا لتفات دستگاهان چین بی توجهی مبیناد ـ که تهمت آلود نسبت آب و گل **ابوالمعانی عبدالقادر بیدل** درطوفا نگاه عالم ایجاد محیطی است ساحل فروش غبار نادانی ـ ودر دیرستان اقلیم تعین شعله ئی خاشاك بدوش کسوت ناتوانی . اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب عافیتش میدرد ـ و اگر مشتعل گردد خاکستر پیکر معذوری از چاك گریبانش میگذرد. ناچار محیطی را بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته . آفتاب دامن به سایگی فروخته داغ خجلت پرتو اظهاریست ـ و آسمان کلفت زمینی اندوخته منفعل پایهٔ رفعت شماري . بیرنگی را درعالم تهمت رنگ هزار رنگ خون خوردنست ـ و بینوائی را درمحفل بهتان نواشکوهٔ هزار ناله پیش بردن .

قطعه:

لبی کز گفتگو خون شد نوای ساز من دارد　　بهر جا خامشی بینی زبان راز من دارد

شکست رنگ جرأت میگشاید بال اظهارم　　طپید نهای بسمل شوخیٔ آواز من دارد

بنومیدی چو موج گوهرم داغ پرافشانی　　درون بیضه مردن نسخهٔ پرواز من دارد

شرم سجود ناتوانی عرق نشان جبههٔ طاقت است ـ و الفت چین جبین نارسائی شگنج فرسای آستین جرأت . هرقدر وهم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه ـ و چندانکه خیال تعین پرداز آئینه کثافت است زنگار معنی لطافت .

درین صورت جز عرض نقاب ، رنگ چه جلوه باید نمود . وغیر از بیان حجاب ، لب بکدام حرف باید کشود. پاس ناموس عجز زه گریبان است ـ واحتیاط بندگی خار دامان .

قطعه:

شام گل کردیم اکنون آفتابی ها کجاست　　آبروی بحر در گرد سرابی ها کجاست

رفت ایامی که نقد بی نیازي داشتیم　　این زمان آن گنج مطلق جز خرابی ها کجاست

بوی گل هم میکشد دیوار برروی بهار　　با دو عالم رنگ سازبی نقابی ها کجاست

منشأو مقصد تحریر

وجه تسمیهٔ کتاب

تخفیف عبارت آرائی هاشمهٔ ئی مطابق رنگ و بوی گلشن ظهور از گل وخار مراتب طی کرده ادامی نماید ـ و پرده واري ازچهرهٔ نقص و کمال پی بردهٔ خودمی کشاید. تامحتجب نماند که این نشهٔ بیخمار خمستان عدم از ساغر اعتبار هستی چه کشید ـ و این نغمهٔ بینوای طربگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چها شنید .

قطعه:

چشم وا کن حسن نیرنگ قدم بی پرده است	گوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده ست
معنیی کز فهم آن اندیشه درخون می طپید	این زمان در کسوت حرف ورقم بی پرداه ست
آنچه میدانی منزه زاعتبار بیش و کم	فرصتت بادا که اکنون بیش و کم بی پرده است

بمطالعهٔ این اوراق که معانی ازشکسته بالان الفت تحریر اوست ، پرواز آشیانی مشاهده نمودن است ـ وبرفهم این مکاتیب که حقایق درطلسم نسبت خطوطش آسوده است ، برجولان زمینگیری چشم گشودن . هرچند بساط این صفحات ازنقوش امتیاز صاف است ، سوادحیرتی روشن میتوان کرد ـ واگرهمه مینای این محفل ازصهبای اعتبار خالی است ، پیمانهٔ نگاهی بگردش میتوان آورد .

مثنوی:

جهان اجتماع حروفست وبس	تماشائی اینجا وقوفست وبس
ازین حرفها های تحیر مثال	ببین تاچه معنی گشوداست بال
معانی عیان است تأویل نیست	سبقها روانست تعطیل نیست
دبستان شوقی است فرصت سبق	زمژگان زدن درشمار ورق
دراینجا نه شنبه نه آدینه است	بقدر نگه فرصت آئینه است

چون منشأ تحریر این مراتب خامهٔ عنصری ، ترتیب نشهٔ امکانی است ـ و گردهٔ تصویر این حقائق صفحهٔ ماومن ، ترکیب نسخهٔ جسمانی . خردمعنی سندسررشتهٔ سطور برقیمهٔ مکتب بیدلی رسانید وقلم تحقیق رقم ، به موسومی **چهارعنصر**ش ممتاز گردانید :

عنصراول : اشتعال شعلهٔ مقال ـ وگرمیهای صحبت ارباب فضل وکمال .

عنصردوم: روایح شگفتگی بهارعالم منظوم - ونسایم فیض غنایم فوایدمعلوم.
عنصرسوم: طراوت شبنمستان مراتب منشوروآبیاری نخلستان کیفیات شعور.
عنصرچهارم: غبارفشانی بساط صورعجائب - وزنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب.

قطعه:

دانش درین محیط زخودرخت بستن است — برروی چارموج مربع نشستن است
فهمی به چارعنصربیدل گماشتن — ازدامگاه ششجهت وهم رستن است

چشم امید بانتظاراین سرمه روشن که تماشائی این گلزارعرفان نهال - زحمت خارجهل مبیناد ودست تمنا بهوای این دعابلند که سیاح وادی معانی غزال بغبارکلفت نادانی منشیناد.

به تماشا رسیدنی دارد — جلوه مفت است دیدنی دارد
عالم افسانه است وباقی هیچ — حرف ما هم شنید نی دارد

عنصر اول

تمهید :

مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحۂ اتفاق است۔ ومدعای ترتیب این سطور تصریح تعمیات حقیقت وفاق۔ که بهزار دور پرکار فلکی نقطه واری نقش می بندد۔ وبچندین لغزش خامۂ تقدیر خطی برقم می پیوندد. آرمیدگی دانه از ترك تصور جمعیت ریشه گل میکند، بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی است۔ وآسودگی نقطه ازوداع اندیشۂ تمکین خط برمی آید ۔نسخۂ حقایق اوهام بمطالعه آوردنی .

ابجد بستان عشق «قل هو الله احد» است۔ نه تعداد بزرگیهای اب وجد. آئینۂ اسرار حال زنگ زدای توهم ابدوازل است ۔ نه معرض تمثال های ماضی ومستقبل. به سهلترین اعتباری ازمراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوختن۔ وبا فسرده ترین شراری از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن.

بحکم تغیر احوال تاشاخ وبرگ بعرض آید، موسم گل رنگ ناز برمیگرداند۔ وبه تأثیر تبدل اوضاع تاشرارودود به شمار رسد، فرصت شعله دامن گرمی می افشاند.

قطعه

احوال دیگران زچه برخود فزوده ئی — «بیدل» زخود بگو که تو هم کم نبوده ئی

گر ریشه ئی زتخم تو آید بروی کار — بند نقاب خرمن امکان گشوده ئی

برگ گلت هزار چمن عرض رنگ وبوست — آئینۂ خودی وجهانی نموده ئی

مژگان تست بست وگشاد طلسم دهر — ای چشم آگهی زچه غفلت غنوده ئی

عالم تمام عرض پیام خوداست بس — ای شوق ناله ئی که چه ازخود شنوده ئی

ولادت بیدل:

پوشیده مباد! که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب رنگ عبودیت بخود پوشید۔

وصفای آئینۂ حقیقت بارنگ کدورت مجازجوشید عنقای آشیان اطلاق درقفس اندیشۂ تقیید افتاد — وآهنگ پردۂ عینیت نقاب قانون غیریت کشاد. جواهرعقول ونفوس بکثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت— وکیفیت اجرام وعناصرطرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاك ازمرتبۂ جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب گروید —وآتش ازاهتزازطبیعی بداغ عارضی مبتلاگردید. آب تاتراوتی بتصورآوردطوفان گریه انگیخته بود—وبادتانفسی راست نماید بسلسلۂ آه آویخته.

قطعه:

داغ نیرنگم مپرس ازصورت بنیاد من	آسمان‌ها بازمینی ساخت ازایجادمن
شعلۂ یاس سپندم به که دردل خون‌شود	میکشددوداز دماغ عالمی فریاد من
غیرموهوم است ازرمزنفس غافل مباش	اینقدرها جان شیرین میکندفرهادمن
بسکه آشوب غبارحیرتم پوشید چشم	صورت آئینۂ من نیزرفت ازیادمن
زین ستمهائی که ازدست‌خودم باید کشید	غیرخجلت کیست تا ازمن‌ستاندداد من

هرقدرسلسلۂ نفس طپش فرسای پیچ وتاب میگشت—غبارانگیزی شورطلبها ازافلاك درمیگذشت وچندانی که حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت —
عنان خواهش ها دواسپه می تاخت. تلاطم محیط کبریائی شکست موج پیش می برد —ولمعات آفتاب جلال مراتب نیازذره می‌شمرد —کجا هوشی که ازلفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید— وکوگوشی تاازسازعجزبرزمزمۂ قدرت آغوش کشاید.

قطعه:

آنچه درصحرایِ امکان صورت واماندگی است	درتماشاگاه وحدت شوخی اندازبود
دوری وصلش طلسم اعتبارما شکست	ورنه این عجزی که می بینی غرورنازبود

مصلحتها درین صورت جلوه طرازاست—وحکمت‌ها درین آئینه تمثال پرداز .

دورۂضاعت : نخستین آرزوئی که ازنقاب بیخواهشی سرکشید — و اولین جستجوئی که ازخلوت بینیازی بیرون خرامید— حسرت غذایِ رقیقی که آبیاریِ نشوو نمای ریشۂ حیوانی تواند بود وتابالیدن نهال زندگی منع پژمردگی های مزرع جسمانی تواند نمود .وآن مشت خونی بود درکسوت شیرنمودار—وشفقی داشت آئینۂ صبح درکنار. ساده رنگیِ این خون شیرنما رمزی بود فهمیدنی —وصفا جوشی این شفق صبح تمثال معنیی داشت شنیدنی ! یعنی

ای‌طوفان بردهٔ غبار توهم چندان قدم به‌بعد گشودی که تاخود را بتورساند خون در پیکرخون نماند ــ وای غارت زدهٔ رنگ وبوی تخیل آنقدر از اصل خود دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنان بشگوفه‌رساند .

ای شمع داغ شوکه نظر بازکرده‌ئی	ازخود روای سحرکه‌نفس سازکرده‌ئی
ای‌شعله سرکشیده‌ئی ازسوختن‌منال	آخرنگاه کن که‌چه آغاز کرده‌ئی

درین نشهٔ‌معنی «الکمال مقدمة الزوال» در لفظ بی تمیزی‌مضمر بود و مضمون «وجودك ذنب» درعبارت بیخبری‌مستتر . مدتی سواد نسخهٔ شعورصورت بیاضی داشت ـ ورقم خامهٔ‌ادراك همان دفترسادگی می‌نگاشت . نگاهی بودچون حیرت آئینه بی نیازازجوهرشناسی ـ وهوشی به‌رنگ مطلع صبح منزه ازکدورت اقتباسی .

قطعه:

برزبان درس روانی‌های موج شیربود	جنبش مژگان بی نم خامهٔ تحریر بود
عرض سامان بیان‌ها اعتبار آه‌داشت	نارسائی هاي ماومن‌نفس تقریر بود
ازکتاب بی نیازی ها ی آیات‌شعور	هرچه‌می‌تابید بردل ناله‌اش‌تفسیربود

چون‌ذایقه‌توجه ازالفت تعلق شیربرید ـ وقوت تصوربکنارامتیاز والدین آرمید . معمای ربوبیتی باسم (ام واب)واشگافت ـ ولغزابنیتی بغورمراتب این وآن دریافت . سعی باصره آغوش شناسای حسن وقبح مهیا کرد ـ وجهد سامعه نسخهٔ ادراك ستایش و نفرین به ترتیب آورد ـ چندان که‌نسبت کثافتهای جسمانی قوی‌گردید ـ کیفیت لطایف روحانی به ضعف انجامید . بحکم مجبوری‌طبیعت بی اختیارهرچه اززنگارکدورت جمع کرد ـ صافی آئینه فهمید ـ وآنچه ازاسباب غفلت فراهم‌آورد ذخیرهٔ آگاهی اندیشید .

نظم:

غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد	هرنقابی راکه‌دیدم جلوه‌ئی ایجاد کرد
درحقیقت‌دست‌رنج کس تلف سرمایه‌نیست	کوشش نادانی ام‌درعلم‌وهم‌استاد کرد
بودم‌ازدرد وطن‌آوارگی هاداغ یاس	امتیازاین وآن باری به هیچم‌شاد کرد

وفات‌میرزا عبدالخالق (پدربیدل):

ازانجا که ورق گردانی نسخهٔ احوال‌کمین اندیشی تامل نیست باندك تحریکی ازنسیم

فرصت والد مجازی بسیر گلشن حقیقت شتافت وازشکست خمار کثرت حضور نشهٔ وحــدت دریافت. آشوب گردیتیمی جوهر آئینهٔ اشتهارگردید ــ وپریشانی غبار بیکسی بردامن جمعیت اعتبار پیچید .

نظم :

خورشید خرامید وفروغی به نظرماند	دریــا بــکنارد گرافتادوگــهرمــانــد
آتشکده رفت وزگــره ریخت شراری	دل آب شد وقطرهٔ خونی ز جگرماند
آن سایه گذشت ازاثر دست نوازش	این نقش قدم داغ شدوخاك بسرماند

زمانی چند بوضع بی سروپای گذشت ــ ومدتی بطریق بی پروائی منقضی گشت .

دورهٔ مکتب ومدرسه :

درمبادی شهرسادسه ازسال سادس والدهٔ مشفقه که حقیــقت تجلی دوم، ازذات قدسیه صفاتش متعین بود ــ واسرارتعین ثانی با درك ماهیت ستوده آیاتش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذهٔ سروش معنوی گروید ــ وباستفهام ابجد تهجی عنان توجه معطوف گــردانید کــه ملفوظات نسخ اعتباردراعداد این حروف دائراست ــ ومعلومات کتب امتیاز برجاده های این خطوط سایر. اکتسابش آگاهی مراتب وهم قیاس است ــ والتزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس . مدعا آنکه تامژگان بهم نیامده است تماشا بایددیدو تاخواب ازخودنبرده است افسانه بایدشنید.

نظم:

فهم اگرنبود شنیدن هم غنیمت گیروبس	نغمه ها بسیاردارد تارموهــوم نفس
درطلسم ما و من بیکارنتوان زیستن	شوق مفت زندگیها عشق اگرنبودهوس

بامدادتربیتش هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود ــ وتأمل نظربقدراستعداد نسخهٔ سواد شناسی می کشود .درنهایت حول مسطورمعیت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را بــه اختتام قرآن مجید فائز گردانید ودیدهٔ حیرت عنوان رابه آشنائی نقوش و خطوط سرمه داری. بعدازان تاسال عاشر نقدتوجه مصروف صرف ونحو قواعد عربیت داشت ــ آینهٔ هــوش به امتیاز نظم ونثرمراتب فارسی می گماشت .

نظم:

ای که ازفهم حقایق دم زنی خاموش باش	عمرها باید که دریا بی زبــان خویش را

روزگاری درقفای وهم باید تاختن | تادران صحرا بدست آری عنان خویش را
درهوای بینشانی تا نگردی بی نشان | سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را
مدتی برهم زدن دارد قماش خوب و زشت | تاشناسی جنس موهوم دکان خویش را

چون اساس جد و جهد خلایق بردوش جمعیت اسباب است و بنیاد توجه اشتغال برثبوت طبیعت بی انقلاب. هنوز بادراك معنی بلوغ نرسیده ناتوانی بازوی استعداد کمان کوشش اززه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ املها محکوم گره ساخت. بی اختیاری نگذاشت تادیگر کمر جهدی توان بست و بیدست و پائی رواداشت تادامن ترددی توان شکست. ناچار بمقتضای «رب المساکین فضل الله» تسلیم جزوحیثیت گردید و درس تتبع احوال موجودات و بانشای «ادبنی ربی» معلم فیض حقیقی و سبق تماشای بدائع کائنات.

نظم :

هوش اگر باشد کتاب و نسخه ئی در کار نیست | چشم وا کردن زمین و آسمان فهمید نست
دور گردیهای وهم آنسوی خویشت می برد | ورنه هرچیزی که می بینی همان فهمید نست

پس بهرمجمعی که نظر باز کرد دبستان تکمیل خوددید و بر هر حرفی که گوش انداخت معنی هدایت خودفهمید. انتقال طبیعت خداداد ازهر نکته اسرار کتابی دریافت و دقت ادراك موهبی ازهر نقطه رموز دفتری واشگافت.

ازآن هنگام تاحال که نفس شماری عمر مقارن سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سرلوحهٔ نسخهٔ جبین است و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین.

قطعه:

ازکتاب بیدلی یك نقطه گر آید بدست | نسخه ها آتش توان زد تخته ها باید شکست
صدچمن باید بطوفان تغافل دادنت | تا بخون دل توانی آنقدر رهارنگ بست

اساتذهٔ بیدل

اکنون از کمال تعلیمی اساتذهٔ معنوی که با جمال توجه شان نسخه آرای تفاصیل حقایق است سطری می نگارد و ذکرصحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد.

مولاناشیخ کمال :

صافی گوهر دریای یقین | رونق انجمن شرع مبین

هادی عالم فیض توفیق خضر سرچشمهٔ رمز تحقیق

آئینهٔ حقایق تمثال : مولاناشیخ کمال که تلقین والد شریف فقیراز روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله تعالی عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود ــ ومیرزا قلندر عم رهی از نسبت هم خرقگی اش کلاه مباهات برعرش عزت می سود ــ آوازهٔ سلسلهٔ قادریه ازرسائی قدرتش مشتهر گردون کمندی ــ وپایهٔ مدارج سلوك باستقامت همتش مفتخر سربلندی. حقیقت اخلاق از آئینهٔ سیمایش چون نور از آفتاب روشن ــ ومعنی عظمت از نسخهٔ سراپایش چون رفعت از افلاك مبرهن . هم درقواعد آداب شریعت نسق زمانه ــ وهم درعلوم ارشاد طریقت استاد یگانه .

نظم:

بزرگیها خیال فضل تامش کمال اندیشهٔ تعظیم نامش
شرایع رااز اعمالش کرامات حقائق را باقوالش مباهات
تنزه جوهر اعراض نمودش تقدس نقش مرآت شهودش

باوجود تقیدات جسمانی چون نفس وارستگی بنیاد ــ وباکمال تعلقات امکانی چون نگاه ازخانمان آزاد . تارك عرش سایش ازجامه خانه ظهورچون آسمان بطاقی داری پرداخته ــ ودوش آزادی لوایش از ملبوسات تعین چون صبح باصافی ردائی درساخته .

رباعی:

آن طائفهئی که آگهی بنیادند فارغ زغم تعلق ایجادند
چون پرتو شمع از سبکروحی ها درپیرهن وزپیرهن آزادند

عشق الهی سراپایش یکدل دردآلودنقش بسته ــ ومشاهدهٔ حقیقی عضوعضوش درحیرت آئینه شکسته . شغل بیساخته اش خامهٔ مژگان لمحهئی بی تحریر اشك خونین نگذاشتن ــ ورشتهٔ سازانفاس یکدم اززمزمهٔ آه دلخراش معطل نداشتن . خجلت مژگان نم آلودش هزار ابربهار را به تری خون میکرد ــ ورشك آه جگراندودش هزار نفس صبح راشفق برمی آورد مدعای آهش جهد پرواز های بی نشانی مقصدگریه اش موج ازخود روانی .

رباعی :

هرزمزمهئی پیام سازی دارد هرگرد سراغ تگ وتازی دارد

عارف سبب گریه چه گوید باخلق — دریا درطبع خود گدازی دارد

دربدایت احوال بحکم «ان الله جمیل یحب الجمال» صافی آینه ئی داشت ــ جامهٔ احرام سا ده رویان ــ وگردن آزادیی مالوف زنجیر سلسله مویان . سعی ظا هرش بوسیلهٔ تعویذ وعزایم درین طایفهٔ بار مصاحبت جستن .وعزم باطن زنگ ازآئینهٔ حقیقتشان فروشستن. تماشای بهارحسن ازغنایم فرصت نگاه میفرمود وآئینه داری خیال خوبان ازحصول دولت دیدار می ستود .

قطعه :

درغبار ودود امکان چشم وا کردن کجاست — مفت آن چشمی که باروی نکویان آشناست

عالمی ازخار وخس سامان مژگا ن کرده است — آن نگه کز لاله وگل رنگ بردارد کراست

ناز نینانرا به مشاهدهٔ دیدار تجلی انوارش شوخی خرام ها استقبال میگردید ــ ورعنائی قامت هاسرازخم ابرومی کشید .آئینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت وکاکل های سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می آشفت.غیرت بهار تقدسش نمیخواست که لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند وحفظ ناموس تنزهش نمی پسندید که گلعذ اران ریاض جمال دامن به خاربیعفتی بخراشند.بهانه جوئی صبح فیضش بر هرکه نفسی دمید ــ چون گل چشم بغفلت نخوابانید وهرکس تعویذ عصمت افسونش بگردن آویخت ، دیگر اندیشهٔ فساد باتصورش نیامیخت .

نظم :

لمعهٔ خورشید درهر جابر افرازد علم — ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم

هرکجا در شوخی آمد جلوهٔ بادبهار — جوهرافسردگی کرداز مزاج خاك رم

شعلهٔ تحقیق تاشدپرفشان امتحان — قلب راباید فشردن درگداز خودقدم

طالب آنجلوه شوتانقش وهمی گم کنی — محرم اوباش تا باخود نگردی متهم

هرچه زین چاهت کشدزان طره داردچین ناز — آنچه سیرابت کندزان بحرددز دیده است نم

درممالک بهار بیمن نگاه هدایت پناه ، جمعی ازوادی ضلالت درگذ شتند ، وموصول سرمنزل توفیق صلاح گشتند. انوار تصرفش بمرتبه ئی عروج اشتهارگرفت که فجورمشربان زنا سرشت. آن مطلع صبح هدای را ازنار نجیات پرتوسحرمی اندیشیدند ، واز هیبت آفتاب حضورش بشبستان دیدهٔ خفاش میخزیدند ، تامبادا ازاثر اصحبتش دامن بر کسب فساد افشانند ، وبجذبهٔ

توجهش عنان از اشغال فسق باز گردانند.

فضل حق نعمتی است بیحساب، کجا امتیاز! تاغنیمتش شمارند، وفیض ازل حسنی است بی نقاب، کونگاه! تامژه بردارند.

قطعه:

انبیاعمری نفس هادر تردد سوختند | کزحقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند
درعبادت هاست یکسرعرض ترغیب سجود | تادرین صورت دمی سوی گریبان خم شوند
سعی ناموس کرم مصروف این شغلست وبس | کاین خران بیرون جهند از غولی وآدم شوند

دردار العیار امتحان اکسیری که از قلب انسانی غش طبیعت بردارد، جوهر نمای عمل ندرت است، ودرتصرفکدهٔ امتیاز، صیقلی که آئینهٔ اندیشه اززنگار عادت بپردازد، روشنگر اسرار قدرت.

آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود، اما از نهایت پوشیده حالی سعی بینش ها نقاب احوالش نمی شگافت، واز کمال دور گردی جهد فطرتها بخلوت تحقیقش بار نمی یافت. ذاتی بوددرعروج نشهٔ تنزیه، ومعنیی فارغ از ابتذال مرتبهٔ تشبیه

قطعه:

دیدهٔ هرزه نگاهان نشود محرم راز | که درین عرصه چه ثابت قدمان می تازند
دامن همت شان گرد تعلق نکشد | همه و ارسته تراز نغمه به بند سازند
نیست افسرده چوما جوهر آزادی شان | با قفس همچو سحر انجمن پروازند
گرهمه آئینهٔ عرض دوعالم گردند | ننمایند بکس بسکه حیا پردازند
غیرحق نیست کسی محرم کیفیت شان | کزخفا جلوه مقیمان قبابِ نازند

شرارشعله انجام که امروز گلخنی است در آتش خود نشسته و قطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی است عنان موج گسسته ـ یعنی **بیدل** تسلیم منزل: درخلدستان رضاعت که هرجا پهلوئی گذاشت مهدراحت دمید، وهرکجا سری دزدید آغوش دایه بالید. چراغی داشت به یمن پرتو ناتوانی رونق افروز هرخانه و عندلیبی بفیض زمزمهٔ عجز بیای عشرت نوای هرکاشانه. نوآهنگی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم، اما در کمال دلفریبی ـ وتازه جولانی شوق جستجوها چون مطلب سعی موج نامعلوم، اما در نهایت دیده زیبی. تمیز مراتب ما ومن آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابی در نظر آید ـ وشعور تفاوت مردوزن آن همه فراهم نیامده بود غبار نقابی بچشم آراید مژه وار بهرخانه سری می کشید ـ وبرنگ اشک در هرکناری بیدست وپا میدوید.

نظم :

ای‌خوش آن وقتی که علم و جهل نامعلوم بود — شوق موجـودو تمیز این و آن معـدوم بود
بیخبر بودن هیولای دو عالم آگهی است — عین معنی بـود دل تا فهم نـامفهوم بود
کسب سود اندیشه کردیم وزیان اند و ختیم — جنس دانائی درین دکان عبرت شوم بود

هرگاه از اقربا و همسایه ها کسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت ــ بی اختیاری خواهش طبیعی به آرایش بالینش می شتافت. گاهی بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله بود ــ لبی می جنبانیدــ و دستی بر سر و روی مریض میرسانید. گاهی حمایل گلوی خود که جزو بـدن اطفال می باشد بگردنش می انداخت ــ وخود را بتقلید فاتحه مشغول قرائت می ساخت. باری بدست ناگیر اعصایش می شد ــ و به نفس بی پرواصرف هوایش میکرد. هرچندوضع این حرکات در نظرها از قبیل بازی بودـ بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب ازروی صحت ها میکشود.

قطعه :

کار خلق از خودسری صرف تباهی می شود — گر ز خود واقف نباشی هرچه خواهی می شود
خراهش بمیـد عاتهمت کش تغییر نیست — حــرکـت تسلیم تقدیـر الهـی مــی شود

شهرت بیدل درعزایم خوانی :

به اشتهار این حقیقت اکثری از بیماران ، بردوش ناتوانی محملی می کشیدندــ وزیارت این بیدست وپا ، وصول سرمنزل صحت می فهمیدند.

چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام ، امتیازی از کیفـیات حروف و خطوط بهمرسانید ساغر شوق به نشهٔ این تمنا کشید که هرجا لفظی از فوائد ادعیه بنظردراید ، سوادو بیـاض دیـده صرف تحریرش باید ساخت ــ وهرکجا معنیی ازخواص اسماء بسمع رسد پرده هـای گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت ، تا مادهٔ امداد ضعیفان قوت گیرد ـ و مایهٔ اعانت علیلان افزایش پذیرد.

ازانجمله درحرق واستیصال جنه عزیمتی کـه ترجمانش زبان قدرت بیان مولانا بود ، وتقریب سماعش آن که با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان میفرمود ، ازمغتنمات حصول آرزو دانسته ، مدتی چـون پری درشیشه خـانه ادراك محفوظ داشت وبرنگین اعتقـاد نقش خاتم سلیمانی اش می پنداشت.

رباعی :

ما را کـه حصول زندگانی هوس است — سیمرغ همان خیال بال مگس است

ازخویشـس بهرچیزقـناعـت داریـم		گرخودبادیست مفت سازنفس است

نکته: روح انسانی جوهریست بسیط ـ و بحسب لطافت برجمیع اشیامحیط. هرگـاه نقش تعلق اعتبارمی بندد ـ و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد ـ بمشاهدۀ نقصان کمال دستگاه اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه ازمراتب اعتبارکونی است باحاطۀ تصرف آرد ـ ناچارخودرامحتاج جمیع اشیامی یابد ـ وبی اختیاربطلب حصول آن می شتابد ـ خواه آن اشیاء ازامورذهنی باشد، چون معلومات حقایق ومعانی ـ خواه ازاسباب خارجـی، مثل محسوسات دستگاه امکانی. دوست داشتن هرچیزش دلیل احتیاج است ـ ومحتاج هرچه بدست مـی آرد. مفت خودمیشمارد. امارفع احتیاجش درهیچ حالتی ممکن نیست، که تا ترکـیب جـزئـی باقیست احرام بساطت کلی نمی توان بست ـ وتاکثافت جسمانی متصوراست، بـه لطافت روحانی نمی توان پیوست.

ازینجامعلوم شدکه این جوهرمقدس، جمعیت ازدست دادۀ خودرادرصورت فراهم آوردن اسباب میجوید ـ وتابسرمنزل تنزه ذات پیوستن همان برجادۀ اضطراب نفس می پـوید.

نظم:

چه نقش ها که نشدجلوه گرزپردۀ ذوق		چه رنگها که ندارد طلسم غنچۀ شوق

همین نفس که غـبارتعلق وهمی است		هزارپیچ وخم آوردوشدبگردن طوق

سوادجوش تمناچـه آسمـان چه زمـین		نوای زیروبم آرزوچـه تحت وچه فوق

روزی باهـمزادان درمنزلی مشغوف لعب طرازی بود ـ یعنی بـا اطفال آرایش بساط خاکبازی داشت. ازعالم بیخبری پی بردکه زن صاحبخانه بزحمت آسیب جن مبتلاست ـ ودوشبانه روزاست درغلبـات نشـۀ اوهام ازالفت هوش جدا ازنفسش رمقی متصور، چون پری درشیشه های امتیاز ـ واززندگیش شبهه ئی متوهم، چون رنگ شکسته مستعدپرواز. گروهی عزایم خوان باسپند های بی خاصیت، داغ نفس سوختن وجمعی افسونگرازفتیله های بی اثرسرگرم چراغ روزافروختن

قطعه:

آب هادردفع آن آتش نمی شد سودمند		همچوآه ازاشک میزدفال اندازبلند

همچوموبرخویش می پیچیدافسون نفس		پرفشانی داشت بی تأثیری ازدودسپند

شوق بی پروابخیال امتحان افتاد ـ وگل کردن رنگ اثردست اتفاقی بهم داد. شخصی را ازمحرومـانش طلبید، وآن اسم اعظم برسرانـگشتش دمید ـ تابدستورحکم مولاناخله ئی بگوش

مریض رساند ــ وانتقام مردم آزاری ازموذیان پردۀ وهم‌ستاند . به مجردعمل گویــاسنائی برجگرد یورجیم‌دوختند ــ وبشعلۀ برق بنیاد آن خارستان ایذاسوختند. جنی چون دود سپند بصدفریاد ازجاجست ــ وبصدالحاح ازمزاجش رخت زحمت بربست .

وقوع‌این عمل ، جمعی رادروادی تعجب انداخت ــ وصورت ایــن واقعه خلقی را آئینه دا رمعنی تحیر ساخت .

قطعه :

شوخی رعدازطنین پشه‌دام حیرتست ذره واظهارخورشیدی مقام حیرتست

ناله ئی کزسازموهوم نفس آیدبگوش هوش اگرمحرم‌نواباشد پیام حیرتست

چون‌به سمع مبارك مولانارسید ، بخطاب التفات مایل اشتفسارگردیدکــه : اشکــال این جنس عملها ، بخیال محض نمیتوان بستن ــ وبنیاداین قســم طلسم‌ها بصدمۀ حرف وصوت نمیتوان شکستن . بسیطی مشت خــاکت‌بکدام‌کسب لطافت صورت یافت ــ ومحیطی نم‌آبت ازچه طوفان راه شهرت شگافت .

معروض‌داشت : که دانه ئی ازخوشه‌چینی اسرار کلام شریف ریشۀاین‌قدرت‌دواینده است ــ ونقطه ئی ازرموز فهمی زبان‌حقایــق تصــنیف نسخۀایــن‌تصرف به تــرتیب رسانیــده. وگرنه به‌نفس راه‌لب نفهمیده ، چه تأثیرتوان اندوخت ــ وبه شعلۀسرازسنگ ناکشیــده ، چه شمع گرمی تــوان افــروخــت .

قطعه :

شبنم ازخورشیدفیض عالم بالا شود قطره گردریــاشود ازصحبت دریاشود

مایۀ رنگینی‌اندوزد زابــرنوبــهار تاکف‌خاکی چمن‌پروازخوبی هاشود

بمجردعرض آن‌محیطعنایات مراحم‌بیکران جوشید ــ وسازالطاف بزمزمۀ کرامت بی‌پایان خروشید. کتابی که عالمی داشت ازصوراعمال‌غریبه ــودریائی بودمواج اشکال‌عجیبه ، عطا نمود ، وفرمودکه : آنچه ماازفوائدعلمی دراین‌مدت فراهم آورده بودیم ، جــلدوی کاری که ازتوبوقوع آمده تسلیم نمودیم . باخبر باش ! کــه طالعت سلیمانی نظراست ــ ونفست عیسوی اثر. ازین اشغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد ــ وازین اعمــال بهرچه‌دست زنی فضل حقیقی یاریت کناد ! .

قطعه :

ای بسام مفلس که بی رنج تلاش این و آن / زیر پا یابد کلید گنجهای خسروان
آن یکی با صد تردد مزد کارش یاس و بس / وان دگر بیدست و پا صاحب نعیم جاودان
ابر رحمت سخت بی پروا خرام است ای صدف / تا کند امین رشحه اینجا باز گردانَد عنان

الحاصل : آن نگاه توجه ، بنای فطرتم برشهود معانی گذاشت ـ و همان رشحهٔ استغنا ، تخم همتم درزمین بی نیازی کاشت .

از آن هنگام اندیشهٔ متأمل چه عقده های اسرار که بناخن فطرت نکشود؟ و دیدهٔ متحیر چه جلوه های قدرت که در آئینهٔ بی نیازی مشاهده ننمود؟ اکثر اعمالی که عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند ـ و گل مقصد از ظهور نتایجش نچیدند . هر گاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت ـ تا عرقی برروی کار آید ، حصول گوهر مدعا شناخت .

قطعه:

فانوس شمع های اثر قابلیت است / بیرنگ هیچ جلوه مصور نمی شود
از شعله کسب نور چراغ فسرده را / بی روغن وفتیله میسر نمی شود
ساحل که اصل طنیتش از جوش تشنگی است / دریاست در کنار و لبش تر نمی شود
آئینه آب داردو نم آشکار نیست / درسنگ آتش است و منور نمی شود
تقلید را بعالم تحقیق بار نیست / زنگار جوهر ، آبله گوهر نمی شود
صدیق وار فیض ازل را نتیجه هاست / بوجهل رازدار پیمبر نمی شود
آئینهٔی که آب و گلش زنگ تیر گی است / از صیقل تو صاحب جوهر نمی شود
تا از زکام پاک نباشد دماغ شوق / گرجمله نافه است معطر نمی شود
آنجا که اعتبار وضو و جز گداز نیست / آلوده دامنی که بخون تر نمی شود

شاه ملوك

استفاده صحبت :-

نظم:

نشهٔ بیخمار محفل حال / آتش پنبه زار وهم وخیال
بی نیاز جهان رسم وسلوك / تاج ارباب فقر شاه ملوك

استغراق محیط بیرنگی ، ازساحل غبار خیزوجودش برکران انداخته - وانجذاب مهر بی نشانی ازشبنم آلودگی بنای هستی فارغش ساخته. سازبی تعلقی اش ، چون بوی گل مشتهر بلند آوازگی -ونهال آزادی‌اش ، چون نسیم بهارگلفروش صدچمن تازگی. ازنفی صفات اعتباری ، آئینهٔ نمودش معنی نمای ذات مطلق - وبرفع شبهات باطل ، نسخهٔ ظهورش یقین تحریر حقیقت حق .

درسرای بنارس که موضعی است ازنواح ممالك بهار ، مدتی چون سایه بپای درختی واکشیده بود- وسبزه وار بمشت خاکی تنیده. نه چون سایه ازگرم وسردش خبری ، ونه چون سبزه ازحس وحرکتش اثری.

مثنوی :

شعلهٔ بیدودچراغ صفا	نکهت بیرنگ بهارغنا
شمع ولی ازخس وخارش کلاه	آینه اما نمدش گرد راه
بوی گلی رفته زخود پرفشان	مشت پری ریخته درآشیان
فیض سحرگرد پرافشانی اش	مهرفلك گردهٔ عریانی اش

فریب گرسنگی ، هرگزبدعوت غذایش نخوانده- وسراب تشنگی هیچگاهش به آب نرانده-مگردیگران چون نقلدان لقمه‌ئی بدهانش رسانند-ویامیناوارجرعه‌ئی بگلویش چکانند .

بی شیرازه ترازاوراق گل مرقعی داشت - گاهی بی نیازانه چون بهارش بیرکشیدی - وگاهی برنگ پرتوشمع ازفانوس بیرون خرامیدی .

القصه بخاك آرمیدنش ، دستی بوددامن وارستگی بچنگ - وسربگریبان کشیدنش ، شعله‌ئی بیرون تازکسوت رنگ .

رباعی :

آزاده کسی که دل زالفت پرداخت	چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشیاهمه وهم بود ازوهم گذشت	عالم همه هیچ بودباهیچ نساخت

میرزاقلندررا چندی درقصبهٔ رانی ساگر که به یمن توطن مولانا شیخ کمال افتخارمدینة الاولیا داشت اتفاق اقامت بود-وصحبت جمعیت لزوم آنحضرت ، ازحصول فوائدغنیمت . به مقتضای قرب مکانی که ازبنارس تارانی ساگرفرسخی بیش نبود- ومسافتها آنهمه بعید نمی نمود مهرفیض مقدم بحکم جذبهٔ بی اشتباه ، پرتوالتفات می انداخت-وکدورتخانهٔ انتظاررا باصفای

آئینهٔ صبح مبدل می ساخت . هفته ها میگذشت که آن کلبه را لمعهٔ نزولش ، بفروغ برج شرف رسانیده بود ـ و آن زاویه را فیض اعتکافش ، صدف گوهر سعادت گردانیده . هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمایش ، بی نیاز سوال خلائق بود ـ و نگاه وارستگی تماشایش مستغنی شهود علایق . اما ساعتی از هجوم زمزمه آهنگی شوق نمی آسود ـ و لمحه ئی از شهود خواطر حضار ، غیبت نمیفرمود . تکرار نوائی آهنگ شوقش ، همواره بی تکرار ـ و تلاطم آغوشی امواج گفتگویش ، پیوسته بی کنار .

نظم :

صحبت خود باخودش صد انجمن آهنگ داشت	با وجود ساز بی رنگی دو عالم رنگ داشت
خامشیهایش هجوم آباد چندین شور بود	رنگ ناگردانده طوفانکاری نیرنگ داشت
هر نفس رنگ دگر سر میکشید از جیب راز	شوخی تمثال خویش آیینه اش را تنگ داشت

درحالتی که کف دریای معانی ، برلب هایش هجوم گوهر داشت ، وشور محیط حقایق اززبانش ، علم طوفان می افراشت ، دوستان هوشی اگر بر نغمات رموز آهنگش می گماشتند ، پرده ها از افشای ضمائر خود برمیداشتند هیچکس گوش بر آن ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید و هیچ یک رمز آن نواها نشگافت که نقب ادراکش بدفاین اسرار خود نرسید .

بی تکلف آئینه ئی داشت ، صورت نمای احوال عالم ، و بی شایبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال سرا پرمبهم

نظم :

روشندلان محیطاند بر نقش حق و باطل	از شوخی نفسها آئینه نیست غافل
بیرون اعتبارات آسوده اند اما	دارند صد تجلی چون حق به پردهٔ دل

صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینهٔ صفای وقتش گرد کدورتی نچینند و کامل ادبان بساط اختصاص ، همواره بارعایت آداب میجوشیدند تا چراغ گرمیهای حضور شوقش آسیب دامن نبینند . در ادبگاه گلشن حضورش خیالات پردهٔ تصورها ، ناچار در رنگ تصویر میخوابید ـ و در تسلیمکدهٔ محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر ، بی اختیار سر در جیب آئینه میدزدید .

قطعه :

صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکل است	هرکه بیمار محبت گشت سرتا پا دل است

درغبار بیدلان دام نزاکت چیده اند کیست دریا بد که لیلی پرده دار محمل است

شیخ کمال و نظریهٔ وی دربارهٔ مجاذیب

روزی کمال مدارج حال ، مولانا شیخ کمال ، به بعضی طالبان منازل سلوك ، ازالتزام صحبت جنون کسوتان معنی احترازی بیان می نمود ــ وازدوام موانست وحشی مزاجان ، اجتناب گونه‌ئی ادامی فرمود.

یعنی قرب مجاذیب ، درشعلهٔ آتش قدم افشردنست ـ وانس مجانین ، درکام اژدهاره بردن. اگربحکم اثرهای صحبت همصفت ایشان برآئی خاکی برسر کرده باشی ـ واگرمنتظر نتیجه‌ئی ! دماغی بامیدخبط خراشی . دروادی اوهام ، کاهن طبیعتان بسیاراند ــ ودرعالم نیرنگ مشعبدطینتان بیشمار. جنی هرچندمخبرمغیباتست ، معتقد فطرت بشرنمی باید ـ نارنجی باآن که موجداشکال غریبه است ، محترم زمرهٔ اهل نظرنشاید. باوضوح آثار سوانح ، اصغای فریاد شغال ممنوع است ـ وباوجوداخبار وقایع ، رغبت آواز کلاغ نامسموع . اگردربزم صحبت برهنگی ازشرایط معقولاتست ، خرس وبوزینه افضل ادب کسوتان خواهدبود ـ واگرهنگام تکلم کف بدهان آوردن ازقواعدفصاحت باشد ، شتررا افصح معنی بیانان تصوربایدنمود . پس صاحب «احسن تقویم» رابارین رسوائی مشاهده نمودن ، تعزیرشخص بینائی است وخداوند معنی «کرمنا» را باین کراهت لب کشودن ، غشیان طبیعت گویائی .

نظم :

انبیا صاحب دعوت بودند	صورت ومعنی الفت بودند
عمرها ازاثرسعی وفاق	عرضه دادند طریق اخلاق
تاتوزان شیوه مکرم گشتی	غولیت محوشدآدم گشتی
گرجنون رسم هدایت میداشت	جذبه در خلق سرایت میداشت
وگراین شیوه بقانون می بود	همه کس امت مجنون می بود
غافلی چندکه دورازخرداند	بهوس معتقددام وددانند
هرکجا بی ادبی عریانی است	بهراین بیخردان دکانی است
طفلیی هست درآب وگل شان	کزمجانین نشکیبد دل شان
بسته ازطینت اوهام نسب	کمرتاختن شرم وادب
چقدرپیرهن شرم درد	که نگه جانب عریان نگرد

تاکجا هوش شود هرزه عـنان	کـه دود درپی وحشی صفتان
رنگ‌سودا که‌سراپا زنگ‌است	صافی آئـینه ها را ننگ است
نیست درعالم دانش مرغوب	صورت‌وحشت و تالیف قلـوب
توازیـن قوم چه الفت دیدی	کـه زیـارتگهٔ خـود فهمیدی
می بـردیدن‌ایـن‌قـوم‌خـراب	شـرمـت ازدیده وازدل آداب
چشم‌ازین عبرت‌بی‌پرده بپوش	تاغـبارت نبـردصافـی هوش
نیست‌گرقدرت‌عـریان پوشـی	مانعت کیست زمژگـان پوشی

حال‌شاه‌ملوك‌بعدازبیانیهٔ‌شیخ :

پس ازانقضای‌زمان ارشاد، بمشاهده می‌پیوست که هرجاآن‌بیرنگی اعتبار، به وارستگیهای بوی‌گل، ازپیراهن جدانشستی وبشـوخئ آهنگ بلبل، دامن شعله نوائی شکستی- ازورود حضرت مولانا، بی‌اختیارخودرا بمرقع پیچیدی - و بصددلتنگی‌غـنچه، مقیـم پردهٔ سکوت گردیدی-مولانا نیزلمحه‌ئی توقف ناکرده ،قامت معاودت آراستی.وبیش ازفرصت تأملی زحمت عقدهٔخودداریش نخواستی. بعدازمراجعت ایشان، همان عریانی کسوت بیساخته‌اش بود-و بهمان بلندآوازی علم زمزمه‌اش افراخته. دران‌حالت، مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوامی بالید- وسخنان غیرت عنوانش بتصریح این ادامشروح میگردیدکه سازحقیقت از دست مجازتراشان‌بی‌اصول، کمینـگـاه صدمحشرفریاداست‌وحسن‌معنی ازنگاه‌لفظ‌آشنایان بـی ادراك، غبارآلودیکعالم بیداد.

نظم:

دیـده‌ئـی‌راکه‌کشودند بروی تحقیق	خـلق‌اگرجمله غباراست فراهـم نکند
انس یکتائی‌اگرعرضه‌دهدرنـگ‌وفاق	طبع‌هـا ازاثروضـع دوئـی رم نـکند
ذات‌دانستن وانکارصفت نادانی است	آشنای توچرا سجدهٔبـت هـم نکـند
گرزمحراب یقین بوی حضوری داریم	تـاب زنـار چراگردن مـاخم نکند
یامبرنام وفایا همه راحسن انگـار	عشق‌مژگان بفسونهای هوس نم نکـند

اگرآسمانرابرهنه پنداشته، درسازحجاب‌میکوشند، غشاوهٔغفلت‌است‌نه‌دانائی-واگرآفتاب‌را عریان انگاشته، چشم انصاف می پوشند، اثرخفا شی است، نه بینائی. دامان‌صحرارابه‌توهم غباری درکمرپیچیدن، تنگ حوصلگی همت است- وآئینهٔ محیط رابتصور کفی‌درنمدکشیدن

هجوم جوهرغفلت . هوش هاازدقت اوهام بدرس تیرگی زد، صفحهٔ شامی تراشیدند ودیده هاازسواد بینش ،ورق تأمل گردانید، بیاض صبحی دمانیدند.

قطعه:

اینقدر ها حسن وقبح از امتیاز آمد پدید | بسکه خلق ازعالم بیخواست چیزی خواستند
رنگ زاغ از اعتباردود گلخن ریختند | بال طاوس از اثر های چمن آراستند
درترازوی عدالت سنگ کم موجود نیست | ازمن ومافرقه‌ئی افزود وجمعی کاستند

پس مژگان نمیتوان بست، تاغفلت دری نگشاید ـ وچشم نتوان پوشید ، تا خواب غلبه ننماید. اینجاعیان کیست؟ که به تکلفش باید پوشید ـ و مستور چیست ؟ که تا باظهارش توان کوشید.

تقوی خودراازتوجه وسواس ماسوی بازداشتن است ، نه اندیشه بتفتیش حسن وقبح اشیا گماشتن ـ وزهدازرعونتکدهٔ توانائی بکاهش آبادعجز گریختن است ، نه بەایذای دلهای شکسته غبارتعصب انگیختن . طائفه‌ئی راکه بحکم قساوت قلب سربسنگ کوفتن، حضور کعبه تحقیق باشد ـ وبعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن ،دلیل وادی توفیق ـ اگرچون سبحه صددل فراهم آرند، یکی بادیگری نجوشد ـ واگر برنگ ردا هزاررشته برهم بافند هیچ کدام عیب خودسری نپوشد ـ هرچندعصا ازشاخ طوبی سازند ، کوری فطرت باقیست وباآن که مصلی برآب کوثراندازند، تری همت ساقی. ازصحبت این کوارن برکران باش! تااززحمت عصای بی تمیزی برهی ـ وازالفت این دودوغبارمحافظت چشم لازم گیر! تا گریهٔ بیدردی راآب ندهی.

مثنوی :

مخورازپاکی دامان زاهد | فریب نور بی ایمان زاهد
زمکرسادگیهایش بپرهیز | کتان داری ازین مهتاب بگریز
چوصبح کاذب است این تیغ جانکاه | هلاک کاروانی راکمینگاه
بزرگی پیش نتوان برد پیشش | زچندین خرس موچیده است ریشش
بذوق ژاژخوائی کرده سامان | برنگ سبحه سرتاپاش دندان
چومسواکش خباثت ترزبانی | عصاوارش همان خشگی روانی
تواضع وضع تسلیمی گلوگیر | چوآغوش کمان بال وپرتیر
کمانی گوشه گیر چلەدی | فسردنهاش یخ بندرگ وپی

صفا در جامه و عمامه اش صرف	طلسم قیر و رواندودهٔ برف
چو آتش ظاهر و باطن تباهی	بسرخاکستر و در دل سیاهی
چراغ خلوتش نور صفا نیست	به بزم زهد راه شیشه وا نیست
تو اینجا شیشهٔ خود در بغل دار	وگر آری برون سنگی برون آر
کزین بیدرد مینا ننگ دارد	دل افسرده بوی سنگ دارد

مقایسهٔ درویشان و زاهدان :

حکایت : از بزرگی پرسیدند: چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلق کار ندارند؟ وزهاد باوجود ریاضت، دامن آزار مردم ازدست نمیگذارند ؟.

فرمود: موم را بگرمی نفس از هم گداختن است ــ وآهن را در آتش نیز به نرمی نه پرداختن ــ درویشان درددلی دارند، که اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی بینند ــ وبداغ حیرتی ساخته‌اند، که اگر مژه برهم زنند، جز گداز جگر نمی چینند .

پای آبله دار هرچند مقیم دامن باشد، اندیشهٔ خارش گریبان گیر است ــ وپهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند، از الم کوفتگی ناگزیر .

بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست ــ تا زحمت گوشی توانند پسند ید ــ وبسعی ناپیدائی غبارشان برصدا نچربیده ــ تا بکلفت نیستی توانند رسید. صلح کل ودیعت عجزیست درطبع ایشان گذاشته ــ ومنازعت ریشهٔ رعونتی، درمزاج زهاد کاشته . نرمی طینت درترک فضول ناچاراست ــ ودرشتی طبیعت درخراش دلها بی اختیار.

رباعی :

درویش که وضع طینتش مغلوبی است	چون موی میان ضعیفی اش محبوبی است
زاهد همه گرد کر خدا ساز کند	از طبع درشت سبحه اش دلکوبی است

عالمی بوضع خود خورسند است، از احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش !

وجهانی سرگرم آتش سرد است، بوعظ دمسردی آب تکلف مپاش. اگر نفست اثری دارد! صرف ارشاد خود کن ــ تا پیش مردم هرزه درا نباشی ــ واگر ناخنت رساست! بگشاد عقدهٔ خویش پرداز! تا جراحت دیگران نخراشی. پیداست که ناقص طینت رااز ورق گردانی لیالی وایام، تحصیل معنی کمال محال است ــ یعنی هلال ابرو درصد سال ماه نتواند گردید ــ و کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار، حصول نشهٔ بزرگی دشوار ــ که طفل اشک در هزار قرن

به‌پیری نتوان رسید

قطعه:

توکارخویش کن اینجا توئی درمن نمی گنجد　　گریبان عالمی دارد که دِ ردامن نمی گنجد
گرفتم نوبهارِیِ پیش خودنشو و نماسرکن　　بساط آرائی ناز تو درگلخن نمی گنجد
بیکتائی است ربطی تارو پودبی نیازی را　　که درآغوش چاك اینجا سرسوزن نمی گنجد

الوان‌ظاهر حیوانات تغیری دِروحِدت رنگ خون نمیرساند ـ واختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد نمیگرداند . کاش اعتراضهای‌ساخته ،ساخته باشد ، وانفعال پرداخته ، پرداخته که‌دوئی : صورت‌اعتباریِ است نه معنی اعتقاد ـ وکثرت : غبار بیرون دراست ـ نه چراغ خلوت اتحاد .

قطعه :

هرکس بیقین معرفتی داشته باشد　　از دفتر جهل اینهمه دانش نتراشد
نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم است　　این گردهمان جز بسروهم نباشد
درآئینه اصل غباریِ نتوان یافت　　گوفرع رخ خویش بصدرنگ خراشد

توصیهٔ شیخ کمال به‌ارادتمندان:

وهمچنان‌درآن‌ایام‌اعزه‌ئی که بطوف جناب مولاناسری می کشیدند ـ از زبان هدایت بیان مستفید معنی این کلمات‌میگردیدند که‌هر کرا کیفیت شهود حقیقت‌از دست برده باشد گفتگویش بزبان‌اصطلاح مجاز راست نیاید وتاریشهٔ عبارت سامان نشوونما دارد ، قائل را همنسبتی معنی تحقیق نشاید .مجنون را امتیاز سنگ وگل ، ننگ نسبت دیوانگی است ـ ومستان راملاحظهٔ صاف ودرد خجلت‌از شعور بیگانگی .

اکثراهل دانش جنون ساخته راوسیلهٔ تن‌آسانی فهمیده اند ـ وباوجود قدرت عمل ، برعمل بیکاریِ وکاهلی تنیده ـ وباهمه دانائی ندانسته اند که تاکسی راغباری ازتوهم خیروشر نقش آئینهٔ ادراک باشد ـ تکالیف شرعیه‌اش معذور نمیدارد ـ وتاکید اقدام عمل بی تشنیعش نمیگذارد .

رباعی:

ای‌آن که بوهم این وآن مجبوری　　که درغم ناروگه بفکرنوری

عریانی وپوشید گی‌ات ساخته است　　　معذورکه معذورنه ئی مغروری

دربعضی جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوك، هزاررنگ عبارت عقلی می آرایند وبحکم هرزه بیانی تأملی کارنمیفرمایند که هرگاه بد رس تقریرخوب وزشت، دفتری ازعلم معقول میتوان نگاشت ــدرحفظ مراتب آداب چرابرخود مجهولی بایدگماشت ـ حیف کمالی که‌جز بکسب نقصان نه‌پیوندد ــوافسوس علمی که‌غیرازطریقهٔ جهل نه‌پسندد .

قطعه:

ای‌که نیرنگ دوعالم ازخدا فهمیده‌ئی	بحث‌زهدودرس‌تقوی ازکجافهمیده‌ئی
موج‌وکف‌راعین‌دریاگفتنت‌انصاف نیست	زانکه‌گوهررااززین‌عالم جدافهمیده‌ئی
گوش کافرمشرب‌ازفریاد ناقوست پرست	زین سبب لبیک‌را خارج نوافهمیده‌ئی
قعراین دریاعمیق‌ست‌وتوموج هرزه تاز	فهم‌این‌معنی دقیق است‌وتونافهمیده ئی

گرفتم به‌کلبهٔ بیحاصل خویش آتش زده ئی بکاوش خود ستائی مپرداز، تا برق خانمان دیگرنشوی. یامینای بی کیفیت‌خودبرهم‌شکسته ئی درسرراهش‌مکارتاوبال برهنه پایان‌ندروی.

ارباب‌شطح رابرخلایق درالتفات بستن، آغوش شفقــت واکـردنست ـ واصحاب‌بنگ رابرمردم بیدماغی پیمودن ، ساغراحسان بگردش آوردن ·صحبت بیکاران خلقی رااز کار می‌پردازد ــوقرب بی‌حاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد . اگرکمال کارگاه وجود بیکاری است ، ازعدم‌سربرنیاوردن‌چه‌نقصان‌داشت ؟واگرحاصل ریشه دمیدن‌خشکی است‌در خاك‌افسردن‌چه‌آفت‌میکاشت؟درمحفلی که کاملان‌راتعطیل‌عمل ، سوداکتساب‌شمردن‌است. طبایع ناقص‌راکه غیرازتقلید سرمایهٔ تحقیق متصور نیست، بخسارت ابدی‌مردن .

مذهبی که‌مجتهدش‌رادرخون‌وآب‌فتوای بی‌امتیازیست ، پیروان‌راغوطه‌درحیض‌خوردن وضوی بی‌نمازی ·اگرچه‌محیط راتحمیل‌نجاسات باحتمال پلیدی‌نمیرسانند ، اما قطره هارا اندك تعفنی بول میگردانند

قطعه:

ای رنگ زخود رو وهواگیر	برآئینه ها غبارمفروش
چون کلفت شام چند باشی	ساز شبخون یکجهان هوش
تاکی چوکمندآه جوشد	دلگیری عالمت زآغوش
هرچندچوشعله گرم تازی	باخاروخس ضعیف کم جوش

گـیـرم سـحرت نفـس فـرو زد شمع دگـران مساز خـامـوش

نکته : (لی مع الله وقت) اشارت کیفیتی است ازحضوراحدیت حق که آن نشهٔ دوام ندارد. مگربرمعدوم مطلق . درتمیز آباد احدیت ، همان کیفیت مصروف تجدد امثال است ـ وهمان نشه مقسوم ساغراحوال وافعال واقوال.

گروهی که از رمزتحقیق جرعه‌ئی نچشیده اند، وازدوریقین دماغی نرسانیده ـ حصول نشه درطبعیت تاك توهم کرده‌اند ، وبوی‌گل رادرمزاج هوا برنگ آورده. هرچند طراوت ظهور، درنسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند ! ازبیخردی بدفع آن میکوشند ـ وبا آن که رونق هستی درحفظ مراتب آداب‌مشاهده می نمایندازترك حیاآزادگی میفروشند ـ غافل که این یك مشت خاك چقدرخونها خورده ، تانقش آدمیتی بسته است ـ واین یك نفس نسیم چه مقدار درضبط کوشیده‌است ، تابشکل حبابی پیوسته .

نظم:

جمـعی ازپیش خـویش آگـاهـند برفلك رفـته انـد ودرچـاهـنـد
بـه‌سهانـارسانـده ظـرف فـروغ طشت خورشیـد وساغـرمـاهند
همچوفرزین به‌کـج خـرا می‌جـهل همعـنـان عـز یمـت شا هـند
بـحـرپـیـمـاورشحهٔ شـبـنـم کـوه پـرواز وپـرهٔ کـاهنـد
تـانـگردنـد خـاك جـادهٔ شـرع گـرهـمه منزلـند گـمراهنـد

توضیح لی مع الله :

معنی بیانان نسخه اسرار ، ازمعمای تأمل لطیفه‌ئی شگافته اند ـ وازلغز تفکر معنی خاصی دریافته ، که‌حصول مابین‌دوعدم لفظ(مع)است‌ومراداین‌معیت امتیازرب ومربوب ، یعنی فهم مرتبهٔ دوئی ، وادراك حقیقت‌منی وتوئی است. بحکم تمیزاین‌مرتبه ، غیب مطلق‌راباشارهٔ احدیت منسوب کرده‌اند ـ وبواسطه‌ظهوراین نتیجه ، ازشهادت‌اضافی‌عبا رت وا حد یت برآورد ه.

رباعی

حق میگوید نه مـن ازل نـی ابـدم آ نسوی شـمـار لاتـعین احـدم
یکتائـی مـن کـرد خیـال دوعـدم جوشید(مع) ازمـیان بعرض عدم

اگراعتبار دوئی صورت نمی بست ، معنی یکـتای به ثبوت نمی پیوست ـ اینجاحسن بقدرعرق

شرم پیدائی ، آئینهٔ پرداز است ، ومعنی باندازهٔ غبار انفعال ظهور ، لفظ طراز ــ پس لفظ تصنعی است ازاظهار معنی بیچون وچرا ــ ولباس تکلفی ازسازعریانی حسن یکتا. چندانکه حقیقت بساط تصنع چید ، آثار کیفیات مجاز بالید ، تا اتفاق عناصر بر مسند تکلف آرائی نشست تصور تمکینش بحصول مرتبهٔ جماد پیوست ، وچون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت ، اعتبار نبات به نشو ونمای وضع رنگینی پرداخت ، حرکات نشوونما نقاب لذات حسی واشگافت ، ماحصل کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت . برهم چیدن اینهمه تکلفات بپایهٔ حس وادراك تام انجامید ، آئینهٔ تحقیق جامعیب صورت نمای جوهرانسانی گردید.

هرگاه ازخلوت خفای اطلاق تا انجمن معرض تقیید ، غیر ازعرض تکلف و تصنع محسوس ومتصور نباشد ، درعالم ظهورانسانی که انجام مراتب حقیقت است ، بی تکلف بودن خجالت تحصیل کمال است ــ وبی تصنع زیستن باعث تشویر وانفعال .

رباعی:

درصومعه باید بتواضع بودن	درمصطبه سرخوش تجرع بودن
یعنی نقص حقیقت یکرنگی است	درعالم صنع بی تصنع بودن

ارباب تحقیق رادردل دریامقیم توهم ساحل بودن ، خاك برسردانش کردن است واهل یقین رادر تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن ، دیوار برروی بینش برآوردن. حساب خانه بیازار راست نیاید دوعالم شهادت تصورکدهٔ غیب نشاید. هرفضا مستلزم هوائی است ، وهرپرده مقتضی نوائی . پس درین نشه هرچند با رنگ جوشیم ، مفت تماشاست ، وهرقدر بتکلیف کوشیم غنیمت خوبی ها . گلفروشی بهار رنگینی ها دارد ، وموج خیزی محیط طوفان ها می نگارد.

مثنوی :

همین صیداست اگر دامی توان چید	همین رنگست اگر چیزی توان دید
نگاه اینجا اگر نگشاید آغوش	برد خون دوعالم جلوه بردوش
مهیا دارد اینجا حسن اسرار	بهرمژگان زدن تجدید دیدار
نشاید در چمنزار کماهی	بهچشم شوق بستن بی نگاهی
تو اینجائی و ازنیرنگ آمال	بهغفلت یعنی آنجا میزنی بال
شهادت بست چشم امتیازت	بغیب آخرچه خواهد بود سازت
به باطن ظاهرآرائی خیال است	بخلوت انجمن یابی محال است

برون زین پرده نقش مدعا کو　　　اگر آنسو همه مارا ست ما کو

محرم نوایان این پرده ، تاسلسلهٔ نفس گرد جنبشی داشت ، دامن باحرام وارستگی نشکستند وغنیمت شناسان این انجمن تا درچراغ تصور نگاهی دودمیکرد ، غافل از تماشا ننشستند — دامن جمعیت عدمی که پیش از ین داشتیم ، بعد از ین هم در دست ماست — اما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست . عریا نیم اگر نپوشیم ، سا کنیم اگر نخروشیم .

نظم

نگاه بیخبرو رنگ این چمن فانی　　　ز هرچه پرده گشائی بهارت ارزانی

بعالمی که عدم میدرد نقاب یقین　　　غنیمت است رسد شبهه ئی بعریانی

دران بساط که نقشی نمیتوان بستن　　　برای آئینه مفت است رنگ گردانی

پوشیده مباد ! که بحکم اختلاف استعداد ظهور ، بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند ، همت شان جز بهوای بیرنگی مایل نگردید — و برخی جلوهٔ مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند ، توجه شان همان بر اسباب تقیید نه پیچید .

برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هرچند برطبع یکدیگر خوردنست ، چون مضراب و تار تمهید زمزمهٔ آشنائی است — و اگر همه برروی هم شکستن است ، چون پیچ و تاب زلف شوخی سلسلهٔ دلربائی .

حاصل مطلب :

اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود ، در مشاهدهٔ جلال وحدت — و مقصد مولانا اثبات ذات یکتائی درعین انتظام کثرت . خواه گرمی راطبیعت آتش دانند وخواه آتش را لباس گرمی پوشانند ، چون حاصل برهمزدن دو دست یک صدا است ، و نتیجهٔ تحریک دو لب یک مدعا . دماغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر ، یک نشئهٔ دو بالا گردانید — وطبیعت تحقیق مایل ، بمطالعهٔ دو نسخه ، یک سبق بتکرار رسانید . :

رباعی:

هرچند تمیز کفرو دین معیوب است　　　منظور اگر توئی همه محبوب است

گو کعبه و دیر برسرهم شکنند　　　از جنگ دو سنگ آتشم مطلوب است

رجوع به شخصیت شاه ملوك:

الحاصل ذات بی نیازی صفاتش ، با همه عریان تنی گنجها در آستین داشت — و با کمال ساده

لوحی قدرت هامې نگاشت . از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصدا انجمن زیروبـم پرداخته ، تا کجا پرده گشاید فی الجمله پردهٔ نوائی که ازدیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود تحریر مینماید.

حکایت : وقتی جمعی ازقلندران سلسلهٔ بیمعرفتی که بدمستی قدح بنگ امتیازشان برهم شکسته بودو پلنـگ سودای حرام توشگی ، دردماغ بیمغزشان جسته ـ بآن شیر نیستان جلال بی ادبی ها ورزیدند ـ و بناخن ودندان سگ طینتی دامن عریا نیش خراشیدند. بگمان افسردگی ، دست برشعلهٔ بی زنهارمیزدند ـ و بتوهم بیجوهری پای بردم ذوالفقار میگذاشتند. ناگاه برق غیرت اززبانش شعله کشید ـ و به نعرهٔ رعدهیبت مخـاطبشان گردانید ، کـه ای سگان ! درین خرقه هیچ نیست . به پوست خودها درافتـید !

بمجردحکم همه باهم درافتادند ـ وبچوب وخشت بی اعتدالی ، دادسروروي یکدیگرمیدادند . تا کاربجائی کشید که به همان خروش وشغب ، خرقـه های هسـتی دریدند ـ وبهمان غبار رفتنه خاك گور برسرهم پاشیدند.

قطعه :

الحذرای غافل ازخشم بخود پیچیدگان	ای بسا کشتی که درطوفان این گرداب رفت
هرکجا بینی مراقـب طینتی تسلیم شـو !	هـم بپای سجده بـاید بردرمحراب رفـت
کیمای دانشی گرکرده ئـی کسب ادب	نیست جـزاکسیرچون بینا بی ازسیماب رفت
جان آزادازادب الفت پرست پیکراست	آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت
عالمی ازخشم مردان باخت رنگ اعتبار	پیکرچندین نیستان زین شـرردرآب رفت

وصیت شاه ملوک به بیدل :

دربدایت اتفاق صحبت هاروزي فقیرسامع کلمات نیرنگی آیاتش بود ، تادریابد که آن خمکدهٔ عالم اسراراز چه کیفیت مترنم غلغلهٔ جوش است ـ وآن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسلهٔ خروش . ناگاه بشارت نوای این زمزمه اش دریافت ، که ای هوس انتظار رموزحقایق ازدبستان اعتبار وجود ، بحرف وصوت پراگنده قانع مباش ! تـاممکن است بمشق موزونی خامهٔ جهدی برتراش ! که هیأت انسانی درکمال موزونی مصوراست ـ وهیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر. حیف باشد کـه ثمرنخل مسجع پوچ براید وعبارت این نسخهٔ مقطع مـغشوش نـماید

قطعه :

هوش اگر باشد تأمل پیشهٔ اوضاع دهر — هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست
درخور هرساز اینجا نغمه ئی گل می کند — از رباب وچنگ آواز دهل مطلوب نیست
پردهٔ قانون غفلت نیستی ای بیخبر — نغمهٔ شوقت چرا با آگهی منسوب نیست
گر توانسانی نوای ساز موزونت چه شد — نالهٔ نی چون صدای کرناد لکوب نیست
گفتگویت هرزه و آنگاه لاف معرفت — کسب هوشی تا بدانی کز تو اینها خوب نیست

فرق انسان ودیگر حیوانات:

فضل آدمی برسائر حیوانات ، اگر بمنطق محض باشد ، حیوان نیز درعالم اصطلاح خود ، بی نطقی نیست ــ مگر آن است که حیوان ورق آهنگی که دارد برنمیگرداند ــ وآدمی درس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند. مراتب نوای حیوانی منحصر در زیروبم مطلق است ــ و درجات کلام انسانی بقدر لطائف موزونی شهرت سبق . امتیاز رتبهٔ خواص ، ازعوام کالانعام به نسبت بلندی و پستی سخن است ، نه باعتبار بزرگی و کوچکی سروگردن.

مثنوی :

آدمی فطرتست و فطرت تام — نیست روشن مگرز لطف کلام
میدهد چرب ونرمی آواز — خبرا زجو هرلطافت ساز
هرقدر محومعنی آهنگی است — دل محیط جهان بیرنگی است
عالمی شوخی نفس دارد — ازسخن باد درقفس دارد
لیک موزونی نفس دگر است — آن نفس نیست مطلع سحراست
فیض ها درکمین حسرت اوست — نوش ها تابع مضرت اوست
گر بموزونیت دهد دشنام — مرحبا چینی از خواص وعوام
با جابت دعای ناموزون — جزبه نفرین نمی شود مقرون
سرو اگر کج دمد درین گلزار — بقبول نظر ندارد بار
خاک برفرق شمع بیخته اند — گر بموزونیش نریخته اند
نفس خلق اگر رسد به سراغ — زنگ آئینه است و بادچراغ
زین سبب کزدرشتی آهنگ — لطف موزونیش نریخته رنگ
حسن وقبح جهان بوقلمون — حرف موزون شناس وناموزون

عمر ها شور این فسرده بساط | گاه تفریط داشت گه افراط
اعتدالی ازان میان زدجوش | تا بانسان رسید دورخروش
شیشهٔ سازها رسید بسنگ | کاین نواگشت انتخاب ترنگ
بحرصدرنگ موج وقطره شکست | آنچه موزون فتاد گوهر بست
هرکه موزون نباشد انسان نیست | فهم نیرنگ معنی آسان نیست
طبع موزون نه کسبی وعملی است | ازعطیات فیض لم یزلی است
حسن این شاهد سراپا ناز | جلوه گر نیست جز بخلوت راز
بی تکلف حنا بچنگ نه بست | تادلی خون نه کرد رنگ نه بست
تا نفسها نسوخت سعی کمال | نگرفت آینه بچنگ خیال
خویش را باید ازمیان برداشت | تا نقاب از رخش توان برداشت

بسملهٔ کتاب حق تعالی که بی نیاز معنی ساخته است، ومستغنی الفاظ پرداخته ازکتابخانهٔ لوح محفوظ بعبارت کلام موزونی منزل است. ومابقی آیات کلام الله همچنان به ترتیب قوافی مسجع، منزه ازشایبهٔ خلل.

انکارفروش کلام موزون، متتبع منکران کلام الهی است. وعنان تاب طریق فصاحت پیروضلالت قدمان انحراف آگاهی. کمال فصاحت شاهدمعجزات انبیاست، ودلیل کرامات اولیا، که محرم خلوتسرای رموز بیچونی اند! وناظرقدرت آبادحقیقت موزونی. هرگونه نعمت اسراری که بی نوایان زاویهٔ وجودراموظف قوت آگهی گردانیده، زله ایست ازمائدهٔ انعام سخن گستران. وهرجنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهودرابسرمایهٔ غنا رسانیده رشحه ئی ازاحسان معنی پروران. ازاینجا متحقق است که طبیعت موزون جادهٔ سرمنزل آگاهی است، وماسوی غبارپراگندگی وگمراهی.

ابجدمعرفت اسرار، توجه گماشتن است به کسب افکار. چون طبیعت به لطایف معانی وارسید، آئینهٔ ادراک حقیقت الحقایق میتواندگردید. (تفکروافی آلاءالله) حکم آشنائی جهان لطافت است. وامرمحرمی عالم نزاهت. تاسررشتهٔ فکری بدست آرند وهوش براصل معنی گمارند. که سراین رشته به لطافتکدهٔ بیرنگی بسته است. ومداین سلسله به شهودعالم غیب پیوسته. درک حقایق بدون این سبق محال باید فهمید. وفهم دقایق بی تحصیل این علم دشوار باید اندیشید.

رباعی :

خامش نفسی که طبع موزون دارد	صد غنچه بهار از دل پرخون دارد
تسخیر پریزاد سخن آسان نیست	اینجا نفس سوختها فسون دارد

درضمن اشارهٔ آن کلمات هدایت سروش این کرامتش ، یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمناً بلوح حافظه برنگار ! وفهم لطایف آن ازسبقهای کمال معنوی شمار ! تا باین سرعشر میمنت ، سواد نسخهٔ حقایق روشن گردانی ! وازینا بجدفیض بترکیب عبارت اسرار درنمانی ؛ فی الحال صفحه را بخار خار صد گلستان آرزو مسطر کشیدم - وخامه را بصریر هزار رنگ تمنا سجود آهنگ گردانیدم . سه شبانه روز به تحریك زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم - وهرچه میفرمود بسرعت تمام می نگاشتم .

پس ازادای هرمصرعی آنقدرمعارف ازطبیعتش مسلسل می تراوید که مدرکه درفهم مراتب آن سراسیمه میگردید - چون خیال حیرت مآل - محوربط اندیشهٔ کلمات قدسی آیات بود - بعدازتقریریك کتاب معنی - میدید که عنان بیان به سررشتهٔ ارشاد بازمی گشت ، ومصرع ثانی برزبانش میگذشت . وقت تامل عالمی را بغبار تغافل میداد ، تابسرمه ئی ازحصول مدعا چشم میکشاد - وعوارض تفکرقاب طوفانهامی شگافت ، تاگوهری ازمحیط مقصدبکنار وصول می یافت .

درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریررسید ، وسرمایهٔ معنی آگاهیٔ این هیچمدان گردید . الفاظ یکقلم کوه تعمیرمتانت آرائی ، مضامین یکدست عرش تسخیراند از رسائی وضوح بیان لمعهٔ صبح درنفس ، ورنگینیٔ تقریرهجوم بهاردرقفس .

چون اکثرش بطور مصطلحات **هند** واقسام لغات **رنگ** ترتیب ریخته بود - درین صفحات که ذیل مراتب فارسی است ، مصلحت درتحریرنگشود .

قطعه:

ای بسا معنی که از نامحرمی های زبان	با همه شوخی مقیم نسخه های راز ماند
وی بسا بال وپری کز تنگی دام وقفس	ساخت با آسودگی چندان که از پرواز ماند
بسکه فطرت ها به گرد نارسائی خاك شد	یکجهان انجام خجلت پرور آغاز ماند
نغمه ها بسیار بود اما ز جهل مستمع	هرقدر بی پرده شد در پرده های ساز ماند
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت	چشم ما غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند

این زمان حیرت تسلی خانهٔ جمعیت است　　بیخیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند
نقش بیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است　　شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند

هرچند مضراب زبان را ادب اظهار رخصت تحریك نمیدهد، نفسی نیست که زمزمهٔ تفکرش شور از پردهٔ خیال نینگیزد ـ و با آن که مینای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد، ساعتی نمیگذرد که نشهٔ تصورش درطبع اندیشه رنگ میکده نریزد.

سوای آن اشعار حقایق اشعار، روزی به شب و شامی بسحر نمی انجامید که از دیوان افاده‌اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعهٔ شوق نمیرسید. اما هیچ یکی از حاضران، شعور آن توجهات باطنی نداشت ـ و کم کسی هوش بر آن تعلیمات معنوی میگماشت.

رباعی:

بیدل چقدر بر تو نفس سوخته‌اند　　کاین شعله بیان کلامت آموخته‌اند
ای شمع ز پرتو تو اندیشه گداخت　　گویا بگد از دلت افروخته‌اند

شاه یکهٔ آزاد

استفادهٔ صحبت:

سرخوشئ صهبای خمستان فطرت، رنگینی گلهای بهارستان معرفت، آگاهی نسخهٔ حقایق کون و فساد، سرور ریاض معنوی شاه یکهٔ آزاد.

مثنوی:

عیان فهم رموز بی نیازی　　حقیقت بین نیرنگ مجازی.
عروج معنی از طبعش بخاری　　چراغ فطرت از برقش شراری
تعلق دام ناگیرای صیدش　　پرافشانده پیش آهنگ قیدش

خلقت وارستگی کسوتش دامن برافشان برمساس آلودگیهای تعین، مرآت بیرنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون. بساط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری ـ قانون ربوبیت را نشهٔ دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری. بفروغ جوهر سرخوشی، چون نشهٔ چراغ محفل خراباتیان، و بفیض طینت همواري، چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان. درفرقهٔ آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی و در زمرهٔ خاکساران سایه وار لوح سرخط افتادگی.

قطعه :

ساز بهار الفت امـکـان بـرنـگ آب	چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب
با بحر موج خیـزی و بـا گـوهر آبـرو	با آفتـاب لمعه و بـا ذره اضطـراب

خموشی حقیقت ایمایش ، آئینه ادراك صفا کیشان ــ گفتگوی هدایت اقتضایش ، نوید ادراك سلوك اندیشان .

درایامی که قصبهٔ **آره** اقاستکدهٔ سیر اتفاقی بود ، ادیم آن سرزمین به سهیل نقش قدومش رائحهٔ سعادت می اندوخت ــ وسواد آنمقام به پرتو آفتاب توجهش چراغ میمنت می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش درطبع مستعدان مزرع وفاق می کاشت ، خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود ــ وعالمی پاس الفت شوق تعمیرش میداشت ، درهرجا ذکر چمنستان افاده اش نسخهٔ بلاغت می گشود ، عندلیبان انصاف نوارا از ترنم زمزمهٔ توصیف چاره نبود . خصوص میرزا قلندر را که درهربن موز بانی داشت ، مرهون ستایش کمالش ــ ودرهر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرهٔ احوالش . هرگاه به نسیمی از بهار مقدمش دچار نوید گردیدی ، هزار رنگ شگفتگی ریشه درطبعش دوانیدی ، بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی آراید ، بندبندش بال پروازمی گشاد ــ وبجولان نیاز تاقدم شوق سبقتی اندیشد ، جبهه پیش می افتاد .

قطعه :

بهار استقبال نازش هر که گامی پیش رفت	تا ابد می بایدش چون بوی گل از خویش رفت
خاك کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست	شاه برمیگردد آنجا گر همـه درویش رفت
نخل می بـالی بعجـز ریشه می بـاید تـنید	دستگاه ناز شد هرکس نیاز اندیش رفت

نکته : صحبت دانا درعالمی که معموری سوادش بغبار غفلت است عطیه ایست غیبی ــ وموانست عرفا درمحفلی که آرایش فروغش بکدورت نسیانست ، غنیمتی لاریبی . جهانی بفکر تن پروری هامرده است ، اندیشه ماحصل زندگی کراست ؟ وعالمی راشکنجهٔ خودپرستی افشرده رهائی ازچنگ طبیعت کجاست ؟ دراین انجمن ازهجوم تاریکی دلها شمع روشن نمی توان کرد ، وازغلبهٔ بی اتفاقی طبایع مژگان بهم نمی توان آورد . اینجا سودای خبث وغیبت دود دماغ کمال است ــ و وسوسهٔ حرص وحسد خسک پیراهن خیال . تاچشم بالتفات هم گشوده اند ، آبروی مروتی که ندارند ریخته است ــ وتالب بحدیث موا فقت باز کرده اند ، شیرازه اخلاصی که نه بسته اند گسیخته . جمعیت ها پیش از تفرقه دام اندوه کلفت ــ اختلاطها

پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت. ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ عمرو زید ــ همت جستجوها مصروف حاصل مکرو کید. برین تقدیر، در مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت، ازساز تفرقهٔ آهنگ این مقام نباید اندیشید ــ و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد، از نتایج وحشت حصول این انجمن نمی توان فهمید.

نظم:

درجهان خلقت از هر خلقتی آدم کم است	باز در اصناف آدم، آدم محرم کم است
بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن	آنسوی این انجمن گو باش، در عالم کم است
باچنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست	درجبین های مروت احتمال نم کم است
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند	زخم چندانی که خواهی جمع کن، مرهم کم است
حرف نامنظور دل یکنقطه هم بیش است و بس	معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است

ازازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست
این که خواندم بیش بیش و آن که گفتم کم کم است

الحاصل: عندلیب گلشن اقوالش مدرکه را بردر گوش نشاندی و رنگ آمیزی خامهٔ احوالش باصره راچون حیرت دردیدهٔ تصویر خوابا ندی هم دیده ها حیرتگاه احوال عجیبش بودو هم گوشها جنونکدهٔ آهنگهای غریبش.

عبور شاه یکهٔ آزاد از دریای گنگ:

وصف دریا:

وقتی درمعبر دریای گنگ که به عمق اندیشی ظرف قطره اش کشتی هوش گردابی است. و بطوفان خیالی رشحهٔ موجش خانهٔ اندیشه سیلابی. تصور صافیهای آبش، آئینهٔ دست از سلامت شستن، و تخیل انبوهی کفش، حایل سراغ عافیت جستن. گردن افرازی مشاهدهٔ اوجش، عروج نشهٔ عالی فطرتی و سرنگونی تلاش حضیضش، نزول پایهٔ دون همتی. انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر، تکلیف غواصیهای عالم آب، و آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلبهای نایاب.

قطعه:

ژرف دریائی که بود از عمق حیرت خیز او   چون گهر چشم حبابش یکقلم د رقعر چاه

هر کجا سیر شنایش درتصور گل کند	ازهجوم اشک برمژگان کدو بندد نگاه
دلو گردون گر کند ازدورا یامش رسن	تا قیامت برنیارد ازحضیضش عکس ماه

عبور شاه :

بر کشتی گران لنگری احرام عبور بسته بود ، وسبکتر از اشاره برابرو نشسته . از کمال ضعیفی چون کمال در ماه نونمی نمود وازفرط تسلیم ، چون بالیدن ازناخن بریده گرهی نمی گشود. هنگامیکه به آشوبگاه وسط دریا رسیدند ، ملاح ازهریک درهمی خواست . وماهی وار کیسهٔ حرصی بیاراست . عجز تهی دستی آن گنج قدرت ، هرچندمقابل طلبش زبان معذرت کشود ، عذرافلاس درعالم غرض مسموع نبود . غفلت بیدردیش بران داشت که به تهدید ملاحی آزارش رساند ـ وبجای درهم داغ انتقامی بستاند. ناگاه از کشتی بیرون جست ، وچون شکن برطرهٔ موج نشست. خروشی ازنهادمردوزن برخاست ، وندامتی ازهرطرف هنگامه غریو آراست. فرمود : ای بیخبر! به یمن ناتوانی آنقدرنشکسته ایم ، که دوش موج رخت ما نتواند کشید. وبه فیض سبکباری چندان ازخود نگذشته ایم که پشت چشم حباب پل ما نتواند گردید . تا نفس کشیدنی برنگ نسیم ازآب درگذشت وتاچشم مالیدنی چون حباب ازنظرها غایب گشت.

قطعه :

ای بساروشندلی کزبی نیازیهای شوق	چون فروغ مهر برخاك سیاه افتاده است
وی بسا آئینه ئی کزکسوت زنگاریش	یوسفستانی بخلوتگاه چاه افتاده است
هرکجا گردشکستی سرمه آرایدبه چشم	بی تأمل نگذری آنجا کلاه افتاده است
معنی اقبال فقر ازغافلان پوشیده اند	ورنه درهرخاك چندین دستگاه افتاده است
ذره تاخورشیدعرفان جلوه است اماچه سود	دیده های خلق پرغفلت نگاه افتاده است
عالمی محمل بدوش وهم جولان میکند	کیست تافهمد که منزل هم براه افتاده است

وازفواید کلام فصاحت انتظامش آنکه . روزی برمعطشان زلال حقایق ساغرمعارف می پیمود وبرمنتظران رموزدقائق دفتر ارشادمی گشود . جمعیت غنچه های الفاظ سرمایهٔ بهاردرگره بسته ـ وآغوش صدفهای نکات کمان محیط بزه پیوسته .

قطعه :

هرنگه صد انجمن کیفیت دیدارداشت	هرنفس صدصبح فیص آگهی درباداشت

گر طرب خواندی در و بام آشیان نغمه بود   ور چمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت

بلاهت نشه ئی در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست؟ فرمود: «ناداری. چنانکه موجب افسردگی بیکاری.» مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است. هرگاه بصورت روی! جاده ایست در پیش پا افتاده، وچون به معنی نگری آئینه ئی از غبار شبهات ساده - یعنی برای اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی است، مانند طعمه و اقشمه وغیر آن از جنس سرخوشی های معیشت آفاق، و برای ارباب باطن معدومی مراتب الهی، مثل اعتبارات اسما درشهود عالم اطلاق.

قطعه:

فقر در هر صفت که می نگری	غیر اسباب ناامیدی نیست
شام او چشم بستن است از صبح	صبح او رادم سفیدی نیست
آنچه از ساز دیده ئی معدوم	وز نوا هرقدر شنیدی نیست
می نماید سراب ها از دور	چون سر چشمه وارسیدی نیست

بعد از ان فرمود:

حکایت:

گمکرده هوشی از جمادیت طبع افسرده، خشت رباطی بود - بحکم غفلت نگاهی بخواب بی تمیزی میفرسود. تلاش آهنگان ربع مسکون، در آن مقام طرح آسودگی می انداختند و ترد د پیشگان جهات، دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند. روزی پرواز تخیل آنسوی عالم اوهام برد- ودقت غلفت چون مژگان خوابانده اش درهم افشرد - غبار آئینهٔ هوش بروشن ضمیری عرضه داد- وعقده های رشتهٔ فکر نزد دانائی وا کشاد. که هر شب خلقی درین رباط چون تیرگی بهم جمع می شوند- و روزانه بکیفیت اجزای صبح از هم می پاشند و میروند.

گروهی چون باد غرب منزل- و طائفه ئی چون خاك جنوب مائل. قومی بآئین آتش شرق تاز- وفرقه ئی بروش آب شمال انداز هرگاه اتفاق آسودگیها دریك مقام صورت میگیرد حرکتها چرا بیك سمت وقوع نمی پذیرد؟

مثنوی:

نه همین عقل راست سیر کمال   جهل هم میزند پری بخیال

و اقفان عرض حال می بینند | خوابناکان مثال می بینند
عاقل از فکر خیرو شرمست است | غافل از طبع بی‌خبر مست‌است
گرچه نظاره سازش اندازی است | مژهٔ بسته نیز پروازی است
عالمی راست با هواسروکار | سنگ هم می پرد ببال‌شرار
خم و پیچ محیط استعداد | کرده صدرنگ دام موج ایجاد
هرگل اینجاست‌خفته دررنگی | ساز هررشته‌ئی و آهنگی
بحر اگرموج وکف دهد سامان | ساحل ازگرد میکند طوفان
هیچ جا پای سعی درگل نیست | جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نوا های اعتبار مپرس | رنگ ها دیدی ازبهارمپرس

دانادرجوابش دامن‌تبسمی برشکست‌وببال تحریك لبی نامهٔ‌تسلی‌اش بربست. به‌مضمون‌آن‌که بساطزمین تختهٔ نردیست معلق‌برروی هوا آویخته. ومهره‌ئی چندرنگ حرکت درآن ریخته. اگراین مهره‌ها بیک جانب میل نمایند تخته برمیگردد، وبازی برهم میخورد.

درمکتب‌گفت‌وشنیدکه«کلمواالناس‌علی قدرعقولهم» سبق‌کمال اوست، همان‌قدربیانی که مدعای سایل بحصول تواندرسید، فصاحت‌است ـ وباوجودادای‌مطلب ، اگرنقاب‌کیفیتی ازلطایف نیزمرتفع توان یافت بلاغت.

قطعه :

به‌که‌شوخی هازتمکین حیا فهمدکسی | ازتغافل هانگاه آشنافهمدکسی
شمع رادربزم‌ما حکم‌نشستن رفتن‌است | هوش اگرباشدزبان مدعا فهمدکسی
میوه‌ونقل‌وترشح‌هریکی باراست و بس | لیک می بایدبهرموقع جدا فهمدکسی
تارهرجادربیان‌سازگردیده‌است‌صرف | طبع اگرروشن بود ظلمت چرافهدکسی
هرادا‌صدمقصد‌است اما‌اگردل پی برد | هرسخن‌صدمعنی‌است اما‌کجافهمدکسی

تمهیداین حکایت هم نقدمعنی می شمرد، وراه حقیقتی می‌سپرد.

پوشیده نیست‌که تعمیربازیچهٔ امکان به‌شوخیهای غباراوهام وابسته است وترتیب بنای جهات به‌شهوداعتبارات خام پیوسته. هرگاه آرزوهای طبایع به‌آهنگ یکجهتی پهلوگرداند وجستجوهای مقاصدبفضای یکروئی بال توجه‌افشاند، ناچارمابقی‌جهات متعینه‌راه عدم‌گیرد ومراتب متعدد استعدادهاانحصارنیستی‌پذیرد. زیراکه هرچه ازسمت اعتبار اضداد یکسوست

نامشهود است—و آنچه از شما مخالفت او هام مجرد است غیر موجود.

قطعه :

بزم امکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست — گرد وهم ما چراغان کرده است افلاک نیست
امتیاز آئینه دار خوب وزشت افتاده است — گر تفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست
ساغر سرشار ما گر یکطرف مائل شود — باده را رنگ اثر جز در مزاج خاک نیست
عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را — زهر در زهر جاد کانش تخته شد تریاک نیست
پس چه باشد دهر ترتیب جهات مختلف — وان جهت ها بی جنون ما گریبان چاک نیست
شعله را جواله گشتن دامی انشا کردن است — صید این وادی اگر یکسو طپد فتراک نیست
شوخی سودا شبیخون دماغ فطرت است — ورنه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیست

بیدل و برهمن رفیقش درسفر راه بابا حسن ابدال :

وقتی از عالم تسلی طبع مائل، مبحثی غریب درمیان آمده بود — صورت تحریرش درین مقام مناسب نمود.

درسفر راه بابا حسن ابدال، یکی از براهمه—با فقیر بیدل اتفاق رفاقت داشت— و بکسب موافقت اخلاق، تخم محبتی درمزرع اعتقاد میکاشت.

سوال براهمن :

روزی بتحقیق معنی تسلی ضبط نفسش زنار گسیخت و سبحه داری عقیدهٔ تعجب بیرون ریخت : که جمعی از جناب افصح دبستان کائنات، املح مائدهٔ اسما وصفات، خمیازهٔ بهار ازلیت، نشهٔ دماغ محفل ابدیت «رسول خاتم صلی الله علیه وسلم» مسألت نمودند که مشاهدهٔ استقبال نتایج حال—ومکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال—یعنی بی پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت صورت خواهد بست، و درچندمدت بظهور رخواهد پیوست—فرمود: دریکمژه برهمزدن، آن نقاب مرتفع است—و آن خیال واقع.

قطعه :

بوهم امل غفلت هوش ما — زهستی فریب ابد خورده است
ندانسته کاین گرمئ شعله و هم — چوخون تا روان گردد افسرده است
دوعالم چواشك از نظر می چکد — همه گرمژه دامن افشرده است

بود گرد رم نقد این کاروان | نفس جز قدم هیچ نشمرده است
چو خورشید تا چشم پوشیده ایم | جهانرا سیاهی فرو برده است

برین تقدیر روزی هزار نوبت مژه برهم می آید و انتظار آنجلوه همان درمیان است ـ وشبی هزار نفس بیش پرده می کشاید ، غبار آن سحر همچنان بی نشان.

گرفتیم رنگ گردانی گلهای این چمن ، وظلمت افروزی چراغان این انجمن ، از آئینهٔ تغیر اوضاع موجودات روشن است ـ و از صفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن.

یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق ـ در دامن خیال ما بعد نریزند ، وغبار انفاس گذشته به پردهٔ نفس آینده نه بیزند ـ درعالم وقوع قهرو لطف ، آثار کدورت و انبساط ـ با وضع هر طینتی تلاقی است ، ودر محاسبهٔ اعمال خیروشر حساب رغبت و انفعال برذمهٔ هر طبیعتی باقی.

غزل:

درین وادی اگر از خار پائی رفته ئی غافل | دم دیگر زیاد او قدم برنیش می آید
شبی گر خفته ئی همدوش پرواز گل شمعی | سحر جوش تصورها بهار اندیش می آید
زبس تنگی بهم افشرده است اجزای امکان را | همان ماضی باستقبال هر دلریش می آید
ندارد سیر هستی جز خط پرکار پیمودن | که هرجا رفتم از خود رفتگی در پیش می آید
تغافل را سرو برگ تماشا کرده ام «بیدل» | فرا موشی زهرچیزم بخاطر بیش می آید

امادرسوال یوم موعود ـ بیان حوادث عالم چه حاصل داشت ، در فصل خوشه نابستن تمهید درو ، چه فائده می کاشت . پیداست که سائلان معمای استقبال ، درسی از کشف اللغات نسخهٔ احوال نخوانده اند! و نسیه تازان وادی انتظار ناقه بسر منزل نقدوصال نرانده.

فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم عبرت دارد ، مخموری سودای استقبال ـ دماغ اندیشه نمیخارد ، وهوشی که از تخیل آن دور نشه ئی میرساند ، گردش این ساغرش جرعهٔ یقین نمی چشاند.

قطعه:

خراب کعبهٔ تحقیق سنگ و گل نمیداند | بهر جا میرود از خود برون دل نمیداند
خیال این و آن حاشا که گنجد در دل مجنون | به لیلی هر که گردید آشنا محمل نمیداند
چه افسون است یارب چشم بندی های الفت را | که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید | یکی دارد وطن در بحر و از ساحل نمیداند
بیابان مرگ اوهام است خلق ازدور بینی ها | چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیداند

چه اینجائی چه آنجائی چه امروزی، چه فردائی　　　چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند

اگر فی الحقیقت همین تجدد امثال محشراست ، تعبیر روشنتر بایستی - تا خواب آسایش خلایق ، بذوق خطا فهمی افسانهٔ ایهام تلخ نمیگردید ، واگر نفس الامر تغییر احوال قیامت است ، وضوح تقریر خالی از احسانی نبود ، تا نگاه عدم فرصتان عبرتکدهٔ وجود - به توهم کج نظری زحمت انتظار نمیکشید .

رباعی :

بینا مشکل کـه رنج کـوران خواهد　　　یا خضر زره دوری دوران خـواهد

آنجا که سلیمان کند آهنگـ خـرام　　　حیف است که پامالی موران خواهد

ودر کتب عقایدما ! طلوع آفتاب روز جزا به تعیین مدتی وابسته است وبکمین ساعتی نشسته ، که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش واشمار دجوش طوفان معهود - سر از تنور طبیعت آفاق برآرد . یعنی چهار دور میکدهٔ اصطلاح ما که آنرا **جك** می نامند - اگـر هزار نوبـت ساغر تسلسل زند - کیفیت یکروزه عمر برهما نقاب ازروي تحقیق برافگند ، وهرگاه باین دستور صد سال انقضا یابد ، برهما از انجمن ظهور به خلوت بـطون شتابد . گیرودار محفل کـونی بساط امتیاز درنوردد - ونقوش وخطوط صحائف اعتبار یکقلم باطـل گـردد . باز از اقـتضای تسلسل دور فطرت ، برهمای دیگر کمر مأموری ایجاد عالم بربندد - وبحکـم بی تعطیلی سـیر پرکـار قدرت آثار افلاك وعناصر بعرض دوائر پیوندد - وافسردگیهای دماغ اوهام ، باعادهٔ تازگـی جـوشد - وگردش ساغر نیرنگ به آغوش پردازي تصرف کوشد .

مثنوی :

شخص ما را لباس بـسیار است　　　بـعدم نیز جـلوه درکـار است

خط این جام راسـروپـا نیست　　　همه دور است نـشه پیدا نیست

جواب بیدل:

گفتم : این کلام تقدس مقام ، ازمعجزات حضرت خیرالانام است (ص) - وبکرشمهٔ لطف فصاحت ، افهام نواززمرهٔ خواص وعوام . صافی عبارتش ، نقـاب شـبهه ازروی جـزئیات امکانی برداشته - وعروج معنیش ، علم ادراك الهی کلی برافراشته . بجذب جامعیت لطائف نه وحشي مرغزار رحال را ازاحاطهٔ کمندش یارای بدررمیدن - ونه نخچیر صیدگاه استقبال را

ازآغوش صفیرش امکان بیرون طپیدن. اینجا هم معنی «الاعراض لایبقی زمانین» سربرخط اشارتست و هم مضمون «یوم ینفخ فی الصور» ازمقیمان پردهٔ عبارت .

قطعه :

چه دانی رمزدریا چون نداری گوش گردابی — که کار خاروخس نبود زبان موج فهمیدن
نبایدراست هرگز صحبت زنگ وصفا باهم — چه حاصل سایه را ازخانهٔ خورشید پرسیدن
نگردی محرم او گر همه ازخود برون آئی — نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن

اثراین لفظ قدرت شامل ، اسرار مرکب و بسیط است ـ یعنی ازچشمک ذرات کون تا مژگان زدن بشن محیط .

براهمه مرتبهٔ وجوب را **بشن** میخوانند ـ وعقل کل را **برهما** میدانند. اصل معتقدات شان این است که میگویند :

«طومار عمر **برهما** با آنهمه درازی ، درفرصت یك چشمزدن **بشن** سیاه است و افسانهٔ رشته های آمالش ، بفراهم آوودن این یك گره کوتاه . تا مژهٔ او خط کشیده است ، صفحهٔ این برقم نیستی رسیده ـ وتاخامهٔ اوشق دریده است ، خطوط این به نقطهٔ موهومی انجامیده.

زیراکه عقل کل آئینه ایست امکانی ، بسبب تقابل نیرنگ وجوب نقشبند صور واشکال موجودات ـ و بواسطهٔ تنزل خیال الوهیت چهره پرداز احوال وامثال کائنات . هرگاه واجب برسیر این نقوش بی توجهی گمارد و باغماض این تماشا مژه برهم فشارد ، **ممکن** که آثار بهارش گردی است بعالم موهومی پیوسته ومینای اعتبارش رنگی درعین درستی شکسته ، فرصت کمین بهانه ایست تا به محیط پیدائی غوطه زند ، وزورق توهم بگرداب معدومی مطلق افگند.

اغماض بهار جزپیچیدن بساط رنگ وبود در بار ندارد ، وتغافل سحاب غیر ازخشکی آثار نشوونما نمی کارد. بینوائیهای نی بنفس دزدیدن مطرب وابسته است و نارسائیهای آهنگ به گسیختن رشتهٔ ساز پیوسته .

قطعه :

درطلسم عجز فرصت حال استقبال کو — ششجهت یك گردش رنگ است ماه وسال کو
جلوهٔ اورنگ برروی خیالی بسته است — ورنه درآئینهٔ موهوم ما تمثال کو
روبخاك عجزمی مالیم وازخود میرویم — گیرودار سایه ادبارش چه واقبال کو
دستگاه ما عدم سرمایگان عجز است وبس — ذره گربرخود طپد جز آفتابش بال کو

گفتگوی موج غیر از شور دریا باطل است　　　حرفی از خود گر شنیدی ای زبانت لال کو

بر رموز فهمان دقیقهٔ نزاکت مخفی مباد که دانایان هر طریقه را در بیان معرفت اسرار، برای عوام تعبیریست، و محققان هر طائفه را در وضوح معانی غامض، جهت افهام تفسیری.

مدعای کملای این قوم، آنست که طول زمان توجه عقل در ایجاد نارنجیات تحیر کدهٔ امکان و تعلق رنگ آمیزیهای صورتخانهٔ اشکال و الوان، هرگاه در جنب عظمت شخص وجوب، مقداری تخمین اندیشند بیش از حرکت مژگانی نمی تواند بود. وگرنه در عالمی که هزار ازل و ابد امکانی بگرد توهمی نمی ارزد، ازین فرصتها چه تعبیر توان نمود.

قطعه:

خیالی می کند شوخی کدام اظهار و کو هستی	هنوز این نقش ها در خامهٔ نقاش جا دارد
شرر در سنگ میر قصد می اندر تاك می جوشد	تحیر رشتهٔ ساز است و خاموشی صدا دارد

نتیجهٔ سوال و جواب برهمن و بیدل:

حاصل مدعا آن که: چون صورت جواب سایل هم از پردهٔ اعتقادش بعرض بیان پیوست، رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاکستر سکوت شکست.

درصحبتی چند زنگار شکوك و اوهامش بصفای معنی یقین تبدیل یافت، و حسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش نقاب تغافل شگافت. تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر برهم اداشت، بیدماغیهای فرصت تحریر، سر بمهر چشمزدن بشنش واگذاشت.

غزل:

ادای پخته گوئی درس هر خامی نمی باشد	می این نشه در هر شیشه و جامی نمی باشد
زره دور است خلق از انحراف وضع کج فهمی	وگرنه هیچ کس را لغزش گامی نمی باشد
بیان آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش	همه گر وصل گوئی غیر پیغامی نمی باشد
فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه	به قبح وصف نامفهوم دشنامی نمی باشد
جهانی صید نیرنگ است ازین افسون بیرنگی	سخن سحر است دیگر دانه و دامی نمی باشد

رجوع باصل مطلب:

القصه بر این خوشه چین خرمن ارادت، شفقت معنویش بیش از آن که کم او را به بیش ها توان ستود. اما زبان شکر نوای خامه را، با همه عجز انداز صریریست، و عندلیب سپاس آهنگ بیان را

بهرنارسائی پروازصفیری :

واقعه :

موسم تابستانی که نقش کارگاه تصوردرخیال حرارتش آئینه نمودمیگداخت ـ وپیکرشخص اندیشه درمقابل ادراک آن رنگ تأمل می باخت .ازشرر کاری هوابا آنکه طراوت شبنم ازعرق جامه برمی کند، جزبعریانی شعله نمیرسید، وهرچندرطوبت آب ازحباب پوست می افگند، همان بربستر آتش می غلطید، پرتوخورشیدجهان گردش ازراهی دورمحمل شوق آراسته بود ـ وسراپای خودچون شمع بعرق آتشین پیراسته . بهارکردار، حقیقت گل وشبنم ازنقاب کیفیتش نمودار ـ ویاقوت وار، معنی آب وآتش ازچهرهٔ افروخته اش آشکار. ناگاه بکلبهٔ انتظاراین مترصدنزول رحمت سری کشید ـ وزاویهٔ اخلاص رابعزم استراحت لبریزانوارجمیعت گردانید.

نظم:

عرق باشعلهٔ رنگش هم آغوش	حباب چشمهٔ خورشیدگلجوش
حیاچون گوهرش در برگرفته	عرق آئینه درگوهرگرفته
زسرجوش تماشای حیا مست	بهرعصوش عرق آئینه دردست
زطوفان باری حسن عرق ریز	نگه چون موج درگوهرگران خیز
بوصفش درتصورگاه تقریر	نفس را آب گردیدن عنان گیر
چراغان خیال بی نیازی	همان مطلق عنان برق تازی
سراپایش چکیدن های دل بود	شکست صافی مینای دل بود

حسرت پرست شیوهٔ بندگی ، بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت ـ وتوجه نسیمی به آن گلزارشبنم بهارگماشت . تاآن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید ـ وافراط شوخی های بهارش آرمیدگی اعتدال بهمرسانید. گلشن الطاف بترشح آهنگی سازعنایات برخاست .وصبح بهارستان اشفاق ، بوسعت آغوشی رحمت ، بساط تبسم آراست که: ای نشهٔ مینای اخلاص !عنقریب ازریشهٔ فطرتت نهالی قامت آراید ـ وازهیولای استعدادت پیکری بظهورآید، که همت عالی نگاهان ازفهم کیفیتش استمدادرسائی نماید .وآئینهٔ معنی آگاهان ازدرک ماهیتش ، برمحیط آبروآغوش کشاید .

قطعه:

ای نــوای درددل نومیدافسرودنمباش	آخرازضبط نفس شــورقیا مت می‌شوی
وی‌سرشک ناتوان‌چندی‌دگردرصبرکوش	مایه‌ات‌چون‌جمع‌شدطوفان‌علامت‌میشوی
چون‌نفس‌رنگ‌گلت‌امروزاگرآشفته‌است	همچودل فردابهاراستقامــت می شوی

آگاه باش که به‌آهنگ وحدت آشیانی ، مهیــای ریختن بــال وپرم وبذوق پــرواز بی نشانی ، مستعد شکستن‌رنگ‌اثر. فرصت هادرکمال تنگی است ـ ومهلت ها به‌نهایت بیدرنگی

از تعلیمات وصایای من مفیداحوالت آن‌است ، که‌چندی برین‌ابیات تحقیق‌آیات ، تامل گماری !وبفهم لطایفش جهدی بلیغ لازم‌تفکرشماری! امیدکه معلم‌فضــل حقیقی بـردرس معنی عرفانت افزاید ، وابواب علوم یقین برروی دانشت مفتوح نماید. بــاری باین وسیله ، یادفرامشان درسگاه اعتبار ، ازغنایم تحصیلات شعوراست ، وباین‌بهانه ذکرخاموشان‌پردهٔ عدم ، مفت مشاهدهٔ حضورــوآن مضامین معارف تلقین این‌بودکه‌بزبان‌ارشادبیان‌ادافرمود.

لمولوی معنوی:

ایــن‌توئـی ظاهرکه پنداری توئی	هست اندرتوی تواز بی تــوئی
اوتوهست امانه این توکه‌تن‌ا ست	آن‌توئی‌کان برترازماومن است
تــوی تـــوددردیگری آمد د فین	من غــلام ــردخودبیــن‌چنین

الحاصل : ترحم‌آن‌خضروادی توفیق‌بنویداین عنایتم ، طریق‌هدا یت پیـمود ـوتوجه‌آن سروش عالم فضل بمژدهٔ این‌کرامتم‌درس نوازش فرمود . بمواظبــت حضورمعنیش ، مشق حیرتی بکمال رساندمـ وبمحافظت اسرارحقیقتش ، ورق نفس بخاموشی گرداندم .

درهمان هفته‌آن یگانهٔ هشت‌محفل نیرنگ ، بچارسوی بساط سپنج ، نقداعتباردوئی باخت وآن‌یکه تازنه عرصهٔ‌خیال ، ازغبارامتیازششجهت بیرون تاخت .

قطعه :

مگــوگذشــته رفیقان زدل فــرا موشند	کدام‌ناله که‌درپرده اش‌نمی‌جوشنـد
توسخت بیخبری ورنــه رفتــگان یکسر	زخجلت مژه واکردن تو روپــوشند
اشاره ایست پرا فشان زگرد تربت شان	که خفتگان دل خــاك‌جمله‌آغو شند
هنــوزرحمت‌سعی‌تــومــی کشندبــخا ك	توتازبارتعــلق نرستــه‌ئــی دوشند
بچشم بسته نگاهی که این پــری صفتان	نزاهت انجمــن شیشه خــانهٔ هوشند

چراغ انجمن حیرت نظربودند | کنون به پردهٔ دل داغهای خاموشند
نرفته اندازین بزم تاسخن باقی است | زدیده رفته حریفان هنوزدرگوشند

شاه فاضل

استفادهٔ صحبت:

نهنگ طوفان آشام محیط اسرار، پلنگ معانی صید وادی افکار، گوهرساحل نقاب دریادل نشهٔ فضل معنوی شاه‌فاضل.

قطعه:

زهی شورخمستان حقیقت جوش دانائی | خوشاموج بهارستان عرفان رنگ یکتائی
قدح شوق‌وشرابش بی نیازی نشه‌استغنا | گلش آغوش بی پروانهالش اوج رعنائی
بگازارتماشایش عیانی رنگ مستوری | به‌بزم خامشیهایش، بیانی رمزایمائی

بنای سلسلهٔ سلوکش بردوش جذبات شوق الهی، غلغله دوام‌فقرش‌سرکوب پنج‌نوبت اعتبارشاهنشاهی. آزادگی درهربن مویش‌مجنون سلسلهٔ اسیری وارستگی برسراپایش مفتون هوای تعلق پذیری. خورشیدحقیقتش باوجودجهانتابی، ازدیدهٔ بی نورسایه فطرتان مستور وباکمال بی پروائی. چون چشم حیا پیشگان، مژه‌واری سترعورتش‌ضرور. برق عریان تنیش لمعهٔ تیغ تجرید ــ وحسن برهنه سریش، آفتاب عالم تفرید.

قطعه:

ازدامگاه انجمن وهم جسته ئی | بیرون کائنات‌چوعنقا نشسته ئی
دامن بگردالفت امکان فشانده‌ئی | طرف کله زرنگ دوعالم شکسته‌ئی

شخص گفتگوراتیغ‌زبانش، تهدیدشوخی نفس‌زدن، وپیکرخاموشی‌را، مقراض لبش‌خلعت‌آرای قطع‌سخن. سیرجمعیتش‌چون‌جوهرآئینهٔ زانو، ودرمعبدتفکر، روی‌دلش‌مقابل‌محراب‌ابرو.

مثنوی:

تماشائی بزم نیرنگ دل | طرب ساغرگردش رنگ دل
چوگوهرزامواج معنی کمند | به فتراك دل بسته پست وبلند
جهان‌گوشهٔ طرف دامان او | فلک تکمه‌ئی ازگریبان او
تجلی نگاه‌گلستان نور | حقایق شهودجهان حضور

چوپرکار آغوش خود ساغرش		چومرکزولی جمع پاووسرش

مستی آرمیده اش، چون خم می طوفان طراز جوش بطون، جنون سنجیده اش، برنگ طرۀ خوبان، باهمه آشفتگی موزون. محیط خاموشی امواجش هرگاه بعزم تکلم برموز قطره می شگافت زورق هوش سامعان از فلک نهم سراغ ساحل می یافت. نثری داشت ازسنجیدگیهای مواعظ دلبند، مسجع تر ازسلک جواهرمنظوم ـ و نظمی به بسط معانی بلند، روشن ترازنثرمراتب نجوم. حرفی از لبش سربرنمیزد که ضبط تحمل تکمیل مقامان، باستقبالش ازجادرنیاید، ونوائی از لبش نمی بالید، که حفظ طاقت متانت ادایان، آغوش وداع خودداری نکشاید.

قطعه :

گوش میسوخت که یارب چه شرر پردازی است		هوش میرفت زخود کاین چه قیامت سازی است
شوق می گفت تحیر دربازاست اینجا		مفت جولان نگه گرهمه مژگان بازی است
محودل باش اگرفکر بجائی نرسد		خاك وا ماندۀ تکلیف فلك پروازی است
بی اثرنیست حضورسخن اهل الله		بکمال تو بس است آنچه دراینها بازی است
کیست ازحرف حق آئینه بحیرت ندهد		حرف اینطائفۀ سحر بیان اعجازی است

بحسب ربط معنوی، اکثراوقات بامیرزا قلندرطرح مجالست صورتش می افتاد، وبحکم اتحادباطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش دست بهم میداد. فقیرازشگفتگی های بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصدجوش بهار، آئینۀ تصورش نتوان چید، ازکیفیت تکلمش نشه ئی می اندوخت، که بهزاردورساغرتأملش نتوان گردید. درهنگام باریابی دولت حضور، سراپا هوش می بودم، تالب اسرارطرازش چه طرازد ـ وهمه تن گوش می گردیدم، تازبان حقایق آغازش چه آغازد.

قطعه :

یاد ایامی که جان مشتاق ودل مدهوش بود		هرمژه واکردنی تمهید صدآغوش بود
تا چه پردازد تغافل موبمو یم داشت چشم		تاچه فرماید تبسم عضوعضوم گوش بود

ازآنجا که جذبۀ مقناطیس شوق، کمند مقاصد تسخیراست ـ وغبار وادی انتظار، شکست آرزو تعمیر. معلم اشفاق بارهادفتری ازفوائدمی کشود، وفهم قاصربیدل را ابرسائی می ستود. میفرمود : کاش مثل توسامعی بحرف ما توجه نماید، تا ازقید خموشی برائیم ـ وچون تو طالبی ناخن کاوش آراید، تاعقدۀ دلی واکشائیم.

عالم ازدرشتی های طبایع ، کوهساري است ، آنچه لب برمی آرد ، بدلکوبی باز میگردد ـ و هرچه شوق می گستراند ، انفعال درمی نوردد . اینجا بیکدورت دلی که بیمن اقبالش گرد سخن نگردد کراست ؟ و بی غبار آئینه ئی که بفیض تقابلش ، نفس متهم سیاه کاری برنیاید کجاست ؟ گرد کلفت ناقبولی ها سخن رادرخاك می نشاند . وعرق خجالت بی اثری ها ناله رادراشك می غلطاند . اگرافهام خلایق جادهٔ کجی نمی پیمود ، خاموشی رابرسخن ترجیحی نبود . واگراعراض برطبایع مخالفت نمی گماشت ، عزلت برصحبت تفضیلی نداشت. شکایت این درد بکجا باید برد ؟ والم این اندوه برکه باید شمرد؟

مثنوی :

عندلیبی بهمنوای دگر	شکوه سرکرد کای نواپرور
شورزاغم درین چمن باراست	گفت خاموش زاغ بسیاراست
عالم ازجنس این خروش پراست	ازنواهای هرزره گوش پراست

تجربه کاران امتحانگاه ظهور ، متفق اندکه خامهٔ تقدیر برصفحهٔ سیمای هرصاحبکمالی اثری نگاشته است ـ وسحاب بی نیازی ، درحدیقهٔ طبع هرمعنی نهال قدرتی کاشته . بعضی ازآن جوهراند که دلهای حاضران رابصحبت شان بی اختیاری حزن درمیگیرد و بعضی باآن کیفیت که دماغ مستفیدان ازمشاهدهٔ شان ، جزنشهٔ سرودنمی پزیرد . یکی از دلایل کمال هر فن ، تصرفست درمزاج غیرکردن ـ یعنی قوت استعداد دیگری هم وضع خود بفعل آوردن .

ازینجاست که محاذی شعلهٔ چراغ ، هرسرانگشتی شمعی است افروخته ، ومقابل شعاع آفتاب ، هرقطرهٔ آبی کلاه زرینی بسردوخته .

درتسلط آبادمخمل بافان قماش خواب ، مژگانها ناگزیرسربهم پیچیدن اند ، و درادبکدهٔ سرمه سایان پردهٔ شب ، نظاره ها بی اختیار نفس درسینه دزدیدن. چون در ین طایفه هریك ازقبض وبسط ، قوتی تمام دارد ، بحکم قدرت غالب ، زیردستان رامحروم نصیبهٔ ایثار نمیگذارد درپرتوآفتاب حضورش ، شعاع معنی بردلهامی تافت که درغیبت لمعه ئی ازان متصورعالم خیال نبود ، وازصفائی آئینه صحبتش ، تمثال حقیقتی برطبایع مکشوف میگردید که دراوقات دیگر بخواب توهم نیزنقاب نمیکشود .

ازآنجمله بیتی چندکه بحکم معنی ایمایش ازپردهٔ خیال بیدل هیچمدان پروازرنگ ورودداشت ، درضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصردوم است خواهد نگاشت ، تا منکشف

گردد که حضور این طایفه ، چه مقدار کلید بستگهیای دل است ، و نگاه این قوم درچه صیقل آلودگی های آب و گل .

ریشه باآب چو سازد گل احمر گردد	خاك چون طالب خورشید شود زر گردد
صحبت صافدلان جوهر اکسیر غناست	بی صدف قطره محال است که گوهر گردد

آئینهٔ خورشید جلالش ، آنقدر مشرف پردگیان خلوتکدهٔ خاطر بود که تا نبض نفس بتحریك معنی مایل گردد ، چون نگاه مضمون سواد قبل از بیان د رپردهٔ رقمش وانمودی ، و تا تخیل بجنبش مژگان توجه نماید ، چون ذهن کاتب پیش از تحریر در نوك قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنی ها مضمر خیال تحیر پیشه است ، و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه .

درنشه آباد عالم خمار که هر دماغی سرخوش پیمانه عشرتی است ، وهر ذایقه ئی چاشنی گیر ساغر لذتی ، باعصارهٔ خرما که مقابل کیفیتش آب وانگور عرق خجلتی است ، ازجبههٔ تاك ریخته ، و بفروغ لمعه صفایش ، زلال چشمهٔ حیوان بادرد ظلمت آمیخته ، ذوقی تمام داشت باآنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی یکدو لقمه زیاده نبود ، ومذاق رغبت شرابش ، هفته ئی نیم جرعه نمی پیمود . هرگاه بتجرع آن می پرداخت بیکدم سبوها درمیکشید ، اگر همه خمخانه ها پیش میکردند ، تاتهی نمیکرد نمی آرمید .

فرد:

شبنمی شیشهٔ ما را زجگر تا بگلو است
بحر چون تشنه شود سیل کمین جرعهٔ اوست

ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبههٔ ساغر ، طرح بساط خدمت می انداختند ، و بسرخوشیهای نشهٔ اعتقاد گردن تهیهٔ اقدام آن می افراختند . بجذبهٔ العطش شوقش ، پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی آسود ، و تاسبو قطره واری ذخیرهٔ جگر داشت ، کاسها یکسر اشك عنان گسسته بود حیرت گرمیهای مزاجش جگر آتش میگداخت ، وحسرت تشنگیهای طبیعتش ، ساحل را بدریا می انداخت .

روزی بدستور معهود ، چون خم می ازسینه تا گریبان سرشار بود ، و اثرا متلا چون مینا از گلویش نمودار . هرچند تنکظرفی جسدحبابی ، تاب دریا کشی همتش نداشت ، شوق محیط مشرب ، همان برطلب ، پیاپیش قدم میگذاشت ـ از تواتر قدح پیمائی چون بحر نفس میزد ، و بهر موج نفس احرام طلبی تازه می مست .

قطعه:

آنها که جرعه‌ازدل دیوانه میکشند | خمخانه هازگردش پیمانه می کشند
سرتاقدم دماغ‌شکستند چون حباب | دریا بجام همت مردانـه می کشند

بمشاهدهٔ کیفیت حال، خیال بیخبری مآل، اصلاح اندیش گشت. تاجرات التماس دستی بدامن گستاخی زند، ونقش جبینی برسررا ه عرض‌افگند، بامید آنکه اگرلمحه‌ئی تأنی بوقوع آید، طبعیت ازتردد بیاساید، وزندگی نفسی راست نماید. بمجرداندیشه، موج ساغر آگاهی عنان ضبط گسیخت، ورشحهٔ پاسخی بکام ار شادِ ریخت‌که: هرگاه سلسلهٔ ادوار به یکشخص منحصرباشدتسلسل‌میخواهدنه‌توقف، انتظار فرصتی که‌درمیان نیست، ازبی‌شعوریست وتکیه برمدتی که‌سپری است، ازبیحضوری.

قطعه:

همچون شررنیامده‌ازخویش‌رفته‌ایم | سامان این بهار زگلهای چیده است
گل‌جام خود عبث به شکستن نمیدهد | صاف طرب بشیشهٔ رنگ پریده‌است

پروازنشه درقفس مینا، ازشکسته بالان خجلت نارسائیست، وآزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بی دست وپائی. درکمینگاه بهانه جوئی همانقدر بابار کلفت زندگی بایدساخت، که‌بوسیلهٔ‌حیلتی ازدوشش توان انداخت.

قطعه:

وحشت عاشق پرافشان سراغ دیگراست | کاغذ آتش زده طاوس باغ دیگراست
سعی مامصروف بزم آرائی شوق‌فناست | بیخودیهای شرربرق چراغ دیگراست

تاخیال رنگ‌بنظردرآمده‌است، بهارازنیرنگی برآمده. به‌تکلف‌معارف آرائی تاکی دفتروحدت بایدکشود، وبتصنع حقایق‌پردازی، تاکجااصلاح شبهات توان نمود. پردهٔ‌تخیل مرتفع نگردد، مگربسعی دست اندازی فنا، وغبارتوهم‌ازپیش ننشیند، مگربریختن‌آب‌بقا.

قطعه:

درقیدجسم دل‌رانشوونمامحال است | گنجی است‌دانهٔ‌ماازخاك اگربرآید
صدگل‌بهاردارداین غنچه‌درشکستی | صبحست‌ازین‌گریبان‌یك‌چاك‌اگربرآید
پیچ و خم نفسهاد ام رهست بگسل | می نشه‌است ا ماازتاك اگربرآید

کاش بعلت پرخواری بمیریم ، تا ازچنگ اوهام جانی توانیم برد. یادرشکنجهٔ گرسنگی خاک گردیم ، تاازنم آلایش هستی دامنی توانیم افشرد. خواب آسودگی ازمقیمان سایهٔ دیوار فناست ، وتهمت آلودگی ساکن آئینه ، عکس نمای بقا.

رباعی:

تازندگی است عیش رم اندیش است | تا بال بودطپش بجای خویش است
بی قطع نفس منزل آسایش کو | تاره باقی است رفتنی درپیش است

الحاصل : امواج محیط کرامتش راتلاطمی بیکران بود ، حبابِ فطرت بیدل بقطره واری قناعت نمود ، وصبح بهار هدایتش شگفتگیهای بی پایان داشت ، بمقتضای کمفرصتی بیش ازورق گای ننگاشت.

غزل :

گفتی ننوشتی سخنی دست وقلم کو | سرتاقدمم نقش جبین است رقم کو
درحسرت دیدار نگه تامژه اشك است | آن فرصت حرفی که دهد دست بهم کو
ازمنتظر وصل مجوشوخی پرواز | مژگان چوبه مژگان نرسد طاقت دم کو
بگذار که باشم نگهٔ چشم تحیر | چون اشك گرفتم روم از خویش قدم کو

میرزا قلندر

استفادهٔ صحبت :

نخل دلاوری ثمر ، مصحف آیهٔ ظفر | گلشن آگهی بهار ، قلزم معرفت گهر

نوید اقبال جنود مردانگی ، مژدهٔ رنگینی بهار فرزانگی ، نشهٔ مروت ، جوهرفتوت ، شجاع صفدر ، میرزا قلندر.

مثنوی:

بیابان شجاعت راپلنگی | محیط استقامت رانهنگی
زبزم آرائیش دردیدهٔ جمع | نمی غلطید هوش ازپرتوشمع
به رزمی کزنهیب او کند گرد | درآتش آب دزدد زهرهٔ مرد
سخن راوصف زورش گردهد دست | شود کهسارش ازضرب المثل پست
چوشمشیرش زخون پردلان قوت | سراپایش جگرچون کان یاقوت

پیلتنی رابمناسبت هیأتش ، کمال برخود بالیدن ، لشکرشکنی رابه آئینه داری هیبتش ، جمال برخویش نازیدن . حجت زورمندان ، باندیشهٔ استعانت بازویش قوی ، فهم دقت پسندان به ادراك دقیقهٔ فکرتش ، صاحب طرز نوی . با وجود سلطنت معنوی ، سپاه نقاب ، و با کمال لطایف سلوك ، تهورقباب . تیغ مریخ را بمهابت لمعهٔ خنجرش ، ازفلك پنجم نیام جستن ، وشعشعهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه اش ، ازخون شعاع دست شستن . کمانش چون قوس قزح ، ازگوش آسمان آویخته ، خدنگش چون نفس صبح ، بغربال زخمها بیخته . درعرصهٔ بی پروائی ، زرهش کشادآغوشی حلقهای مسام ، ودرصف بی باکی ، سپرش سینه صافی آئینهٔ انتقام ، حلقهٔ زه گیر چشمی ! جمال مدعادرنظر ، ترکش تیر ، سینه ئی ! لبریزآه اجابت اثر .

مثنوی :

امام صف پردلان وغا	غرورشجاعت شکوه سخا
خط جامع نسخهٔقال وحال	فروغ جلال انتخاب جمال
چومعنی زهرلفظ جوشید نش	چوالفت زهردل خروشیدنش

نفس عجزنوا ، لختی به توصیف توانائی اش می پردازد ، بنای متانت معنی صدمهٔ آشفته بیانی مچیناد !وتقریرناتوانی تعمیر ، به پشتی اعانتش می نازد ، بنیاداستقامت تحریر ، زلزلهٔ لغزش قلم مبیناد !

درمعرکهٔ زورآزمائی ها ، ریسمان موی فرس که موضوع **اشکیل**پای اشتران می باشد بقدآدم درزمین فرومی بردند ، وبصدپیچ وتاب استحکام ریشهٔ نخل درقبضهٔ خاکش می افشردند به یك حمله چون مواز خمیرش برمی آورد ، ویاازهم می گسیخت ، و برمائدهٔ صحبت ، اگر هزارخستهٔ زردآلو وامثال آن فراهم می آمد که راه تدبیرش بی سنگ نتوان کشود ، بفشار سرانگشت مغزهاپیش یاران میرخت . کجی اکثری اشیای آهنین که همواریش با **پتك وسندان** بی دشواری نبود ، بقوت دست فولادتاب ، اصلاح می نمود . شیررابمصا فحه اش ، بنددست ازالفت پنجه هابیگانه ، وببررابمعانقه اش ، استخوان سینه سریشم اختلاط آشنائی شانه .

نظم :

تهمتن نشه پرزوری که عجز نا توانیها	زپهلویش زند برخاك پشت پهلوانیها
اگر ازقهربانار استان دست قدربازد	زگردون هم چوتاب ازتیربردارد کمانیها
بجزگردزبونی نرم برطبعش درشتی ها	بغیرازحرف بیباکان سبك پیشش گرانیها

دم پیری گراز بیباکی طبعش نفس راند تواندچون‌سحر تا آسمان بردن جوانیها

نعره‌اش صدمه‌ئی داشت که بسر کوبی صدا انجمن خروش می چربید، وعطسه‌اش صولتی که بفریادیك عالم گوش کرمیرسید. وبزلزلۀ عطسه‌اش ، اجزای زمین راناگزیری بر خویش لرزیدن ، وبا شکوه تنحنحش کوس رعدرا به‌بیچارگی نفس درسینه دزدیدن . درکوهساری که ابرش سحاب ، چون قطرۀ چکیده ، طاقت رفتارگم کردی ، هرگاه رخش‌خودراعاری ومعطل میدید ، چون بادبدوشش برمیگرفت وبذوق بی‌پروائی میخرامید. همچنان درجرستانی که پرتوخورشیدهم برنگ سیل غم پیش پامیخورد ، اگرناقۀ باری بزانوی‌ناتوانی درمی آمد ، بفیل‌زوری همتش بیرون‌می برد. به‌اطاعت سرپنجۀ‌دلیریش ، بختیان ریخته بارواشتران گسیخته‌مهارسراپا ناصیۀ تسلیم وهمه تن‌خم‌زانوی انکسار ، وبدست اندازی مهابت شیریش ، اسپان‌بدنعل وتوسنان درشت لجام ، ازگوش خوابانده‌حلقه بگوش سرنگونی ، وازلگدافشانده ، درخیربادشیوۀحرونی .

درهرلشکری که بسرداریش گزیدند ، علم ازنصرت‌گردن افراخت ، ویاهرسپاهی که ازو معاونت جستند ؛ خصم ازپشت سرانداخت. پایۀزبردستیهایش ازعروج تخیل برتراست ، بیان عاجزخرام تاکجابرآید ، وکار نامۀ دستانش هزاراستقامت داستان دارد ، خامۀ لغزیدن احرام تاچه ستاید. هیچ قدرتی برین‌ٔ قسم نشه بساط تفوق نمیتواندچید ، وبهیچ خارقی مقابل این جنس جوهر ، درعرض تفضیل نمیتوان بالید.

مثنوی:

زحرفش صداکوه سنگین بنا بیادش نفسهادم اژدها

به‌سعیش دل‌قطره‌سیلاب جوش بجمعیتش نقطه‌دفترفروش

بنازدشجاعت به نیرویِ او ببالدتهوربه‌بازوی او

نوبتی درجنگ هزاره ضربتی دریافت که‌پاشنۀ پایش ازوضع استقامت برگردید ، ومهم ساق به‌شکستگی کمردشمنان‌کشید. بی‌اطلاع همدستان عرصۀ اتفاق ، فی‌الحال استخوانهای خوردگردیده را به‌پشت تیر ، سینه موج بگردانید ، وبانی پاره‌هایِ تیرش برهم بسته‌سرگرم محاربه‌گردید. همچنان سه شبانه روز ، قدم‌بمیدان کارزار می‌افشرد ، وسوارو پیاده اقسام مراتب تلاش بیش اززمان‌تندرستی پیش می برد.

بعدازوقوع صورت‌فتح ، جگرداران‌معرکۀدلاوری ، بمعنی استقلالش وارسیدندو بانصاف

حق استقامت درپیش پایش پشت‌دست برزمین رسانیدند.

رباعی.

بی باکی کن‌شکیب مردان این‌است — سر بر کف گیر سیب‌مردان این‌است

حیف‌است‌چوزن برخت گلگون نازی — خون گردو بپوش زیب‌مردان این‌است

بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی میداد ، دیدهٔ امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وامی نمود، واگرافراسیاب درین‌زمانه طبل زورمندی میزد، قوت انصاف به پس خیزی این پهلوان صفدرش نمی‌ستود. زمزمهٔ بیان‌واقعش، مبالغه ساز سام‌نوایان ، و پلهٔ عرض ناتوانیش ، میزان کلام بهرام ستایان ، هم فقرراازوضع خاکساریش ، صندل مباهات نقش جبین ، وهم غنارارزکیسهٔ همتش ، دستگاه کرامات طراز آستین .

ازصحبت اکثرارباب طریقت انتفاع فوایدمعنوی برداشته بود ، اما آثارجذبه برجمیع احوالش غالب می نمود . آئینهٔ انتظار سلوکش ، به هزاررنگ جذ به صورت نما ، وپیمانهٔ دستگاه جذبه‌اش ، بصدکیفیت سلوك الفت پیما .

درصغرسن بزرگیهای همت دچارمعلمش نپسندید ، تاننگ‌طفلی رنگ‌حمیتش برنگرداند وغیرت طبع قابل دبستانش نشناخت ، تااحتیاج سبق بزانوی عجزش ننشاند . باآنکه امی بود موزونی چون سرو بطینتش می نازید ، ورنگینی چون بهاراز طبیعتش می بالید . اصحاب‌عبارات‌را باصلاح فطرت بلندش ، فخر قدرت رسائی ، وارباب معنی‌را به‌ادراك‌معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی . رنگینی الفاظ ، درگلشن آثارقبولش ، شگفتگی نشهٔ بهار ، وبلندی‌مضامین ازاقبال رتبهٔ تحسینش ، صاحب طالع اشتهار ، به‌تسکین شعلهٔ‌داغ آشنایان‌سوخته خیال مرهمی وبه‌آبیاری چمن رنگ باختگان‌گداخته هوای شبنمی .

مثنوی:

حیا موج کیفیت گوهرش — وفا نشهٔ غیرت ساغرش

مروت صفاخیزمرآت او — جوانمردی آئینهٔ ذات او

کمالات بی‌سعی کسبش‌حصول — حقایق همان بی بیانش وصول

نگردیده برحرفی انگشت سا — بمعنی چومعنی بحرف آشنا

سخن محونیرنگ موزونیش — معانی اسیرفلاطونیش

بفیض ازل محرم هرکلام — ولی امی ازکسب فضل‌عوام

فضائل زادراك اوخوشه‌چین　　زهی امت خاتم المرسلین

خواص فطری وکسبی میرزاقلندر:

ازعجائب خواص طینتش: یکی آنکه درسایه اش حرکت ازا عضای عقرب رمیدی وطاقت رفتارش بطپیدن نزع کشیدی، واگرازراه امتحان لمحه‌ئی توقف فرمودی، ناچار بسوراخ عدم خزیدی.

دوم: قفلهای آهنی باشارهٔ سبابه اش ازکشایش چاره نداشت وپیش ازانکه برمساسی راه آغوش کشاید، دربستگی میگذاشت. ازحقیقت این دواسرار میفرمود که: مقدمهٔ نخستین ازلی است، وکیفیت ثانی عملی. ایامی بذوق مجاهده پنجسال متواترساغربیستون گدازریاضت می کشیدم، وبمواظبت اسم فتاح جرعهٔ تسلسل میچشیدم، به کیفیتی که چون پیمانهٔ ایامم بدورشب هفتم می انجامید، یك قدح شیرصبوحی خمارتسلی میگردید. گل کردن این نشهٔ اثریست ازنتایج آن خمار، وشگفتگی این بهار ثمری ازفواید همان انتظار.

قطعه:

ریاضت دردبستان وفاچندین اثردارد　　دراینجا هرکه سرد ررشته میدزددگهردارد
فلك صید کمندتست اگرعاجزبرون آئی　　مزاج ناتوان خاصیت تار نظردارد

وازغرایب احوال طبیعتش: درغلبهٔ تب محرق بیش ازسه صدمثقال روغن گاو یکباردرکشیدن شربت صحت میدانست ودرآشوب دردچشم، آئینهٔ دیده به فلفل سوده انباشتن، صیقل مصلحت. غریب ترآن که بی این آب شعله تبش نمی نشست، وبی این سرمه غبارچشمش بارزحمت نمی بست. **غزل:**

نه تنها ازقدح مستی وازگل رنگ میجوشد　　نوای محفل قدرت بصدآهنگ می جوشد
بجاواماندنت زیرقدم صددشت گم دارد　　اگردرگردش آئی خانه بافرسنگ می جوشد
جهانرابی تأمل کرده ئی نظاره زین غافل　　که این حیرت فضاازسینه های تنگ می جوشد
درین صحرا که یکسربال طاوس است اجزایش　　غباری گربخودبالدهمان نیرنگ میجوشد

ریاضت کشی میرزاقلندر:

باآن که یکهفته غذای جوانان کفایت سحورش نمیکرد، ویك ماهه راتب پهلوانان مقدارماحضرش بجانمی آورد، هفته ها گذشتی که چون بدرکامل بخوردن پهلوی خود پرداختی، وبرنگ یاقوت باشراب چشمهٔ جگردرساختی. نه‌چون پیکرخیال باغذیه اش میل

اختلاطی منظورنظر، ونه‌چون ساغرتصویرباشربه‌اش‌ذوق ارتباطی محسوس اثر- به‌ننگ شیوهٔ قناعت، نام سرچشمهٔ خورشیدنبردی ، تاگمان آبش راه خشک لبی نزدی ، وبناموس طریقهٔ بی نیازی مقابل آئینه نگشتی ، تاخیال نانش ناشتای تغافل نشکند، با این همه‌مشق خودشکنی ، ساعتی چون موج ازتردد‌نمی آسود، وبآئین آفتاب سواری جهانتازش‌دائمی بود. بخلاف مرتاضان این‌عصرکه‌اکثری چون زنان تازه‌زائیده همت بخلوت پرستی می گمارند، وپرورش نتیجهٔ آمال ، چلهٔ‌تزویردرخانه‌برمی آرند .

مثنوی:

اگـرزن نیستی ای کمتر اززن	چوزاهدچنددرخلوت فسردن
وگرمردی قدم زن ناتوانی	چه‌برجاخفتی ازبی آب ونانی
تهی کردی شکم بارت کجاماند	که درخاکت باین تکلیف بنشاند؟
تن آسانیت محنت نام دارد	تنورت جمله نان خام دارد
چومردان ازطلسم‌خودبرون‌زن	دم تیغی شووبرموج خون زن
بقدرت چون کمان آنکس برآید	که‌دریک چله صد سالش سرآید
کمان‌وارازریاضت‌گرزنی جوش	شکم برپشت بندوخانه بردوش
وگرنه‌چون‌عصا سرتاپاخشک	جداازآب ونان بنشین بجا خشک
زبیدردی‌بجوع‌محض می ناز	چوسبحه معده ات درگردن انداز

اکثری ریاضتش ازماه درگذشتی ، وبقریب چله مایل‌گشتی .بحکم بشریت ناچار شکست رنگ‌ازبهارسیمایش دمیدی ، وغبارناتوانی بدامن طاقتش پیچیدی . اماسعی غیرت ازترددش بازنداشتی ، وجهدحمیت ، عنان تلاش ازدست نگذاشتی .

درحالتی که استقامت اعصاب ازانداز‌حرکتش‌جزبلرزیدن قدم‌نمی‌افشرد ، وجرأت مفاصل بعرض رفتارش ،غیرازناله پیش‌نمی توانست برد. دوستان بهزارالحاح حلقهٔ درالتماس میگردیدند، تاپسته واری بدهن می‌گذاشت ، وچون دم شمشیر ،حرف آبی بلب برمیداشت .

بعضی سوال‌کردندکه سبب التزام اینهمه سختی چه خواهدبود؟ واختیارآن قدرتعب بعزم چه مقصدتعبیرتوان نمود؟ فرمود: برجمیع محبان روشن است‌که زاهدنیستم تاوهم‌املم غبارآئینهٔ‌اندیشه باشدوم‌کان شیخی نچیده ام تاخیالم درین پرده جنس تزویری برترا شد.

لیکن هرچندگردعرصۀ ترکیب عنصری برمی آیم وچشم تأمل برین سواد عبرت غبارمیگشایم صولت گرسنگی عالمی رادرهم فشرده است ، واژدهای جوع تحت وفوق رابخود فرو بـــرده.

باآنکه میدانیم طرف این شعلۀ جانکاه گردیدن برخـــاشاك هستی قیا مت آوردن است وباین برق طاقت گدازهمچهره شـدن درمزرع زندگی آفت پـروردن . همت تـــاب تسلسل زبونی نمی آرد، وغیرت دوام تحکم بـرنمیدارد.

قطعه:

جهدمردان دیگراست وسعی مردم دیگراست
لمعۀ خورشیددیگرتـــاب انجم دیگراست

چشمه وانهارهـــم مواج اســرارنـــدلیك
بحرطوفان جوش قدرت راتلاطم دیگراست

غنچۀ قیـــدوگـــل آزادی ازهم واشناس
صورت سرپنجه دیگرهیئت سم دیگراست

نشۀ غیرت کشان بـــاســاغـــر وضع جهـــان
تابکی سنجی بهم این باده راخم دیگراست

نتیجۀریاضت :

حصول نعمت کمال بیوساطت گرسنگی محال است ،وسیرابـــی زلال جمعیت بیـوسیلۀ تشنه لبی سراب خیال . هلال تاازخودتهی نگردید، بهآئینه داری آفتاب نرسید، وصدف تا بخشکی سفـــال برنیامد ، نم آشفتگی ازموج گوهرنچید.حباب دریکنفس تشنگی ،استعداد دریا کشی بهم میرساند، وآئینه باندك پردازباطن ، آسمانرالقمه میگرداند.ظرف های خالی یکسرقابل پرکردن اند، وجام های لبریزیکدست آمادۀ فروریختن گرانی های جسم اگربپایۀ سبکروحی رسد، ازاستعانت ریـــاضت است . وکـــدورتهـــای دل ،اگرآئینه دارصفاگردد بصیقل کاری خراش محنت .به فیض دست ازرغبت طعام کشیدن ممکن نیست که آدمی ملك برنیاید.وبه یمن دامن ازغبارا ثقال چیدن پستی فطرت بال عروج نکشاید.سنگ رانیزاازپری درگذشتن ، نشه پیمائی حسن میناست .وخاك راهم ازگرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا. خلای معده درهمه حال مستعدجذب کمال است ، وامتلادرجمیع اوقات ماده غثیان وانفعال .

نـظـم:

کیسۀ خـــالی است اینجامـــایۀ گنج آوری
داردا عـداد اقـــل ازصفرحکم اکثری

فیض خواهی دروداع کلفت زنگارکوش
چـون صفاآئینه ات گرددجهان دیگری

معده خالی کـن بـاوج عـــزت معنی بـرا
نیست بیرون ازدکـــان نانوایت منبری

می کشی دیواربرروی دل ازتعمیرخـــاك
آب شوای بیخبر ازخجلت تن پـروری

حکایت :

کاملی را بسترآرائی افتادگی چون سایه‌خط جبین بود ، وسجده فرسائی زمینگیری چون اشک چکیده نقش نگین . گلوئی ازفشار گرسنگی به‌تنگی کوچهٔ نی رسیده ، وزبانی ازهجوم تشنگی ماهی‌کبابی به‌تابه چسپیده . شمع وار اندازگفتگوها موقـوف جنبش مژگان ، وشبنم کـردار بنای تگاپو برپرافشانی نگاه نـاتوان .

قطعه :

دلاوران که مهیای سازجنگ‌خوداند	بهرنفس زدنـی چون‌حباب سنگ‌خواند
شکسته اندطلسم غبـار هستی خـویش	کلاه فخرجـهانند لیک ننگ خـوداند
چوصبح‌جوهرفتح‌ازجبین شان پیداست	زبسکه آئینه دارشکست رنگ‌خـوداند

بیخیری ازکمینگاه تشنیع برخاست ، وزبان طعن بتکلیف انـدرزآر است ، کـه ریاضت کورهٔ‌اصلاح ناقص اعتبار انست ، نه‌بوتهٔ‌گداز کامل عیاران . اگرازحضیض نقصان‌برنمی‌آئی تلاش اوج کمال تا چند . اگربکمال رسیده‌ئی تهمت‌نقصان بیش ازین برخودمپسند .

شگفته بیانی بهاردانش باین نکهت عطر دماغ آگهی گردید ، وتبسم‌آهنگی صبح معنـی بایـن شبنم گلاب نفس پاشید : که هرقدرناقصی‌را ازغیراحترازضروریست ، کامل‌را ازخود اجتناب والتزام دوری . گرفتم ازتشویش رهزنـان رستی‌وکلاه جمعیت بمقام تسلی شکستی غبار بیدادطوفان‌که ازتنورخانـه‌ات چشمک زنست ، بکدام‌آب خواهی نشاند ! وعنان برق هلاك که ازچراغ زیردامنت روشن‌است بچه رنگ خواهی‌گرداند ! دزدخـانگی بانقب و کمنداحتیاج ندارد . ودشمن زیربغل ، بشگاف‌سقف‌ودیوارفرصت‌نمی‌شمارد . دروادی‌ئی‌که ناایمنی همه جادرپیش است ، احتیاط منزل ازراه بیش .

رباعی :

ای‌رهرواگرزخویش غافل‌باشی	سرگشته‌ترازراه‌به‌منزل‌باشی
چون‌گوهراگربضبطخود پردازی	دردریاهم مقیم‌ساحل باشی

وآن‌آفت توانائی است‌کـه ارسرسبزی مزرع جسم می خیزد ، وبلای رسائی‌که نشوونمای نهال قوی می‌انگیزد . شمع این‌محفل ازپهلوی چرب غذای جفاست وحباب این دریا ازپیکر بالیده ، مهیای‌آغوش فنا .

پرخواری اگردرطاپ معنوی خالی‌نیفگنده‌الی‌صوری ببارآرد ، وهرچند مانع سبکروحی

نگردد دست از گرانی اعضا برندارد. بیماری جوع بیک لقمه علاج پذ یرد، وفساد سیری جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد. پس با تشنگی بساز! تا بطوفان آب نشتر نروی! و بگرسنگی پرداز! تا مقیم مزبله نشوی.

رباعی:

برزور ننازی که زبون سازندت	گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان در پیش است	بگداز از آن پیش که بگدازندت

تا کمر برشکست خود نبسته ئی راه جنگ عالمی برویت گشاده است. و تا پنجهٔ طاقت در آستین نشکسته ئی خراش هزار ناخن بپرسش جگر آماده. ضعف اختیاری سپری است در دفع بلیات اضطرار، و شگنجهٔ هوشیاری حصاری از سنگباران آفت خمار.

غزل:

هرغباری که ازین عرصهٔ طوفان برخاست	همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست
دام آسوده دلی غیر زمینگیری نیست	هدف خار شد آن پا که ز دامان برخاست
آسمان چندرهٔ وادی غفلت سپرد	گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست
مشت خاکی و کمال توسجود است اینجا	این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینهٔ تست	ورنه آفاق غبار است چو مژگان برخاست
غیر در محفل تحقیق ندارد شرری	ای بسا شعله که مار از گریبان برخاست
نیزه داراست فلک تا تو قد افراخته ئی	علم فتح همان است که نتوان برخاست

توجه میرزا قلندر بر بیدل بحیث مربی:

الحاصل ذات کرامت صفاتش، محیطی بود بهجوم گوهر غیرت چین ابروی امواج آراسته وطینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت بساط تحیر عالمی پیراسته. قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرت است، و تصور اطوارش گواه کیفیات ندرت.

تربیت فقیر **بیدل** بعد از رحلت **والد** مرحوم تا ادراک نشهٔ بلوغ بعهدهٔ التفات خود داشت وباشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب، و تدریس معانی اخلاق، کمال توجه می گماشت قطع نظر از عرض دیگر فواید، لمعهٔ نظمی که امروز رونق افزای کانون تخیل است از پرتو اقتباسهای خداداد اوست، و کیفیت معنیی که این زمان دود انگیز دماغ فطرتست، از جرعه پرستیهای نشهٔ ایجاد خدمت او.

قطعه :

رنگها آیینهٔ تربیت بیرنگی است	گر نظر محرم کیفیت اسباب شود
نه همین تاك درین خمکده مستی دارد	هردلی را که گداز ندمی ناب شود
سایه را جبهه بشویند بسرچشمهٔ نور	تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود
ابرچشمی بفشارد زغم دوری بحر	خاك نم دزدد و عرض گل سیراب شود
بحرجوشی زند و موج بطوفان آید	موج پیچد بخود و مایهٔ گرداب شود
انتظار هوسی گل کند از پردهٔ شوق	تا امید آینهٔ دیدهٔ بیخواب شود
مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت	کز دلی خون بچکد یا جگری آب شود

واقعه :

روزی درعلمای **مدرسه** تقریر طرح اجلاسی قراریافته بود ، وکورهٔ اشتعال بحثی برهم تافته. **دو** دانشمندبی انصاف عرصهٔ جولان لاف گرم داشتند. وبنواهای **ضرب یضرب** علم خفت عقل می افراشتند. بغبارانگیزی قیل وقال خاك برسر بیمغزهم می پاشیدند. وبه **سرچنگ** ناخنهای دخل چهرهٔ اعتبار یکدیگر میخراشیدند. هرچه یکی به تکلف می چاوید ، دیگری ردمیکرد. وآنچه این بمرغوبی عرضه میداد ، آن به غثی برمی آورد. ناگاه طوفان جوشی قبول الزام یکی راغرق عرق گردانید ، وغرورغلبهٔ دلایل دیگری رابصدرگ گردن بالانید.

مشاهدهٔ عیارصورت حال ، غباری برآئینهٔ غیرتش ریخت ، وکدورتی بدامن صفای وقتش آویخت . فرمود : این بیدانشان عمرها جادهٔ خطوط وسطور می پیمایند ، تاسرانجام جبهه بخاك پشیمانی بمالند. واین طفل مزاجان تخته هاسیاه می نمایند ، تامدتی بشهرت سرنگونی ببالند. زبانی راکه فروغ شمع خجالت ، موقوف لمعهٔ تقریراوست ، ازبریدن دریغ نبایدداشت ودهانی که خمیازهٔ زخم ندامت منتظرهرزه بیانی اوباشد ، جزبخاکش نبایدانباشت. طرفه بیغیرتی است که پیش اززخم شکست بایدخورد ، وسخت بی حمیتی است که بس ازانفعال نتوان مرد.

مثنوی :

ای دلت عرصه گاه دم سردی	تا بکی گفتگوی نامردی
آنچه حرف زبان مردان است	خامشیهای تیغ عریان است
مردصدرنگ خون کند به طبق	گرنمی پرفشان شود زعرق

سخن مرداگر فتد بر خاک | به کزان پیش سرفتد برخاک
مردنت به ززندگانی خام | خاک خور! ای که‌می خوری الزام
زخمها میتوان بجان برداشت | لیک خجلت نمی توان برداشت
چهرهٔ زخم خورده گلگون است | زان که آئینه داراو خون است
روی ملزم همان پرزاغست | شعله رنگش چو بشکند داغست

اجکام عدل الهی مصروف مصلحتی است درپاس آبروی بندگان، واعلام فضل بیچو نی مأمور تدبیری درامداد گردن افرازی سرافگندگان. یعنی منع ارتکا ب معا صی یرلغ حکمتی وامراجتناب مناهی منشور رأفتی است تابیخبران طریق سلامت، ازانحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی تشویرنشوند، وبی‌عصایان روش استقامت به لغزش پای تقوی درقعر جهنم تشنیع نروند، که‌گل کرن عرق انفعال اگرهمه شبنمی است برق مزرع آگاهی است وجوشیدن غبار ندامت هرچند نفسی است زنگ آئینهٔ تحقیق نگاهی. تری این شبنم بهیچ آتشی ازدامن تصورنمی رود، وسیاهی این زنگ بهیچ صیقلی ازچهرهٔ اندیشه‌زایل نمیشود ممکن نیست شارب‌خمرمنفعل بیباکیهای مستی نباشد، ومرتکب زناروی تامل بناخن پشیمانی نخراشد. پس اگرقوت منفعله بانشهٔ ادراک جوشیده باشدکسب این قسم کمال هم ازعالم منهیات بایدفهمید، وترک این جنس‌اشغال ازجمله واجبات باید اندیشید.

مثنوی:

عشق دربندبندماخم ریخت | که به تسلیم باید ازهم ریخت
چیست تسلیم وضع ابیخللی | دورباش خیال منفعلی
چون نشدراضی ندامت ما | سجده آراست بهرقامت ما
تا باقبال دستگاه نیاز | ازسلامت کنیم بالش ناز
امرمعروف نهی منکر چیست | که نبایدبه بیحیائی زیست

بازداشتن میرزاقلندر بیدل راازمدرسه وتلقین درس معنوی نمودن:

همان روزفقیررامنع درس فرمودکه اگرآثارعلم این است خلل دربنای جهل میفگن تاعاقبت حال پشیمان نشوی! واگرفایدهٔ تحصیل همین است! خرمن بیحاصلی برهم‌مزن تاآخر کارندامت ندروی. هرگاه به مسئله ئی احتیاج افتدقاضی درمحکمه نمرده، وهروقت نصیحت منظورباشد واعظ راازمنبرگرگ نبرد.

قطعه:

غـرۀ دانش نگردی ا زفسون لفظی چنـد ای زمعنی بیخبرعلـم حقایـق‌دیگراست
نیست‌جز کوری‌سوادی‌را که‌روشن کرده‌ئی مردمک دیگرسویـدای شقایق دیگراست
زین‌سخنهائی که‌یاران دام‌عرفان‌چیده اند جزخموشی آنچه‌فطرت‌را ست‌لایق دیگراست

بهمواری فهم معانی کوش ! وازپست و بلندرفع وجرچشم بپوش ! جهدی کن که غبار بحث وانکار به کلی ازطبیعت برخیزد، وحضور کیفیت اقرارد رباطنت رنگ جمعیت ریزد. اگرگوش کرنباشد افسانه بسیاراست ، واگرچشم رمدی نداردتماشابی شمار. همت اعتماد برفضل حقیقی گمارتا بی تکلف نقوش وخطوط پرده‌ای از حقایق بررویت گشایند، و نسخ‌اعتبار قیل وقال برطاق‌گذارتاازدرسگاه بیحرف وصوت رمزی ارشادت نمایند .
علم‌دبستان تحقیق مقیدسبق و کتاب مدان ! ومعمای‌نسخۀ‌یقین ازدفاتردلیل‌وحجت مخوان !

رباعی:

هوشی کـه سپیدی وسیاهی فهمید مپسند کـه سرحق کماهی فهمید
گفتم‌سخنی لیک‌پس ازکسب کمال خواهی‌فهمیدچون‌نخواهی فهمید

اماطریق ارشادی بیان می نمایم ،وزمزمۀ اسراری بی پـرده می سرایم . بمیمنت بی ساختگیهای **تاریخ‌تولدت** کـه زبان الهام جریان سرچشمۀ زلال سعا دت ، محیط آبـروی سیادت میرزاابوالقاسم ترمذی قدس سره برشحات اشا رت « **فیض‌قدس** »مخبرحال تقدس مـآل اوست ،وبـروانی عبـارت « **انتخاب** »مشعرزمان فضل اشتمال‌او. پیکراستعدادت را هیولای صورکمال دریافته ام ،ومعمای موزونی‌بنام طبعت واشگا فته .
بعدازین باید ازامتحان درجـۀ استعدادازمطالعۀ کلام سلف کـه حقایق رادران لـباس عرض رنگینیهای نازندگی است ؛ ومعانی را دران‌کسوت دستگاه‌کمال برازندگی ، غافل مباش ! وازین بهارستان هرگل‌نظمی که استشمام کیفیتش نشۀ دماغ شوقت رساند ، یارائحۀ نثری گلاب اثر برمشام ذوقت افشاند،دسته بندی اقسام آنراسبق جهد خود شمار! وفراهم آوردهای‌دامن‌استعدادبرمن عرضه‌میدار ! تامبرهن گردد که‌عندلیب فطرتت‌ازسازچه‌گل‌رغبت آهنگ سرودن است ،وغنچۀ تأملت ازروی‌کدام رنگ مایل نقاب‌کشودن. امیدکه‌اختیار این درس پایۀ امتیازت بلندگرداند،والتزام این‌کشش سـررشته‌کـارت بجائی برساند .

مثنوی

چه لافی بحرف کسان خامه وار	صریری ز تحقیق خود هم برار
برون تاز از ظلمت وهم خویش	بکن سیر در کوچهٔ فهم خویش
مرو همچو گوش از پی حرف کس	بدل ساعتی غوطه زن چون نفس
که شمعی ز تحقیق روشن کنی	گل معنیی زیب دامن کنی
چه تحقیق نور بسیط قدم	که جوشد ز دل بیغبار ظلم

آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش ازجا نمی برد . وهرچه ازخارج جمع نمائی هرچند دفترهاست درچشم کشودنی چون مژه برهم می خورد زینهار با گفتگوی مبحث عالم خونگیری ! تا همچو عوام درشکنجهٔ رسم ، زنده نمیری ! محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بی سروپا احرام جمعیت گوهر بندد. یا موجهای آرمیده ، بسلسلهٔ عرض بیتابی پیوندد. بحسب وقوع اتفاق ، موجی که سر ازامثال خود پیچید ، صدرآرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید ، وقطره ئی که قدر تنهائی نشناخت ، اجزای جمعیت خود پامال هجوم موج ها ساخت .

قطعه :

چشم حق بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد	محرم لیلی برات شوق برمحمل نبرد
سیر معنی ازخم وپیچ عبارت فارغست	قاصد ملك تقدس رنج آب وگل نبرد

سعی ما در منزل ازغفلت بیابان مرگ ماند

ششجهت طی کرد ما سر بجیب دل نبرد

نکته :

طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر ، رهزن تحقیق است ، وتبعیت آداب ورسوم ، مانع سرمنزل توفیق. اکثر استعدادها درحجاب قوت ازفعل محروم مانده ، وکمی ازآنها عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده. فرصت سیرزانو آنقدر دور نتاخته که بسعی دست های برهم سوده آوازش توان داد . وکلفت تضییع اوقات برروی حقیقت دیواری برنیاورده که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان کشاد. جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسراست اگر همصحبتان معذور دارند. ومطالعهٔ نسخهٔ تسلی هرکس دربغل دارد اگر همدرسان بحال خود واگذارند. آب

درهرطبیعتی که راه یافت مایل تکلیف تری نمودن است، وآتش برهرمزاجی کـه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت گشودن. دیریانرا بحکم تسلط رسوم سرازجیب برنیاورده، درخروش ناقوس غوطه‌خواری است، ومسجدیانرا سرحساب ادراک نفس ناگردیده، همان لقلقهٔ سبحه شماری. نه برهمن راازکشاکش دام اختلاط، زنارتعلق گسیختن، تابتأمل کوشدکه ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد. ونه‌شیخ راازآفات رجوع خلق، بحصارتنهائی گریختن تافهم نمایدکه لبیک طپیدنگاه کعبهٔ دل چه‌سبحه‌می‌شمارد. ناچارنقدی که درگره‌خویش نبسته‌اند ازکیسهٔ غیرمی‌شمارند. وسری که بخیال خودنددیده‌اندازگریبان‌دیگران‌می‌برآرندازغلغل آفتکدهٔ این وآن مگردرپناه خاموشی گریزی تابی تقلید زبانهاحرفی توانی فهمید. واز صدمه‌زارغولستان وهم‌وظن بکری‌گوش التجابری تاازپردهٔ عافیت‌نوائی توانی‌شنید.

رباعی :

انکاری غیرباش تصدیق این است	واگــرد بدل دلیل توفیق این است
تبعیت‌خلق‌ازحــقت غــافل کــرد	تــرك تقلید گــیرتحقیق این اســت

اگرسعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد درس این اندیشه‌ازبرکردن‌است. و اجزای نسخه‌بشیرازهٔ یقین آوردن که‌مدرك حقیقی فضل بی کم‌وکیف حضرت حق است، ومحرك طبیعی همان ارادهٔ ذات‌مطلق. هرگاه‌به‌شمه‌ئی ازین‌نکته‌وارسیدی تصور علم غیرخیالی است خام. وچون رمزی ازین نکته‌دریافتی تخیل فهم ماسوي‌حرفی‌است‌ناتمام. دانشها بیهوده‌است تاازانجاندانی وتحصیلها بیفایده تاازونخوانی.

نظم :

نزاکــت فهمی اسرارهر جاپرده بردارد	زسطرریشه‌ئی‌چندین‌گلستان میتوان‌خواندن
سوادنسخهٔ دل گــرکــندآئینه‌ات روشن	دوعالم‌جلوه‌ازیك‌چشم‌حیران‌میتواندخواندن

حسب‌الارشادمدتی مطالعهٔ کتب منظوم، ازاشغال ضروری‌می‌شناخت، وبقدرحوصله طبیعت رامشغول تأمل میساخت. معنیی که فهم ناقص، بلذت ادراکش میرسید معروض‌سمع معارف اقبال‌میگردید. بیمن گرمیهای الـتفات روشن سوادی شعلهٔ جهد مـی افروخـت. وبعون‌چرب ونرمیهای زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش می‌اندوخت. اکثری بسماع اشعارحالی‌وجدسرمیکرد، وبذوق مضامین عالی ازجادرمی آمد. دران حالت زبان برق آهنگش باندازبدیهه‌پیمائی آتش درخرمن تصورمیریخت. وبیان سراپا فرهنـگ، بایمای

مناسب اداثی حیرت ازپردهٔ اندیشه می بیخت .باقبال قدرت رسائی فکردورگردبلند فطرتان ازمضامین پیش پاافتاده اش بود ، و با کمال نسبت آشنائی معنی بیگانهٔخیال شهرتان مسخر طبع آزاده‌اش .ازصفای جوهرفطرتش منکشف اهل تحقیق که‌فهم معانی وجدانی است ، نه منحصرتکرار بیانی ، ونشه ذاتی است نه‌موقوف ساغرورق گردانی .

قطعه :

همچوشبنم از تأمل دیده ئی گـروا کنی	برگ برگ این چـمن جز لوح استعداد نیست
جوهرذاتی است‌موروثی نه کسب‌عارضی	گـل به‌سـعی پرفشانیهاچو سروآزاد نیست
باغبان گوخون‌خوروابرآبروبرخاك ریز	نیست گل غیرازگل‌وشمشادجزشمشادنیست
هم‌بقدرصافی اسـت آئینه تمثال آشـنا	فـهم ذاتی گـرنباشد هیچکس استادنیست
موجهایکسربه‌تیـغ شـوخی‌خـودبسملند	دل طپش فرماست اینجاحاجت‌ارشادنیست

ازآئینهٔ اسرارذهنش مثالی پرده برمیدارد ، بی‌نقابی فیض ازل تماشاکردنی است ، وازدفترکیفیات‌طبعش سطری تحریرمی‌یابد . معنی فضل حق‌بمطالعهٔ تامل آوردنی .

وقتی بحقیقت آشوب حرارت چنان‌که‌متعارفست ،حریرزردی‌بچشم ، بسته‌بود، وچون غنچهٔ نرکس بخلوت ضبط نگاه‌نشسته. یکی ازیاران موزون سائل کیفیت حال گردید بداهةً این‌مطلع اززبانش تراوید .

مطلع بدیههٔ میرزاقلندر:

محرومی دیدارتوخون درجگرانداخـت   چشمم‌چکندچشم تواش ازنظرانداخت

ازین دست نوبرنخلستان طبیعتش هرنفس زدن رنگی دیگرشکوفه میکرد ،گلچین شوق تیمناً بنظریك‌گل‌دامن‌غنیمت‌فرا هم آورد . وبـاین اندازجوش خمستان فـکرتش پیمانه‌ها درگردش بیان داشت ،مخمورتیمنابررشحهٔ‌جرعه‌ئی بنای جمعیت هوش گذاشت .

هرچندعمریست شمع انجمن‌حضورش‌خلوت‌افروزعالم بیرنگیست ،قانون‌عجز آهنگ **بیدل** همان مرهون زمزمهٔ تهنیت است . ورشتهٔ‌ساز انفاس همچنان شکرنوای حقوق‌تربیت. بـاستفـاضهٔ انوارخدمتش‌چه‌خورشیدنگاهان که لمعهٔ توجه‌شان براین شبنم ضعیف نتافت وباستفادهٔ آثارصحبتش چه‌عالی همتان که‌نظرالتفات شان این‌مشت خاك درنیافت ،تارشتهٔ تخیل درچنگ‌کشاکش زندگی است ،نفسی نیست که‌چاك‌گریبان اندیشه‌لب بفاتحهٔ‌یادشان نکشاید ، وزمانی نمیگذردکه داغهای حسرت بسراغ نقش‌پای‌ایشان جبههٔ سجودنیاراید.

غزل:

گر ببزم عیش و گردر محفل غم رفته ایم
شمع سان هردم زدن ازخویش کم کم رفته ایم

دیگران چون نغمه گر محفل طراز عشرتند
ما بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم

گرد نومیدی بصد دشت ازعدم آنسو گذشت
از رفیقان واپسیم اما قدم رفته ایم

کاروان وهم را د نبا له نتوان یافتن
این پس و پیش آنقدرها نیست ما هم رفته ایم

الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست
در طلسم عالمیم اما زعالم رفته ایم

گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد
گاه همدوش هجوم اشك چون نم رفته ایم

درقفای رفتگان چون گرد بادی میزنیم
لیک تا این گرد آرامید ما هم رفته ایم

شاه قاسم هواللهی

همای لامکان طیران اوج فطرت، عنقای عزت آشیان قاف قدرت، شاهنشاه بی نیازی کلاه، حقایق سپاه معنی بارگاه، پناه دانش پناهان عالم طریقت، نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت، قطب تمکین مقام نه دائرهٔ آگاهی، مدار هفت انجمن شهود **شاه قاسم هواللهی**.

مثنوی:

خورشید سپهر لایزالی
یکتای جهان بیمثالی

گنج اسرار عالم جان
نقد صدف وجوب و امکان

چون علم نبی دلیل اشیا
چون ذات احد محیط اسما

در جلوه گهش بعرض تصدیق
آئینه گر مجاز تحقیق

قدرت تسلیم دستگاهش
عرفان متحیر نگاهش

هرگاه زبان بنامش گشوده ام، صیت شهپر **جبرئیل** مقیم پردهٔ گوش است، و هرجا نفس بیادش کشیده ام، نسیم وادی **ایمن** عطر دماغ هوش. تسلیم حقوق آستانش را باسرنوشت اعتقاد بیدل، نه نسبتی است که تا نشان جبهه باقی است چون سجدهٔ حق از واجبات فرض نشمارد، وتسبیح تحیهٔ ثنایش را برزبان شکربیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسهٔ زندگی است بلوازم ادای قرض بر نیارد.

غزل:

درعالمی که رنگی از خود نبود مارا
بودیم آنچه بودیم او وا نمود مارا

مرآت‌معنی ماچون سایه‌داشت‌زنگی | خورشید التقاتش ازمازدود ما را
پروازفطرت مادر دام بال میزد | آزادکرد فضلش ازهرقیود ما را
اعدادما تهی کردچندان که‌صفر گشتیم | از خویش کاست امابر مافزود ما را

دیده سخت‌متحیر است از لمعات انوارش چه وانماید ، زبان پربی جر أتست درفضای وصفش چه بال کشاید .

بیت :

قبله خوانم یا پیمبریا خدایا کعبه ات | اصطلاح عشق بسیار است ومن دیوانه ام

اگر از کمالش نشان میدهم مقدمهٔ **«لااحصی ثناء»** درمیان است ، واگر از فضلش بیان می نمایم **«انت کما اثنیت»** برزبان. دریقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حق اند نه ازسلک توهم غیر وسوی ، ومحرمان قرب آئینهٔ رموز بیچونی اند نه تمثال تفرقهٔ چون وچرا. اگر از نور به آفتاب چشم کشوده ئی آفتاب جز نورچه دارد واگر از آب بچشمه راه برده ئی چشمه غیر از آب چه برمی آورد .

غزل :

با نوارقدم آن مهرعالمتاب نزدیکست | به آن نسبت که پنداری تری با آب نزدیکست
نوای **«نحن اقرب»** ارفسون زخمه میجوشد | ولی باساز او این نغمه بی مضراب نزدیکست
درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباشد | خیال است اینکه با گرداب پیچ و تاب نزدیکست
حضورکعبه می بینم خیال آستانش را | بیادش چون ببالد سجده‌ام محراب نزدیکست
چودرآئینهٔ رنگش تماشا کرده ئی (بیدل) | گرش انسان کامل خوانی از آداب نزدیکست

آرایش صدر **لی مع الله** آداب مجلس شریعتش ، جادهٔ **اذاتم افقرفهوالله** پی سیرقدم طریقتش. افشای رموز **کن فیکون** موقوف احکام جنبش لب ، اخفای حقیقت انسان سری منظور آئینهٔ بساط ادب. بردباری میزان وقارسبک سنج گرانیهای عرض گوهرمقدور ، خاکساری اوضاع تمکین خشک بندبیمقام جوشی های خون منصور. پایهٔ مدارج قطب الاقطابی ازعلونسبتش معراج آسمان کمال ، سریر خلافت ارشاد پناهی بمیمنت پابوسش افسرعالم عزوجلال.

قطعه :

سیادب از نسبش مفتخر چوبحرزگوهر | بزرگی ازعملش منبسط چوچرخ زاختر

کرم بطینت اومنحصر چو موج به دریا حیا به جبهۀ اوصرف چون زلال به کوثر

آئینۀ اعتبار عبودیت از نشان جوهر سجودش چهره کشای دستگاه فلکی ، آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرور گوهر ملکی . تنزه از طینتش چون آب از گوهر بی نیاز منسوبان محیط امکان ، تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل اعیان.

غزل :

تواضع موج زن چون ابروی خوبان سراپایش | حیا آئینه گر چون چشم محبوبان زسیمایش
تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموشش | تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش
برون از رنگ و بوسیر بهارستان تحقیقش | گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش
بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خواهی | جهانی سینه پردازد زدل تا وا کند جایش
فلك با آن زبردستی بود مشکل که واگیرد | عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش
بذات او مسلم قدرت لبریز حق گشتن | زخود هر کس تهی شد این پری بالد ز اعضایش

مسافرت بیدل همراه ماماى خود میرزا ظریف با اوریسه و مشرف شدن بخدمت شاقاسم هو الهی

درسنه یکهزار و هفتاد و یك هجری **میرزا ظریف** را که بعرصۀ علوم فقه و احادیث علم فطرت نعمانی می افراشت ، وچهرۀ اعتبار **بیدل** خاکسار به نسبت آرائی **خال** مزین داشت ، مدخامۀ تقدیر بسفر ملك اوریسه جادۀ هدایت گردید ، تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید . بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان چمن پیرائی آن گل زمین فرموده بود ، وسایۀ التفات انوار برات بران شبستان بال خورشیدی کشوده . مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد بامداد پرتوش می افروخت و این زله پرست مائدۀ اخلاص طفیلی نصیبه از ان خوان کرامت می اندوخت . درین فرصت تنگی حوصلۀ تحقیق نازش وسعتی بخود دریافت ، وخشکیهای سودای تامل و تفکر گریبان تردماغی واشگافت .

قطعه :

خاك بودیم از بهار جلوه‌ئی ساغر زدیم | دیگران گلچین شدند و ما چمن برسر زدیم
غافلان از گفتگو رفتند تا موج وحباب | ماچو غواص از تأمل برسر گوهر زدیم
چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی | یک دو چین از ناله دامان نفس برتر زدیم
همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید | درهمین محفل قدم درعالم دیگر زدیم

بـاآنکه شهود معنی تقدس ازاکتساب عبارت صرف ونحوش مستغنی داشت ،مرآت غیب دانش درهیچ زمانی دقیقه ئی مالاینحل فرونمیگذاشت .معارف بنحوی که اراده نمایند محوفصاحتش بود، وحقایق بعنوانی که تخیل کنند صرف تکلمش می نمود. دروادی ارشاد سلوک کلام قدسی پیامش درای کاروان توفیق ،ودرعالم اسرارمعانی اشارات بـدایت آیاتش بلدسرمنزل تحقیق .ازموزونی کلمات منظوم سروریاض تقدس محسوس جلوهٔ رعنائی وبهمواری فقرات منشورجوهرِآئینهٔ تنزه منظورانجمن قـدرت نمائی .درینمقام هوش تحیر آغوش ،ازعالم انوارش به پرتوی چشم بـاخته ، ودماغ بیخودی سراغ ازنسایم بهارش برائحه ئی کارخودساخته .ورباعیی که درارشادطـالبان ورودمعنی سعادت داشت ،تبـرکاً ازحصول فـوائدمیمنت نـگاشت .

ربا عی « حضرت شاه » :

درکـوی دلارام گذربـایدکـرد فعل بـدخویش رابـدربـایدکرد
آئینهٔ خـویش باصفابـایدداشت دروی رخ یـاررانظربـایدکـرد

باین دستورشاهدان خلوت معانی بی‌زیورکمال موزونی بمعرض فطرتش بازنداشتند .
ونازنینان گلشن حقایق بی رنگینیهایِ کسوت عبارت‌ازریاض بیانش گردن برنمی افراشتند .
هم عرفای دهررا‌آرزوی سجدهٔ آستانش سرنوشت جبههٔ اعتقاد، وهم فضلای عصررا انقیادمراتب فرمانش حل معمای اجتهاد.منکراوضاع **بایزید** و **ادهم** ازمشـاهدهٔاحوالش به نابینائی خود مقر،وشاکی اطوار**شبلی** و**جنید**بمکاشفهٔ گراماتش معتقدوشاکـر.
شمهٔ ئی ازنوادرآثا رباطنش که ارباب نظرمعنی **(لا یحیطون بشیءمن علمه الابما شآء)** ازآنجا تحقیق نمایند ،وبر حـقیقت**(من یهدی الله)** دربن صورت چشم تأمل کشایند، دلیل معجز بیانی خامه میگردد، تابرهان پیوندد که محیط گوهراین جنس صفات جزذات قدرت آیات اولیای کمال نتواند بود، وغیرازموید بتائیدالله‌دست این قسم تصرف نتواند کشود.ختم مراتب فقرشاهدتجلیات این آثاراست ،وانجام مدارج فناموجدلمعات این انـوار.

قطعه :

ازیـدالله گرنشان جـویـدکسی جلـوه گـاهش آستین اولیاست
آفـتـاب مـطلـع انـوارذات روشن ازمـاه جبین او لیـاسـت
مـزرع سرسبزی کـون‌ومکـان تاقیامت خوشـه چین او لیـاست

آنچه میگویندازعرش برین	معنی فرش زمین اولیاست
غیب درهرجاشهادت می شود	وسعت آبادیقین اولیاست
گربه تفسیرکلام الله رسی	لفظ معنی آفرین اولیاست
هوش اگربراسم اعظم پی برد	یکقلم نقش نگین اولیاست

مقام شناسان زمزمهٔ اسرارآنچه ازپردهٔ قانون **کن فیکون** شنیده بودند، ازسازحرکات اوضاع واطوارش بی پرده مشاهده مینمودندوازذکرخوارق وکرامات سلف، نقاب حرفی نمی شگافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی همان کیفیتش درنمی یافت. فصل گوهرایثاری نیستان مواعظش سراپای مخاطب یکصدف گوش، وهنگام جلوه پیمائی بهارمکاشفه موبموی مقابل یک آئینهٔ آغوش. هرگاه زبان بلمعهٔ بیان جلال می کشود، دیده هارا درجرأت شهود انوارازخفاشی چاره نبود. وچون سررشتهٔ حرف بذکرجمال میرسانید، اجزای مجلسیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید. اگرازشعله دم زدی بی آتش چراغ روشن میگشت، واگرازگل ادانمودی بی موسم بهارخرمن می شد. دراحیای موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده، ودرقتال منکرین تیغ انتقام کلیم درنیام اشارتش خوابیده.

قطعه :

چرخ صدعمرابدساغرادوارزند	تا باین نشهٔ میی ازخمش آیدبیرون
چقدرچشمهٔ خورشیدبطوفان آرد	کاینچنین لمعهٔی ازانجمش آیدبیرون

داستان شفای سید محمود خان دوران ببرکت انفاس شاه قاسم هوااللهی ـ وواقعهٔ مرگ اسد رافضی بی ادب

دران ایام سعادت انجام **سیدمحمود** که از نبایر مولانا یعقوب چرخی بود، دران ولایت تسلط حکومت داشت، وعلم اشتهارخان دورانی می افراشت. متصدیان امورتقدیرچندسالش بشکنجهٔ مرضی اسیرداشتندوبحکم ضوابط قضاساعتی فارغ بال مسند صحتش نمیگذاشتند. ناخنهای دست وپایش. ازغلبهٔ جوشش هیأت سم بهمرسانیده بود، وهفت اندامش ازهجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده.

داءالثعلب دربن های موآشیان کرده، وازشکل سررویش بیضه مقشربدرآورده. عضوها سرازنوبترتیب مضغگی رونهاده، وپیکرش دوباره بفکراعادهٔ هیولائی افتاده؛ غنیمت شماری نفس موهوم ازاندیشهٔ صحت قطع امید کرده بود، تاشادی مرگش نبایدگردیدوعافیت اندیشی

بی ربطی حواس ازوهم شعورش بازداشته ، تا بمشاهدهٔ زندگی هول محشرش نباید کشید.

مثنوی :

آدمی چیست ناتوان رنگی	گردصبح شکستن آهنگی
نه بقا اعتبار ایجادش	نه ثبات آبروی بنیادش
گرهمه برسپهرتاخته است	تانفس میزندگداخته است

حکمادرمعالجه اش خون هاخوردند ، ودندانها برجگرافشردند . مآل کارکوشش بافسردگی خون فاسد کشید ، ومقدمهٔ آن فسادبصلاح نه انجامید.

اگربتوهم تدبیرجذام دست وپامیزدند زرنیخ کشته زردروئی اثرمیکشید ، واگربعلاج آتشک نفس می سوختند جوهرسیماب ا زآشیان خاصیت می پرید. بتلاش استمدادمعنوی خاک اهل قبورآنقدربرهم نزدکه غبارقیامت برنخیزد ، وازانفاس ارباب دعاآنهمه شور وانکشید که غلغلهٔ صورنینگیزد. بارها بجناب حضرت **شاه** نیزپیام بیچارگی ادامی نمود اما بمقتضای نامساعدی وقت دعوت هامسموع توجه بی نیازی نبود ، تاآن که روزی التماس میرزا**ظریف** بمعرض قبول رسید ، وباعث مقدم زندگی توام گردید. بیک نظرعنایت زحمتی دربنیادطبیعتش وانگذاشت ، وبرنگ لمعهٔ آفتاب یکقلم شبنم آبله اززمین اعضایش برداشت ، چنان که بعدازسه روزناچاررجوع بحمام نمودوغبارکلفتهای روحانی ازآئینهٔ زنگ خوردهٔ جسم برهم زدود .

قطعه :

ای بساخاکی که ازیک رشحهٔ ابرکرم	تانگه برخویش جنبدصدچمن دربارىود
وی بساپست وبلندهرکزیک موج سیل	تاتأمل باتمیزآیدبهم هموارىو
هرکجاخورشیدتابان یکمژهواکرد چشم	ظلمتستان دستگاه عالم انوارىو
عالمی ازخویش رفت وچشم شوقی وانکرد	ورنه درباغ تأمل رنگها بسیارىو

ازغرایب واقعه آنکه چون پرتونزول حضرت شاه برآن مجلس تافت ، هریکی ازحضار باستقبال دولت قدمبوس شتافت ، خاندوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی نداشت بنای آهنگ تعظیم بزمزمهٔ آوازحزین گذاشت. وبهزارترددمژگان بیماردستی تاسرتسلیم برافراشت بمضمون آن که :

فرد :

براهت‌مرده‌ام‌امازیارتخانهٔ‌ننگم   تومی‌آئی‌ومن‌آسوده‌آتش‌درمزارمن

سایه‌گستری‌همای‌شفقت‌باین‌سعادتش‌سروش‌عافیت‌گردید‌که‌ما ازتوچندین‌ساله‌کلفت‌برداشته ایم ، تاساعتی بجمعیت خاطربیاسائی هرگاه‌ماموران عالم قدرت‌باراز‌دوش ناتوانی برمیگیرند مدعاراحت‌اوست نه تعظیم فرمائی . تشویش تردد امواج این زمان تمکین طر ازمسندگوهر مشاهده‌کردنـی است . و آشفتگی نسخهٔ انفـاس بعد ازین مصروف شیـرا زه پیرائی دل بمطالعه‌آوردنی .

قطعه :

ای نفس بال وپرازکلفت اوهام برا   تهمتی ازگرهت‌بودکه بازش کردیـم
گرفلک‌صددرتشویش برویت‌واداشت   مژده ات‌بادکه یکباره فرازش کردیم
نفسی چندکه‌درعقدهٔ‌کم فرصتی‌است   همچوتارا‌ملت عمر درازشـس کردیم

واقعه اسدنام که‌دربارهٔ‌حضرت‌شاه‌بی‌ادبانه‌زبان‌درازی کرده‌بود :

اسدنامی‌ازرفضه دائم الخمریک پهلوافتاده‌بوددرعین‌این مقالات‌گریخت، درطلیعهٔ‌آن‌انوار طاقت ظلمت‌کسوتش تارپودگسیخت. پیش جمعی ازبرون‌گردان‌جادهٔ‌ادب ـ دهان درفحش گشودوسب‌آغازنمود. که :

«اگرکودنیت درمزاج ازباب دول مصمرنباشد ـ باهمچوخودستایان معتقدانه پیش نیایند وباین قسم بی‌سروپایان طریق تملق نه‌پیمایند، بازاری درنظر نیست‌که هرزه گردی اینقوم خاك اوراگل‌آلودعرق‌نکرده باشد؛ کوچه ئی تصورنتوان کردکه تگاپـوی حرص این طائفه غباری ازانجا برسرنپاشد. اختیارغزلت‌کمینگاه امیدی است که بنقب اشتهارش ـ درمجلس صاحبدولتی راه تزویروانمایند، وبافسون ساخته‌ئی چنددفترعرض‌خوارق وکرامات گشایند بیصرفه‌گوئی‌ها باین مرتبه‌که مثل خان‌دورانی‌را بگویند: «ماترانجات بخشیدیم» ، ودکان آرائی ازین قماش‌که همچوامیری رابفرمایند«ماازحبس دوامت واخریـدیم » اگرازتمکین منزلتی داشته باشند. می‌بایدبردراغنیانروند، واگرازغنادستگاهی چیده‌انـد چرا ازحـرص مستغنی نشوند. »

غیرازین جنس تشنیع لایعنی چندی اززبانش بدرتراویدبهمان شعلهٔ تعصب‌که سراپایش درگرفته بودراه خانه برداشت .

قطعه:

ای پنبه چیده برخودازتاروپودهستی
وانگه بروي آتش جرأت گرمساسی

ای مایه ات کف خون وانهم زپوست بیرون
خواندی بخودچه افسون کزتیغ بیهراسی

جمعی که ناخن کین ازجهل تیزکردند
برکشت هستی خویش خودکرده انداسی

ای خون گرفته آهی ای سربریده عجزی!
باحق ستیزه تاچندازراه ناسپاسی

حرف زبان مردان پیغام بی نشانی است
این پرده وانگردد برفطرت لباسی

تحقیق سخت دوراست ازناقصان تقلید
فهم یقین نیایدازمردم قیاسی

انکارحال مردان یمن بقاندارد
ای بیخبرحذرکن حق رانمی شناسی

چون متصل دروازهٔ شهررسیدصاعقه‌ئی ازپردهٔ غیب خروشید، پالکی که سازسواریش بودبکبارواژون گردید، حمالان وهمراهان، بتوهم آنکه دروازه برسرشان فرودآمد! وداع هوش نموده بودند، وباستقبال بیخودي آغوش تسلیم کشوده . بعدازساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص شگافتند آن(اسد) رادرمیان نیافتند. شورحیرت ازتامل نظرهاغبارانگیخت! وغریوتعجب ازاضطراب نفسهاعنان گسیخت. تادیری بملاحظه پیش وپس می جستند. وسیاهی مغالطه بچشم نزدیک ودورمی شستند ناگاه اززیرطاق پلی که ازان دروازه تیرپرتابی مدفاصله میکشید، باسری برهنه وروی آماسیده پیداشد.

ازانجاکه برق هیبت آلهی هوش گدازاست، آفت خرمنهای شعوروامتیاز، بگمان افتادند که درشورمستی بیرون دویده، وازسرپل بسرغلطیده.

سلسلهٔ تدبیر ـ محرك تیمارش ساختند، وجوهرسعی ـ ببوتهٔ تدارك گداختند . هرچندآئینه بزنگ زدندسیاهی ازرویش مفارقت ننمود، وهرقد رسوهان تفتیش بخراش آوردنددرشتی زبان میخ گلویش بود.

قطعه:

منکر انسان کامل هرکجاآیدبچشم
بی تأمل شدیقین سگ بودیاخربوده است

زانکه درهمجنس نتوان یافتن بوی حسد
طبعهای مختلف ازهم مکدربوده است

جنس یکسرهیأت معنی است نی ترکیب لفظ
ژاله را مشکل اگرگویندگوهربوده است

گرزباطن برنخیزداختلاف خاصیت
آتش ویاقوت درظاهربرابربوده است

غیرمعني گربه نقش محض باشداشتراك
ازهما تاچغدیکسرمشتي ازپربوده است

گردش رنگ از جهان نشه پیمائی جداست — چون بصورت وارسی گل نیز ساغر بوده است
پس یقین شد آدمی معنی بودنی دست و پا — ورنه خرس اندر بزرگی از که کمتر بودهٔ
علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست — زین سبب‌ها بولهب خصم پیمبر بوده است
در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست — هر که خصم انبیا بوده است کافر بوده است

چون نا سزائی صریح زبانش دلکوب حاضران گردیده بود، و فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت آگاهان نکشیده، بمجرد سماع آن واقعه گواهی دادند که معذب این بلا بشامت همان ترك ادب است. و بجزای همان گستاخی مبتلای این شگنجهٔ غضب.

مکافات عمل آنقدر سریع الاثر نیفتاد که شبهه درطبایع راه تخیلی تواند یافت، و برق انتقام آنهمه بروشنی نه پیوست که غبار احتمالی جیب توهم تواند شگافت. لمعهٔ اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفروغ آگهی رسانید که نقش مآل بی ادبان باین تنبیه تحریر نیابد! مگر ازخامهٔ قدرت قطب زمان، و چهرهٔ حال گستاخ رویان باین جنس سیلی رنگ نگرداند! مگر از دست غالب مختار دوران.

قطعه:

عرض این قدرت شکوه ناز روشن میکند — این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند
رشتهٔ شمع نظر کن پنبه های گوش را — برق حیرت نغمهٔ این ساز روشن میکند

پیغام خان دوران:

قبل از انتشار این حقیقت حضرت شاه بدو لتخانه معاودت نموده بود، و میرزا ظریف و فقیر را هنوز رخصت وداع نفرموده. خان دوران از راه امتحان شخصی را به آستان بوس فرستاد، و استعفای جرایم آن که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد، یعنی بیخبر کیفیتی از لغزش پای ادب گردن بدم تیغ نهاده است، و غفلت ساغری از کوریهای باطن بچاه هلاك افتاده. بیابان مرك تغافل دستگیری مباد! و دورباش اقبال عذرپذیری مبیناد!

قطعه:

دریادلان که سینه بگوهر جلادهند — خاشاك را چو گل بسرخویش جادهند
رنگینی وفاست که از سرگذ شتگان — چون شمع گل به قاتل تیغ آزماد هند
بدطینتی اگر سپرد راه غفلتی — خوبان ز کف عنان تحمل چرادهند

جواب حضرت شاه :

پیچ و تاب شعلۂغضب زبانه بسلسلۂ چین ابروبرد ، وتافتگیهاي کورۂ جلال لمعه بچهرۂ افروخته سپرد ، که : «بیخودان‌محفل‌غنافارغند ازاندیشۂ فخری که خلق مجهول به نیکـی شان بستایند ، ومقیمان‌گوشه آزادند ازتوهم ننگی که هرزه درایان‌بعرض بدی‌شان‌غلونمایند. اما غیرت معنی رعایت پرورناموس این‌طائفه‌است . روانمیداردکه هربیباکی کمر خواری ونا سزائی‌شان بندد ، وازلقلقۂزبان عذری که‌بدترازاعادۂگناه باشد به‌امن‌آباد سلامت‌پیوندد . فی‌الحال چاوشان‌بارگاه قضاـ باین‌تاکید حکم درداده اند! وقدرانداز ان عـرصۂ تقد یر باین ناوك شصت انتقام‌کشاده اند! که‌جانش بهمان بی‌اعتدالی مستـی قبض‌گردانند ، و بغضب‌گاه‌اغلال وسلاسل مالك رسانند ! »

مقارن‌این فرمان خبرآوردند که حکماحدوث‌عللش ازبرودت‌ویبوست خماردریافته بودند ، وباتفاق‌درتدبیرکشودند تاقدحی چنددرکارش کنندشاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بکشاید ، وازشگنجۂ لقوه‌براید به‌مجردعمل‌ـخمردرگلویش بندشدوفرونگذشت‌تاآنکه‌غرغری کردوهلاك‌گشت .

فرد :

بسوزای‌سرکش ناپاك تایکدم‌بیاسائی ٭ کزانکاروتعصب‌پای‌تاسرآتش‌ونفتی

دران‌ضمن‌زبان معنی بیان سروش‌آگاهی‌محرمان‌گردید : که‌هرگاه‌حاکمی‌بضبط مملکتی مأمورمیگردد ، نخستین آئین‌معدلتش تنبیه‌اهل‌فساداست ، وترغیب‌وتاکیدطریقۂصلاح‌وسداد .

امروزکه‌نبض اختیار این‌ممالك بقبضۂ‌تصرف ماگذاشته اند ، ورقم خیروشر این صفحه بکلك توجه‌مانگاشته‌اگرباینصورت‌تادیبی‌نقش‌وقوع‌نگیردنسق‌آداب‌حق‌شناسی‌ترتیب انتظام نپذیرد. بتغافل‌نپرداختیم‌تابحکم‌دنائت‌طبع جمعی‌ازین‌جنس بی‌ادبان ببساط آرائی قعرجنهم نپردازند ، وبغرورشیوۂگستاخی اکثری‌ازین قسم بیمایگان سرمایۂ دین‌ودنیادرنبازند . وقوع اینقدرتهدیدقفل‌دل‌وزبان یکجهان‌کس‌وناکس است ، واظهارهمین مقدارقـدرت‌شـاهـد **یفعل اللّٰه‌مایشاه** بس » .

قطعه :

نیست سازمحفل اسبابَ غیرازمصلحت ٭ چشم کوتـامحرم کیفیت ایـن‌فـن شود

مجلس آرا در بنای شمع آتش میزند ٭ تا سواد امتیاز انجمن روشـن شود

میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه	تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود
مشت‌خونی میچکاند نیش فصادازرگی	کانقد ررفع فساد اصلاح جان‌و تن شود
شاخ را ازبرك عریان میکند باد خزان	تاگل اندام طبیعت تازه پیراهن شود
آفت حال‌خسان امن بنای‌عالمی است	ازشکست موج‌دریاصاحب جوشن شود
جمله‌زین‌دستست‌تعدادی‌دگردر کار نیست	خامشی گل میکند تاضبط ماو من شود

بمشاهده می‌پیوندد که ناقص طبیعتان‌این عصربنای‌عرض کمال بیشتر به لقلقهٔ زبان گذاشته اند وازپستیهای فطرت همتی که ندارند بانکاراحوال کملاگذاشته. باکلاه‌بی پشمی که‌بادتخیل ازسرشان‌ربوده‌است دماغ خورشیدی می‌افرازندو باقدم‌بی تمکینی که هرزه‌دوی ازدامن‌استقامت بیرون شکسته‌برکوه‌قارمی تازند .غافل که ساغرخالی راعرض نشه پیمائی بقوت ترنگ‌راست نیاید وکیسه تهی رابباد‌بیمعزی گره‌نقودرائج نکشاید .

اگرازکمال انبیاچشمی بمعنی ایمان کشاده‌اندپیداست که‌نبوت بی معجزه‌صورت‌نه‌بسته‌است واگرازاحوال‌اولیا گوشی بحرف یقین نهاده اندولایت همچنان بی کرامات به ثبوت نه‌پیوسته .درمرتبه‌ئی که تسلی‌سائل منصف معقولی‌سخن است جواب منکرهمان‌قدرت‌گردن شکن . کوچه‌دادن‌رودنیل وتخت آرائی ساحت هوا، چمن‌سازی شعلهٔ آتش، اژ درنمائی هیئت‌عصا، موم‌گردانیدن‌طبیعت فولادوشهادت تعلیمی زبان‌حجر، قدرت جوشی انفجار اصابع، قدرت نمائی شق‌القمربه‌آن برهان‌دلیل‌اقرار نیست که‌خاك‌ضلالت‌برسرانکارفروشان نریزد و به‌آن‌روشنی‌پرتووضوح نیفگنده که‌غبارکوری دردیدهٔ نفاق‌پرستان‌نه بیزد .

رباعی :

تاچند بلفظ پوچ مضمون دادن	اعجاز بباد سحر و افسون دادن
ای‌خوك‌سرشتان‌چقدرمکروه‌است	گه‌خوردن‌وبوی مشك‌بیرون‌دادن

غریب چشم بندیست‌که معجزه وکرامات‌راازعالم صنایع فهمیده اند ووضع عبارت راخارج صنعت دیده اند . اگرآئینهٔ‌توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تتبع‌طوراین نابینایان‌وسیلهٔ‌خجلت کوری‌مپسند، واگرچراغ تحقیق‌آب درروغن نداردبتقلید‌غوغای‌این بی رونقان تهمت قهقه برخود مبند. زبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت ازانفعال‌عدم قدرت بدامان تری‌آویزد، وگردن‌دعوی‌آنهمه میفرازی که‌تنگی گریبان طاقت چاك رسوائی انگیزد. قماش‌آشنایان کارگاه‌انصاف بسعی نفس درازي‌کلاوهٔ انکاربر

ماشورهٔ‌جولاه نه‌بسته‌اند و بی وقوف سررشتهٔ تار و پود بسینه ، زوری محض چون ماکوچپ و راست نجسته‌اند یعنی درهر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده‌اند ، بعرض انکار آن لب جرأت نکشوده اند. خودفروش این بازار را برحرف بیمغز تنیدن دکان بجوز پوچ آراستن است ومدعی این عرصه رابقوت عبارت بیرون تاختن بانیام بی تیغ مبارز خواستن .

رباعی :

گرمرد رهی ز طبع خودکام برا	ازپیـچ وخـم وسوسهٔ خام برا
ای منکر کیفیت پـرو از مگس	بـی زینـه تو نیـز برسر بام برا

حکایت :

قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود ، هنگامی که میخواست فیض مصافحه دریابد دست ازرسائی دزدید وبقدر تأملی چشم ازتوجه پوشید. سکتهٔ وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد دروضوح آن معماز بانی باستفسار کشادمعروض داشت که دردریای محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردید ، اگرتا فرصت مصافحه تغافل روا میداشت دست انفعال سودن می کشید . درویش گفت : طریق دعوی بی دلیل شاهد پیش نمیرود ، وصدق مقال بیو قوع عمل آئینه تحقیق نمیشود . فی الحال دست برهوا افراخت ، و ماهی طپش آمادهٔ هزاره وج بساحل عرض انداخت . نظارگیان کیفیت حال از هجوم چشم تحیریکقلم درفلس ماهی غوطه خوردند ، ونقودگوهر تحسین ازصدفهای کام و لب بیرون شمردند. ومقابل این عمل درویش نیز تنورتافته راغوطه گاه قلاب اشارت کـرد ، وبهمان جنس مبلغ از کیسهٔ قدرت بـدرآورد. وآنگاه فرمود : «ایجادماهی ازآتش که غیرسمندر برنمی آردنادرتراست ازهوا که باآب نسبتی قریب دارد .»

پس افعال مردانرابرمقدمی اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید کـه تابحریف مقابل نرسد ، مژگان دست بهوانیازد ، وچون ناوك شست صاف تا به نشان گرد نکندگوش ها با متیاز صدای زه نپردازد .معنی این نسخه بیانی نیست بهوس انشائی قیل وقال ورق گردان تشویش زبان مباش ، وآهنگ این ساززیروبمی نمی خواهد ــ به نفس آرائی حرف وصوت پردهٔ نای گلومخراش .

بفتوی انصاف زمینگیران امتحانگاه طاقت ، اگرسراپا تسلیم نیستی نتوانند گردید ، آنقدر خاك گردند که زبان دعوی درسرمه تواند خوابانید . درعالم تا توانی جرأت عبارت ژاژ

خائی است، و درمقام عاجزی شوخی عربده بیحیائی .

غزل :

آنها که چشم برگل تحقیق وا کنند — از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
درمبحثی که غیرخموشی علاج نیست — پرهرزه است تکیه بچون وچرا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن — تشویرجامه‌ئی که ندارد قبا کنند
شورغبارها زنفس هم فروتر است — چون‌سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زین نارسائیی که بخودهم نمیرسند — پرواز تا کی آنطرف کبریا کنند
جولا نگهٔ‌خیال جهان جای‌خنده‌است — لنگان دمی که طعنهٔ وضع عصا کنند
خلقی درین جنونکده‌دارد گمان هوش — تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند

دربیان آنکه‌نبی‌تامأموربدعوت‌نشده‌است‌ولی‌است:

کمال الهی که جامع جلال وجمال است، درمجازستان‌عالم کون هرجا به نشهٔ‌ظهوررسیده بمقتضای غلبه‌یکی ازین دوصفت که‌ظاهروباطن یکدیگراند ، باسمی خاص ممتاز گردیده . یعنی درمرتبه‌ئی که‌فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است، جوهرشناس آثار فطرت باعتبارنبوت که‌جمال معنویست موسومش ساخته، ودرمقامی که لمعهٔ قدرتی باوجود استعدادهدایت مائل بی‌تعینی افتاده‌است ، معمای امتیازش باسم‌ولایت که جلال‌حقیقی است واکشاده. درآئینهٔ انوارنبوت صورت جذبه یعنی قدرت‌جلال مضمراست‌بی توهم‌موهومی ، ودرنسخهٔ آثارولایت معنی دعوت‌بمعنئ عرض‌جمال‌مستتربی‌شایبه معدومی.شخص‌استعداد نبوت تامأموردعوت خلق نیست نشهٔ ولایت دارد.شاهداقتدارولایت، هرگاه خلعت تفویض هدایت می‌پوشد، سرازجیب نبوت برمی‌آرد.

پس‌ولایت‌رادرحال اخفای جمال‌لفظ معنی نبوت تصورکردن‌است.ونبوت‌رادرمعرض استتارجلال ، همچنان عرض جوهرولایت بخیال‌آوردن. تصرف این دوکیفیت برنگ صورت ومعنی لایزال درمزاج اعیان ساریست. وقدرت این دوموج چون‌حقیقت‌روزوشب بی‌تعطیل درمحیط امکان جاری. ازین دفتربغورهرنقطه که پردازند سواداعظمی است دقیق وازین ساغربکنه‌هرقطره که‌وارسندمحیط حیرتیست عمیق.

دردبستان تحقیق بی‌تأمل‌مطلع ومقطع جهل وآگاهی سوادخط پرکارروشن است. ودردرسگاه یقین بیملاحظهٔ پشت وروی زنگ‌وصفا، مضمون‌عینک مبرهن.

قطعه:

دربها رغنچگیها رنگ مضمن گل است
چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد

آن صدا کـ زخامشی محو نـقاب تار بود
ناگهان از پیرهن بیرون دوید آهنگ شد

شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست
چون برون جوشید صافی پرده دار زنگ شد

دیدهٔ پوشیده باخودداشت سیر وحدتی
تا مژه واکرد کثرتخانهٔ نیرنگ شد

برپرافشانی نه تنها بیضه تنگی می کند
بال و پر هم برهجوم بیضه خواهد تنگ شد

ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است
هوش حیرانم چرا درفهم معنی دنگ شد

هیچ سنگی دررهٔ جولان آگاهی نبود
کوشش ما پای دردامن کشیدو لنگ شد

الحاصل:

درک احوال این طائفه جز بهمین طائفه راست نیاید وطول وعرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگري نه پیماید. خاک را بیحصول مراتب رنگ و بوآئینه داری بهار محال ، وسایه را بیحضور محویت انوارچهره کشائی آفتاب وهم وخیال. اینجا ازکتاب حقیقت با شاره اکتفا نمودن است. وازگنجینهٔ رموز با نموذجی قفل کشودن .

قطعه:

حباب ازبـهرگوهرخیز نتواند نشـان دادن
سراغ عالم دل ازمـن **بیدل** چه می پرسـی

رگ ابـرازفشار ریشهٔ پژمرده نـگشاید
اثرهای غنا ازطینت ساحـل چه می پرسـی

سپندم یـک طپش عرض نوای سوختـن دارد
زبرق فرصت خود داغم ازمحفل چه می پرسی

خط وهم نفس ناخوانده بامعني چه پردازم
هنوزم جاده نا پیدا است ازمنزل چه میپرسی

طرف محو است درتحقیق اسرار حق ای غافل
بحق هم گرخطاب تست از باطل چه میپرسی

نقاب وجلوه هریک محو نیرنگ خود است اینجا
زلیلی پرس حال لیلی ازمحمل چه می پرسی

واقعه:

بعدازظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود ، وادب افـزای اتحادکیشان بآئین دوام شفقتی که اخلاصکدهٔ **میرزاظریف** بیمن نزول رحمت چون فلک مشتری محمل سعداکبر میگردید ، وبورود پرتوعنایت ازدروبامش لمعهٔ سعادت می جوشید ، روزی سایهٔ ابر کرم گوهرپاش رشحات حقایق بود ، وآبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود. ناگـاه لقمان دارالشفاي روحانی ـ **حکیم طاهر گیلانی** که تفتیش حذاقتش ازحرکت نبض نگاه

بعلت خواطرپی بردی. وازآثارقارورهٔ اشک علامت حدوث آرزوهاواشمردی. بسرگرمی ادای پرکاری چون جوش بهارسکته‌درطبیعت خاك نگذاشتی، وبچرب ونرمی شیوهٔهمواری چون‌آب‌گوهررعشه ازاعضای موج برداشتی. دلچسپی‌حرکات شیرینش برلبها ی تحسین راه مکیدن می‌بست ، وحیرت بیانی اندازتقریردرزبانهای‌آفرین‌رنگ‌ادامی‌شکست .طبیعتی بموزونی کلمات‌سنجیده، میزان وقارگوهرفروشی، وطینتی بلطافت وضع‌آرمیده آئینهٔ ایجاد هموارجوشی. سعات زمین بوس معراج دولت جبین اندیشیده باریاب محفل قدسی منـزل گردید. درجواب هرخطابی تانفس بحرف رساندچندین بدیههٔ نیازعرضه میداد، ودرمقابل هراشاره تالبی بحرکت‌آردهزارنسخهٔ ادب میگشاد .

قطعه :

خوشا قطره‌ئی کزنم فیض دریا	شودقابـل رخصت ترزبانی
زهی ذره‌ئی کزتماشای مهرش	کـندآرزو بسمل پـرفشانی
تو هم برفلک نه کلا ه سعادت	اگرسجده‌واری بپائی رسانی
ببزمی که عجزاست‌سازقبولش	مـتن جربسررشتهٔ نـاتوانـی

مطالعهٔ طرزرنگینش نقش کلفت ازصفحهٔ دلها برداشته‌بود، ومشاهدهٔ طورشگفته اش‌درهیچ طبعی اثرغنچگی نگذاشته.

آنحضرت ازکمال توجه فرمود: مااز‌حق درخواستیم تا بـاطنت رابرنیکگی ظاهرمتفق گرداند، وآئینهٔ اعتقادهم برتبهٔ صافی کلامت رساند .

اما غریب وقتی باینجانب‌کشیدند، ودرطرفـه حالتی عنانت اینطرف‌گردانیدند. بهرحال انجام صیقل کاری‌حقیقت‌بهفته‌موعوداست، وگل کردن‌اسرارمعنیت درضمن همین‌ایام‌معدود.

قطعه :

ماوتـوجمله منتظرفضل رحمتیم	تـاشاهدقبول نصیب‌کنـارکیست
درهربساط‌آئینه‌هادام چیده‌است	تا جلوه ما یل چـمن انتظارکیست
ازسبزه‌تانهال جگرتشنه اندلیک	بررشحهٔ‌سحاب کرم اختیارکیست

عرض احوال حکیم طاهربحضورحضرت شاه :

سوم روزآن صحبت که واصلان‌انجمن دیدار‌بیاددولت‌وصـال‌ساخته بودند، وتماشائیان گلشـن جمـال‌بـه تسلیمکدهٔ زانـوی خیـال پـرداخـتـه ، بعـرض رسانیدنـدکـه

حکیم‌طاهر رایکایک بحران‌سودائی دریافته، وجنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته . نبض جمعیتش چون دودمجمرطپش فرسای شعلهٔ بیقراریست ، وشمع عافیت بقدرریزش عرق‌در بوتهٔ گدازنفس شماری . بااینهمه بی اختیاری اشک چکیده ایست مایل خاکبوس این آستان وآه رمیده ئی بال افشان هوای این آشیان .رشتهٔ سازش اگرازدست نوازش امدادرسائی نگیردبه گسیختن آویخته است ، وپری پیمانه اش اگرا زخمستان توجه ظرف طاقت بهم نرساند همان برخاک نا امیدی ریخته .

قطعه :

چمن گرسایهٔ دامان اقبالت‌بدست‌آرد — خزان‌مشکل که برجمعیت‌رنگش‌شکست‌آرد
بهرخاکی که‌خنددیکنفس نقش کف پایت — غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض **میرزاظریف** راببارگاه حضورطلبیده ، وفقیررانیزهمعنان تهیهٔ عیادت گردانید. فرمود: انفعال حقیقتش بمعرض‌ظهوررسیده ،وزنگارغفلت رخت ازطینتش بیرون کشیده .کیفیت اینحال دریافتنی‌است ، واسراراین قدرت واشگافتنی . امابرفاقت شماعزم ملازمت ما نماید، زنهاراقبال ننمایند، وبه ترغیب صبروآئین تسلی مانع آیند.هنوزدوروز دیگرباقی است بطریقی که دراارادهٔ غیب معین است هدایتش‌خواهیم کرد. وخودبخودش اینطرف خواهیم آورد.

رباعی:

اجزای سفیدی وسیاهی دگراست — معجون حکیمان الهی دگراست
پرهیزمریض‌وصل صبراست اینجا — یعنی اثرادب نگاهی دگراست

القصه : تاببالینش رسیدیم ، گریه صدقدم پیشتراستقبال مانموده بود، وتالبی به پرسش احوال بازکنیم ، توجه‌هزاررنگ‌بال تظلم‌گشود . مینای حبابی درنظربالیدتنکمایهٔ‌استعداد برهم شکستن ، وچراغ سحری بمشاهده رسیدحیرت نگاه باربستن .موبمویش‌بحسرت نگاه بازپسین برفرصتهای ازنظررمیده‌می نگریست ، وعضوعضوش‌درکسوت‌هجوم‌عرق‌برعمرتلف کرده می گریست .اندیشهٔ نارسامجذوب کمندزیارت شاه، وتصویربیدست وپامجنون‌شهود حقیقت الله .

پیغام التفات رسانیدیم ، وجویای تحقیق‌عوارض گردیدیم .گفت فی الحقیقت مرضی‌ندارم که حدوثش‌ازموادطبیعت استخراج توان کرد.امااز‌همان‌روزملازمت، برق غیرتی برخرمنم

نظردوخته ولمعۀ هیبتی چراغ بیخودیم افروخته .نه جرأت اظهاری که نقش تبخالی برلب توان بست ،ونه طاقت ضبطی که نیش اضطرابی دردل توان شکست . خانه بردوش سیل است ، جزخاک یأس برسرکردن سرمایۀ تعمیرکجاست ،وحاصل دررهن برقست ، غیراز گداز تدبیر امیدآبیاری کراست .آفتاب قیامتی برسرم تافته که بی سایۀ عنایت آنحضرت داغدارعقوبت جاویدم بایدبود،وشعلۀ بی زنهاري سراپایم درگرفته که بی رشحۀ ابرهدایت ، بخاکسترضلالتم بایدفرسود.

رباعی :

خوبان که رۀ طبع مشوش زده اند	دست مژه هرنگه بترکش زده اند
چون شمع گداز تا کیم آب زنند	تدبیر گمست ودرمن آتش زده اند

چون شمارا ازمحرمان آنجناب تصورمی نمایم ،پردۀ ازحیرت کار میکشایم :
مدتی است پدرم حکیم **نورالدین** درصحن باغچۀ این کلفت سرامدفون است ، و مشت خاکش ودیعت این مقام عبرت افسون. بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوامم ، وموظف طواف صبح وشام .

قطعه :

تماشا پیشۀ سیرمزارت	دلیل حال عبرت آشنائی است
توتاچشمی بحال خودکنی باز	غبار رفتگان درسرمه سائی است
بزیرپانگاهی تابفهمی	سرسودائی یاران کجائی است
شکست رنگ امکان دارد آواز	که الفت یکقلم سازجدائی است
ازین هنگامه مگذر بی تأمل	بفکرخودگره گشتن رسائی است

بحکم معهودشام آنروز که مستعدادای فاتحه گردیدم ،وبراین خاك ندامت غبار رسیدم ، تعفنی بدماغم خوردگنده تر ازبخارکبریت ، شکلی دچارم گردید ، موحش ترازهیئت عفریت. دودپیچیده معاینه کردم سرازقبربدرآورده که افروختن بزبان شعله اش می نالید. بدلائل شعور یقینیم شدکه بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد. دلگیری کدورت شام سوادواهمه ام روشن کرد، وتیرگی آئینۀ روز تمثال هراسی بخلوت خیال آورد.

قطعه :

دردل شب چاره ازوحشت ندارد هیچکس لوح سودایکقلم منقوش اوهام است وبس

سایۂخودهم‌سیا هی گـرگـندبی وهم‌نیست خاصه هرگـه سایۂ آفاق گیردپیش و پس

خواستم برگردم ناگاه فریادبرآورد که‌ای**طاهر** من **نورالدنیم**ازمن‌مهراس. امااز صورت مثالیم معنی کاربشناس . نسخۂ حالش باین مضمون ندامت بیان هاداشت ، وساز اعمالش باین آهنگ غبارتوجه می‌افراشت .

مثنوی:

کـای‌عدم ازچه‌رنگ گرداندی	بـرسرما چه‌خاك افشانـدی
هـمچنان کاش‌خاك‌می بـودیم	تـاازین ننگ‌پاك‌می بودیم
هـستی ازنیسـتی تـبه‌تـربـود	سـایه‌ازخاك‌هم‌سیه‌تـر بود
آه‌ازین زنـدگی کـه آخرکـار	کـردبردوش‌ماشقاوت‌بـار
غـوطـه‌زددرحمیم ساغـرمـا	آتش‌آمـد برون‌زکـوثرما
آمـدورفـت مـانـبودبـسی	جـزبقـدرد مـیدن نفـسی
زان نفس‌درندامـتـم‌امـروز	صـبح‌چندین قـیامتم امروز
دونـفس‌زنـدگـانیٔ بـاطـل	کردمارازاصل‌خویش خجل
آب‌مـاجاصلش‌تری هـابـود	مـومنی ننگ‌کـافری هابود
ایـن‌عذابی که‌گوش‌کس‌نشنید	تـاابد چشـم‌بسته بایدیـد
بـه‌بیان حرف مانیاید راسـت	شمع‌افسردوسوختن برجاست

بمجردشهوداین کیفیت بیهوشی‌درد ماغ طاقتم میناشکست ، وبیخودی برصفحۂ خاکـم نقش بست .رفیقانم‌ازانجا برداشتند، وبرین بسترم‌پهلوگذاشتند. برق آن هـیبت‌زهـره‌ام گداخته‌است، وفناکارزندگیم تمام‌ساخته.نه‌خوابم تمهید یکمژه‌راحت، ونه‌بیداریم‌افسون یك‌نفس جمعیت . اگرچشم می‌بندم غبارآن تمثال بعالم‌خیال پیچیده‌است ، و اگر مژگان بازمیکنم همان شکل بصدرنگ‌درنظرم صف‌کشیده. آئینۂ یقین‌گواهی میدهدکـه‌کشف‌این رموزاثریست ازتوجه‌حضرت شاه ، وسرمۂاین عبرت نسخه‌ئی ازکرامت آن‌هدایت‌دستگاه.

التماس‌حکیم‌طاهر:

عمرموهوم بال افشان کمفرصتی‌است، مبادادرکشمکش اینحالت بیمرم ، و ازشفاعت منشورنجاتی نگیرم. برین‌گمگشته‌جاویدهمت خضرگمارید، وبرین‌مردۂ ابدمسیحائی واجب شمارید، تاآئینۂ توبه‌ام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول‌گیرد، وچشم ازهستی ترسیده ام

غبار آن درگاه را به انس سرمگی پذیرد.

قطعه :

بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من — خاك هم خالی در آتش می نماید جای من

گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش است — در دل مأیوس خود یارب نلغزد پای من

فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر — کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

جواب بیدل :

گفتم حکم بی نیازی مبشر این مصلحت است که یکدو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت ، وصول سرمنزل مراد موقوف التزام این جاده است ، و حصول گوهر مدعا بضبط همین سررشته آماده. انجام متحیرین مسعود است ، وعاقبت مستغفرین محمود . مژگان یاس صریر خامه به لغزش عجز آورد ، وسطر اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرد که بیچارگان در بیچارگی ناچارند ، و بی اختیاران در بی اختاری بی اختیار.

قطعه :

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است — چو صبح آینه ئی با نفس گداخته است

ترحم است بران دل که گاه عرض نیاز — ز بی نیازی فریادرس گداخته است

آمدن حکیم طاهر سه روز بعد از عیادت بحضور حضرت شاه:

الحاصل آئینهٔ حالش صورتی ننمود که نگاه از مشاهده اش چشم بحیرت نه بندد. وساغر وضعش کیفیتی نداد که هوش از تصورش با گردش رنگ پیوندد .

وبعد معاودت از ادای عیادت ، روز سوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم جنون انگیخت ، وصدای از هوش بیرون برآمدنش زنجیر گسیخت . صبحی جلوه گر گردید نفس باختهٔ تلاش گریبان دری ، آفتابی ازدر درآمد کلاه سوختهٔ اظهار برهنه سری . اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح شبنم اشك در کنار . درحالتی که چشمش بر حضرت شاه افتاد ، چون سپند نعره زد وسر بخاك نهاد. لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید ، وبه آئینه داری پرتو عنایت مقابل خودش جا بخشید. هرچشمزدن چون آئینه رنگی میگرداند ، وهر نفس کشیدن از وداع هوش سطری میخواند.

قطعه :

ای‌خوش آنحال که‌چون بر تو نظر بکشایم — هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم
جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد — از تحیر نشناسم که چه می پیمایم
شوق هرچند دوعالم کند از من لبریز — جز در آغوش تو خالی ننماید جایم
بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش — که عدم هم نتواند که کند پیدایم

هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید ، رعشه براعضایش می پیچید. زبان بیخودی عنوانش .طومار این حسرت می کشود ، وسازشکستگی آوازش باین ترنم می‌سرود ، که : روزدر کسب ضلالت شب کرده ام ، و بمزد رحمت روی توقع آورده ام . برغفلت حالم ترحمی ، وبحیرت کارم تبسمی .

قطه:

نخل آهی همه تن یاس ببار آمده ام — فرصتی سوخته بردوش شرار آمده ام
بودخاشاک من آوارهٔ گرداب عدم — ازپی سوختن اکنون بکنار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم — که درین غمکده از بهرچه کار آمده‌ام

درمجمر اندیشه دودی میکردم ، سر رشته بخانمان سیاهی کشید ، و در پنبه زار تخیل شراری می پرورد م ، حاصل بخرمن‌سوختگی انجامید .امروزازچراغ زندگی نفسی باقیست! آغوش کشای وداع امید ، وازسحاب فرصت عرق جبهه درنظرآبیار انفعا ل جاوید .

رباعی:

ایام درنگ وطاقت زودم رفت — ازشرم زیان توقع سودم رفت
یارب بیدست‌و پازخاکم بردار — دستی بودم شکست وپائی بودم‌رفت

ازین عالم هرچه بعرض می آورد ، لرزه عذر خواه انحراف ادب بود . ازین دست آنچه بیان میکرد ، عرق آئینهٔ شفاعت گستاخ روئی‌می زدود. صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد ! برمائدهٔ انتظارذوق فضولیست ، ودشوارترین قیامتی که ، هیچ متوقعی غبارکمینش مبیناد ! دروعده گاه امید اندیشهٔ نا قبولی .

نظم:

آنجا که صیقل آئینه‌دار تغافل است — پیداست تیره روزی اجزا ی آینه

عمریست ازامید دلی نقش بسته ایم　　گر حسن کم نگاه فتد وای آینه

گد ازرقتش عالمی را غوطه دراشک داده بود ،و تماشای تظلمش ازچاک گریبان درها کشاده .

شاه حقیقت پناه این ابیات **مغربی** رحمه‌الله برزبان مبارک راند :

ماجام جهان نمای ذاتیم　　ماهادی عالم صفا تیم
گومرده بیاکه روح بخشیم　　گوتشنه بیاکه ما فراتیم

تسلی بخشی شاه- حکیم طاهر را :

وفرمود ای‌حکیم ! ازمین تا آسمان یکدرفیض تصورکن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابداً سرنخواهد پیچید ،وفرازنمودن‌هرگز پیرامن‌خیالش نتواندگردید .نابستگی این‌دردلیل وسعت آغوشئ شخص رحمت است ،وکشادگی این پیشگاه حجت فضل وکرامت .مغفرت پربهانه جوست،وکرم سخت التفات خو . اینجا عقده های غفلت به‌یک آه ندامت نقاب دل آگاه‌کشاید ،ورگ خواب دریکمژه بازکردن مدنگاه برمی‌آید. تارعونت سري در پیش‌افگند آداب است ،وتاسرکشی فال خمیدنی زند محراب .

فرد :

برخودازغفلت‌بهشتی‌راجهنم کرده‌ایم　　گردل ازشرم معاصی آب گردد کوثراست

خوشت بادکه ندامت غباري اشکت : نویدیست‌ازشستن های رقم سیاه‌کاری ، ویاس آهنگی توبه ات : مژده‌ئی ازسازمحفل رستگاری .

شاهد فضل چقدر مشتاقت بودکه نقاب آن حقیقت بچشم عبرت‌گشود . عرض ظهور آن هدایت :ازشکنجهٔ اوهام وارهانیدن است ، وبوسعت‌آبادِ سرمنزل توفیق‌رسانیدن هرکرا برگزینند باین دقت گرد انتخابش برایند ،وهرکرا بنوازند باین آهنگ مضرابش نمایند .

قطعه :

آدمی کامروز تهمت‌ساغرنیک وبداست　　خیرمحض وصلح کل بوده‌است دربزم‌قدم
جای‌افسوس‌است‌اگرجوشدبآهنگ‌فساد　　حیف‌صدحیف است‌اگردرراه‌شرسایدقدم
گوهرخون‌بسته‌ئی‌دارم که‌نام اودل‌است　　غنچهٔصد باغ عشرت عقدهٔ صددست غم

گربه آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
ور بغفلت رفت برطرف جهنم زد علم

داغ شد دل زین قیامت جلوهٔ طوفان غبار
سوخت بینش زین تحیر نسخهٔ عبرت رقم

یارب از برق فنا بنیاد نادانی بسوز
تا نگردد هیچ صاحبدل بـه غفلت متهم

فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت
عدل مختار است برهمواری هر بیش و کم

بعد ازان به تلقین شهادت اززمزمهٔ سازیکتائیش آگاه نمود، و طاقی ئی که افسرسلطنت نجات بود عطا فرمود. ازهرطرف نواي مبارکباد جوشید، وازهرجانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت بالید.

وفات حکیم طاهر:

ساعتی بزنیامده ببوسه گاه قدم حضرت افتاد، و بنقش سجده رقم آرزو عرضه داد که: درادای شکراین عطیه هرنفسی هزارگانه کم نمی خواهد، ومن یکد و نفس بیش ندارم. رخصتی تاروبمنزل گذارم، و همانجا دوگانهٔ اخلاص یگانگی بجاآرم. آنحضرت تبسم نمود، وفرمود: تعجیل این اندیشه ازدست نباید دادکه آغوش رحمت خمیازه سنج انتظاراست، وسروش کرم دراصلای شوق بی اختیار.

فاتحهٔ وداع ازآنجناب حاصل نمود، وبهوای آشیان جمعیت بال کشود. بعضی از اعیان محفل حال تهیهٔ آداب مشایعت کردند، وتاداخل خانه گردیدنش آئین همعنانی بجا آوردند. هنوزفرصت مراجعت درکمین نفس راست نمودن بود، وتأمل گوش برآواز تفتیش حال فرمودن ـ ناگاه از چپ وراست خروش برخاست که آن محرم حریم مغفرت پس ازاداي رکوع تااحرام سجود بست، چون نقش جبین بسجدهٔ ابدی پیوست.

جمیع یاران دررکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند؛ وپروانهٔ کیفیت آن شمع خموش گردیدند. حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمرد، وبدست مبارک بخاک پاکش سپرد.

قطعه:

سوختم ازپرفشانیهای آهنگ شرار
کزطلم سنگ جست ازخویش تاآگاه شد

آن گدای بینوا چون پنبه محوزنده بود
ناگهان ازخرقه سربیرون کشیدوشاه شد

همچواخوان عمرها دربندغفلت کردصرف
یوسفی درجلوه آمد تا برون ازچاه شد

روزگاري کسوت ماتار وپودوهم داشت
چون کتان درچاك گمگشت وفروغ ماه شد

تیـرگیها داشتیم ازکـلفت شـام عـدم	صدچراغان جوش زدتاروزما بیگاه شد
دردپیداکن که این درهاسراسرمرهم است	نیست محروم اجابت گرخموشی آه شد
شوخی نظاره بـودافسون طرازماومـن	چون مژه آمـد بهم افسانـه هاکوتاه شد

رباعی:

بیـدل پـروای مـلت وکیش کراست	انـدیشـهٔ شـاه وفـکر درویش کراست
مومن فـی الجنه خـواه کـافرفی النار	مـافـی اللهیم اینهمه تشـویش کراست

امامقوله ازمعتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خلهٔ گوش بی انصافی است، و نگهتی ازمشرب چمن طرازان بهار استقامت دماغ پروربیخلافی که بحکم **«من احب قومافهومنهم»**، با هرکه نسبت اتحاد پیداکنی ورنگ حقیقتش نگیری، درماتم وفـاق خاك برسر اعتقاد ریختن است، و هرکرابه الفت برگزینی و هم وصف کیفیتش برنیائی درعزای اخلاص غبار توجه انگیختن.

هرگاه چراغ محبت **آل نبی** صلی الله علیه و سلم دردل کسی فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انـوارعصمت ازجبین احوالش نتابد، وطینتش از لوث تعصب وحسد طهارت کلی نیابد دربارنهال این چمن عرض یکرنگیست نه تلو ن وضع نفاق، و ازآغوش شمع ا ین انجمن جمعیت یکدلی می بالد نه تفرقهٔ رنگ وفاق.

قطعه:

پرتوخورشید برآئینه هرجا تافتـه است	عکس دیگر درفضایش راه کمتریافته است
هرکجا پـاکان تنزه بـارگـاه غیرتند	غیرعصمت پردهٔ اندیشه اش نشگافته است

برین تقدیردعوی دوستی رفضه برائمهٔ معصومین ظلمی است صریح، ولاف حب اینطائفه به آن تقدس نسبتان تهمتی است قبیح، که هرگاه دم ازحب میزنند نفسها توام بغض می بالد وتاحرف مهربرزبان می آورند معنی مترادف حسدمی نالد.

فحش درچه مذهب ازشعبه های عصمت ا ست؟ ونـاسزادرکدام ملت سزاوار ستایش عفت؟ میگویند تولای **«عمرو»** بی تبرای **«زید»** صورت نمی بندد. امانفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل دریک محل برجهل فطرت می خندد. تبراازغیرمحبوب فراموشی میخواهد، نه باخیال اضدادسرگوشی. هوای گلشن اتحادبتوهم غباری رنگ میگرداند، وصفای زلال کوثر اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند. پس محبت باعداوت جمع کردن ـ برق درمزرع آگاهی کاشتن است، وزنگاردرآئینه پروردن ــ ستم برحقیقت صفاجائزداشتن.

قطعه:

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست — حذر کنید ازین پنبهٔ شرار آلود
اگر نگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست — نمیتوان بتماشای نوبهار آلود
چه جای غیر نفس همزد ل برون آرید — خیال دوست مباداشود غبار آلود

زنهار اگردم ازمحبت زده‌ئی صادق باش، وبکذب وافتراصداقت متراش! که ندیمان خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نپسندند، ومقربان آن بارگاه کمر بغض وعداوت کس نه بندند ـ

قطعه:

اي بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش — کاینچنین آگاهیت ننگ دوعالم غفلت است
دل سراپا بغض وانگه لاف حب اهل بیت — رنگ ایشان کواگر آئینه دارت الفت است
نی حسد اطوار حیدر بودونی فعل حسن — آنچه درذهنت یقین شد تهمت است آن تهمت است
دامن پاکان بعیب آلائی وگوئی تقاست — جیب معصومان به بهتان بردری کاین عصمت است
توبه کن از بغض تا بالد محبت دردلت — دانه را بوی زمین شور برق آفت است
چون سحر گرصادقی از هردوعالم پاکباش — تا بکی باید مکدر بود دنیا ساعت است

روزی بیگ تورانی:

روزی بیگ نامی اراعیان ولایت **توران** که دوران آسیای فلکی، درسرزمین اوریسه اش انداخته بود، برات روزیش چندی برآن مرغزارمعین ساخته.

بامیرزاظریف ربط اخلاصی داشت، ودرمزرع وفاق تخم اختلاطی میکاشت. اتفاقاً زندگی که بنای اعتبارش بردوش زحمت والم بسته‌اند، وسررشتهٔ کارش به پیچ وتاب کلفت واندوه پیوسته، گرفتارضعف مزاج گردید، وتشویش شدایدامراض کشید. گاهی خناق برنای گلویش زمزمهٔ بی نفسی می بست، گاهی یرقان درپردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران می شکست ابرام ذات الجنب لنگرمزاحمت ازپهلویش برنمیداشت، وکشاکش ضیق النفس گریبان سلامتش ازچنگ دق نمیگذاشت. دربارتخلل استخوانها قرعهٔ فال درهم شکستن، وبمطالعهٔ تشنج اعصاب، خطوط تکسیراز یکدیگر گسستن.

اشتعال جانگدازی تب، چون آتش نیستان ـ درکمال بلندی امتداد، وحرکات سلسلهٔ نبض ـ چون دودچراغ سحر ـ درنهایت نارسائی استعداد.

ناتواني برسراپایش سایه انداخته، وخمیدگی درهربن مویش چنگ نا امیدی نواخته.

مثنوی:

ضعیفی تا کشداز خامــه نـالش	چو کرم افتــاددربیخ نهالش
فغان از نــارسائیها نفس شــد	پرپرواز وامانـدوقـفس شــد
نگاهی داشت بی برگ تصور	بمژگــانسربــد یــوارتـحیر
زبانچون برگ گلمحروم گفتار	قدمچون نقش پامأیوس رفتار
بجایِ پوست رنــگ نــاتوانی	بجایِ استخوان هاسختجانی

درحالتی که اطباردرحدوث علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود، وبمعالجۀ امراض لادوایش حرکات جرأت بسکته انجامیده، میرزارابالـتماس وصیت دعوت نمود، ودرضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی باعتمادنفس کلاه برهوا انـداخته بودم وسواد وادی غربت راهمسایۀ دیواروطن شناخته . خـانمـانی کـه آنسوی خیـال مــانده ــ قریب تر ازنــگاه بــاچشم تصورمیکردم ، قطــع راهی کــه از هتسی تــاعدم مسافت دارد ــ آسانتر ازآمدورفت نــفس بتخیل مــی آوردم . خمیــازۀ صبحی که به چشم انتظارمیکشیدم خندۀ شام ناامیدی بود، وآغوش خیالی که بهرای جمعیت بقامیگشودم ـ زنگ آئینه فنـامی زوود بمطالعۀ یقین پیوست که صریرخـامۀ نفس امروزورق ماومن برمیگرداند. وطومـارگفتگوی وهم وظن به مهرخموشی جاویدمیرساند. اگرممکن است ارشادتد بیری کـه کسیختگی رشتۀ فرصت به پیوندی تواندرسید، یاتعلیم افسونی تاعمررفتـه رانفسی بازتوان گـردانید.

که هرچندبحکم بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم ، باری خـاک غربت چندی برفرق خورسندی موهوم بپاشم . یادجمعیت هم جمعیتی است کـاش پریشانم واگـذارند ، وخیال منزل نیزسرمنزلی . اگرازغبارراهــم برندارند .

قطعه:

هرکه شد زینخاکدان آمادۀ سازسفر	حیرتش رخت خیال ازخـانـه بیرونمیکند
گاه برخاشاک وگه برموج می پیچدغریق	حیله جـوئی عـافیت صدرنگ افسون میکند
خامشی برشمع می بنددهجوم پیچ وتاب	قـرب منزل اضطرابرهـروافــزون میکند
فرصتی کوتانفس بـالی بهمواری زند	بسمل ازرقصی که داردگــرد مجنون میکند

معنی ازخویش بیرون آمدن فهمیدنست　　فکرچون بیدست وپاشد ناله موزون مکیند

حزینی ناله های بی نفسش طبع **میرزا** راداغ اثرگردانید، واضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بردامن ترحم پیچید. بی اختیار فرمود :

ای غارت زدهٔ نقداعتبار! ازنصیبهٔ خوان فضل مایوس مباش! وآبلهٔ شکست دل بخار محرومی مخراش! بمأمن **جمعیتی** بلدمدعا میگردم شبههٔ کمفرصتی غول راهت مباد! وازسر منزل **فیضی** سراغ تحقیق میدهم خضرتوفیق یاریت دهاد! مصلحت آنست که تانفس رخت وحشت بردرلب نرسانده است لبی ببوسهٔ عتبهٔ **شاه** رسانی، وتانگاه دامن مژگان بچین بر نگردانده است، چشمی بمطالعهٔ جمال شهوداقبال مشرف گردانی که امروز اعجازمسیح ودیعت آن انفاس قدس اقتباس است، وزلال خضرآب پاش آن پیشگاه احترام اساس.

قطعه :

ستمکشی که طواف درش هوس دارد　　نویدراحت جاویددرقفس دارد

زبسکه ششجهتش صبح‌فیض درجوش است　　غبار نیزبران آستان نفس دارد

بشرط آنکه تاخاطرت ازجمیع ابواب جمع نگرددسرازخاک آن سجده گاه برنداری، هرچند آنجاغبارت بباددهند جز معراج اقبال مدعا نشماری که موتت درسایهٔ حضورش برعمرابد ترجیح سعادت دارد، وخاک گردیدنت درشغل سجودش ازجیب هزارآب حیوان سربر می آرد. همعنان این تدبیر بطوف کعبهٔ مرادهدایتش فرمود، وخودبمنزل معین مراجعت نمود.

الحاصل : آن‌معدوم هستی تلاش روببارگاه زندگی پناه آورد، وبهربیدست وپائی شرف قدمبوس حاصل کرد. بادأب ناتوانی جای ناله نگاهی بمژگان می پیمود، وبآئین عجز درعرض مطلب نفسی برلب میسود.

مثنوی :

کای محرم تاب ناتوانان　　آئینه رازبی زبانان

غارتکده ام چه وانمایم　　پربی نفسم چه لب گشایم

کوریست زمحرمان اسرار　　برعالم غیب عرض اظهار

هرجا تب احتیاج گرم است　　نبض سائل نگاه شرم است

آئینهٔ جلوه احتیاجم　　شایدنگهی کندعلاجم

خلاصهٔ حسرتها آن که بشکنجهٔ این غربت سرادرنمانم، ومشت خاک خودراپیش از

غبارگشتن بوطن بازرسا نم .

حضرت فرمود: ازفقرادعاست ، وازحق عطا بازگرد ومتوجه جناب الهی باش ! تا مبشرغیب نویدعطایت رساند ، وسروش فضل بمژدۂ شفایت مسرورگرداند.

بمجردخطاب اضطرارحالش بال بیطاقتی کشود ، وطپشهای حسرت عجزبسمل وانمود که بارگرانجانی بردوش منت دیگران تا اینجاکشیده ام اگرازین آستان نعش وارم بر دارند ، اولی آن است که هم دراینجابخاکم بسپارند. عطیۂ صحت وقتی با ورم آیدکه مختارسرمایه توانائی شوم ، ویقین عافیت زمانی بثبوت پیونددکه تاخانه بپای طاقت‌خود بروم . درهرصورت تاقفل وسواسم بکشادتسلی نگرایدزحمت منسوبان این‌آستانم بایدبود. وتاکمال صحت ازآئینه روی ننماید ، بغبارهمین بساطم باید فرسود .

قطعه :

فنامثالم وآئینۂ بقا اینجاست — کجاروم زدردل که مدعا اینجاست

جبین متاعم ودکان‌سجده ئی دارم — تونیزخاک شوای جستجوکه جااینجاست

همچنان سه شبانه‌روزقدم جرأتی که نداشت بسماجت می‌افشرد ، وابرام‌جبهه سائی که مقدورش نبودپیش می برد . هرگاه آنحضرت ازحرمسرای عصمت‌ببارگاه صحبت تشریف می‌فرمود ، سایه‌واربیدست وپامید وید ، وجبین‌عجزبرقدم‌مبارک‌میمالید. بانواع‌تظلم گردحسرت‌می بیخت ، وباقسام‌تضرع‌غبارتوجه‌می‌انگیخت . ترکی ازیغمای‌بی‌ترددنویدیافته وگرسنه ئی خوان نعمت بیحساب شگافته. ازفزایش عرض‌تکالیف سرموئی بکاستن‌نمیرساند وبقدرتغیررنگی ازتقاضا پهلونمیگرداند .

رباعی:

هرچیزکه دل بحسرت آویزدازو — ورخو ددم اژدهاست نگریزدازو

درهرخاکی که پافشرده است امید — مشکل که غبار نیزبرخیزدازو

روزچهارم حضرت شاه میرزاظریف را طلب نمود ، وبطریق عتاب فرمود: این بلارا ازبرای ماازکجاآورده اید ، واین مرده راباردوش ماچراکرده اید. آخراین چراغی است مهیای خاموشی گردیدن ، وشراری مستعدچشم پوشیدن . اگرهمه یکنفس زندگی کند از فرصتهای عمرطبیعیش بایدفهمید ، واگریک نگاه‌مهلت‌یابد ؛ بامدت‌حیات‌خضرش توان‌سنجید .

میرزاازراه‌گستاخی که شیوۂ محرمان‌اسرارکرم است معروض‌داشت ; که بسایۂ دست

حمایتی همین چراغ آفتابی است عالمتاب ، و بامداد گرمی نگاه همین شرار هزار آتشکده در رکاب بهاربی نیازی تادیری بغنچگی پیچید. آخرالامر با این رنگ شگفتگی نواگردید که :

آدمی بعلت افسون امل درجمیع احوال دشمن آسایش خود است.

اگردرمنزل است فضولی هوای سفرش بیابان مرگ دوری وطن میدارد. واگر درسفرخار خارسودای وطن دامنش نمیگذارد. نه درصورت سفربهره یاب کیفیت سفراست ، ونه درحالت وطن ازجمعیت وطن باخبر. عالمی درتلاش بیحاصلی نفس گداخته ومیگدازد ، خلقی بتردد بیفائده رنگ هستی باخته ومی بازد. نقد عافیت مفت قدردانی که هرجا جائی گرم کرد ازمغتنمات ذوق وطن شمرد ، وهرکجا پهلوئی گذاشت ، قدم خرسندی به مسکن مالوف افشرد .

قطعه :

مقصد آرام است ای کوشش مکن آزارما	بید ماغان طلب راجاده هم سرمنزلی است
شعله کاران رابخاکستر قناعت کردن است	هرکجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلی است

بالتماس شما ناچار متکفلیم اما باین شرط که : تامقیم این شهرباشد ، چراغ زندگیش ازگردباددشت حوادث محفوظ خواهدبود . ودماغ طبعش به نشهٔ صحت وعافیت محظوظ . هرگاه ارادهٔ سمتی نماید ، ازاحاطهٔ حفظ ما براید .

میرزا بوجدتمام برخاست ، وآن لعبت فنارا بزیور بقا آراست که بعدازین همین سرزمین را مایهٔ بهارعشرت بایدفهمید. وطلب قبایل نیزازوطن ممکن است به تهیهٔ آن بایدکوشید.

پس حسب الامراقدس طعامی پیشش کشیدند. برغبت شوق تناول نمود ، وبرخصت آنحضرت بیمددعصاکش راه خانه پیموده دردوسه روز خمارضعفش به نشهٔ قوت تمام رسید ، وافسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید.

بمقتضای الانسان مرکب بالنسیان چون یکسال بران واقعه گذشت ، عهدمشروط ازخاطرها فراموش گشت. قضاراکاروانی بیرون شهر منزل نموده بود ، ورخت عزم بسفرتوران می بست ، آن تنک بضاعت متاع هستی ـ چون آواز جرس بال پیش آهنگی کشودو به آن قافله پیوست .

قطعه :

ذره تاخورشیدوحشت نغمهٔ این محفل اند	سازبی بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست
شمع درآسودگی هم میزند گام طپش	کاروان زندگی واماندهٔ فرسنگ نیست

شوخئ خود هم برای گل کـفایت میـکند　　　درشکست شیشهٔ رنگ احتیاج سنگ نیست

اعتبارات شگفتن زین گـلستان رفته گیر　　　جادهٔ رگهای گـل بی نقش پای رنگ نیست

هر که می بینی برنگی همعنان وحشت است　　　وادی عمراست اینجا پای رفتن لنگ نیست

میرزا ظریف به تنقیح معامله ئی که با بعضی از اهـل قافله داشت ، خادمی را فرستاده بود ، بعدازمراجعت وانمود کـه : حیرت افزا واقعه ئی آنجـا گذشت ، وعبرت نماسا نحه ئی لایح گشت. یعنی :

دیدهٔ روز هنوزازغبار شام مژه فراهم نیاورده **روزی بیگ** به آن قافله دررسید، وبی ترددمعاش ، چون لحاف خوابـی درسر کـشید ، رفیقـان بگـمان آرام مضدع بیداریش نگردیدند وبخیال تفرقهٔ جمعیتش نپسندیدند . چون ناقهٔ محمل شب مهار ظلمت گسیخت ، ودرای قافلهٔ صبح ازدل آفاق خروش ترددانگیخت ، معلوم شد که آن نیستی سرمایه همان وقت شام بارزندگی بسته بود، وبی تلاش نفس بمنزل فنا پیوسته .

رباعی:

هیچیم وزهستی هوسی ریخته ایم　　　ازبی پروبالی قفسی ریخته ایم

دل تـا چقدربـضبط مـا پردازد　　　درآینه رنگ نفسی ریخته ایم

به مجرد شنیدن یاد عهد آنحضرت تمثال آئینهٔ هوش گـردید ، ونفـاذ حکـم قدرت به شهود معنی تحیررسانید . بی توقف احرام مـلازمت بستیم ، وبسعادت محفل حضور پیوستیم پیش ازان که واقعه به معرض اظها رآید، عنان التفـات معطوف خطاب گشت ، وبشوق تمام برزبان اسرار بیان گذشت : که دیروزباری برذمهٔ توجه داشتیم ، ازدوش انـداختیم وخود را اززحمت عظیم فارغ ساختیم . پیکرمرده ئی راتـاچند بصـورت زنده هـا توان گردانید، وغباری برباد رفته ئی را تاکجا دردیده هـا نقش بـاید کشید. بناموس وفـائی عهد یکسال جنازه می کشیدیم . تااین زمان بقبرش رسانیدیم .

الحق تمثال این قسم اسرارغیرازآن مرآت تقدس آیات ننمـاید ، وعرض این جنس کمالات جزبه آن ذات قدرت صفات راست نیاید .

نظم:

تجلیهاست حـق رادرنـقاب ذات انسانـی　　　شهود غیب اگرخواهی وجوب اینجاست امکانی

بطوفانگاه پرتوکرده ئی گم شمع محفل را　　　زهی افسانهٔ غفلـت زهی افسون نـادانی

حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا | نقابی نیست دریا را مگر طوفان عریانی
گناه دور گردیهای جولان خیال است این | که از منزل نه ئی بیرون و در صد دشت میرانی
کمال خود شناسی شد دلیل قدرت کامل | اگر این رمز دریابی تو نیزا ی بیخبر آنی
تماشا مفت تست امروز اگر در فکر خویش افتی | چه خواهی دید فردا چون کند خاک ت گریبانی
چمنها شوخی نازت فلکها پردهٔ سازت | دو عالم محو اندازت بفهم ای قطره طوفانی

میرزا ظریف و بیدل در موضع کساری :

نوبتی میرزا ظریف را در موضع کساری که از بلدهٔ کنک مسافت شش روزه راه است ، و برای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه ، بسودای ضرورتی پنجماه اتفاق اقامت روی داد ، فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد . پیش از ان که غبار کسل ره آورد مقیمان آن سواد نماید ، هوایش بگرمی استقبال کرد ، وتحفهٔ تبی پیشکش طبع بیدل آورد . از ازپهلوی سود آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست ، وهر نفس از کالای توانائی رنگ قیمتی می شکست ، تا کیسه پری دماغ - به تهی مایگی خشکی کشید ، وجنس استقامت قوی به کسادستی وافسردگی رسید .

قطعه :

گرمی هنگامهٔ عمر تو بس افسرده است | یک شرر آتش در اینجا نیست خاک تفته ئی
بر تغافل زن ز نقد خود که مانند حباب | چشم تا وا کرده ئی از کیسه بیرون رفته ئی

نفس از سینه تا لب بصد بالش تبخال سر میگذاشت ، ونگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی برمیداشت . بامتداد سماجت مرض گرد تدبیرها در عرق خجلت شکست وخواص ادویه ها از یاس بی اثری بطبلهٔ انفعال نشست .

مثنوی :

چو مژگان فرو ریخت ضعف آنقدر | که شد عضو ها بستر یکدگر
چنان لشکر ضعف طوفان گرفت | که لب از نفس خس بدندان گرفت
زبس سعی هاره بجائی نبرد | عرق از چکیدن قدم می شمرد
وطن کرد از کوشش نارسا | بصد دشت رنگ از پریدن جدا
امید از بساط نفس رخت بست | تمنا بخاکستر خود نشست

دیدن بیدل حضرت شاه را درخواب وشفا یافتن:

شبی تلواسهٔ صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت ، و بحرانی عظیم شبیخون بر بنگاه طبیعت ریخت. درحالتی که هجوم یاس ازدستگاه ماومن غارتگر آرزوها بود ، وفرصت زندگی از اجزای مهلت نفس واپسینی انتخاب می نمود . اضطراب نبض طاقت آنسوی خیال طپیدن بال بسملی می افشاند ، وشکست ساز رنگ آنطرف تصرف شنیدن ، افسانهٔ بیخودی می خواند.

ناگاه نسیم صبح بامداد نفس دررسید ، و بـه دم سردافسون خوابی دردمید. فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال **شاه** بود ، وبستن چشم فانوس خیال آن خورشیدنگاه.

قطعه:

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است — آئینه ها به پردهٔ سیماب داشته است
مژگــان بهم رسیدو ترا در کنار یافت — بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست ، وبوضع اشک پیشانی ازسجدهٔ تسلیم آراست ، تا پرده های دیــده فرش مقــدم ســعادت کرد ، وپیش آهنگی توجه خاص ، بدست شفقت ردای مبــارك بگسترانید ، وبینوای ساز اعتبار رامقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید . زبان شفا ترجمان مبشر نــوید رحمت ، ونــگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رأفت که درناموس گاه عالم الفت بحکم **لقاء الخلیل شفاء العلیل** ناگزیر رسم عیادتیم ، وبی اختیار شیوهٔ لطف ومرحمت خــوش باشــ که مداین کلفت نارساتراست ازفرصت عمرشرار ، ولنگراین کدورت بی ثبات تراز پرفشانی دودوغبار.

رباعی:

ای خفته درآغوش گلت رنگ حدوث — بردل مپسند کلفت زنگ حدوث
درمحفــل شــوق تــــازگیـــها دارد — سازقدم وشوخی آهنگ حدوث

پس ازنوازش قانون بیدل نوازی ، چون بساط عیادت درنوردید ، ومحمل آرای آهنگ معاودت گردید ، فقیر آن ردای زحمت زدارابافسر فرق عزت اززمین برداشت ، باشارت قدسی بشارت همان بردوش عرش سایش گذاشت. درین ساعت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بردرید ، وبجنبش دامن مژگان غبار آئینهٔ هوش مرتفــع گردانید. بیشابیهٔ خیال بمعاینه حال پیوست که ازسرصفهٔ آ نمقام میل نزول میفرمودا ماتانگاه بتجدید تأمل کوشید ، ازپیش چشم

غائب بود. همان ساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلوگردانـد، وهجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند.

مثنوی:

جهان زینگونه‌دام تاب‌وپیچ‌است	طلسم رنگ چون بشکست هیچ‌است
ندارد شادی وغم هیچ درچنگ	بغیرازجوش رنگ وگردش رنگ

روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی باشرفنامهٔ شگفتگی عنوان رسید، وبتحایف ریاحین اشفاق بساط انتظار راسرسبز بهار حضور گردانید.

قطعه:

مـژده ایدیـدهٔ مشتاق تحیرآغوش	که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی بکنـار
یعنی ازیکمژه واکردن شوقت‌گل کرد	دوجهـان وسعت آغـوش‌حصول دیدار
وارسیدي زحضوررخـط مکتوب کسی	بسوادی کـه نـداردورق لیل‌ونهـار
آن‌همه‌نقش که‌خمیازه‌بحسرت‌می بست	خط جامی شد وبردازدلت اندوه خمار
آن همه ناله که‌ازسینه‌برون تاخته‌بـود	بازگرداندعنان برصفت نـامـهٔ یـار

پیمانهٔ الفاظ سنجیده بسرجوش این مضمون سرشار، ومینای سطور بالیده کیفیات این نشهٔ دربا رکه:

ای دورگردبساط نگاه، واي مقیم خلوتکدهٔ دل آگـاه. دوروزی اگربحسب صورت ازمشاهده یکدگردوریم، بمطالعهٔ معنی حضوراتحاد عین حقیقت حضوریم. خیال محققان بساط یکتائی، آغوشی است ازلطافت معنی وصال، ویادمحرمان خلوت آشنائی، آئینه ئی معرض تماشای جمـال.

بهرصفت که برآیند، کمال درباراند، وبهررنگی که‌جلوه نمایندقدرت اظهار. خواب اینطائفه‌یک‌پرده‌روشنتراست‌ازمضمون‌بیداری، ومستی این گروه‌صدنشه‌رساترازدماغ هشیاری.

قطعه:

درخیالت چـون نگه‌گرم‌تماشامی شود	دیدهٔ پوشیدهٔ مـا عینـک مـامی شود
سینه‌صافی هـرکجاروشن‌بیان‌مدعاست	خامشی‌چون حیرت آئینه گویـا می‌شود
غنچه غافل نیست ازکیفیت حسن بـهار	درتأمل رنگهای رفته پیدا می شـود

دلیل صدق این مقال همان واقعهٔ صحت پیام است که مشهود آن نسخهٔ وفا گردید، و بمکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص رسید. در عالم مثال به تهیهٔ ساز عیادت هرچند به عنصر حسی کار نفرموده ایم اما بامداد ایثار صحت و انهدام عوارض کدورت، ناتوانی ننموده ایم.

مثنوی :

اندیشهٔ غیب ما شهود است — مرآت خفای ما نمود است
درغیب وشهود مادوئی نیست — حق تابع مائی وتوئی نیست

پوشیده مباد که: تمثال آن رداکنایه بود از گران لنگری غبار اوهام، واشاره بسنگینیهای ضعف افسردگی انجام، باعانت دوستی ها بار آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتیم، وبدوش توجه که معراج همت ربوبیت است برداشتیم. پس در هیچ حالتی آگاهی مارا ازحضورخود غافل نداند، وبهیچ وجهی معنی یادما ازدفتر نسیان نخواند.

مثنوی :

ای زالفت بیخبر ما باتوایم — گر بدانی ورندانی ما توایم
آن که باتست آن توئی هشیار باش — خواب تاکی اندکی بیدار باش
گرمعیت حرف اثنینیت است — نیست اثنینیت آن عینیت است
شخص واحد چون زبان آرد به گفت — هم بگوش خود سخن خواهد شنفت
چون زبان و گوش اسمای توئی است — سمع و نطق خود تماشای دوئی است
وانمودن غیر انشا میکند — گفتگویت این تقاضا میکند
پس دراینجا ماسوی حرفست وبس — قرب وبعدت هم بخود صرفست وبس
ای غرورت شوخئ آهنگ خویش — رنگ عجزت رنگی از نیرنگ خویش
گرشگفتن تو ام طبعت فتاد — نوبهار برگ عیشت کم مباد
وردمی بیماریت سازد حزین — نرگس نازی ومخموریست این
ای شکست چینی ازدامان ناز — اضطرابت جنبش مژگان ناز
غفلتت خلوتگهٔ عرض حضور — ظلمتت رنگ تغافلهای نور
محرم جیب تأمل نیستی — تابدانی آنقدر رها کیستی

الحاصل: طومار مناقبتش بی پایانتر از آن است که بسعی خامهٔ فطرت درنگارش آن توان پرداخت، وپایهٔ قدرش ازان رفیع تر که گردن بیان مقابلش توان افراخت. اگر به تفصیل

می کوشید ، فرصتها متحمل نمیگردید ، و اگر به بسط می پرداخت ، اندیشه رنگ وسعت می باخت . هرچند طبیعت نارسا ازدفتری بنقطه ئی چشم کشوده است ، برغنایم حصول معانی می نازد ، وفهم ناتوان از بهاری به تبسمی قناعت نموده ، با نبساط تردماغیها می پردازد. امادریا را برشحه وانمودن اعتراف قطره همتی است ، وآفتاب را به پرتوواستودن عجز سایه فطرتی .

قطعه :

عرض اسرار کمالش تاب حرف وصوت نیست ... درتب خودسوخت اینجا گرنفس بیتاب شد
ذرهٔ بیدست و پا دربارگاه آفتاب ... بال عجزافشاند اما غافل از آداب شد
خامشی سازکمالی داشت کز طبع فضول ... لب بحرف آورد و ساز جهل را مضراب شد
لاف آگاهی بجزافسانهٔ غفلت نداشت ... آخر ازعجزنگه بیداری ما خواب شد
اشک شبنم فطرت ما نقش گوهر هم نه بست ... انتخاب بحرمیزد از خجالت آب شد

بیدل از آغاز شعور بی اختیار متوجه عالم قدس بود :

فقیر **بیدل** را آغاز بنای شعور ـ بی امتیاز عجزوغرور ـ برتوجه بیرنگی بود ، وشوق نسبت آنحضور هر نفس زدن برحیرت احوال می افزود . نمیدانست محرک سلسلهٔ نفس کیست ، وباعث اضطراب طبیعت چیست . هرجا نسیمی درتصور می وزید ، بوی بیخودی دماغ هوش می افشرد ، وهرگاه صدائی بتخیل میرسید پیغام وداع شعور بگوش میخورد . مطلع صبح توام طوفان آه درنظر می بالید ، وسواد شام همچشم چراغان اشک بساط انجم می چید . پیوسته چون ابر تصویر آمادهٔ گریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت . وچون نبض تب زده همه وقت بال بسمل می زد اما گرد ناله نمی افراشت . روزوشب چون روزوشب بادودوغبار عالم بی اختیاری ساخته بود ، وسال وماه چون سال وماه بگردش رنگ تحیر پرداخته .

رباعی :

درقافلهٔ شوق دل حیرت کیش ... آئینهٔ تصویر جرس داشت به پیش
میرفتم وازخودم برون راه نبود ... می نالیدم لیک هما ن دردل خویش

بحکم ارشادو فاسعی ها مصروف مراتب اخفا داشت ، وبمعرض اظهار احوال هزار رنگ علم بهانه می افراشت . گاهی طبیعت رابعوارض صداع وامثال آن متهم می ساخت ، وخودرا ازجرگهٔ مجلسیان بیرون می انداخت . گاهی با همنفسان عذرضعف دلی پیش می برد ، وتنهائی

ازغنایم حصول جمعیت می‌شمرد. شیوهٔ تسلی همعنان نالهٔ بلبل‌سر ا سرچمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش گردبادسر بهوای صحرا پیچیدن ، واقف حقیقت کار علم حق ، ومحرم کیفیت اسرار همان دانای مطلق.

قطعه :

گرزدردعشق بوئی برده‌ئی درصبر کوش
شوق رارسوامکن ازاشك گرم و آه سرد

تا نمی خون درجگر باقی است صرف رنگ کن
سوزدل چون شعله پربی پرده است ازروی زرد

سوختم ازرشك آن شمعی که درعرض نیاز
پای تاسر داغ شدا مازبان پیدانکرد

پردهٔ قانون الفت پرنزاکت نغمه است
درنفس تاشوخی آمدرفت معنی ها به گرد

ناله‌درکیش ادب سنجان ناموس وفا
نیست غیرازشاهدناقدردانیهای درد

رسیدن میرزاظریف و بیدل در بلدهٔ گنگ بصحبت عارفی :

پس ازمدتهای ضبط این حالت — چون ببلدهٔ گنگ که پای تخت محال اوریسه است اتفاق عبورافتاد ، وبرلب دریائی که کنارآن شهرواقعست صورت اقامت روی داد. روزی درخدمت میرزاظریف مقابلهٔ تفسیرقرآن داشت ، وبقلم طاقت فهم سطراستفاده می نگاشت . درویشی ازمنسوبان جناب حضرت شاه دررسید ، وبمژدهٔ نعمتی غیرمترقب مسرور گردانید که : بزرگی بتازگی این سرزمین راآسمانی عزورود بخشیده ، وعنان التفاتش بدیدن شمامعطوف گردیده اجازت شوق درکاراست ، وارادت ذوق فرصت شمار. فی الحال به آدابی که مناسب معتقدان این طائفه است ـ استقبال نمودیم ، وزبان نیازبشکر تحصیل سعادت کشودیم.

ازکمال کرم چون آیهٔ رحمت درآن اخلاصکده نزول فرمود ، وبگرمیهای نظرخورشید اثر ـ ماراچون شبنم ازخوددربود. نخستین کلمه ئی که ازان دفترا شفاق بظهورآمداین بودکه : «الحمدلله ما وشمادرین شهرباهم رسیده ایم ، فرصت ها مفت شوق است ، وصحبتها غنیمت ذوق.»

رباعی :

گردون صدفش هزارگوهرگیرد
اماعقدوفاق کمترگیرد

چون شمع با فسردگی هاصحبت
مفت است اگربه شعله هم در گیرد

بعدازان بعضی ازآیهٔ کریمه که سبق محفل حال بود ، نقاب تکراراز جمال اسراربرانداخت معنیی چنداززبان تقدس بیان سامعه نوازگردید که خیال مفسرین بسرادق تنزیهش بار نسبتی

نداشت ، وتصورمتکلمین بعروج بیانش غیر ازمژگان تحیرنمی افراشت . هوش ها پیش ازمرتبهٔ ادراك بعالم بیخودی ساخته بود ، وزبانها پیش ازپردهٔ گوش بساز خموشی پرداخته. میرزا باآنهمه تبحردرجوش این محیط قدرت بمعدومی قطره اعتراف نمود، ومقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال عجز کشود . ازفرد تحیرسرببای مبارکش نهاد ، و بزبان قصورمراتب نارسائی عرضه میداد که : چهل سال تتبع ثقات مدرسهٔ فضل کرده ام ، واز تفاسیرچندین سند تحقیق بدست آورده .اگرعلم این است ، آه ازاوقاتی که بکسب بی تمیزی گذشت ، وحیف عمری که بهرزه مشقیهای غفلت مصروف گشت.

بیت:

درین غفلت سرا عرفان ماهم تازگی دارد	سراپا مغزدانش گشتن وچیزی نفهمیدن

مرد بزرگ میگوید:

آنحضرت فرمود ، اگراین دبستان منحصربیکجنس اصطلاح می بود ، زبان اعیان بمشق اختلاف عبارتها نمی فرسود. اینجا هرلفظی برجمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوهٔ خود فروشی . وهرسازی بشوخی آهنگ مطلق ، انجمنی مخصوص آثارقدرت خروشی . خاصه قرآن که سازحقیقت قدرتست وقانون اسرارعزت ، منزه ازتصنع عبارتی که به آهنگ نقصانش سرایند ، ومقدس ازتکلف اشارتی که بمضراب کمالش واستایند . بی پردگی نغماتش عرض استعداد سازنده است ، وبی نقابی مقاماتش شوخیهای فطرت نوازنده . یعنی آهنگ مجردی بچندین حنجره رنگ خیال میگرداند ، ونوای مطلقی بهزارزمزمه بال شوق می افشاند . باوجود زیروبم جهل وشعور ، هیچکدام آن خارج نمی نوازد ، وباکمال کیف وکم غفلت وآگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد .

مثنوی:

درین بحربرکسوت ماوتو	زبان هاست چون موج درگفتگو
زهرموج پیداست شوری دگر	ولی جمله ازشورخود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان	که درکام دریاست چندین زبان

تحریروتقریرمراتب اسرارا کثری موافق فطرت عوام است ، نه مطابق همت خواص .معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظوراست ، وعوام باوجود ایضاح بیان ، در

فهم عبارت نیز معذور رتبۀ کلام تا بحضیض نقصان نرسد ـ طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند پرتو آفتاب تا جبهه برخاك نمالد ـ زنگ از طینت سایه مرتفع نگرداند. اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید، برضعیف نگاهان انجمن قصور ظلمست، و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم. درینصورت علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید، و رموز خلوتکدۀ یقین از حرف وصوت محفل وهم وگمان مبرا باید اندیشید.

قطعه:

همین بزم است کز عرض فریب خوب و زشت اینجا — نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند
همان آبی که می بینی طراوت مایۀ گلها — چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می بیند
دل هر قطره گردابی است غواص حقیقت را — تأمل در بن هر مو گریبان زار می بیند
صدا را کوه هم دشتی است جولانگاه آزادی — سرشک از نارسائی دشت را کهسار می بیند
حقیقت سطر نیرنگیست کز نقص کمال خود — یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بیند
یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد — یکی در نقش پا هم صورت رفتار می بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها — چرا شکل دو پیکر چشم احول چار می بیند
نفس تا دل پر از الفت پرستیهاست عاشق را — برهمن جاده تا منزل همان زنار می بیند
تو هم سامان حیرت کن که در وحشتگۀ فرصت — خیال آئینه هامی آردو دیدار می بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن — دو عالم جلوه است و بی بصر دشوار می بیند

الحاصل:

رشتۀ عقیدت ها در همان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید، وصفحۀ جبین ها از همان ساعت بسرنوشت معنی ارادت رسید.

چون انقضای زمان صحبت سلسله معاودت بتحریك آورد. میرزا قدمی چند سعادت مشایعت حاصل کرد: اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه داران تسلیم بود، و با لفت نقش پایش جبهۀ روانی می سود. ناگاه عنان مستی بضبط توجه کشید، و دست ملتجی گرفت، باین عبارت مخاطب لطف گردانید، که: ما برپی دزدیهای شما رسیده ایم، ونقب تجسس به نهان خانۀ خیال رسانیده می بایدمارا شریک احوال و اشغال خود پندارید، ورقم محرمیت ما بر صفحۀ تغافل ننگارید. به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش

اخفاست ، وتنزل آن درجات بعلت اظهار وافشاء ، ساقی این بزم درخور حوصلهٔ مستان نشه می پیماید ، وشاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میکشاید . پس بمبالغهٔ توجهات دعاگورا سرافراز رخصت نمود ، وزبان فضل ترجمان باین دعای بیریا گشود که :

«ظرف بخش حوصلهٔ فطرت ها بکمال مشرب استعدادت رسا ناد! ووسعت آغوش محیط بساطت کلی گرداناد!»

قطعه :

باعث کمظرفی ماعرض استعداد ماست — قطره دریائی است گرشوخی نگیرد دامنش
گرنباشد دانه آفت تشنهٔ نشو ونما — عافیت ها میکند خرمن سربی گردنش
رشته ها اینجا زضبط خویش موج گوهرند — حکم دل دارد نفس هم گرنباشد شیونش
گنج گردد خاك اگر پرهیزد از عرض غبار — لعل بندد سنگ اگر دزدد شرر خند یدنش
شمع را درخلوت فانوس نوردیگراست — ایخوش آن بیدل که پاس راز الفت شد فنش

بیدل درضبط ستر حال خود گوید :

پوشیده مباد : که این آگاهی انتظار غفلت به اکثری از اهل جذبه وسلوك رسید ، ودر صحبت هریکی بهمان ضبط آداب وستر حال میکوشید ، غیر از طبع حق شهودش ، هیچکس معمای این کیفیت نشگافت ، وجز مرآت غیب نمایش معنی این اسرار ازدیگری منکشف نیافت .وهمچنان آثار قدرتی که ازآن نشئهٔ کمال بظهور می پیوست ، درمقام دیگر صورت وقوع نه بست . بحکم الفت تنهائی که رفیق وحشت سرشت ازلی است ، هر چند اقبال سعادت حضورش یکدوساعت بیش مساعدت نه نمود ، وآن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود ، به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد ، وخصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود بمعاینه می آورد . اگر گاهی درغلبهٔ شوق نظم ونثری ازطبع قاصر می تراوید وبمطالعهٔ اصلاح آرامیرسید ، صله اندوزاین جنس مراحم بیریا میگردید که : نشئهٔ موزونی ذاتی ازاین کلام سرخوشی پیام روشن است ، ومعنی **تلامیذ الرحمن** ، ازین مقالات شوق آیات مبرهن . ودرضمن آن الطاف اوضاع این گرفتار سلسلهٔ تحیر را به آزادگی وبی تعینی می ستود ، واطوار این محتاج اجناس کرم را بوصف استغنا وبی نیازی ادامی فرمود .

رباعی

آن کس که جبین سجده فرسادارد	گرمنظور کرم بـود جـادارد
خـاکست نظرگاه فروغ مه ومهر	آئینـهٔ تسلیـم اثـرها دارد

عرض میرزا عبدالسلام بحضرت شاه بغرض تربیت بیدل وجواب حضرت‌شاه:

روزی‌درحالت شفقتهای بیدل ستائی خلاصهٔ کرام میرزاعبدالسلام که باآنحضرت نسبت اخوت داشت، سجدهٔ تقریب بعهدهٔ لب اظهارگماشت کـه : اگراین‌قسم قابلی بصحبت‌ارشاد منقبت بارقبول یابـد، بعید نیست که هـلال فطرتش بکمترزمانی عروج کمال گیرد، ونهـال استعدادش درانذك فرصتی رسائی شهرت پذیرد.

بزبان تبسم عنوان فرمودکه اوازان طائـفه است که ازلاً بافضل حقیقی جـوشیده‌اند، وابداًاحوال‌شان درتتق انوارغیب پوشیده. تربیت مائل اینها باطن اسرار نبوتست ، وهدایت شامل ایشان حقیقت انوارولایت. **لاخوف‌علیم** ازآئینهٔ ظهور شان جلوه فرما، **ولاهم‌یحزنون** ازسیمای طینت شان چهره کشا. ماراباستفادهٔ طرفین ودیعت هم بهم سپردنست وبـاستعانت یکدیگرسعـی استکمال پیش‌بردن . آخرکاربیفضولی خواهشها حق بمرکزخواهدرسید، وبی ترددجستجوی جاده ها سرازمنزل خواهدکشید.

غزل:

ای خـاك بیـنواچقـدررنگ داشتی	ای لعبت فنا چـه بلا جلوه‌کاشتی
بنشین کـه آسمان بخیال توپست شد	ای‌گردعجزاین چـه علم برفراشتی
آفـاق سوخت‌برق جنون خیزدعویت	عجزشراري این همه‌آتش نداشتی
کلکت بروی صفحهٔ‌امکان غبارریخت	آخرخط‌که بودکه برهم نـگا شتی
بسیارپیش رفته ئی ازخویش بازگرد	جائی قدم‌زدی‌که‌ادب‌هم‌گـذاشتی

حسن اگربستایش‌آئینه پردازد، درخورجلوهٔ خودش بایدستود، ومعنی چون بتوصیف لفظ کوشد، همان رنگینی بهارخودخواهد نمود. ننگ توجه کمال‌است‌برچهرهٔ‌منظور کلف نقصان جائزداشتن ، وشرم میلان آگـاهی‌دامن مرغوب بخراش قصورانباشتن. ذرهٔ موهوم درغبار نیستی جبههٔ تسلیم ناپیدائی مـی‌سود، گرمی نگاه‌آفتابش‌آئینهٔ چشمک عروج زدود، وقطرهٔ معدوم درقعرناکسي برشحهٔ تمیزی نمی‌پیوست برگزیـدن اقبالِ محیطشي کـلاهِ گوهرآرائی

شکست. پس ذره‌ئی را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد کم از ماهش نباید شمردن، وقطره‌ئی را که محیط بزرگی بخشد جز بدجلگی نام نتوان بردن.

قطعه:

ای بسا آئینه کز درد تغافلهای حسن / خاك شد در زیر زنگ وجوهری پیدانکرد
وی بسا تخمی که ازبی التفاتی های ابر / ریشه واري اززمین یاس سربالانکرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب / خود بخود درهم شکست وباميى سودانکرد
گر همه رنگست موقوف بهار جلوه ایست / ورهمه بوی است بی گل بال شوخی وانکرد
همچنان کز حسرت دیدارمی بالدنگاه / ناله را هم جز هوای قامتی رعنانکرد
قیدکلفت برندارد شبنم مهرآشنا / کیست منظور توشد کزعالم استغنا نکرد

وصف فقراء وعوام:

حکم الفقراء کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلی است یعنی حضور نشهٔ وحدت که در آنمقام ساز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته است وتوهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنائی آنمرتبه هرگاه بمبالغهٔ توصیف غیرهم کوشیده اند، فی الحقیقت خودرا در نقاب اشارتش پوشیده اند، واگر بآرایش عبارتی پرداخته اند، جز طرح استعارا تشهود معنیی نینداخته . وبیگانگی طبائع عوام ازیکدیگر باعتبار تشخصات جزئی است یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت اشکال والوان برهم نچیده اند، وغیر اسباب تمیز سود وزیان بمعرض اظهار نرسیده . بسبب کثافت نمائی این موقع اگر همه چشم برصورت خود میکشایند، چون عکس آئینه غیراز نقش دوئی مشاهده نمی نمایند .وهرچندسر بجیب خود فرومی برند، چون شعله قدم جز بکام اژدها نمی سپرند.

ازینجا متحقق است که ناقص طبیعتا ن دبستان کونی ازفهم کملاي درسگاه الهی دورند. وپست فطرتان طبایع ادنی، دردرك حقایق اعلی معذور. کثیف معین از لطیف مطلق چه وانماید وزنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید.

غزل:

حال عالی نسبتان ازفطرت ادنی مپرس / پرزمینگیر است خاك ازعالم بالا مپرس.
محرمان حال هم دربزم حال آسوده اند / زین امل فرسودهٔ طبعانِ هوس پیمامپرس

آشنایان حقیقت ازجهان بیگانه اند	وحشت احوال مجنون دیدی از لیلامپرس
فکرشوتا یابی از بیرنگی معنی نشان	از نگه غیرازسراغ رنگ صورت هامپرس
هر کس اینجا ازمقام خویش میگوید سخن	جزحدیث گاووخرازمردم دنیامپرس

آدمی ریشهٔ استعدادیست به آبیاری اتفاق عناصرقابل اعتبارنشوونما ، ومعنی ادراکی به ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون وچرا. درجات استعداد از نشهٔ شیونات ذاتیه تا افعال وآثار اسماوصفات ابداً مراتب شمار ترقی وتنزل است ،ولایزال درعرض مدارج نقض وکمال بی اختیار. دورو تسلسل. مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور باآ زادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعوراند .انقطاع مناسبتی است درکمال جدائی ، وکثافت پرستان وادی آب وگل را بالطافت محرمان گلشن جان ودل ،مواصلتی درنهایت بیمعرفتی وناشناسائی. جهل عوام درعلم حقایق بعلت نارسائی وناتوانی است. وبیگانگی خواص از وضع کثرت اثربی توجهی است نه نادانی. پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است ووحدت معراج حقیقت کثرت. اگرصاحب صدر بآستان نه پردازدازبی نیازیهای منصب عزت است ، ومقیم آستانرادوری نسبت صدر ازنارسائی ، همت وقصورفطرت. طائفه ئی که محرم حقایق ذاتندعین حقایق اند ، وفرقه ئی که متعلق صورکونیه اند ، محض صور. پس هرفردی از افرادفترالهی وکونی محیط اسرارخوداست به کنه غیروقتی رسدکه ازخودبراید ، واین نیزکه ازخودبرامده بدیگری تواند رسید نشاید.

قطعه:

گرزرزجوشیده است اسرارمل	چون ببینی رزرزاست ومل ، مل است
ورهمه ازریشه است ایجادگل	ریشه یکسرریشه است وگل ، گل است
گرچه اجزاغیرهم گل کرده اند	هیئت مجموعی آنها کل است
هیچکس محرم نوای غیرنیست	هریکی درگلشن خودبلبل است
سخت بی پرواست حسن ازیکدگر	مد ابروبی نیازکاکل است

عرض میرزاظریف ازاطواربیدل بحضرت شاه:

روزی میرزاظریف ازراه تفقدی که بزرگانرادرتربیت فرزندان لازم است ، چون فقیر رابابی نوایان عالم فقربی اختیارجوشش میدید ، وباخاکساران طریق فنانا گزیراختلاط می شنید ، شکایت مضمون ، طوماری بعرض آنحضرت کشود ، وگله تحریر ، نسخه ئی بچشم معنی

سوادوا نمود که : این زیا نکار نقد آگهی تا ممکن است با بیمعرفتی چند که متلبس بخرقهٔ تقلیدا ند می جوشد ، وبگمان سودی که جزخسران متصور نیست درتضییع اوقات میکوشد .

با آنکه اینجاعرفای محفل یقین ازسطرنگاهی درس معنی بکمال میرسانند ، وکملای مدرسه تحقیق بنقطهٔ اشارتی ازسبق ماسوای ورق میگردانند .

کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد . یامطالعهٔ معنی این فیضش بتأملی بکشد اگربهره ئی ازشعورداشته باشدمی بایددامن فرصت ازدست نگذارد ، وبیحضوراین دولت عظمی نفسی برنیارد . درخانهٔ آفتاب به پرتوچراغ پرداختن چه قدرخجلت بی نوریست ! ودرکنارمحیط بخیال سراب چشم باختن چه‌قدارانفعال ازبصیرت دوری ! تعبیرالتزام این شیوه جزنوحهٔ محرومی چه خواهدبرد ؟ وشرح اقدام این عمل غیرازشکوهٔ بی نصیبی چه میتوان نمود ؟

غزل :

باکمال اتحادازوصل مهجوریم ما	همچوساغرمی بلب دا ریم ومخموریم ما
پرتوخورشیدجزبرخاک نتوان یافتن	یک زمین وآسمان ازاصل خوددوریم ما
درتجلی سوختیم وچشم بینش وانشد	سخت پا برجاست جهل ما مگرطوریم ما
باوجودناتوانی سربگردون سوده ایم	چون مهٔ نوسرخط عجزیم و مغروریم ما
تهمت حکم قضارا چاره نتوان یافتن	اختیارازماست چندانی که مجبوریم ما
مفت سازبندگی گرغفلت وگرآگهی	پیش نتوان بردجزکاری که مأموریم ما
بحردرآغوش وموج ماهمان محوکنار	کارهاباعشق بی پرواست معذوریم ما

جواب حضرت‌شاه :

اشارت معنی عبارت باین مضمون آئینهٔ ارشادپرداخت که دانارااز سطرهلال عرض نسخهٔ کمال نبایدخواستن ، وبرریشه نهال دامن گلچین نشایدآراستن .

درآئینهٔ ظهورانسان که تجلیگاه مراتب اسرارست ، ومنظررموزافعال وآثار ، اظهارهر صفتی متعلق آنی است ، وگل کردن هررنگی موقوف زمانی .

ازماپوشیده نیست که بنای فطرت این نفس بنیادبکمال متانت واستواری است ، وبساط طینت این خاکساری نژاددرنهایت صافی وهمواری .

اماجوانی مقتضی بی پروائی است ، وگذشتگی مستلزم رسائی . امیدکه اوقاتش بهیچ وضعی تغیر جمعیت نبیند ، واشغالش درهیچ حالتی تهمت‌غفلت نه چیند . دماغ آزادیش سرخوش جرعهٔ

ذوقی است ارزانی نشهٔ دوبالائی ، وسازبی تعیّنیش سیرآهنگ زمزمهٔ شوقی مژده اقبال عروج نوائی .درمقامی که زیرو بم جهل ودانش بریکدیگرمی پیچید، وردرد وصاف اقرارو انکاربهم می جوشید ، این متهم نسبت نقص و کمال ــ چون نگاه شرم شمع سرنگونی افروخته بود ، و چون شعلهٔ خموش چشم برنقش پادوخته. نه‌چون نگاه‌شرم طاقت تحریک مـژگانی ونه‌چون شعلهٔ خموش جرأت آرایش زبانی .

قطعه:

غافلان سرگرم طعن ومحرمان مست ثنا	من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش
خلقی ازمشت غبارم آسمان ها درنظر	من بچشم نقش پا حیران پستیهای خویش

چون میرزا ازمجلس برخاست ، کرامت آهنگی سازشفقت زبان نوازش آراست که ای محجوب قباب غیرت ! نگاه ظاهر بینان درتمیز کیفیت احوال غبار آلود کلفت ناشناسائی است وفهم لفظ آشنایان بدرك معنی اسرار بپایهٔ عجزونارسائی . کسوتی نپوشیده ئی که بچشم هر کس نقاب یقین گشاید ! وبرنگی نجوشیده ئی که امتیازها ازعهدهٔ تحقیق برآید ! جائی که آفتاب آئینه پردازدیده‌ها ناچار معذورخیره نگاهی است ، وهرجا لمعهٔ انوارقرب بساط دوری چیـند تصورها ناگزیرشبههٔ سیاهی . اگرطبایع بکنه اوضاعت وارسدجای اعتقاد است ، نـه محل فضولیهای ارشاد ، واگرهوشها برمز اطوارت پی بردعالم تسلیم است نه مقام گستاخیهای تعلیم میرزارادرهمه حال معذوربایدداشت ، ورقم کدورتی برصفحهٔ خیال نبایدنگاشت .

اینجا سعی ناصح باعتقـادخودمصروف ترغیب کمال است ، ومنظورمعلم تهذیب اخلاق واحوال. هرگاه‌معنی مدعامشعرحقیقت اخلاص باشد ازنامربوطی الفاظ‌نبایدرنجید ، وهرجا حاصل جستجوها غیرازوصول مقصدمتصورنیست ، ازلغزش رفتار منحرف نبایدگردید .

رباعی:

شاه ازتـوبمقدارحشم فضل انـدیـش	درویـش بـانـدازهٔ درددل ریـش
القـصه کسی ازطلـبت غـافـل نیست	هرکس میخواهدت همان درخورخویش

الحاصل : این ناکس جهان اعتبار بیمن نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت کسی گردید ، واین مشت گیاه بیمقدارازرشحهٔ سحاب توجهش آبروی قدرت طوبی بهمرسانید . هم درخوردبزرگیهای کیمیااوصافش بودکه ذره ئی رابه آفتابی ستود ، وقطره ئی را محیط وانمود. هم ازقانون عاجزنوازی های اوست کـه امروزسازبیدلی بـهزارآهنگ استغنامی

نازد، وحزینی نالهٔ بیکسی بچندین نواعلم بی نیازی می افرازد .

خامهٔ سجده خرام عزم نفس آرائی داردتا بسوادصفحهٔ دیگرمیدان جبهه‌سائی طرح نماید، وبیان حیرت احرام فال تأملی میزندتادراوراق عنصر دوم زبان بتقدیم شکرکشاید.

قطعه :

تابهارزندگی دارد سروبرگ نفس
موبمویم آشیان سجدهٔ تسلیم اوست

مرگ همزان آستان مشکل که سازد غافلم
هرقدرخاکم هواگیرد همان تعظیم اوست

باوجودغفلت ازسازم نمی بالد دوئی
گرزجا گرخوف آهنگ امیدو بیم اوست

رنگ گل تاشوخئ سنبل بهار آلوده است
آنچه ازاندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمهٔ عنصراول

نگاه تأمل حقیقت سوادان تهمت غبار بی توجهی مباد ! وعنان توجهٔ فطرت نژادان کلفت ضبط بی تأملی مبیناد ! که هرچند آئینه‌مداد این این تسویدیکقلم به دودهٔ چراغ صحبت ها روشن است ،وسازشیرازهٔ این اوراق یکسر به تارقانون استفاده هامزین . اما آغاز و انجام عنصراول ممینت اقبال احوال طائفه ایست که دریقین آباد اعتقاد بیدل ، تعداد مراتب کمال بذات حقایق آیات ایشان متضمن بود ، وارتفاع مناصب فضل بصفات اعلی درجات ایشان متعین . کرامت تحریرخامه ئی که به نقطه‌ئی ازشرح احوال شان مژگان تأمل تواند کشود، وسعادت رقم نامه‌ئی که بسطری از کتاب اوضاع شان سوادمعنی روشن تواند نمود

قطعه:

ای بسا معنی روشن که زحرص شعرا
خاك جولانگهٔ اسپ وخراهل جاه است

وی بسا نسخه که درمکتب تشویش طمع
روسیاه ابداز مدح وزیروشاه است

صله مشتاق گدا طبع زمضمون بلند
گرهمه پای برافلاك نهد درچاه است

مرجع معنی این سست خیالان دریاب
تا بدانی چقدر رفطرتشان کوتاه است

مادح اهل صفا باش که درعلم یقین
وصف این طائفه تفسیر کلام‌الله است

پاکی دامان غنازیب کسوت تمکین نسبتی که بهرزه تازی افسون طمع خاك راه اغنیا بر فرق ناموس سخن نه بیخت ، وصفای گوهربی نیازی طرازفطرت دریا همتی که بتلاطم امواج احتیاج آبروی معنی درپای ستایش دونان نریخت. اگرفهم معنی بدرجات نشهٔ تنزه نرساند

جزدرکات علم شیطانش نتوان شمرد ، واگر کسب کمال بصدر محفل تقدس نخواند در ننگ ضلالت ابدی باید مرد .

مثنوی:

ای که تعریف سلاطین کرده ئی
مشق تعلیم شیاطین کرده ئی

چیست تعلیم شیاطین حب جاه
ای شیاطین مرشدت رویت سیاه

فخر طبعت مدح شاهی بیش نیست
کان همه تخت و کلاهی بیش نیست

امتیازی تا بدانی شاه کیست
این قفس پروردوهم جاه کیست

برسرش افتاده آن زرین رخام
آمده پایش بسنگی تخت نام

تخت سیم وافسر زرین دوسنگ
اوچو آتش درمیان این دوسنگ

فی الحقیقت آتشست آن شاه نیست
لیک هر آتش پرست آگاه نیست

قرب این آتش بلای جان تست
برق دین وخرمن ایمان تست

گر ببزم قرب شاه اندیشه ئی
بیگمان زردشت کافر پیشه ئی

رفته گیر آئینهٔ دینت زدست
نیست هرگز حق پرست آتش پرست

کمال حق منزه است ازعبارتی که بحمدش صرف مبالغه نمائی ، ومقدس ازمعنیی که در ثنایش دفتر توهم گشائی ـ اگر با نجمن مدح خاصانش بارتوفیقی توانی یافت حصول دولت عظمی پندار ، واگر بمحفل وصف مقربانش راهی توانی شگافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنائی وضع این گوهر سرشتان بر مرکز تمکین محیط وارسیدن است ، ومحرمی بساط این غنچه خسپان بعالم جمعیت بهار آرامیدن. زبان ـ درمدحت ارباب دنیا جزآلودگیهای اغراض دنیوی ندارد ودرذکر صفات اینطائفه غیرازچاشنی لذات معنوی نمی‌شمارد . دران محل به مقتضای غلبهٔ حرص یکسر مبالغهٔ ریا متصوراست ، دربنمقام بحکم تقدس فطرت ، محض اخلاص جلوه گر. پس حیف عبارتی که ازمعمای اراده اش نام جیفه براید ، وافسوس معنیی که ازآئینهٔ لطافتش مدعای کثیف چهره کشاید .

اغنیاستایانی که سررشتهٔ قیل وقال بدرس معنی توفیق رسانیده اند ، عنان همتشان به نعت احوال ارباب فقر بازگردیده ، ذکرمحبت این سرچشمه ها طهارت آلودگیهای بیان است ، وستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان .

مثنوی:

وصف آنها کن که شاه مطلقند	یکقلم موصوف اوصاف حقند
جاه شان حق تخت شان حق تاج حق	از جهان خاك تا معراج حق
بسکه با فقر وفنا جوشیده اند	خلعت بیرنگ حق پوشیده اند
شوکت شان را علم آراستن	ازسر دنیای دون برخاستن
تاجداران جهان بیزوال	کشور آرایان ملك ذوالجلال
خاکساری شان کلاه افتخار	ناتوانی دستگاه گیرودار
پاسبان قصر دولت ، بیدری	اوج عزت ، انفعال برتری
بی تکلف شاه درویشند وبس	درسجود دولت خویشند وبس
ازخم تسلیم خاتم آفرین	سجده طغرایان پیشانی نگین

لله الحمد! ازبدایت حال **بیدل** حیرت مآل را شهود معنی این بیرنگ مشربان نه آنقدر ازوهم پرداخته که برنگ آمیزي عالم صورت ننگ توجه پسندد، و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان نه چندان ازهم گداخته که از آلایش جهان مجاز بخیال کدورتی پیوندد. ازخوشه چینی خرمن اکرام شان بی نیازحاصل کائناتم ، وازز له اندوزي مائدهٔ انعام شان سیرچشم نعمای موجودات .

پس ازوجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت معنوی بود، تا حال ازتجلیات اندیشهٔ بشری صورت تفرقه ام روی ننمود .و بعد ازاستفادهٔ حصول آن دولتها تا امروز بصحبت هر کاملی که راه معرفت یافت ، معمای افاده واستفاده بمعنی مشترك واشگافت. بلکه درهرمجمعی که مأمورورودگردید جزپرتومعنی خود شمع آن بساط ندید، و برقانون اسرار هرمحفلی که توجه گماشت، غیراززمزمهٔ شوق بیدلی نوائی دیگرنداشت . بهمه حال اثرپروردهٔ آن توجهات خورشید تاثیرم، ونظریافتهٔ همان لمعات آفاق تسخیر.

غزل :

گرد عجز م خوش خرامان سرفرازم کرده اند	سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند
زنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام	اینقدرها گلرخان تعلیم نازم کرده اند
صافی دل بیخودی پیمانه ئی در کار داشت	کز شعور هردوعالم بی نیازم کرده اند
نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است	چون طلسم خاك خلوتگاه رازم کرده اند

پیش ازین صد اشك رنگ آمیزی دل داشتم / این زمان یک نالهٔ بی رنگ سازم کرده اند
سجده فرسود خم تسلیم اوضـــاع خودم / هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند
چشم شوق الفت آغوشی است سرتا پای من / سخت حیرانم بدیدار که؟ باز م کرده اند
از هجوم برق تـــازی هـــای ناز آگه نیم / اینقدر دانم که رحمی برنیازم کرده اند
بیدلیهایم دلیل امتحان بیـغشی اســت / نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر دوم

روایح شگفتگی عالم منظوم ونسایم فیض غنایم فواید معلوم

تمهید:

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل درتحریر این عنصرعنان رنگهای رفته برمیگرداند ، ونواهای ازخاطررمیده راباز بمحفل بیان میخواند . هرچند پرزدنهای نفس عمریست درگرد کتاب معانی افشاندن است ، وتحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن ، اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند ، وازسرخوشی های نشهٔ بعضی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد . اعادهٔ تازگیها باین آهنگ مفت قانون گفتگوست ، وتمهید پرفشانی ها باین اندازغنیمت پرواز آرزو.

قعطه:

تادرین محفل تأمل بربساط حال ریخت ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت

ورنه اینجا حال کو مستقبل وماضی کدام قلقل وهمی است کز مینای قیل وقال ریخت

نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد رنگ ازروها پرید وصورت تمثال ریخت

درعدم نارفته نتوان بوی هستی یافتن فرصت آنجا رفت واینجا نام ماه وسال ریخت

دستگاه ماهمان درخورد سامان فناست شعله چندانی که رفت ازخویش رنگ بال ریخت

آغاز به مطلب:

ایامی که اعداد مقولات عمرازپایهٔ نقصان احاددرگذشت ، وباستکمال فرصت شماری سال عاشرمقارن گشت . شوخی نفس هامستعد نالهٔ دردبرداشتن گردید ، وشعلهٔ طبیعت بسرگرمی علم معانی افراشتن پیچید . شوق جنون جولان هنوز درقیدگاه مکتب پای درزنجیرمی تاخت ، وخیال طوفان سامان همچنان بتامل کدهٔ الفت تنورمی ساخت .

یکی از **طفلان** همدرس اکثراوقات قرنفل زیرزبان گذاشتی ، وبانداز تکلم دز نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی . هنگام تبسم غنچه اش شامۀ همنفسان دربوی بهار می غلطید ، ودم تحریك برگ گلش دماغ همسبقان برشمیم ختن می پیچید .

فی الحقیقت آن شمامۀ شوق انگیزدرایجادروایح منظوم **بیدل** نفس رحمانی بود ، وهمان نکهت بهارآمیز درشوق پروری دماغ سخن بوی یوسف معانی داشت . تاآنکه روزی استشمام موزونی پیامش بکیفیت این رنگ سراز نقاب طبیعت برآورد ، ودرصفت ترکیب این رباعی ازپردۀ اندیشه گل کرد .

رباعی:

یارم هرگاه درسخن می آید	بوی عجبیش از دهن می آید
این بوی قرنفل است یانکهت گل	یارائحۀ مشك ختن می آید

قماش آگهان نزاکت معنی راشهرت این رباعی ازحریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید ، ونکهت شناسان بهارفطرت رابوی این نافه بجنون زارجهان تعجب رسانید . بعضی بمقتضای تعقل ازحیرت وضع قائل قطعاً چشم بسته بودند ، وبعضی بحکم تعبد فرضاً دامن باستفهام انکاری شکسته . همه راشبهه آئینه داریقین که از رشتۀ ضعیف تاب انتظام چنین گوهر غریب در نظر می آید ، وازریشۀ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید می نماید .

درآن هنگام معلم درسگاه فطرت سرمشق شعور این معنیم بخشید ، وبعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال د بستان کونی بیشتری کود ن طبیعت اند ، ونیسواران عرصۀ امکانی اکثری فسرده همت . درخورفهم این کودنا ن بساز سخن خروشید نست تا قصورفطرتها به رد وانکار نجوشد ، وبقدر رسائی این افسردگان درجولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف ها نپوشد . درهرصورت ناقص کمالان چشم زخم پردگیان خیالند ، وعین الکمال شاهدان انجمن کمال .

قعطه :

تلاش معنی اگرخاص انبساط خوداست	چه لازم است بهرانجمن کنی تکرار
وگر قبول کسان دامن هوس گیرد	مباش ایمن ازآشوب رغبت وانکار
شراب درخم اگرمحوجوش خود باشد	منزه است زتشویش صاف ودردخمار
کس از بهارلطافت ندارد آگاهی	اگرچه سازلطیف است عالم آثار

غبار سرمه فغانست لیک کو تمیز	تأملی که خموشی است منشأ گفتار
صدا بآن اثر ناتوانی طاقت	دمانده شور قیامت ز پردۀ کهسار
هوا به آن همه ضعف مزاج عجز نمود	چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبرند	ز بس در آئینۀ رنگ دیده اند بهار
فروغ آینۀ دل که میکند باور	همین بشمع و چراغ است منحصر انوار
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن	که کوس وحی توانی زدن ببانگ حمار
بزرگی آئینه دار جهان جسمانی است	کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار
خموش باش گرت سازو برگ شیخی نیست	که دوخته است بزرگی به جبه و دستار

پس از مطالعۀ عبرت نامۀ طبایع مدتها معنیی که از پردۀ غیب به انجمن عبارت میرسید غیرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید. واگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد، آئینۀ تمثال به فسون کلام قدما روشن میکرد. باری درین پرده صفای گوهر طبیعت مغتنم میداشت، وبه این لباس علم دستگاه فطرت می افراشت. الحاصل: این رباعی راارکان بنای موزونی خودمیداند، واز همین چهار مصرع عنصر مزاج شعلۀ افسونی میخواند:

غزل:

حاصل تخم ضعیف است آنچه خرمن دیده ئی	دی شراری بود اگر امروز گلخن دیده ئی
اندکی معنی سواد نسخۀ تحقیق باش	ذرۀ موهوم راخورشید روشن دیده ئی
ناتوانی کسوت این کارگاه حیرتیم	رشته ئی بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده ئی
اینقدر نیرنگ هستی از عدم جوشیده است	حیرتی را انجمن سازتو و من دیده ئی

همان سال نسخۀ اکتساب ورق اشغال ظاهر برگرداند، و مطالعۀ اسرار دل پس زانوی تفکرم نشاند. دران احوال هرگاه اندیشۀ بیرنگی پرواز بعروج اهتزاز می پیوست، وشوق بی نشانی آهنگ درپردۀ تخیل کیفیتی نقش می بست، بیخواست مصرعی چون هلال ازاوج طبیعت جلوه میفرمود، وبی تأمل معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی می نمود. چون شغل بی تعلقی باطبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت، مدت ده سال برتوجه ترتیب آن تغافل میگماشت. اکثری درعالم خیال جلوه ها کرد، اما سری بشوخی اظهار نیاورد، واگر بعضی برجادۀ بیان نیز گذشت، موصول سرمنزل تحریر نگشت. تاآنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تألیف آن جنس نتایج گردید، وبمرور فرصت

نسخه‌ئی چندشیرازهٔ اتفاق نقوش وخطوط بهمرسانید . هم‌ازا ن‌هنگا م سعی طبیعت بآشیان پردازی طائرا ن افکارمأموراست ومشاطهٔ فطرت بغازه طرا زی پردگیان اند یشه مسرور.

ازانجمله وارداتی که‌درضمن بعضی احوال ازپردهٔ تأمل‌ظهورنموده‌بود، ودرذیل‌فوائد صحبتها ازتتق بیرنگی چهرهٔ وقوع‌گشوده بجلوه‌گاه‌تحریرمی‌آرد، تامبرهن گردد که‌خیالات بیدلی نیزعالمی دارد.

قطعه:

آنچه کلکم می نگارد محض حرف و صوت نیست — هوش میباید که دریابد زبان بیدلی
گرهمه‌جبریل‌باشدمرغ فهم آگاه‌نیست — تاچه‌پروازاست محوآشیان‌بیدلی
گوش‌دل درحیرت‌آئینه خوابانیدنست — بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هرکه‌ازخودشدتهی‌ازهستی‌مطلق پراست — سجده‌می‌خواهدحضورآستان‌بیدلی
اعتبارات‌جهان‌ازکاهشم افزوده است — صفراعداد ظهورم‌ازنشان بیدلی
چشم‌می‌بایدکشودن‌سرمه‌گردآگهی است — ناله‌کم‌دارد درای کاروان بیدلی
ازحباب من‌سراغ گوهرنایاب گیر — یک‌نفس‌چیده‌است‌بحراینجادکان‌بیدلی

واقعه:

روزی درخدمت انسان کامل حضرت **شاه‌فاضل** جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند، وبکسوت نگاه شرم جبین هابپای‌تعظیم یکدیگرمی‌سودند به‌اتفاق معنی ودادخوشه وارصددل دریک سینه‌آرمیده ، وبتألیف نسخهٔ اتحادچون ریشه هزارسردریک‌گریبان‌واخزیده. نه‌نبض آرزوئی ازپیش‌آهنگان طپش‌خیال ، ونه رنگ‌تمنائی ازسبقت اندیشان افشاندن بال . نفسها یکقلم‌صرف افسون شفقت فروشی ، اندیشه هایکدست محوآداب اخلاص کوشی .

قطعه:

مگذر از انجمن الفت ارباب فنا — که‌همه عشرت بیساخته‌جمع است‌آنجا
مژهٔ دوخته آرایش فانوس خیال — نفس سوخته کیفیت شمع است آنجا

ناگاه‌خامش نفسی بشمع افروزی محفل سوال ازپرده جوشید، بزمزمه پردازی سازاستفاده خروشید که‌آدمی راکه ظهورجامع اسراروجوداست ، ونورلامع انجمن‌شهود ، هرچند شایستهٔ

جمیع کمالات کونی و آلهی است، وقابل کل تعینات جهان نامتناهی، منتخب گوهری که زیب افسر کمال باشد کدام است؟ ومستحسن نشهٔ که معراج دماغ فطرت تواندبودازچه جام؟

حضرت شاه:

فرمود: قدردانی که انتهای طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست وا ختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او. آرزوی **ارنا الاشیاء کماهی** دلیل بزرگیهای این گوهراست، ومژدهٔ **رایت ربی** عرض تحصیل همین جوهر. هم معنی **ماعرفناك** ازعلم بی نهایتش سبقی، وهم درس **من عرف نفسه** ازدفتر تسلیش ورقی. تلون آثار صفات با نصاف جوهر تأملش قابل انکسار عبودیت وتقدس اسرارذات ازرسائی نشهٔ تعقلش سزاوار استغنای ربوبیت. خواص انبیا بی حکم تجربه اش موهوم، وکیفیت اسماء بیواسطهٔ تحقیقش نامفهوم. لمعات شهود ازل فرش دیده ئی که این سرمه چراغ خانهٔ اوتواندبود، وسرخوشی های ابدمحودماغی که ازین باده پیمانهٔ نصیبی تواندربود.

غزل:

چرا ایدل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی — کدامین پرده چشمت بست کز تحقیق واگشتی
نگه گردید آغوش وداع حق شناسی ها — سراپا وصل بودی چشم واکردی جداگشتی
غبارهرزه تازی های غفلت شد سراپایت — زمعنی سرمهٔ نا کرده حاصل توتیا گشتی
کدامین غول درصحرای گمراهی دلیلت شد — کزانسانی گذشتی طالب مردم گیاگشتی
سرت ازتاج کرمنا گرانی داشت ای غافل — که فرش انتظارسایهٔ بال هماگشتی
غنای مطلقی راداغ صدحرص وحسد کردی — بخود لختی تامل کن چه بودی وچهاگشتی
مبادا زورق کبس غرقهٔ ناقدردانی ها — که دریادرکنارت بودو محونا خداگشتی
حباب پوچ مغزی نقش بستی آخرای گوهر — دلی درجیب تمکین داشتی **بیدل** چراگشتی
به فهم نیستی آئینهٔ اسرارهستی شو — چوقدرذره دانستی بخورشید آشنا گشتی

سوال ازدعوی منصوروفرعون:

هم دران صحبت مراقب طینتی سرازجیب تسلیم بدرآورد، وبقدم جبهه سائی راه نیازی سرکرد که: هرجانوائی ازسازمحفل اعیان متصاعداست، هرچندمحرك آن جزمضراب ارادت حق محال است، ومطرب آن غیراززخمهٔ آهنگ مطلق وهم وخیال، اما درپلهٔ میزان تامل

هرخفیف وگرانی که بهم سنجیده اندتفاوت های علت اصولی دارد، وهرزیروبمی راکه متعین اسمی گردانیده اند سرازپردۀ سببی برمی آرد. درینصورت زمزمۀ اناى منصورقابل تحسین از چه کمال است؟ونغمۀ فرعون خارج قانون آفرین بکدام وبال؟یعنی هردوازیکمقام سرائیده اند وازهریکی همان یکٔ آهنگٔ تراویده .

جواب حضرت شاه:

فرمود: درین استغنا کدۀ ذات هرفردی ازاطلاق نسبت حسن وقبح مجرد است، وبتعیین صفات مدح وذم بالذات نامقید. اوج وحضیض ستایش ونفرین نتیجۀ اعمال وافعال است، وپست وبلندردوقبول آن محصول انقلاب استقلال.

قطعه:

فضـای عـالم تحقیق راغباری نیست — توهم تو ومن راچسان کـندتک وتاز

همین یقین وگمان گردشوخیـی دارد — که رنگٔ ریخته پیچ وخم ونشیب وفراز

زحسن وعشق دراینجا نمیتوان پرداخت — بغیر حـوصله آئینـۀ غـرور ونـیاز

بساط پردۀ یکتائی ازنواخـالی است — خروش همت خلق است اینقدرغماز

مبـاشـں غافل ازافسانـهای استعداد — که نیست ساز جهان رابغیر ازین آواز

دعوی که ازکثرت اسباب جوشد بعید است ازصدق حضور وحدت ، وحدیثی که ازعالم بی تعلقی گل کند مقرون است بنفی خواطر کثرت . هستی مجرد فقرا ریشه واری سرازتخم وحدت بیرون کشیده است ، وکسوت گیرودار اغنیا به پیوند چندین شاخ وبرگٔ تجمل دیده.
درمرتبۀ ریشگی صورت تحقیق تخم محال است ، ودرهجوم شاخ وبرگٔ معنی تخم نیزوهم وخیال . چون وحدت جهان ثبوت است وکثرت عالم انقلاب ، وحدت آگاهان ناچارمقیم صراط مستقیم اند ، وکثرت نگاهان بی اختیارهرزه تازامیدوبیم.

رباعی:

درقلزم تقییدکـه جوش صور است — هرموج بصدرنگٔ طپش جلوه گراست

امـادرعـالـم شـهـود اطـلاق — صدبحروهزارموج وکف یکٔ گهراست

منصورکه بـحـکم بـی تعینی فقـرمحرمیت اسـراریقیـن داشت ، درهیـچ حـالتی دامـن استـقـامت ازدست نـگـذاشت ، تـاقـطرات خونش ازجوش عرض یـکرنـگی

نیـاسود ، وتـاغـبـارخـاکسترش همـان پـرافشان نـوای یـک آهـنـگی بـود.

فرعون که ازخام کاری های تعلق غنا باغرور اسباب شکوک می ساخت ، هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت. هرگاه دفترگیرودارش درآب نیل انداختند، نقوش دعوی ها ورق ثبات برگرداند، وبی اختیاردرس **امنت برب موسی وهارون** بـرخواند.

قطعه :

گرشوی محرم نوای پردهٔ تمکین ساز	کی فـریب نغمهٔ نیرنگت ازجـامی برد
هوش چون شد آشنای اختلاف زیروبم	چون صداپروازهرآهنگت ازجامی برد
عالم اسـباب داردشورچندین انقلاب	صلح گرازپـا نشاندجنگت ازجـامی برد
دعوی هستی مکن گرجام هوشت داده اند	عاقبت کیفیت این بنگت ازجـامی برد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش	ورنه طوفان شکست رنگت ازجامی برد

درمحفل وحدت شمع شهود جزیکی متحقق نیست پرتو اختلاف ازکـجا بظهور پیوندد، ودربهارکثرت که غیریت آئینه پردازنشو نماست ناچارهربرگی هزاررنگ می خندد. پس کذب لازم کثرت نمائی است، وصدق دلیل وحدت آشنائی . همچنان کـه اظهارغیریت از فقرا بیفروغست ، دعوی عینیت ازاغنیا دروغ. جمعی که غیرحق چیزی ندیده اند و ندارندخود رابکدام صفت منسوب نمایند، وفرقه ئی که جزماسوای نیندوخته انـد، دردعـوی عین **چرا** منفعل برنیایند . اینجاد رستایش استقلال یعنی حضور مرتبهٔ تحقیق **لوکشف الغطاء ماازدت یقیناً** مخبراست ، ودرنفرین انقلاب یعنی : تفرقهٔ عالم تقلید **کیف کان عاقبة لمکذبین** مشعر.

قطعه :

سلطنت سرمـایـهٔ توحید نتوان سـاختن	یعنی اینجارشتهٔ اظهاروحدت درهم است
خاک هستی رابسامان طراوت گل مکن	لغزش پـا ازمقیمان زمینهای نـم است
اعتبارغیربسیاراست در اسباب جـاه	بافقیری سازکانجاماسوای حق کم است
رنگ های اینچمن یکسرشکست آماده اند	ای اسیررنگ بیرنگی بنای محکم است
عبرتی حاصل کن ای غافل زنخل میوه دار	چون تعلق باردل شددوش استغنا خم است

عرض دعوت یکی از مخلصان :

دربهاراین مقالات یکی ازآئینه داران معنی اخلاص که بهخارخـارحسرت دیدار ، چمن

آرزوئی ترتیب داده بود ، وبه‌اندیشهٔ لقای فردوس تماشا ، درتمناها کشاده. رقعه ئی بصد شکن خم اوضاع نیازپیچیده ، وهزاررنگ نقش پیشانی تسلیم برروی هم‌چیده نزدآن‌شمع شبستان فرستاد وبتحریراین بیت مطلب کلی عرضه داد .

بیت :

میتوان درکلبهٔ ما هم شبی راروزکرد　　　بوریاگرنیست نقش بوریا افتاده است

پس ازمطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد ، وبخطاب توجه سرفرازارشادکردکه ماراازتصدیع عبارت آرائی برار ، وبی تکلفانه جوابی درخور مدعای سائل برنگار. به مضمون آن که توهم نقش بوریا وقف خواب مخمل راحت کیشان ؛ وتخیل کلبه وکاشانه نذرعشرت عمارت اندیشان . اینجاسادگیهای نقوش امتیازنگارخانه هادربردارد ؛ وغبارویرانی و هم وظن ازعمارتی دیگرسربرمی آرد. حضوربیخودی مارابسیربساطی دعوت ننموده که به تکلیف هوش رنج وداعی بایدکشید ، وشهودحیرت بتماشای گلشنی ازخودنبرده که به‌تشویش جنبش مژگان ازآنجاتوان واگردید.

قطعه :

ای هوس معذورکزبید ستگاهیهای فقر　　　عشرت جاوید معدومی مهیاکرده ایم
دربساطی کاخرازهستی نظرپوشیدن است　　　هم بچشم‌بسته خلقی را تماشاکرده‌ایم
پرفشانی صرفهٔ مژگان برهم بسته نیست　　　رخصت جمعیت است آغوش تا واکرده ایم

درینمقام که باجمعیت‌دل ساخته‌ایم ؛ هرچندبردم‌شمشیرباشدتصورمحوبسترهای نرم است واگرهمه درآتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم . ازآنسوا گرشوق مائل پروازیست‌افسردگی بال‌جایزندارند ، واگرآرزودامنی برزده‌باشدکنده برپای‌طلب‌نگذارند. بمجردامرشوقی بردل‌معنی منزل آغوش کشود ؛ واین قطعه ازعالم موزونی جلوه نمود.

قطعه :

خودبیاوحال مابنگرکه درملک فنا　　　روزگار مازروزوشب جدا افتاده‌است
کلبه‌وسواس است‌ونقش بوریازنگارطبع　　　کارماباشیوهٔ صدق وصفاافتاده‌است
بوریاوکلبه رادرعالم ما بارنیست　　　هرکجا مائیم نقش مدعا افتاده است
کلبه آتش‌زن نقوش‌بوریارامحوکن　　　دربساط فقرتابینی چها افتاده است

تا نخواهدسوخت ازما برنخواهدداشت دست	نیستی ماراچوآتش درقفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضورمعنی وجدرسانید؛ وکام های تحقیق مذاق بچاشنی این گفتگوملذذاقبال تحسین گردانید.

بسایهٔ دست های دعابال همابرفرق نیازم گسترانیدند، وبالتفات زبان هـای فاتحه نوا ابواب عالم معنیم بخشیدند.

غزل :

یارب آن معنی پناهان رابـغفران شادکـن	خاک ایشان رابنورقدس فیض آبادکن
یك نفس گـرصرف مهربید لانت کرده اند	هردوعالم رادرودجان شان ارشادکـن
سایـهٔ دسـتی کـه ازشوق دعابـرداشتند	درریاض خلدبرگ طوبی وشمشادکن
هرچراغی کزمزارشان کـندکـسب فروغ	پرتوش راتاقیامـت دورباش بادکـن
زندگی ازذات شان پیرایهٔ صدلطف داشت	حشرشان همدوش رحمت های فضل ایجادکن

وثاق میرزاظریف :

دربلدهٔ پتنه وثاق معارف اتفاق میرزاظریف که آب وگل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل وکمال بود، وپست وبلندروبامش زیروبم نغمات وجدوحال، سررشتهٔ طناب معمارش بشیرازهٔ نسخهٔ حقایق منتهی، وحضورسایهٔ دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی . گاهی ازعبور بالغ کلامان چون بیت بلند: معانی شوق انشا، وگاهی بهورودعالی نگاهان چون خانهٔ چشم: شمع افروزانوارتماشا.

رباعی:

ازبام ودرش وسعت مشرب گلجوش	بافیض سـحرغباراودوش بدوش
چون حلقهٔ زلـف یارخورشیدشـکار	چـون خانهٔ آئینه تجلی آغـوش

شاه ابوالفیض معانی:

روزی مرآت جمال آلهی وکیانی : شاه ابوالفیض معانی که حسن لطائف اسراربصافی طبعش می نازید، ونشهٔ دماغ افکـاردرسایهٔ علو فطرتش می بالید. هم نردبان قصرارشادرا جذبهٔ همت سلوکش مانع پستی نزول، هم پایهٔ منظراخلاق راتهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول . باجمعی ازرفقای موزونی صفات ، وندمای رنگینی آیات، آن بیت رازینت

فضل معانی بخشیده بودند وآن بساط را بسامان بهار فیض مزین گردانیده.

قطعه:

آب گوهر خاك بنیادی که آنجا اهل دل — صافئ آئینه ها با هم مقابل کرده اند
فیض ها فرش مقامی کاین سعادت اختران — در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه در تابیده اند این روشنان — سنگ را آئینهٔ کیفیت دل کرده اند
هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است — ذره ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند
قلقل مینای شان صوت پر و بال پری است — گشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند
هیچ رمزی در اشارتگاه شان پوشیده نیست — از کشاد یک مژه صد حل مشکل کرده اند
نفی و هم اثبات آگاهی است کاین حق طینتان — حق نمود از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هر دست عرض مراتب بلندی داشت، ومعنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت، وز مزمهٔ عندلیبان معنی سرا سامان چمن تحریری پرده های گوش بود وشعلهٔ آواز موزونان حقایق نوا سرمایهٔ چراغان انجمن هوش روش گفتگوها، نفسی چند بسیر مراتب عالم مثال کشیده، وعنان انفاس بجاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردیده. گاهی آفتاب دردیدهٔ ذره چون نگاه خانه میکرد، وغبار تنگیش نمی افشرد، وگاهی کوهسار در سوفار سوزن رقص جمل داشت، ورشته داری پهلوی دقت نمی خورد. همچنان دریا در طبع صدف بساط بیکرانی می چید، وصحرا در دل مور عرض وسعت میدید

قصهٔ تریاکی:

هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون، وسحر آمیزی معنی بیانان حیرت افسون، نشه ئی که خمیدگی در بند بندش بساط مراقبه چیده بود، وهجوم چرت بکیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده. آتشگری دف پیکرش باهتمام گرم جوشی های دود تنباکو، وبهمدمی نی قلیان پردهٔ تخیلش کوك زمزمه های اشارت **هو**. از اسمای آلهی تأثیرات «القابض» بحکم طبیعتش مأثر، واز آیات قرآنی معنی **«جعلنا نومکم»** رابی سخن مفسر.

مثنوی:

طلسم خیال نگون پیکری — زهر مو نهال خمیدن بری
کجی گوشه گیر پی واستخوان — زسر تا قدم یک دکان کمان

نفس کز لب او عنان می گسیخت | رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت
کمان ها به ضیق نفس کرده زه | بیک رشته پیچیده چندین گره
کمان خانهٔ پیچش انگیز و بس | خدنگش همان جستن تیز و بس
زگردن نبودش نشان آشکار | سر و سینه یکدست چون کوکنار
مژه سوزنی چند اندوخته | سر و زانوش را بهم دوخته
زبان تا بجنبد بعزم مقال | بطبل شکم میرسیدش دوال
سر و گردن و پا و زانو بهم | فرو رفته از هر طرف در شکم
غنودن بمژگان زور آزما | سرش راز گردن کشیدی بپا
زضعف آنقدر بار چرتش گران | که بردی بخاکش مژه موکشان
سر و سینه و پشت خارش تلاش | سراپاش ناخن بذوق خراش
زبس داشت با خار خار اشتلم | بهر عضو صد ناخنش گشته گم
زبان شمع خاموش کاشانه اش | مگس در دهان جوش پروانه اش
صدا خازن سرفهٔ سینه خار | گلو تنگنای نی چرك دار
زبس خشکی پردهٔ سازاو | چو خشخاش در پوست آوازاو
طنینی بچندین فغان میکشید | نفس تا کشد صد کمان میکشید

چو قلیان بی آب صوتش نفس
باین وضع لاف کمالش هوس

مژه وار سر از جیب غنودن بدر آورد، و به نزاکت صداهای تارنگاه نوائی سر کرد که **شاها** آنچه از لطافت و بساطت کارگاه مثال بیان نموده اند پردهٔ حضورش بی شایبه برروی تامل کشوده. عمریست ناظر پرد گیان این خلوتخانهٔ خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر مآل. صحرای حیرتی بمشاهده ام رسیده است، و فضای قدرتی بمکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام رانقدر رسائی بدامن هدایتش ریختن است، و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن. غبار این وادی یکسر آسمان تازاست، و نسیم این سواد یکقلم لامکان پرواز. در آئینهٔ تحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت ابکار تفوق دارد، و سیر گریبان برفرق هزار باغ و بهار قدم میگذارد. معنئ غامض این کتاب ناگفتنی است، و گوهر دقت این معما ناسفتنی.

قطعه :

به فهم راز گوش هوش می باید نه گوش حس — که این حرف نکو نازشنیدن بـر نمیدارد
بگلزار خیالـم جلوه هاآماده است اما — گل اینجار نگ وصبح آنجا دمیدن بر نمیدارد
بروی هردو عالم بسته ام مژگان ومعزورم — بهاری در نظردارم که دیدن بـر نمیدارد

جواب شاه ابوالفیض:

شاه حقیقت نگاه سطر تبسمی انشافرمودوگفت : وقتی ما هم بلذات افکاری کـه خاصه اولیای سلسله شماست رسیده بودیم ،وچاشنی ازان مـائدۀحلاوت فائدۀ چـشیده . یعنی بمواظبت چشم بستن درسترحقیقت حال می کوشیدیم ،ودرقباب وضع مراقبه اسرارغامض چرت می پـوشیدیم .

چون منکشف گردیدکه : التذاذاین افکارازلذت ثیب بـکلی مستغنی ساخته ، بـه یقین انجامید که طبیعت ازلذت ابکاردرگذشتست تابا ین نعمت موصول گشته درین صورت سیر گریبان سرمارا نیزبه نهایت دامان میرسانید ، اما نامساعدی مرورزمان سرمارا ازنیم راه کمروزانو بازگردانید.

قطعه :

اگـر حقیقت افکاربی تمیزیهاست — کلید باب معارف زکـوکنارطلب
وگرمرا قبه هـاالفت سرزانـوست — به چرت غنچه شوو کام انتظارطلب
درین حدیقه گدازآ بیارآگهی است — بسعی فکرد لی خون کن و بهارطلب
دماغ نـاز بـبرق خیـال وهم مسوز — کمال وقف شعوراست فهم کارطلب

مقصودازسیر گریبان بفکرتحـقیق خودافتادن است ، نه ازسرگرانیهای بیحسی دردسـرزانو دادن ، ومدعای تامل بکنه معنی وارسیـدن است ، نه غبارمژگان برفرق بینش پاشید ن .معنی تفکرغورحقیقت اشیاءاست ، وحقیقت اشیاءبقدرعرض صورچهره کشا .درین تماشـا کده بفسون تخیل خواب برطبیعت نبایدگماشت ، وبفریب تفکرد ا من شهودازچنگ فرصت نباید گذاشت جلوۀ بی نقاب رابخیال مشاهده نمودن ازتـازگیهـای محـرومی نگاه است ، وازمعـنی مکشوف معماتراشیدن دلیل دقتهای فطرت کوتاه .

قطعه :

دیده راوضع هوس های غنودن هنراست — ورنه اینجارگ خوابَ ازمژه نزدیکتراست

غیرا فسرده دلی غنچه ندارددربار — وضع گـل آینه پـردازبـها ردگـراسـت
غـافـل ازظـاهرآفاق نـباید بودن — آخرای بیخبر ایـن بزم طلـسم‌صـوراست

طینت آدمی بحکم **الناس‌ینام‌مخمر** اثبات غفلت است ، و اطلاق بیداری برحقیقت غنودن انجامش آثار کذب وتهمت . اینجا تامژگان قدم لغزشی می‌سپرد آگاهیها بسر منزل بیخبری آسوده است ، وتانگاه آغوش تاملی می‌فشردهوش‌ها به‌مهد بیخودی غنوده . پس دربساطی که قافیهٔ‌شعوربااین تنگی است وسازشهود بااین‌غیبت آهنگی ، مفت چشمی کـه بـجهد منصوبـهٔ بیداری پردازد ، تاسرمایهٔ‌تماشائی که ندارد رایگان درنبازد. فرصت شناسان‌ذوق حضوررا دراین انجمن التیام‌جراحت‌دیده‌هاسخت المی است ، وپریشان نا کردن‌موی‌مژگان‌صعب‌ماتمی .

غزل :

سبکتازاست عمرای دیده‌ترك سرگرانی کن — نگـه‌را اندکی روشن‌سوادجلوه‌خوانی کن
کندتاکی فسون‌خواب پیش‌ازمرگ درگورت — به‌بیداری علاج زخـم چشم‌زنـدگانـی کن
درون بیضه جز افسردگی دیگرچه می‌با شد — چمنها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن

چشم‌پوشیده هرچندفردوس درقفس‌دارد آئینه دارکوری‌است ، ومژگان خوابیده اگرهمه آفتابش چراغ‌زیردامن باشد دلیل بی نوری . به‌همه حال اگربخیه های‌مژگان‌ازهم‌نمی‌توان گسیخت ، نمک‌گریه براین‌زخمها باید ریخت . واگربااین‌پیه‌افسرده‌شمع نگاهی نتوان‌افروخت ، به‌طعمگی زاغ وزغن باید فروخت .

قعطه :

چشم خواب آلودکلفت خانهٔ دربسته است — سیل اگرغافل‌شود آتش درین بنیا دریز
ورهمـه آئینـه دار گـوهر راز دل است — یك‌کف خاکش‌کن و دررهگذاربادزیز
زندگی بید اری است ایثار جان پـاك‌کن — صورت‌مرگ‌است‌رنگ‌خواب‌برا جسادریز
رنگها د رپردهٔ تحریك مژگان خفته است — هرچه می‌خواهددلت زین خامه‌بهزاد ریز
مدعا این است‌کزسعی نظرغـافـل مبـاش — براثـرهای تماشاهرچـه بـاداباد ریـز

تعریف عالم مثال :

درحالتی‌که زمزمه های سازآن صحبت بگوش‌امتیاز میخورد ، اهتزازشوقی چون نوایم ازچنگ هوش می برد . تامل‌حیرت تخیل‌کمری بغواصی‌محیط تفکربسته بود ، وبرنگ گوهربر

گره‌زانوی تحقیق نشسته. تا د رطلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست، ونسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات حکمت را ه تفتیشی وانماید، وازشبهات تعلق جهل براید که اینجا مثال وشهود پرده کشای ا سرارچه کیفیت است، وخواب و بیهوشی نشهٔ پیمای ساغر کدامین مصلحت.

ناگاه بالقای سعی توجه جذبهٔ مشام فکر بوی تسلی واکشید، وازچمن اطمینان دستهٔ گلی فراهم چید. مدت‌ها آن شمامهٔ اسرار بضبط ودیعتکدهٔ دماغ خیال داشت. امروز بحکم عطسهٔ بی اختیاری علم افشای حقیقت افراشت.

قعطه:

اینجا نه نقص آینه‌داراست ونی کمال — اظهارمست شوخی حالات بیدلی است
ای شوق گوش باش چه انکار وکوجدل — افسانهٔ جهان مقالات بیدلی است
هرنغمه صد هزار قیامت جنون نواست — درعالمی که‌ساز کمالات بیدلی است
درس آشنای وا همهٔ دیگران نیم — این نکته از کتاب خیالات بیدلی است

نفس ناطقه که سررشتهٔ اشارت معنیش بعالم لاهوت بنداست، وریشهٔ گل کردن عبارتش به آب وگل ناسوت پیوند، هرچند تماشای گلشن اسما وصفاتش بچندین رنگ وهم وظن مشغول میدارد، ممکن نیست که حضورالفت آباد بیرنگی بکلی ازدست بگذارد غنچهٔ جمعیت اسرارش ازریاض تقدس درحیرتی کشوده است، وبخیال رنگ وبوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده. مقدمهٔ خوابش فراهم آوردن آن دراست برروی ادراك وامتیاز ونقاب تغافل افگندن برجمال شعورحقیقت ومجار.

قطعه:

چیست بیداری زباغ وهم وظن گلچیدنی — خواب یعنی ازغبارخود نگه دزدیدنی
کبرو نازآئینهٔ نقشی که نتوان بست هیچ — ماومن تعبیرخواب‌دیدن نادیدنی
گاه گل گه‌غنچه گاهی برگ‌وگاهی ریشه‌ام — رنگ‌مادارد بگردن‌خدمت گردیدنی
صدره‌ازکم‌وسعتی های ظهورافگنده ایم — بررخ عالم نقاب ازیک مژه پوشیدنی
سازهستی وعدم بست‌کشاد چشم ماست — خواب‌وبیداری‌نداردبیش‌ازین فهمیدنی

زمانی که این شاهد سرادق تنزیه ازتماشای انجمن ظهور میل خلوت هویت دارد، نخستین قدم به پیشگاه عالم‌مثال میگذارد، واین عالم اسم‌مرتبه‌ایست که‌در آن‌مرتبه‌انقطاع

کلیش ازشهود کیفیات صورصورت نه بسته است، وبانفصال مطلق از تعلقات توجه خیروشر نه پیوسته. هرگاه بساط این پایهٔ توهم درنوردید، بخوابگاه پردهٔ جلال که جهان بی تمیزی مطلق است موصول گردید.

قطعه :

پیش چشم تو عالم اجسام	بغنودن مثال میگردد
مژه تا سایه میکند انشا	مهرداغ زوال میگردد
فرصت افسون گردش چشم است	نه مه اینجا نه سال میگردد
به نگاهی درین تماشاگاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف به پوشش مژه‌ئی	دوجهان پا یمال میگردد

پوشیده مباد که سیرصور مثالی جزدر پردهٔ غنودن میسر نمیشود ـ و آن حالت وداع هوشیاری است یا حصول این تماشا هنگام چشم ازخواب کشودن: یعنی قرب نشهٔ بیداری ـ در پردهٔ غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراك است هنوز دامن ازغبار تمیز درنچیده است ودرهنگام چشم ازخواب کشودن همچنان شعور کیفیت اسما وصفات بقوت تام نرسیده .

بنا بران این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند ، و واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده. اختلاف احکام مثالی و انقلاب صورخیالی ازاین جهت است که بعلت ضعف تمیز آنجا صورت اشیاء کماهی نقش نه بسته است . نقوش لوح صفات برکرسی کمال شهود ننشسته .

چون یقین شد که بیداری آدمی : شعور کماهی است درمعرض تجلیات کمال ، ومثال هیولائی نسبت آگاهی درتحقیق بی پردگیهای جمال ، وخواب : نفی این هردواعتبار بحکم غلبهٔ حقیقت جلال .

پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس وقوی است، وچون جسم وقوت کمال آن درتمیز ماهیات اشیاء. ومرتبهٔ روح سبب اعتبارات قوت وضعف درکمند جذبهٔ بیچون وچرا.

قطعه :

ذات یکتائی مثال وجسم نامی بیش نیست	جلوه اینجا شوخی وهم وخرامی بیش نیست
چون نگه دردیده صید الفت خویشی وبس	ورنه این بزم تحیر حلقه دامی بیش نیست
دود سودای دوئی تاچند پیچد درسرت	این که می سوزد دماغت فکرخامی بیش نیست

خواه ظاهرگیر وباطن‌خواه هستی وعدم — موج‌این صهبای‌حیرت‌خط‌جامی بیش نیست
آنقدر فرقی ندارد اینجهان تا آنجهان — ازنگه‌تا چشم‌بستن نیم‌گامی بیش نیست

نکته:

شخص بی تعینی به تخیل این دوگام اعتباری ، ازعالم غیب نازل انجمن‌شهود است وازاشارتگاه هویت مائل شهادت آباد نمود، تمیز جمیع درجات اسماء وصفات حاصل غبارانگیزی این دوگام باید فهمید، وسیرمراتب ظهوروبطون تماشای همین دوخیال‌حیرت احرام باید اندیشید. اگرروزی چند ـ بحسب موانع اشغال صوری خوابش میسرنیاید یعنی اصل معنیش بمطالعهٔ اسراربیرنگی مدد نفرماید ، نسخهٔ‌جمعیتش بهزارتفرقه آشفتگی گراید واختلال گسیختن‌ازشیرازهٔ‌ربط مزاجش‌چهره نماید .درآن حالت‌طائرآشیان‌گم کرده ئی است بال افشان باختن رنگ طاقت، ومجنون دامن لیلی‌ازدست‌داده‌ئی سرگردان وادی اضطرارووحشت .

ازامتحانکدهٔ طبایع جمهورپوشیده نیست‌که افراط بیخوابی برهمزن اتفاق حواس و قوی است ، وپیکرجمیع‌قدرتها دراین نشهٔ معطل ترازحقیقت هیولی . نقوش صفحهٔ ادراك هنگام غلبهٔ این‌کیفیت چون سرخط موج سراب یکسرمغشوش است،وسواد لوح امتیازچون پردهٔ شب یکقلم تیرگی نقوش .

قطعه:

زانجهان تا غافلی آگه زجای‌خودنه‌ئی — زین مکان‌تا برنیائی درسرای خود نه‌ئی
نغمهٔ قانون‌رازت‌آنسوی‌صوت‌وصداست — بیحضورخامشی محرم نوای خود نه ئی
درقدم آئینه دارد حسن نیرنگ حدوث — تا نگردی آشنایش آشنای خود نه‌ئی

هرچند هوش را که ازنتایج جمعیت حواس است درپردهٔ تحقیق راه نیست تاسررشتهٔ تدبیراین آشوب دریابد ، طبیعت بیرنگی نسب ناچارمائل سرگردانی وبیدماغی میگردد که شاید به این‌بهانه مژه‌ئی بهم آرد، وبه امن آبادتسلی شتابد. اکثری‌دربن‌عرصه رخش خیال تاخته اند ،وعلت‌تشویش طبیعت بیخوابی محض شناخته ، امابه‌معنی بیخوابی پی نبرده‌اند که آن اضطراب وسراسیمگی جدائی مرکز حقیقت است ، ودوری همان سرمنزل جمعیت .

قطعه :

تا نگـردد مرکـز جمعیت انـدیـشه گـم | خط پـرکار تماشایـت پریشان جلوه ئیست
تازطـرف دامـن لیلی نمیـگـرددجـدا | گـردمجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست
جزحقیقت هرچه می بینی غباری بـیش نیست | خاك برسرمیکند نظاره تا آن جلوه نیست

نکته :

طفل رضیع که دردبستان عالم تعلق هنوز درس نقشبندش ابجداست، غیراز هنگام خواهش غذا، جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروفست ومقید. یعنی به سبب ضعف حواس وقوی آنقدر ربط باعلائق اسباب ظاهر ندارد، ناچار هر نفس بجیب حقیقت اطلاق که عالم باطن اوست سری میدزددو نفسی می شمارد. چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست، بمفتاح اقتضای جوع درگنجینهٔ شعورش میکشاید، وباین تدبیر تربیت قوی وتقویت حواس می نماید بامداداغذیه واشربه هرقدرقوت تمیزبهم میرساندازان نشهٔ که بی نیازی تـوجه اسباب است دورترمی نماید، تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب وبیداریش بساط اوزان تفاوت درمی نوردد، وکفهٔ ظهوروبطون همسنگ مراتب اعتدال ومساوات میگردد. غافل نباید بود که تمهیدخواب ازتشویش تعلق حدوث به آغوش رحمت قدم گریختن است، واز انقلاب کشاکش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن، یعنی : تسلیم احوال وافعال بحق بی تکلیف مراتب گفتگو، ووصول مقصدحقیقی بی تصدیع منازل جستجو .

غزل:

سخت موهوم است نقش پـردهٔ اظهارما | حیرت است آئینه دارپشت وروی کـارما
چون نگـه درخانهٔ چشم خیال افـتاده ایم | سایهٔ مژگان تصورکـن درود یـوارما
ریزش خون تمنا گلفروشی های رنـگ | پـرفشانیهای حـسرت بلبل گـلزارما
نوحه برپروازدارد کوشش مـاچـون سپند | کـزگـدازبـال وپـروامی شـودمنقارما
چون شررو حشت قماشان دکـان فرصتیم | چـیدن دامـن رواج گـرمـی بازارما
شمع محفل درگـدازجسم داردسوختن | فـرق حـیرانست دراقـبال تـاادبارما
باهمه یاس اعتمادعافیت بربیخودی است | تاکـجادرخـواب غلطدیـدهٔ بـیدارما
قطره سـامانـیم امامـوج دریـای کرم | داردآغوشی که آسان میـکـند دشوارما
غربت هستی گـوارابرمـراد نیستی است | آه ازان روزی که آنجا هم نـباشـد بارما

نکته:

ازبزرگی پرسیدندخوابِ افضل است یابیداری؟ فرمود: افضلیت به معنی فوقیت است وفوقیت دلیل غالبیت، هرگاه کیفیت نسخهٔ وجودمنقوش رموزاین دوحقیقت بمطالعهٔ امتحان دراید، وتأمل جیبی بخیال درس تحقیق آراید، عبارت ناتوانی های مغلوبِ بی تأمل روشن است، ومعنی قوت غالب بیگفتگو مبرهن.

غزل:

بیداریی میان‌دوخواب‌است هستیم	گردتخیل دوسراب‌است هستیم
ازلطمهٔ دوموج حبابی‌دمیده است	یعنی‌طلسم نقش برآبست هستیم
مغلوب آفتاب‌چوشدسایه‌نیست	اندیشه‌ئی که‌درچه‌حساب‌است‌هستیم
روشن‌نشدزنسخهٔ من جزسوادوهم	مضمون‌حیرت‌چه‌کتاب‌است هستیم
سرمایه وقف‌غارت‌وامید محویاس	یارب‌چه‌جنس‌خانه‌خرابست هستیم

نکته:

غیب‌مطلق: مرتبه‌ایست که‌باعتبارمفهرم‌مجازحقیقة‌الحقائقش نامیده‌اند، وغیب اضافی: نشه‌ئی که‌بحسب بساطت تام‌عالم ارواحش‌متعین‌گردانیده، وغیب ممثل‌لطافتی: موسوم‌مثال بحکم میلان کثافت‌آرائی، وغیب مصور کیفیتی: منقوش اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبهٔ پیدائی.

پس غیب مطلق یعنی حقیقة‌الحقائق خفای محض است منقطع الاشاره مشعر حقیقت ذات. وغیب اضافی: خفای متعین‌یعنی اشارت مطلق‌اسماء وصفات. وغیب‌ممثل: اشتباه ثبوت ظهور ـ وغیب مصور: شهودیقینی‌حس وشعور.

غزل:

همه‌غیب‌است وشهود اینجانیست	جمله‌اخفاست نموداینجانیست
اصل‌هرسوسن‌وگل بیرنگی‌است	جزهمین‌سرخ وکبوداینجانیست
شعله‌خاکسترمحض است آخر	جزدمی گرمی ودوداینجانیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن	آنکه این پرده‌کشوداینجانیست
اعتبارات همه اوهام‌اند	توعدم باش وجود اینجا نیست

الحاصل: آن روز فیص معانئ رنگین ششجهت آغوش کیفیت بهار کشوده بود، وشورعبارات نمکین بردروبام چاشنئ تبسم سحراندوده. سرانجام صحبت بذکرمعنی وارستگی کشید، ودرگفتگوها بحرف نشهٔ بی تعلقی ختم گردید. هریکی ازحضارمضمون ازخود رفتنی بجلوهٔ تقریررساند، وبتحریك زبان آزادی بیان بال بی نیازی برافشاند.

مثنوی:

شوروارستگی عنان انداخت	لفظ ومعنی بهم گرومی تاخت
خامشی گشت یکقلم آواز	شدنفس چون سحر پرپرواز
قدمی جلوه دادو دامان هم	نگهی ساز کردومژگان هم
تانفس شوخی معانی داشت	دل بفتراك پرفشانی داشت
قلزم شوق مست طوفان بود	مصرع جسته موج سامان بود

رشحه ئی ازان امواج براین تشنهٔ مزرع تمنا بضاعت سحابی کرده وریشهٔ خشك مغزقلم گل چاربرگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد.

رباعی:

ای دل زغم ونشاطدوران بگذر	ازبیش وکم مشکل وآسان بگذر
درگلشن دهرچون نسیم دم صبح	آزاده درای ودامن افشان بگذر

نارسائی های جرأت تقریربه ادبگاه صفحهٔ تحریرش گذاشت، وبه امیدعطیهٔ اصلاح درنظر معنی شهودش عرضه داشت. پس ازمطالعه ساغرنگاهی بگردش التفات آورده وبه وجدسر خوشی حریفان راسرشار کیفیت خطاب کرد که ازفحوای این کلام بوی صهبای کمال می آیدوصفای این الفاظ آئینهٔ حسن متانت می زداید. ازجادهٔ انصاف درنبایدگذشت که باین صغرسن پایهٔ سخن بمذاق کبرارساندن آثاربنای ندرت است، ودرمرتبهٔ ریشگی پهلوی نموبه نخلهای بلندزدن دلیل آبیاری قدرت، براین شعلهٔ خاموش غافل منگرید! وازین طوفان حیرت خروش بیخبرمگذرید!

بعدازان محیط فیض باامواج تحسین زبان ترحم گشود، وبعبارت این دعاصلهٔ دوام شوقم عطافرمودکه: یارب رباعی کامل اثرت به رفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد! وشخص فطرتت به سپرداری این چارآئینه آفت چشم زخم مبیناد!

رباعی:

بیدل سخن ازجهان مطلق بشنو	ازقید برابیان مطلق بشنو

خرفی اگر از توکل کند از حق دان　　　　تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

دعوت میرزا قلندر بر کنار حوض رانی ساگر:

وقتی میرزا قلندر بر لب حوض **رانی ساگر** که صافی زلالش نسب قطره به کوثر رسانده بود و آرمیدگیهای امواج سراپایش در آب گوهر خوابانده . ذوق بال افشانی مرغابی هایش برمنقار نسر فلک رشحهٔ تشنگی می چکاند ، و شوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت می گرداند . کیفیت بالیدگیهای حباب و موجش صد سرو گردن بلندی نشهٔ گردون نگاهی و لطافت عینک آرائی صفایش بیغور تعمق روشن سوادی نسخهٔ گاو ماهی .

رباعی:

آبی که زموج او تباهی ندمد　　　　غیر از ماهش زفلس ماهی ندمد
عاصی به نمی اگر زند دست آنجا　　　　تا حشر زنامه اش سیاهی ندمد

مجلس جشنی پرداخته بود ، و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش ششجهت رایک ساغر سرشار میدید ، و گوش تأمل در سماع نغماتش از هفت فلک یک پرده آهنگ می تراشید . هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده ، و غلغل نغمه سرایان فضای هوا را به شوخی منقار بلبل پوشانیده . فرش محفل مصلای طاعتی : لبریز رکوع و قیام چنگ و نی ، حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحه ئی : گردش شمار جام های پی در پی نفس پردازی مطربان باروانی طبع موج دمساز نوای یکرنگی و ترزبانی مضراب ها با لطافت صدای آب کوک زمزمهٔ نرم آهنگی . دوش چنگ ها به ترغیب از سرهوش درگذشتن پل مستقیم عالم آب ، و آغوش دفها در تعلیم خمیازهٔ از پوست بیرون آمدن همدرس اشارت حباب گره نی بوداع کلفت دلتنگی بی تحریک نفس مهیای آغوش کشادن و رشتهٔ ساز برشوخی جولان نغمات بی جنبش مضراب بیتاب کوچه دادن .

نظم:

شیشه گر بر سنگ می آمد نوای چنگ داشت　　　　جام اگر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت
هوش تنها در نفس سازی نمی پرداخت ساز　　　　بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت
ساز صحبت بسکه گرم از شعلهٔ آواز بود　　　　تارها تا رشتهٔ شمع از خموشی ننگ داشت

برجستگی های رقص سپند به بدیهه انشائی مضمون بیخودی گرم شغل مصرع تازه رسانیدن

وبینا بی های بخور مجمر درسلسله پیرائی ابجدجنون سرخط ایجاد دوداز دماغ هوش دما نیدن پرتوشمعها یک فلک زرنثار آفتاب فشانی ، انداز چراغان صدنرگسستان چشمک پیمانه گردانی.

نشهٔ یکرنگی دوستان بگرم خونی جام ومینادوبالا ، نغمهٔ الفت آهنگ حریفان بربط زیروبم سازهاوحدت نواهم عبارت نگاهان را نسخهٔ تحقیق مراتب جمال وهم معنی آگاهان را سرمشق وضوح دقت خیال ، کامرانی های اختلاط چمن دماغ فوائدصحبت، وطرب انگیزی ارتباط بهارسراغ غنائم فرصت.

قطعه :

لب ساغر به این نوالبریز	کاخرکارهاتهی دستی است
قلقل شیشه مست این آهنگ	که شکستی کمینگرهستی است
ای حریفان غنیمت عجبیم	ماهی اینجا بقید بی‌شستی است
پایهٔ نشه ئی بلند کنید	که‌جهان سخت‌مایل پستی است
نشه‌مفت است تادماغی هست	زندگی جام فرصت مستی است

درحالتی که گردش چشم ساغرقدم ازدست رفتن مستان بود ، وقلقل گلوی صراحی کوچهٔ ازپادرامدن نشه پرستان . زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی سعی مضرابش ازتاررگهای گل نغمات بلبل واکشیدی ، وحسرت آهنگی شوق نوایش ازپروبال بلبل پردهٔ گوش گل دمانیدی دراصول دلربائی حرکات اعضایش نغمه خیزتر ازرشته های ساز ، وبه‌شمع افروزی ادااشارت سرانگشتانش روشن بیان ترازشعله های آوز. بذوق سیلی آزمائی گلبرگ کفش حیرت آئینه دف فریادخیز ، وبه‌حسرت الفت نوائی گیسوی چنگش مژگان شانه موسیقارناله ریز.

غزل :

چمن‌مضراب‌شوخی کزبهارآهنگی سازش	عنان رنگهای رفته برگرداند آوازش
زسرتانقش پایک پردهٔ زیر وبم سحرش	زمژگان تانگه‌یک رشتهٔ قانون اعجازش
پری زادی که تا حسنش نقاب نازبکشاید	برنگ رفته صیقل گم کندآئینه پردازش
بهرراهی که شد مطلق عنان عزم شوخی ها	غباررفتن دل‌داشت مضراب جنون تازش
نوائی کز حیابوس لبش بی پرده نپسندد	زجیب سرمه‌بالد بانگاه چشم غمازش
زحیرت کاری نیرنگ طرزدامن افشانی	هزارآئینه‌بندد برپرطاوس پروازش
بهرجازدبعزم رقص فال قامت آرائی	قیامت خون شدوگردیدبرگرد سرنازش

بشوخی های اندازاصول درحسرتکدهٔ بساط نظرها گردحیرت گستری داشت ، وبگرمیهای شعلهٔ رقص درپنبه زارجراحت دلهاریشهٔ شررمیکاشت .

ناگاه آرزو پیماساغری بکیفیت چشم مشتاقان سرشار نشهٔ انتظار ، وبذوق کامیابی بوس لبش سرتاپاخمیازه کنار ، تاقدح امیدبزلال سرچشمهٔ مرادزنند ، حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید ، وآبروی یک خمخانه عشرت بخاک بیحاصلی چکید. غرورنازتیغ تبسمی بزهرچشم آبداد ، وزبان تکلم به لمعهٔ برق عتاب کشادکه : ای! ناقص کمال آداب مشرب - بی اعتدالی ارباب هوش نازیباتراست ازتمکین فروشی های مستان ، ولغزش اصحاب شعورناهنجارتر ازخودداری ساغرپرستان . وضع شوخیهای بلبل ا زباغبان نبایدپسندید ، وجنس بی باکی های پروانه ازمجلس آرانمیتوان خرید .

قطعه :

دیده ها بازاست ازتقلیدکوری شرم‌دار — تا باینجاانحراف ازوضع‌خودمقبول نیست
همچنان کزمشرب‌دیوانگی دوراست‌عقل — درخرابات شکیبائی جنون معقول نیست
مقتضای حال هرکس‌شیوه‌ئی‌خاص است‌و بس — قدرغفلت‌گربدانی جهل‌هم‌مجهول نیست

چون سررشتهٔ تردستیهای ساقی به‌تری‌جبهه کشید ، وسلسلهٔ طراوت موج صهبابخشکی های لب جام انجامید ، قدح ازفرط دل شکستگی چون آبلهٔ‌شکسته‌درآتش‌نشست ، وباده ازانفعال محرومی برسراپای خودمینای‌عرق شکست ، وسعت آغوشی آئینهٔ نازبیش‌ازمژه‌برهمزدنی ، بستگی درعیش نه پسندید. وشمع‌عتاب‌ازترحمکدهٔ‌انجمن‌خوبی زیاده برفرصت‌تبسمی نخندید : یعنی لب‌نواآفرینش بفریادتهیدستی ساغررسید ، وآن‌ته‌جرعه‌را سرجوش نشهٔ قبول گردانید .

قطعه :

خوش آن عتاب وفانشه‌ئی که نرگس‌یار — تغافلی زدو آغوش صد نگاه آراست
تبسمی که به برگ‌گلی نفس دزدید — همان‌به‌پرده زبان‌هاي‌عذرخواه‌آراست
رمیدو سازشکوه غباردلها کرد — شکست دامن‌نازی‌که صدکلاه آراست

درآن هنگام پیمانهٔ ورود این قطعه ازخمستان عالم معانی علم گردش افراشت ومینای هوش مجلسیان رابه بدیههٔ حیرت انشائی برطاق حضوربیخودی گذاشت .

قطعه:

زدست ساقی اگر جرعه ئی چکید بخاک
درابروی توچراموج نازچین انداخت

نه رعشه بر کف ساقی نه لغز شی درجام
که گویم از کفش افگند آن واین انداخت

دمی که چشم توسوی پیاله کردنگاه
قدح زدست شدوباده برزمین انداخت

بحسن شوخ زمانی عتاب کن که چرا
بجام آتش ازین لعل آتشین انداخت

پیاله چیست که د ربزم شوخی نازت
هزار آئینه آب رخ اینچنین انداخت

باری درصله آرائی قبول این نظم نفس نی بگرم نوائی مرحبا استقبال نمود، وابروی چنگ به آهنگ خمیدگی طومارمراتب تواضع گشود، وزبان موج می ازساغر شورتحسین ها ریخت، وگلوی مینا بحنجرهٔ قلقل زمزمه های آفرین انگیخت.

رباعی:

بیدل نفس سوخته اند وخته ام
داغ کهنی به تازگی سوخته ام

زان شمع که سوخت دوش درمحفل عمر
امشب کف خاکستری افروخته ام

حضرت شاقاسم بخانهٔ میرزاظریف وواله هروی باجمعی ازموزونان ومذاکرهٔ صنایع اشعار

روزی جناب حقایق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانهٔ میرزاظریف، پرتو سعادت انداخته بود، وبساط آن تجلی کده به انوار فیض نواخته.

معنی آرای طرز نوی ملا درویش **واله** هروی که تمکین عبارات متینش بررگ خاراخط نسخ کشیدی، ونزاکت مضامین رنگینش برلطائف بوی گل افسون تبسم دمیدی. ازغاشیه داران جنیبت اخلاص بود، وازرکاب پرستان موکب اختصاص.

قطعه:

چمن دلی که بیادتوآشنا گردید
فلک سری که بپای تو جبهه سا گردید

کسی که دست بدامان التفات توزد
مقیم انجمن سایهٔ هما گردید

حضورخاک جناب تودارداکسیری
که نقش پازخیالش جبین نما گردید

چو(بیدل)آن که غبارره نیازتوشد
بچشم هردوجهان نازتوتیا گردید

جمعی موزون طبعان الهام سبق- نیز مستفیض مطالعهٔ حضوربودند- وبتحریک سلسلهٔ سحر پیانی دفتراعجازمی کشودند.

عبارات شوق انگیزدرنبض اندیشه طپشهامی کاشت ومعانی دردآمیزدرپردهٔ نفسها علم ناله می افراشت .برجستگی فردیات یکه تازعرصهٔ خیال بودوپهلوداری رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریرروانی بکقلم طومارکشای عنوان تسلسل وتمکین سکته یکدست شکست آرای کلاه تأمل

مثنوی:

چه‌سحراست این حسن بیرنگ وبو	کـه بالیده در کسوت گفتگو
اگـر بـزم لبـریـزآوازاوسـت	وگـرخلوت آئینه‌رازاوست
به بیرنگی ایـن‌فتنه سـامـان کند	اگررنگ گیردچه طوفان کند
سخن نوبهار است از گـل مپرس	همین‌شورمستی است‌ازمل‌مپرس
بهرجا سخن گل کند گوش بـاش	بحیرت‌وطن‌سازوخاموش باش

القصه آنروزذکرصنائع اشعاربیشترگوش مستمعانرامکلل گوهراسـرارداشت ،وبیان بـدایع افکارذهن مشتاقانرا بکیفیت دقایق‌می انباشت. شوخئ ابیات **منقوط**ریشه هـای الفـاظ را بخوشگی برمی آورد، وسلسلهٔ **غیرمنقوط** دام بی‌گرهی درراه معانی می گسترد .ازغرابت طور **خیفاء** فطرت ها سرحساب انصاف کمال ،وازمتانت طرز **رقطا** ادراکهـا مسلم شناس قـدرت‌خیال.

درعالم‌ایجـادنظم **خیفاء** صنعتی است‌درسلک هرمصرع رشتهٔ یک لفظ مملوی‌جواهر نقطولفظی دیگرازبی‌گوهری همان رشتهٔ فقط، و **رقطا**رعایت همین نسق درمراتـب حروف ابیات وضوابط همان قاعده به ترتیب عرض درجات .

دراثنای ابیات فوائد ،طبع مشکل پند **بیدل** برجادهٔ بی نشانی فکرقدمی نهـاده بود، و تکاپوی دقت خیال راه نارفته‌ئی باعتقادخودنشان داده . یعنی این مرکـب ومفردی کـه بتحریرمیرسد ازهیولای طبیعت برتراشید ،وبوسیلهٔ اظهارایـن‌صورت منظورنگـاه کیفیت آفرین گردید .

قطعه:

مرابرزلف رشک آید زگردیارگردیدن	که خواهم زین‌الم آخرزبان‌مارگردیدن
زشرم‌خودعرق‌بارنده‌شدرنگ‌رخش‌آخر	چراغان‌کرد جوش‌خط زشام تارگردیدن

گنجینه دان نقود صنایع جواهرانصاف ازدرج تحسین ریختندکه هرچند نزد فـطرت قدمای این فنون راه طرزی‌که ناپیموده بود بعیدمی نماید ،باعقدهٔ طریقی کـه‌پیش قدرت

سلف نکشوده تواند نمود کمتر بامتحان می آید . اما زمزمه های این نوا تازه بگوش میخورد .
بهمه حال طبیعت سحرآفرینت هرچه نگارد ، وخیالات قیامت کمین ازجیبی سربرآرد .

غزل :

برخموشی زن زبـاندان درودیـوار باش — چشم توحیـران تماشا خانهٔ اسرار بـاش
نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است — تا توهم فیضی بری اقرار بی انکـار باش
جلوه اینجا هرنفس جامی دگردارد بکف — محرم کیفیت آنحسن بی تکـرار بـاش
ازسلف هم جزسخن چیزی دگر نشنیده ئی — پس کلام ازهرکه باشد منصف اطوار باش
رفع انکار ازنسب جویان معنی مشکل است — گوبقدرت **انوری** درمعرفت **عطار** باش
تابع افسانه را در خواب باید مردوبس — قابل هستی نه ئی تاگویمت بیدار بـاش
جزنوای رفتگـان گرنیست منظور یـقین — ماهم ازخود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش

واین بیت **منقوط** نیزازواردات همان محفل معانی منزل بود ، که بمقتضای مناسبت مقام درمثنوی طلسم حیرت درج نمود .

بیت :

بجنبش تیغ زن چین جبینش — غضب پشتی نشین نقش چینش

ازانجاکه کثرت اشفاق تفقد مآل کم بضاعتان است ، وکمال نوازش مشتاق ناقصان .
عـجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهر بار التفات گردید که دانایان فن بلاعت ، مجرد وزن آرائی وقـآفیه پیمـائی را دریـن طریـق به همسنگی معنـی کمـال سنجیده انـد وسستی های عبارت را نیز دراینمقام بصد محکمی بنای فطرت برگزیده . بی تکلف صورت این تمثال مضمون ازآئینهٔ صنائع حیرت است ، وشگفتگی این رنگ عبارت ازحدیقهٔ بدایع قدرت . گلشن فکرت خزان رنگ مچیناد ! وآئینهٔ معنیت کدورت زنگ مبیناد !

رباعی :

بیدل قومی که جان و دل تسخیرند — بنگر که چه مقدار کـرم تـأثیرند
برسایگی آبروی خورشیدد هنـد — بی برگی آوری چـمن بپذیرند

مهرعلی وگوسفنداو :

قـدرت تـحـریـر سـوانـح آن هنـگـام طـرح حیـرتـی مـی انـدازد ،

وکرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقعه می پردازد :
مهرعلی نامی ازرفقای میرزا **ظریف**، بآلیدگی نسب گوسفندی داشت که هو اپرور مرتع ایجاد پری ازسرا پأیش ریخته بود ، وفربهی از قفای دنبه‌اش آویخته . احساس ملایمت پوستش درنظرها خمارخوابِ مخمل شکن ، و بخیال چرب و نرمی مویش فتیله هآی شمع تحیرروشن .ساق‌عروس باصفای پآچه‌اش‌سینه چآکترازهیئت سم ،و شآخ‌هلال به‌کجکلاهی سرونش پس افتاده‌تراز کجک دم.

قطعه:

بسکه جوش لـذت‌ازاعضای‌او بالیـده‌بود — استخوان درگوشت‌مغزاستخوان‌دزدیده‌بود
ازلطافـت‌درنظرهـاشوخی هرقطعـه اش — چون بیاض دیده بـاد ام مقشرچـیده بود
تـا شود تسلیـم قربـانگاه خلت مشربـان — **کبش**گوئی سینه برپهـلوی اومالیـده بود

رغبت میرزا ذائقه‌ئی به چاشنی خیال رسانید تا ازپهلوی چربش خوان معهود بیارایند وبه اشک کبابش آبروی مائدهٔ معین حاصل نمایند .**مهرعلی** بحکم تـعلقی که مصـروف پرورش داشت ،سربرخط انقیاد نگذاشت .شعلهٔ میرزاازخامی های طورش بدود کـشید،و ازخنکیهایِ خستنش غیرازخموشی چارۀئی ندید ،حضرت **شاه** باطلاع رموزبیدماغی فرمود : ساعتی به صبربایدپرداخت وتادراقدام این خدمت منت ها برخود گذارد،وماحـضرنیاز به‌الحاح تمام پیش آردکه سررشته علاج هرمرضی به‌د وائی پیوسته است،وتدبیراصـلاح هرطبیعتی بظهورکیفیتی وابسته .ثمرخام بی سعی شکستن ازشاخ جدا نمی توان کرد،وآتش سنگ بی جهدکوفتن به شعله نمی توان آورد .

رباعی:

تاچشم بعبرت‌نکشاده است‌کسی — گردن‌باطاعت ننها د ه است‌کسی
میدان‌به‌یقین که‌درمرض‌خانهٔ‌دهر — بیمرگ‌رضا به‌تب‌نداده‌است‌کسی

همدرین گفتگوصرصری به مهابت تندی ازپردهٔ غیب‌سرکشید،وفضای عرصه‌راکسوت غبارپوشانید. ـ نفس ها تاازسینه سربرکشد پهلوبخاک می نهاد ،وصداهاتاازلب بـیرون خرامد راه درسرمه می‌کشاد ـحاضران ناچارازصفه بخانه‌شتافتند،اماگوشه‌ئی که‌سراغ امنی توان یافت نیافتند .تلاطم هوا خانه را نیزبه‌هیئت‌گردباد پرداخته بود ،وشورش غـبـار درودیوارراشیسهٔ ساعت ساخته .

قطعه :

آفاق راهجوم هوا درقفس گرفت | آئینه ها به شوخی باد نفس گرفت
ازبسکه ریخت برسر هم کلفت غبار | مژگان شدورهٔ نظرازپیش وپس گرفت

هیچ یکی بقوت طاقت مجال چشم واکردن نمیدهد ، مگردرخانه بربندند ، تامژگان بکشادی تواند رسید. درانحالت مهرعلی خواست مصرعهای دروازه رابهم ربط دهد ، وبه بستن این مضمون دستی برروی بادنهد . ناگاه مارسیاهی که مدهیأتش خامه ئی بود خط برجریدهٔ یکعالم حیات کشیده ، وحلقهٔ ترکیبش به مضمون یکجهان ممات پیچیده.

قطعه :

چوحرف مخالف سراپا گزند | چوشمشیرعریان همه زهرخند
قضا اززبانش سنان ها بدست | زدندان اجل قبضهٔ تیغ بند
به تسخیر هوش زخودغافلان | کمین فناحلقه سازکمند

ازشگاف دربیرون دوید ، وبصولتی تمام مقابلش صف هیبت کشید. این بیچاره رانه دستگاه حربه ئی که کاری بسازد ، ونه امکان فرصتی که باهزیمت پردازد. تاتدارك تهیهٔ سپرنماید تیربلا مستعدازسینه بدرجستن ، وتاتدبیرحقهٔ ترياق کشایدسموم فنامهیای درجگرشکستن ، هوش ازسرش پیش ازنگاه رمیده بود ، وروح ازقالبش قبلازرنگ پریده. که حضرت شاه بفریاد اضطرارش دررسید ، وبه کوفتن سرافعی ازچنگ اجلش وارهانید ، وفرمود : یاران ازین عالم خدمت ها بجامی آرند ، وقدرناشناسان لقمه ازهم دریغ می دارند.

فی الحال : بشکرانهٔ آثارسلامت ورفع انفعال غرامت گوسفند قربان نمود ، وچون چشم قربانی بصفای آئینهٔ عقیدت مژگان کشود. همان ساعت دیدیم طوفان غبارنیزفرونشسته بود ، وکدورت هوابصافئ دلهاپیوسته.

قطعه :

حق مشربان بحکم حضورکمال فقر | تقدیرکاف ونون زحق اسنادمی کنند
گاهی زکوه محض صدا جلوه میدهند | گاهی زبوی گل چمن ایجادمی کنند
زان سان که صبح بوی گل ازغنچه واکشد | دلهای مرده رانفس امدادمی کنند
یك نکته گرزعلم یقین میدهند عرض | ازوهم هردوعالمت آزادمی کنند
تاجرفي ازتمیز بگوش تو واخورد | درپردهٔ خیال توفریادمی می کنند

تامعنیت زپردۀ صورت عیان شود — ازحیرت توآینه ایجاد می کنند
جان حقیقت اندرین پردۀ مجاز — همچون نفس چها که نه ارشادمی کنند

استفادۀ بیدل ازمجموعۀ رسائل سلف که ملک حضرت شاه بود
واجازۀ استنساخ آن مجموعه را یافتن

روزی ازهمان ایام که آئینۀ زنگاری طبیعت کسب صفائی می اندیشید ، ودر شهود آبادحسن معانی حیرتی بجلامیرسانید ، ازحضورصحبت فیض منقبت حضرت شاه ، وحصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه ، زمزمۀ معنی آهنگان قانون اسرار ، دور باش شکوك واوهام بود ، وصلای هدایت نوایان سازیقین تحقیق ارشاد خواص وعوام .

غزل:

شوق می گفت کنون شوخئ اوهام کجاست — وصل گویاست سخن سازی پیغام کجاست
فکرغیراست چراغی که درین محفل سوخت — غفلت افسونی دودهوس خام کجاست
مست نازاست طپش کلفت افسردن کو — صیدخویش است تصورقفس ودام کجاست

پس اززمانی چند که محسوب عشرت ابدی بود ، وسرمایۀ سعادت سرمدی ، دورساغر اصحاب حضوربه خمارغیبت کشید ، وصورت کارانجمن به معنی خلوت انجامید ، فقیرمجموعۀ رسائلی که به دستنبوئی حریفان محفل انس اعزازمعنوی داشت ، متاع روی دست تأمل نمود ، وباستشمام اجناس روائحش دکان عشرت تنهائی کشود. تفکربحرکت انفاس ورق تکرار میگرداند ، وتخیل باندازنگاه سطری درپرده میخواند.

گرت هواست شهودمقام اهل الله — یکی مطالعه فرماکلام اهل الله
هزاررنگ بچشم شهود میگردد — درین طربکده اسرار جام اهل الله
زجاده های سطوری که درنظرداری — نشسته برخط تمکین خرام اهل الله
نوای محفل تحقیق پرده نکشاید — مگرزحرف حقیقت پیام اهل الله
چه دیده ها که ازین قوم حق شناس نشد — مباش بیخبرازفیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهارنشان زنگ معاودت گردید ، وحیرت زدۀ شوق نیرنگی رامحوتماشا کدۀ عالم معانی دید. فرمود : ازین مکتوب کدام نکته مسروروذوقت ساخت؟ وازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق پرداخت؟ نفس حیرت قفس محرك سلسلۀ عرض گردید

که‌مدت‌ها رشتهٔ اندیشه‌عقده‌داشت ، وخامهٔ ترددتامل می نگاشت. امروز ازمطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة‌الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید ، وآن تردد بمضمون تسلی انجامید که‌فرموده‌است : **التصوف‌شرك لانه‌صیانة‌القلب‌عن غیر ولاغیر**

غزل:

آنقدر کزوهم‌وظن اعراض‌وجوهر ریختند	چشم واکن تاچه صهباازچه ساغرریختند
حیرتی رودادودل اندیشهٔ آئینه کرد	عقده‌ئی دررشته‌ظاهرگشت‌وگوهرریختند
یاس‌مطلب آتشی‌افروخت دوزخ برق زد	شوخی جهدی عرق آوردوکوثر ریختند
ناله‌بودآنسروکزباغ جگرکردندطرح	اشك‌بودآن گوهری کزدیدهٔ تر ریختند
دیده‌مژگان‌ها کشودوسازپروازی نماند	بیضه بشکستنداما درقفس پر ریختند
گفتگوی عشق شیرین کاربی تکراربود	شیرهٔ این قند بیکاران مکررریختند
دم‌مزن از اصطلاح طوطیان این قفس	یعنی این‌شیرین نوایان‌طرفه شکرریختند

گرمیهای آفتاب عنایت باین امرپرتو افگندکه چندی تماشائی این مجمع اسرار بایدت بود ، واین مصاحب قدسی‌را انس خلوت تأمل بایدنمود! امیدکه بمطالعهٔ این لطائف کلمات دیگر نیزدررفع حجب‌معانی امدادفرماید ، وچشم‌یقینت‌بمطالعهٔ نسخهٔ‌تسلی گشاید .

بحکم ارشادهدایت ایجاد ، پس ازحصول سبق فوائدـرخصت تحریرآن نیزوسیلهٔ‌روشن سوادی دیوان سعادت‌گردید ، وفراهم‌آوردن اجزای مرقوم دفترجمعیتی به شیرازه رسانید. خون‌گشتن آثارشبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت ، وخاکسترشعلهٔ‌اوهام صفای آئینهٔ‌ادراك اندوخت. باری طبیعت بیگانگی امتزاج بابعضی ازمصطلحات این طائفه‌آشنائی بهمرساند ، تابقدرمناسبت درفهم عبارت‌قاصرنماند ، وازدرسگاه‌استفهام سطورنارسائی محض‌نخواند.

قطعه:

پرده ازرمزحقیقت که تواند برداشت	اینقدربسکه نقابی به نظرمی‌آید
فطرت ماوتوازعالم تحقیق چوصبح	نفس سوخته‌با چاك جگرمی‌آید
بحرمعنی‌چقدرعقده فروش‌است اینجا	که زقعرطلبش قطره گهرمی‌آید
جستجو ها به مقامی که نظرمی‌بازد	مفت جهد است که تسلیم ببرمی‌آید
چیست تسلیم سجودتودراندیشهٔ دل	که‌یقین هم زهمین پرده بدر می آید

محرم حیرت این آئینه می بایدبود — که بطوفش چه معانی چه صور می آید
قاصدونامه‌وپیغام طپش های دل است — محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

هنگامی که آن گلدسته برنگینی اتمام رسید، وآن مجموعه بربط ترتیب انجامید، خامه نیرنگ خیال برقم خطبه پرداخت، وذیل اختتام آن رابه نظم این قطعه مزین ساخت.

قطعه:

دارداین نسخه ازعلوم کمال — یابس ورطب چون کتاب مبین
بزم هوش از لطائفش روشن — باغ فهم ازمعارفش رنگین
نقطه برخط سواد دیده فریب — لفظ ومعنی بهارطبع نشین
سطرمشکین به صفحه آرائی — همچوابرو طراز لوح جبین
ورق ساده هم بزیبائی — سحرایجاد طلعت سیمین
نسخهٔ دل کشای ازعظمت — توام دستگاه چرخ برین
محوآثار فصل بین سطود — نقطه هاساز چشمک پروین
درسوادوبیاض او راقش — شب وروزاز دل هم آینه بین
یعنی ازامتیازسایه ونور — صبح وشام دگر ظهور کمین
میدهد طا لبان معنی را — نظم او انتظام ملک یقین
که به کسب ثبات آگاهی — نسخه گیرنداز ین بنای متین
نثرش افگنده دام رعنائی — ازرگ گل بصفحهٔ نسرین
کای حریفان معرفت صیاد — دام مرغان راز نیست جز این
ازمی معنی ودو اثرخط — آگهی مست ساغرتحسین
سیرهر نقطه همچو مردم چشم — مرکز آئینهٔ شهودیقین
گشته روشن زجاده های سطور — راه سر منزل حقیقت دین
حرف حرفش بمسند اوراق — دانش ارشادمعرفت تلقین
الفش درسواد یکتا ئی — ازاحد میدهدنشان که ببین
گرحقیقت طلب کنی زمجاز — دامن ازگرداین نقوش مچین
سجدهٔ بی اشارتی دارد — کان الف دردل من است مکین
لیک از راه انقلاب وجود — پیشش افتاده ام سری بزمین

ثی و **ثی** داغها بدل دارند | گزچه افتاده ایم دورچنین
نقطه ثی بیش نیست دوری ما | ورنه چون بی به نسبتیم قرین
جیم حی خی نقوش تادیب اند | که بحق راست باش و کج منشین
ازخطا هم صواب مطلوب است | در کجی راست میرود فرزین
پیکر **دال** و**ذال** تنبیهه است | یعنی ای سرکشان جهل کمین
الف قد چوخم شد از پیری | تیشهٔ نخل آرزواست همین
ری و**زی** میزند بدل ناخن | کزچه چون واو مانده ئی غمگین
نبری تا رهی به علت خویش | چون الف یکنفس ز پا منشین
سین زد ندانه غیر **شین** گردید | ورنه فرقی نداشت آن تا این
طول این آستین ز همواری است | واندگر راست کوتهی ازچین
غافل از **صاد** و**ضاد** نتوان بود | یک نگه راست در دو چشم کمین
گر کشد دیده تهمت چپ و راست | نور پا کست از یسار و یمین
الف **طی** چو دستهٔ طنبور | میل درچشم وهم کرده یقین
گه چو طنبور **طی** سرطی | چند باشی چو چنگ لام حزین
طی به یک نقطه اسم **ظی** گیرد | ساز یک ساز و نغمه ها چندین
فیض قبض است چون کنی تصحیف | هم بتحریفی آفرین نفرین
غین و**غینش** برفع نقطهٔ وهم | عین یکدیگر اند غیر مبین
اختلاف صور باین نسق است | محو معنی شو و حضور گزین
فی ازان پای ناز کرده دراز | که بقا ف قناعت است قرین
هیچکس راز کوچه گردی حرص | بی **قناعت** نمی شود تسکین
قاف در سلک غنچه خسپان است | سر زانوش بستر و بالین
گر کشیدی سری بجیب رضا | از گلستان امن گل می چین
کجی **کاف** عین راستی است | سه الف باهم اند گشته قرین
یعنی آنجا که راستان جمعند | راستی هاست در کجی تضمین
لام قلاب آرزوی دل است | بهر ماهی **میم** صید کمین
مقصد از میم وصل معرفت است | لام آغوش شوق طالب دین

میم گـو یـد زبـان هزیـان را	نیست جز بستن د هـان تمکین
تـاز جیب تو فتنه گـل نکـند	غنچه سان غیرخا مشی مگزین
وضع نون‌تامدار آگاهی‌است	حلقه‌اش‌خاتم‌است نقطه نگین
گر تـو هـم آ گهی زنقطهٔ دل	خویش راکن احا طه وبنشین
واو دروعظ تست کای‌مغرور	مایل عجز باش سجده کمیـن
سرکشی هاچو کاف خیره سری است	نقطه گردو بسجده پـوش جبین
چشمهٔ هی بـد یده‌میگویـد	صاف‌دل آن که‌شدتهی ازکین
صفر گشتن فزودنست بـه علم	صافی آ ئینه ایست معنی بی ن
یا ازان گـام میزند معکوس	کـزتما می نمی شـود تسکین
ببدایت رجوع بـاید کـرد	اصل کـار نهایت است همین

امیدقبول آنجناب ترحم قباب بتحفه آرائی جبین عرض بالید، و نقدناقص عیاری بمحک التماس اصلاح رسانید. عطوفت آهنگی قانون کرم بوجد تحسین هاپرداخت ، وبی‌نوای محفل نیاز رابزمزمه های آفرین نواخت .

همان روزمیرزاظریف راازانکاروضع بیدل متنبه گردانید، وفرمود: ماپیش ازین‌خبر داده ایم که حقیقت کمالی درپردهٔ این لعبت مجاز گـرم شغل طو فان سازیست ، ومعنی قدرتی درکسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازی . هرچند احوال ظاهرش درنظرها بیکاروامی نمایند، امابروی باطنش ابواب فواید عظیم می گشایند. بایددانست که‌درمیخانهٔ استعدادتادماغ همتی به نشهٔ تحقیق نمیرسدباین کیفیتش آشنانمی سازند، وتاسازفطرتی محرم نغمات یقین نمیگردد باین آهنگش نمی نوازند.

رباعی :

تحقیق طلسم بیزبـانـی شدن است	اینجانه **بیانی** نه **فغانی**شدن است
خـامـو شی بیدلان اثرهـا دارد	بیحرف شدن عین معانی شدن است

آخرآن قطعه رابدست مبارک‌منشورسعادت تحریرداد. وبمطالعهٔ خورشیدطریقت، منبع انوارحقیقت جوهراعراض عالم عنصری **شاه نعمت‌الله فیروزپوری** که باآنحضرتش اتحاد صوری ومعنوی‌بود. فرستاد، وزبان‌خامهٔ‌عطوفت شمامه آرایش این‌عبارت داشت که خموشی نشهٔ ئـی درابجددرس سلوک باین نطق لب کشوده است ، وتحیر آئینه ئی درآغاز کسب

شهودصورت این تمثال وانموده ، ازآنحضرت نیزملتمس دعاست !اثرتوجهی بارتفاع بنای فطرتش گماشتن است ،ورشحهٔ امدادی به پرورش نهال معنیش مبذول داشتن .

رباعی:

(بیدل) جمعی کـه مرترامی خواهند معراج کمالت ازخـدامی خـواهند
ای حیرت محض این چه عجز است آخر کـز بهر تود یگران دعـامی خواهند

جواب کرامت نقاب آن مبشرنغمات مرحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید.امـا طومارالتفات بیریا به اشعاراین مضامین ختم گردانیدکـه کـارصاحب این کلام باهمه نقص تمام است ،وآغازرهرواین مراتب درهرطریق انجام .بهارآهنگ عندلیبی که باین کیفیت منقاررنگین نوائی کشاید،وعالم افروزچراغی که باین بسط دامن پرتوآراید.

غزل:

درین چمن زنشیب وفـراز فهمیـد ن بهرگـلـی نرسدبوی رازفهمیدن
جمال تانشودمـائل نظارهٔ خـو یش زآینه نـتوان عرض نـازفهمیدن
زهردلی که باین رنگ گل کندآهی توان حقیقت چندین گد ازفهمیدن

فضل حقیقت اتفاق کلیدگنجی بچنگ ظهورش سپرده است ، تـاوسع امکا ن در ایثار جواهرمعنی خود رامعاف ندارد،وفیض نشهٔ وفـاق ودیعت اسراری درخـامهٔ دستگـاهش واگذاشته تاحدطاقت همت جزبسعی واردات نگماردکه ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند، ونفوس قدسی تشنهٔ هـوای این جنس زلال .

الحاصل: توجه معنی پسندان درسگاه کمال آنقدربتاکیدشفقت نه پرداخت که بیدل هیچمدان خودرامـامورجهدنداند،وجذبهٔ خورشیدقدرتان سپهرتحقیق آنهمه بـه گـرم نگا هی پیش نیامدکه شبنم بی پروبال پروازشوقی بهم نـرساند .

غزل :

دل ازنفس مددی یافت آه پیداکرد پری فشاندوبه آن کوچه راه پیداکرد
سحـر فسون غنائـی دمیـددرگلشن شگفت غنچـه وعـرض کلاه پیداکرد
گدائـی ازاثـر تیـز دستئ اقبـال دریدخرقه برنگی کـه شاه پیداکـرد
دمی که حسن کند میل خودنمائی ها زطبع سنگ تـوانـد نگـاه پیداکـرد

اگرنه آینه گیردز پرتو خورشید　　　　نمیتوان کلفی هم زماه پیدا کرد

اذیت جنات اهل قلعه ئی را در محیط مترا:

درسوداکدهٔ بلدهٔ **مترا** که سوادش از هنگام وداع کشن داغی است سیاهی برون انداخته، وهوایش هماناو حشت آهی درتلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته. سرشک **گوپیان** هنوزازآب جمنه اش مواج طوفان خیزی است ، وصدای **بانسری** تاحال ازنی کوچه هایش شعله آهنگ غبارانگیزی .

نظم :

درزمینی که محبت اثری کاشته است　　　　گرداوخرمن چندین طپش انباشته است

بربهاری که ازین کوچه دمیده است نسیم　　　　جگرچاک زصبحش علم افراشته است

همه تن شوق شووادی مجنون دریاب　　　　مشهدسوختگان بوی دلی داشته است

فقیربه مقتضای شوق مدتی بی اختیاراقامت بود ، وبتماشای گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی میزد ود. شورمباهاب هنوزاز پهلوی نالهٔ **ناقوس** مسرورآسمان پروازی می یافت ورسوخ اعتقادبراهمه ازرگ سنگ صنم مغرورزنارطرازی می شگافت . نیرنگ مشعبد اوهام برسائی ناخن **سناسیان** داس مزرع امیدی می سپرد ، وچشم بندفسونگرعقایدبستردن موی **جاتریان** زحمت خارپای می برد ، مطرب نغمات اتفاق راازدل **پراگیان** ، آرایش آشیان بلبل کردن ، وصیاددامگاه طبیعت را ازهیئت **جوگیان** ، شغل قمری درقفس پروردن .

رباعی :

عالم نه بلندی ونه پستی دارد　　　　دل اینهمه مخموری ومستی دارد

ازدیروحرم مقصددل عشق خوداست　　　　این آئینه سخت خود پرستی دارد

روزی یکی ازآشنایان که بست وکشادقلعهٔ جوار محکوم قبضهٔ اقتدارداشت ، وبامتیاز نسبت سرداریش قدم برکنگرهٔ قصراعتبارمیگذاشت .

درتظلمی زدکه سه سال بیش میگذردفوج نا ایمنی برساحت آن قلعه جلوریزتاختن است ، وغبارتشویشی ازنواح آن عرصه فتنه خیزسربرافراختن . یعنی ازهجوم **جنه** دران معموره خانه ئی نیست که چون آئینه آتش ازبنیادش برنخیزد ، وآدمی نه که چون نخل سنگ برسرش فرونریزد . تصرف آشکاري به آنمرتبه که ازرخت هرخانه گلخن واری خاکسترمی باید

بیخت ، وسامان سنگ باران بحدی که هر روز درحوالیش طرح قلعه ئی تازه می توان ریخت درعالم تدبیر نفس افسون طرازان آب گردید ، اما شعله ئی از آن آتش ها فرو ننشست ، و همچنان سعی پری خوانان جبهه برخاک مالید ، و تمکین ازان سنگ ها صورت نه بست . بعلت این دلهای مقیمان یکقلم قفل وسواس است ، و نفسهای ساکنان یکسر کلید و هم و هراس .

قطعه:

بعالمی که پری در کمین افسون است سوادششجهتش یکدماغ مجنون است

کسی مبادا سیرشکنجهٔ او هام که دل اگر همه سنگ است ازین بلاخون است

روزی نیست که جمعی از آسودگان چون شرار ازسنگ بیرون نجهند ، وچون دود از آتش قدم به آوارگی ننهند . اگرچندی دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند ، وشعلهٔ این آتش رنگ ایذا بر نگرداند ، آن معموره ویرانه است وازبی آدمی پر یخانه .

مثنوی :

در ین گنبد سادهٔ شیشه رنگ نه تمثال روم است و نی نام زنگ

زخاصیت نشهٔ اتفاق دماغی است شور افگن جفت وطاق

بهر جارسی گردوحشت گری است بهرسو نظر بر کشاید پری است

نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار میی نیست غیر از پری آشکار

جنون گرد دارد به ویرانه ئی پری میزند موج درخانه ئی

بساط خیالی بهم چیده ایم خراب است ومعموره نامیده ایم

چه خواند کس از لوح فانی رقم نقوش سراب از پری نیست کم

اگراز تامل گریبان کنیم زخودسیر تحقیق امکان کنیم

چه رنگ وچه گل عالم عبر تست چه عکس وچه آئینه یک حیر تست

خفانشهٔ شوخی انشاشده پری بال وا کرده مینا شده

نفس تا کشی ازنظر رفته ایم زآئینهٔ یکدگر رفته ایم

دران حالت افسون قدرتی که عبارت از کلام موزون انتظام است ، ازنسخه اسرار بعرض اظهار رسید ، وبعریانی این مضمون کسوت عبارت پوشید :

یا عفاریت جهانی دیگر جای کم نیست مکانی دیگر

شوق بی اختیار درپرواز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ گردانـد، تـا بمطالعهٔ عـالم لطیف مناسبتی داشته باشد، وطبیعت تذزه رقمان دبستان لطافت غبـارمدادی نخراشد. به‌امردانـای حقیقت جن وانس آن مکتوب سادگی رقم برنیزهٔ علمی ضبط نمودند، وبمقـامی ازان موضوع آفت نزول نصب فرمودند، همان ساعت سنگها به آسودگی دامن شکست، وآتش ها باحرام خموشی پیوست. سه‌سال دیگر که‌حقیرتما شائی آن حیرتکده بود ازمتر ددین قلعهٔ مذکورمتفق اللفظ می شنود که ازان هنگام تا حال نه‌دودی از آتش پرفشانده، ونه گردی ازسنگ درمیان مانده.

درستایش سخن وتاثیر آن:

ای دماغ فطرتـت سرگرم سودای سخن
زین بیان‌درياب اسرار اثر هـای سخـن

نقطه وخطی گرازپرکارامکـان‌دیـده ئی
فهـم کن قدرت نگاریهای اجزای سخن

دستگاه رنگ وبوی عالم غیب وشهود
نیست‌غیرازصورت پنهان وپیدای سخن

جـن وانس آئینهٔ تاثیرایـن حکمندوبس
آه‌ازان طبعی که‌غافل‌ماندازایمای‌سخن

کیست زین‌تمثال بیرنگی نبازدرنگ‌هوش
میرودازخودسخن هـم درتماشای سخن

اززمین تاآسما نیک‌حلقهٔ آغوش اوست
تنگ نتـوان کرداز بیدانشی جـای سخن

تهمت مضمون دیگربر طلسم خـودمبند
جزسخن دیگرچه داری ای‌معمای سخن

نکته

غافل ازمعینی می گفت : سخن درمن اثرندارد! گفتند: ازاثرهای سخن است، مدعای سخن این است که ازاین معنی حیرت بدرس تغافل نبایدساخت، وازین نسخهٔ نیرنگ بمطالعهٔ بی تأملی نباید پرداخت.

قطعه:

نه همین‌صوت‌وصداپردهٔ‌سازسخن‌است
خـامشی نیزاثرپـرورِرازسخن است

گوشـس کوتـا بتأمـل نظری بـازکند
که حقیقت زاسیران مجازسخن‌است

ورود سخن نزول ملائکه است ازعرش حقیقت دل به ظهورآبادعالم تصرف وتدبیر، وکـارفرمای اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت وتأثیر. هرجا ازعشق دم زدآتش دربنای تصورانداخت، وهرکجا ازحسن ادانمودآئینه خانهٔ تحیر پرداخت. بافسون صیادي فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته برپاي تحریک نفس، وبه ایمای جرس‌آهنگی قدرتش قافلهٔ

اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق وهوس. نسیم گلشن لطفش تا به شورش پری افشانددم اژدهائی است مردم‌خوار، وزلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی‌زنهار مساس عبارات طعن‌ازاثردرشتیش خشن کارگاه دلگیری، وتفتیش معانی خلق بظهور ملایمتش حریرکسوت آفاق تسخیری. به ایثار گوهرنویدش، گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار، وبه احساس پرتووعده‌اش دیده‌ها انتظارآبادمطلع دیدار. اگرانجمن است بیحضورش از آئینه داران عالم تصویر، واگرخلوت بیخیالش ازخواب‌های‌اوهام تعبیر. هرچه نه‌منقوش‌اشارت اوست ازصفحهٔ هستی بیرون، وآنچه نه موسوم عبارت او، یکقلم عدم مضمون. همائی که مملکت گیردارامکان ازسایه پروردگان‌وسعت بال اوست، وعندلیبی که‌رنگ وبوی اعیان‌از گلفروشان کیفیت مقال او. قوت پروازمقاصدش ارادهٔ‌حقیقی بی نشان، وشوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان.

قطعه :

چیست انسان‌حرف‌شوقی فارغ‌از نطق وبیان	جلوهٔ نیرنگیی درپردهٔ حیرت عیان
یک نفس پروازآهنگش زهستی تاعدم	یک قدم جولان عزمش بی نشانی تانشان
شوخی مضمون‌اوصرف عبارت‌های خاص	غیب دردل‌روح درفکرومثال اندرزبان
زین صداتمثال بال‌افشان دوعالم‌زیروبم	زین نفس طینت عیان صدرنگ پیداونهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگربر همزنی	چون سخن جزمعنی محضش نیابی درمیان
آب شداندیشه زین افسون‌نیرنگی مپرس	سوخت بیتابی ازین افسانهٔ حیرت مخوان
ازطلسم خاک‌طوفان سخن‌سحراست وبس	نیست‌جزاعجازهرجاسرمه بردارد فغان

نکته :

نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاءالهی کلیش نامیده است، ومصدرحقائق موجودات کلی وجزئی متعین گردانیده. فی‌الحقیقت حقیقت سخن است درغیب‌وارواح‌ومثال واشباح که عناصرظهورکیفیات اوست‌دائر، ولایزال درهر مرتبه باعتباری خاص شوخیهای تعینش سائر. عالم‌غیبش بمنزلهٔ‌جزوناری‌است بانورهویت مطلق پیوسته که‌مدرکه‌رادراستفهام آن کیفیتی محض توهم‌کردن است وازارواح یعنی جزوهوائیش معنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن. ودرمثال بحکم جزومائی‌افسانهٔ امواج عبارات شنیدن، ودراشباح بغلبهٔ جزوترابی

نقوش گماهیش محسوس دیدن. تلاش شخص ظهورش درهرمقامی که قدم شوق می ساید بقدرتقسیم مراتب خودرابه اسمی وامی ستاید: چه ارواح وچه اجسام وچه عناصروچه اجرام.

رباعی:

آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز | کانسان زنوای اوست مخرج پرداز
درآئینهٔ جمادموج رنگ است | درطبع نبات بو، به حیوان آواز

آتش درطبعیت جماد برق آن حقیقت است چراغ افروزخلوتخانهٔ غیب، وهوادرمزاج نبات نفس زدن آن اسرار، یعنی ریاحین ارواح بی شبهه وریب. صدادرطینت حیوان نمود مثالیش درتمهید عرض مراتب ومدارج، وسخن درذات انسان شهودجسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج. پس آفاق معمای سخن است امانامفتوح، وانسان عبارت آن درکمال تصریح ووضوح. هرگاه تأمل انسان که گریبان اسرارموالیدوعنا صراست وزانوی خیال باطن وظاهر بتحقیق آن نفس توجه کمارد، نقاب جمیع مراتبش ازانفاس موهومه خودبرمیدارد. یعنی نفس انسانی درجهان بیرنگی دل مادهٔ ظهور اسماست، ودرفضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشهٔ ارواح بال کشا. تاازکام وزبان میل تراوش می نماید، کیفیت مثالش حاصل است، وچون درصورت خطوط وسطورمرئی میگرددعالم اجسامش منزل.

مثنوی:

بهررنگ آفاق حرفست وبس | نفس درعبارات صرف است وبس
حقیقت که آنسوی ماو من است | چوبی پرده شدحرف پیراهن است
چه مقدار بیتاب اظهارشد | که آخردرانسان نمودارشد
درانسان نمودار گردید نش | به تحقیق خویش است پیچیدنش
دراینجا معانی چه وکو صور | خیالی است ازخود براورده سر
قریب است یکسر نمودارکیست | خفا میزندموج اظهارچیست
زبادی به بادی است عرض پیام | توهم چون نفس برنفس می خرام
نفس اصل تست ای زخود بیخبر | ازین بیش جیب توهم مدر
بهرجا تجلی پیام خودی | همان درخفای دوام خودی
فتاده است در رشتهٔ وهم پیچ | چو هموارشدظرف ومظروف هیچ

درچارسوی کیفیات ظهور که هرفردی راازافرادانسانی با حقیقت خودسودائی است پنهانی ومعامله ایست وجدانی. باهمه زیانکاری نقدانفاس درجیب هرمعامله‌ئی نفعی متمکن است، ودرطبع هرسوداسودی متضمن . اینجا ناله‌ئی به تعمیر رواج نرسدتاقیمت دل نقصان شکست نبرد، ونگاهی دکان تحیرنچیندتاقماش جمعیت مژگان برهم نخورد. به گردش رسیدن هرساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی است، وبانقلاب جوشیدن هروضعی تمهیدوقوع خاصیتی.

غزل:

هردل از ناله بهاراثری می خواهد	ریشه پیرائی هرتخم بری می خواهد
هرکجا نکهت گل پیرهن رنگ درد	نیست پوشیده که ازخودسفری می خواهد
قطره هرگاه کشد سربهوای نیسان	شوق جمعیت وضع گهری می خواهد
اضطراب پروبال آینهٔ پروازی است	بازگردیدن مژگان نظری می خواهد
هرکجادل طپش آردخبری می خواهد	هرکجاچشم پرمژدهٔ دیداری هست
برق هرجلوه تماشائی نازدگراست	عرض خورشیدغبارسحری می خواهد

هرچنددرساحت عرصهٔ میحط غبارانگیزی تفتیش مطالب ومقاصد امری است محال ، وبرصفحهٔ بیرنگی هواسرخط ایجادی موج آب نقوش و هم وخیال . زیراکه منشاء این امتیازهای تمثال اعتباری کثافت جوهری‌های آئینهٔ جزئی است ، نه تنزه نسبتی های بساطت جهان کلی . امابه تجربهٔ حقیقت آگاهان عالم بیخواست رسیده، وبامتحان معنی شناسان نسخهٔ تحقیق اینقدرمعلوم گردیده که هرجا بی تمیزمدعاشوقی درباطن شخص غلبه نماید، یا بی تأمل وجدان اهتزازی ازطبیعت بال کشاید دلیل استقبال صورغیبی است که درین صورت شاهد خلوتکدهٔ راز متوجه آرایش انجمن نمودن است، وماثل ابواب مکاشفات برروی قابل اسرار کشودن. واین قوتی است ازجذبات قدرت حقیقی که بربعضی طبایع پرتومی اندازد، ومرآت تعینش رابااین صیقل اززنگارتوهم می پردازد. اعتبارات تخیل فقروغنا که جولان ارادهٔ خلق ازحلقهٔ اطاعتش بیرون نیست درین مرتبه نامنظوراست، وگل کردن طبیعت نیز بااین رنگ ازنوادراتفاقات ظهور.

رباعی:

آن معنی شوق کزادا بیرون است　　　بی ساخته خاص نسخهٔ مجنون است

نی لفظ فـنا نه استـعارات بقا   این مصرع حیرت چقدر موزون است

وگرنه معمای مابقی آرزو سبقان مکتب هستی جز بنام این دو کیفیت نشگافته اند، ومعنی مستی ومخموری منسوبان میکدهٔ تعین ازخطا این دو ساغر بیرون نیافته اند.

باید دانست: که توجه خاطر با لفت فقر ازعلامات لطافت طبع است ، یعنی دماغ خلقت درین نشه بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد، و تعلق ضمائر به محبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرودار غیر از دوش خشونت برنمیدارد، اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هرصفت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست ، ازآثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است، وازاوضاع رغبت فقر مدعاوصول سرمنزل راحت خویش .

غزل:

حقیقت هر کجا آه است آزادی است منظورش   بهر جاداغ می جوشد سراغی کرده مسرورش

نظر برخویش واکرده است اگر بینند پیدایش   بجیب خود فرورفته است اگر یابند مستورش

غـرور عـجز اینجا بـی نیاز غیرمی بـاشد   سلیمانی بخودمی نازد ازجـمعیت مورش

نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تسـکینش   ادب مینای تمکینش جـنون پیمانهٔ شورش

خیالی راکه می سنجی حضورش دارد ایمائی   سرابی هم که می بینی سیاهی میکند نورش

ازینجاست که هر کس بباطن عشقی نورزید! مبتلای تعلق ظاهر گردید، وهر که از مشاهدهٔ عین گسیخت رنگ التفات غیرش باید ریخت. غیروسوای امتیازات تعینات است یعنی توجه اسما وصفات ، وعین نفی این تخیلات در شهود بی تعینی ذات. به همه حـال تـا غلبهٔ تنزه آئینهٔ طبیعت نزداید چشم بر موز حقیقت نتوان کشود، و تاهجوم تقدس به صیقل ادراك نپردازد زنگار مجاز نمی توان زدود.

رباعی:

یکتـای حقیقتی شمارت این است   حیران خودی آینه دارت این است

اسباب بهانه است کو غیر و چـه عین   می باید عشق باخت کارت این است

بیدل حکایت از نفس خود می کند:

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال جستجو می افشاندم ونمیدانستم چه میجویم ، وبکیفیت نبض پیش آهنگی قافلهٔ طپش داشتم ونمی فهمیدم بچه مقصد می پویم . شعله ئی

ازطبیعت جوش میزدکه‌شراردودش ازعالم اسباب نبود، وخروشی ازپرده می تراویدکه زیروبمش برانجمن اعراض راهی نمی کشود .

قطعه :

بال گرم طپش و مقصد پرواز نهان	آه مجنون روش واصل تگ وتاز نهان
ناله فریادی وآثارتظلـم معـدوم	اشك بی پرده وبی پردگی رازنهان
مدعای طپش و بیخودی گریه وسوز	همه‌چون‌صورت انجام‌درآغازنهان

پس ازعمری چشم تماشابه‌شهود این جلوه ام کشودند، ودرتأ مل برروی این معینم باز نمودندکه آئینهٔ حقیقتم چشمه ایست ازاسرارعالم لطافت ، وگل طینتم جوهری منزه ازاعراض کدورت وکثافت .تخیل هستی عنقائی بدام نفسم کشیده، وتوهم بال وپرقفسی برای خود تراشیده. پروازنشهٔام آنسوی‌دماغ امیدوبیم است ،وجولان‌معنیم‌خارج الفاظ‌تحقیرو تعظیم. بچه‌مدعابال کشایم ، تاکوشش دامنی برجمعیت حال‌توان‌افشاند. وبکدام آرزومیل نمایم تافطرت ذوق کمالی تواندبهم رساند .اگرباکدورت نساخته ام طلب صفا برای چیست، واگرباظلمت نپرداخیه ام سودای نورتوهم کیست.

باری پیش ازان که‌نفس سوزی‌ترددآتش بنای‌آسایش گردد،خاکسترشعلهٔ اوهام آئینه پردازتسلی گردیدکه‌یا فتنی های مرادامکانی ازعالم تحصیل‌وحاصل‌اند، ونایا فتنی یك قلم ازقبیل افسانهٔ باطل .

مثنوی :

کـجانقدوجنسی کـه بایدشمـرد	کـدام آرزوتاتـوان رنج بـرد
نـمی ارزد ایـن‌مـایهٔ انفعـال	به تشویش دود دمـــاغ خیـال
همان نیستی اعتبارم بس است	دوروزی‌نفس‌می‌شمارم‌بس‌است

بیدماغی های تعلق اسباب چندی بسامان معدومیم پرداخت !تا فضولی اندیـشه وجود مایهٔ خجالت نشود ،وعدم وجدان آن مطالب قرعهٔ جبرو اختیاری نـینداخت تـا بغرور امتیازطرف آفت نگردد ،درحالتی که ازجبههٔ تسلیم سپرانداخته بودم ، وبه امن آبادالفت گریبـان درساخته ، معلـم اسرار ربوبیت گـاهی بتعلیم سرخط نـازم می نواخت ،وگاهی به تنبه آداب نیازم می گداخت .نازگل کردن حقیقتی بودکه دران نشهٔ تمیزمیانجی صورت ومعنیم نمیگردید ،ونیازظهورکیفیتی که تأمل فرق باطنی وظـاهری می اندیشید .

قطعه:

یادایامی که سازاعتباری داشتم | همچوشمع کشته‌ازخودداغداری داشتم
طرح اثباتی زگردنفی خودمیریختم | یا درنگ رفته میکردم بهاری داشتم
ناله می‌بالیدم وسازشکوهی میزدم | حیرتی می چیدم وعرض وقاری داشتم
کرده‌بوداندیشه‌ازاندیشهٔ هستی کنار | درکناردل محیط بیکناری داشتم
اعتبارات من ومادرنفس می سوختم | مرده بوداوهام ومن‌شمع‌مزاری داشتم
خرمن وسواس جرأت‌بودغارت کاربرق | میزدم‌درخویش آتش تاشراری داشتم
کاروان وحشتم وحدت متاع نازبود | چون‌سحریعنی زخوددرفتن‌غباری داشتم

دراین نشه جهانی دیدم درمحیط بی آرزوئی جوشیده، وبزبان هزاررنگ امواج‌حیرت خروشیده. کنارمقصد مفقود ـ وتلاش‌ها بیتاب طوفان غباری، گوهرمدعا معدوم ـ وکوشش ها غواص بی‌اختیاری. زبان ها تسلسل نوای خود ستائی بعبارات تسبیح وتهلیل حق، قدم ها سلسله برپای تقید خرامی به اندیشهٔ جستجوی حقیقت مطلق. پرواز غناها یکقلم شکسته بال نارسائی! جولان قدرتها یکدست‌زمینگیرعجزپمیائی! همه‌متفق که ماسوی‌الله اوهام‌است وبروهم می‌تنیدند، جمله متحدکه غیرحق موجود نیست وخود را غیرمی فهمیدند.

مثنوی:

عشق‌می‌گفت ای تصورخرام | پرفشانیم ما توهم بخرام
گرد عجزت‌بهارقدرت هاست | قدم موج برسر دریاست
نیست دردیروحدت‌بیغش | شعله جزقدکشیدن آتش
لیک اینجا خیال بازی هاست | شوق‌مست فسون طرازیهاست
چیست افسون زمن توفهمیدن | با وجود یکی دوفهمیدن
ناله‌وهم رسائی نفس است | بال آسوده تهمت قفس است
بیش ازین برخیال‌رشته‌مپیچ | عقده اینجا دل است باقی هیچ

الحاصل: بفضل همت یکتائی اگرلبی‌با حرف آشنا داشتم مخاطب‌دیگری‌نبود، واگر بخا مشی التجا می بردم غیری در تأمل نمیکشود. نشه‌ئی نرسانیدم تا عشق بدماغم نرسید، ودرد سری نکشیدم تاشوق خمارم نکشید. خوابم آرمیدنی بوددرکنارحضورمطلق، و بیداری بالیدني بود ازآغوش مشاهدهٔ حق.

رویای بیدل :

دماغ آشفتگی سراغ هرنفس زدن پردهٔ خیالی می شگافت ، ورنگ پرواز آهنگ هرپرافشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت. درآنحالت هرگاه غلبهٔ وجد مضراب اهتزاز طبیعت می گشت این بیت بی اختیار برزبانم می گذشت :

ازهرچه سرایمـــت فزونی　　　　خو دگوی چه گویمت که چونی

تا در بلدهٔ **اوریسه** شبی که لمعهٔ فیض صدسحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چـاکی می افراشت ، وروشنی هزارانواررورزدرسفیدی چشم انتظارش وطن داشت ، زبآن بیخودی ترجمان تکرار آن بیت می نمود. ونفس بیتابی سبق طومار تسلسل می کشود . سلسلهٔ حیرت نگاری خامهٔ مژگان برقم لغزش کشید ، وصفحهٔ بیاض دیده زیرمشق تحریرخواب گـــردید . اما نبض اندیشه باضطرابی که داشت همچنان درعالم بیخودی میجوشید ، وقـانون شـوق با نوائی که سرگرم بود درهمان پرده میخروشید. ناگاه ازالهام کدهٔ بیحرف وصوت درحیرتی برروی مغنیم کشودند ، وبعبارت این خطابم متنبه تحقیق نمودند .

بیت :

ازمابا ماست هــرچـه گوئیم　　　　با همچو توئی دگرچگوئیـم

بمجرد این ندا خواب با هوش ازسرم دامن افشاند ، وموبمویم چون مژه ازخـواب جسته به حیرت بازماند . **عرض** کیفیت آن حال جزبهمان حال راست نیاید ، ونقاب حقیقت آنجلوه غیرازهمان جلوه بازنکشاید. شب ازپرتوخورشید چه داند ، وخورشید ازسواد شب چه خواند.

غزل:

من آن شوقم که خودرادرغبارخویش میجویم　　رهی درجیـب منزل کرده ام ایجادومیپویم
برون ازرنگ وبوطرح بهـارحیرتی دارم　　دمـاغی میکشم درخون گل تحقیق می بویم
نگه درد یده می دزدم خیالی نقش می بندم　　نفس درسینه می کارم هجوم ناله می رویم
حدیث غـیر تنزیه دمـاغـم بـرنمیدارد　　زبان وحـدتم حرفی برای خویش میگویم
بچندین اختلاف صورت ومعنی من «بیدل»　　جزا ودیگرچه خواهم وانمود آئینهٔ اویم

رسیدن بیدل دردهلی بحضورشاه کابلی :

بعد ازیکسال آن واقعه درسنه هزاروهفتادوشش فال عبورباقامتکدهٔ شهردهلی افتـاد ، و

بحسب اتفاق زیارت آشنائی از ثابت قدمان طریق سلوك دست بهم داد. ذکر اطوارمجاذیب درمیان بود . یکی ازحضاروا نمودکه :

مجذوبی درین ایام‌ویرانه‌ئی‌را به‌گنج حضور پرداخته است،وگوشه‌ئی را بشمع اقامت منورساخته .ازغرایب احوالش آن‌که هرقدرطعام پیشش‌گذارند خاشاك‌به آتش بردن‌است وچندانی آب درنظرش عرضه دهند قطره بخاك سپردن .اما تاتکلیف طعامی ننموده اندا‌گر همه هفته ها بگذرد شعلهٔ التفات اغذیه‌اش ساکن پردهٔ خاموشی است ، وتا مصدع آبی نگردیده اند چشمهٔ رغبت اشربه‌اش محوتراوش بیجوشی .آتش درکام سنگ‌مقلدزبان ازحرف بستهٔ اوست ،وآب درطبع‌گوهرازبی روانی پای‌ دردامن شکستهٔ او .

رباعی:

آن نشهٔ غیب فارغ ازعرض ظهور	ازبسکه تعینی ندارد منظور
جائی همه هوش است‌وندارد‌خبری	درجای دگر بیخبروجمله شعور

باوجود خاکساری مهیای نشهٔ پیمای شکوه اوست‌که هوش ازتصورش بی اختیاری‌گردش رنگ پیمودن است،وبلمعهٔ تیغ جلالش نگاه‌را ازجرأت‌بیتابی ناگزیری قطع هوش نمودن. هرگاه بعزم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشترمصروف خواب می یابیم ،بی تکلف آفتابی است بربساط سایگی خوابیده ،ودریائی سربجیب‌گردابی دزدیده .

بعضی بحکم قیاسی‌که قبل ازین درسواد **کابلش** دیده اند شاه‌کابلیش‌می نامند .واگرنه تمکین سکوت اززبانش شوخی بیان نمی پسندد ،تامعنی‌کیفیتش توان شمرد،ونزاکت خموشی بردوش نفس بارصدا روا نمیدارد ،تاازتحقیق بوئی توان برد .

رباعی:

ماراکه نه علم‌است نه معلوم شدن	نی خواهش‌منثورونه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است	باید بزبان خلق موسوم شدن

پس ازانقضای زمان‌گفتگو خوان ماحضری‌گسترده بودند، طعامی درمیان آورده‌که آن شورپردهٔ حقیقت ازعالم غیب دررسید،وبه‌تبسم صبح ورود نمک مائدهٔ حضورگردید . فیض آبیاری تواضعش ازنهال هرپیکری خم تسلیم آداب رویانید ،واقبال نشهٔ تعظیمش قعده های زمینگیری را بقیام منصب آسمانی رسانید .

قطعه :

هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار — سبزه ها را باید ازمژگان بساط آراستن
لمعهٔ خورشید اگـر تعظیم فرمائـی کند — ناگزیر سایه می با شد زخود برخـاستن

نگاه توجه گرمی مبذول این افسردهٔ برودتگاه هستی فرمود ، که چون طعام پیش کشیدند زله انتظار خوان شفقت را به نعمت اشارهٔ همکاسگی مشرف نمود ، لقمه ئی چند تناول فرموده باذوقی تمام ازمجلس برخاست ، ودست بردست این بیدست وپا گذاشته قدم معاودت آراست . همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا بمقامی که غبار ش بیمن نزول آن آفتاب عزت صندل برجبین صبح می مالید ، وزمینش بفیض ورود آن آیهٔ رحمت به افسری فرق افلاك می نازید ؛ رسیدیم ! ومقابل هم آرمیدیم ! تا آن سکوت آرایش بزم تصویرداشت ، وخموشی صفحهٔ حیرت آئینه می نگاشت ، ساقی بی کیف حضور تا نگاهی بدور توجه گمارد بر فرق صدخمستان نشه شیشه می شکست ، وشاهد بی نقاب التفات تا مژه ئی به کشاد آرد هزار آغوش بهار می بست .

غزل:

حق خامشی است وبا تو بصد رنگ گفتگوست — شوق آرمیده است وفلک تا زجستجوست
موقوف اضطراب زبان نیست عرض راز — گـروارسی اشارهٔ تـحقیق مـوبموسـت
هر گه نظرخطاب کند حرف خـامشی است — هرجـا بهارسـازشو د نغمهٔ رنگ وبوست
عشق است چنگ وغلغل این چنگ بینواست — دل شیشه است وقلقل این شیشه بی گلوست
کـثرت حجاب جلوهٔ وحـد ت نمـیشود — مژگان بـهرچه باز کنی دیـده محو اوست

ا زهنگام نماز عصر تا پاسی ازشب گذشتن محوحقیقت هم بودیم ، وتمثال موهومی یکدیگر درآئینهٔ عدم می نمودیم . نه اندیشه رادرفضای تخیل مجال شوخی پرافشانی ، ونه نفس را درمعرض تقریر جرئت اندازروانی . ناگاه مینای اسرار نوایش بقهقهه خندید ، وهمان بیت که دراوریسه ازعالم غیبم رسیده بود ، اززبانش تراوید . بمجردشنیدن سراپا یم بلرزه درافتاد ، وضبط طاقتم عنان ازدست داد ، درتار یکی شب ازوحشت چاره نداشتم فریاد براوردم که این بیت از کیست؟ بازساغر قهقهه پیمود فرمود که : ازماست شبهه چیست؟

بعدازان پاهادرازکردو گفت : اینجا کشاد چشم غیرازحیرت چیزی ندارد بایدخوابید! وبیداری جزتشویش بارنمی آرد بایدوا کشید.

قطعه :

شور تعمیر هوس گرد دماغت جسته نیست ‌‌ ‌‌ گوشهٔ امنی بغیر از چشم برهم بسته نیست
عافیت خواهی برفع جرئت نظاره کوش ‌‌ ‌‌ بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

فقیر همچنان خنك برجا مانده بود ، ودست بر اسباب شعور افشانده . از غلبهٔ واهمه اگر مهیای شکستن قفس میگردیدم ، زهرهٔ پرواز بال ریخته بود ، واز هجوم هراس اگر رشته‌های نفس صرف ناله میکردم کمند جرئت از هم گسیخته . تا آخرهای شب مضرابی ساز اضطرابم به آهنگ بیخودی کشید ، وبیتابی نبض وحشتم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید.

رباعی :

شوخی که به بیزبانیم افسون کرد ‌‌ ‌‌ آمد بزبان وحیرتم افزون کرد
حرفی که به پردهٔ خیالم می گفت ‌‌ ‌‌ بررو آورد واز خودم بیرون کرد

در طلوع صبح که آئینهٔ ادراك اعیان از زنگار بی تمیزی پرداختند ، ودرهای مژگان بر روی حیرتکده ظهور باز ساختند ، از دست رفتهٔ ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالید ، از ان نشهٔ غیبی اثری درمیان ندید . وچندان که تردد جستجو پرواز بسمل کرد ، رشته تحقیق از هیچ جا سربر نیاورد مدتی خاك سواد دهلی بغربال دیده‌ها بیختم ، واز ان گوهر گم کرده بگرد سراغی نیامیختم ، بی اختیاری شوق اکثری بطوف آن مقامم می کشید ، اما غیر از همان معنی جلال محسوس تصور نمیگردید .

رباعی :

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست ‌‌ ‌‌ وانگه چو نگه زپیش چشمم برخاست
گر گویم خضر بود ترك ادب است ‌‌ ‌‌ آنجا که حق است خضر والیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت ، وهوش بیخودی آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت .

قطعه :

رفتم از خود عشق سرکش ماند وبس ‌‌ ‌‌ سوختم چندان که آتش ماند وبس
از تماشاخانهٔ نیرنگ هوش ‌‌ ‌‌ طاق نسیانی منقش ماند و بس

لله الحمد لمعهٔ وقوع آن کیفیت ظلمت هزار رنگ شبهات از آئینهٔ یقینم زدود ، وشکوك

یکعالم اوهام ازصفحهٔ اندیشه‌ام پاك نمود. بحکم بیخودی چون اشك سراز پا نمی شناختم ، وچون ناله ازکمندتشویش بیرون می تاختم . نه‌چون‌اشك‌ازعریانیم‌عاری‌بود ، و نه چون ناله ازپرفشانیم غباری .

رباعی :

عالم‌همه یك برق تجلی دیدم　　محمل گردی نداشت‌لیلی دیدم

زین‌سرمه که حق کشید دردیدهٔ‌من　　هرجا لفظی دمید معنی دیدم

درمرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریك هرنفسی مقدمهٔ یکجهان بیماریست ، وجنبش هرمژه‌ئی تکلیف یکعالم دشواری ، قانون طبعیت هرکس بمضراب خارج آهنگی مواد نوحه‌ساز المی است ، وسازطینت هریك بمخالف زخمگی عوارض تظلم نوای ستمی .

قطعه :

هستی ازتارنفس جمله طپش می بافد　　چه خیال است که‌آسوده قماشش یابند

بسکه سرتا سر این بادیه خارستان است　　دامنی نیست که بی گرد خراشش یابند

ملاقات‌دوم بیدل باشاه‌کابلی درحال آشوب درد‌چشم درمترابدکان‌رفوگری :

فقیربیدل رابحکم **لاوجع الاوجع العین** هرگاه‌درد چشمی‌عارض گردیده ، چون‌حیرت درخانهٔ آئینه بلنگر امتداد کشیده ، وچون‌عقدطبیعت‌گوهرازامیدگشایش بریده . درمدت‌این مرض تصورمژگان‌کشودن هرچندبرروی‌دل باشد بخیه های زخم ازهم‌گسیختن است ، واندیشه روشنی اگرهمه نوربینش وانماید برق برسیاهی دیده ریختن .

رباعی :

از بس دیدم کشیدن دردبچشم　　خون میکندم شنیدن دردبچشم

دردد گراز نظر نهان‌می باشد　　درچشم است دیدن دردبچشم

بعددوسال واقعهٔ آن ملاقات که هنوزشعلهٔ‌آشوب طبیعت بخاکستراطمینانی نه‌پیوسته بود وگردسودای بیسروپائی دامنی‌بآسودگی نشکسته ، شورصحرانوردی گردبادرا ازحلقه بگوشان خدمت سرگشتگی میخواند ، وهوای کوه‌پیمائی ناله‌را سربرخط دوددماغ می نشاند. هم فضای معموره‌ها پی‌سپرانداز جنون تازی بود ، وهم غبارویرانه ها پامال اشغال وحشت طرازی .

قطعه:

بسکه درباز ارخـودرفتن متاع ذوق بود	هرچه میدیدم غبار کاران شوق بـود
سربـزیـرداغ سـوداپـا بـروی آبـله	حیرتستان جنون راطرفه تحت وفوق بود
بسکه آزادی برون وهم می افشاندبـال	وحشتم چون ناله یکسرقمری بی طوق بود

روزی همعنان قافلهٔ بی اختیاری ازسوادوادی بندرا بن میگذشتم، فصل تابستانی بوددر کمال درجهٔ حرارت که اگرو حشیی دران ساحت شوخی آهنگ عبورداشت، چون دودقدم برجادهٔ آتش میگذاشت، واگرطائری دامن جهدمی شکست، آشیان دربال سمندرمی بست. سموم تصورگدازهواآتشی بودازدامن صحرابلندگردیده، تفسیدگی ریگ روان کاروانها برمحمل دوش شررکشیده. گرمئ آفتاب یکایک شعله ئی ازدماغم انگیخت که تاخاشاك مژگان فراهم نمایم آتش دربنای خانهٔ چشمم ریخت. سوادوبیاض دیده باوراق لالهٔ بیداغ مقابل افتاد و نورنظربادودچراغ کشته دادتوامی داد.

رباعی:

نومیدیم از بسکه بسـامان کوشید	ازپردهٔ دیـده گردطوفان جوشید
ایـن گردجهان درنظرم کردسیـاه	چندان که مرانیزبه مژگان پوشید

یاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب بسهولت فرونخواهد نشست وهجوم ایـن فتنه به آسانی بارزحمت نخواهدبست. اگرکنج ویرانه ئی میسرآیدچون نگاه دردیده بایدآسود، واگرپای دیواری دست بهم دهد، چون حیرت درسایهٔ مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزارجهد نفسی میسوخت، وشمع راهی می افروخت. تابچارسوی بلدهٔ مترارسید، بازاری یافت ششجهتش جزبروی شفقت گشاده، وغیرجنس مروت ازهـرقماش مهیاوآماده.

کاسد متاع ناشناسائی هرچندسراسرراستهٔ دکان هامی شتافت، گوشهٔ چشمی بحال خودباز نمی یافت. وهرقدرگردتوجه دلهامیگردیدبعلت ناآشنائی نفس واری امکان گنجایش نمیدید.

غزل:

حضوروحدتم جز دردل محرم نمی گنجم	می مینای تحقیقم بظرف کـم نمی گنجم
چه سامان داشت یارب دستگاه بیسروپائی	که من درملك دل هم چون نفس یکدم نمیگنجم

باین وحشت که دارد گرد تمثال جنون من	بهشتم گر شود آئینهٔ چون آدم نمی گنجم
گهی صد آسمان در چشم موری میکنم جولان	گهی در صد محیط آغوش یکشبنم نمی گنجم
گهی زان رنگ می کاهم که سر در ذره میدزدم	گهی زان شوق می بالم که در خود هم نمیگنجم
چو گوهر دقت طبعم برون افگنده زین دریا	بخود گنجیده ام چندان که در عالم نمی گنجم

اتفاقاً رفوگری که جیب آدمیت بشیرازهٔ مدارایش ازدستبرد چاک رسته بود، ودامن فتوت از بخیه کاری مروتش بالتیام بیخراشی پیوسته، وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه درمردمک تصور غیرخودش نمی گنجید، وتا ازخود پهلوتهی ننماید جای دیگری خالی نمیدید. بحکم رأفت بساط تغافل درنوردید، وبه همواری رشته درچشم سوزنی جایم بخشید

بچشم بسته سیرعالم اضطراب داشتم وبنفس دزدیده ناله هادرپردهٔ خیال می کاشتم. مژه برداشتنم باکوه همسنگ بود، وزبان بحرف آراستن باقدرت رعدهم آهنگ. اندیشه درین تخیلم میگداخت که مبادا لنگر گرانجانی ام سوزن درپهلوی اخلاقش بشکند، وچون رشتهٔ گسیخته ازپیراهن جمیعتم بدر افگند.

قطعه:

به یک دوروزه سرو برگ زندگی مپسند	که بهرخلق پی سود خود زیان باشی
اگرغبارشوی محو دامن خود باش	چنان مباش که تشویش دیگران باشی
نفس بد زدو سبکروح زندگانی کن	مبادبردل آئینه ئی گران باشی

ساعتی بسرنیامده شخصی پیش دکان آمدوبایستاد، رفوگربائین ادب عرضه دادکه اگر ذوق نشستنی باشد مرابامربرخاستن سرفرازنمایند، واین مقام رابه آرایش سعادت ممتاز فرمایند. جواب دادکه این دردمندازدوستان است، ذوق دریافتنی داریم ، تایکدونفس به پرسش احوال هم برائیم.

زمزمهٔ آوازآشنامضراب اضطراب دل گردید، وبسمل الفت کمین نگاه ازبال مژگان برون طپید. دیدم **شاه کابلی** است! باشفقت صدصبح نشاط تبسم مقابل، وبلطف هزارابربهار ترشح مائل برجای رفوگرنشسته ونظرالتفات ازششجهت بروی حالم شکسته بمجردچشم کشودن سراپایم چون چشم بساط تحیرآراست، وهرسرمویم بتعظیم حضورچون مژه ازجا برخاست.

غزل :

پریروئی که شب برسنگ زد پیمانهٔ هوشم	کنون بازآمدوازبیخودی پرکرد آغوشم

شوری خوئی که می نالیدم از درد تمنا یش | نشد تا پیکر من سرمه نپسندید خاموشم
نمیدانم چه ساغر داشت فیض بیخودی (بیدل) | که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دوشم

پیش از آن که تمهید آداب جبهه ئی بعرض سجود آراید ، و آهنگ تسلیم لبی بسلام نیاز کشاید ، بتاکید فرمود : ساعتی بخواب ما نشسته ایم ، عالم بیخودی هم عین شعور است ، وصحبت خواب نیز آئینهٔ حضور .

مثنوی:

ای شعورت دامگاه اضطراب | تا زخود غا ئب شوی لختی بخواب
این که داری زحمت نزدیک ودور | نیست غیر از غفلت قرب شعور
خواب فرقی را بجمع آوردن است | ظاهر خود محو باطن کردن است
در پناه باطن از ظاهر گریز | خاك بیتابی بفرق هوش ریز
چشم بازاست آسمان بیمدار | کز طپش عمریست می بازد قرار
خاك مژگانی بهم پیوسته است | کاین قدر نقش تسلی بسته است
تا هوس آئینه دار هوش شد | دل پریشان گشت وچشم وگوش شد
بی تکلف چشم اگر نگشوده ئی | پای تا سر یکدل آسوده ئی
غفلتت افسون آرام است وبس | آگهی اندیشهٔ خام است وبس

شکوه خطاب قدرت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خوابـاند ، ولمعهٔ انوار جلال اوراق مژگان برهم گرداند . همان ساعت درد پهلوگردانیده بود ، و جای خواب درچشم خالی گردیده . پس از زمانی که اقتضای نشهٔ بیداری سازجنبش نگاه کرد ، ومخموری مژگان سراز جیب خمیازه بدرآورد ، ودولت مشاهده خوابی بود از نظرجسته ، وبهار حضوررنگی دامن پرواز شکسته . هرچند اثري ازدرد چشم محسوس تأمل نمی نمود ، اما هرطرف چشم می کشودم درد دل طوفان قیامت انگیخته برد . نشـهٔ سودا بتـازگی دوبالا گردید ، و شعلهٔ جنون مکرر بردماغ پیچید .

غزل:

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد ورفت | درد چشمم را علاج از چشم حیران کرد ورفت
نوبهاری جلوه گر شد کز طپید نهای دل | مو بمویم آشیان عندلیبان کرد ورفت

حیرت جستی که احرام خیالش بسته ام — عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت
چون سحر از کسوت مستوری راز م مپرس — داشتم جیبی که ذوق چاك دامان کرد و رفت
محمل لیلی گذشت ومیدود مجنون هنوز — یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکرار رسیده بود ، ودود انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده ، تازیانهٔ اضطراب تسکین داغی بهمرساند دوسال دیگر گذشت ، و تا موسم وحشت باعتدال تأملی گراید فصلها منقضی گشت .

هنگامی که بال افشانی بیخودی ها به تسلی آباد اقامت آرمید ، هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش از آشوب سودا تشویش دماغ گردید ، فراهم آوردن ابواب حواس در عالم بیخانمانی به هیچ تدبیری صورت نمی بست ، ونرد جمعیت را دربساط بی تختگی بهیچ منصوبه ئی نقش مراد نمی نشست .

رباعی:

درعالم اعتبار شاه ودرویش — دارند حصار احتیاطی کم وبیش
بی تدبیری نشان آفت شدن است — دیوانه مگر بسنگ دزدد سر خویش

تأهل بیدل:

طبیب دارالشفای تأمل دررفع مواد کلفت نسخه ئی بترتیب رسانید ، یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرمیهای تاهل اندیشید . اینجا علاج دنبل نیشتروانمودن بود ، ومرهم ناسوراختیار داغ فرمودن . خلاصه طبیعت بشریست که از آتش به آب گریزد ، از آب به آتش آویزد .

قعطه :

اخلاق هم ازمشرب دیوانه برون نیست — همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست
مستوری رازی است خرد کسوتی ما — اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست
تا وحشی آسوده دلی رام توگردد — هشدار که جز خاك شدن هیچ فسون نیست

آخرالامر صورت ارادت حق به آئینه ظهور پیوست ، ونقش پرده غیب برلوح بی نقابی شهود نشست . معنی تجرد بعبارت تعلق تحریر یافت ، ونشهٔ مطلق رمز خمار مقید شگافت . شبی که عقد تزویج گوهر آرای رشتهٔ اتفاق میگردید ، درعالم معامله به مکاشفهٔ طبع

متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطراز وسوسهٔ انتظار توالد وتناسل باید پرداخت ، وآبیاری سامان این نشوونما ، سرسبزی مزرع خیالی است درفکر تحصیل حاصل رنگ آرزونخواهی باخت . بحکم انشای دیوان عبودیت جبین سجده نگین غیراز اقبال نقش رضا سرخطی دیگر نتوانست خواند ،وبه تعلیم مدرس یأس وامید ورق تسلیمی که داشت برنگرداند .

قطعه :

مجبورعشق را به هوس هاچه نسبت است — تسلیم خوست دل به تمناچه نسبت است
جزعجزنیست آئینه دارحباب وموج — مارا به بی نیازی دریاچه نسبت است
منسوب اعتباربهار است رنگ وبو — خاك عدم سرشتهٔ مارا چه نسبت است

بیدل به سنت آبا یعنی بمسلك عسکری گروید

دران حالت کسبی که اهل معاش بالتزام آن ناگزیراند مناسب حال تحیر مآل خود نمیدید ، ناچار متتبع سنت آبا گردید ، وبطریقهٔ سپاه گروید تاطبیعت بهیچ خرسنداز آفات تعین ورع چندی درسایهٔ تیغ امان داشته باشد ، وزخم غرورتقوی به سپرداری این وضع دامن ناموس بی تعینی نخراشد .

پیداست درمعبدی که سروقف شمشیرنمودن آثارسجده گذاریست ، وباچکیدن های خون کمرجهدبستن آئین سبحه شماری ، ریابکدام امیدجنس حیله تواندفروخت ، وسالوس به چه مدعا کیسهٔ فریب تواندوخت . تلاش همت دراینمقام بیشترنفی تعلق وجوداست ، وسعی فطرت ازسنگ دریغ نداشتن شیشهٔ اوهام قیود. شجاعت زمزمه ایست ازآهنگهای این پرده ، وشهادت رنگی ازگریبان این بهارگل کرده. اینجاعالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاك ریخته است ، وبه فتوای معذوری تهمت وسواس دیت برنمیدارد. وجهانی چون مژگان بتان سرازجیب مستی بدرآورده ،بحکم بیخودی ریش محتسب راپشم نمی شمارد. بی تکلف نازك طبعان شیشه خانهٔ خمول دراین حصار ایمن اندازسنگبار ان صدمات شهرت ، وبیدماغان دارالصداع سلوك درین خلوت خمارشکن آرزوهای راحت وجمعیت. یعنی بدم تیغ وخنجر فرسودن مأمون تراست ازاسیرشکنجهٔ تذویربودن.

قطعه:

به دفع چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد — برون تازازدرشهرت که شهرت بوی خون دارد

سلامت پیشه را نبود به از دیوانگی کسبی　　جنون کن یا سپاهی شو سپاهی هم جنون دارد

الحاصل: در این صورت هرچند وجه معاش بقدر حرکت طبیعی مهیای سهولت بود ، خیال وارستگی تمثال به مشاهدۂ جمعیت اسباب آئینۂ تفرقه میزدود ، سر برهنگی کلاه بهوای همان بی تعینی که داشت بی اختیار می کشید ، و پیکر خاکساری بستر بسوادی همان عریان تنی گریبان میدرید.

غزل:

یاد ایامی که ملك بی کلاهی داشتم	وحدتی گل کرده بودم پادشاهی داشتم
آبرویم صندل پیشانی افلاك بود	کهکشانی درغبار رنگ کاهی داشتم
از تکلف بایدم اکنون بجیب خویش ساخت	پیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم
ازشگفتن انقلاب رنگ امکانم گداخت	ورنه من درغنچگی باغ الهی داشتم
نسخۂ نازم بتحریك مژه بربادرفت	چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم

مبحث فقر و غنا:

گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم ، و تعلق التفات وهمی بیش نداشت ، گاهی می اندیشیدم که ازمقیدان سلسلۂ اسبابم ، اسباب ذخیرۂ تقیدی نمی انباشت . تاآنکه معنی این اسرار بگوش یقینم کشیدند واز مخمصۂ توهم فقروغنایم وارهانیدند. یعنی ای مقیدشناس آثار عالم اطلاق! طلب مقصدی که وجدان آن جهدی نمیخواهد از همت دور است ، وآرزوی مطلبی که حصولش رنج کوشش نمی پسندد محض قصور. فقرحقیقت تست که تراچارۂ ترك آن بهیچ وجه راست نیاید ، وغناسامان اسباب مجاز که درگردآوریش هزار رنگ جهد می باید. غنارا آرایش چمنی باید تصور نمود که فقردرنقاب گردش رنگش خوابیده است ، وفقرآئینه ئی که درحصول تمثال غنا بچندین جهد سینه خراشیده . فرا هم آوردن اشیا دماغ می خواهد نه واگذاشتن ، از دوش افگندن بار سهولت دارد نه برداشتن . آنچه داشتی گم نکرده ئی تا زحمت جستجو بایدت کشید ، وآنچه باتو بود دور نرفته است تا ازقفایش باید دوید. صاحب لباس پیوسته عریانی دربغل دارد ، وشخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد.

پس فقر درجمیع احوال موجود است ، وغنادراکثرمقام مفقود. ساز همت بکسب دشواری کوشیدنست ، نه به هوای تن آسانی جوشیدن ، اینجا وضع تحریك زبان مستلزم گفتگوهاست نه خاموشی ، وآرایش کشاد مژگان دلیل آگاهی است ، نه چشم پوشی . وحال آنکه جمعیت

نسخهٔ اسبابت بی تلاش است ، وحلاوت مائدهٔ قسمت بی سعی معاش . به پریشانی آن منت تردد نکشی ، ودرد این تلخی الم نچشی .

مثنوی:

ای تسخیر لعبت بزم فنا — چند باشی منکر وضع غنا

اعتبارات جهان عزو و قر — جمع اسبابست نی ترتیب فقر

گر ز هستی فقر باشد مدعا — جلوه بیرون عدم تازد چرا

عرض قدرت خارج اسباب نیست — شوخی طوفان برون آب نیست

ذات موهوم است بی ساز صفات — پس غناها وصف باشد فقر ذات

فرصتی میخواهد ای بیمعرفت — تا برآید ذات در رنگ صفت

لیك سامان صفت چون برق رنگ — بهر معدومی نمی خواهد درنگ

او بصد قدرت صفت پیدا کند — این به یك تغییر ذات انشا کند

خاك را یکعمر باید خورد خون — تا برنگ شاخ و برگ آید برون

شاخ و برگ آندم که خواهد ریختن — نیست دشوارش بخاك آمیختن

رشته ها باموم باید جمع کرد — تا شراری را توانی شمع کرد

شمع اگر صد شعله پر توافگن است — چون خمش خواهی نفس هم دامن است

این همه عرض غنای پیش و پس — تا تغافل کرده ئی فقر است و بس

مدعا این است کز هر وهم و ظن — ربط اسباب غنا برهم مزن

خاصهٔ اسبابی که بی درد سرت — اتفاق آورده باشد در برت

فقرت از سیر گریبان حاصل است — وین غنا بی جمع اشیا مشکل است

گر به آسانی شود اسباب جمع — تیرگی درخانه به یا نور شمع

بی تردد جمع اسباب معاش — خوشتر است از کسب فقری با تلاش

در معیشت مایهٔ عیش تو بس — آنقدر جهدی که نتوان زد نفس

از تردد هرچه یابی کلفت است — گر همه خواب است خصم راحت است

پیش ازین در خلقتت کی جهد بود — کاین قدرها چیدی اجزای وجود

بعد ازین هم آنچه می آید به پیش — همچنان آزاد باش از جهد خویش

هرچه بی جهد تو باشد مفت تست — طوبی آن نخلی کزین ترتیب رست

کوغنا کو فقر؟ ای غافل توئی ! مفت یکتائی است اظهار دوئی

باری تا بمعاینهٔ اطمینان نرسید که رنج اسباب که می کشد طرح التفات هوس نینداختم، وتا بمکاشفهٔ تسلی نه انجامید که تردد از اشغال کیست به هیچ شغل نه پرداختم .

رباعی:

(بیدل) در مخموری ومستی نزدم بیرون عدم ساغرهستی نزدم
تا چون کره ششجهت مساوی ننمود خورشید صفت قدم به پستی نزدم

روزی همعنان موکب شوق سواره ازبازاردهلی میگذشتم. برق تازی‌های بادپای تازی نژادشعله وار قدم برروی هوامیگذاشت، وبشوخی جولان چون اشک ازمژه برون تاخته قطره های جلوریزی داشت . جمعی ازدورمیدیدم چشم برتماشایم دوخته بودند، وچراغهای تحیر درمقابلم افروخته. قدمی چند پیشتردوانیدم، استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم . تأمل عنان بیصرفه‌دوانی ها گردید، تادریابم که زیارتکدهٔ اینقدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردن است، ونظرگاه اینهمه آئینه گردیدن اثرکدام جلوه بعرض آوردن .

شنیدم یکی ازراه تعجب می گفت: یاران تماشاکنید که دیوانه عقب این سوار دویده می آید، وباوصول گام فرس چه قسم قدم رقص می کشاید ووجدمی نماید . چون نظربرقفا افگندم جمال خورشیدتمثال **شاه کابلی** ازتتق غیب بیرون تافته، وذرهٔ بیتاب رابه نگاه مستی پناه دریافته. بیخودانه خودرا ازاسب برزمین انداختم، وسایه وار رخش جبینی بعرصهٔ سجود تاختم. پرتومهرکرم سبقت نمود، وبالتفات معانقه لبریزسعادتم فرمود .

قطعه:

تادچار ناز کرد آن نرگس مستانه ام شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه ام
یارشدبی پرده دیگرتاب خودداری کراست ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

گوشهٔ دکان درمیان خالی بودجنبش ابروی بی نیازی اشارتی فرمودتابی غبار موانع باهم نشستیم ، وبمطالعهٔ اسراریکدیگر پیوستیم تبسم های صبح حضورهرنفس کشیدن آئینهٔ خیال می زدود، وتموج محیط شهود هرچشم کشودن آغوش شوق می کشود. تاآنکه آئینهٔ آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس رابامرگویائی نواخت، ونسیم بهاررافت عندلیب تأملی نوای ادب را به گستاخی بیان مامورساخت .

رباعی :

عاشق اگر از جرأت خود یاد کند		مشکل که نفس هم ز دل ایجاد کند
بی عشق زبان مابکام ادبست		تا شعله بخا شاك چه ارشاد کند

گفتم : الحال چگونه ام؟ فرمود : چنان که بودی ، وهمین که نمودی ! تبدل شخص اطوارت تماشای تجدیدقدرت نمائی است وتغیر رنگ الحوالت مشاهدهٔ بهار بی انتهائی. اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است ، و تلاطم موج محیط رااز کنار بیرون ریخته.

قطعه :

توآن حسنی که باصد کیف وکم خودرا نمی یابی		زبس آئینه داری در عدم خودرا نمی یابی
اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد		به پیدائی اسرارت قسم خود را نمی یابی
تقدس جوهری رمز کمالت کیست در یابد		زبس از فهم بیرونی توهم خودرا نمی یابی

معروض داشتم که تخم تجرد بریشهٔ تاهل تنیده است ،وبهار آزادی بشاخ وبرگ تعلق گرویده. امانسیم گلشن راز باین روائح مخبراست که نهال یکتا ئیم به آبیاری نیرنگ علائق ثمری که عبارت از حصول نتائج باشد نخواهد بست تاآنقدر بار خاطر تواند گردید ، وحدیقهٔ بی تعینیم به باغبانی اوهام اسباب شگوفهٔ دو رنگی نخواهد آورد ، تاآنهمه تشویش دلبستگی توان کشید ، فرمود : همچنان است که دانسته ئی ! ما افرادیم **لم یکن له کفوا احد.**

رباعی :

ما نشهٔ محضیم زبزم تفرید		فارغ زخیال صاف ود رد . تقلید
بوئی زبهار رنگ بردیم بس است		زین بیش نمیتوان باعیان جوشید

لطیف مطلقیم تأمل کدهٔ حقیقت خودرا عالم کثیف نامیده ، وبهار بیرنگیم از تصور کیفیات خود شاخ وبرگی برهم تراشیده . نه اندیشه کثافت غبار آئینهٔ لطافت است ، نه تخیل شاخ وبرگ حجاب بهارستان نزاهت. ما را در نیم گام نفس وجود تا عدم پی سپراست ، وبه یک حرکت مژه غیب تا شهود تابع نظر. تا چشم کشوده ایم لفظ ها گل کرده است ، وتا مژه بسته ایم معنی ها بی پرده. نفسی در دل گره بسته ایم گنج گوهر معانی نقد کیسهٔ تخیل ، نسیمی در غنچه دزدیده ایم بهار رنگ عبارات صورت آئینهٔ تأمل. جمال قدرتیم بآرایش مرآت افشا رسیده نشه شوقیم مقیم ساغر دمیا گردیده. خیالیم درمغز تصور کائنات سرایت نموده ، نگاهیم

با متیاز کل صور نقاب تحقیق کشوده . اینجا لطیف مدرک لطیف است! واسطهٔ چشم گووش بهانه ، تنزیه آئینهٔ تنزیهست ! گفتگوی جسم و جوارح افسانه . نفس جزر و مد محیط بیچونی است! از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان طراز شهرت ما و من ، و نگاه بست و کشاد دریچه غیب ؟ عینک پرداز مطالعهٔ خلوت وانجمن

رباعی :

ما روح مجسمیم وغیب مشهود — یعنی عدمیم سحر پرد از نمود
چون آب وهوا عالمی زنده بما — چون چرخ وبجار خلقی از ما موجود

نکته :

این که عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم ، و آنچه اشیا میدانیم سطر نگاهی بتحریر آورده . دل اجتماع کیفیات علوم است ، وعلوم ادراکات معانی نامفهوم . و سوسه از خود تراشیدن هم صنعتی است ، و اوهام برخود بستن نیز قدرتی . در وادی ظهور تلاش کسب ما غیریت است نه اظهار عینیت . هرقدر توانی در لباس کوش و تا ممکن است خود را برخود بپوش .

قطعه :

با شوخی لباس همان سر بجیب باش — در عالم شهود ز مردان غیب باش
ناز حقیقتی است نیاز مجاز ها — یکچند شوق موسی و درد شعیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم — ما ئیم وعرض آئینه گو جلوه غیب باش

با همه بی تعینی غیرعبارت تعین است ! یعنی حصول توهم پیدائی ، وعین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل اوضاع خودنمائی . صفت بی ذات معدوم است تاملی باید فرمود ، وذات بی صفت موهوم ! چیزی نمیتوان نمود . هرجا موسوم صفات نیستیم ذاتیم ، و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم

قطعه :

گهر محیط تو همی نه سفر گزین نه اقامتی — قدم وحدوث تخیلی نه شکستی و نه سلامتی
چمنت حقیقت بیخزان وطنت طربگهٔ جاودان — المی بخود نبری گمان که تو عشرتی نه ندامتی
بفلک فروغ تو درنظر بزمین بهار تو جلوه گر — بچمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی
چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی — تو مگر چنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی
به بیان کمال شریعتی به عمل شکوه طریقتی — بخیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

غائب شدن شاه کابلی درحال محویت بیدل :

درضمن مطالعهٔ اسرارحیرتی غبارنگاهم گردید، وبیخودی بردماغ شعور پیچید، تا تأمل هوش بآگاهی گمارد، لمعهٔ مهرهدایت چون برق ازنظررمیده بود، وصافی آئینهٔ تحقیق بزنگار تحیر رسیده پریخانهٔ تنزه ناز نقاب خاوت تنزه شگافت، ونوای قانون تقدس همان به پرده تقدس شتافت .

غزل :

دلدار رفت وبیخودیم درکنار ماند	تمثال جست وآئینهٔ حیرت شکار ماند
زان دامنی که برمن بیدست وپافشاند	درعرصهٔ خیال رمی ازغبار ماند
مژگان نبرد صرفهٔ آغوشی ازوصال	آخرنصیب دیده همان انتظار ماند
چون صبح تا نفس زده ام سینه میدرم	فرصت چه جام داشت کزواین خمار ماند
اکنون سراغ جلوهٔ اوحیرت من است	زان شعلهٔ رمیده همین داغ دار ماند

امروز بیست سال است مست خیال آن ساغرم، وازکلفتهای هستی بیخبر. مأموربیعت ذوقم هرچه فرماید، ومجبورساقی شوقم هرچه بنماید.

گاهی درکسوت عبارت معنی بجلوهٔ می آیم، وگاهی به کیفیت معنی نقاب عبارت می کشایم. گردش رنگی به تسلسل کشیده است، وپروازخیالی برطپیدن تنیده. تاآن پر کارتسلسل کی بمرکز گراید، واین پروازخیال چه وقت آشیانی نماید.

قطعه :

چکیدن هآی اشکم یاشکست شیشهٔ رنگم	نفس دزدیده می نالم نمی دانم چه آهنگم
ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من	باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

یادی ازمحضرشاه‌قاسم هواللهی وذکر بعضی وقایع :

اوقات سعادت آیاتی که درمحفل عرفان منزل حضرت شاه‌قاسم نورالله‌مرقده‌نگاه متحیر چراغ معنی یقین می افروخت، ونفس موهوم ذخیرهٔ صبح صداقت می اندوخت، دیده تادل یک‌جنس آئینهٔ بساط تماشا چیده بود، وغیب تاشهود یک مدنگاه سراسرخوابیده. نه بیداریم بیحضوردیدارش درس تسلی میخواند، ونه خوابم بی اندیشهٔ تصورش نشهٔ تسکین میرساند. بیداری همان بروی صدانجمن تجلی آئینه کشیدن داشت، وخواب همچنان هزارچمن بهاردرآغوش مژگان دزدیدن .

غزل :

شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت — چشم وا کردن زمین تا آسمان آغوش داشت
ششجهت کیفیت رنگ تحیر بود فرش — هر طرف میرفتم از خود جلوه ام بر دوش داشت
او خرامان بود اگر اشک از نظر می شد روان — او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت

مبحث حیا :

شبی خوابم آئینهٔ بیداری گردید که در مجمعی کمر خد متش بمژگان بسته ، وچون چشم بهم آمده دامن بسجدهٔ حضور شکسته. جبهٔ خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نشهٔ عرق افشانی ، وسعی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باختهٔ پرواز روانی .بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گو هر بستن ، وبعضی را به اظهار قاعدهٔ آداب طوفان در دل قطره شکستن .

مثنوی:

برنگی سخن در حیا می گذشت — که شبنم بروی هوا می گذشت
دل از سینه تا لب عرق کرده بود — گداز نفس در طبق کرده بود
بیان بسکه تعلیم آداب داشت — نگه پرزدن در رگ خواب داشت

ناگاه نگاه حیا ارشاد با شارهٔ نوازش پرداخت ، و این حیا سنج محفل ادب را سر افراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد ، ودرین طریق قدم تأملت چه می سپرد؟ اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئلهٔ شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریر آن می نمود ، حضرت شاه بجانب فقیر توجه میفرمود ، تا شعری یا نکتهٔ موزونی مناسب آنمقام بعرض میرسانید ، وباعث اهتزاز حضار مجلس میگردید.

درین مقدمه به یقین انجامید که اینجا بیان از شوخی های مراتب جرأت است ، وایما نیز از رعنائیهای قدرت وطاقت .یعنی نگاه را بمطالعهٔ معنی حیا جز نسخهٔ پشت پا نباید خواندن وزبان را در دبستان عرض ادب غیر از مشق سکوت نمی باید رسانیدن . پس تقریر مبحث حیا نفس در لب گداختن خواهد بود ، واظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن. درانحالت این بدیهه از عالم غیب بمثال رسید ، وآئینه پرداز صورت نیاز گردید .

بیت :

حیاخواندم نگه در گرد خط ماند	ادب کردم رقم خط درنقط ماند

حکایت از کتاب تذکرة الاولیا:

روزی چند برآن واقعه نگذشته کتاب سلوك انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود ،زمزمهٔ بیان به آهنگ این عبارت جلوه نمودکه: شخصی بزیارت سرچشمهٔ کرام پیربسطام قدس سره رسیده زردابی درپیش آستانهٔ آئینهٔ نمود بود ،چون پرتوشمع بهمواری تحیرآسوده ،وبساط زمین را بطلای محلول اندوده .ملتمس کیفیت حال گردید. فرمود: تحقیق مخموری ترزبان مسئلهٔ حیا بود ، وبذوق نشهٔ تسلی ساغرسوالی می پیمود .

گردش پیمانهٔ بیان بگرداب گدازش انداخت ،تادرین صورت رنگ بنای هستی بطوفان عرق درباخت .فی الحقیقت تمثال تخیلی است باین هیأت دماغ تسکین رسانیده ، وشخص توهمی باین کیفیت آئینهٔ تحقیق گردیده .

قطعه :

شوخ چشمی های دل تا خون نمیگردد بجاست	چون گهرشبنم شود حل معمای حیاست
عمرها شد با زبان حال میگوید عرق	عرض اسرارحیا بی آب گردیدن خطاست

درضمن مطالعهٔ این حقیقت تأملی به طبیعت پیچید ،و تحیری حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله به عنوان رنگ عبارت گرفته باشد ؟ فی الحال حضرت شاه فرمود: حق آن است که توآن شب معروض داشتهٔی ،اما درطریق بیان اشارات بسیار است ،و بیحرف وصوت عبارات بیشمار .

رباعی :

دانا نه همین صوت وصدا میگوید	اکثربه اشارت وادا میگوید
بی کام وزبان هزارحرف است اینجا	آئینه بروی تو چها میگوید

گل کردن رموزغیب وشهادت موقوف تحریک دل است که هرچه نشگافتهٔ این پرده است مجهول وباطل .همان حرکت بی نشان برزبان ها بیان است ،ودردیده هاشناسائی ، وهمان قدرت پنهان درقدم ها رفتار، ودرپنجه هاگیرائی . بقدرجنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است ،و باندازتأمل نظرخواص حقیقت اعیان .آغازازل تا انجام ابد بی سپراندیشهٔ بدایت ونهایت اوست، وامواج محیط تا ادوارسپهرمسخراحاطت وسرایت

او. سلسلهٔ قدرتش چون جوهر برآئینهٔ افعال وآثار پیچیده ،وریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت وانواردویده .چه غفلت وچه آگاهی ، چه‌کونی وچه آلهی .

پوشیده مبادکه‌هرجا طبیعتی را آئینهٔ تمثال حقایق یافته اند ، دل آنجا بمطالعهٔحقیقت خود پرداخته است ،وهرکجا تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظربرکیفیت خود نینداخته .جمعی که نقاب امورامکان ازپردهٔ تحقیق دل‌کشوده اند ، شوخئ هراندیشه قبل از وقوع بیان درطبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند .چون توجه اکثری خلائق‌مصروف اشغال ظاهری است ،نسخهٔ حقیقت دل راازبرهمزدگی چاره نیست ، وگرنه همچنان‌که نگاه محرم اشارهٔ نگاه است،ودست ازمساس دست آگاه ،دلها نیز آئینهٔ ارادهٔ هم‌توانند بود ،و ارتامل هم نقاب اسراریکدیگرتوانند کشود .

غزل:

افسوس که مادامن پندارگرفتیم — خورشید عیان بود شب تارگرفتیم
ازغفلت‌دل معنئ بی پرده‌نهان‌ماند — صد جلوه در آئینه بزنگارگرفتیم
درگلشن تحقیق نشستیم به تقلید — این ها همه‌رنگست‌که دیوارگرفتیم
جان بودکه ما جسم نمودیم تصور — گل بودکه ماکج نظران خارگرفتیم
عالم‌همه‌یک نسخهٔ آثارشهوداست — غفلت‌چه‌فسون‌خواندکه اسرارگرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین‌را — یعنی زتأمل‌رهٔ‌گفتارگرفتیم

سودائی‌وهم‌است‌تخیل‌چه توان‌کرد
ازتنگئ دل خانه ببازارگرفتیم

تقسیم طبایع :

درعنصرآبادکیفیات ظهوربعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج ،و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج .آئینه‌گل‌کردن طبایع‌نتیجهٔ رفع حجاب است یعنی‌کسب وداع اوهام کدورت ،و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق دامگاه صورت .درطبع آئینه فطرتان! آب غبارخاك شکسته است ، ودرمزاج خارانسبتان خاك برروی آب‌نشسته . لاجرم آنجا هرچند خامه نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است،واگراینجا همه رقم خنجروسنان است برلوح بیصفا مغشوش .

قطعه :

غفلت و تحقیق مارا اعتبار آئینه است | هرطرف اندیشه می تازد دچار آئینه است
گر نگه با لد مقابل جز بهار جلوه نیست | ور بهم آورده ئی مژگان غبار آئینه است
در جهان بیدماغی یاس و مطلب رو برو ست | درنگارستان امید وانتظار آئینهٔ است
خوب و زشت اعتبار خلق را تکرار نیست | جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است

آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنا بر آن است که اجزای آب بی غبار موانع پیوسته در یکدیگر می جوشد، وغفلت مقیدان بعلت آن که عنصر سنگ جز بحجاب وافسردگی نمیکوشد. اگر یکسر آب حرکت دهند بسراسر روی دریا میدود، واگر هزار سنگ درهم کوبند پهلو ها متأثر جنبش نمیشود.

آئینه داران معنی صفا اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار واکشند بعید نیست! زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم سیاح مساحت هواست وهم غواص طبیعت خارا. درخانه ئی که آئینه نصب کرده باشند ، هر چه در آنجا جلوه نماید ، آنجا مرئی است و آنچه درانجا بعرض آید درینمقام متجلی.

رباعی :

اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است | اشیا همه اعتبار محسوس دل است
هرذره درین دشت چراغی دارد | یعنی این جمله چشم جاسوس دل است

هرچند آئینهٔ کمال اینطائفه بحکم وارستگی تمثال گداز است، وآب این چشمه های استغنا از بلند وپست امواج بی نیاز ، اما جوهرصفای آن با لطبع درانطباع احوال خلائق ناچار است ، ودر افشای رموز مستتر بی اختیار.

رباعی :

آئینهٔ و آهن همه گر نور وصفاست | عکس صور است آنچه که در وی پیداست
(بیدل) تو همین بصیقل دل پرواز | کاین آئینه چون صاف شد اندیشه نماست

شخصی که به بزرگی از در امتحان پیش آمد:

امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت ، وریشهٔ تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشه ئی دارد مرا بعطای انگوری نصیبهٔ سرخوشی رساند.

وکام ضمیر بی خمار اظهار ، مهیا گرداند. به مجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی را مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود ، و عقده های آرزو در کنار طالب کشود .

میل ضمائر بعضی متأمل استفسار گردید که ازجملهٔ موظفان مائدهٔ انتظار واحدی را مخصوص نعمت اعطا شناختن در چه حکمت کشود نست ؟ و از جمع مخموران نشهٔ توجه یکی را سرخوش حصول ساختن ساغر کدام مصلحت پیمودن؟ به آگاهی این معنی ممتاز گشتند که : صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال بی تعلقی وسادگی است . و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آزادگی است بورود این شخص رغبت انگور عنان خاطر گسیخت ، وذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت. به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابل است ، نه ازخواهشهای آینهٔ صافی منزل. اینجا جمعی که بربساط بیمطلبی آرامیده اند ، ارادهٔ دیگران را مراد خود فهمیده اند. کشف قلوب از معنی های این عبارت است ، واشراق ضمایر از مضامین این استعارت.

رباعی:

نقد طرب ما که شماری دارد | درخورد کمالت اعتباری دارد
هرچند مثال اضافی شخص بود | آئینه برای خود بهاری دارد

از ارادهٔ حق چیزی به ظهور نمی پیوندد مگر خلق حیرت آیات ، و از شیونات ذاتی مثالی مرئی نمیگردد الا صفات قدرت علامات. با آنکه ارادهٔ خلق حق است ، و مراد مقید مطلق.

رباعی:

درجامه و دلق نیست جز پنبه نهان | وین جامه و دلق نیز در پنبه نهان
ذات و صفت آن است که کردیم بیان | زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

اگر بدانی ظاهر آفاق چیست؟ برهیچ شی انکار روانداری ! واگر بفهمی طبیعت خلوتخانه کیست؟ از هیچ خطره سر اطاعت برنیاری.

قطعه:

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد | جگر بداغ که می نشیند ، نفس به آه که میخرامد

نگه بهرجا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گردد
اگر بداند که بیمحابا بجلوه گاه که میخرامد

رحلت شاه قاسم هوالمهی (رح) :

فرصت شماری مدت انفاس چندی درسوادبلدهٔ اکبرآباد ، رونق صبح خرمی داشت ، وبهوای خرمن آرائی جمعیت تخم خیالی میکاشت . وبهشت بیخللی رابزیارت دل آسوده برده بود، وبهاربی تشویشی بهودیعت شوق آرمیده سپرده. امااکثراوقات تصورشفقتهای حضرت شاه تمثال آئینهٔ هوش میگردید ، وسراسرچمنستان احوال بهجوم رنگ باخته می پیچید. هرچند مضامین توجه ضمائر بوساطت نامه وپیغام موضوح تسلی بود ، ومتن صحایف اندیشه ازورق گردانی طپشهای دل مشروح جمعیت می نمود ، حسرت دیداردرنقاب اشك بال بی اختیاری می افشاند ، وآرزوی نیازازسرخطپیشانی خارخارسجودآن آستان می دماند.

قطعه:

بسکه دل درحسرت دیداریاس اندوده بود هرسرمویم چومژگان دست برهم سوده بود
دور ازان بزم طرب برهرچه میکردم نظر دیده ازپهلوی رنگم گردشی پیموده بود
اضطرابی داشت درهر رنگ نبض اشتیاق ناله میزد دست و پاگرموج اشك آسوده بود

شبی درسنه یکهزاروهشتادوسه تلواسهٔ دل اضطراب محمل باشوخی های چشمك انجم مقابلهٔ طپش شماری داشت ، وپروازغباربیخودی بهمدوشی اندازکهکشان علمهای شکست رنگ می افراشت . آخرهای شب که ازاقتضای سازغنودن زورق مشاهدهٔ صوربطوفان لغزش مژگان غوطه خورد ، وفراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی رادرخودفروبرد ، هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس ازتلاش نادزدیده ، آئینهٔ مثال باین جلوه مقتبس پرتو اسرارگردید که درتجلیگاه صحبت آنحضرت باریاب مشاهدهٔ جمالم . وبدستورقدیم سرخوش کیفیات ساغروصال . قدح آبی دردست داشتم خواستم به آشامیدن اقدام نمایم ، آئین ادب پیمائی هاجرأت تجرع نه پسندید ، وبقاعدهٔ حیای نیازمعروض آن چشمهٔ تقدس گردانید ، تاتیمناً بلب مبارکش مشرف گرداندوچون جام هلال به لبریزی نورخورشیدش رساند.

قطعه:

جامی که بکام من بیماررسانی باید که نخستش بلب یاررسانی
تاآب دهد شوق بچشم تربلبل گرخودنم اشکی است بگلزاررسانی

دیدم که ببوسی ازلب کوثرلقب مستفیض ناگشته باآنهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده

رنگ طراوت باخته بود، وبرنگ چشمهٔ آئینه بحیرت بی نمی پرداخته . هرچند تشنگی های شوق از هجوم حسرت آب گردید، بسراغ رشحه ئی نتوانست رسید . نارسا ئی رشتهٔ تفتیش رنگ عقدهٔ تحیر ریخت ، وآشفتگی سازتأمل غبار تعجب انگیخت که با ین پری ساغری بجذب اشارهٔ لب تهی ساختن محیطی رادرموج گوهرمحو کردن است ، وخمخانه ئی رابه خشکی خط ساغربراوردن.

غزل:

غرض این جلوه راخالی زنیرنگی نمی یابم　　رگ این سازر اجزحیرت آهنگی نمی یابم
قیامت ششجهت می تازد وگردی نمی بینم　　چمن دردیده طوفان داردورنگی نمی یابم
ندانم ازخودم یادچه ساغرمی برد (بیدل)　　شکست شیشه های رنگ راسنگی نمی یابم

شب دوم آن واقعه باز مشاهدهٔ عالم مثال بی نقابی کرد ، وشوخی این جلوه بعرض آورد که آن جوش خمستان بیمثالی ، وآن نشهٔ صبهای لایزالی بـرنگ نرگس محبوبان ساغر دردست ، وچون جبههٔ عرق آلودخوبان شیشه دربغل ازخلوتخانهٔ غیب باشارتکدهٔ شهود خرامید وآن شیشه وساغرتحویل این مخمورجرعهٔ التفات گردانید ، بطریقی که مستان به یکدیگرتکلیف دورنمایند، وبگردش پیمانه گردخاطرهم برایند .
به تأمل اندیشیدم که اطوارآن محفل عصمت ازآرایش ساغرومینامعراست ، واوضاع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی مبرا. گل کـردن این کیفیت بی نشهٔ رمزی نیست . بحکم تسلیم قدحی لبریز کردم وبعرض نگاه مستی پناه آوردم. فرمود : مادور پیمانهٔ خود دی شب بانجام رسانیدیم ، اینقدرقسمت تو بود که بتوعایدگردانیدیم. بعدازین سرخوش قدح پیمائی شوق می باش ودماغ اندیشه بخمارهای کدورت مخراش .

قـطـعـه:

سراین میکده هنـگامـهٔ دوری دارد　　هوش هرکس قدم جادهٔ طـوری دارد
ماگذشتیم ازین ورطه توخودرادریاب　　هرگریبان سرکـیفیت غـوری دارد

تردستی های ساقی اسرارساغری چندبگردش ارشادآورد ، وازدماغ تخیلم رفع یبوست اوهام کرد. درعین سرابستان خیال خود را محیط عالم آب تماشانمودم ، وهمدران عالم قدم بلغزش طورمستان کشودم ، بس از بیداری نیزمدتی خرام مستانه ام بجا بود ، وبه همان

کیفیت شوق سراپایم نشه می پیمود ، بلکه بقوت آن جذبه هنوز پای بردماغ سرخوشی می‌گذارم ، وبقدراعداد نفس مایهٔ عروج نشه‌می شمارم.

قطعه:

عالم مستی‌ام به هشیاری	خواب ها دیده‌ام به بیداری
جلوه زارم بعرض موهومی	همه کارم بعین بیکاری
موج پست وبلند اسرارم	درمحیط خیال همواری
درمقامی که کاربا عشق است	نیست آسانیی بد شواری
آینه طرفه جلوه ها دارد	محوخودباش اگردلی داری

بمشاهدهٔ این دو کیفیت ، شاهد یقینم گواهی دادکه آن شهسوار عرصهٔ عزت غبارووادی امکان شگافت ، وازجولانگهٔ توجه اعیان بتغافل آبادخلوت تحقیق شتافت .

شب سوم همچنان درعالم رویا بمشاهده رسیدکه جمعی نورانیان بساط حضور پرداخته اند ، وبه سیمای تجلی ضیأمحفل طوری منورساخته.به‌ورود این پروانهٔ چراغ تحقیق ازجا درامدند، وزخمهٔ تفتیش بسازاین آهنگ زدندکه اگرتاریخی درواقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزوسراپا گوش است، وشنیدن سراسرآغوش. فقیرفوراً این مصرع برخواند :

زبی تعینی ذات رفت نام صفت

گویا معنی معروض مدتی پیش ازین به تحریررسانیده ام ، حال آنکه مضمون تخیلش درآئینهٔ وهم نیزمنعکس نگردیده. به‌مجردسماع ارواح‌مقدسه وجدها کردندکه الحق تأریخی باین لطافت نمیتوان گفت ، وگوهری باین نزاکت نمیتوان سفت . هنگام بیداری آن مصرع را منقوش صفحهٔ خیال یافتم ،چون ظاهر الفاظش‌واشمردم ، راهی به تحقیق واقعه نبردم بعدازان تأمل بطریق تعمیه رمزمعنی شگافت ، وحساب اعدادبهمان سال موافق یافت‌آئینهٔ یقین اززنگ ترددبرامد که عمرهاست که همدرس ملهم اسرارم ،ورود این قسم معنی‌از عالم‌خطا نخواهدبود ، وظهوراین‌جنس‌ممضون‌ازعبارت‌لغو چهره نخواهد کشود .

قطعه :

جوش بیانم زلب دیگر است	جنبش نبضم زتب دیگر است

بست و کشاد مژه ام عالمی است	آبله جوش ادب دیگر است
کیست شود محرم اسباب شوق	بی سببی ها سبب دیگر است

باوجود یقین مدت ششماه آئینه داری تمثال تحیر داشتم، وبگمان اشتباه معمای ضمیر برلوح اظهار نمی نگاشتم که شاید وانمود آئینهٔ خیال از تمثالهای اوهام باشد. هرچند وهم درین قسم مقدمات ازعقل پیش بین تر است، یعنی درعواقب امور با همه شکوک صاحب یقین تر.

مثنوی :

زین سبب رفع شبهه دشوار است	که دل اینجا دلیل اسرار است
چیست دل قلب نام مشتی خون	که ازو جلوه میدهد واژون
چون عدم هستیٔ خود اندیشید	شبهه جمع آمد ودلش نامید
پس دل آئینه ایست شبهه نمود	که عدم را نمود ه است وجود
غیب ظاهر شد ازشهود دلت	عین غیر آمد از نمود دلت
دل در شبهه می کشاید وبس	آئینه عکس می نماید وبس
ای دلت دام راه بیدل باش	عقده بگذار وحل مشکل باش
که ازین عقدهٔ فریب کمین	زندگانی است سد راه یقین
تا بود زندگی دوئی باقی است	گرهمه اوشوی توئی باقی است

آخرالامر جمعی ازدوستان ازسمت اوریسه رسیدند، وازتحقیق آن واقعه داغ حیرتم گردانیدند. الحاصل: درهمان ایام شاهباز اوج استغنا به پرواز بی نشانی رسیده بود. و تدرو گلشن تقدس به فضای بیرنگی خرامیده. زمان انتظار آنسوی زمان ها افتاد، وامیددیدار چشم بوعدهٔ قیامت کشاد. ناچار حسن عبارت رادر رنگ این تحریر بلباس ماتم براوردم ودرصورت نقش این سطور موی شاهدمعنی پریشان کردم.

قطعه:

شهٔ سریر یقین قاسم هواللهی	که داشت ذات حقش ملک انتظام صفت
دماغ وحشت عنقائیس رسائی کرد	پری فشانند زآشو بگاه دام صفت
حضور ذات می شوق وحدتش پیمود	تغافلی زد وبرهم شکست جام صفت
بعافیت کدهٔ غیب برد شمع شهود	رسانده تا احدیت پی خرام صفت
زسال واقعه اش بیخودی بگوشم گفت	ز[بی تعینی ذات] رفت نام [صفت]

نکته :

تمثال ظهور احوال درآئینهٔ خیال دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودن است ، و نقاب آتش درطبیعت سنگ کشودن. چون مدرکه را با این جنس وقائع اکثر معامله امتحانست ودرعالم بیداری تعبیرهای تخیل سودوزیان بحکم تقابل دو نشه که یکی درنهایت مرتبهٔ ضعف است، ودیگری درکمال درجهٔ قوت نتیجهٔ معتدل بحصول می پیوندد، وبحسب اتفاق کیفیتی نقش آگاهی می بندد. گاه مطابق ارادهٔ معبروگاه مخالف. ازاینجاست که اختلاف احکام تعبیردرخواب انبیا نیزیافته اند، باآن که این طائفه رادرعین تمثال رموز ظهورصور که ختم تجلیات کماهی است شهوداست، ودرجلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه دار نمود. پس صورمثالی کیفتی است که به تفتیش چشم کشودن رنگ اثری ازان درنمیتوان یافت، وجزبهمان بستگی مژگان نقاب تماشایش نمیتوان شکافت صورت وقوع بعضی ازآن احوال ازغرائب وقائع فهمیدن است، وظهورآثار آن معانی از نوادراتفاقات اندیشیدن.

قطعه :

شاهدقدرت که اخفاو نموداویکی است — درجهان غیب دیگردرشهادت دیگراست
ازورق گردانی تجدید بیرنگی مپرس — لطف یک معنی بعرض هرعبارت دیگراست
بی نیازی هاست اینجا انحصارجلوه نیست — شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر است
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود — رنگ این آئینه تاگردیده صورت دیگراست
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستیم — اینقدردانم که هرجا شخص وحدت دیگراست

آئینهٔ تحقیق مخبراست که هرچه ازعالم غیب بشهادت خواهد رسید، وآنچه از خفا بظهور خواهد انجامید، حقیقت این کس محیط اسرار اوست ، ومرآت علامت وآثاراو، مثل پریدن چشم پیش ازگل کردن خیروشر، وطپیدن دل قبل ازظهوراسباب نفع وضرر. چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکانی مملواست ازامتیاز مراتب شک ویقین ، ومحشی بعبارات اوهام شبهه تلقین ، درحکم تحقیق ناگزیراشتباه شماری است ،ودرانکشاف رموز یقین بی اختیار تعبیرنگاری . اگرراهی درخلوت اسرارمی شگافت حلقهٔ درتعبیر نمیگردید، واگر عقدهٔ شبهات میکشودسررشتهٔ تقریرنمی تنید.

پس توآنی که جمیع حقایق بیواسطهٔ عقل برتو مکشوفست ، وتو بعلت امتیاز درشغل حجاب آرائی مصروف . مانع شهودحقیقی همین معلومات عقل جزئی است که از طوریکدیگر کسب نموده ، نه عقل کلی که برکیفیات او اصلاچشم نکشوده ئی .

رباعی :

فریادکه دکان ستم واکردیم خورشیدبخاك تیره سوداکردیم
کثرت پیش ازتمیزماوحدت بود آئینه شدیم وعکس پیدا کردیم

خاتمه عنصردوم :

اختصارزمزمهٔ بیان ، تعطیل شوق مستمعان مباد! که بعجزساختن زبان تقریرمطالعهٔشکوهٔ مطلب بی انتهاست ، وبچین پرداختن کمندتحریرمشاهدهٔ بلندی های قصر مدعا . هرگاه بی پایانئ عرصهٔ تماشامعین گرددنگاه راناچارازحیرت سپرانداختن است ، وچون انجام مراتب خیال متصورنباشد اندیشه رابی اختیاربفراموش خانهٔ محویت رنگ باختن .
اگرازوقایع صحبتها که عمریست شورانگیزمجمع اتفاق است به تفصیل نگارش پردازد اجزای صحیفهٔ بیانراهجوم حیرت تسلسل می گدازد. کاربا اعیان محفل ظهوراست تاشیشهٔ اعتباررنگ برسنگ نمی آیدهرنفس باچندین گردش مقابل بودن است . وتاساغرگیرو دارهستی خاك نمی پیمایدهرساعت بردورکیفیتی دیگرچشم کشودن .

رباعی :

تا شیفتهٔ محیط فردو زوجیم گه داغ حضیض وگاه محواوجیم
بی وصل فنازورق ماطوفانی است تاغرق نگشته ایم اسیر موجیم

این قدرازجملهٔ فوائدی است که پیش ازآشنائی طورسخن در ضمن بعضی احوال بی اختیاررومی نمود، وبطریق ندرت وغرابت بیخواست چهره می کشود. باآن که ثمرهٔ حدیقهٔ معانی درین ایام رنگ پختگی بسته ، وعروج بنای کلام الحال برکرسی متانت نشسته روزی نیست که صدآفتاب ازافق اندیشه طلوع ننماید، وشبی نه که هزار ماه ازاوج فطرت بجلوه برنیاید. سلسلهٔ شماراین زمان ازمحاسبهٔ خطوط شعاعی گذراندن است ، وبه پر تو تعداد ذرات امکانرادرصفرها له نشاندن .
اماآغازاحوال هرچندازعالم جهل باشد زمان آگاهی کتاب تصور آنحالت است ،

وبدایت اشغال اگرهمه ازاوقات نقصان بخیال آید، شخص کمال متحیرفوت آنساعت .

رباعی:

مستقبل اگرهمه کمال است اینجا	ازعالم اوهام وخیال است اینجا
آئینهٔ حال خلق یاس ماضی است	مه داغ تصورهلال است اینجا

پوشیده نیست که هرگاه مقیم سرمنزل وصول دفترافسانه وانماید غیرازنقوش طومار جاده ئی که طی نموده است وانخواهدنمود.واگرجاده پیمای هوای مقصدلبی بحرف دلخوشی گشایدنفس جزبه گفتگوی تمنای منزل نخواهدفرسود.سامان این بهاربیشتر ازپهلوی رنگهای جسته است ، یاازکیسهٔ گلهای نقش نابسته .طالبان هنوزدریاد زمزمهٔ الست ازخود میروند، وواصلان همان بوادی ذوق های طلب میدوند .

الحاصل: مستقبل جمیع آرزوهاروغن چراغ امیداست وماضی کل احوال داغ افروز حسرت جاوید. بهمه حال ازین ناله هاي درسرمه خوابیده غافل نبایدبود، وبراین شعله های درکسوت دودآرمیده چشم تأملی می توان کشود.

غزل:

هرنقطه که ازخامه ام آمد به چکیدن	اشکی است بپای مژه بیتاب دویدن
گر داغ نو شتم زکباب جگری بود	ورآه رقم شدز دلی داشت دمیدن
صدغنچه نفس خون شدهٔ وضع تواضع	صدسجده جبین ریختهٔ حرف خمیدن
ازپهلوی گرد اندهٔ هریکک ورق اینجا	صدساغرتحقیق توان باده کشیدن
درانجمن قدرت توضیح معانی	گل کرده زهرلفظ هزارآئینه چیدن
اعجازخط این است که باید به تأ مل	ازجلوهٔ هر اسم مسمی طلبیدن
گرنام جنون گرد کند بر لب ناطق	چون صبح دماند زنفس جامه دریدن
ورمعنی پرواز شود بال تکلم	قانع نتوان یافت زبانرا به طپیدن
تاحشربخون غوطه توان زدزخط زخم	وزدرد همان تابه ابد ناله شنیدن
گررنگک بحرف آمده تقریر بهار است	ورنشهٔ توان‌خوانددماغ‌است ورسیدن

(بیدل) چقدرشورکلامت مزه دارد
کزیاد تو باید لب اندیشه مکیدن

عنصر سوم

طراوت شبستان مراتب منشور و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

تمهید :

طاوس خرامی کلک مدعا عرض رنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگی های بهار تأثیرش گل افشان وضوح گردیده بود. بحسب فصول اتفاق آشفتگی های سنبلستان تحریرش بالیده ، یعنی گوهری چنداز فرط غلطانی به سلک رشتهٔ نظم نمی ساخت ، ودسته گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت .هرچند عرض الوان این جنس گلها درچمنستان وقوع تفصیل رنگ انحصار نداشت ، بقدر شیرازهٔ تأملی رقم اجمالش از مغتنمات فرصت تحریر انگاشت

قعطه :

نظم و نثر کتاب امکانی	قبض و بسط تفکری دارد
هرچه از سکته و روان خواندیم	نگهی و تحیری دارد

جولان خیال از تلاش های طپیدن آسود رنگ نظم ریختند ، پرواز اندیشه بگرد آشفتگی ها فرسود هنگامهٔ نثر انگیختند. فطرت معنی تازدرصورت ترکیب نظم عنان گیر توقف احرامی است ، وفکر دقت آهنگ درکسوت ترتیب نثر مائل بی پرواخرامی .

درین عنصر هر جا سر رشتهٔ نثر به پیچش عقد نظم منتهی میگردد ، مطلق عنانی های قدرت معانی نفسی می آراید ، تاجوهر فطرت بغارت شوخی نرود ، و هر کجا سلسلهٔ نظم بشورانگیزی مراتب نثرمی کشد حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی می کشاید تا پرواز شوق ها متهم افسردگی نشود. اگر بخیال نثر پیرائی نظمی است از موج خیز ، هجوم لطافت معنی خرام جادهٔ تسلسل ، اگر بغور نظم پروازیِ نثری از جنون جولا نی انداز روانی بفکر افتاده پیش پای تأمل. حاصل آن که نظم های متین نثر مجمل اند ، واین نثرهای رنگین

نظم مفصل .مقصودازین مجمل ومفصل فرصت شماری محا سبهٔ شوقی است اگر نـازپرده نکشاید تماشای نیازی ،واگرحقیقت بی نقاب نگرددسیرمجازی .

غزل :

مابحرف وصوت ازین محفل دلی خوش می کنیم — کز نوای سازمقصدخارج آهنگ باش

بهرسامان هوس باید خیالی رنگ بست — خواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگ باش

زین چمن زارهوس گرمدعاگل چیدن است — قطره ئی خون نفش بندوپای تاسررنگ باش

دولت جاوید خرسندی زوال اندود نیست — گرهمه بربادرفتی صاحب اورنگ باش

امتیاز تست دام ظلمت وانوار دهر — اي دلت صافی تصور بیغبار زنگ باش

عیش مشتاقی دمی از خود برون آ باغ شو — کلفت آهنگی زمانی غنچه گردو تنگ باش

حیله ئی می خواهدایجاددماغ سرخوشی — نشئهٔ منظوراست اینجاگوخیال بنگ باش

نویهاي طرزاعبارات تابعرض آید کهنگی دمیده است ،وتازگیهاي درس ماومن تابتکرار رسد یأس افسردگی سرکشیده .از وحشت انجامی اندازعبارات سراسراین دیوان یک مقطع است ، مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی . وازکمفرصتی های زمان تـأمل جمیع اجزای این نسخه یک نقطهٔ سهواست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی .اینجامعنیی درذهن صورت نه بست که تابفهمش وارسند ورق برنگرداند ،ولفظی درخارج مرقوم نگردیدتامژه برهمزنند صفحه بحک نرساند .

مثنوی :

هرچه داردجهان بی بنیاد — مشت خاکی است درقلمروباد

بی ثباتی بامتحان وقار — محملی میکشد بدوش غبار

بسکه رنگ ثبات پرو از است — کوه بانا له همعنا ن تاز ست

روش است از حقیقتی مبهم — شمع اندیشهٔ وجودوعدم

همه جهدیم ومدعا مجهول — جمله هوشیم و آگهی معزول

جهدما حرکت طبیعی ماست — مدعای غبارنا پیداست

هرچه ازخلق عرض زشت و نکوست — عکس آئینهٔ حقیقت اوست

خلق موهوم راچه علم وچه فن — شخص معدوم راچه ماوچه من

گرفگندی نظربه معنئ خویش — نازفطرت نبردي اینهمه پیش

شخص جائی که گل کند معدوم | عکس معلوم وحکم آن معلوم
هستیی کز دل عدم گل کرد | هم عدم بایدش تخیل کرد
درعدم نازهستی است اینجا | دردل تاك مستی است اینجا

الحاصل : نیستی آهنگان محفل اعیان بوئی ازقانون وجودنبرده اندتابنوای امتیازی توانند رسید ، وخاموشی سرمایگان چارسوی ظهور نقد پیدائیی نشمرده اندتاجنس ماومنی توانندخرید. وقتی خامهٔ ناتوانی صریربااین مقالات زبان گشاده بودودبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز دراین اوراق بسلك تحریرمی پیوند ، وبه انتباه تأمل سطرحیرتی نقش می بندد.

قطعه :

غافل از معنی این سطرمباش | که خیالم نفسی سوخته است
شمع تحقیق توهم روشن کن | دوددل آتشی افروخته است

دبستان صنع

تاکاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوآرد ، واسرارحکمتی وانگاردازعقول قلم خواست واز نفوس صفحه آراست . مشابهت عقل باخامه درفهم رموزحقیقت بسرنگونی پرداختن است ، ومناسبت نفس باصفحه درقبول ودیعت اسرار ازجبهه سپرانداختن.

رباعی:

تاعقل بفکرخودگریبانی کرد | هرچندوجوب داشت امکانی کرد
یعنی چوقلم بکنه معنی پرداخت | گردیدنگون ومشق نادانی کرد

رباعی :

نفس کلی چورمزتحقیق شگافت | خودرالوح نقوش امکانی یافت
آئینهٔ تسلیم جلا داد آخر | یعنی که زسرنوشت سرنتوان تافت

معینی دراندیشه متخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانید ، لفظی درنظرمحسوس گشت سررشته بجهان ظاهرش رسانید . معمای این دوکیفیت بنام وجوب وامکان واشگافت ، وازعبارت این دونشهٔ مضامین غیب وشهادت صورت اشعاریافت . اشارهٔ بنان تنزیه رنگ مفردات اجرام ریخت ، وتحریك خامهٔ تشبیه کردمرکبات اجسام انگیخت . تا املای نتایج خفابرقم عنوان پیوست ترکیب ثلاث موالید برنمیقهٔ اعتبارمربع نشست ، تاانشای ظهور مخارج

به‌سلسلهٔ نطق انسانی کشید، ترتیب رباعی عناصر به‌صنعت مستزاد انجامید. تعلقات اسباب تعین لوح صنایع تعلیق نگاشت . وانقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت . نظم ارتباط علائق به‌دلچسپی های دقت تأمل سررشتهٔ تحقیق رساند. ونثر انتعاش خلایق به بسط توضیح بیان دامن ترددافشاند. جریدهٔ اجرام سماوی بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت، وقطعهٔ اجزای ارضی بحک و اصلاح موت وحیات مقطع ساخت.

غزل:

آن که ازخورشیدرنگ نسخهٔ ایام ریخت	تارشب رالیقه کردو دردوات شام ریخت
نقطه‌ئی ازخودتهی شدصورت آفاق بست	یعنی ازصفراینقدراعدادبی اتمام ریخت
شورهستی وعدم وقف صریرخامه بود	کاف و نون گل کرد و چندین طشت شوق از بام ریحت
ماگرفتاران بهمشق بیخودی آسوده‌ایم	خطساغرگشت تاصیاد طرح دام ریخت
عالمی سربر خط پرکار جولان میکند	رنگ آغازحقیقت سخت بی انجام ریخت

درتأمل کدهٔ درسگاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض رابه ترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی ومصرع های ارواح واجسام رابفصل بین السطور مثال رتبهٔ مثنوی . مهرنقطهٔ سکوت به‌طپش دلها برداشت تاعبارات معنوی غبارخطوط انگیخت ، وشق خامهٔ قدرت در لبهای ناطق گذاشت تارقوم ضبط اسرارعنان رابطه گسیخت . مجموعهٔ شوق طبایع جزو استعداد دربغل ، تامعلم تقدیرش چه معنی افاده نماید؛ واجزای انتظار حواس خامهٔ انفاس درکنار، تادبیرفرمانش بچه تحریر اشارت فرماید. نفس صبح ازل ازکزلك اظهار قدرتش علامت تنگیهای دم، وچشمك ذرات کائنات درمکتب آثار صنعتش خورده های تراشهٔ قلم . سرانگشت موج قدرت آبی در دوات گرداب چکاند بحربرروانی دوام رسید، واشارهٔ ابروی فطرت نوید اصلاحی بافق رساندمد کهکشان به‌رسائی جاوید پیچید . صفحهٔ هوائی به‌طناب ابرمسطرزد ارغوان بهارنسق طراوت شگفت ، طورمارنسیمی برشحات شبنم افشان نمودطغرای صبح رقم زینت پذیرفت .نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانی های نامهٔ اوست ، وسطور امواج برلوح محیط حجت تردستی های خامهٔ او. تأملی که مطلع خورشید ترجیع بند دیوان مشرقی چراست؟ وتفکری که مصرع هلال بسملهٔ کتاب مغربی ازکجاست ؟ به‌سواد سینهٔ گل نرسیده ئی نرسیده‌ئی تاروشنت شود که مشقی زمین مسودهٔ چه عالم تقریراست، و به‌رنگ آمیزی قطعهٔ بهار پی نبرده‌ئی تامعینت گردد که ابری سحاب قابل چه‌قسم تحریر.

قطعه:

درین چمن همه گرفرد با طلی داری | چو گل چو مسودهٔ سینه های خسته نویس
خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادیست | چو بوی گل به هوا معنی نه بسته نویس
وگر مقید خویشی حقیقت دل جمع | چو غنچه در پس زانوی خود نشسته نویس
زوهم تختهٔ مشق هوس مباش اینجا | بقد ریک الف آهی زسینه جسته نویس
برنگ نقطهٔ سهوت فسردگی تا چند | چو موج سطر جنونی عنان گسسته نویس
زسبزه شوخی خط بهار ریحانی است | تو نیز خامه برنگی زن وشکسته نویس

ازین دفتر هرفردی که چهره کشای آئینهٔ نمود است، بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت وجود است. وازاین مجموعه هرجزوی که به مطالعهٔ تأمل آشناست، درمصالح دبستان اتفاق همان اهتمام نما. تجدد امثال بی تردد اشغال ورق گردانی است، وتبدل آثار بی اختیار معنی تازه رسانی. سپهر از محور سرمشقی دارد که ازین خط درگذشتن زوال مراتب فطرتست، وزمین از پستی عبرتی می نگارد که به این صفحه درماندن تعطیل سبقهای همت. کهکشان رنگ باختهٔ هوای مسطر ساختن است، نقوش طومار خیالی بتحریر آوردنی است، وشفق درخون نشسته بسرخی بآب پرداختن، سواد نسخهٔ حیرتی روشن کردنی. صحرا از گردباد چه سطرها به غبار بیتابی نداد! تاسواد وحشتی بروشنی پیوندد. ودریا ازگرداب چه صفرها برقم بیطاقتی نیاورد! تا اعداد موج وکفی کمر افزونی بربندد. اینجا متن جریدهٔ خاك به مطالعه حواشی جهات مشروع عبارت وسعت بیانی است. وشرح رسالهٔ آب بتأمل تألیف امواج موضوح دقت گوهر فشانی مهرهٔ خورشید راسرگرمی سعی دویدن، تاصفحه ئی بهمواری جلارسانند. وپرکار هاله راترد دشوق بخط پیچیدن، تاورقی محشای لطافت گردانند. کوه راازچراغان لاله زار دماغ سوزیهای تعهد دوده کشیدن، بیشه راازواسطنیستان خارخارالتزام خامه دمانیدن. بهاراز وضع سکوت غنچه ها موءلف چمن تحریری رنگ وبو، صبح ازسازبی ضبطی نفس ها مصنف آفاق تسخیری گفتگو. آفتاب دماغ شعاع ازتلاش سوختن نمی دزدد. تاجوهر فطرت جمادات مضمون گران بهائی نه بندد. وسحاب عرق رشحات از جبهه پاك نمی کند، تاشوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی نه پیوندد. نامیه راازتخم ریشه پرداختن، خط ازنقطه دمانیدن است. ونهال را ازشاخ وبرگ طرح ثمرانداختن، نقطه ازخط بیرون چکانیدن. غنچه هایک قلم زانوی خیال گلشن رازاند، وشمعها یکدست آئینه حیرت سوزوگداز. هرجارنگی بتصور آرند از

شکسته نویسان مراتب ظهوراست ، و هرکجا بوئی گمان برنداز آهسته خوانان مکاتیب شعور. اگر همه نفسی است عبارات میدانند و اگر نگاهی است همان اشارات می خواند .

قطعه:

درخیالت هرچه زین صحرا سیاهی می کند	گر همه اندیشهٔ محض است نقش خامه ایست
لفظ بیکاری ندارد نسخهٔ باغ ظهور	حیرت آئینه شوهر سبزه طوطی نامه ایست
بیضهٔ طاوس میخواند کتاب گلستان	در عدم هم از کمال معنوی هنگامه ایست

امابحکم حیرت نگاری استادتعین چندان که حروف آیات ظهورجلی است ،فهم معنی مقصود خفی ، وهرقدرچاشنی کلمات معین شورانگیز تندیست ، ماحصل ذائقهٔ ذهن ها نارسائی و کندی .معمای اسم یقین همان ناشگافته است ، ولغز تحقیق ، همچنان نایافته.خامه انفاس ازتراش وسوسه برنمی آید ، تابه صریرتسلی تواندرسید ، تختهٔ افکاربه رندهٔ خراش میفرساید ، تازیر مشق تأملی تواندگردید. هرکرازبان عبارتی است بحرف نیامده خامه وار سرمه ازگلومی افشاند ، وهرکس مایهٔ بینشی داردمژگان نکشوده چون دوات آب سیاه در چشم میگرداند.عزم تفکردرجاده پیمائی سرمنزل تحقیق چون مسطراستخوان سعی می شمارد و کوشش ادراک دراحاطت علم یقین چون جدول تصرف خودبرکنارمیگذارد ، واگرگداز تحیربیاض چشمی **حنائی** نکند ، ازین الفاظ قابل رنگی نمیتوان گردید ، واگرخراش جگر سفینهٔ اندیشه **ابری** ننماید ، برقم خیالی نمی توان رسید. نفس درسینه دزدیدن قلم پاک کنی است ، تامشق کد ورتهای بیان بصافی گراید ، ولب بدندان گزیدن **مقطی** تاقط خامه های زبان اندکی محرف براید. دوات هاراازلیقه ریشهٔ نگاه بهجوم مژگان پیوست تاچشم ازشوخی دوختند ، وخامه راازنال مغزمدرکه دراستخوان کوچهٔ فکرسوخت ، تاشمع حیرتی افروختند زمینگیری های وضع سطور ، گستردن دام قصور است ، وپیچیدگی های سلسلهٔ تحریر شاهدعجزپردازی شعور.

قطعه :

نقطه تاخط نارسای عرض تحقیقندو بس	رمزمعنی تا بفهمی چشم بکشا وببین
این یکی رانیست جزمو بر بدن برخاستن	وان دگرراغیرپشت دست برروی زمین

رشتهٔ فکرتا نال خامه ماده ضعیفی وناتوانائی است ، وجوهرفطرت تالیقه دوات ، هیولای

صنعت ژولیده بیانی دفاترازاوراق نفس شمارخمیازهٔ تکرار ، صحائف ازسطورسینه‌خراش جرآت اظهار . اینجانی خامه درهمه حال حیرت صریر بینوائی است ، وتارمسطرازجمیع آهنگها عبرت صفیربیصدائی .

مثنوی :

آن که ماراب‌درس هستی خواند | ورق رنگ عالمی گر داند
به نفس دستگاه قدرت‌داد | رقمی ناله خیز کرد ایجاد
نیست حرفی کزو سخن گونیست | نیست لفظی که معنیش اونیست
بحرهستی چکیدهٔ قلمش | رنگ امکان شکستهٔ رقمش
آنچه بینی سوادنامهٔ اوست | هرچه‌گوئی صریرخامهٔ اوست
ریخت صد رنگ‌جوهرادراك | از شق خامه یعنی ازدل چاك
اینکه منقوش نسخهٔ صور است | عجزادراك‌وحیرت نظراست
عرض رازش بخامه نایدر است | اززبان بریده حرف‌خطاست
در دبستان کنه نقطهٔ ذات | خطبخودمی کشدنقوش صفات
علم ها جمله جهل پیمائی است | نسخه‌ئی نیست خجلت‌آرائی‌است
نامه صد نقطه داغ دل بسته | خامه یك نیزه ناله نی جسته
صنعش آنجاکه مایهٔ رقمی‌است | ازازل تا ابد شق قلمی است
کلك اوتا نقوش صنع انگیخت | نه فلك یك‌ورق تحیر ریخت
مهراینجا بصد دماغ فسون | کرد روشن سوادداغ جنون
با همه روشنی مه وانجم | پی تحقیق معنی هم گم
نقطهٔ ذره تا خطوط شعاع | معنیی احتیاط جمله وداع
بجبین داده عرض پهلوی عجز | پای تاسرقفای زانوی عجز
محو تسلیم خامهٔ تقدیر | سجده فرسابکسوت تحریر
همه حرفند ودرس خاموشی | جمله هوشندومایه بیهوشی
کلك اندیشه رابیزم بیان | سوخت حیرت چوشمع کشته‌زبان
لفظ تا معنیی کند تقریر | ازخطش میکندسیاهی زیر
حیرت اینجا رساله هادارد | حرف درسرمه‌ناله هادارد

سطر یکسر غبار نادانی است | دل هر نقطه‌داغ حیرانی است
بی تکلف به مکتب تقدیر | لفظ و معنی است عاجزی تحریر
صفحه گر حسرت خطی دارد | عرق شرم جبهه می خارد
رقم صنع بسکه برق ضیاست | دیده‌ها چون دوات نابیناست
این سفیدی و این سیاهی ها | چشم تصویر و بی نگاهی ها
نفس از اضطراب دل خون شد | جگر از مشق ناله مجنون شد
کس نفهمید از ین رقوم خطی | نشد اندیشه محرم نقطی
سبق هوشها جنون خوانی است | ورق فکر رنگ گردانی است
ننوشته است بر صحیفهٔ دل | سرخطی جز طپیدن بسمل
نیست در خامهٔ نفس مدی | رفتن از خویش میکشد قدی
خواست اندیشه زین نقاط و سطور | کند از عقل امتحان شعور
عقل بی پرده شد ز جیب فنون | خشک و بیمغز و نارسا و نگون
به وجود خیال متهمی | در کف کاتب هوا قلمی
نه ز معنی نصیبهٔ خبرش | نه ز تحقیق جوهر نظرش
برده عجزی به لغزش مژه راه | رفته وهمی بجیب خویش بچاه
شد معین که این خیال طراز | دور گردی است از قلمرو راز
آن که جز دود دل نیند وزد | از چراغ یقین چه افروزد
عقل سامان عجز دارد و بس | خامه تسلیم می نگارد و بس
نقطهٔ خاك تا خط افلاك | نیست غیر از تو هم ادراك
گر یقین بی نقاب میگردید | ذره هم آفتاب میگردید
با چنین نقطه و خط محسوس | عالمی راست مدعا معکوس
علت آنست کز تو هم خط | نسخهٔ ساده کرده‌ایم غلط
رقمی در نظر نیامده است | از شق خامه برنیامده است
نقش ذهنی است خارج اندیشه | دردل تخم میدود ریشه

کو تعلم کجاست تلقین ها
معنی ذهن کاتب است اینجا

یاد رفتگان

وقتی دوستانرا بیادرفتگان غبارتأسفی ازبنیادتأمل برخاست ومطالعهٔ نقش پای گذشتگان ازگزیدن پشت دست نسخه ها آراست. دستی سراز آستین برنیاورد که بفکرچاك گریبان نپرداخت ونگاهی آغوش مژگان وانکرد که آتش دربنای تصورنبند اخت. بعضی درخیال سروهای قامت عنان اختیاربه رعنائی ناله میدادند؛ وبعضی درحسرت طرزهای خرام بشماراشك قدم می کشادند. برهم خوردن مژگانها یك قلم سودن دست بوددرفوت فرصت تماشا، وبر خود طپیدن نفسها یکسرپریشانی موداشت درماتم حصول تمنا.

رباعی:

فریاد که دهرخاك عبرت بیزاست | هنگامهٔ عمرسخت کلفت خیزاست
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست | هرسورم آهوئی غبار انگیزاست

الحاصل: برروی خیال این وحشت‌خرامان هرطرف آغوش های حسرت کوچه داده بود وبتصورپروازاین طوطیان ششجهت حیرت آئینه درهای قفس کشاده. درقفای کاروان های گذشته آتش یاسی می افروختند. وبدردشمعهای ازمحفل رفته داغ حسرتی می سوختند.

قطعه:

چشم بروضع جهان‌وا کرده ئی هشیارباش | کاینهمه هنگامهٔ عشرت بغم خواهد کشید
حسن رنگین‌خواهدافگندن زبیرنگی نقاب | قامت رعنا به پستی ها علم خواهد کشید
میرسد آخرصف برگشتهٔ مژگان بخاك | وان‌درازی های گیسوتاعدم خواهد کشید
مد ابروئی که ناخن برجگرها میزنند | عاقبت با ناخن پا سربهم خواهد کشید
برنقوش اعتبا راتی که داردما ومن | مرگ ازیک جنبش مژگان قلم‌خواهدکشید
چشم وا کردی زمانی گوش می باید شدن | شوخی این جلوه تاافسانه‌هم خواهدکشید
حیرت شبنم درین گلزاردارد چشمکی | کاین همه الفت نگاهی ها به رم خواهدکشید
عبرت آباداست اینجاعافیت وارستگی است | هرکه دل براین‌وآن بندد الم خواهدکشید

تمهید نغمهٔ وحدت:

فقیردرانحالت باریقی که ازادافهمان طورعبرت بود، این کلمه ادانمود که هرنقشی که می بینی حرفی است که می شنوی. سماع این نکته واسطهٔ ذوق سماعش گردید، ووجدان این

کیفیت به نشهٔ وجدش رسانید. اهتزازطبعش به این آورد که این منتخب نسخهٔ تحقیق رادستگاهی بایدداد؟ وازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید کشاد. به مضرابی آرزوی صادقش نغمهٔ وحدتی ازسازفطرت جوشید، وبکثرت آهنگی تمهیدات زیروبم تقریر موضوح ترگردید.

نغمهٔ وحدت

این جوش وخروشی که بعالم پیداست	ازخمکدهٔ نشهٔ بیچون وچراست
اعیان نغمات محفل بیرنگند	بی پردگی آئینه وهم اشیاست

وجودحقیقی مادهٔ سمع ونطقی است که پیوسته مترنم زمزمهٔ یکتائی خودش بایدبود، وهمواره نغمات کبریائی خویشش بایدشنود. تحقیق جوهر نطق بی آئینهٔ سمع صورت وقوع نه بندد ویقین کیفیت سمع بی ظهورنطق بـه تحقیق نه پیوندد. واشعار اینمعنی اشاره ایست ازاسرارنفس رحمانی که عالم ایجادروحانی است، ومنشاءعرض اسماءالهی وکیانی. هرچندرموزاین کمال ازنقاب هرفردی بنوعی مرئی است وازپردهٔ هرشی به رنگی متجلی، ازمرآت ذات انسان که تجلیگاه نشهٔ اسم جامع است، درعین خموشی بکمال جلوه گری است ودر حالت سکوت به نهایت شوخی وپرده دری.

رباعی:

گرحرف یقین وگرگمان می شنوی	ازعالم بی نطق وزبان می شنوی
خاموش شووببین که بی گفت وشنود	چیزی میگوئی وهمان می شنوی

درمرتبهٔ خفا فهم این دوصفت بارادهٔ محض تعلق دارد، وازگریبان فرق وامتیازسری برنمی آرد، چون درخارج تفتیش نمایندسررشتهٔ تحقیق به سمع ونطق ظاهرش وابسته است، وسلسله وقوع بزبان وگوش حسی اش پیوسته.

فی الحقیقت عالم لطیفی که میگویند اشارتی است بمعنی اشارت او، وجهان کثیفی کـه می نامند، عبارتی ازگل کردن عبارت او. هرچنددامن تنزهش درتعلقکدهٔ سازخموشی باهمه سامان گفت وشنودازغبارِاظهار وایمامبراست، درزمزمه آبادآهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت وصدا. ودر شهادتگـاه تحریر بکسوت چندین نقوش وسطورچهره کشـا. بحکم افشای این اسرار هیچ صورتی درذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید، وهیچ کیفیتی درخیال جلوه نتوان داد که بظاهر جام عبارتی نه پیماید.

رباعی:

آن رمز که سمع و نطق دریافته است | نتوان گفتن باصره نشگافته است
شمعی که مقیم خلوت فانوس است | چون وانگری جمله برون تافته است

همان سخن فهم اجمالی خود را بیان میداند، چون بتفصیل پردازد نقوش وسطور میخواند تاآن روح مقدس بتحقیق کیفیت خود توجه گماشت قوت تأمل آئینهٔ مثال پرداخت، وهمان توجه مثال تا به ثبوت استقرار انجامید طرح آب و رنگ صور انداخت. مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود بسامان تری رسید، وچون تریها جمع آمد آب نمودار گردید .

پس عالم مثال اسم تأمل ارواح است بکسب تصور آگهی ، وجهان صور واجسام ثبوت آن تأمل به فهم کماهی.

قطعه :

ما روح مطلقیم چه صورت کدام جسم | بیرنگیئیم آنسوی ادراک نوع وقسم
بوی گلیم و نالهٔ بلبل بهار ماست | زین رنگ بسته ایم بسوی هوا طلسم
با این خلا پراست جهان از خروش ما | زین بیشتر چه سحر فروشد ظهور اسم

هرگاه قوت آن تأمل به ضعف می انجامد هستی اعتباری رافنا می نامد، وهرقدر رنگ استقامت میریزد گرد شهرت بقامی انگیزد. ازین فنا و بقای خیالی نه قوت بی نیازی او متهم زبونی است ، ونه شخص یکتائی اوغرهٔ فزونی . شور دریا هرچند ازبیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید. زوال نقوش اعتبار در آئینهٔ حقیقت معبر منزوی است، وبرهم خوردن آثار رنگ وبوی در پرده علم بهار مختفی. اینجا معدومی صفات عاید جناب بیصفتی ست. ومحویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی .

رباعی :

گر سایه به شخص باز گردید چه شد | ورعکس زجلوه دور بالید چه شد
حق ازعدم و وجود ما مستغنی است | خورشید اگر شعاع فهمید چه شد

رباعی :

با این همه ساز گیرودار امکان | از پرده نه جسته است نوای اعیان
مشکل که زلوح باطنت حک گردد | هرچند سخن تراود از دل بزبان

باید دانست که جمیع موجودات عقلی وحسی معلومات مراتب کاف و نون اند ، و همه اشیای ذهنی وخارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون . یعنی آنچه در تعقل آید با شارهٔ اسمی ممتاز است ، و هرچه محسوس نماید بعبارت لقبی سرافراز . اگر آسمان است به تشریف اسم بالیده ، واگر آفتاب به نور اسم تابیده . دنیاوعقبی همان مستفیض نسبت اویند ، و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او . چون نقاب اسم واشگافند حاصل صدائی است از ساز حقیقت کن و اشیا اشکال آن صدا . چون خط اشکال سخن از نسخهٔ ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب الهی وگونی اینهمه نقوش و خطوط بر هم چید . یکی را عمارت گفت بهمان اسم نقش اعتبار بست ، دیگری را ویرانه خواند بهمین نام کلاه اشتها رشکست . باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن اشارت است چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت .

رباعی:

بر لوح تحیر رقم گفت و شنید	حرفی جز کاف و نون نگردید پدید
از خواندن این دو حرف اسرار دو کون	فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید

از اینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات است ، و اصل حقیقت موجودات . هرگاه باخفای معنی کوشد جهانی را نفس دزدیدن است ، وچون بافشای عبارت جوشد عالمی را برخود بالیدن غیب او اشارت است به وجوب واحدیت ، شهود او عبارت از امکان و واحدیت . اگر ممکن است نفی آن بی گواهی سخن ناممکن ، واگر واجب اثباتش بی شهادت سخن نامتیقن . عقل را خارج مراتبش قدم شمردن راه بجائی نبردن است ، وفکر را آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان به تحیر سپردن .

مثنوی :

صدائی است پیچیده در کائنات	که پر کرده از شوق ظرف جهات
کد امین صدا نغمهٔ ساز کن	همان دستگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت بافشا مجاز	به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخئ جلوتش	خموشی ادب محفل خلوتش
زبس رشتهٔ دستگاه هش رساست	ازل تا ابد عرض مدصداست
سخن کاروانی است بی کیف و کم	روان از عدم هم بسوی عدم

جهان کاینقدر عرصهٔ ها ی وهوست | غبار ره آمدو رفت اوست
عقول و نفوس از دلش تازبان | موالیدو عنصر ، زبان تا بیان
تعقل مقام نفس پیرهن | بهاری بطبع هوا موج زن
سه حرف از کتاب کمالش ابد | ازل را همان ازسه حرفش سند
تأمل به معدن نفس در نبات | بحیوان صد او در انسان لغات
چه دنیاره لفظ سر کرد نش | چه عقبی به معنی نظر کردنش
زاسما اگر جمله اسرار هوست | چودرجلوه آیدسخن نام اوست
زاعجازاین عیسی افسون مپرس | جهان زندهٔ اوست افزون مپرس
نه هستی ظهور انتظام است ازو | عدم نیزممتازنام است ازو
کدام است جان آشنای سخن | چه مردن تهی گشته جای سخن
امم را رسول ازسخن شد دلیل | نیاورد غیرازسخن جبرئیل
بفهمی اگرر مزلوح وقلم | بغیرازسخن نیست آنجارقم
بوصف سخن نیست یارای من | مگروصف خود خود بگویدسخن
حقیقت در این پرده دارد خطاب | که گرچشم داری منم بی نقاب
به سررشتهٔ وهم دیگر مپیچ | که غیرازسخن درجهان نیست هیچ

پس هرنقشی که می بینی حرفی است که می شنوی . والسلام .

فتوت وخست

کمال معنی انسانی فتوت است یعنی عروج مرتبهٔ اخلاق ، ونقص آن خست یعنی عدم مروت واشفاق . شاهد زندگی را اگرخرام نازی است قدم برجادهٔ ایثارسپردن است ، و محاسب نفس را اگرفراغ عشرتی است نقد ازکیسه بیرون شمردن . شیوهٔ اخلاق هرچند شایستهٔ احوال عرفاست ، اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشهٔ خطا ، زیرا که معرفت کسبی است وفتوت ذاتی . درحدیقهٔ نشوونمای استعداد نخل را به پراگندگی زقوم نتوان کرد ، وزقوم را بسعی آرایش نخل نمی توان براورد . حلقهٔ سنبل بهیچ پیچ وتابی دائرهٔ گل نمی بندد ، وریشهٔ گل ازهیچ راهی بسلسلهٔ سنبل نمی پیوندد .

رباعی :

گل گرهمه گوش شد شنیدن ها کو | یا آئینه چشم گشت دیدن ها کو

کسبی دگروجوهرذاتی دگراست — گر آبله پا یافت دویدن ها کو

جمعی درس معارف وساوك میگویند ،و بوئی از معنی شفقت بردماغ ایشان نوزیده است ، نسخه ها ازعالم اخلاق نوشته اند ،ومد احسانی از کلك استعداد شان نبالیده .

شخص بی علم وفضل را اگرموصوف حقیقت کرم دریا بی بی ساخته آئینهٔ فضل رحمانی بایدش فهمید ،وصاحب کسب کمال را اگرمنسوب آثار بخل مشاهده نمائی بی شبهه معلم درسگاه شیطانی باید اندیشید .علم در مزاج خسیس جزبر قوت خست نمی افزاید ،و فضل درطبع لئیم غیرازجام امساك نمی پیماید .

حکایت :

درویشی که صفرای جوعش دودازدماغ براورده بود ،واز هجوم ضعف گردش رنگ درچشمش آشیان کرده. به کیفیت مستان هرقدم لغزشی می پیمود ،وبطورديوانگان هرطرف دستبيطاقتی بلندمی نمود . به **ملائی**چند التجابرد که اززرهای تاوانی**زکواة** پری کیسهٔ غنا می شمردند وبنان های بی نمك تنور **صدقات** مائدهٔ سیری که نداشته می گستردند .زبانها باتفاق بیحرمتی گشودند و بستنی های چشم مروت را مهرمحضر بی انصافی نمودند که : ازرنگ حال این شخص بوی خمرمی آید ! زنهاررعایت خمارمپسندید تاجریمهٔ کفاره نبایدکشید ،وباعانت مست وبنگی مپردازید ! تاطرف جمارهای عقوبت نبایدگردید .

درویش فریاد براورد که ای لعنت سبقان مدرسهٔ فضل ! درهای توبه بسته نیست اگر گاهی بضرورت دستی بکشائید ، وعالم رحمت کمی وسعت ندارد اگرازدل تنگ برائید .

رباعی:

خست نسبی که جوهرجودنداشت — ازکسب کمال وضع اصلی نگذاشت
زرپنهان کرد وحرف غامض فهمید — یعنی سرکیسه بست ومضمون پنداشت

حضرت حق جل وعلا پیغامبر مارا صلی الله علیه وسلم ـبصفت عالم وعارف نستود ! بلکه بخلق **عظیم** ستایش فرمود ! پس **خلق**از**معرفت** افضل است و**کریم** از**عارف** اکمل ـاینجا جوهرذاتی منظوراست نه عوارض کسبی علم وشعور ، اگرطبیعت ازلذت جودغافل است بهجهد ایثارکوش شاید بخل عارضی باشد ، واگرباحسان مایل است ، ازفزونی شکرحق امداد خواه ! مبادا دامن همت خار غفلتی بخراشد .ابری که ازترشح عاری است خاکی است

برهوابیختە، ودستی کەازکرم تهی است وبالی بەگردن آویختە. بی تکلف فردوس اشارت است بە دلهای مروت تخمیر، وجهنم عبارت ازطبائع خست تاثیر. درعالم ظهور هیچ فضائی بوسعت دل ودست نتوان یافت، وهمچنان هیچ زندانی به تنگی این دومقام نمیتوان شگافت.

مثنوی :

ای بزندان خیال زندگی — خورده جام غفلت پایندگی
اوج تازی نارسائی چاه تست — پرفشانی بیضه دام راه تست
عقدهٔ نخلت نیازشوق چند — پیش ازین برخود در زندان مبند
تاازین زندان دری پیداکنی — دست ودل می باید ازهم واکنی
زندگانی تا برون آید زننگ — درفشارقبربەازچشم تنگ
شعلهٔ شوقی فسردن تا بکی — ای شرردر سنگ مردن تا بکی
گرهمه یاقوت بندد سنگ تو — نیست غیراز عقده های ننگ تو
معنیت واماندو لفظ آوردبار — شد صداز افسردگی هاکوهسار
نالهٔ وارسته ئی ای جهل کیش — سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
اندکی زین بستگی ها بازشو — درقفس خون گشته ئی پروازشو
چیست پروازاحترازازخست — پرفشانی های شوق همتت
گربااین معراج پروازت سریست — درکشاد دست ودل بال وپریست

نکته :

معنی کرم درجمیع احوال به سرور طبایع کوشیدن است، ودرهمه اوقات برضای دلها جوشیدن. بینوایان رابه درهم ودینار نواختن، وبیماران رابعیادت ومداوا خورسندساختن امداد نابینایان به دستگیری عصائی، واعانت گمگشتگان بتحریك درائی. آبله پایان را تکلیف رفتار ننمودن، وبیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن. پیش ناتوانان ترك اظهار توانائی، ودرچشم مفلسان تغافل اوضاع خودنمائی. برقبور تکبیر گفتن وفاتحه خواندن، ودرزمین خشك آب پاشیدن ونهال نشاندن. غائبان رابه نیکی یادی، وحاضرانرا بمدارا امدادی. القصه. بقدرطاقت زبان جز به عرض فوائد نیاراستن، وبوسع امکان ازهیچکس غیرعذر نخواستن. ازین عالم باهرچه پردازند ازشعبه های جودوسخاست، وازین دست آنچه ازدست برایدازشیوه های مروت ووفا.

رباعی :

گردسترسی است زرمداریددریغ
از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تاتهمت‌خست نکشد همت ها
اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

رباعی:

(بیدل) دارد زطبع اهل همت
آثارسخا جلوه بچیدین صورت
بربیخبران پندو بمحتا جان سیم
برخورداران لطف وبربزرگان خدمت

نکته:

جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند ، وکامروائی همه‌حقیقت کرمی که از آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است ، وبذوق اشغال شوق درکمین امداد دیگری نشسته. زبان طلب محتاج بهوای وصول جمعیت‌خودسایل ،وسعی احسان منعم همان به‌موقع وقوع خود مایل. سنگ وگل محتاج آفتاب درکسب کمالات آب ورنگ ، وآفتاب درعرض جو هر تربیت مشتاق گل وسنگ . بایع نقد رااز اجناس سودمی شمارد ،ومشتری‌جنس راغنیمت نقد می‌پندارد. نقدها مصرف جنس شماری است ، وجنس ها موضوع نقد انتظاری . یعنی تا بکار دیگری نیائی چشم برحصول مراد خود نگشائی . پس کریم درجود ناچار است ، ومحتاج در طلب بی اختیار .

رباعی:

آواز کریم ر اصلا می خوانند
سائل‌چون‌دم‌زند دعا می‌خوانند
یک‌نغمهٔ شوق است‌چه‌فقروچه غنا
کز پردهٔ هر ساز جدا می خوانند

جمعی که طینت شان از وضع یکدیگر متأثرست ،گوی زندگی برده اند .وگروهی که‌ازین کیفیات بوی اثری ندارند بی حس اند ومرده .

تاثیردرطبایع ارباب کرم چون موج برآب پیچیده است .وازطینت اهل خست‌چون ملایمت ازسنگ رمیده . طبع‌کریم ازفرط نزاکت زبان سایل رانشتر میداند ، تغا فل بشرط تاب زخم آوردن است ،ومزاج لئیم از جوش خشونت پروای‌مساس ندارد ،توجه تابع رنگ‌اثربردن.

رباعی :

سرمایهٔ هرخمار مستی کرم است — پیرایهٔ هربلند وپستی کرم است
گویندکه‌مرگ انقلاب هستی است — این است دلیل آن که هستی کرم است

ایثاریه :

وقتی درصفت ایثارفائده‌ئی چند ازکلک خیال چوشیده بود، وبه شهرت‌ایثاریه‌مرقوم‌صفحه اعتبارگردیده. درین موقع طرح ستایش ارباب‌کرم می اندازد وبه تنبیهٔ اوضاع اهل خست می پردازد .

سرمایه کیسهٔ کاه هستی نقد انفاسی است بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت مدد فرمای تنک‌مایگان بازار وجود ،وبی تشویش ترددغنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود .آمد ورفت اودلیل است برآن که این نقد ایثاری است نه اندوختنی ،ودریافت معنی این عطیه نیز موهبتی نه‌آموختنی .

رباعی:

ای آنکه سرت شور هوس هادارد — کسب ایثار اگر کنی جا دارد
آ ئینهٔ عبرت تو صبح است وحباب — هوشی که‌نفس‌مایه‌چه‌سودادارد

طائفه ئی که ازنقب گریبان تامل پی بحقایق موجودات‌برده اند ،جمعیت جمیع اسباب از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند . یعنی هر چه درین زیانکده بدست آورده ایم نفسی درعوض‌آن تلف‌کرده ایم ،وآنچه‌درین‌غارت‌سراغنیمت‌شناخته‌ایم ،رنگ‌فرصتی در برابر آن باخته . هیچ جنس بحصول نه پیوست تا نقدی ازکیسه رخت نه بست . وهیچ جلوه ئی نصیبه تماشا نرساند ، تا نگاهی از دیده بال جمعیت نیفشاند .

نظم :

همچوشمع اول بنای‌خویش‌بایدسوختن — تا توان بنیاد ظلمت خانه ئی افروختن
راحت‌صدساله می بایدبغارت دادنت — گرهمه یك‌پرزدن خواهی‌طپش‌آموختن
میرود برباد تخم‌ازدستگاه‌شاخ و برگ — هرچه میبینی پریشان‌کردن است اندختن
بی تکلف مرگ‌هم‌آسان‌نمی‌آیدبدست — ازتماشای دوعالم چشم باید دوختن

اگرچون پرتو شمع زری فراهم آورده‌ئی اجزای رنگت آشفته است،واگر چون گرد سحر

خیال سیمی درنطر چیده‌ئی بساط خانهٔ آرام رفته .اینجا بدل هرنشه خماری است ،ومقابل هرآرزو انتظاری. به‌مطالعهٔ هر مطلبی از چندین مطالب ورق گرداندن است، ودراندیشهٔ هرخطره‌ئی برچندین خطرات فاتحهٔ وداع خواندن. آئینه درمقابل شخص نمیدارند؛ تامایهٔ تمثالی برهن توهم نگذارند . شعله تاجواله نمیگردد ، برهوا دائره نمی بندد، نفس تابرخود نمی طپد به ترکیب صدا نمی پیوندد عریانی هم از پیرهن برامدنی دارد، وحیرانی نیز از پریشانی مژگان سربر می آرد .درین محیط چه قطره‌ها که بفکرگوهر نیفسرد، و درین مشهد چه طبایع که بامیدخون بهانمرد .

مثنوی:

ای باسباب من وما متهم — آنچه آوردی نفس بود ازعدم
عمر موهومت زسامان نفس — چون‌سحر گردی‌است بادی درقفس
ازنفس برخودپری افشانده‌ئی — رفته وگرد وبالی مانده‌ئی
باچنین بنیاد موهومی خیال — می طپی درآرزوی جمع مال
هرچه زین بازارسوداکرده‌ئی — خاکی ازبادی بدست‌آورده‌ئی
مایهٔ‌آن سود وسودای تواین — بیش ازین دکان‌رعنائی مچین
همچوفرصت میرود باداز برت — میکند خاك جهان بارسرت
جمع مال آئینه ات بی نورکرد — خاك رنگین زنده ات درگورکرد
زین تلاش آهنگی حسرت سبق — خاك باد آورد گل کن ازعرق
چند فکرگنج باد آوردصبح — گل نخواهدشد به شبنم گرد صبح
آنچه بادآرد نیرزد جزبباد — تابکی برباد بایددل نهاد
چشم برتفتیش خود نکشاده‌ئی — عبرتی کاندرچه فکرافتاده‌ئی
می‌شماری دخل اوهام هوس — بیحسابی لیک درخرج نفس
چون نفس بروهم ماومن مپیچ — کزنفس غیر ازتونتوان یافت هیچ
مایهٔ آگاهی وغفلت توئی — هرچه زین‌ها میخری قیمت توئی
ازنفس دربیع تست اجناس جود — حیف کزایثار نتوان برد سود

پس ازسامان‌بخشی این کلیدغنا همه‌باددست اندِاماغافل، وبتقویت‌این‌سررشتهٔ فتوح همه چگرداِرند اِمابیدلِ، اگربدانندحاصل اسباب‌دیت فرصت‌است؛ ازترك ایثارخجالت فطرت

رواندارند، واگر بفهمند گرد آوری سیم و زرغبار وحشت عمراست درم کیسه نشمارند. نظرها برقفاست رفتن راآمدن میدانند؛ آئینه عکس نماست ماضی رامستقبل میخوانند. هوش آئینه دار عبـرت نیست و گر نه نفس رالنگراقامت انداختن جای عرقریـزی است، وهـوارابخـود داری پرداختن مقام شبنم انگیزی. جمعی مال اندوخته رانعم البدل عمر تصور نمودند خسارتی عظیم کشید ند، وفرقه ئی تحصیل اسباب راوسیلهٔ بذل شناختند به نفع مفتی رسیدنـد. بحـکـم اختلاف نشئهٔ استعداد بربعضی طبایع افسردگی غالب افتادزروسیمی که محصول شان گرد ید میراث سنگی به سنگی رسید ،وبربعضی امزجه سبکروحی هجوم آورد هرچه ازاسباب ایشان پیوست ،چون گره بربادرنگ تعلقی نه بست .فیض سبکروحی بهنازشهرت وارستگی انجامید، وننگ افسردگی بهداغ خست وگرانجانی کشیـد. مآل کارهمه رادست براسباب افشاندن ، وسررشتهٔ قیدوآزادی بعالم بی سببی رساندن .اماحاصل دل بستگان زحمت، ومزدوارستگان راحت .

رباعی:

جاه و مالی که در رهت خار نشاند	بایـد بسهولت ازبرخـویشش رانـد
چون پیش شداین خاربهدامانـت جمـع	زحمت بینی دمی که خواهی افشاند

نکته : ازبزرگی پرسیدند : بحکم **ان مع العسر یسرا** گشاد هرعقده بناخن تدبیری بازبسته است ، وحـل هرمشکلی درکمین چاره ئی نشسته .صعوبت جان دادن ازچـه تدبیـر بسهولت پـیونـد د ودشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود : بهکسب ایثار .

بایددانست که : زندگی فوت اندیشه ئی است مصروف تعلق اسباب، چون پیچ موج موجد دائرهٔ گرداب . هرگاه اندیشه ازتوجه علائق برید ، واصل بی تعینی عالم اطلاق گردید ؛ وچون موج ازدام پیچ وتاب گسیخت نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت .

رباعی:

درعالم کون رنگ فطرت دگراست	خلقـی مغـرور ونازهمت دگـراست
زین جنس توهم که مجازش خوانند	گر دست فشانند حقیقت دگر است

پس کسی راکه بذل مال برکاهش طبیعت نیفزایددادن جان نیز مشکل که دشوار نمایـد . زندگانی ارباب سخا : صبحی است تبسم ریزاشغال دامن افشانی ومردن ؛ خواب نازی تخفیف کدورت های سرگرانی .مادهٔ ایثارحیاست وحیاعلامت چشم بینا .

بخل از آثار بیحیائی است، و بیحیائی دلیل نابینائی. خانهٔ چشمی که حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب جز پرتو عبرت نیندوخت و هرکجا عبرت به آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز نشناخت.

رباعی:

اندیشهٔ بخل از یقین مهجوری است	با خلق حسد ز فیض معنی دوری است
برخویش ستم روا مدارای غافل	چشمی وا کن که تنگ چشمی کوری است

اگر خسیسان کور نمی بودند با وجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند، و اگر کری نمیداشتند از انفعال نوای سائل عرق واری می گداختند. کیفیت سخا به نزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است، و تا باذل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته. ازینجا ست که ابر برخار و گل یکسان می بارد، تا از نخلهای بارور خجلت امداد بردارد، و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد، تا بر لعل و یا قوت منت تربیت نگذارد.

رباعی:

شخص کرم از بسکه و فا کیش تراست	ز اندیشهٔ آب رخ درویش تراست
رسوائی احتیاج کس نتوان دید	آنجا که حیا بیش سخا بیشتر است
آن قوم که ترتیب سخا را نسق اند	یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند
از رشحهٔ ابر و موج دریا پید است	کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند

نکته: روح انسانی شاهدی است لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابی های جوهر عقل پیدا است، و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراك لامع و هویدا. عقل سرچشمه ایست طراوش ایجاد معنی حیا، و حیا آئینه ئی از حقیقت ایمان چهره کشا. اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت، هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت.

رباعی:

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش	بیهوده به عبرت نرساند نظر
از هستئ ذات یار معدومی خویش	چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

کریمهٔ «ماخلقت الجن والانس الا لیعبدون» مشعر رمز «لیعرفون» است و عرفان بمشاهدهٔ

عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون . درصورتی که حقیقت ایمان بی درك اینمعنی نقش تحقیق نه بندد ، وجوهرعقل بی امتیاز این کیفیت به نشۀ کمال نه پیوندد ، ایمان بی‌عقل چون جوهر بی آئینه نقشی است موهوم ، وحیای بیخرد چون آب بی چشمه سرابی معدوم . انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات ومضامین است با قلم. اسرار قلم وایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب .

مثنوی:

نقش قدرت اعتبار کاف ونون — ازقلم یعنی زعقل آمد برون
هرچه جزعقل است غیراز جهل نیست — یعنی اسرار یقین رااهل نیست
عالم بی‌عقل موهوم است وبس — گرهمه هستی است معدوم است وبس
هرکجا کیفیت این نشه تافت — خویش را آئینه دارشرم یافت
برعرق ریزی است بنیاد قلم — سرنگونی داردا یجاد قلم
ازحیا این جلوه را عریانی است — حسن این معنی عرق پیشانی است
شرم پیدائی نقابی کرده شق — آگهی آئینه دارد از عرق

درخبر است که چون خیمۀ عنصر کیفیت وجود انسانی به طناب الفت **«نفخت فیه من روحی»** درسواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار گلشن تنزیه ازهجوم آب و رنگ **خلق آدم علی صور ته** به شگفتگیهای چمن ظهور رسید ، فصل رنگینی های کمال تقاضای شوخی کرد ونسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد. بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه الصلوة والسلام ازمحیط تنزه امواج قدم سه گوهرخاص که جوهرشناسی آنراجز جوهری فطرت کامل نشاید ، ومعمای قیمتش غیراز خواص معنی اسرارنکشاید برخوان استعدادنهاد ، ودرنظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد ، تا یکی ازانها اختیار نماید ؛ وچون گوهرچشم برعنائی مطلق کشاید .

اول : گوهرعقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاءست .

دوم : گوهرحیا که شبنم طراوت توام گلشن اتقیاست .

سوم : گوهرایمان که تخم جمعیت حصول مزرع مدعاست .

ازآنجا که نشۀ **«ینظر بنورالله»** صفا پرداز طینت او بود ، تمثال اقبال فروغ درآئینۀ فطرتش پرتودلنشینی نینداخت . به معرفت **«اول ماخلق‌الله العقل»** گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراك کونی والهی است قابل پذیرائی شناخت .

قطعه :

چوشمع فطرت آدم بنورپاك روشن شد
تسلی اززمین وگردش از افلاك روشن شد

جهانی سرمه بردازشوخئ مشت غباراو
هزارآئینه زین خاکستر بیباك روشن شد

بقدرفهم نامی گشت اگرحیوان اگرانسان
کمال هر یك ازآئینهٔ ادراك روشن شد

ملك مقرب خواست آن دوگوهراز پیش بردارد ، و بخازن گنجینهٔ غیب سپارد . آب گردیدن گوهرحیاطوفان ندامت انگیخت ، وشکسته دلی گوهرایمان عنان ناله بی اختیارگسیخت که تاگنج خانهٔ **«کنت کنزاً مخفیا»** سر بمهر نقطهٔ ذات بود . ماوعقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی می جوشیدیم ، ودردرج اسرار قدم به آهنگ پردهٔ یکدلی می خروشید یم . امروزکه درچار سوی اعتبارتعین جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری برهمزن اتصال معنوی چراست؟ کریم درهنگام کرم آب ازگوهر برداشتن صرفه نمی بیند ، وسحاب درفصل ترشح ازخشکی برقطرات گماشتن نم حاصلی نمی چیند .

قطعه :

جوهرعقل وحیاوایمان
نقش آئینهٔ اسرارهم اند

گریکی زین همه مفقودشود
همه درپردهٔ ساز عدم اند

جبرئیل حیران ندامت خروشی این گوهرهابود ، تاآنکه ازمحیط رحمت ندای : **« دعهم! تعالی»** عقدهٔ تأمل کشود . پس وجودآدم بحسب مایه دارای آن سه گوهرمزین مراتب جمال گردید ، وذات کاملش به حیثیت این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید . فروغ گوهر عقل درانجمن دماغش بشمع افروزی بساط آگهی بالید ، وموج گوهرحیا برصفحهٔ سیمایش گلاب آثارعصمت پاشید ، وصفای گوهرایمان درصدف دلش بسامان انواریقین جوشید .

مثنوی :

ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول
امتیازی تاچه میگوید رسول

آنکه عقل آئینه دارذات اوست
جوش دریای حیامرآت اوست

معنی ازگل کردن لفظش بهار
لفظ ازمعنیش تنزیه اعتبار

ازحیای او اگرخوانی سبق
نقش این نه صفحه می شوید عرق

وزیقین او اگر بالد نفس
غیب رابایدشهادت بودوبس

آنچه او فرمود اگر محرم شوی | قبله گاه یك جهان آدم شوی
اصطلاح کاملان فهمید نی است | رنگها دارد سخن گل چیدنی است

یعنی آدم اسم کیفیتی است متصف مراتب این صفات ، و مشعر حقیقتی متجلی ظهور این آیات . جمعی که ساغر دماغشان از نشئهٔ عقل تهی است بحکم «**کالانعام**» خرس وبوزینه اند خارج ذریات انسان ، وگروهی که آئینهٔ سیمای شان از طراوت حیا خالی است سراب معنی اسلام اند به دلیل «**الحیاء من الایمان**» .

قطعه:

آدمی زاده وارث خرد است | بیخبر غیر نسل حیوان نیست
هرکجا عقل کرده است ظهور | مظهر ش جز وجود انسان نیست
شاهد عقل چیست شرم وادب | که زهر گاوخر نمایان نیست
جزو لاینفک خرد شرم است | لیك این وصف در خسیسان نیست
کفر محض است بیحیائی وبس | هر کرا شرم نیست ایمان نیست

فیض ازل شامل دریا دلانی که رشحهٔ کرم چون ابراز صفحهٔ جبین شان پیداست ، و جوهر ایثار چون موج از شکن آستین شان هویدا . یقین شناس ! که هرکس بحق ایمان دارد شفقت از خلق دریغ ندارد . خشکی امواج پسندیدن دلیل نا آشنائی دریاست ، وعسرت احوال خلق خواستن گواه نا شناسائی مولی . «**تخلقوا باخلاق الله**» در کسب جود و کرم کوشیدن است ، نه کسوت بخل وخست پوشیدن .

قطعه :

عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت | مفت بردند کریمان زمیان گوی سخا
نم فیضی نتوان یافت ازین مزرع خشك | گر نه موج عرق شرم زند جوی سخا
کار فضل است به تقلید نمی آید راست
طبع ممسك چه خیال است برد بوی سخا

از نوادر اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد ، مادهٔ ندامتی است مستعد جوشیدن ، واگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد ، ساز رسوائی مهیای خروشیدن . ترشح هیزم خام سوزدکان ناله کشودن است ، وعرق بیرون دادن سنگ چهره بقیر اندودن .

حکایت :

برهنه پائی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق ،وچون نگاه بی نیازان بال افشان کیفیات ذوق ،جادۀ خیالی بقدم بیمدعائی می پیمود ؛ و دست سودائی بکام بیمطلبی میفرسود . ازامتیاز پست وبلند بوارستگیهای نسیم زحمت پیش پائی نمیدید ، وازموانع خاروخاشاك به بی پروائیهای شعله دامنی میکشید .

بحسب اتفاق همسفری بازارگانی آبله‌وارچشم بپایش دوخته بود ،وچراغ حیرتی در راه تماشا افروخته . هرجاخاری محرم‌دامن عریانی اش میدید.غیرت رفاقت‌گریبان همت خواجه میدرید .وهرکجا آبله‌ئی سرازپایش برمی آورد ،قطرۀ خونی دردل خواجه‌گره میکرد .خارخاراحسان مژگان ها درچشم مروت شکست ،واقتضای مروت تهمت امدادی بدوش تغافل بربست . بحکم ضرورت کهنه کفشی به درویش داد وبار منت هزارعمامه برسرش نهاد .

رباعی :

صدناله بخون‌کشد الم پروردی	تا برسرانصاف رود بیدردی
مینا چقدرعرضه دهدرنگ‌شکست	تا سنگ بروی خود فشاندگردی

پس ازوقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم برزمین میگذاشت . سراپای‌خواجه چون کفش نوفریاد برمیداشت‌که سالکان‌طریق سلامت را به‌ضبط‌عنان پرداختن دلیل منازل قبول است ،وره نوردان‌وادی نجات‌رانفس شمرده زدن شاهد ضوابط وصول. یعنی بخیۀکفش خیرمقیدش خنده فروش رسوائی نشود ؛ وچون احسان پشیمانی عنوانش تخم ندامت ندرود . درویش هرقدررۀاحتیاط می سپرد ، خواجه دراندیشۀکفش همان خون بیطاقتی میخورد .گامی چند به‌تکلیف‌نشمرده ششجهتش یک‌کفش تنگ گردید ، وجولان شوق به واماندگی خواب‌پا انجامید. تاکفش حواله اش ننمود اززحمت زبانش نیاسود .

رباعی:

ای‌رهزن فقرت‌مدد دشمن ودوست	منت دم تیغ است همه‌گرسرموست

برشعله قدم زن و مبرحسرت کفش
کاین آبله‌ات زپا برون آرد پوست

نکته:

سخا نشئه‌ئی است از صهبای خمستان مروت! محال است دماغ خشک مغزان صداع خست را طرف نسبت پسندد، وکرم نهالی است ازحدیقهٔ بهارستان فتوت! مشکل که در شوره زار طینت بخل باروقوع بندد. اگر ژاله مسند تمکین گوهر پردازد عرق انفعالش خفیف میسازد، واگرحباب لنگر محیط اندازد بحرکت نفس رنگ آبرو می بازد. برگ خزان را هوای زرفشانی های آفتاب اجزای نسخهٔ وجود به شیرازهٔ باد دادن است، و کاغذابری را ذوق رشحات نامه حریرهستی به آب فرستادن. ماهی راتادرهمی ازکیسه جدا شود پوست برتن دریده است، وغنچه را گره خوردهٔ زربازگردد شیشه برسنگ رسیده، اگرتقلید سرمایهٔ آبرو می بود اخگرگرمی بازاریاقوت فروشی بیشترداشت، ودود رأیت اعتبار برتر ازابر می افراشت.

رباعی:

درعالم اعتبارفعل وآثار	تقلید به تحقیق ندارد سروکار
آتش دگراست وبرق وانجم دگراست	گردون نشود سنگ بدامان شرار

همت ارباب سخا باوجود گرانباری اسباب پایه به پستی نرساند، که ابر هرچندشکم اندازد سینه برخاک بتواند مالید، وفطرت اصحاب بخل باکمال کسب آزادی دامن بر تعلق نیفشاند که دیواراگرهمه بگردون سوده باشد پهلواززمین نتوان دزدید. مژگان بهزار پرفشانی همان آشیان پیراست، ونگاه درخواب نیزآسمان پیما. تصور چین برجبهٔ کریم صورت نه بندد، وخیال شگفتگی برروی لئیم هرگزنخندد که آغوش صبح ازهیچ تنگی المی کلفت برنمیدارد، وتبسم جوف به هیچ عشرتی سرازگریبان سنگ برنمی آرد. ازمحیط سرابی نیاید، وازساحل گردابی نشاید.

قطعه:

زطبع لئیمان کرم خواستن	بودچون وجود ازعدم خواستن
زآئینه ئی ابر تمثال کرد	تری های هوش است نم‌خواستن
زروکیسه اینجا بهم دوخته است	زماهی نشاید درم خواستن

نان این سختی کشان قرص فولادی است دندان شکن؛ وآب این تلخی سرشتان فشار

نزعی زهر در گلو افگن. تخمی که در مزرع شان کارند آبله ئی است پامال غبار بی ریشگی، و سبزه ئی که از زمین شان روید نشتری درخون نشستهٔ پیوست پیشگی. هرچند نسخهٔ ابرکشایند ترشح سطری است بجا افسرده، و اگر همه به چشمگی برایند تراوش موجی است خاک خورده.

رباعی :

این سنگدلان خاک اسباب بچشم　　　یک اشک ندیده شرم احباب بچشم
محوند بذوق خست آرائی ها
چون آینه نان در بغل و آب بچشم

درضبط اندیشی احتیاط کیسه لب بسخن نمیگشایند، و به ناموس طرازی عصمت زرروی زردخود نمی نمایند. صفت سیم همه را بشجاعت نفس دلیل است، و در اینها به هراس کفیل خاصیت زر همه جا چشم روشن کردن است، و در اینجا کوری آوردن. تا محاسب نام زری گرفته است به اندوه غارت مرده اند و تا مذهب جدول سیمی کشیده جان به کشاکش سپرده. زندگی درین طبایع چون نمو در سنگ پامال گرانجانی است، و سبکروحی درین امزجه چون نشه در تاک زیر مشق سرگرانی. جز رطمع حرفی است درگوش استعداد شان نشسته، و مداحسان نوائی ازساز طینتشان بدرجسته. اگر آئینه گردند تمثال باز ندهند، و اگر کوه شوند به جواب گردن ننهند. نشتر را از خون افسردهٔ این بدرگان پای درگل، و پیکانرا ازاستخوان مردهٔ این سخت جانان آبله دردل. ازین موذیان به هوس حلاوت رسیدن تریاق از کام افعی کشیدن است، و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن، پنبه درآتش کاشتن. ازچشمهٔ آئینه مگر تمثال آبی بخیال تواند خوردن، و از نخلستان تصویر همان حیرت ثمری تواند بردن.

رباعی :

زان قوم دنی که بخل شان آئین است　　　هرچند دعا طلب کنی نفرین است
از بسکه فشار چشم تنگ است اینجا　　　پیش از خوردن طعام شان سرگین است

اگر **استرذهبک** نمی شنیدند بر سالت اقرار نداشتند، و اگر **لاتسرفو** نمی خواندند بقرآن گردن نمی گذاشتند به فتوای صرفهٔ خرج عیال رهبانی را براسلام تفضیل ایمانی، و به رواج تخفیف صرف لباس برهمنی را برشیخی شرف عریانی. تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنئ

اخذ وجرخوانْدن ، ودقت ادراک از لف و نشر منشیان ملخص (لام وفی) رسا ندن . از فقراء معتقد شان مجذوب واز علماء همان مفتی مطلوب . اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضور ، اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور . درهمه حال گردآوری مال احتیاط شرایط دینی است ، وگره کیسه رسوخ عقـاید یقینـی .

حکایت :

ممسکی که از آثار پیوست نا مش تری در مغزسا معه می افسرد ، واندیشهٔ خشکی صورتش آب باصره را بودیعت خاک می سپرد ، پنجهٔ بیحرکتش دراحتیاط ، درم را ناخن وارجزوبدن می فهمید ، وکیسهٔ بی برکتش درضبط گره چون مار بر مهره می پیچید .

قطعه :

زتشویش طمع آشوبگاه طبع سودائی	زتلخیهای حرص زرسرا پاکام صفرائی
بعرض دستگاه بخل شور کوس بی مغزی	بجذب شهرت امساك مقنا طیس رسوائی
زخوانزندگی چون دام قوتش خاک خوردنها	زبزم عمر چون خمیازه جا مش بادپیمـائی

شامی احرام نماز بسته بود ، وبجماعت مسلمین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش خارید که امشب چراغ خانه بی سرپوش مشتعل است ، وهوادربیباکی های زیـا نکاری نامنفعل .
بیادبی احتیاطی مبادا روغن پـرواز نقصان گیـرد ، وبه شعلهٔ بیصرفگی سلسلهٔ فتـیله کوتاهی پذیرد تارکوعی بجا آرد کشتی بطوفان وسوسه داده بود ،
وتاسجودی ادانماید ازجبهه نعل درآتش افتاده . هم در رکعت اول ضبط نفس بـه نفخ انجامید ، ومنفذ وضوشکن بشور کوچه نی کشید . چون شخص حقنه درگرفته بی اختیاررو به اخراج گذاشت ، وچون طبیعت مسهل خورده توجه بطوف خرابه ئی گماشت اتفاقاً درخانه چون دل تنگش برروی بستگی بازبود ، وکمین حلقه رموزدیده حرصی بچشمک وامی نمود غریویاس ازهربن مویش بالید ، وسازمحرومی از بند بندش نالید .

رباعی :

آن قوم که خضر مقصدشان جوداست	گـردرسنگند بستگی مفـقود است
ازبس دل تنگ است دلـیل ممسک	درخانهٔ خویش هم رهش مسدوداست

کنیزی مهیاشدتار وزن لعنتی برروی منحوسش کشاید ، وراه ویرانـه به آن بـوم سرشت وا

نماید. گفت آهسته باش تا پاشنهٔ درسوده نگردد که هنوزم ادای سنّت درپیش است، وخاطر ازقفای فرض تردد اندیش. اما چراغ خاموش اولی تراست یا تهٔ سرپوش، تا اسراف روغن آب چشم مرا چراغ ندامت نسازد، وکاهش فتیله بافزایش گداز نفسم نه پردازد.

کنیزک تیزکی از خنده برریشش نواخت، وتفی از پاسخ برسرورویش انداخت که ای ننگ دودمان امساک! هرچندچراغ احتیاط افروخته ئی بر تیره گیهای پیش پا چشم ندوخته ئی درقطع اینقدر مسافت بخیهٔ کفش برروخواهد افتاد، و ازگریبان ناموست درهای رسوائی خواهد کشاد.

گفت معذور! کفایت علاجان مرض خست تاصندل دردسر شناخته اند، کفش خودرا حمائل بغل ساخته اند.

رباعی

درمطبخ خست که ترید ش قاقی است	از سوخته هم دود کفایت باقی است
تنبان جزخرقه نیست چون پاره شود	پاپوش دمی که کهنه گردد طاقی است

الحاصل: تا درپیکر خسیس اثرموئی پیداست خاخار حرص دام بی اختیاری چیده است وتادرپنجهٔ لیئم گرهٔ انگشتی باقی است امیداز کشایش بریده.

اینجادست هادر قدرت نفع رسانی خون مرده ئی است بیدست وپای روانی، وآستین ها درانداز چیدن گلوی اژدهائی مستعدفروکشیدن. از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان سایه وارفرش زمینگیریست، وازغایت تیره دلی چراغ این دودمان چون زنگ آئینه داغ ظلمت تعمیري. چون سنگ آتش ازکانون برنیارندتاسرهابه آهن نکوبند؛ وچون شیشه ساعت گردبیرون ندهندتاخانه بویرانی نروبند. به صفت زنبور هرچه قی کنندذخیره شمارند وبسکسوت کرم پیله آنچه پس افگنند پیش روبرارند.

حکایت:

خسیسی رادیدند که قی کرده بود. آن اجزای مغشی رافراهم آورده مگس میراند، وسری می جنباند. گفتندای کناس خوک طینت این چه رسوائی است؟ اشکی درچشم گرداند وگفت: زرخرچ کرده ام کورمی شوم می خورم.

کمال محبت زربیشتر ازین قیاس کردنی است وعروج مراتب حرص بالاتر ازین بتصور آوردنی به این اشتها اگرگه نمیخورندریاضت است، وباین تشنه طبعی اگراز بول درمیگذرندهمت.

رباعی :

صد ناخن تیغ اگر توان انشا کرد / از رشتهٔ بخل عقده نتوان وا کرد
ریدن چه قدر سعی خلش برد بکار / کز طبع لیئم مخرجی پیدا کرد

از تاب حرارت آب میگردند و نام نسیم نمی برند! تا درین عبارت سیمی تلف نشود. بعلت نفخ می میرند و تیزرها نمی کنند تا باین آهنگ زری بدر نرود. در هر صورت از اوضاع نکرده تعزیر بینش اند، و بخلقت منحوس عذاب آفرینش. تبسمی که برروی شان خندد چین شقاوت است وشربتی که باکام ایشان جوشد مرگ حلاوت. اگر برخود ببالند یکسر چون موعرض کثافت بدن اند. اگر سر از جیب برارند یکقلم چون ناخن باب کردن زدن. تا خاک این طائفه از باد عصا نگیرد گردی از اعتبار نینگیزد، و تا سر این فرقه ازدار گردن وام نکند به نشهٔ عروجی نیاویزد. آثار علوی خاک گردید تا این سفله ها جوشیدند، نشهٔ فطرت به درد انجامید تا این صداع ها خروشید. بالذات مخنثانند از تصور رجوا نمردی ناامید، و بالطبع قحبه گانند که پرست امساک جاوید.

رباعی

زین ها چه خیال است کسی مال برد / یا از فیضی گمان اقبال برد
یکعمر گر آئینه بحسرت کاهد / مشکل که ازین طائفه تمثال برد

اگر صحبت را موثر فهمیده ئی ازین مخنثان بگریز! و اگر عصمت را مغتنم شناخته ئی ازین قحبه ها بپرهیز. هرچند محتاج نیستی زیارت کریمان احتیاج کلی شمار! و باآنکه صحبت لیئم ضرور افتد احتراز ضرورتر انگار! که سعادت نظر بر روهای شگفته باز گردیدن است، وشقاوت بینش رنج جبینهای ترش کشیدن. گلی که هرساعت برنگ دیگر بشگفد پنجه کریم است، وقفلی که جز به شکستن روی کشایش نه بیند پیشانی لیئم. درین تنگنا غیر از دست کرم بهرچه وانگری بسته است، وجز پیشانی سخا برهرچه نظرافگنی بچین پیوسته. گشاده رویان عالم ایثار چون صبح مانع خواب غفلت اند، از غیبت شان بستگی، درهای فیض مپسند، و تنگدلان فشارخست چون اشک گره رشتهٔ نگاه اند، از حضورشان تهمت نابینائی برخود مبند.

مثنوی:

ای هیولای دوعالم اعتبار / جوهر اعراض چندین نورونار
خاک همواری بدامن چیدنت / آسمان یک پیرهن بالیدنت

هرچه دارد جلوه مرآتش توئی | دستگاه نفی واثباتش توئی
بحر بیرنگی بصد طوفان ظهور | بی نیاز است از کمالات وقصور
جوش گوهر در کنار او چه ریخت | کز حباب وموج باید ناز بیخت
این بدونیکی که گرد انگیخته است | امتیازت وهم رنگی ریخته است
یا غبار نیک وبد از دل بر آر | یا تمیز وهم خود را پاسدار
نیست دراقلیم اسرار تمیز | خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز
همچنان جز بخل گاه امتیاز | خجلت آهنگی ندارد هیچ ساز
ششجهت فرش است مهر وکینه ات | تا کجا روآورد آئینه ات
سوی خست گر رجوع آوردن است | با همه نیکی بدت گل کردن است
ورمقابل با کریمان گشته ئی | گر همه غیری وز ایشان گشته ئی
تاتوان از سیر گلشن رنگ برد | پای در گلخن چرا باید فشرد
تا توان چون بوی گل وارسته زیست | سنگ بودن خفت ادراك کیست
عقدهٔ تنگی که نامش خست است | اندکی گر باز گردد همت است
ما همه صبح نفس سرمایه ایم | شخص موهوم هوا پیرایه ایم
چون سرو برگ نفس وارستگی است | پس چه چیز آئینهٔ دل بستگی است
ای کریم بی نیازی بارگاه | داغ خست بر جبین ما مخواه
ازمزاج ما برون آرای صمد | کلفت دلتنگی بخل وحسد
جمله از خست بخود وامانده ایم | بال وپر درآشیان افشانده ایم
پرفشانیها قفس پرورمباد | موج ما زندانی گوهر مباد

فصلی که بهاریه محیط اعظم به نظم ترتیب رسید، ونخلستان فوائدش به نشوونمای تحریر سر کشید به رنگینیٔ معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد خیال نازش داشت، وبگلفروشی عبارات یکجهان آب ورنگ درجلوه گاه نظر طراوت میکاشت.

قطعه

تحقیق گلشنی که تماشا پرست او | از التفات حسرت فردوس ننگ داشت
تا شوق میرسید بحرف دمیدنش | چون صبح ریشه های نفس گل بچنگ داشت
نظاره گر ببوی گلشن می فشاند بال | مژگان بکسوت پر طاوس رنگ داشت

بعضی دوستان که به مقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشای نثرمی پرداختند وازجمیعت مراتب حسن، پریشانی زلف وکاکل غنیمت می شناختند، متفق بودندکه: هرجا شکوه پایهٔ نثربساط رنگینی پردازد نظم راازخجالت درقالب تنگی الفاظ خزیدن است وهر کجاشور وارستگی های موج بال وسعت کشاید گوهر راازحیا درطبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی رااگردرکسوت نظم نازش تنگ قبائی است، درنثر برازش آغوش کشائی. یعنی درمرتبهٔ که مضمون هایکدست تراوش داشته باشداز گل کردن نثر به بسط کیفیات نظم رابردن است؛ وازترتیب نظم فیض حقیقت بیشترواشمردن.

رباعی

آنجا که تمیزمحرم جزووکل است	بیشی وکمی لازم انگورومل است
درگلشن اعتبار قدرت سنجان	آرایش نظم غنچه ونثرگل است

محرک سلسلهٔ شوق گردیدند که ازین عالم نثری اگربرقم تواندآمدنوک خامه بایدافشاند وبریزش این جرعهٔ بی پروانصیبی به آشفته دماغان نیزمی توان رساند. هرچندازین حدائق رنگی نمی توان شگافت که بهارخیالان درپرده اش جولان معنی ننموده اند، وازین ریاحین بوئی نمی توان یافت که چمن دماغان جادهٔ مراتبش نه پیموده.

به تکلیف اعزه ناچاررنگ سودائی ازکلک خیال بیرون ریخت؛ وبه آهنگ بهارستان جنون شورتحریری برانگیخت. باری بهوای انشای رنگین کلامان تهیهٔ جنونی کرد، و به سودای سوددانش رقمان دوددماغی بعرض آورد.

بهارستان جنون

غزل:

بیاربادہ کہ درصیدگاہ عالم ہوش	بہارمیرسد ازموج گل کمند بدوش
بہ ذوق وصل جنون درفضای دشت وچمن	ہوازابر بہاری کشودہ است آغوش
پی صبوحی ساغرکشان محفل شوق	نشاط جام بدست است رنگ بادہ فروش
دواندہ است بصدرنگ ریشۂ امواج	زجویبار رگ گل بہار طوفان جوش
زگرم جوشی رنگ ہواعیان گردید	کہ درگرفتہ بہ آفاق آتش خاموش
نوای سلسلۂ شوق پردہ ہا دارد	چوعندلیب توہم برجنون زن وبخروش

وگـر بساز جنون هوشـس برنمی آیـد | نگـاه آینه شوکـسوت تحیر پـوش
نسیم عشرت این فصل شیشه دربغل است | نفس بموج هوا محوسازو باده بنوش
بقدرچشم کشودن طرب قدح پیماسـت | زخواب اگر مژه وا کرده ئی بمستی کوش
بیا بسایهٔ فرصت کـه میرسـد به چمن | همای رنگ ز برگ گـل آشیان بردوش
نه برگـ دانم و نی رنگـ اینقدر دانم | که صف کـشیده هجوم غبار رفتن هوش
زساز انـجمن راز تـا چـه می شنود | که گل زغنچه سر انگشت خود کشیده بگوش
کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا | قبای ناز دریده است خاك آئینه پـوش
حدیث پردهٔ رنگ از که بایدم پرسید | زبان بوی گل آوازمیدهد کـه خموش

صدای خندهٔ گل ازنغمات ساز ازل زمزمه ایست مژدهٔ ایمای تازگی های ظهور، وشوخی نسیم بهار از آهنگهای عیش ابدنوائی بال کشای تجدیدسرور. عنقای اوج تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس می طرازد، وهمای عالم تنزه درنقاب ابر آئینهٔ سایه می پردازد. تنزل شاهد بیرنگی را بقدرگریبان تبسم سحر پایهٔ عروج رنگینی است، ویقین: بی نشانی را باندازشوخیهای موج گل خرام قدرت آئینی. اگر از اسرار نفس رحمانی! بوئی برده ئی هوار ادریاب؟! واگر بر مز تعین اول راهی کشوده ئی! بسیر هنگامهٔ صبح بشتاب! ریاحین یکقلم پرافشانی کیفیات ارواحـند! وسـبزه هایکـسر نسخه کـشای خـاصـیت اشبـاح. از بـی پرده گـیهای سازنشوونما، حقیقت عالم ایجادروشن؛ وازگـل کردن اسرار رنگ و بوها، معنی مراتب استعداد مبرهن. صدف نقاش این صورت ها رنگ آمیزی گردش افلاك؛ وهیولای پیکر این جلوه ها بیرنگی طبیعت خاك.

رباعی:

خاك است که صددرس جنون می خواند | از سـرمه هـزار ناله مـیرویـاند
یك صفحهٔ ساده وا ینهمه نقش فـریت | این بیرنگـی چه رنگ میـگرداند

منکر احیای موتی را از برق ظهوراین رنگها آتش دربنای اعتقاد انداختن است، وغافل زمان رستخیز را درهجوم این نشوونما رنگ غفلت نگاهی باختن. شکسته رنگی را این زمان باچهرهٔ اطاعت نسبت غازگی است، وافسرده مزاجی رابا طبایع اعادت هیئت تازگـی. چمن تا رنگ پریده را شکار نساید از رگهای گل دام نهاده؛ وبلبل تا نالهٔ رمیده رادرکنار نگیرد از منقار آغوش کشاده. گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم برمیگرداند؛ پیچش زلف سنبل سر رشتهٔ

نفس گسیخته باز بخود میرساند. افواج بهار بی تعینی غبار قدرتی نه انگیخته که خاکساران بنفشه به مصالح سیاهی نجوشند؛ و شکوه نشهٔ بی نیازی سایه حشمتی نیفگنده که برهنه سران غنچه ناز کجکلاهی نفروشند. پیچ و تاب سلسلهٔ ریشه ها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزنند. و احاطت آغوش رنگها محال است چون قوس قزح حمایل درگردن آفاق نیفگند. تا خار و خس به رنگ پیراهنی نازنده است و تا کوه و دشت ببرگ گل دامنی برازنده؛ نازش داغ لاله قدم بر دماغ شفق میگذارد، و بالیدن حلقه سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد. هر قطعه زمینی را که بافضای خلد مقابل اندیشند، تفاوت آرائی عالم خیال و شهود است و هر کف خاکی را که بابها رستان ارم و اسنجند فاصله پیرائی نسبت عدم و وجود. غباری که از دامن صحرا بلند گردد جوهر آئینهٔ گل است، و دودی که از جیب مجمرها سر کند شکن طرهٔ سنبل.

قطعه:

بسکه جوش رنگ در آفاق وا کرده است بال	خار خشك امروز می بالد رگ گل در بغل
اقتضای ساز عیش از بس ترنم پرور است	میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل
تا مژه بر هم نهی خواب پریشان سنبل است	سایهٔ دیوار خوابیده است کاکل در بغل
دیگر از کیفیت برگ طراوت ها مپرس	دانه میجوشد چو شبنم شیشهٔ مل در بغل

اگر از تراوش چشمه سار دم زنی بیان ها چون نفس بی تحریك زبان مطلق عنان است؛ و اگر از صفای آب ها نویسی خطوط چون جوهر در حیرت آئینه پنهان. از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد؛ و از شوخی های برجستگی مصرع موج سکتهٔ حباب نمی پسندد. به تشریف آرائی نامیه وقت است جامه از پیکر شخص بروید، و برشحه بیزی هوا دور نیست سایه زنگ از آئینه بشوید. سنگ با آن همه افسردگی از دسته بندان گلهای نا راست؛ و غبار با وجود بیطراوتی هزار رنگ شفق در کنار. خزانرا از افسردگی آنقدر رشتهٔ نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته جز به کهکشان نمیرسد، و زمین را با کدورت انقطاعی بهم دست داده که سلسلهٔ توهم غبار جز به ابر نمی کشد.

مثنوی:

درین موسم از صفحهٔ روزگار	نگردد بجز سبزه خط آشکار
بتحریر اسرار عشق و جنون	سیاهی مگر لاله آرد برون
اگر خامه ایجاد خط می کند	نقط را بـه شبنم غلط مـی کند

شبستان کنون کلفت اندود نیست | اگو شمع خامش کنی دود نیست
سمن ها ز بس گلفشان رسته اند | به مهتاب روی زمین شسته اند
به موجی است کار طراوت بلند | که از ابر دارد بگردون کمند
هوا بسکه رنگ جنون ریخته است | شفق نیز در لاله خون ریخته است
چسان بگذرد از فضای چمن | صفا لغزشی خورده از نسترن
گل و لاله حیرت بچنگ اندو بس | چو آئینه گرداب رنگ اندو بس
همه پرفشانند و پرواز نیست | همه ساز شوقند و آواز نیست

غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است ، و نرگس تا نظر بر رنگ کشاید بچشم باختن آماده. اهل چمن را بسکه از رنگ به گرد هم گردیدن است، و از بو بهوای یکدیگر بالیدن ، هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیرامنش دمیده است ، و هر کجا برگی به کم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده . اگر غنچه دلی گم کند گرهی بر زلف سنبل افزوده باشد ؛ اگر سنبل شکنی بر باد دهد در شاخ گل راه خمی کشوده. از خود برامدن سرو دمیدن خطهای لب جواست ، و آغوش تهی گردن گل صفر اعداد رنگ و بو . به انداز تصرف آشفتگی اگر طرهٔ شمشاد دل از صنوبر رباید رواست ، و بسامان قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بجا. در خم هر شاخی همای رتبهٔ کجکلاهی آشیان پرداز ، و به رعنائی هر نهالی شهباز نشهٔ بلند نگاهی تحیر پرواز. علویان تا بوضع چمن زادان بر نیایند گل اعتبار فطرت دسته ننمایند. و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نه پذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند. از همچشمئ داغ لاله ساغر آفتاب را توامی صهبای نور مسلم ، و از همنفسی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم. ستاره ها در سلک جمعیت دل از آئینه داران غنچگیهای گل ، و ماه در دائرهٔ طرح لاله از کمر بندان حلگی سنبل. به خرمن آرائی پر کاهی که گردباد از خاك چمن بردارد کشت زار کهکشان به تبسمکدهٔ زعفران کاری است ، و به زله کشی منت رنگی که هوا از بساط گلشن در یوزه نماید دوش قوس قزح خمیدهٔ گرانباری . سیاه مستی سایهٔ گل نه بحدی که شبنم گلاب بیدارئی بررویش تواند افشاند. و دیوانگی بوی چمن نه به مرتبه ئی که درسلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی تواند خواند .

قطعه:

از هوا تا گرد صبح از نکهت گل تا چمن | هر که می بینی برنگی رفته است از خویشتن
نخل ها را در تب و تاب نمو عرض خرام | چشمه ها را در هجوم موج جوش پرزدن

شور قمری جسته چون آتش ز خاکستر برون | نار از بلبل پر افشان همچو دود از سوختن
فصل طوفان جنون است آرمیدن مشکل است | بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تار و پود کسوت ما جمله در رهن هواست | جیب با لی می کشد از چاک و دامن از شکن

از جذبهٔ تماشای بهار دیده ها تا شبنم هم پرواز طائر نگاه، و از کشش تمنای گلشن دلها تا غنچه همعنان قاصد آه. ازین نزاکت کده اگر بتغافل گذری خون گل تا گریبان دامنگیر است؛ و ازین حیرت آباد اگر قدم تامل دزدی نالهٔ بلبل تا گوش پیچش زنجیر. حلاوت خندهٔ یاسمن بال نظاره ها را به شیرهٔ بوس شکرلبان پیچیده و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمک لعل نوخطان خوابانیده. بر این جلوه ها هوا هم از شبنم دلی بسته است، و آسمان نیز از مهتاب نظری شکسته. نه در خیال این بتکده دیده را از زنار بندی رشتهٔ نگاه سر پیچیدن، و نه در هوای این صنمخانه دلها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس دزدیدن.

قطعه:

تا نفس برخود طپید در بیخودی غلطیده است | تا نگه برخویش جنبد حیرتی بالیده است
سیر این گلزار می خواهد گریبان چاکیی | صبح برخود داری ما غافلان خندیده است

باید از خود رفت تمهیدی دگر در کار نیست
هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است

درین فصل از هجوم شگفتن بر غنچه خسپان آفت است، و از طوفان نشو و نما بر زمینگران قیامت. هرچند بخواب روی، مژگان نمی توان بست و اگر همه بسر درائی از پا نمی توان نشست از خود بر امدگان نیز چون نهال از چمن نه جسته اند، و بخاک فرو رفتگان هم ریشه وار ازین طلسم نرسته اند. بها نه جوئی های شوخی غازهٔ تحقیق بر روی تقلید کشیده، و عبیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده. از نام گل رنگ میچکد، و از حدیث سنبل آشفتگی میدمد. کاغذ ابری بارش دارد، و قلم نرگس نگاه می نگارد. هرجا منقار بلبل تصویر کنند بهم خوردن رنگ ناله میفروشد و هر کجا طوق قمری تحریر نمایند از حلقه قاف کو کو میجوشد. چشم کشودهٔ در غلط افتاده نرگس است، و مژگان خوابیدهٔ بخیال تنیده سبزه. اگر خموشی! زبان سوسن معنی ایماست، و اگر درحیرتی! سیر سمن آئینهٔ تماشا. تا نفس صبح گرم ریشه در آوازدوانیدن است: و تا مژهٔ تصویر بیتاب سر رشته به نگاه رسانیدن، مزد شعبده بازی که آئین مقلدی پیش تواند برد، تا تماشائی که عکس را غیر شخص تواند شمرد.

رباعی:

امروز که انکار جهان تصدیق است | آئینه وسطح آب بی تفریق است
هرجاست اثر رنگ مؤثر دارد | تقلید چه میکنی همه تحقیق است

باصره را خیال طراوت برشوخی سیلاب مژگان کشودن، وسامعه را تأمل رطوبت در آواز آب شنا نمودن. اگردامن تمثال افشرندآب آئینه بموج آید، واگرسررشته ها بهم تا بند موج گوهر طوفان نماید. هرجا غنچه راسرنگون نمایند ریزش گلاب است؛ و هر کجا شبنمی را حرکت دهندعالم آب. از وقار آرمیدگی هوا دود مجمر لاله ته‌نشین، واز تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت نگین. بنای شمع رنگ بشوخیی ریخته اند که طبیعت خار را به‌فانوسی اش برنمی آید، وفتیلهٔ رگهای گل بافسونی روشن کرده اند که نفس نسیم جز بروغنش نمی آلاید.

کار نشوونما آنقدر بالا که حرف خاك برزمین نتوان انداخت، وپایهٔ سبکروحی آنمرتبه بلند که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت. اگرنشهٔ سیرابی باین عروج دماغ آراید کشتی درشناوری هواپرافشان ترازکاغذ بادتواندبود، واگرجذبهٔ لطافت باین تصرف بال کشاید کوه‌در همدوشی صداسبک عنان‌ترازسپند خواهدنمود. اینجا سایهٔ از پاافتاده نهال بر می خیزدوغبار از زمین جسته بوی گل فرومیریزد.

ازعینک آرائی لطافت خاك نقب نگاه به‌فلس شماری ماهی زمین میکشد، وازنردبان پیرائی تبسم صبح سعی قدم بمرغزار گاوآسمان میرسد.

برخودپیچیدن نفس‌درطبع گردبادریشه‌دادر، وبهم پیوستن مژگان سراز هجوم ابربرمی آرد. پای دردامن کشیده ازجنون تازان وسعت صحراست، وسر بگریبان دزدیده ازدماغ آشفتگان اوج هوا. خانه‌ها راپرتور نگ پردهٔ فانوس برآورده، ودیوارها ازعکس گل بال طاوس گل کرده. نالهٔ بلبل شمعی است ازآتش گل فتیلهٔ نفس افروخته، واشک شبنم حبابی، چشم ازحیرت طوفان رنگ دوخته. جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده وطرفی بتصور نمیتوان آورد که ازگریبان شوخی رنگ نجوشیده.

قطعه:

این زمان شمع حرم رنگ چمن فانوس است | سطح بتخانه همان خندهٔ گل ناقوس است
کسوتی نیست که بی رنگ توان پوشیدن | زرهٔ موج هوا نیز پر طاوس است

خاک یک لاله ورق چرخ یک انداز شفق عالمی دردل یکقطرهٔ خون محسوس است

وسعت آباد عرصهٔ امکان باین تنگی لبریزرنگ وبوست ، که تانگاه دامن چیند مینای رنگ بطاق شکن خفته است ، وتا مژگان برخود جنبد بساط تموج ریاحین رفته . اگر همه خمار شکنی رنگ شکستن است ، وهرچند نفس دزدی غنچه نقش بستن . موسمی است که چون شمع ازخاردرپاشکسته رنگ بررومی آید ، وچون شعله خاشاک درچشم افتاده بال نگاه می کشاید . ازشوخیهای بالیدن هرگریبان دامنی است وهر رشته پیراهنی . تنگی حوصله بوسعت طرح مشرب اندا زی است ، ودقت قطره بسامان آغوش محیط پردازی . سایهٔ گل نیزسحاب وارخیمهٔ عیش زمین وزمان ، غبارآئینه هم بکیفیت صبح نوردیدهٔ آسمان .

قطعه:

گربـاین رنگ است جوش اقتضای نوبهار گل بگردون میرساند دربیابان گردباد

سبزه می بالد اگربرخاک افتد سایـه ئی رنگ گرداند اگرآید بدوران گرد باد

بحکم موج خیز طراوت عرق ازجبهه گلکرده چون شبنم ازسرمیگذرد ، واشک ازمژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان می برد . ازاقتضای قدرت نموبه نفس های سوخته عنان رعنائی ناله سپردن است ، وازخطهای پیشانی هلال وارریشه برفلک بردن . عقده ئی نیست که چون تخم گل صدرنگ شگفتگی دربغل ندارد ، وتبسمی نه کـه چون جیب سحر هزار آغوش بجلوه نیارد . چشم پوشیده چون بیضهٔ طاوس آئینه خانه ایست دربسته . مژهٔ واکرده برنگ آغوش گل تدروی قفس شکسته . دودبرهواپیچیده ریحان دستـه می بندد ، وآتش درخاک نشسته جوش لاله میخندد . خارخشک رادر بحث رطوبت بارگ ابرهمزبانی ، وراه خوابیده رادردعوی رنگ رعونت نازخیابانی . حرف لب جوازسبزه ترزبان میروید ، ودهان چشمه ازسنبل مسلل میگویـد . سروسربهوامیدودکه گل آزادگی زیـب دستارافلاک است ، بید خمیدگی انتظار میکشید که ثمرها هنوزدردل خـاک .

قطعه:

بـه کنه معنی ایـن جلوه ها تأمل کن کـه نیست هیچیک ازپردهٔ ظهوربرون

توغرق حیرتی ای بیخبر وگرنه هنوز نکرده شوخی طوفان سرا زتنور برون

هزاررنگ پرافشاند وهمچنان باقی است چمن طرازی آن حسن ازقصوربـرون

بسعی بیخودی این عقده واشود ورنه حقیقتی است که گل کرده ازشعوربرون

زبرق و هم جهانی دماغ می سوزد		چراغ علم به‌این رنگ داده‌نور برون

ذخیرهٔ موادرنگ ازطبع چنارآتش می جوشاند، ودزدیدن آثارشگوفه پیکرسرورا آبله می پوشاند. شگوفه ها راچون غریق از طوفان جسته جامه بردرخت انداختن، شکرسلامت آثاری است، وغنچه ها راچون غواص سرازمحیط برآورده به ضبط نفس نه پرداختن تسبیح عافیت کناری .

بفرط گرمی های آفتاب رنگ نزاکت رادرسایهٔ برگ‌گل نشستن تدارک آفتاب تغییر وازپیچ وتاب جذبهٔ کمند نمولطافت رادامن بدامن رنگ‌بستن احتیاط سلسلهٔ تدبیر. برگ چنارازز بردستی قوت نامیه پنجه برپنجهٔخورشیدمی بازد ، وآثارشگوفه بقدرت جولان سبکروحی سراسرعرصهٔ صبح می تازدلعلی‌تصویر شفق ازصدف شقائق بیرون ریخته اند ، ولاجوردصفحهٔ افلاک تحریر اوراق نیلوفربیخته . اگرپستی است درسایهٔ تصویرد یوارگل خوابیده ، واگربلندي همان درفضاي هوای چمن بالیده .

نظم:

میناگراین بزم زبس صافی رنگ است	هر سو مژه‌برهمزده ئی شیشه‌وسنگ‌است
گلزار در آغوش‌بخوا بست جهانی	اینجاست که‌حیرت‌بره آئینه زنگ است
ازبسکه هواآئینه دررنگ نهان کرد	صبح ازنفس خودپرطاوس بچنگ است
ازششجهت‌آغوش‌کشوده است طروات	برخشکی‌زاهد چقدرقافیه تنگ است

امروز به کیفیت می آتش راباب روشستن‌است ؛ وچون طوق فاخته‌ازخاکستر حلقهای سنبل رستن . ازبی نیازیهای رطوبت هواخنجرسوسن زنگاری است ، وازتافتگیهای کوره رنگ پیکان غنچه گلناری . نیزه بازان سرواز طوق گردن قمری حلقه میربایند. وتیغ بندان شاخ گل درپیچ وتاب ناله بلبل جوهرشمشیر می نمایند. نگاه چون طوطی هرقدربه پرواز آید محوسبزه زار است ، واندیشه برنگ طاوس چندان که بال برهم زند مقیم گلزار .

سبزه درجولانگاه نشوونما به بیتابیی نه جسته که‌درپاي ریشه آبلهٔ تخمی نشکسته ، ورنگ بعرصهٔ تلاش نفسی نسوخته که در سایهٔ برگ لاله چراغ واماندگی نیفروخته. شگفتگی درمیدان جلوه ازبس رخش تازگی دوانده است هنوزدامن ازگردرنگ نیفشانده. گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی‌اختیارازبرگ‌گلش‌مروحه بایدگرداند ، وبرقتازي های‌لطافت رنگي سوخته که ناچارازشبنمش به مهتاب بایدنشاند. آب به آن جهددرکوچهٔ

شاخسار دویده که انجام قطره زدنها به نفس زدن بوی گل کشیده ، وهوا به آن تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانی ها به آشیان پردازی شبنم غنوده . بخاک پهلو دادن سنبل گواه ترددهای واماندگی آثار؛ و به زانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاش بیخودی دربار. غنچه ها بی اختیار سر بجیب تأمل کشیدن اند، که یا رب از چه مقام دویده ایم ، و گلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم . کیفیت حال ازین آشفته حالان دریافتنی است ، و نقاب مقصد این بی نقابان واشگافتنی .

مثنوی :

بیا ای تماشائی باغ رنگ	که عمری است چون لاله ئی داغ رنگ
چه میگوئی این برق نیرنك چیست	درین ساز بی پرده آهنگ چیست
بهار این چه آشوب پرداخته است	که خاك اینقدر ها برون تاخته است
ز هر ریشه نبض دلی می طپد	ز هر برگ گل بسملی می طپد
ازین آب و گل هر چه گل کرده است	چو گل حسن تحقیق بی پرده است
بهرپرده این نغمه دارد کمین	که آئینه ایم آنچه خواهی ببین
به نرگس نگر از یقین جام گیر	به گل بین واز معرفت کام گیر
چه نرگس چه گل حیرتی چیده است	چمن نیست آئینه خندیده است
زمانی به کنه تماشا رسی	کز اینجا به تمثال خود وارسی
درین شبنمستان حیرت بچنگ	پرافشان هوائی شکسته است رنگ
نشانده است از عجز افسردگی	هجوم طپش گرد آسودگی
نظر تا کنی از نظر جسته است	همان آشیان در عدم بسته است
درین باغ اگر گل و گر نسترن	ندارند غیر از خراش بدن
مگو شاهدان پرده برمیدرند	ز هر عضو جیب سحر میدرند
گذرگاه هستی ز بس تنگناست	چو پیراهن اینجا بدن ها قباست
نزاکت سرشتان جنون کرده اند	کزین تنگنا سر برون کرده اند
به پیچ وخم غارتستان غیب	ز گل دامنی مانده از غنچه جیب
چو بو یکقلم گرد غارتگری است	کجا رنگ یکسر گریبان دریست
اگر صفحهٔ گل و گر برگ تاك	خیالی است جوشیده از طبع خاك

همه آرزوهای خون گشته اند | همه هوش های جنون گشته اند
غبار خیال زخودرفتگان | باین برقتازی‌است مطلق عنان
تامل به تحقیق تا میرسد | زساز بهار این نوا میرسد
که تنها جهان وحشت انجام نیست | به کنج عدم نیز آرام نیست
ازین رنگ و بوهای وحشت علم | همه شعله و دود دارد عدم
گل و لاله زین داغ آماده است | که درخاك هم آتش افتاده است
پس از سالی این قاصدان خیال | بقدر نمومی کشایند بال
زبس توسن عجزهی میکنند | بصد جهد یک گام طی می کنند
ازان روست با این درنگ آمدن | که از خاك باید برنگ آمدن
نگاهی که این نسخه داران راز | چه دارند بر صفحهٔ امتیاز
زخاك اند یا ازهوا میرسند | به این بیخودی از کجا میرسند
درین کاروان ها نه رنگ و نه بوست | دل خاك محمل کش آرزوست

اگرنه بهارغریبی است ازوطن بریده پر افشانی استقبال نسیم‌درهوای پرسش احوال کیست؟ واگرنه رنگ‌وبوها مسا فرانند ازعالم آشنائی رسیده اهتزازشاخ وبرگ را اینقدر تهیهٔ آغوش چیست؟ جمعیت خرمی وقف سرمنزلی‌که این عشرت خرامان درسوادش وا کشیده اند ، وفیض سرسبزی فرش بساطی که این خضرطینتان سایه‌برفضایش گسترانیده‌اند. تا آئینهٔ امتیازچون شبنم ازهم نپاشیده است ، حضوراین جلوه ها مفت فرصت وتااجزای تأمل چون گل برباد تفرقه نرفته‌است ، سیراین رنگها مغتنم جمعیت. سبزه ها مژه ئی ازخواب کشوده‌اند ، هشدارتا برهم نیارند! وغنچه ها سری بتماشا برداشته‌اند ، بشتاب تا بپا لین نگذارند. اعتماد بررشتهٔ نفس‌ازوحشت برق‌وتک‌شتاب نشناسی‌است ، وتکیه برفرصت نگاه ازشوخی شررمدت‌ابد اقتباسی. به‌اند ازجوشیدن اشکی چشم بکشاي؟ تا آئینهٔ شبنمی برتراشی ؛ وبقدرگل کردن آهی از خودبرای! تا بتخیل نهالی نشانده باشی . اینجا چشم از خواب واکرده‌ساغرپرست است ؛ وسرازجیب براوره‌گردن مینا دردست.

قطعه :

چوشبنم برتأمل یکنفس پیچیدنی دارد | زبان خامش رگهای گل فهمید نی دارد
سحر جان‌در بغل می آید استقبال می خواهد | بخون‌غلطیده می نالد شفق‌پرسیدنی دارد

نباشد گرسراسر تازئ آواز بلبلها	کم از رنگی نه ئی ای بیخبر گردیدنی دارد
چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش جوشیدن	گریبا ن چا کی نظاره هم بالیدنی دارد
درون خانه تا کی چون شرر در سنگ افسردن	بهر کمفرصتی ها یک نگه گلچیدنی دارد

توصیه :

شبستان طرهٔ سنبل درسلسلهٔ پیچتاب راهی وامی نمایند که جاده پیمای نزاکتش بی دلیل شمع مینا ازخیال تازان کوچهٔ محال است ؛ واوراق نسخهٔ گل درغبار رنگ خطی نشان میدهد که روشن سواد لطائفش بیواسطهٔ عینک جام از سبق فهما ن عالم وهم وخیال . ازکمفرصتی های زمان طرب تابط می درجلوه تمکین اندیشد غنچه بال می افشاند . واز تعجیل دوران نشاط تاساغرصهبا درگردش تأ مل نماید گل رنگ میگرداند .بهررنگ تا فصل بهارمتصورباشد چون گل بی پیا له بودن ظلمی است براعتبار مراتب ظهور، وتا جوش گل درنظراست چون بلبل ازناله آسودن ستمی است برنغمات قانون شعور. جنون باآن که شمع انجمن آزادی است ،درین موسم زنجیری دود های دماغ است ،وشعور هرچند آئینهٔ محفل تیزبینی است ، درین فصل محتاج عینک داغ.

رباعی:

این فصل سرعقل نگون می خواهد	آئینهٔ هوش غرق خون می خواهد
پیداست زگل کردن اسرارچمن	کاین محشررنگ وبوجنون می خواهد

تاگد ازجوهرخرد آبیاری ننماید سنبلستان نالهٔ زنجیردماغ بالیدن ندارد ،وتا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمهٔ داغ جنون سربه افراختن فرو نمی آرد .

قهرمان جنون و خاقان سودا :

تخت آرائی قهرمان جنون اشك بردوش آبله طرازی است، وچترپیرائی خاقان سودا چون شعله موقوف داغ پردازی .چاك گریبانی ضروراست تادراقبالی توان کشود ، وخروش ناله ئی درکار تاچاوشی وحشتی توان نمود. نشه پرستان خرابات هوش رابه کیفیت جنون وا نرسیدن سخت بیخبری است ؛ وشعله فطرتان دیرستان تمیزرابه رسائی دودسودانه پیچیدن کمال کوته نظری. به شعله افروزی دودسوداشرارتیشهٔ فرهادشمع انجمن شیرین پردازی است؛ وبه صنعت آرائی قدرت سویدا جیب تأمل مجنون کارگاه لیلی سازی . مختاران قدرت

اعمال اگر جنونی نکرده اندچه کرده باشند؟ وآئینه سازان آرایش جمال اگر مستیی ننموده اند چـه صنعت می تراشند ؟

در انجمن تحقیق از ساغری چشم وام نکره به معنی چمن رسیدن غفلت، و از داغ جنون گل بدست نیاورده کیفیت بهار چیدن خجلت.

قطعه:

بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد
چونرگس چشم حیرانی چوگل چاك گریبانی

دل از جوش سویدا دسته بند لاله کاوی ها
سراز موی پریشان ریشه دار سنبلستانی

جگر در زخم خوابانیدن بساط آرای رنگینی
بناخن سینه کندن سیرانـداز خیابانی

هجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی
خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانی

طراوت در هوای وحشت آهنگی عرق کردن
دویدن ریشه پردازی شگفتن وضع عریانی

بهار مدعا خون گشتن و در خاك غلطیدن
سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی

مفت عشرت پرستی که چون سنبل باز نجیر پیمانی جدیدبندد ، وچون لاله با داغ تازگـی بیعت پسندد ، امروز خانه ئی نیست که چون خانهٔ زنجیر شوری در سر ندارد ، یا خیمه ئی که چون چشم آهوسر بهوای بیابان برنیارد. سایه خوابیده از شعله جوشی ها دودیست هواگیر ، وغبار آرمیده از برق تازی های وحشت نالهٔ پرافشانی تعمیر. چمن دیوانه ایست از بوی گـل خرقهٔ رسوائی در بر ، دشت مجنونی از انبوهی ابر موی ژولیده بر سر. اگر هواست از حلقه گرد بـاد زنجیری است ، واگر سحاب از قطرات گرم آبله تعمیری. آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن ، آفتاب را با آئینهٔ صبح داغ سیاهی شب برداشتن . دریا از موج موی سری به بلنـدی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی دیوانگان براید ، وصحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدمی به همعنانی مجنون روشان کشاید. کوه از صداسنگ بفلاخن بسته ، وزمین از غبار دامن بجولان شکسته ، حلقهٔ زنجیر از ناله چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزادند ، و نقطهٔ داغ از سیاهی سر مه می نگارد که طفلان این دبستان خامشی سوادانند. هر جا جولانی عرصهٔ جرأت تنگ می یابد ، در حصار آبله میگریزد و هر کجا جهدی از عهدهٔ رسائی برنمی آید ، بکمند ناله می آویزد . بیدماغان عالم تدبیر را بنیاد جمعیت بر آبله پاگذاشتن است تا سیل هرزه دوی های کوشش بطوفان شان نبرد ، وسقف خمستان دماغ بخشت داغ انباشتن تا جوش افسردگی های هوش از سر نگذرد. یعنی برسلسلهٔ نفسی که سررشته قید زندگی است حلقهٔ زنجیری بیفزای ، تا

خجلت گرفتاری اوهام نکشی، و برنارسائی طاقت که تهمت آلودخواب پاست ساغر آبله ئی بپیمای، تاجرعهٔ کمظرفی همت نچشی !

رباعی:

هرچندبهارفصل همواری نیست	یعنی سبب فسرده اطواری نیست
اما هرگه وزد نسیمی زجنون	آسودگیی به‌ترك خود داری نیست

به‌ناموس اقتضای این موسم، اگر ذره ازپرافشانی بازماندآفتاب خجالت ورق است؛ و اگرقطره ازطپش فرونشیند محیط غرق عرق. به کیفیتی که دایوانه درخانهٔ زنجیرصدائی است مستعدازخود رمیدن، هشیار نیز درزاویه تدبیر، غباری کمینگر داغ آرا میدن. اوج هایکقلم بغبار رسیدهٔ شورش پستی است، و پستی ها یکدست بطوفان خفتهٔ تلاطم اوج. موجها گریبان جنون جوشی قعراند؛ وقعرها تهی گردیدهٔ ازخوددرفتن موج. لاله ها پنبهٔ داغ برهوا انداخته‌اند تاخیمهٔ ابرصورت بسته است، وسنبلها شورزنجیربباد داده اند تاسلسله آواز رعدبهم پیوسته. تانسیم مژدهٔ جنون بجویبار رساند، موج آب زنجیر گسیخته؛ وتا هواپیغام آشفتگی بگوش گل دمددستار غنچه به‌پریشانی آویخته. خانه پردازی درین هواحباب وارحشم کشودن است به انتظار گردویرانی؛ وفکرسامان برنگ غنچه گره شدن درجمع اسباب پریشانی. بهاراین گلستان را آشگفتگی عریانی است نقاب رنگی بایددریدن؛ وسواد این چمن را سنبلستان پرافشانی است بغبار وحشتی باید پیچیدن.

قطعه:

زین هوا باخرد خطاب این است	کای صف آرای عرصهٔ تدبیر
چه شودگر بند ستگاه جنون	عالم بیخودی کنی تسخیر
جوهرت فردو اینقدر تشویش	چشم بیخواب واین، همه تعبیر
خاك کن برسر کلاه ریا	چاك زن جیب خرقهٔ تذویر
غیرافسردگی نیاردبار	هرقدرخانمان کنی تعمیر
وحشتی چندعذرافسردن	ناله ئی بیش ازین بهانه مگیر
نردبان عروج آزادی است	چون صد اسیر کوچه زنجیر

V

طپش آهنگی نبض ذرات باین زمزمه تحقیق نواست که امزجه طبایع امکانی تا ازجوهر

هیولای سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نمی بندد ، و معجون کیفیا ت عنصری تا مخمر نشهٔ جنون نمیگردد به ترکیب معنی اعتبا ر نمی پیوندد . آتش را از ششجهت گردنگاه بچشم داغ شکسته است ، و آب را از جمیع جهات سلسلهٔ موج بچشمهٔ آبله پیوسته . اگر هواست از آه سودائیان نفس پرورز کوت وحشت است و اگر خاکست از طبع دیوانگان ترد ماغ دریوزهٔ یبوست .

قطعه:

کیست از فیض جنون مایه ندارد اینجا	خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا
نقطه در داغ وطن دارد خط درزنجیر	خامه جز نسخه سودا چه نگارد اینجا
چرخ یک حلقهٔ زنجیروز مین یک گل داغ	بیش ازین شخص تا مل چه شمارد اینجا

اگر آفاق ازسودائیان نیست طبیب دار الشفای مصلحت را روغن مهتاب براعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است ؟ وبادام کواکب در بنفشهٔ شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج ؟ زمین را تا شور جنون از جا برندارد سایهٔ گل داغ بر سرش میگذارد ؛ وآسمانرا تا هوای بهار ازخودنربایدسرگشتگی بحلقهٔ زنجیرش راه میکشاید . صبح دماغ مجنونی است به نسیم نفس آشفته ؛ وشام اندیشهٔ سودائی در طلسم سویدا خفته . سایه ازنسخهٔ همواری داغ مسودهٔ **راحت العاشقین** دارد ؛ و آفتاب از سطر آواز زنجیر **سلسلة الذهب** شعاع می نگارد . دیدهٔ آهوان به سودای همچشمی داغ خانمان سیاه ؛ وطرهٔ امواج درخیال هم نسبتی زنجیر مسطر پریشانی آه . بساط آئینه ازتمثال پردازی صورت داغ تمکین طراز مسندحیرت ، دماغ گوهر به تقلید پیمائی وضع آبلهٔ ساغر کش تحقیق جمعیت . اگر ذره است بهوای چشمک داغ احرام پرافشانی بسته و اگر قطره همچنان سراپای خود درقدم آبله شکسته . خاتم بی مشابهت حلقهٔ زنجیر دام تصرفی نمیچیند نگین رانیز بی مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتباری نمینشیند . از آئینه داری تمنای داغ شاهد مقصود به گرم روئیها مقابل ؛ و به تخم کاری هوای آبله مزرع طلب ها خرمن جمعیت حاصل . چه آزادی ها که چون ناله سربه گرفتاری شوق زنجیر نکشید ، وچه وحشت ها که چون شعله درسایهٔ الفت داغ نیارمید .

مثنوی

الفت زنجیرمارا اینقدر دارد اسیر	ورنه ما آزادگان یکسر پرافشان ناله ایم

گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار — محوتمثال هواچون شعلهٔ جواله ایم
داغ اگر پوشد زعرض گرد ما چشم سراغ — چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم
شور وحشت ها نفس در آبله دزدیده است — روزگاری شد چو تب ممنون این بتخانه ایم

اگر کوشش سودا به محمل آرای خانه بردوشان نه پردازد ابر را بی دست و پا در کوه و دشت که میگرداند؟ واگر کشش زنجیر بفریاد سرگشتگان نرسد بادرا بی نردبان بعروج آسمان که میرساند؟ اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر مسند جام جم است ؛ واز شور زنجیر کوس دولت پایدار در قدم. در چارسوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی به آرایش دکان شعله تواند کشود؟ و در شبستان سوداکدهٔ امکان غیر از آبله چیست تا فانوسی خانهٔ زنجیر تواند نمود. اگر عقل رشتهٔ تدبیر گم کند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد! واگر هوش دامن تصرف برچیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد!.

قطعه:

تعالی الله چه طوفان بهار است — که چون گل ششجهت گل در کنار است
اگر خاك است جولانگاه سوداست — وگر آب است مواج طپش ها است
زرنگ و بو جنون خفته یکبار — به شور خندهٔ گل گشته بیدار
گریبان چاکی آئینهٔ خاك — سحر جوشانده از تمثال افلاك
بهر سو حیرتی وا کرده آغوش — جهان در جیب مجنون میزند جوش
در و دشت از هجوم رنگ باغی است — چو گل یکسر هجوم تردماغی است
طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد — فلک کشتی بطوفان هوا داد
زگل جا برچمن شد آنقدر تنگ — که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ
بخود پیچیدنی دازد مشوش — نگاه از رنگ گل چون مو درآتش
خروشی گر زدل بیرون شتابد — زگرد رنگ بودر سرمه خوابد
جنون بیدلی بر خویش بالید — سویدا دستگاه ابر گر دید
نمی ازدامن مجنون فشردند — شفقها شعله بر افلاك بردند
کجائی ای زساز رنگ غافل — زچشم بسته منشین دست بردل
دوعالم نیست غیر از یك جنون خند — شگفتنهاست مژگان بستنت چند
زگل تا جیب مژگان اینقدر نیست — جنون است اینکه یاران راخبر نیست

تبسم بسکه میبارد ز افلاک | سحر گردیده جیب و دامن خاک
زعطر است آنقدر سرمایهٔ گل | که بوی مشک دارد سایهٔ گل
بوصف این بهار رنگ و بو خیز | نفس چون رشتهٔ شمع است گلریز
قلم تا حرف رنگش می نگارد | رقم جوش پر طاوس دارد
بهار اینجا نشد آئینه پرداز | مگر در کسوت کیفیت ناز
تراشیده است حسن گلعذاری | ز هر کیفیتی آئینه داری
همه حسن است از حیرت خبرگیر | نگه مجنون کن و لیلی ببرگیر
بهرجا شبنمی وا کرده مژگان | باین رنگ است حیرانی پرافشان
که ما را نیست برشوخی فزودن | مگر آئینهٔ رنگی زدودن
درین حسرت سرا دارد مهیا | نگاه از جلوه سامان تماشا
متاع حسن یکسر باب عشق است | همان آئینهٔ اسباب عشق است
اگر طوقی ز قمری سر برارد | ز شمع سرو دودی حلقه دارد
وگر پروانه داغی چیده باشد | چراغش پرتوی بخشیده باشد
نواهای نی منقار بلبل | صدائی چیده از تار رگ گل
نفس در دیده دارد شوخی رم | ز بوی گل نگه در چشم شبنم
سحر را از هجوم شوق بیتاب | نفس در رنگ شبنم می شود آب
هوا هم تا به گلشن راه دارد | شفق در آستین آه دارد
ز بس شوق است اینجا عیش تمهید | چو شمع از خار پا گل می توان چید
ز سامان جوشی عیش مرتب | چو گل خمیازه دارد جام بر لب
درین گلشن بهرجا آرزوئی است | اسیر الفت رنگی و بوئی است
همه گر وحشت اینجا سر برآرد | ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
کشاید رنگ و بو هم بال بلبل | بپا گر رشته اش نبود رگ گل
پرافشانست شوخی رنگ بو نیست | تمنا جز حصول آرزو نیست
نگاه از خود تماشا آفرین است | مژه باید کشودن جلوه این است
چمن زادان همه حیران خویش اند | حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
به عشق قامت خود سرو آزاد | ندارد از بهار رنگ و بو یاد

زبس رعنائی خود کرده مستش
زخود در گردن یار است دستش

به احرام هوای دیدن خویش
زمژگان چشم نرگس یک قدم پیش

نشاید از خیال خود برون جست
هجوم حیرتست آئینه در دست

بدام خویش پیچیده است سنبل
همان درد امن خود پنجهٔ گل

زشاخ و برگ هر گلبن کم و بیش
حمائل دستها در گردن خویش

تامل کن اگر فهمید نی هست
که با هر برگ دست و دا منی هست

زجیب غنچه بوئی دارد آواز
که ای غفلت نوایان جنون ساز

بفکر غیر کی آهنگ داریم
بصد آغوش خود را تنگ داریم

بعرض راز هاسوسن زند جوش
زبان در سرمه می غلطد که خاموش

جهان گوش سخن فهمی ندارد
مبادا گفتگو درد سر آرد

بخود پر میزند نگهت که بس کن
خرد دیوانه شد ضبط نفس کن

بخون خود همان وامی طپد رنگ
که شوخی برقتاز است و جهان تنگ

بضبط خود سحر وا کرده آغوش
هوا هم در پی خود رفته از هوش

اگر از آب موجی پیش رفته است
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض هر گل جنون آهنگ خویش است
دل هر لاله داغ رنگ خویش است

درین فصل نشاط مستی آهنگ
که می جوشد جنون در کسوت رنگ

دلی داری تو هم یک غنچه خون کن
بجیب خویش طوفان جنون کن

برنگ گل زعریانی قباگیر
زجیب پاره داما ن هواگیر

چه لازم با خرد همخانه بودن
دور وزی می توان دیوانه بودن

چو گل باید شد از جام هوامست
دلی چون غنچه باید دادن از دست

بفکر خانمان پرداختن چند
متاع وهم وطن نا باختن چند

چو بوی گل به پرواز جنون آی
بخود تا وارسی از خود برون آی

که میگردد درین باغ جنون جوش
بهار از چشم شبنم خانه بر دوش

طرب دارد درین نیرنگ منزل
چو شبنم بر نگاه گرم محمل

نشاط امروز در رهن جنون است
خرد از خرگهٔ عشرت برون است

بپرهیز از کشاکش های تدبیر
مبادا بگسلانی ربط زنجیر

بفرق ابر چتر از دود سود است | هوا از بوی گل زنجیر در پاست
می جام گل آشوب دماغ است | متاع روی دست لاله داغست
کنون از لدیشهٔ فرزانگی چیست | گلی رنگین تر از دیوانگی چیست
بهر رنگ از بهار زندگانی | جنونی دسته کن گرمی توانی
پی هر ساز بی آهنگ مشتاب | نوای بلبل زنجیر دریاب
نه ئی از نالهٔ زنجیر آگاه | که بر آهنگ ساز خود کشی آه
کجا آهنگ و کو سازای جنون ساز | بزنجیری پرافشانست آواز
نه زنجیری است اینجا نی جنونی | خیال ازوهم می خواند فسونی
نفس زنجیر و ما آواز زنجیر | تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر
رم زنجیر ما از ناله بیش است | سپند از شعلهٔ آواز پیش است
توخواهی زندگی خواهی فنا گیر | صدائی محو زنجیر هوا گیر
ززنجیری صدائی وام کردند | خیالی را تعلق نام کردند
چه فرصت فکر او هام تعلق | چه ما و من همین دام تعلق
تعلق محشر طوفان خروشی است | بزنجیر اینقدر غوغا فروشی است
جهان زین ساز دارد مایهٔ شور | الهی خانهٔ زنجیر معمور

نکته :

اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سیر تأمل بپا منتهی نمیگردد ، تشویش هرزه نگاهی باقی است ، و تا سر اندیشه بزانوی ساغر نمیرساند ، گداز کلفت ساقی . اگر بوئی از بهار معنی می بردند عبارات اینهمه رنگ نمیریخت ، و اگر باصل کار راهی می شگافتند شاخ و برگ اینقدر غبار نمی انگیخت . ساحل گزینان پیوسته موج و کف می شمارند . و فرورفتگان از محیط هم خبر ندارد . نامحرمی گریبان بصددامن دست التجامی برد ، و ناآشنائی خویش هزار بیگانه در خیال می پرورد .

غزل :

توگر خودرا نبینی نیست عالم غیر دیدارش | خودی آئینه ئی دارد که محرومی است اظهارش
چه لازم مایل پست و بلند دهر گردیدن | توخود اینجا نه ئی تا بایدت فهمید مقدارش

گمانی برده ئی گویا به نقداعتبار خود
که بر هر جنس می پیچی و میگردی خریدارش

نبودی اینقدرها کد خدای مجمع امکان
که افتادی بچندین جهد در فکر خرو بارش

دکان صبح چیدن جنس خجلت در نظر دارد
نفس پرخودفروش افتاده آتش زن ببازارش

شرارت فرصت و آنگاه ذوق هرزه پروازی
باین هستی حیا کن از خیال چرخ وادوارش

بحق تسلیم شو تا وارهی از این و آن «بیدل»
بدریا قطره چون گم گشت دریا داندو کارش

حکایت :

سر بگریبان نه دزدیده ئی چون گردباد هوای سودائی تحقیق گردید . وبتوهم بسط فطرت برخاشاک وادی اوهام پیچید.

گاهی درخیال هیأت فلکی گردن هوش به هوامی افراخت . گاهی بتأمل سطح ارضی عرق جهد بخاک می انداخت . اگربفکربهارمی تنید از هرگل بگرداب رنگی غوطه اش میدادندو اگرخزان می اندیشید از هربرگی درشکستی بررویش می کشادند. به سرمایهٔ غباری که ازراه تخیلش برمی خاست ، طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات آراست. مترصد که فقیر بجواب اقبال نماید تازورق تفتیش ازطوفان گمان ها براید .

رباعی :

هرچندتوان زچرخ وانجم گفتن
صدنسخه تأخروتقدم گفتن

چون برسر انصاف روی دشوارست
یکحرف بقدر فهم مردم گفتن

ناچار روشنگر شوق توجهی به صیقل آگاهی گماشت ، وازین هجوم حیرت تسلی آئینه ئی مقابلش گذاشت :

هجوم حیرت :

مشاهدهٔ نگارستان صوراعتبار تکلیف حیرت اولوالابصار است ، و تصور رنگ آمیزیهای این بهارغبار دیده بیدار. بهرراهی که قدم تأمل گذاری بیسروپائی دلیل است و بهرصورتی که سعی توجه گماری نا شناسائی کفیل. آئینهٔ بینش درعرض تمثال یقین حیرتکدهٔ عالم بینائی است و شمع دانش باندیشه پرتوتحقیق خامش نگاه انجمن دانائی . کرویت ساز افلاک پستی وبلندی اززیروبم اشیا برداشته . وتعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز درخمار و مستی نگذاشته . درخط پرکار هرجا نهایت گمان برند بدایت می جوشد، وهرکجا آغاز تصور

نمایندانجام میخروشد. هرفردیِ ازافراد دیوان نمودِآئینه دارمعنی تحیری‌است ؛ وهرجزوی ازاجزای ظهورشیرازه بند مجموعهٔ تفکری .

رباعی :

وهمت که‌خیال پیش وپس می بندد	احرام یقینها بـه هـوس می بندد
بااین هستی‌چه فهم وکـو آگـا هی	پوچ است طلسمی که نفس‌می‌بندد

گفتگوی ارواح ومثال بیرون اعتبارات‌جسمانی مهمل ؛ وگیرودارعالم اجسام‌بی‌مادهٔ مثال وارواح معطل . جسم راقبل ازآثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه درگل ؛ وروح رابعدازنشهٔ ظهوردراجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال دردل . تاصوربعرض‌جلوه نیاید ؛ معنی هیولائی‌موهوم ؛ وتاهیولی نقاب اسرارنکشاید عبارت صورنامفهوم . هیولی رادرجهان صورباطن اشکال بودنست ؛ وصورت رادرمـرتبهٔ هیولی معمای همان کیفیت کشودن . اگرهیولی بـه بیصورتی متصف است صور ازکـجا می جوشد؟ واگرصورت ازلباس قدرت عاری است هیولی راکه‌می پوشد .

نظم :

هرچند خـاك سازهیولائی گـل است	گـل نیزتادمیدهیولای خاک شد
رمز صفایِ آیـنه هـا واشـگا فتیـم	اسم کدورتی‌است که‌ازسنگ پاك‌شد
چون بازعرض‌نوبت زنگاردر رسید	آئینه رابه زنگ همان اشتراک شد
خورشیداگرچه شب‌بسمک بال میزند	روزانه دیده ئی که باوج سماك‌شد
یک رشته بـودپـاوسراعتبار دهـر	خلقی به پیچ وتاب‌توهم‌هلاک شد

پوشیده نیست که نقطهٔ هرتخم‌عنکبوت‌واربخطوط ریشه‌هاآبستن است ؛ وآثـارهرریشه چون رشتهٔ تسبیح بعقده های تخم مزین . تخم رابی ریشه رنگ بست گوهروجود محال ؛ وریشه رابی تخم پیچ وتاب رشتهٔ نمودوهم وخیال . گلهای بیرنگ وبودر بهـارستان عدم توهم کردن است ؛ ورنگ وبوهای‌بی گل درخیال آبادطبع هواپروردن . آب هادرهنگام لطافت ازهوانفس می شمارند ؛ وهواهادرحالت کثافت سراز آئینهٔ آب برمی آرند . در عبارت هواآب راحکم معنی نگاشتن ؛ ودرلفظِ آب هواراعلم مضمون افراشتن . باین تفکر تاکجادرآب غوطه بایدخورد؟ تابهوای حبابی توان پیوست ؛ وباین تردد تاچند برهواطپران بایدنمود؟ تابال موجی درآب توان شکست .

رباعی :

هرکس زکمال نشه درسردارد	مشکل که‌زجیب خویش‌سربردارد
ازفکر تسلسل زبان ها بگذر	دریاب که دورتوجه ساغر دارد

اگربنفشه زارشب سیرنمائی مژگان آفتاب تنیده است ؛ واگر بتماشای سمنستان روز برائی نگاه شب ازآغوش مژگان برون خرامیده .

مطلع صبح درنسخهٔ شام نگاهی‌است درمردمک دیده متمکن ؛ وسوادشام دربیاض‌سحر جوهری درحیرت آئینه متضمن. غبارشب بی دامن افشانی‌روزسرمه‌داری صورت نمی‌بندد ؛ وجمال صبح بی آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم نمی‌خندد. درین صورت خیال ازادراک تقدم روز بشب جز درس حیرت چه آموزد ، وعقل دربیان تأخرشب ازروز غیرازشمع خموشی چه افروزد. ثابت قدمان وادی تأمل راباآن که جادهٔ نگاه بمنزل منتهی است ، دروصول تحقیق این مقام لغزش گمراهی ؛ وبلندفطرتان مراتب افکارراهرچندکمند قدرت عرش نگاهی است دراوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهی .

نظم :

برر مزکارگاه‌ازل کیست وارسد	ماخودنمیرسیم مگرعجزمارسد
هرشیوه ئی کمینگر ایجاد رتبه ایست	مشکل غبار ناشده کس برهوا رسد
فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست	پیری است فطرتی که‌بقد دو تارسد
ماراچوشمع کشته اگر اوج بینشی است	کم نیست این که سعی نگه تا بپارسد
دروادئی که‌منزل وره جمله رفتنی‌است	اندیشه ر فته است زخود تا کجا رسد
آئینه رابه قسمت حیرت قناعتی است	زین‌جوش‌خون‌بس‌است که‌رنگی بمارسد
تاگرد ماومن بهوانیست پرفشان	(بیدل) به‌کنه ذره رسیدن کرا رسد

اینجاظاهروباطن چون نورآفتاب آئینهٔ کیفیت یکدیگراند ؛ و لفظ‌ومعنی‌چون تری وآب امتیازنسبت‌پاوسر. لفظی نجوشید که‌معنیی ننمود ؛ ومعنیی گل نکرد که لفظ نبود. سرهیچ رشته چون موج گوهرازیکدیگرپیش نمیگذرد ؛ وقدم هیچکس برهیچکس چون خط پرکار راه سبقت نمی سپرد. اول وآخراین رشته هاچون تارنگاه یکتاب است ؛ وپست وبلنداین راه چون موج گوهریکدست. درین وادی جهدخردقد می بجستجونکشودکه چون زبان لال بکام

انفعال نه پیوست. تاآسمان ازگردش نیاساید ثبوت این مقدمه درمعرض انقلاب است. وتازمین ازجادرنیایدپرواز این توهم درقفس پیچ وتاب. اگرچشمی کشوده ئی بحیرانی بایدساختن ؛ واگرشعوری اندیشیده ئی به بیشعوری پرداختن .

سیاح بادیهٔ تحقیق راوصول راحت مرکزدائرهٔ حیرانی بودن است ؛ وغواص دریای تفکرراساحل جمعیت بغبارکوچهٔ نادانی فرسودن. بسیطی های محیط خیال باوجودگردون حبابی چون عالم آب بیخودی کرانه است ؛ ورسائی های شهبازاند یشه با همه لامکان پروازی چون نگاه‌حیرت آشیانه .هواهای این وادی ازعجزپرواز آئینهٔ شبنم می پردازد ؛ وخیالات این مراتب ازگرهٔ رشتهٔ سعی هجوم حیرت می طرازد . درهمه حال بیخودی شیرازهٔ اجزای تفرقهٔ حواس است ؛ وحیرانی تسلی کدهٔ اضطراب های وهم وقیاس .

رباعی :

هرکارکه دشواربه سامان گردد — درآئینهٔ تحیرآسان گردد
ازنورکجاخبردهد سایه مگر — دردیدهٔ آفتاب پنهان گردد

درمعنی آنکه‌درین جهان نمیتوان‌ازتعلق‌یکسرکنارگرفت

تانسخهٔ اندیشه ازهستی رقم توهمی داردبا هرزه سوادان مکتب اعتبارهمسبق بودن ناچاری است ، وتاخامهٔ ماومن ازنفس سطرخیالی می نگاردبه هم مشقی اطفال این دبستان‌فرسودن بی اختیاری . درآب افتاده راهوای دست ازخشکی نه شستن تری فطرت است ؛ ودرآتش نشسته رادعوی دامن ازدودکشیدن داغ خجلت .

رباعی :

هستی جزجان‌کنی وخون خوردن نیست — ازعالم مرگ وعیش جان بردن نیست
درخلق برون خلق بودن غلط است — صحبت با زندگی است بامردن است

شخصی ازبزرگی فاتحهٔ امداد خواست تاعزلت‌اختیارنماید، وازتشویش صحبت ها براید. فرمو: مبارك است بشرطی که ازصحبت خودنیز اجتناب‌نمائی یعنی ازشکنجهٔ اختلاط طبیعت برائی ! زیرا که‌تخم مزرع آفات‌توئی ! وتاتو باخودی هزارانجمن‌آفت درکناراست وهزار رنگ حسن وقبح‌آئینه دار. پس‌رشتهٔ تعلق بیش‌وکم نتوان‌کسیخت مگربه‌تکلف خیال آزادگی که فی الحقیقت‌اصلی ندارد؛ ونقوش الفت این‌وآن محو نمی توان نمود

مگر به تصنع بی تعینی و سادگی که آن نیز معنی تحقیقی نمی نگارد

رباعی :

دانا تهمت کمین غفلت نشود	یعنی در بزم محو خلوت نشود
تا کی خواهی چشم زعالم بستن	کثرت به تکلف تو وحدت نشود

عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است، و تماشا خانهٔ بوقلمونی های مراتب استعداد. تا بعبارات پریشانی نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم است، و تا با تأمل غیر نجوشی فایدهٔ ماحصل گریبان خود نا مفهوم. عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پای در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن تا قدر تنهائی توان فهمید. بی تجربهٔ سود و زیان دو کیفیت، اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است؛ و بی امتحان نفع وضرر دو امر، با لتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل. هر کرا به صحبت های مخالف متنبه ننمودند ابواب جمعیت تنهائی بررویش نگشودند، و هر کرا خاری در راه ننشاندند از زحمت های ترددش نرهاندند. اگر چه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن است اما خلاصهٔ مجموع قدر انزوا دانستن. قطعه :

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد	رنگ تمییز سلامت در غبار آفت است
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن	طینت بیما ریکسر قدر دان صحت است
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف	گوشه گیر یهای خلق از انفعال صحبت است
چون نگه یک عمر با یدید عرض خوب و زشت	تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت	زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

قدرت نمائی بیدل در مقالهٔ سرمهٔ اعتبار راجع به گردوغبار بخواهش میر کامگار

در بلدهٔ اکبر آباد منظو ابرار میر کامگار که بدلایل سعادت از لی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا داشت؛ و در احترامی که لایق احوال این طایفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه ئی فرو نمیگذاشت.

بحکم حسن اعتقاد فقیر را نیز از ین فرقه تصور فرموده در ادای شرایط التفات مبالغه ها می نمود؛ و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود. در آن صحبت موزون منشی چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند؛ و دامن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف برهم شکسته.

معنی بیگانه بطور بی انصافشان معنی بیگانه بود؛ ونتایج دیگران برطبع نامنفعل ازمفت زادان خانه . سعی خوش لهجگی پایهٔ نظم بامتیاز نثررساندن ؛ وجهد مقام شناسی حرف مرثیه بکرسی تهنیت نشاندن . گوهرراهمقا فیهٔ صدف برآوردن غواصی بحور کمال ؛ مجتث مخدوف را هم کفهٔ رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقال. به این دستگاه خاقانی را بچاوشی یادنمودن ادبار مناصب فطرت ؛ وخسرورابخادمی قبول فرمودن تنزل مراتب همت.

قعطه :

نا قص چندی که د رتفتیشگاه امتیاز	آدمیت داشت ازاوضاعشان ننگ خری
بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین	گردن دعوی زشاخ ثور گردون برتری
بال وپر مشتی خس وپرواز اوج کهکشان	جاده های بی سپروان گه دماغ محوری
بیخبر کزدستگاه یکدو لفظ مستعار	پیش نتوان بردبا معنی سپاهان همسری
گر بودعرض کمال آئینه در برداشتن	از نمدهم می تواندجوش زداسکندری
از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن	ژاله بیش ازیکدودم برخودنچیند گوهری
رتبهٔ معنی بقدرهمت مرداست وبس	گر ببندد آبله ازپا نمی آید سری

هرگاه به اعتقادفاسد خودطرح غزلی می اندا ختند وبتقریر پوچ مغزی کوس مباهات می نواختند ، فقیررا به پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع میفردند ، وبه مبالغهٔ آفرین زمزمهٔ نفرینی طلب می نمودند. بحکم ضرورت **واه واهی** مصدع نفس ، و **به بهی** به تشویش لب می خندید

چون عنوان وضع بیدلی بادعوی شاعری نسبتی ندارد ، آئینهٔ تغافل باقتباس تمنا لهای هوس نمیگروید ؛ وبیدماغی های ذوق وارستگی قید همطرحی شان نمی پسندید. پایهٔ گمان ها بعروج یقین رسانده بودکه بیدل رازطور افکارما آنقدر بعدبیگانگی نیست که بوسیلهٔ بیتی یامصرعی قرب آشنائی تواندجستن ، یابعرق جبههٔ فکری گرد انفعال نامناسبتی تواندشستن. اکثری ازفحوای اداهای شان استنباط این گمان میکرد ، وازمعمای خودستائی ایشان ایهام این ضمایر بر می آورد.

رباعی :

(بیدل) گرخلق محرم کارشوند	چون سایه بپای تونگونسارشوند
زین لفظ که از نسخهٔ وضعت پیداست	معنی گردند اگرخبردارشوند

جمعی که درین بزم تأمل سخنند	از غنچه نقاب برگلستان فگنند
ضبط نفسی نکرد شمعت روشن	تادریا بی که خامشان انجمنند

سیرباغ دهر: روزی بحسب اتفاق سیرباغ دهره که درتربیت کدهٔ آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب طوبی نهال اند، ودردبستان نشوونمایش چمن زادان سروگل بی افادهٔ معلمی بهارموزونی کمال، دامن آرزوئی کشیده بود، ودماغ شوقی به نشه رسانیده. کیفیت هوا تحریک سلسلهٔ موزون ادائی داشت، ورنگینی فضا بنای تصوربر مضامین تازه میگذاشت. روانی طبع آب از بحرطویل جوی هامبتدی اندازنازیدن، وبدیههٔ امواج بترجیع بند فواره ها منتهی پروازبالیدن. رباعی وضع حوض ها ازلبریزی معانی آبدارماثل مستزاد رسانی؛ وقصیدهٔ آبشارها ازهجوم سلاست ریزش مسجع طرزمسلسل خوانی. نفس صبح رادرمصرع پیچیدهٔ غنچه سکتهٔ تامل جائز داشتن؛ وحیرت شبنم رااقتباس جواهرمعنی برصفای طبع مسلم گذاشتن. شوخی های مضمون نکهت را برعبارت رنگ بی نیازی طرف غالب ظاهر شدن، ورعنائی نثرسنبل رابانظم لاله وگل بیدماغی سرزلف حرف زدن. کوکوی قمری ازتنگیهای عبارت ناگزیرقافیهٔ مکرربستن، وچهچه بلبل ازبسطعرصهٔ معانی بهرمصرعی بی اختیاری عنان غزل گسستن. تأمل نگاه ازهرچمن قطعه ئی می خواند؛ ودقت خیال درهرخیابان ترکیب بندی می نشاند.

رباعی:

هرسبزه زبان نکته پیرائی بود	هربرگ لب حقیقت ایمائی بود
گل آینهٔ وضوح معنی هاداشت	شبنم اثرحل معمائی بود

ناگاه جنون جولانی طبیعت نسیم غباری ازکمین بی اعتدالی دمانید، ونظم ترتیب این چمنستان بشوخی های نثرپوشانید. سربهوا افراختن تماشائیان محتاج سیرگریبان گردید؛ ووسعت آغوشی نظاره ها بمضمون مژگان بستن انجامید. پس ازساعتی چندکه آرمیدگیهای طبع هوا آئینهٔ جهات اززنگ پرداخت، وحسن رعنایان گلشن بعرض تازگی مقام جلوه شناخت میرچمن ضمیرفرمود: اهل معنی درمدح وذم هرشی کمینگربهانه اند، اگردرمادهٔ غبار نظم ونثری بگوش خورده باشدسرمه واری نصیب چشم تأمل بایدرساند، یا به سعی ایجاد این کیفیت دامن ترددی بایدافشاند.

هرچنددرپردهٔ خیال غبارانگیختن بی ملالی نیست امافی الحقیقت مقام طبیعت آزمائی است،

ومعروض قدرت‌های رسائی. درآنحالت برق آهنگی قانون‌شوق ننگ افسردگی نپسندید، وطوفان نوائی سازبیان بساط تغافل برخودنچید .

قطعه:

ای بسامعنی که‌فیض یکشررگل کردنش	برق خرمن سوزانکارجهانی می‌شود
وی بسامطلب که‌درشهرتگهٔ عرض بجا	گرهمه‌یکحرف باشدداستانی می شود
نالهٔ بیوقت ازتأثیر محرومست وبس	چون اثربالدخموشی هم فغانی می‌شود

پیش ازآن‌که‌این هرزه تازان غباروهمی برانگیزند سبکعنانی خامهٔ **بیدل** بمنزل آرمیده بود؛ وقبل‌ازآن که‌این‌تیره‌درونان دماغ سودائی بسوزند، پرتواین‌چراغ ازخاوت‌به‌انجمن رسیده .اگرچه ازآن عالم معنی نداشت که معنی طرازانرامصدع توجهی تواند گردید؛ اما بزبان بندی مجهولی چندافسون قدرتی باثررسانید .اگرتوجه‌طبیعت اندکی به دراز نفسی می‌پرداخت ازجنس این عبارات طومارهامهیا می‌ساخت . باری در ین صورت خاکی بچشم بی‌بصیرتان‌افشاند وبسرمهٔ اعتبارش موسوم گرداند.

سرمه‌اعتبار

نه‌غباراست کزین‌دشت پرافشان‌برخاست	نگهی فال تماشا زدو مژگان برخاست
بحری آمدبجنون موج گهردر آغوشس	حیرتی جوهرآئینه به‌دامان برخاست
حسن‌اگرموج زندآنقدرشس طوفان‌کو	شوق‌اگرناله‌شوداین همه‌نتوان برخاست

سبحان‌الله دلنشین غباری که‌تامصورخیال نقش تصورش می‌بندد، صفحهٔ اندیشه آئینهٔ حسن‌مخطط پرداخته‌است ، وتاخامهٔ فکربهوای تحریرش گردن افرازد، سررشته تأمل در پیچ وتاب‌زلف مسلسل باخته. هرطرف‌چشم‌میکشائی نگاه باخواب‌بهارمقابل است، وهرقدر نفس‌میکشی بوی‌گل‌بدماغ حائل . هرکراازنور بینش‌بهره‌ئی‌است‌سوداپرست‌خط‌غباراوست، وهرکس بارشتهٔ‌نفس پیوندی دارددام بردوش اندیشهٔ‌شکاراو. ویرانی بنیادامکان مصروف تعمیرآبادیش ، خرمن جمعیت‌این خاکدان ببادرفتهٔ‌وضع آزادیش .باین غبار اگرعمارت آئینه خانهٔ‌دل کنندرواست، وبراین‌طره‌اگرازرگهای‌گل‌شانه زنندبجا.

قطعه:

این سلسله گیسوی‌پریشان که دارد	این فتنه هوای سردامان‌که دارد

تاچشم کشائی مژه درسرمه نهان است | این دیده فریبی خط ریحان که دارد
پیراهن بیرنگ هوامست عبیری است | یارب خبر از شوخئ جولان که دارد

چشمی که چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالی است گرد فتورش میداند ، ودیده ئی که چون گردباد عبرت نگاه دشت صنع است جواهر سرمه اش میخواند. اینجا چه فکرهای بلند عنان خودداری نگسیخته ، وچه وضعهای هموار بدامن بیسروپائی نیاویخته . اگر آب گوهر بدعوی نزاهتش زبان گشاید ، کرد یتیمی عرق خجلت است ، واگر موج گل باشوخی لطافتش طرف شود پرواز رنگ سیلی ندامت. به قماش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی ، وبه پرواز کیفیت بساطت بال تصرف ملکی . در تصور آبادجلوهٔ خیالش زخم سینه ها نمکسود ، وبه تأمل کدهٔ هوای اندیشه اش داغ دلها پنبه اندود. سبکروحی چون بوی گل ازخانه بدوشان عشرت همعنانیش ، وگرانجانی چون رقص شرار ازسپندسوزان محفل پر افشانیش . اعتدال نشئهٔ پروازش صبح طراز ، وهجوم کیفیت صبحش شبستان پرداز. شوری از طبیعت خاک سر کشیده ، نمک مائدهٔ هواگردیده . هرگاه به تنزل آید آبی است درپردهٔ لطافت روان ، چون عروج گیرد صبحی صندل پیشانی آسمان.

قطعه :

حسرت واماندگان مرکز خاکست این | کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته
یانگاه رو شناسان بزم افلاک است این | کاینهمه نوروصفا برروی دنیا ریخته
دیده داغ است از تصرفهای برق آهنگیش | کز ثری تا جسته درچشم ثریا ریخته

صفای آئینهٔ صبح نفس درعرض جوهرش میگدازد ، وتمکین آب گوهر عرق پیشانی باین گردخشک می سازد. آشفتگی های ذرا تش مشت سپندی سرمه نوای وحشت آغازی ، وبیتابیهای غبارش جوش چشمکی عشرت ایمای بیمدعا پروازی . رقص این سپند چون دل عشاق همواره نعل در آتش هوای بی تسکینی ، وپریدن این چشم ها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان بی تمکینی تأملی که اینقدر چشم به هوای که می پرد ، واینهمه سپند ازچه آتش گریبان میدرد.

قطعه :

اگرجوش دل است این اینقدر ها دل نمیباشد | وگر بسمل زمین تاآسمان بسمل نمی باشد
اگر دریاست دریا ازکجا داردفلک تازی | وگرساحل طپش درطینت ساحل نمی باشد
جنون نذرشنیدن ها تحیر وقف دیدن ها | کزین خرمن بجز برق نظرحاصل نمی باشد

آئینه هـا تا گردبادددرعرض تمثالش چهره پرداز جوهرفرو شی ، ساغرها تا نقش پا بپروازرنگش لبریزصدای خاموشی . ازجنون پردازی صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوی نازگرداندن ، ودرطوفان جوشی عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن بگردون افشاندن . باوجود ناتوانی تابرخود جنبد زمین را ازجا برداشته است ؛ وباکمال زمینگیری تا دامن ازخاك برچیند پای برآسمان گذاشته . کثافت ا جزای ارضی را بوساطت دامـن افشانیش شوخی اجرام سماوی ، پستی ذرات امکانرا بجذبهٔ خورشید کمندش دستگاه عرش بنائی . صاف خمکدهٔ خاك است به بلندی های نشه رسیده ؛ یادردمینای افلاك جرعهٔ هوای ته نشینی کشیده .

قطعه :

قیامت کردصبح این فیض جولان که می بیزد   زمین شد آسمان این گردازراه که می خیزد
چمن خواهد بطوفان آیدوباجلوه اش رقصد   بهارآید که شوخی گـرددوبا رنگ آمیزد
خط حیرت سوادش نسخهٔ گردون کندروشن   گل کـیـفیت اومی بـه مینای هوا ریـزد

رفعت سریرکیوان طوفان بردهٔ شکوه غبارش ، عزت اکلیل ثریا ، خاکمال خـوردهٔ اوج اعتبارش . ابری است منزه ازکسب تهمت تردامنی ؛ سیلی بی پروای کلفت خانمـان برهمزنی . الفت سرمه ئی که گردش آئینه واربه همواری پرده ها ی چشم بـاید چید ، و لطافت توتیائی که غبارش را چون هوا باوراق نفس میتوان پیچید . دروادی مقصد سراغی دلیل تسلی گمکرده راهان ، ودرانجمن حیا پردازی واسطهٔ ادب هرزه نگاهان . گـنجینهٔ اسررخاکساران باقبال طلسمش آئینهٔ احوال درنمد ؛ شورخود فروشی فضـولان بافسون پرده داری اش جوش محیط درزبد . بی کلاهان عالم ناکسی را اقبال سایهٔ هما ، ومأیوسان کوچهٔ انتظاررا اجابت قرینی دست دعا .

قطعه :

خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند   نکته چین درسگـاه طعـن را مهردهـن
دربهارجستجوگـل کـردن رنگ مـراد   درجهـان انتظارآغـوش بوی پیـرهن
جوهـرآئینهٔ فتح آبـروی سعـی مـرد   بیکسانرا سـایهٔ رحـمت شهیدانرا کـفن

شعلهٔ آوازبلبل به رسائی های دعوی پروازش افسرده بال روزنخست ، شـوخیهـای رنگ گل بکیفیت شکستگیش درنسبت ناتوانی درست . ناتوان نخچیری کـه در جنبش نبض

هوا پیچ و تابی کمند اوست ، و تنگ شراب حریفی که درگردش ساغر نقش پا نشۀ بلند او . بنشاطگیهای عروج ناز ، وسمۀ ابروی هلال ، و به آئینه داری های انداز وحشت ، سرمۀ چشم غزال . صفای آئینۀ بینش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بی آبروست ، و پاکئ نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم ننماید بی وضو .

نظم :

برقص حسرت او موج گل هوا گیرد	زشوق جوهرش آئینه ها صفا گیرد
بجلوه اش نگهی گر بهم زند مژه ئی	سواد عالم بینش به توتیا گیرد
بگلشنی که کشاید نقاب گردش رنگ	تحیر از پر طاوس رونما گیرد

هوارا برنگ صبح براوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست و صبح را درشیشۀ هوا کردن از صنایع طبع بیتابی رواج او . اگر نقاب فروشد چهرۀ خورشید تواند پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پردۀ خاك می توان رسید . صورت انجام هرچه خواهی از آئینۀ معنیش روشن ، ومعنی سراغ هر که پرسی از گل گردن لفظش مبرهن . لوح حسن را برنگ یکقلم سرمشق رعنائی ، آئینه عشق را چون داغ یکدست چهره پرداز رسوائی با غرور بیصرفه تازان سرکشیهایش صد سرو گردن بالا ، با طریق آرمیده وضعان فروتنی هایش توام نقش پا . پیکرعریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقر رادست حمایت . موی مجنون را نسبت آشفتگیش بربلندی خیمۀ لیلی رسیدن ، و دماغ خاکساری را بگردانیدن پهلوش آسمانی نازبالیدن .

نظم :

این موج برهوازده عرض سپاه کیست	این رنگ جسته ازچمنستان راه کیست
عالم بزیربال طپیدن گرفته است	این رم سرشت شوخئ اجزای آه کیست
هرسونظر کنی گل رنگی شکسته است	آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست

درادب گاه عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها جوهر آئینه ئی محتجب نقاب زنگ ، ودرسرمه زارجولان شکوهش پرکشائی اضطراب دلها صدائی درساغرشکست رنگ . انداز جولانهای امواجش ، هجوم وحشی بدام افتادۀ سودای ازخود رمیدن ، وچشمک های پرواز ذراتش ، خیل کبوتری درکمند خفته اضطراب طپیدن . دیوار

شیشه خانه برهم شکسته و ناموس یکعالم پری از پرده بیرون نشسته .

قطعه:

زین تماشا که هوا موج گهرمی پوشد | ششجهت آئینه در جوش سحر می پوشد
این همائی است که درعالم پروازیقین | همچوعنقا همه را درتهٔ پر می پوشد
بی تأمل بتماشا مژه واکردن نیست | برق کیفیت این جلوه نظرمی پوشد

فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان هوائی است ، وطپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آسمان پیمائی .چقدر بال ربط جمعیت گسیخته است تا این پروازگرد شوخی انگیخته ، وچه مقدار آئینه بنای حیرت برهم شکسته است تا تماشای این جوهرها برهوا نقش بسته .سواد انجام هستی بتأمل این رقوم روشن ، و معنی موهوم ظهور به مطالعهٔ این نقاط مبرهن.

قطعه:

هر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی | هر ذره انتخاب بهار لطافتی
چون آبرو زلال صفا جوش بیغشی | چون نوردیده آئینهٔ بی کثافتی
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند | این رنگ هیچ سرمه ندارد ضیافتی

عالیمقام زاهدی که هنگام قیام مصلای طاعتش را باسقف گردون همدوشی است، و تسلیم سرشت عابدی که پیش ازقعود جبهه اش رابا هجوم سجده هم آغوشی .قیامی ازسر خاکدان هستی برخاستن ، وقعودی آئینهٔ بساط نیستی آراستن . درعروج مراتب سربلندی چون نشهٔ دماغ اعتبار ، ودرحضیض پایهٔ تسلیم چون سایه محض خاکسار.

قطعه:

ناله ها درسرمه می بالد ز موج این غبار | کای بخود واماندگان هستی نفس فرسوده نیست
درجنون زاری که کوه ازناله آنسو می پرد | فکر برجاخفتنت جز کوشش بیهوده نیست

بهر راحت چند باید رنج افسردن کشید
وحشت آباداست اینجا خاک هم آسوده نیست

کشاکش های سلسلهٔ جنون زمین تاآسمان پیوسته ، وبی اعتدالیهای گردش رنگ شیشهٔ بزم کهکشان شکسته . بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت هوا راسمور می پوشاند ، وبه پنبه کاری افسون ملایمت درشتی طبع خاک رادر فرش سنجاب می خواباند .

قطعه:

زبال افشانیش اسباب پستی جملهٔ معراجی | بسعی همت او نقش پائی یکقلم تا جی
نظرها ناگزیر است از لحاف برف پوشیدن | که شد زین گرد حیرت ششجهت دکان حلاجی

قماش کارگاه نظر از حیرت نقش بندان تار و پو دلطافتش، خواب مخمل خیال از خشن بافان حریر کار نزاکتش. با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یکقلم جو هر آئینه همواری، و باکمال برقتازی چون جولان پرکار اندیشه یکدست مرکز آسوده رفتاری. با همواری طینتش موج گوهر تراست از بال دعوی کشودن، و با ملایمت طبعش جوهر آئینه متحیر نقش آب وانمودن. عروج پایهٔ رسائیش نتیجهٔ ازخود بیرون تاختن است، ودستگاه وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن. زنده دلان را از وضع این غبار عبیر عبرت در پیراهن دیده ریختن، و ماتمیان فطرت مرده را خاک یاس برسر بیختن. از نثر ترتیب این کیفیت نظم دبستان معاش خواندنی است، واز مطالعهٔ همواری این نسخه ورق درشتی های طبع گرداندنی. یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینهٔ کس مباش؛ واگر همه برباد روی گرد بردامن دلی مباش! اگر پایهٔ افتخار اندیشی جز با پستی عجز مساز؛ واگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مباز!

غزل:

برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین | سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین
چو سنگ چند گران خیز بایدت بودن | سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین
تمام خانه چشمی است این تماشاگاه | بهر کجا بنشینی نگاه وار نشین
جهان صفاکدهٔ تست اگر ز خود رستی | وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از غبار نه ئی ای بخود سری مشتاق | ز خود برابسرو چشم روزگار نشین

الحاصل: چون غبار این مقالات ازتفاع یافت سعی تأمل گرد مقدمه سخن وا شگافت. پرافشانی انفاس زنگ آئینهٔ خیال می زدود، و فراهم آوردن بالها جز برچیدن بساط وهمی نبود:

نظم:

پیش چشمم جلوه فرما شد بچندین اقتدار | شوخی گردی ز راه میرزای کامگار

خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا
ناظر حسن ازل منظور فضل کردگار

آن که در اندیشهٔ عرض تمنا پیش او
تا نفس برلب رسانی رفته‌گیر ازدل غبار

آرزوی نظم ونثری داشت طبع روشنش
شوق گرد انگیخت تا این جلوه ها شد آشکار

عالم موهوم هم بی شوخی نیرنگ نیست
میدمد اینجا نفس صبح قیامت در کنار

ذره ها ازپرزدن خورشید انشا کرده اند
سخت سامان چراغان داشت این مشت شرار

مدعا این بود کزگرد خیال انگیختن
دیدهٔ غفلت نگاهی چندگرددسرمه دار

دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پروراست
حاسداینجا سونش الماس گوددردیده کار

زین غباری چند کزدامان دل افشانده‌ام
چشم اگرباشد بسامان است یکعالم بهار

یعنی از آئینه قدرت نمای فطرتت
هرغباری می توانددیافت صدگردون وقار

ورتغافل کرده ئی ازاعتبارات جهان
آسمان با آن بزرگیها نیاید درشمار

اززمین تاگاوو ماهی ازفلک تا اوج عرش
اعتبار است اعتبار است اعتبار است اعتبار

خموشی وسخن

تمهید

معروض آفات عرصهٔ گیرودارسخن یعنی هنگامهٔ اشتهارپیدائی .و مرکزراحت زاویهٔ بی تشویش خموشی یعنی خلوت گمنامی بیچون وچرائی .چون طبایع رادراحترازکسب آفت ناچاری است و ترغیب وضع جمعیت بی اختیاری ،تفاوت سنجان محفل امتیاز هرجا میزان مراتب وقاروخفت درمیان نهاده‌اند ،به تمکین کفهٔ خموشی بزبان سخن گواهی داده‌اند.پس ستایش خموشی ازقدرِ انیها جمعیت باطنی است ،وشکوهٔ سخن ازانفعال های اسباب کلفت ونا ایمنی .امواج این محیط قطره گی راعافیت می شمارند ، وگلهایِ این بهارغنچه گی را غنیمت می پندارند .

ربعی:

سازوحشت حقیقتی ساکن نیست
ظاهر هرچند پر زند باطن نیست

گو هردو جهان به گفتگوخون گردد
حرفی که بخامشی رسدممکن نیست

وقتی خامهٔ بینوائی صریر فقره ئی چنددرفوائدخاموشی برقم تصورآورده بود ، به مقتضای

مقام شناسی درختم مقالات این عنصر مناسب تحریر نمود .

قطعه :

این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم — باطنش خاموشی وظاهر هجوم ماومن
خامشی اسم سخن در زیر لب دزدیدن است — گفتگو ربط تامل تا نفس بر همزدن
نیست گفت وگو مگر سازوداع خامشی — نیست خاموشی مگر ازگفتگو غافل شدن
این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند — چون شب وروزاند دائم یکدگر را پیرهن
چون خموشی سکته ورزرد میدرد حرفش نقاب — ور سخن میرد ندارد غیر خاموشی کفن
درسخن گرواشگافی جز خموشی هیچ نیست — وزخموشی گر بپرسی کیستی گوید سخن
داغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت — ازفسون خویش یعنی امتیاز وهم وطن

فوائد خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور دررهن جنبش سخن است ؛ وگرده کیفیات حسن معانی درپردهٔ خموشی بی ماومن . مادهٔ شوخیهای این صور ومعانی صدف استعداد انسانی است واستعداد انسانی ناشی ازتحریك انامل رحمانی . درنگارستان خلوت خفا بحکم تصور محض آن صورتها به نیمرخی ممثل اند ودربهارستان انجمن ظهور ازاقتضای رنگ آمیزی نام ، چهره کشای شهرت مستقبل . حیرت نگاری های بهزاد صنع برون این دونیرنگ نتوان یافت وسحر طرازی های مانی قدرت آنسوی این دوپرده نمیتوان شگافت . هرچند پردگیان خلوتکدهٔ حقایق راجزانجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اماچون بجلوه آیند بی اختیاری باشکست رنگ جوشیدنست ؛ وباآنکه نغمات قانون معانی رابی محفل بیان عروج مراتب کمال صورت نمی بندد ، هرگاپرده کشایند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنگ درجمیع مقامات محکوم طپشی است ، وگل کردن رنگ درهمه حال تابع گردشی .

قطعه :

نوائی است شورافگنن این محیط — که خاموش اگر مدعا راحت است
مشو غرهٔ دستگاه ظهور — عیان هرچه باشد طپش کسوت است
بجزرنگ ازین بحر عبرت خروش — نمودارگشتن نم خجلت است
زطوفان ظاهر بباطن گریز — گهررا همین کسب جمعیت است

هجوم شکستند موج وحباب   ظهور آفت است آفت است آفت است

معنی برزبان این لفظ گویاست، ولفظ بقانون این معنی اشارت نوا که سخن ازدلائل دعوی های هستی است ودعوی هستی درمحکمه کبریای حق باطل. خموشی ازشواهد اوضاع نیستی است وشخص رحمت پیوسته بااین وضع مقابل. حاصل تمنایان مزرعهٔ نفع وضرر هرجاریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سردیده‌اند، وهرکجا تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته. ساز گفتگو همه به آهنگ عجزپردازد جرأت نواست لفظ سکوت هرچند بایماشوخی ها نماید وضوح معنی حیا. مآل آرایش زبان شعله وار خاك برسرکردن؛ وحصول ضبط نفس چونغنچه اجزای نازفراهم آوردن. دریا بهزاررنگ طوفان شکستن صورت گوهرنقش می بندد تاقطره‌واری بوضع خموشان براید؛ وکوه بچندین سازتأمل سرمه ایجاد میکندتا نالهٔ ازپادراید. آتشی که بزبان افتد رتبهٔ یاقوت گیرد؛ وآبی که ازموج بازماندصافی آئینه پذیرد.

رباعی:

تا ازما و منت پشیمانی نیست   جمعیت ازبرونت ارزانی نیست

ضبط نفست قدرت تسخیر هواست

تسخیرهوا غیر سلیمانی نیست

درمیزان امتیاز پلهٔ سخن باهواهم آهنگ، وکفهٔ خموشی باکوه هم سنگ. نفس ازتعین قدرت گفتگو غبار دامن هوا؛ ونگاه به تشریف منصب خموشی تار پیراهن حیا. شکست امواج بتدبیر خموشی سلامت. وآسودگیهای سپند بمجردفریاد داغ ندامت. حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی، گوهررا تمهیدسکوت لنگر آبروی جاودانی. بفضائل پاس نفس آئینه راچون دل بکنار خوبان پیوستن؛ بخاصیت منع سخن سرمه راچون نگاه دردیده هانشستن. عبارت درضمن خموشی معینی است منزه ازاشارات، ومعنی درنسخهٔ بیان لفظی غبار اندو دهزار استعارات. نقدکیسهٔ خموشی ازآفت های سرقت مامون وجنس دکان سخن یکقلم غارت مضمون. خموشی بهار الفتی است یکرنگ نمای فنون جهل ودانائی، سخن جنون وحشتی غبار انگیز هزاررنگ رسوائی. منزل دربسته راباآنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنجخانه است؛ وخانهٔ درشکسته را- هرچند گنجها دارد حکم ویرانه. خموشی عالمی رابنفس احاطه کردنست وسخن خودرا نیز ازخود بدرآوردن.

مثنوی:

درین محفل از شوخی چون وچند | سخن گاه پست است وگاهی بلند
خموشي که آسودگی جوش اوست | بلندی وپستی در آغوش اوست

اگر هوش مبدأ ومعادی دارد بیهوشی است ؛ واگر سخن راآغاز وانجامی است خاموشی مادهٔ شوخی های رنگ وبو جز بیرنگی کیست ؟ وهیولای صور گفتگو غیر خموشی چیست تاپس زانوی خموشی نه نشینی ازدبستان سخن بهرهٔ امتیاز نه بینی فهم سخن بیخموشی صورت نبندد ، وغور معنی باتأمل بحصول نه پیوندد. تا سامعه در اقبال نکشاید راه بیان ها مسدود است وتا باصره سواد جاده روشن ننماید جرأت جولان ها مفقود .

رباعی :

تاچرخ بساط ثابت وسیار است | خاموشی مرکزو سخن پرکاراست
بی تخم بود دویدن ریشه محال | یعنی بی نقطه‌سیر خطدشوار است

سخن هرچند دلفریب شاهدی است محتجب نقاب صوت وصدا ، خموشی الفت آبادعالمی است انجمن آرای جلوه های بیچون وچرا . فایدهٔ صحبت خموشی بیواسطهٔ تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن ، وبیغبار قیل وقال چشم برجمال معنی کشودن . حاصل آشنائی سخن سیر نقابی بتو هم جلوهٔ بیحجاب وتماشای پرتوی بتخیل بی پردگی هاي آفتاب. پس ازجمال یوسف ببوی پیراهن ساختن بی بصری است ، وازحضور بهار به رنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری . طبع بیمعنی هرزه درائی است که غیر ازمرگ هیچ تدبیری به‌خاموشی اش نمیکشد وپیمانهٔ خالی تظلم نوائی که جزپری هیچکس بفریادش نمیرسد. هرجا صدائی است ازشکست میجوشد ، وهرجاشکستی است بیصدائیش می پوشد. ازکتاب خموشی مضمون **موتوا قبل ان تموتوا** بی بیان روشن ، ومعمای **من صمت نجا** ناشگافته مبرهن .

رباعی:

هرکس مضمون عافیت می داند | وزسطر نفس درس فنا می خواند
راحت می‌خواهی ازخموشی مگذر | کان وضع بوضع نیستی می ماند

اگرزبان بهمدمی تکلم نسازد بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت ، واگرنفس همعنان گفتگو نتازد معمای پیچ وتابش نمی توان شگافت. سپردار خموشی ایمن است ازآفتهای تیغ زبان

وخنجرگذارسخن نیست الانشانهٔ خدنگهای بیان .خموش باش تامخاطب جهلانشوی؛ سکوت اختیارکن تابیادهرزه درائی نروی شیر ازهٔ اجزای حواس لب ازحرف بستن است ، وآشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریرشکستن . غنچه هادرفصل خموشی بهار خیال اند ؛ ولب کشودن پریشانی تمثال .موج تاخروشی دارد ازبحرجداست ؛چون زبان بکام دزدید عین دریاست توجه سخن باغیر است ومعاملهٔ خموشی باخویش .ازینجاست که خامشان وحدت آئینه اند وزبان آوران کثرت اندیشه .پریشانی سخن به‌علت توجه ظهور است ؛ وجمعیت خامشی با لتفات باطن بیقصور .

نظم:

درتکلم ازندامت هیچکس آسوده نیست — جنبش لب‌یکقلم جزدست برهم‌سوده‌نیست
راحت‌آبادی که مردم جنتش نامیده‌اند — بی تکلف درسخن غیرازلب نکشوده‌نیست
گرزبان ازشوخیٔ اظهاروا دزدد نفس — صافی آئینهٔ‌مطلب غبارانده نیست
پاس ناموس‌سخن‌دربی‌زبانی روشن‌است — هیچ‌مضمونی‌درین‌صورت‌نفس فرسوده نیست
قطره هاازضبط موج آئینه دار گوهر اند — تاشود روشن‌که سعی خامشی بیهوده‌نیست
گفتگویکسرد لیل هرزه تازیهای ماست — تا جرس فریاد داردکاروان آسوده نیست

تکلم اززبان ها غیرازوداع آرام نمی پسندد ،وقلقل ازشیشه ها جزبسامان بیمغزی نمی خندد .حاصل مشعله سیاهی ؛ ومآل سخن تباهی . چراغی که ازخموشی روشن‌کنند آتش یا قوتی است ایمن ازتوهم افسردن ؛ وشعله‌ئی‌که ازگفتگو برافروزند شرارکاغذ نفس شمارکمین مردن .ضبط سخن درتلفظ‌گوهرپری معنی بقا میریزد ؛ونفس زدن ازنقطهٔ حباب صفراعداد فنا انگیزد. صدای‌شگفتن‌گل درطبیعت رنگ شکست می پرورد ؛ وبیصدائی سازگوهرطپش ازطینت موج می برد .غنچه را از بی نفسی بهاردرپس‌زانونشاندن ، شمع‌را اززبان درازی ریشه بیحاصلی برروی هوا دواندن .ازبیاض روزکه مطلع انشای خروش زمانه است جنس‌گرم بازاری تردد بیتاب رواج افزائی ،وازسواد شب که سرمه فروش غلغلهٔ آفاق است نقدکامل عیاری راحت درتلاش محک آشنائی . زمین با وجود پستی فطرت ازوضع خموشی صاحب وقار ؛وکوه باکمال درجهٔ رفعت درکمند ناله خفت شکار.خموشی جرس دلیل وصول منازل ؛ وخروش بلدسعی های باطل . زنجیررابجرم ناله درپا افتادن ،وطوق راازسازسلوك پای بگردن نهادن . صفای صفحهٔ آئینه بمشق‌زبان

آرائی عرض جوهرسیاه ؛ وطومار کاهشهای شمع به مطالعهٔ حرف خموشی کوتاه.

رباعی:

ای محرم موج وطپش آموختنش غیراز کف پوچ چیست اندوختنش
غافل مشو ازتأمل وضع صدف چیزی دارد لب ازسخن دوختنش

الحاصل : خموشی چراغ انجمن گمنامی است ، وگمنامی ازمژده های عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرت است ، وشهرت ازآوازه های استقبال آفت . تخم خموشی را نفس داری ریشهٔ سخن کافی است ، تانهال اعتدالی بموزونی توان آراست ، نه طوفان پوچ آهنگی که با یکدشت خاشاك چون گرد بادباید ازجا برخاست . سخن ازغبارهای بیرون دراست ؛ وخموشی ازصفاهای خلوت پرور . به آرایش بساط گفتگو آنقدرغبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت وروب رود ؛ وبالتزام سکوت آنهمه منجمد نتوان بود که شعلهٔ طبیعت بافسردگی متهم شود . منصف بهاراعتدال به آن مرتبه محوقشر نگردد که مغزرنگ تلف گیرد ، وبا مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشرپذیرد .

نکته سنجان اشارت معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموشند ، وادا فهمان نزاکت سخن با هزاران زبان بیان چون مژگان بیخروش . اگرهوشی است ازرعایت اصل درگذشتن غفلت کمالی است ؛ واگرمغزی است ازمعتقدان پوست بودن پوچ خیالی . تأملی که مغزچیست ؟ونگاهی که قشر کیست ؟ هرگاه بفرع وا نگری هجوم احتیاجی است بنیاد غنا بباد داده ؛ وچون باصل تأمل نمائی بی نیازی های غنائی ازوهم احتیاج آزاده .

غزل:

کدام قطره که صد بحردورکاب ندارد کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد
کدام غنچه که جوش بهار نیست به جیبش کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد
بجای خود همه آئینهٔ حقیقت خویشند بموج غیرکسی نسبت حباب ندارد
چه ممکن است نگوید سراب باهمه خشکی که پیش شوخئ موجم محیط آب نداود
ولی تمیزبهرجا گشوده است نقابی غبارودود نم وریزش سحاب ندارد
دران مقام که موج گهرخرام فروشد درنگ هیچکس اندیشهٔ شتاب ندارد
بعالمی که توان جوهرنگاه شمردن به صفردیدهٔ اعمی کسی حساب ندارد
سخن اگرهمه معنی است نیست بیکم وبیشی عبارتي است خموشي که انتخاب ندارد

حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر   سوال اگر ز خموشی بود جواب ندارد

خاتمه

تجربه کاران امتحانکدهٔ شعور متفق اند که سخن به موقع خموشی است ؛ و خاموشی بیمحل هرزه خروشی . پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن ؛ و گوهر زیاده براحتیاج نباید سفتن که بیصرفگی سخن یاوه خرجیهای مایهٔ شعور است ، و به تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلف گاه فتور . جیب عصمت خموشی دریدن خطائی است که به هزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد ، و برهمزدن نسخهٔ تأمل وبالی که با هزار لب گزیدن صفحه ئی به شیرازه نمیتوان آورد. کفارهٔ این عصیان ها جز آن نیست که هرچند بحال خود ستم اندیشیده ئی فائدهٔ کسی در نظر داشته باشی ! و به خاری که دامن جمعیت خود خراشیده ئی ؟ گل نفعی درراه مخاطب بپاشی ! یعنی درصورتی که صفر برمی آئی ، براعتبار کم بضاعتان بیفزائی . درحالتی که برخود می کاهی به پری تهی مایگان مددفرمائی که آواز جرس تا دلیل سرمنزلی نباشد کلفت سراغ است ، ودود سپندی تا برفع گزندی بجوشد آشوب دماغ .

قطعه:

به محفلی که فوائد حصول خاموشی است   هزار پاست حدیثی که میخورد برگوش
زچشمه ئی که نجوشد علاج تشنه لبی   فسرد گیش چه آئینه خوشتر است از جوش
هزار گل زلب هرزه گوست رنگین تر   تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
دمی که ربط سخن صرف ژاژخائی هاست   زهم کشودن لب عیب فطرتست بپوش
نوای انجمن حفظ آبروا ین است   که همچو چشمهٔ یاقوت خون شوو مخروش
چوصبح از نفس بی صدا غنیمت دان   که از تو آئینهٔ کس نمی شود مغشوش
زگفتگو اگر افسانه مدعا باشد   نفس به پردهٔ غفلت بس است باد فروش
کنون بساز ادب محو این نواست سخن   که مدعای بیان وصف خامشی است خموش

غرض هرجا سخنی است بی معنی افاده مباد ، وهر کجا خامشی است انفعال گفتگو مبیناد :
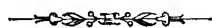
عنصر چهارم

غبار نشانی بساط صور عجائب و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب

تمهید:

حیرت انجامی قلم بدایع رقم، تأمل انشای حقیقتی است که نقطهٔ شهودش انتخاب رموز یقین میداند؛ وخطموهوم نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند. یعنی اهتزاز آدم وحیوان تاحرکت ذرات امکان طبیعی است ومشعر اسرار ارادت‌الله، که اختیار هیچ‌یکی ازین افراد به ستر افشاء و ضبط اخفای آن بر نمی‌آید؛ و بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را درپیش خود مختار وامی نماید. ازآنجمله افعال وآثاری که بحسب اتفاق آئینهٔ ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش رابعالم غرورنازمی اندازد. خواه بسامان استدراج برآید، خواه دکان خوارق وکرامات کشاید. درین نشئه، شخص عدم بذخیرهٔ مراتب او هام، بساط تفاخری برهم نچیده است که نفس زدن رااز هنگام معجزات عیسوی نشمارد؛ وطبیعت افسرده، به غبار انگیزی حرکات، سامان بالیدنی مهیا ننموده که نسخه‌های نسخ بربیاض اعتبار سحروا ننگارد فطرت خاک رابه گردن افرازی مباهات فلکی امدادهوای کفایت عرض کمال است؛ وطاقت مور رابدعوی عروج عنقای استعدادپری دستگاه پرواز استقلال.

مثنوی:

غیب ما راشهادت اندیشی	از کمی برده آنسوی بیشی
تا عدم راو جودیافته ایم	جیب چندین هوس شگافته ایم
گر نفس میزنیم اعجازاست	ورقدم می نهیم پرواز است

پوشیده مباد که متعلقان نشاء ترکیب جسمانی، یکقلم آئینه‌دار اقسام تلون اند؛ و بسبب حصول اشکال معین، مصدرآثار انواع تعین. بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این

مرکبات‌هم موجودجودی دیگر است ، وآن وجودجدیدنما ، از لطیفه های اسرار غیب پیام حیرت آور . چون اجتماع موم وفتیله وآتش که ناگزیر شوخیهای انوار است وفراهم آمدن احجار بطن حیوانات‌درعمل ذبح ، بی اختیـار . وقوع بأران‌وبخار ، مقارنت شان‌نیز همچنان مستعد نشئه جدید انگیختن‌است ؛ ومهیای رنـگ کیفیات تازگی ریختن . مثل ، سایهٔ هما برآدم واسطهٔ اقبال دولت ؛ والتفات بوم بعکس آن ، باعث ادبار ونکبت . مراغهٔ عصافیر درخاك‌های خشك ، به‌سیرابی فصول شگون ؛ وآشفتگیهای یال ودم فرس ، به قرب زمان سفرراهنمون. اینجا تغییر هروضعی بایجاد صنعتی دیگرمایل‌است ؛ وانحراف هرنفسی به‌آئینه داری صورتی دیگرمقابـل . با ین نسق معاملات امتحانی بسیار است ، ومکاشفات اتفاقی بیشمار . که‌تسلسل‌ادوارفلکی بساغرفطرت ما پیموده‌است ومی پیماید ؛ وتمددفرصـت‌اوقات درتفهیم برروی تأمل ما کشوده ومیکشاید.

قطعه :

روزگاری درغبارو هم وظن جاکردایم / تابایـنصورت دماغ فـهم پیدا کرده‌ایم
عمرهادرخون طـپیدآئینه‌پرداز خـیال / کاینقدرموهومی خود را تماشاکرده‌ایم

آدم بیچاره که‌به‌تکلیف صداعی سربسنگ‌میکوبدوبه‌تشویش‌غباری ، خانهٔچشم‌ازنگاه میروبد ، دراحتیاج تابدرهمی رسد ، بردرچندین تدبیرش رجوع آوردن‌است‌ودرجوع تانانی بدست آرد ، عرق‌ریزهزارخاك‌وگل‌خمیر کردن . اگر مختارمراتب کشف‌وشهودمی بود ، بارد وقبول ، نفع وضرر ، دست قدرتی میکشود ، بایستی تدارك امراض‌وآفات‌خودمیکرد ، وگریبان سلامت ازچنگ‌مرگ‌وهلاك‌برمی آورد. پس ، ازچنین شکلی‌ضعیف ، فعلی که‌به‌آثارقدرت پیوندد ، ازامور اتفاقی شمردنست ، وازین شخص‌بیدست وپا ، تمثالی که‌نقش‌ندرت بندد ، بحرکات‌تسلیم‌راه بردن.

قطعه :

محمل آرای چه عزمی‌ای‌پرافـشان غرور / کزغبارت‌هرطپیدن کاروان دیـگر اسـت
چـارسوی وهمی‌وبرخودجنون‌هاچیده‌ئی / مایه‌نی نقداست‌ونی جنس‌این‌دکان‌دیگراست
گرشدی خامش خموشی تابع‌سعی تو نیست / ورسخن‌گفتی سخن هم از زبان دیگراست
غیرعـلم نیستی پوچ اسـت سـاماندگـر / این علومت‌گرفراهم شد جها ن دیـگراست

خاك ناگردیده نتوان بوی ساحل یافتن		بحر مواج حقیقت را کران دیگر است

در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی بغرابت ترکیب جسم نبسته اند؛ ودر تماشاگاه بساط امکانی نقشی به ترتیب این هیئت عجیب ننشسته که هرجا تمثالی از نوا درنشان داده اند، بی آئینهٔ شهود او مرئی نگردیده؛ و هرکجا صورتی از پردهٔ خفا بدر آورده اند، جز در صفحهٔ قدرت نموداو به تجلی نرسیده. اگراز حقیقت پری نقاب تخیل مرتفع نمایند، جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته؛ واگراز کیفیت مینا بند تحقیق بردارند اعراض پیدائی اودامن احتیاج شکسته. نه شاهدان سرادق غیب را بیرون این لباس میلان چشمک شهود متصور ونه اشخاص انجمن شهادت را آنسوی این کارگاه، آرایش آئینهٔ نمو درنظر. بمطالعهٔ حضور این لفظ از تأمل وضع هرکدورتی رمزمعنی صفاخواندنی ست؛ و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هرنقصی دماغ تحقیق رساندنی.

مثنوی

جوهر اعراض نازدردست است		این پری شیشه دربغل مست است
باده راجز به نشأ کاری نیست		رنگ هرجاست بی بهاری نیست

هرچند درهیچ حالتی از ترنمکدهٔ تجدد انفاس نوائی پرده نمیگشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن ننماید، ودرهیچ وقتی ازنگارستان تغیر احوال رنگی بگردش نمیرسد که طوفان حیرتی برتأمل نه پیماید. اما دراین عنصر، مطرب انجمن تقریر را بافشای رموز بعضی مقامات، آهنگ منتخب نوائی است؛ و نقاش صورت خانهٔ تحریر را در پرداز نقوش بعضی احوال، رنگی بگردش ذوق رنگین ادائی. تاگوش اسرار نیوش. بزمزمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند، ونگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته بال غبار انحراف نبیند، اینجا بی توهم حاصل علم وعمل ذکر نعمای فضل باعث است وبی شائبهٔ اظهار نقص وکمال امتثال امر **واما بنعمت ربک فحدث**

قطعه

سرگذشت ماز مطلب بی نیاز افتاده است		برحریفان گرنخوانیم آنقدرها فرض نیست
پا بدامن میخرامد وحشی صحرای دل		آنچه ما پیموده ایم از ملک طول وعرض نیست
معنئی چند است دررهن کتاب خامشی		گرنه تقریری اداگردد ادای قرض نیست
نالهٔی داریم ومحو پردهٔ گوش خودیم		شوق مارا برکسی دیگر دماغ عرض نیست

صفت روح مطلق

درتأملکدهٔ تکوین اعیان، روح مطلق کیفیتی است متضمن پرده هواوحقیقتی مادهٔ ایجاد وبقا، وآن بخاریست لطیف که ازطبیعت خاك میجوشد وبقدر درجات نموکسوت اسماء و صفات میپوشد، خواه نفس رحمانیش خوانند، خواه حقیقت ساریه‌اش دانند. ازخلوت‌اسرار خاك تاانجمن اظهارافلاك، هرچه ازاوخالی تصورنمایند، باطل است ومجهول واز متخیلات عقول ونفوس تامحسوسات عناصرومواليد، آنچه مجردازاوتأمل کنندغیرمعقول که همان خمیرمایهٔ مقامات ارواح است وهمان گل تعمیراجسام واشباح .

رباعی:

آن‌اصل بقاکه بوی رحمن دارد　　　هرسو نگری جمال تابان دارد
درطینت‌ذرات چه پیداچه نهان‌دارد　　　بی‌حرکت‌اونفس‌چه‌امکان‌دارد

بال افشانی عنقای تنزه‌پروازش‌مصروف‌آشیان سازی ربطعناصرافتاده، وظهوراستعداد مواليد بقدرامدادغنا پرورش احتیاج‌آماده.دورساغربی نیازیش لایزال سرگرم تسلسل پردازی‌است وصنعت کارگاه‌بی تعینیش، ابدأً مایل ارواح‌واجسام طرازی .صعوداین بخار پیوسته جزوترابی دربغل داردومادهٔ آب‌وآتش راکه محجوب پردهٔ خاك است، بحرکت می آرد.

صفت روح طبیعی :

درمقامی که‌آثارقدرش متصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است، ومجمل تفصیل کمالش دراین‌جریده مرقوم. اینجارطوبت باخاك همانقدرساخته که ربط یکدیگربرهم نخورد واجزای فراهم‌آمده‌متلاشی نشود. پوشیده‌نماندکه روح مشتق است ازریح، وحرکات ریح ازاثرهای صریح. درجمادقوت حرکتش‌آب رابه صفت جلائی که ازجواهر نمودارگردد روشن نموده؛ وبکسوت‌رنگی که ازلعل ویاقوب بیرون تابدزنگ آئینهٔ آبش زدوده. چون تغییر وضع هیچ شی بی‌سعی محرکی به تحقیق نمی‌پیوندد، برروی خاك‌آمدن آب ورنگ بی مددهوا صورت نبندد. امااهنزازآن هواازحجاب طبیعت‌که عالم خفاست‌سربرنیاورده وبال نشوونماجزدربیضه بازنکرده. یعنی غلبهٔ اجزای ترابی برهیئت افسردگی تام‌است، وثقل این جوهرش مانع حرکات‌وخرام. درین مرتبه، حیات وعلم واراد ت‌وقدرت وسمع‌وبصر

وکلام که امهات اسماء وصفات انداز فرق وامتیاز هم ساده اند ، وبحکم اتفاق عینیت که تابع
تمکین هواست ، ممدبقای یکدیگر افتاده. تزلزل درین بنادیرراه می بردو تخلخل درین ترکیب
درنگ می پرورد. درهر مرتبه ظهورخاص وعامی منظور است ونقص وکمالی محصور. عامهٔ
این مقام :
احجاراست ، وخاصه جواهروفلزات . اطلاق رتبهٔ خاص برفلزنسبت ظهورعلمی است که
دربعض آنها یافته میشود. علی الخصوص علامت محبت که منشأحقیقت ایجاداست .
چون توجه آهن به مقناطیس ، خواه آنراجذبهٔ مقناطیس شمارند ، خواه اهتزاز آهن
انکارند ؛ ومباینت که دلیل نسبت اضداد است ، چون رم سیماب از آتش ، خواه آتشش
ازخوددورمیراند ، خواه سیماب که ازآتش رومیگرداند .

رباعی :

تا فضل وهنرآینه پردازنشد	اقبال درش بروی کس بازنشد
فولادبرآهن شرف ازجوهریافت	بی علم بجنس خویش ممتاز نشد

وصف غالب ومغلوب نیزدرین مرتبه گواه ضعف وقدرتست . بعضی ازآنها بدیهیست ،
چون غلبهٔ حکم حدیدبرفلزات واحجار ، وبعضی طبیعی چون شکست الماس ازسرب ملایمت
آثار. ادراك نفع وضررهرطبیعتی درپرده های حس مستترمیباشد . ودرجمادقوت مدرکه
برلامسه که اصل جمیع حواس است منحصر.

رباعی :

آن نشأکل که سربسرآگاهیست	درهرجزوش ظهورغفلت کاهیست
هرجابتأملش گره میگردیم	دررشتهٔ افهام همان کوتاهیست

باآنکه آثارخالقیت او درجمیع مراتب جلیست ، امادرتمیزآبادفطرت اعیان ایجادجواهر
وفلزاتش ازمصنوعات حرکت خفی . اینجا همینقدرعلم دلیل حیاتست وشاهد قدرت
همان مقدار حرکات .

صفت روح نباتی :

درمحلی که رطوبت آن بخاربراجزای ترابی غالب می آید ، کیفیت روح نباتی ، آئینهٔ
تحقیق میزداید. قوتهای صفات سبعه رادرین معرض شوخی افزایش است ؛ وعلامات ظهور

اسماءرا بی پردگیهای آهنگ نمایش. چون عرض معنی جوهربیواسطه ایجادعرض، سربرخط نمومیگذارد، خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چندوامینگارد. هیئت نرگسستانها چشم ازخواب عدم میکشاید، تامعنی بصربه صفحهٔ ظهورآید، وترکیب عروق وریشه زبانهامی آراید، تابرمادهٔ وضوح تقریرافزاید. اسرارحیات درسازریا حین نفس میزنند وحقیقت کلام درپردهٔ شگفتن گلها بصدا میرسد.

رباعی :

گربتحقیق این بهارت نظر یست — هرسبزه زبان شرح وبسط دگریست
درپردهٔ گوش گل وچشم نرگس — آرایش کارگاه سمع وبصریست

هرچنداینجا بحکم غلبهٔ جزومائی، آتش درضمن هواوخاک مستور میباشد، وبعرض قدرت اشتعال معذور، دلیل روشنش تافتگیهای چهرهٔ بهاراست، وروشنترازان، شعله زدن طبیعت چنار. طره های سنبل به دود پروازي مثل اند، وداغهاي لاله، آئینهٔ سوختگی دربغل.

رباعی :

چندانکه بهاررنگ درجلوه گریست — ازشبنم وگل داغ خجالت ثمریست
میگوید لاله که ای تأمل نظران — درآتش ماسیاهی آثارتریست

تصاعد این بخارتابجائی منتهی نشودآثارحقیقتش صورت وقوع نگیرد، وارادهٔ طبیعت تاباشارت وعبارت نرسد، معنی مدعارقم نمودنپذیرد. درنباتات سرهای شاخ بمنزلهٔ دماغ است، یعنی مقام منتهای صعودومعرض کیفیات نمود. درآنجاخواه اقسام گل ولاله بهارآرد، خواه اجناس شگوفه وثمرعرضه دارد. خاراشگافی ریشه هادر این مرتبه واشگاف رموزقدرتست، وثمرآوردن وتخم بستن خلاقیهای صانع ندرت. ازبعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف، چون خاصیت نخل خرما، وازبعضی تمثال جوارح انسانی درنهایت بی نقابی، مثل کیفیت مردم گیا.

رباعی:

ازهرچه بعرصهٔ نمومی آید — یا آنچه بسازگفتگومی آید
گرچشم کنی بازجمالش پیداست — ورگوش نهی صدای اومی آید

ظهورعلم اینجاازسبزه تانهال عام است، واتفاق ذائقه بالا مسه درمرتبهٔ قوت تام که

هرچه برلامسه ناملایم آید، ذائقه بجذب آن اقبال ننماید. اگرآب وآتشی در حوالی معلوم نمایند، ریشه ها جزبجانب آب قدم رغبت نکشایند. واگرسقف ودیواری درمقابل یابند، جز به سمت روزن ودرنشتابند. اماهرچه ازینها به قوت علم تنبه ورزد خاص است، وآنچه کم حس افتد عام. اکثری ازاشجاربارورکه ازثمربازمیمانند، چون بتازیانهٔ جراحتش تهدیدکنند، متاثرمیشود وبدستورسابق ثمرمیرسانند.

رباعی :

فطرت هرجا نقاب ادراك شگافت | جزحسن عمل زهرچه سرزدروتافت
بی بهره بود طبیعت ازحاصل علم | گرمنفعل ازفعل بدش نتوان یافت

ازین عالم هرچه دررستنش سرعت مشاهده کنند، چون بقله وتره، هوارابررطوباتش غلبهٔ افراط است، درفرصت بقاوثبات اینهمه درنگ نمی پیماید؛ وآنچه درنشوونمایش تأنی معاینه نمایند، مثل نخل واشجار، قوت هوا باآتش ربط اعتدالی دارد، ناچاردیرترمی پاید.

صفت روح حیوانی

درموضعی که هوای این بخاربراجزای مائی وترابی غالب افتاده است، اسرارروح حیوانی نقاب شهرت کشاده. اینجا امهات صفات رابعرض اقسام مولدات اسماقوت قدرت زائیست، وباصناف مقامات آثاروافعال دستگاه پیدائی. عروج اعتبارهوا حقیقت رطوبت رابسرخیهای رنگ آتش مبدل گردانیده، وبصورت خون درجویبارعروق واعصاب دوانیده. نسبت گرمیهای خون باآتش پرورش است که هرگاه خون بافسردگی رسد، تیره میشودوچون آتش بمیرد، بسیاهی فرومیرود. وحرکات قدرت دراین مقام جوفها بهمرسانیده، واعضای رئیسه که تجلیگاه حقیقت چونی است، مرتب گردانیده.

رباعی :

رمزمستورساز پیدائی کرد | ایجادمراتب شناسائی کرد
سمع وبصرامروزمصورگردید | آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

نای گلوئی طرح انداخت ومعآ راباآن متعلق ساخت تااسرارربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد ومعنی پرورش صورت تحقیق بندد. یعنی غذائی که مادهٔ ایجاداسماوصفات اندقوتهای استعداد باستعانتش عرضه دارندوکیفیات خواص اشیادراین معرض واشمارند. درنهانخانهٔ این

کارگاه صورت دلی نقش بست و قطرهٔ خونی بجوف آن تعبیه نمود. در انجمنستان این تماشاکده هیئت دماغی پرداخت و غرفه ئی چند بحوالی منظرش کشود تا بخاری که از ان قطره خون صعود نماید، درین منظر بساط استعداد حواس آراید. از آنجا به تعقل پیوندد که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است، و جنبش آن هوا به ظهور چه امر آماده.

رباعی

چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار	از باده مگو ساغر و مینا بشمار
اظهار جوارح و قوی بی رنگ است	فهمی کن و نقش پر عنقا بشمار

پس شکل گوش مظهر کیفیت سمیع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر؛ و علم بواسطهٔ اینها، مدرك انواع خیر و شر. ذائقه را بظهور کام و زبان، امتیاز ترش و شیرین دست بهم داد؛ و شامه را بسامان بینی و دماغ، احساس گل و نسرین اتفاق افتاد. تا طقه را بدستگاه کشاد لب، بال شهرت نوائی مهیا گردانید؛ و لامسه را بر جمیع اعضا، قدرت انگشت نمائی پیچید. قدرتها باعانت دست و بازو، سر از جیب گیرائی بدر آورد؛ و حرکتها باعتماد پاو قدم جولان اختیار سر کرد. الحاصل معنی تا صورت لفظ نبست، چهرهٔ تحقیق نکشود، و شخص تا به صفت پیکر نه پیوست، آئینهٔ یقین نزدود.

رباعی

جسم آن نبود که غیر جانش بینی	هرچند زمین و آسمانش بینی
دریاب که آن حقیقت یکتا ئی	چیزی ننماید که نه آنش بینی

قوت غضبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست؛ و قوت شهوانی مادهٔ خلاقی و انتعاش حلاوت بقا پرورش نتایج آثار شفقت ربوبیت؛ و انقیاد طبایع علامات نیاز عبودیت. فرصت ثبات و بقا، بقدر سلامت حواس و قوی؛ و سلامت حواس و قوی، مقدار اعتدال حرکت هوا. یعنی آرمیدگیهای انفاس، با اینهمه شکوه پیدائی، حقیقت را در این مرتبه از فهم معنی خودبی نیازیست؛ و به شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض است، از توجه مبداء و معاد، استغنا طرازی. اینجا وضع جوارح آلتی است، موضوع تعلق آرام و رم؛ و ساز گفت و شنید صدای بی مخرجی منحصر تکلف زیر و بم. پوشیده نیست که حکم این قدرت ها بالقوه، در طبع آن هوا موجود است، اما بالفعل در خور قو وضع مظاهر چهره کشا ی نمود.

رباعی

آن مهرقدم که محوذرات خود است | آئینۂ اسماء خودوذات خوداست
زنهار اینجاتوهم غیر مبر | هم درخودوخلاق کمالات خوداست

صفت روح انسانی

درعالمی که اتفاق این قوتها به نشأ اعتدال می پیوندد، حقیقت روح انسانی صورت کمال می بندد. جوهر آب رادر این ترکیب، آئینۂ حسن وفاق زدودن است؛ وکیفیت هوارا درین گلشن ساغرصبح اخلاق پیمودن. خاك رابوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن؛ وآتش رابآئین خون گرمیهای شمع افروز انجمن حضور برخاستن. طراوتهای عالم نبات درین مرتبه، مصروف شبنم ایجادی عرقهای شرم؛ وسلسلۂ ریاحین مربوط شمیم وفاق وآزرم. ثمرفشانی نهالهای بارور در وقوع مراتب ایثار، وفائده رسانی اشجارسایه گستر ظهورشفقت عطوفت کنار. افسردگیهای جهان جماد رادرین انجمن طرح سند وقار انداختن؛ وزمینگیریهای وضع کوهساررا پایۂ اقتدارعلم افراختن. بهمواری رنگ لعل ویاقوت ازاطفای شعلۂ شهوت وغضب آب، جواهر بجلای آئینۂ اخلاص وادب خورشیدتاب.

رباعی

صدقطره وموج محو طوفان گردد | کزدریاگوهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تگ وتازنفس | تانقش ادب بندد وانسان گردد

افشای غوامض جزووکل، درنسخۂ اعتبار وضوحش، مرهون تقریر عبارت، واظهار حقایق غیب وشهود، درمحفل سازظهورش، موقوف آهنگ اشارت. علم درین موقع به صیادی عناصر واجرام تانفوس وعقول کمند تحقیق میکشاید، تاحقایق اشیارابه کرسی مراتب نقص وکمال نشاند؛ وکلام درین محفل بتعیین درجات اسماکام تازبان نردبانهای مخارج می آرایند، تاخواص حروف رابحضور معراج جلال وجمال رساند. ارادت دراینجا بحکم قوت کمال محرك سلسلۂ هزارتدبیراست؛ وقدرت باقبال فطرت کامل نقشبندچندین شکست وتعمیر. تسخیر قلوب تاصید وحوش وطیوردرکمند اختیاروتصرف، وتدبیرمعاش عنان فقروغنا درقبضۂ شوق آزادي وتکلف. سامعه رامراتب اسماء کونی والهی محاط حلقۂ آگاهی؛ وباصره راشهود حقایق اشیامنظورمعرفت کماهی. توجه فطرت رابامبدأ

حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق؛ وحرکات انفاس رابا نفس رحمانی پیوند رشتهٔ تحقیق. چشم واکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن؛ ومژکان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت اطلاق پرداختن . اینجا قرب وبعد وجوب وامکان تخیل غربت ووطن است؛ وحضور غیبت و شهادت ، تأمل خلوت وانجمن . آئینهٔ امتیاز عشق وهوس گرمی چراغ یك قطرهٔ خون ؛و نوای تحریك سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون . درینصورت سعی علم مصروف احاطهٔ کمال خود کردنست ؛ وسررشتهٔ جمیع اسماء وصفات بظبط قدرت آگاهی درآوردن . جوهر اول تا به خیال خود نه پرداخت ،صورت آخر رنگ نسبت؛ وحقیقت باطن تا بفهم خودتأمل ننمود ، نقش ظاهر برنگین ننشست .

رباعی

معنی هرگاه میل پیدائی کرد — درپرده خیال لفظ پیرائی کرد
پس ظاهر غیر باطن باطن نیست — داند آنسکس که فهم یکتائی کرد

ختم کارآرایشها موقوف این بساط چیدنست ؛ وانجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن . یعنی نقش حقیقت انسانی بستن ،وکلاه تأمل خود آرائی شکستن .

رباعی

اسرارقدم زدود صدفاش ونهان — تایافت بجیب آدم ازخویش نشان
عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود
طالب الله دیدومطلوب انسان

محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی است کهصید ماهیات نقص وکمال اشیابی رابطهٔ تعلقش نقش اتفاق نمی بندد وآئینه حیرتی که جذب تمثال سود وزیان اعیان بی ضوابط پروازبیانش بصورت حصول نمی پیوندد .علم مطلق درین تجلیکده بقدر صعودجواهر اغذیه واشربه متکیف اقسام کیفیات میگردد ، وباندازهٔ ظهورخاصیات مأکول ومشروب متصف انواع صفات میشود .چوندرطبیعت هرشی بخاریست ومتعلق هربخار نقش اعتباری ،هرچه را ارادهٔ حقیقی میخواهد ،درین محفل احضار میفرماید؛ ومحل بعرض خواص آن ،محفل ظهور می آراید مأکول ومشروب یکقلم سعی آن ارواح است کهخود را باین مقام میرسانند ؛وسیرپرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم میگردانند .

نظم :

مـن هوای مطلقم در پردهٔ نیر نـگ جسم	خواه روحم واشمرخواهی نفس کن اعتبار
عـالمی درپرده ام خود را تمـا شامیکـند	من درین آئینه جزحیرت ندارم هیچ کار
بـاده تاخود را بسیر ایـن خمستان میکشد	مستی ومخموری ازمن می نمـاید آشـکار
نـغمه چندانی که میتـا زددرین مـیدان و هـم	میفروشد اهتزازواضطراب ازمن غـبـار
برمن افتاده است ضعف وقوت چنـدین غـذا	امتحا نگاه هوس رانیست غیر ازمن عیار
شخص پیدائی بنام من طلسمی بـسته است	آسمانها کرده ام گل لیـک زافسون بـخار
اجتماع موج وآبست آنچه میخوانی محیط	لاله وگـل میزندجوش آنچه مـیگوئی بهار
جوهراینجانام اعراض است چون گردیدجمع	رشته وموم است وآتش شمع این هنگامه زار
هرچه میجوشد باین رنگ ازنوای نیك و بد	هوش معذوراست میگیردزآهنـگم شمار
طـایرگـلزارعـزت ایـنقدرذلت قـفس	وحـشی دشـت تقدس اینقدر تهمت شکار
چشم بندفطرتست ایـن نسخهٔ سحرآفـرین	دامگاه حیرتست این صفحهٔ عبرت نـکار

پس این ترکیب بالخاصیت تماشاگاه عالم علوم است بشرط متانت قوی کـه سررشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است؛ واعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخارآن نشسته اینجا بها نه جوئی ظهوراسراررا امدادهوائی درکاراست وبس؛ چنانکه بعدازافسردن قوی چون هواضبط حرکات نمایدوتعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت زداید، هرگاه بخاکش مدفون نمایند، بخارزمین بارطوبات اعضا آمیزد؛ وازهمان قدرخون که درجوف دل افسرده است، عرق واری رنگ حرارت ریزد. قوت هوابکسوت نفس بال کشایدوبه دماغ که معرض حس وشعوراست، صعودنماید. چشم وگوش ومابقی حواس مادهٔ ایجادبهمرساندوآثارتمیز صورت تازگی دماند. تاآن تری باقیست همان ادراك های حسی ناچارنفس میشمارد؛ وچون اعضای رئیسه ازبی آبی تباه گردد، بمرتبهٔ جمادپیونددوازعالم دیگرسربرارد.

رباعی :

زیـن بحرنه موج ونه کـفی میجوشد	طـوفان دل ازهر طرفی میـجوشد
پرکـارفلك سیرکـن ومرکـزخاك	زین قـطرهٔ خون که باتفی میجوشد

بقای عوام این عالم چون سایرحیوانات تابع قوتهای اجسام است؛ وبقای خواص، درخورد

ضوابط علم به‌چندین انواع واقسام ، چون ترتیب بنا های خیر وایـثار و تعلیم تهذیب اخلاق واطوار. ارشادفوایدحکمت اینجامایهٔ حیات ابدیست ؛ وکسب ادیان وملت آثار بقای سرمدی.

رباعی :

اسـراربـقاکـه علمش آئـینه نماست | بـنیادوی ازهـوای مـطلق بـرپـاست
علـمی باثـر رسـا ن وجاو یـد بـزی | صاحب نفس است آنچه موضوع هواست

حقیقت این بخارکه رمزپردهٔ احدیت است ، ازعالم عقول و نفوس تامرتبهٔ خاك محسوس جهدتنزل است ؛ یعنی تدبیرظهورپیمائی هاوازمرتبهٔ خاك تاجهان ترکیب انسانی ، تلاش ترقی وعرض تجمل ، یعنی آئینه‌داری ختم پیدائی تابرصورت کمال خودچشمی کشاید ، وازآنجا راه اعادهٔ شوق پیماید.

رباعی :

اشیاعرض خیال دیدن بوده اسـت | اسماهمه‌افسانـه شنیدن بوده‌است
اینجمله زخودبرون‌دویدن بوده‌است | انسان گشتن بخودرسیدن بوده‌است

گمان نبایدبرد که تسلسل دوربی نیازی ازین مقامات بطریق ظرف ومظروف سربرمی آرد. بلکه اینجا برخودبالیدن ظرف مظروف ، نام‌دارد. فی الحقیقت، نه‌آن حقیقت‌را دماغ چشم برخودکشودنی است ؛ ونه‌دوام تماشابیدماغی مژگان فراهم نمودنی .خیال بست وکشادیست لایزال موجود ؛ وشوق تلاشی ابدآنا مفقود.

رباعی :

در وادی عشق اگـردویدن بـا شـد | بـرجادهٔ غیر خط کـشیدن باشد
ماوسفری کـه همچو خط پـرکـار | هرجـابرسی بـخودرسیدن باشد

اگربدستگاه جمادات تأمل نمائی ،کوهسارهاگردن افراخته است و همچنان خاك سپر انداخته . نه‌آن‌گردن افرازی‌را اوج نهایتی است ؛ ونه این سپرافگنی را حضیض غایتی . وچون باقتدار نباتات نظرکنی ،درهرکف خاکی ، طوفان هزار رنگ و بوست بال افشان کیفیات بی نیازی ؛ وبه‌همان نسق‌خزان پیمای شکست رنگ‌ومراتب نیازپردازی .نه‌گردشهای پیمانهٔ این رنگ‌راتعدادشماری ونه‌شکست این جامهای خماررامحاسبهٔ انحصاری .اگرجهان حیوان‌است ، بی‌فاصلهٔ دستگاه حیات وممات قدیم ، واگرعالم انسان ،بی تـفاوت کـم و

کاست ادراك وتفهیم. درین دبستان تا سر **واو** بریده اشارت بایجاد **او** کرده است و تا پای **شین** شکسته **شی** دیگر سر بدر آورده. اینجا **دال** میان گم نا کرده **دل** در کنار می آرد و **صاد** یکی از کف ناداده صد در کیسه نمیشمارد. یعنی هرچند جماد خاك گردد لعل و یا قوت نقش بسته است ؛ وچندانکه نبات سرشته گردد ، گل وریحان کلاه شکسته. مادهٔ نفس از غبار حیوان شعله بیز است و حقیقت ادراك از تربیت انسان جنون خیز . دور پیمانهٔ «**کل یوم هو فی شان** همچنان باقی و تسلسل **لیس من خلق جدید** همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزاوافراد است وغلط شماری افهام حساب دانی های تعین و تعداد .

رباعی :

ای الفت این و آنت افسون حجاب	افتاده زافراد بگرداب حساب
چشم تو نشد باز براسرار محیط	تا فارغ باشی توازغم موج و حباب

تحقیق روح:

آفتاب حقیقت روح که **مشرقی** : فهمیدنش تهمت لمعات قدرت کمالیست ، و**غربی** اندیشیدن ننگ شعشعهٔ بیزوالی ، تا بر کشور تعلق سواد ابدان تافته است ؛ دقت ایجادی های اهل تحقیق معمای مشرقی و مغربی را بنام مراتب سیرش واشگافته بعضی جابلقا و بعضی جا بلساش میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند. اگر چشم تأمل رمدی ندارد ، کلك وضوح سلك **بیدل** آئینه درمقابل میگذارد ، تامبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه مشعر اصطلاحیست از ضعف قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معرفت کماهی. بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر دور نباید تاختن ؛ و بافسون زنگارهای شکوك ، صفای مراتب یقین درنباید باختن .

رباعی :

ای محو غبار وهم و دار و گیرش	واماندهٔ خواب غفلت و تعبیرش
زان نسخه که درس معنی تحقیق است	پیش آی که شمهٔ کنم تقریرش

نقشبند آثار علمی وعینی بهزار تردد نفس تمناگداخته است تا آئینهٔ ترکیب جسم پرداخته وصورت خود در ان مقام معین شناخته. جسم عالمی است مملو از اتفاقات خواب و بیداری وجهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری. ساز بیداریش مصروف اقسام تلاش است ؛ ومقتضی

سرانجام مراتب معاش. ووضع خواب تمهیدجمعیت قوی وحواس، موضوع تغافل درجات احساس. هم اشکال علمی رادرکنارغنودنش بسترآرائی نازآرمیدن، وهم صورحسی راآغوش بیداریش چهره کشائی عرض بالیدن. خاصیت این ترکیب رموزغوامض جزوو کل وانمودنست؛ ودفتردقت اسرارغیب وشهادت واکشودن. آنسوی این پردهٔ کشف معانی مثال موهوم، وبیرون این نسخهٔ شهود عبارات معین نامفهوم.

رباعی:

گرعین وگراقتباس دریافته ئی	در انجمن حواس دریافته ئی
بردامن جسم چاک تحقیرمدوز	حق رابهمین لباس دریافته ئی

درترددآبادعالم شعور، هنگامی که هجوم خواب بارگرانی بردوش طبایع می بندد، آنچه محسوس ومسموع چشم وگوش است، بآثا رضعف می پیوندد ودران حالت تفرقه لشکرحواس رابعرصهٔ متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست؛ واشکال معین امکانی را درمحل مذکور، نقاب مثال کشودن اضطراری. ازین عالم تاگردوهمی درپردهٔ خیال باقیست مخمور طبیعت راحت اندیش راهمان تماشای آثارتعین ساقی. چون خیال نیزازجولان عالم تصور بازمیماند، وآن اشکال برغبارنمود دامن می افشاند، شاهدسرادق غیب پردهٔ اسرارحقیقت میکشاید؛ ودرقباب جمعیت بی تعینی می آساید. هرگاه تقاضای نشه بیداری گلاب چهرهٔ آگاهی میگردد، اول همان خیال بتحریک نقاب مژگان میکوشد، وکسوت احساس وتمیز اشیامی پوشد. ازصورمعلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود، باستقبال آئینهٔ هوش میتازد؛ وتاچشم براشکال محسوسه معین کشودن بآرایش بساط مثال می پردازد.

رباعی

ای آنکه زحرف وصوت طوفان فهمی	کی مصطلح جهان عرفان فهمی
روجابلقا بتازتاجابلسا	تانام گشادوبست مژگان فهمی

حضورکیفیات این صور، خواه درحین هجوم خواب صورت بندد، وخواه دروقت مخمصهٔ نزع بظهورپیوندد، چون رشتهٔ سازتعلقها ازربط تخیلات محفل شهودانقطاع می پذیرد، ناچارغیرازراه پردهٔ غیب نمیگیرد. سلسلهٔ نسبتش همان باعالم مثال پیوسته است؛ ودامن عزم هرگز ببسیرانجمن شهود نشکسته. نام این حقیقت خیال متصل جابلساومغربی فهمیدن است

همچنا ن‌اشکا لی که درزما ن بیداری آثار تأملش ازمشاهدهٔ مجمع‌احساس سربرمی آرد یادرمرتبهٔ ایجاد ورضاعت که نقوش صفحهٔ امتیاز متعلق درک کماهی نیست ، یکقلم حکم عالم مثال دارد ، چون سعی حواس درین معرض ، مصروف توجه مراتب ظهوراست ، ومستعدتماشای درجات شعور ، اسم این کیفیت ، خیال منفصل وجابلقاومشرقی اندیشیدن. پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید ؛ ومشرق‌غیر ازاستقلال جلوه های جهان مانوس‌نمی توان اندیشید .

غزل :

ایکه ازغیبت باینصورت نمایان‌کرده‌اند	امتحانگاه‌دوعالم‌جهل وعرفان کرده اند
اینقدرکاشفتگی می چینی‌از تعبیرخواب	بی‌تکلف خانهٔ هوش‌تو ویران‌کرده اند
ایکه میسوزی‌بچندین رنگ‌واز خودغافلی	چشم واکن‌تا چه‌آتش درتوپنهان کرده‌اند
سرمه‌واری‌کاش ازین‌هنگامه برگیری‌نصیب	خاك امکان رابد امانت پریشان‌کرده اند

دیدهٔ خق بین بوهم غیرمیپوشی چرا
ای‌زخود غافل‌ترا پیش توعریان‌کرده‌اند

بیداری حاصل‌اعتدال صعودیست ازبخارطبیعت‌مهیای‌اشکال تمیزآئینهٔ‌دماغ انگیختن ؛ وخواب نتیجهٔ‌افراط آن ، مستعد شبیخون بربنیاد حواس ریختن. هجوم‌این بخارمنحصراست براوقات ثلثه : یکی حالت‌سیری ، که‌مصلحت‌طبیعی درین‌حالت ، جزبیحرکتی براعضا نمیپسندد تاقوت‌اجزای دماغ بسعی حوصله‌ورزی متلاشی نشود. دوم‌هنگام‌جوع که‌جوارح‌را درطلب غذابحرکت می‌آرد ، تابعلت توقف حرارتهای غریزی به تحلیل‌نرود . سوم زمان تدارک آفات ، مثل‌اخراج بول‌وغایط وغیرآن آورده‌بخارات ردیه‌که درین‌مکان احتباس اینها جز غبارانگیزی فساد ندارد ، ودرنگ شان درین پرده ، غیرازنقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد .

نظم :

عشق‌غافل‌نیست ازتدبیراسرار وجود	گرخزانی میطرازد نوبهاری میکند
خواه‌غفلت می نگاروخواه‌آگاهی نویس	مصلحت‌درپردهٔ‌هررنگ‌کاری میکند

بعض‌آثارمحسوسات این‌عالم که‌درحالت بیداری ، آئینهٔ‌وقوع‌می پردازدوآنرا رویای

صالحه می نامند، از مقتضیات زمان کشف و شهودیست که درحین خواب بروجود طاری میگردد، ولی اختیار بساط تعطیل و توقف در می نوردد. چنانکه اقسام مراتب غفلت باوجود شعور صورت افشا میگیرد و در اوقات بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور میپذیرد. و انمود اسرار رویا بعضی ازعالم لغز و معماست که باندک تأملی می توان فهمید، و بعضی ازمضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره در کمال تصریح باید دید. و این آثار قرب طبیعت است با نشئهٔ اعتدال، تا بحسب اتفاق چه وقت ساغر وقوع پیماید؛ و چه ساعت ازعالم قوت به جهان فعل میل نماید.

رباعی:

بیخواست رموز مقتضیات وجود	از پردهٔ چشم میزند جوش نمود
مشکل که شود ز وضع بیداری و خواب	برکس در آگاهی و غفلت مسدود

نکته:

انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی وجزئی است. هنگامیکه غلبهٔ خوابش، بساط مراتب تمیز درمیچیند، جمیع حقایق یقینی و ظنی که عبارت ازعلم اولین و آخرین است، بیکبار معاینه می بیند یعنی آنچه بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بعرض افشاء تواند آورد، درین وقت محض تصوری آئینهٔ کل احوال بجلا میرساند؛ و مجرد توهمی همه مدارج اوهام و یقین منکشف میگرداند. آثار بطی وسریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بروجود طاریست، اینجا بی توقف و اهمال جاریست. هجوم تعمیات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن سراسیمه است؛ بآنی واحد ظهور مایل است، و آمد و آورد مضامین قوه و فعل دفعة آئینه درمقابل. فی الحقیقت زمان رفت و روب خانه است که غبارهای علوم یکقلم برباد میرود، ودرصورت ویرانی بنا هرچه از ودیعتهای رموز غیب وشهادت است، مرئی میشود. سانحه ئی که پس ازچهل سال بوقوع خواهد رسید، درین حالت بآسانی میتوان دید. اما حصول یقین این اسرار وقتی است که فرصت آگاهی، آئینهٔ امتداد پردازد؛ و مهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد.

رباعی:

صبح ازلت سیرشگاف قفسی است	شام ابد آثار غبار نفسی است
ای بوقلمون کارگاه نیرنگ	با لقوهٔ فطرت توزین رنگ بسی است

بر این حقیقت کمتر کسی رامحرم نموده اند، ورمزاین معما را جز برانبیا و اولیای کمل نکشوده اند. درجمیع کتب تصریح این معنی از عالم افسانه است؛ وخلقی به تحریر مراتب توهم دیوانه. از کمالات علمای زمان بیش ازین بوضوح نمیرسد که عبارتی رادرزبان عبری رشنیده اند؛ یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی فهمیده اند.

رباعی:

گر چشم رموز آینهات حق بین است	یا شخص شعور قابل تلقین است
اشعاری میکنم حقیقت در یاب	مجمل آن مفصل آن این است

بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود یکسر اعتباریست، این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند؛ وبرزخ جهان لطیف وکثیف بمعرض اشعار آورده. اطلاق برزخیش پرصریح، که آنجا هرگاه چشم کشودی، جهان اجسام و اشباح مقابلست؛ وتا مژگان بستی، حضور عالم غیب حاصل. همچنان دستگاه وسعتش بدیهی که صورت و معنی رفتگان وآنچه تصور متعلق باوست، درین مقام بساط اجتماع می آراید؛ وحقیقت آینده ها که توهم متوجه لطایف اتفاق آن می باشد، ازین مکان بشکل حصول برمی آید با تضعیف وتکثیر صور و همی که از هرگلی چندین چمن میطرازد؛ و از هرقطرهئی آئینهٔ هزار دریا می پردازد. وقوع محالات نیزدرین مجمع امکانی است؛ وحل مشکلات در نهایت سهولت وآسانی که هرچندکسی از مقیمان سواد هندباشد، بچشم بستنی خود را به ترکستان می بیند؛ و اگر همه در خاک خفته است، بساط تمکین بر آسمان میچیند. رهنورد تأمل را درفضای این وادی، هرگامی هزار مشرق و مغرب پی سپراست؛ ونفس شمار فرصت را درین عالم، هرساعتی باچندین سال وماه برابر. باوجود زمان پیری، اینجا هیچکس بصورت کودک برآمدن محال نمیشمارد، ودر حالت طفلی بمعاینهٔ وضع پیری رسیدن بعیدنمی پندارد. وهم معانی نقش عبارت نابسته، درین صفحه مصور است؛ وهم الفاظ چهره ازنقوش شسته، برین لوح منظور نظر تروح اجساد وتجسد ارواح جز درین عالم نمیتوان یافت. که زنده ها اکثری مرده بخیال می آیند؛ ومردگان حی و متکلم وامی نمایند.

رباعی

عارف که حقیقت الهی فهمید	در عالم بیخودی کماهی فهمید
آن رمز که گویند خیال است جهان	تا چشم نبستهئی چه خواهی فهمید

و آنچه زمین این شهرستان و سیع مقدار دانهٔ کنجد و تعبیهٔ طینت آدم و انموده اندرمقی است از دقیقه های قوت باصره ، یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل می کشاید ؛ و پرکار خیال بتقویت این مرکز گرد تأمل صور بر می آید. نفخه و صیحه که برانگیزندهٔ اعلام صور است و فرو نشانندهٔ شعله های تمیز خیر و شر است غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت حواس ، تلاش شوقش همچنان به پردهٔ جسد در کار است ؛ و در حالت حضور فهم و ادراک پرافشانیهای جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار.

قطعه :

ما همه علم ظهور مطلقیم	جهل و آگاهی فنونی بیش نیست
ماضی و مستقبل ما حیر تست	بی نیازی شوق حال اندیش نیست
دور گرد مشرب وحدت نه ایم	آنچه ما داریم جز درپیش نیست
کیست اینجا قابل انشای خطاب	عشق بی پروا تعلم کیش نیست
بشنو و تن زن کمال اینست و بس	گفتگوی عشق جز با خویش نیست

پوشیده مباد که : آئینهٔ متخیله بی پرداز جوهر حافظه ، در هیچ حالتی رنگ صورت نمیگیرد ؛ و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی پذیرد. انواع انسان تا اجناس حیوان ، همه را درامتحانگاه انجمن حضور به حکم امتیاز نفع وضرر اشیا حاصل انس و وحشتی است ، و درخور ادراک خیر و شر ، با هر شی نسبت رغبت و نفرتی. درصورتیکه خیال بآئینه داری عرض آن اشکال می پردازد ، طبع مدرک را بقدر همان رغبت و نفرت ، مسرور و متنبه میسازد. پس هر ذیخیالی را از دید و شنید محسوس و معقول انواع و اقسام مشاهده نمودنست ، و هر نقشی را بر چندین اشکال چشم آگاهی کشودن. بعضی اشکال موحش و امکنهٔ غیرمانوس ، که در نفس الامر موجود نیست و درین عالم بمعاینه میرسد ، از نقشبندیهای صعنت واهمه است ، که متخیله درانطباع آن بی اختیار میباشد ؛ و حافظه درعرض تحقیقش شبهه میتراشد. قوت واهمه که در بعضی اوقات برطبایع غلبهٔ تمام دارد ، و از خیال نایم اکثری خلاف محسوس ومسموع سربر می آرد ، بعلت تغیر فصول وهواست ، و اختلاف خواص شراب وغذا ، که باعانت آن مادهٔ سوداوی کمر استحکام می بندد ، و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باخلال نمی پیوندد. با صعود جوهر هردانهٔ پخته وخام استعداد صورتیست که جزدران هنگام آئینهٔ اظهار نمی گیرند ودرمزاج بخارات ردیه وصالحه صفائی وکدورتی که غیر از همان وقت بساط

عرض نمی چیند وحالانکه‌دماغ را با مغزاستخوانها درحالت نوم انواع انقلاب بخاراست وعـروق واعصـاب را همچنـان در ینصورت اقسام انحـراف فشـار. ازاتصال الـوان ملبوس بابدن که مسامات‌محا ذی اوست یکعالم نقوش بجلوه می‌آید؛ وازمکمن هرمنفذی درهزار رنگ‌آثارغریب میکشاید . پس تغییراوضاع جوارح ومنقلبی امعا واعـضای رئیسه به‌هیئتی که آوازحرکات‌نفس رابرنگ دیگر برمی‌آرد، بـرجمیع مراتب‌دیدوشنیداثرتغییر میگمارد. چون‌کیفیت ومحسوسات‌آن حـال جزبهمان حـال راست نمی آید، شخص بیداری درتعبیرآن ناچارتحیرمی پیماید .

قطعه :

این بنائی که توداری اگر آگـاه‌شوی	یکقلم خاک وگلش آینهٔ آفاق است
پایه اش نیست مگردوش هجوم آفات	یعنی ازکثرت تعمیرسپهراطبـاق است
به نسیـم نفسی گـردکـدرمی بیـزد	به‌کشادمژه‌ای عرض‌صفا مشتاق است
صحن‌گل‌میکندازبام‌چوهمواری ریـخت	وضع دیوارزمانی که‌بخم‌زدطاق است
بی تأمـل مگذر(بیدل) ازین سحربـنـا	گرچه درعالم تجدید تأمل شاق است

پس فی الحقیقت جسم برزخ کلی است‌کـه پرتوآثاروقوعی اوبراین مکـانهای خیالی میتاید، وصورمقتضیات خود دراین آئینه مرئی می‌یابد. چون التذاذصحبت نساءوانتفاع‌ذوق شراب وغذاکه مقتضی احتیاج اوست. اماتـاحصول احتیاج ازجهـان وقوع بهرهٔ اثرنگیرد طلب‌ضروریات بصورخیالی رنگ جمعیت نمی پـذیرد. ازینجـاست‌که نائم تشنه، دریاها بخیال درمیکشد واستسقا یش همان مایل‌طلب‌زلال است، ودرحالت اقتضای جوع، مائده‌ها ازنعمت تهی میکند، وسیریش‌ازآنعالم‌که محـال. (همچنان حـال‌خمار)، ضروریات قبض و بسط‌جسمانی، محض جـام تسکین نمی پیمـاید، وتشویش تقاضای بول وبراز، بی اخراج معین راه جمعیت نمیکشاید. ودرصورت لـذت جماع کـه موقوف مساس است، خروج منی بغلبهٔ ادرارومس ران وبعض مبلـوس تعلق دارد؛ وگرنه اثرهـای جمیع لذات وآلام این خیالـکده ازپردهٔعلامات‌احساس سربرنمی آرد. ودرفصلهای شتـاکه برودت برمـزاجها مستولیست، بیشترمشاهدهٔعالم آب‌صورت می بندد، درایام تابستان‌که حرارت غالب طبایع است، آثارآتش بمکاشفه می‌پیوندد. وازآنجاکه حواس رادرین احوال دستگاه‌تمیزکماهی نیست، ازگزندپشه‌ئی، صورت‌اقسام‌الم می بینـد؛ وبرطنین مگسی بسـاط انواع نوحه وغم

می چیند. اینجا سایهٔ دستی که برروی سینه باشد لشکرکش هزاررنگ سیاهی است؛ و تغییر پهلوئی که به یمین و یسار پردازد، غبار انگیز چندین شبهات آگاهی. اکثری دو کس دریک مکان باهم غنوده اند، یا از یکدیگر جدا آسوده. پس از چشم کشودن یکی وامینماید که ترا فلان جا دیدم واین وآن از تو شنیدم؛ و دیگری مخالف آن میستاید، و دفتری از سرگذشت میکشاید. نه آنرا از حالات این خبریست، و نه این را از وانمود آن اثری. نقش این اتفاق هرگز با هم ننشسته است؛ وسررشتهٔ وقوع آن، درهیچ جا بهم نه پیوسته. چون صورت این واقعات اصلی ندارد، مشارکت رویا، آینه درمقابل هم نمیگذارد. آثار این بنا اگر مایهٔ بینائی میداشت، بمجرد چشم کشودن ویران نمیگردید؛ و حروف این نسخه اگر قابل سندمی بود، تا برلب رسیدن خفت هذیان نمیکشید. طبع سلیم را همینقدر کفایت مادهٔ شعوراست؛ و ذهن مستقیم را، همین مقدار قناعت دستگاه حضور. بی تکلف تاچشم از خواب نکشوده نمیتوان دید که صورتجلی اول درروز قیامت چه معنی دارد؛ وعیش والم خلدوجحیم از کدام پرده سربرمی آرد.

غزل:

زهی هنگامهٔ امکان جنون سازعریانت — زمین وآسمان یک چاك دامن تاگریبانت
کتاب معرفت سطری زدرس فهم مجهولت — دوعالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت
کدامین راه وکومنزل کجا میتازی ایغافل — بفکردشت ودر مردی ودرجیب است میدانت
به انداز تغافل تا بکی خواهی جنون کردن — غبار انگیخت ازعالم بپای خفته جولانت
به پیش پا نمی بینی چه افسونست تحقیقت — زبان خود نمی فهمی چه نیرنگ است عرفانت
نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت — همان شوق تو مفتونت همان چشم توحیرانت
پی تحقیق گردی میکنی از درد بیتابی — ندانم اینقدر برخود که افشانده است دامانت
شهادت تا رموز غیب پربی پرده بود اینجا — اگر میگشتی آگاه از کشادوبست مژگانت

جهانی نقش بستی لیک ننمودی بکس (بیدل)
باین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

نور مصطفوی:

منبع بروز لمعات علم وعیان یعنی تعین اسماوصفات، نورمصطفی است، مسمی به سواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت است ومنشأ شعور احدیت وآن نقطه ایست از سویدای طبیعت آفاق برمرکز حقیقت دل تافته؛ وخطوط الوان انوارش درداثرهٔ دماغ انقسام یافته.

چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کردهٔ فانوس غیرت کمین اوست؛ و لوامع حقایق کون و مکان، سر از سرادق بدر آوردهٔ ارادت خلوت گزین او. واسطهٔ ظهور این انوار فتیلهٔ یقینی است که از بخار آن سوید ابراف روخته اند، و ظلمات حجب اسرار قدم ببرق تجلیش درهم سوخته. رمز معمای تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته، مگر بتأویل عباراتی که از پیچ و تاب دود همین فتیله میجوشد، و بقدر استعداد محل افهام؛ کسوت فانوسی حرف و صوت می پوشد. و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار پرداختن است؛ و تمیز اخفا و افشای محفل وهم و ظن بفروغ این شمع واشناختن.

رباعی:

(بیدل) فارغ ز فکر مهر و مه باش	درخلوت دل چراغ بزم شه باش
ای آئینه پرد از جمال لاهوت	ازحیرت خویش اندکی آگه باش

واقعه:

درامتحان آباد شهر دهلی، سرشامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم، و بزاویهٔ حضور تنهائی بساط وارستگی آراسته. بی تشویش عالمی درنظر داشتم فارغ از خطرات غبار ماومن؛ و بی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسهٔ وهم وظن. بحکم بی اختیاری زمان وقوع لختی ازشیرینی برطبق اتفاق آمادهٔ تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزع کمینگر مائدهٔ التفات داشت؛ و عقوبت یکعالم سکرات موت درامتحانگاه فرصت رغبت می انباشت. بمرغوبی طبع حلاوت آرزو، خواستم در دهن گذارم و بذوق شبع هوس بهرهٔ کام بردارم؛ بمجرد لب کشودن راه نفس چون نی به شکر مسدود گردید؛ و پیچ و تاب رشتهٔ اختیار گره سکته درنوردید. تمهید عبارت آرائی یکقلم برحرکت زبان دامن وداع افشاند؛ و انداز اشارت پیمائی یکسر گردش چشم ورق امید گرداند.

رباعی:

هرکس پی لذات کمر می بندد	برامید فلاح درمی بندد
زینجاست که شیرینی جان آخر کار	کام ولب ما بیکد گر می بندد

مخمصهٔ آنحال ازحاضران زلزلهٔ قیامت دمانید؛ و ندامت آن واقعه همگنان را غریو آهنگ نفحهٔ صور گردانید. آتش درخانه افتاده ئی چند، بی اختیار بتلاش آب میشتافتند؛

اما چارهٔ اطفایِ آن شعلهٔ خاموش نمی یافتند. هرگاه واماندگی نفس که هوای زندگی متعلق حرکات توانائی اوست، مجرای گلو درهم افشارد، سعی آب بجذبهٔ کدام قوت حواس امداد عرضه دارد. همه بیدست وپای تحیردریکدیگر فرو ماندند؛ وازراه تدارکی که مقدور بشری نبود عنان بنا امیدی گرداندند.

رباعی:

آخـردم یـاس بی تکلـم گشتن	شـد محـو تـأخروتقـدم گشتن
مـن مانـدم ورشتـهٔ خیال نفسی	آن نیـز بـه بندگـره گـم گشتن

لمحه ئی براین نگذشته، امتیازدوران حواس درمرکزبیحسی فراهم گردید وهجوم غبار بیخودی تمثال زمین وآسمان از نظر پوشانید. دران حالت رمق سلسله یقین ارشاد این سبقم فرمود، واز کیفیت این عبرت آگاهم نمود؛ که زمـان **لایستأخرون ساعة ولایستقدمون** آئینـهٔ وقوع می پردازد؛ وازجرگهٔ اوهام هستیم بیرون می اندازد. هما نقدرمایهٔ شعوری که دربار مهلت داشتم توجه بجناب صمدیت گماشتم. حقیقتی بنظردرنیا مد که بیان بازبستنش توان یافت؛ وحالتی مشاهده ننمودم که اشارت راه ایما تواند شگافت. تا آنکه علم آغـازوانجـام از ششجهت رابطهٔ توهم گسیخت؛ وبدامن بیرنگی دل آویخت. ازمراتب آگاهی وجود تنزل می نمودم، وبجیب نیستی مطلق دریِ میکشودم. ناگاه نقطهٔ سیاهی پیشم آمد که اگرشمه ئی ازظلمتش برقم آید سپیـدی دربیاض جریدهٔ امکان نماند؛ واگرسطری ازتاریکی آن بقلم رسد، صبح ازل ورق بشام ابدگرداند. دیدم درسواد آن نقطه فرو میـروم وچـون نقطه درخط غایب میشوم.

رباعی:

هرچند نفس به لا بـه ولاغ زنـد	طا وسیش آخربه پـرزاغ زنـد
تاریکی پیش پـا نمـی بیند شمع	جزهنگامیکـه غـوطه درداغ زند

چشم ازتعلق هستی بکلی پوشیدن موقوف نیم غوطهٔ دیگربـود، ومهرطـومارمژگان بهم بستن مردمک بیش نمی نمود. تأیید نفس رحمانی که درکٔ آثار وجود وعدم مرهون حرکت بی پروای اوست، ازان نقطه ام پیش نگذرانید؛ وبه شها دتگاه جهان تقیید ازعالم اطلاق غیبم بازگردانید. چون غریق اززیرآب به تنگی نفس بال اظطراب کشادم وبیکبارازتلاطم

گرداب فنا ، بساحل افاقت فهم بقا افتادم. هنوز تحریک نفس ، گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود ؛ وجنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده ، چشمی برروی آشنا وبیگانه کشودم. وبحکم کمال ضعف ، تاسحرهم آغوش بیخودیِ غنودم . هنگا میکه غـریق بـی اختیارصبح ازمحیط ظلمت شب زورق نفس برکنارانداخت ؛ ودیدهٔ اعیان ممکنات آئینه اززنگاربستگی مژگان پـرداخـت ، بـیـدارگـردیـدم . هـر چـنـد دست وپـا زدم رنـگ طـاقت بـاخـتـه بـودم. اگرقدمی بحرکت می آوردم ، لغزش برفتارتحکم میفرمود ، واگردستی بکارمیبازیدم ، بیحسی باگیرائی اشتلم می نمود. علامت شنای دریای عدم درکنارهستی بمشاهده رسید که چقدر تلاش کرده ام تارخت سلامت ازان ورطه بدر آورده ام. بتدبیر تقویت اغذیه واشربه ، بعدهفته ئی ازچنگ ناتوانی رستم وبکارغفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست ، پیوستم. باری حقیقت انجام وآغاززندگی معاینه گردید که ازسیاهی نورمطلق جوشید وکسوت الوان نور پوشید ؛ نه ازین انوارمقیدم بهرهٔ خبریست ؛ ونه ازان نورمطلقم نشهٔ اثری. به تفتیش ناگزیـری اوهام اگرگاهی بسیرصورت احوال می شتابم ، رنگ نفس درآئینه ها بی سیاهی نمی یـابم .دودچـراغ تـه دامـن همان دامن باحاطه ام شکسته است ؛ وسواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامنم تتق عبرت بسته.

رباعی:

ز جام بکف نه گل بچنگ است نفس   برصافی فطرت توزنگ است نـفس

دل روشن کن رموزهستی دریـاب   تاآینـه گویدت چه رنگ است نـفس

روزی درشرح این رباعی **رساله** ئی ازقدما بنظردرآمد ، معنی طرازان درسگاه تأمل برکشف عبارتش غلوداشتند ؛ وتوجهی بلیـغ درحل معمای تحقیق میگماشتند .

رباعی

«دیدیـم نهان گیتـی واصل جهـان   وزعـلـت وآثارگـذشـتیـم آسا ن

آن نـورسیه زنقطـه ئی بـرتـردان

زان نیزگذشتیم نه این ماندونه آن»

باآنکه ماحصل تکرارها مشعروقوع همین کیفیت بود ؛ اماشبهات بیان اندکی حایل تصریح می نمود. آئینهٔ یقین هرشی ، بی صیقل امتحان زنگ تردد نمی زدود ، ونقاب رموزتحریر وتقریر ، بی سعی تجربه ، روی تسکین نمیتوان کشود. الله الحمدوالمنه ، اینجامکـاشفهٔ **بیدل** بـیخبر ، ورق احتمالات برگرداند ، به آئینی که دروضوح عبارت ومعنی احتیاج تأویلی دیگرنماند .

رباعی

بــرساز بقا تا نظـر انـداختـه ایـم — از گـرد امیـدخانه پردا ختـه ایم
اینست مگـر حقیقت سعـی نـفس — چندین عدم آنسوی عدم تاختـه ایم

بیشماری مراتب تعین

خواص باف استعداد عناصر تا روپود قماش اشیا به لطافتی درهم نبافته که انامل شخص تأمل بشمار مراتب تعینش نفرساید ؛ و اثر پیمائی دستگاه موالید، مینای کیفیـات خلق برطاق بلنـدی نگذاشته، که دست سعی تخیل باندازفهم رسائیش کوتهی نه پیماید. خاصه کسوت ظهور انسان که سررشتهٔ نیرنگ آثارش یکسر بافسون تحیر تافته اند ؛ وعلوشان اقتدارش غیر ازدرجات عجز افهام نشگافته. از بعضی اثر کلامی بمعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش عریان برمی آرد ؛ واز بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می گمارد.

رباعی:

نـقش آدم بهر بساطی که نشست — طوفـان بهـار دامن ناز شکست
از پیـکر حیرت چمن این طاوس — نشکست پری که رنـگ آئینه نبست

جوهر نگاه که درمکتب این عنصر از علامات جزو ناری است، هنگام اقتضای مهرو وفاق، پرتو آفتابی است ،چراغ دردست عالم افروزی ؛ ودرعرصهٔ دود انگیزی خشم وعتاب، لمعهٔ برقی غیرت کمین آفاق سوزی. همچنان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوائی است ، بروایح نسایم الطاف صبح بهار درجیب اثر پروردن است ؛ و به تغیر انحراف ، سر از پردهٔ شور قیـامت بدر آوردن. منشأ آنچه طبایع از یکدیگر متاثر نفع وضر ست ، غیر ازین دوقوت نمیتوان یافت ؛و مصدر هرچه امزجه بواسطهٔ آن ، از هنگامهٔ خیروشر ؛ خبر ، بیرون ازین دو نشهٔ نمی توان شگافت. ازینجاست که مرید **ابوتراب** ، بیک نگاه پیر **بسطام** رنگ هستی درباخت ؛ وپیر **بسطام** بیک حرف **عجوزه** سپر انفعال فضولی انداخت . دم مسیح گواه بی پردگی این اسرار فهمیدن است ؛ وزبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن اینقدر انموذجـی است از قدرتهای نـگاه و نـفس وانمودن ؛ واز نقب خاصیات اجزا ، بدفائن رموز کل راه آگاهی کشودن. تا برهن گردد که درهر جزو این نسخه شور کلیتی دیگر است ؛ وهر قطرهٔ این محیط ، از طوفان قدرتی پیام آور .

مثنوی :

ای ز رمز سـاز قـدرت بـیخبر	بـرتـو هم ظن آگـاهـی مبر
رفـع کن هنگـامهٔ هـوش غبـی	تـاسرایم بـرتـو اسرار نبـی
یعنی اعجاز نبی الله چـه بـود	باادافهمان پیام شه‌چه بود
ایـن تبسم هـا و آن لـطـف کـلام	وان نگاه دلر بـای خاص وعـام
کاین جهان شرمندهٔ تاثیر اوست	بـندهٔ انـوارعالمگیـر اوست

پس حکم این دو عنصر را اقتدار یست ، در کمال توانائی ، وقوت و تاثیری در نهایت غلبه وقدرت نمائی . عرض درجات نقص و کمال این درخـور استعداد شخص نمـوداست ؛ واوج و حضیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود .

رباعی :

غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ	از استعداد کـارگاه نیـرنگ
در آئـیـنـه وتـیـغ فـسردن دارد	آبی که بباغ می کشاید پررنگ

بیدل از دهلی به پنجاب میرود :

وقتی غبار قافلهٔ تجردم ازسیاحت عرصهٔ **دهلی** ، بعزم سیر **پنجاب** دامن شکست ؛ ودرای محمل خیال به پیش آهنگی سفر **لاهور** کمرشوق بربست . گردتنهائی ، لشکری بودهزارعلم فتح درر کاب شکسته بالی ؛ ورنگ بیکسی ، عالمی داشت چندین بهار جمعیت درغبار آشفته حالی اقبال بیسروپائی ، کلاه‌سرگشتگی از جنبیت کشان فلک‌دوارمی ربود ؛ وشکوه عریان تنی ، مقابل نیزه‌داران خورشید ، آئینهٔ عرض اقتدارمی‌زدود . به آئین مجاذیب ، سنگ وخشت پیش پا افتاده‌را تعلیم گلبازی پروازمیکردم ؛ وخاك ، وگل براه نشسته‌را ؛ پرکشای سعی هوا برمی‌آوردم . هرکجاازپامی نشستم ، آسودگی چون نقش قدم ، بساط عافیت می پرداخت ؛ وهرگاه براه می‌فتادم ، وارستگی چون نسیم پیش پیشم میتاخت .

غزل :

زهی هنگامهٔ شوق خیال آبادتـنهائی	خوشاسیر تماشاگـاه‌وضع بیسروپائی
شکست رنـگ ما ومن نوای‌سـازآبادی	غبار سعی گـمنامی پر پرواز عـنقائی
بعالم پازدن بـیداری‌اقـبال بـی پروا	زخود بر خاستن ناز علمداران رعنائی

مقابل کوب صد راحت حضور ترك خود داى   دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی
نه سرسودائی افسر نه تن مرهون پیراهن   بیك تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی

با همه قطع اسباب تعلق، درنیام بی استعدادی قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن، دم تیزی ریخته ؛ وچون آب بجا ایستاده، بازنگارهای ناصافی آ میخته. خارخار اندیشهٔ اصلاحش اکثری بخاطر می‌خلید؛ وتأمل ناموزونی میانش خراشی به صفحهٔ خیال میرسانید. بحکم اقتضای زمان‌وفاق درسرای **نکودر** سراغ آهنگری چندیافتم؛ وببرق آهنگی نفس منفخ، نقب دکانچهٔ حضورشان واشگافتم. بتافتگیهای کورهٔدل گرمی، سیاهی از زکال مزاجهای افسرده میزدودند؛ وبتاثیر سوهان اخلاق، ناهمواری ازطبعهای‌درشت‌میربودند. صدمات **پتک**‌شان رنج‌گرانی ازمغزخوابناکان بساط غفلت میبرداشت؛ وگردشهای **فسان** درذهن‌های بیحس، اثرکندی نمیگذاشت. گرمجوشیهای دستیاری اتفاق، دکان‌هزارشعله ودود برهم می‌پیچید؛ وگرانسنگیهای ترازوی عدل برصد بردباری وقارسندان میچربید. گفتم کیست تابرشکستگی وضع این‌کارد ترحمی گماردونتگ بدا ندامی ازبنیاد این‌ترکیب بردارد. هریکی باقدام تهیه‌قبول‌دادسبقت‌میداد، تا آنکه‌بالتفات‌استاد آن‌کارگاه ازهمه‌پیش افتاد. به‌تعظیمی تمام، کاردراازدستم برگرفت. بمجرد اشارت ابروی فسان کج‌مجی‌های قبح آنرازیورحسن کمال پوشانید؛ یعنی به‌نیم نفس افسون‌تو جه دم عقربی‌را برعنائی زبان ماررسانید. خواستم برسم اجرت‌چیزی تسلیم نمایم‌وچون **گزلك**‌زبان شکر پرداز کشایم، برق تابی اندازتکلم تیغ تبسمی بقطع اندیشهٔ فضولیم‌گماشت، وشفقت‌ایمائی‌میلان نگاه‌به‌خم زدن مژگان‌شرم‌دست‌منع پیش گذاشت، که‌درتقدیم اینقدرکار چه جای توقع اجرت‌است. آخرماهم‌درین‌گوشه‌هاازمترصدان نزول رحمتیم؛ ودرین‌ویرانه‌ها، ازمنتظران مژدهٔ سعادت. درعالمی که‌استغنای فقرابی نیازخدمت‌خواهی است، هرجنس‌نیازی که بجاآورده باشیم عرق انفعال مزدآگاهی. بی‌تکلف لطف‌کلامی معاینه‌کردم که قلقل هزار خمکده‌مینا به‌نشهٔ‌سماعش نفس‌درکام می‌دزدید، وکیفیت نگاهی مشاهده نمودم که‌موج‌هزار انجمن ساغردر مقابل ادایش‌خط‌برزمین میکشید. اندازآن‌گفتگوازعالم ظهور حرف وصوت نبود، وسحرپردازی‌آن‌تبسم‌غیرازدرهای‌اعجاز نمی‌کشود. نفسی چندمحواسرارقدرت‌بودم، وبقوت حوصله‌جام خودداری می پیمودم. اگراعتمادطاقت ساعتی دیگرتوقف می‌ورزید، گرمیهای آن‌نگاهم میگداخت؛ وحیرت آن‌طرز اخلاقم آئینهٔ‌فنا میپرداخت. فی‌الحال‌دامن هوشی که نداشتم به‌آهنگ‌وداع درشکستم وبیخودانه‌چون سیماب ازآتش بدرجستم.

غزل:

بیدل این حیرتسرا از نقش قدرتها پراست — ذره ازسامان مهروقطره ازدریا پراست
هوش کو تا نغمه ها زین ساز عبرت وا کشد — لفظخاموش است لیك ازمعنی گویا پراست
غفلت است آگاهی مطلق بشرط آگهی — بیخبر بالین خوابت ازپرعنقا پراست
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا — احتیاجی چندمی بینم کز استغنا پراست
نغمهٔ وحدت جنون جوش است هستی تاعدم — ازخروش عشق اگرپنهان وگرپیدا پراست
ششجهت پرمیزند درنگث تماشای پری — هرقدرخالی تصور میکنی مینا پراست
بی ادب ازخاك صحرای محبت نگذری — کلبهٔ ویران مجنون آخر ازلیلی پراست

واقعه:

همچنان وقتی در سواد **اکبرپور** که به مضافات **متهرا** منسوب است ، عنان بی سروپائی گسسته بودم ، وگردبی اختیاری انگیخته ، به کشاد بال سحرپروازاهتزازی داشتم ؛ وبوارستگیهای گردباد ، قدم بردماغ هوا میگذاشتم .پاسی ازروز برنیامده درسمت مغربی کنارهای شارع برقی درخشید، ودوفوارهٔ نورازدورطناب کشید. چون وارسیدم سرآن رشته برمن تنیده بودو لمعهٔ آن برسراپایم پیچیده .حیرتم درگرفت که اگرخط شعاعی تصورتوان نمود ، هنوزچین دامن آفتاب آنقدربلند نشکسته است ، وزمام محمل کشان انوارآنهمه بمحورنه پیوسته تا ازمحاذات حدود غروب استنباط پرتوصورت بندد یا ازمقابلهٔ آثارزوال معنی اقتباس بروشنی پیوندد .باید وارسیدکه سلسلهٔ این طناب با چه خیمه تعلق دارد. وموج این شعشعه ازکدام چشمه سربرمی آرد .به آهنگ تفتیش هرقدرنزدیکترمیرسیدم ، چون پنبه مقارن آتش میگردیدم .تاآنکه بیکبارسوختن ازعضوعضوم دودبیتابی انگیخت ؛ وتنگی نفس برق دربنیاد طاقتم ریخت .اوراق مطالعه چون رنگث شکسته برگردید ؛ وآئین خود داری بوحشت رقص سپند پیچید .نه مجال بازگشتن که آتش چون کاروانم قفانمیگذاشت ونه یارای قدم پیش گذاشتن کهدم اژدها درمقابل علم می افراشت.اگر ردارا حجاب میکردم ، چون بال پروانه داغ جانگاهی میکشید ؛ واگردامن رادست حمایت می اندیشیدم ، چون کاغذ آتش زده ، جولانگاه شررمیگردید .پهلوگرداندن چون کباب براخگرم میگرداند وبمقابل تاختن سینه به ناوکث شها بم میرساند .بی اختیاردرختان شارع را پناه میگرفتم ، تادود ازخاشاکم برنخیزد ؛ پیکرم بدامان خاکستر نیاویزد .

قطعه :

بسکه آغوش جهات ا من برمن تنگ بـود
چـــشم هرجا میکشودم چون‌شـرر میسوختم

اشک‌اگر میزد بوحشت‌پای جرأت میگداخت
رنگ اگـــر پرواز ســـرمیکـرد پر میسوختم

داغ یکعالـم ندامت بود سـرتـا پای مـن
چون کف‌دست از مساس یکدگر مـیسوختـم

گریه هم آبی نزد برآتش من همچـوشمع
با وجـود دستـگـاه چشم تـرمـــیسوختم

اضطرابم پیچ وتا ب شعلهٔ جوا له داشت
گرد خـــود میگشتـم وپـا تا بـسرمیسوختـم

با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار واشگافتم ، **خانه بردوشی**چندمقیم زوایای بی تعلقی دریافتم . بکیفیت آب‌درآبله ،محواوضاع زمینگیری ؛ و بجمعیت شعله درسنگ ، مست سودای عافیت تعمیری . ازجملهٔ طایفه پیری بود درسایهٔ پستی واکشیده ومد نگاهش باین شعاع ازخانه های چشم بیرون دویده . زهرهٔ استقامت آب گردید ، تـا ازان ورطـهٔ آتش رخت سلامت بدرچیدم ؛ ونبض طاقت سپندی کرد ، تاازان مجمربی زنهارقدم بیرون کشیدم . مفت عافیت به تحقیق آن حال نپرداختن بود ؛ وغنیمت رهائی ،خود را بتأمل آن حقیقت متعلق نساختن . پس ازوقوع عبرت آن واقعه ،مدت سهٔ ماه که درمتهرا بودم ، یك ساعت از تلواسهٔ **تب محرق** نیاسودم ؛ هرچند کافوربربدن میمالیدم ، سوختن چون شـمع دامانم نمیگذاشت ؛ وهرقدربه آب دریا نشستم آن حـــرارت چـون شرارطـبیعـت سنگ افسردن نداشت .

غزل :

ای دوروزت فرصت سیرخرابات خیال
سرخوش تسلیم باش ازنشهٔ مستان مپرس

هیچ میدانی درین دشت ازکجاافتاده‌ئی
ای‌وطن‌گم گرده از غربتگهٔ امکان مپرس

تا کجا خواهی بفکررنگ وبوپر داختن
ششجهت‌جوش بهاراست ازگل وریحـان مپرس

درشهادتگا هت از اقلیم غیب‌آورده اند
چون‌توزین‌عالم نه‌ئی ازوضع‌این‌وآنمپرس

درکف‌هرذره ازقدرت براتی داده اند
زین تحیر نقش مکتوب‌جنون عنوان مپرس

هر کس‌اینجاعالمی‌داردبرون‌ازوهم غیر
فهم‌خویشت‌مفت‌آگاهیست‌ازیاران‌مپرس

خانه‌داری‌دیگروصحرانوردی دیگراست
تا مقیم جیبی ازکـیـفیت دامـان مـپرس

آینه یك صفحهٔ بی نقش دارد در بـغـل
محودل باش‌ازخواص دیدهٔ حیران مپرس

جلوهٔ نیرنگ این آئینه را تعداد نیست
قدرت‌آباداست ازخاصیت انسان مپرس

داستان تصویر بیدل

نقاش کارگاه ظهور وخفا را درپرداز صورتخانهٔ اعیان ، ودیعت رنگ قدرتیست بی حرکت خامهٔ طبایع تردست نقش اسراربستن ؛ وبی خواست اقبال صفحات امزجه بسرگرمی آثارندرت پیوستن . آهنگ سلسلهٔ این حرکات **ازلاً لایزال** است ؛ ورابطهٔ تعلق این نقوش **ابداً** بی **انفصال** . اما آدمی که افسون غرورش رهزن تحقیق است ، بیشتر جوارح خود را منشأ حرکات کلی وجزئی میدانند ؛ وبفریب رنگ آمیزی اوهام ، ازپردهٔ فهم اصلی دورمیمانند . بتواتربست وکشاد ، چشم رامختاربینائی نباید فهمیدن ؛ وبه تسلسل تگ وتاز ، پا رامستقل قدرت رفتارنمیتوان اندیشیدن . که قدرت پا ، در امتحانگاه جرئت ؛ جز بخواب تکیه ندارد ؛ وکشادچشم درتماشاکدهٔ تعین ، غیراز پوشیدگی بعرض نمی آرد .

نظم:

کیست دریابدرموزکارگاه ذوالجلال — کاین همه قدرت نمودارازچه عالم میشود
باغبانان میرسانند آب دربیخ نهال — لیك ازین غافل که بارش بیش یاکم میشود
دررحم داردجنین رامادر امابیخبر — کش جبین هموار یاابرو چسان خم میشود
حیرت کیفیت گوهر صدف را خشك کرد — کاین گره یارب چسان بی رشته محکم میشود
بحرغافل کزچه کوشش میکندچندین عرق — ابرحیران کزچه حرمان دیده اش نم میشود
عالمی جان میکند اما نداردامتیاز — کاین چه اسباب است کزسعیش فراهم میشود
نغمهٔ ساز مشیت سخت اخفا پرده است — نی ازو تارآگه ونی زخمه محرم میشود
درادبگاه حقیقت راه حرف وصوت نیست — عقل در بحث فضولی هرزه ملزم میشرد
محوحیرتخانهٔ کیفیت نیرنگ باش — هرکه فهمیداندکی زین رمز آدم میشود

باوجودصنایع نیرنجیات ظهورکه ذره تاآفتاب لمعات سحرطرازیست ؛ وقطره تا محیط آئینهٔ اعجاز پردازی ، گاهی لطیفه ئی اتفاقاً صورت وقوع میگیردکه هرچند جنون فطرت بشری ازصحرای امکان غبارانگیزد ، بد امن توهمش نتواند رسید ؛ واگر همه بد مستیهای تفتیش شعور ، میناخانهٔ افلاك برهم زند ، شیشه برطاق تصورش نتوان چید . ازعالم این نیرنگ تصویری برنگ می آید ، وازحیرت این بهارغنچه ئی نقاب میکشایدتاپوشیده نماندکه محرم اسرارحقیقت کیست ومعنی آثارقدرت چیست .

انوب چتر نقاش

انوپ چتر نام نقاشی که روح مانی بکسوت غبار رنگ گرد قلمش میگردید؛ وفطرت بهزاد درپردهٔ ناموس خاك انفعال تردستیش میکشید. رنگ آمیزی را با آئینه داری صدفش آبروی فرنگ پردازی؛ وسیاه قلمی را بسرمایهٔ زکالش، دستگاهٔ هندوستان نوازی. درفضائی که غبار گرده اش، دامن صفحه می افشاند آشفتگیهای دماغ هوامروحهٔ بال طاوس میگرد اند؛ وبر زمینی که موی خامه اش گرد رشحه می بیخت، دیوانگیهای طبع بهار سلسلهٔ رنگ می گسیخت. درهرخانه که تصویرصبح می پرداخت، هجوم نفس برروشنی چراغ شام دست رد میگردید؛ وبر هردیواری که آفتاب نقش می بست، سایهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمی دید. به نقش نهالیی خامه نیفراخت که سرکشی درسایهٔ تأملش نبالد؛ وبه تحریر زنجیری مقید نگردید که گرفتاری از تصور وضعش ننالد. بی تکلف تصویر ساغرش می کشی ها داشت وپرداز شیشه اش مستیها می انباشت.

قطعه:

خامهٔ او هر کجا تصویر شمعی میکشید — تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن
هیئت پروانهٔ گر درنظر می بست نقش — دود می انگیخت تا محشر ز بالش سوختن
ریشهٔ نخلی که از کلکش نم پرداز یافت — دربهارش شاخ خم میشد زبار اندوختن
در تماشاگاه نیرنگ فسون پردازیش — ننگ طوطی بود ازخارج نوا آموختن
زین اداهر جا نقاب رنگ صنعت میشگافت — محو بود اندیشه ها چشم از تحیر دوختن

با فقیر مدتها رنگ آشنا ئیش بهار موافقت داشت؛ وبناموس طرازی آئین اخلاص، اکثر رقم این مدعا می نگاشت که چهره پرداز حیرتکدهٔ تمنا بهانه کمین ابروی اشارتیست، وصورتنگا پردهٔ آرزو هوس تبسم اجازتی، تا نسخهٔ حیرتی بیادگار پردازد؛ یعنی از نقش تصویر **بیدلی**، هنگامهٔ نیرنگی برطرازد. چون فضولیهای این جنس اشغال غیراز آئینهٔ لهونمی زدود؛ طبیعت بیرنگی، مشرب ساغر التفات کم می پیمود.

رباعی:

آنرا که دراصل کار آفت باشد — سیر چمن فرع چه عشرت باشد
زین رنگ هوس که سازو برگ هستی است — گل بر سر ما دست ندامت باشد

بعزم اقبال این اندیشه هرگاه مستقبلش دچار معرض اظهار میکردید ، مشاهدهٔ رنگ تغافل جزانفعال نیمرخی نمیکشید. روزی از الحاح روها ساخت و طرح اقسام تضرع انداخت که هرچند دست حنا بسته ام دامن خدمتی نمی تواند کشید ، گردش رنگ هم صنعتی است ، اگرساغرقبول پیماید ؛ ودورفرصت مغتنم امیداست وحصول سعادت مرهون منت جاوید.

رباعی :

کوسر که کنم چو نقش پا پی سپرت؟ یا رنگ که گردم زهوس گرد سرت
آئینه چه داردزسر و برگ قبول جزآنکه تراجلوه دهد درنظرت

سرنگونیهای خامهٔ ضراعتش به آئینه پردازی نیاز آنهمه درشکست که صورت این عجز سرشت ناچاربرصفحهٔ اثرنقش بست. کیفیتی منظورتماشا گردید که تحقیق در برابرش راه شبهه می پیمود و آئینه درمقابلش عکس می نمود . به تفتیش تفاوت امتحانی شعور هرچند بتأمل میپرداختم شخص خود را ازان تمثال ، بازنمیشناختم .

مثنوی :

سیراودرامتیازفرع واصل آشنا را داشت مستغنی زوصل
تا شوده بیگانه هم محرم نشان بیدلم میگفت بی کام وزبان

مدت ده سال تماشای آن نگارستان ، بی نشهٔ حیرتی نبود ؛ وحضور آن انجمن جز ساغراسرارنمی پیمود. درسنه یکهزارویکصد هجری ، بمقتضای عجز بشری ؛ عارضه ئی بر قوای بیدست وپا زورآورد ، وهفت ماه چون سایه باخاك همبسترم کرد . چندی تلواسهٔ تب، چون کباب برآتشم میگرداند ؛ ومدتی گدازجوهراستقامت چون عرقم به آب میراند . آخر کارغبارطاقتهادرآب نشست وشعلهٔ توانائی نقش خاکستر بست، وتفسیدگیهای کام لقمه را چون صدف به خشکی دندان برمی آورد، تابی خاك شدن هضم نتواند گشت ؛ وخشکیهای زبان آب را دردم تیغ می پرورد ، تابی قطع نفس ازگلو نتواند گذشت امید بهی ازباغ تصوردامن چیده بود ؛ وخیال سربرداشتن ، ازریشهٔ طبیعت دست کشیده . گاهی گردش به تغییرپهلو می پرداخت تاشکست استخوان قامت ناله می افراخت .

رباعی

بودم گردی فسردهٔ یأس مآل پروازبهادرفته وریخته بال

چون عکس نمود داشتم لیک بوهم　　　چون صبح نفس میزدم اما بخیال

دران ایام ، یکی از رفقا کتابی را که آن صفحه توأم او را قش بود ، بمطالعهٔ مصلحتی میکشود. ازسازورق گردانیش ، صدای سودن دستی بگوش خورد که میگفت: آه! براین نقش غریب چشم زخمی رسیده ؛ واین بهار تماشا پامال شکست رنگ گردیده . دراینجا آفتابی نتابیده است تا روغن تصویررا بجوش آردودامن رنگ اثرلکه بردارد ؛ ونه شرم بی نقابی برشبیه کاغذ انفعال گماشته تاهجوم عرقش اینقدر بهم افشارد . اگرتری هوا سرایت میکرد ، بایستی اوراق دیگرنیزنم برمی آورد . همانا طفل بیخبری دست نم آلود برصفحه سوده است، ورنگها را ببازی محونموده. حاضران نیزبمشاهدهٔ حال لب بعبارت افسوس داده بودند ، وزبان بمعنی حیف کشاده. گفتم من هم چشمی بمطالعهٔ تحقیق کشایم وسواد عبرتی روشن نمایم .چون وا رسیدم رنگی درمیان نبود ، تا برشکست تهمت توان گماشت ؛ ونقشی درنظرنمی آمد ، تاگرد سرابش باید انگاشت .گدازمردمک ، بنیادچشم بهسیل خانمان سیاهی داده بود ؛ وریزش مژگان ، خاشاك آب برده بکنارتفرقه نهاده بیموئی آثارابرو هلال عالم خیال سفید کرده ؛ وموهومی نشان لب ودهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده .نه ازرنگ پیراهن توهم بوئی ؛ ونه ازنشان پیکر تخیل موئی .

مثنوی:

سرودست وپا جمله دریکدگر　　　شکسته غبارسراغ اثر
زده برق بیداد برخرمنی　　　نه کاهی بجا مانده نی ارزنی
خرام غزالان دشت هوس　　　درآئینهٔ گرد میزد نفس
زخودرفته وبسته نقش سراب　　　طلسم خیال جهان خراب
نم عبرتی چشم بالیده بود　　　نقوش هوس محوگردیده بود
بدل زان گلستان همین داغ ماند　　　زطاوس آخرپرزاغ ماند
تأمل بهرسو نظرمی گماشت　　　تماشای دست بهم سوده داشت
چراغ نظرسوخت حیرت بچنگ　　　بخاك مزارشهیدان رنگ

دران حال ، حالی نداشتم تا تمهید افسوسی تصدیع حرکت لب پسندد ؛ ویاتهیهٔ حیفی تهمت جنبش برنفس بندد. شبیه ازدست انداختم و بحضورعالم تنزیه پرداختم : هنگامی که ضعف قوی بهکمال توانائی رسید ؛ وسقم نسخهٔ وجود باصلاح صحت تام

انجامید، گردبادی از ان تصویر بخیال پرتوانداخت؛ وآئینۂ هوس تمثال حسرتی پرداخت گفتند درهمان کتاب نقش معنی فراموشیست، ودرهمان انجمن دودمشعل خاموشی. نسخۂ مطلوب طلبیدم واوراق تأمل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پردۂ سازش بعلت بی اصولی چه آهنگ است؛ وشکست مینای رنگش ازجنون بی اعتدالی کدام سنگ. بیکبار مانند چراغی که درخانۂ تاریک اززیردامن برآرند، یاسرپوش ازروی مجمرتافته بردارند شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شگافت؛ وباهزارلمعه برق جمال ازپرده بیرون تافت. گویا بیدل بیزبان گرم آهنگ نوای تکلم است؛ وبهاررفته به تجدید چهره کشائی صبح تبسم؛ به آئینی که درعالم ایجاد هم باین رنگ سازتازگی نداشت؛ ودرخامۂ نقاش، نیز بآن جلوه معنی لطافت نمی نگاشت. نظارگیان محرم حال را بمجرد نگاه؛ موبربدن برخاست؛ ودیده‌ها تاچشم مسام، بساط مژگان بحیرت آراست. نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود. ونه گوش رادرین افسانه طاقت اصغا. بی اختیارفریادبرآوردند که‌این چه بلاست؛ وجمله رنگ هوش درباختند که این طوفان ازکجاست. نسخۂ رستخیزی بمعاینه رسید که درقیامت هم نتوان دید؛ و شورافسانه ئی به‌غلغله پیچید که درخواب عدم نیزنتوان شنید. فقیررابیش ازهمه ساغراین نیرنگ ازهوش برده بود؛ وبردماغ عبرت ایاغ سکتۂ بیخودی قدم افشرده. چون باقافه آمدم، طاقت تکرار تأمل نداشتم. جنون بی اختیاری اجزای صفحه رابچاک گریبان رسانید؛ واضطراب بیحوصلگی همچنانش بخاک مدفون گردانید

رباعی:

بیدل تاسیررنگ و بوهاکردیم	صدعقده زنیرنگ جهان واکردیم
اماتوچه عالمی که حشرتصویر	درپردۂ نقش توتماشاکردیم

بی پردگی حقیقت این نیرنگ، ازغرایب قدرتهای جهان بیچونی است، که فهم انسانی به هیچ تأملی معمای تحقیق آن نکشاید؛ وغیرازهمان عالم غیب، آئینه ئی رموز کیفیتش نزداید. اگرفطرت بشری، جوهرعرض این جنس اسرارمیداشت، برجریدۂ آثارنقوش معنی عجز نمی نگاشت؛ باآنکه هریکی ازافرادذی عقول تلاش قدرت اظهاریست ودردماغ هرواحدی سودای خیال ندرت آثاری. اگرزمین بال پروازمیداشت، آسمانی برمی آمد، تاننگ پستی وپامالی نمیکشید؛ واگرذره مختاردستگاهی می بود، آفتاب گل میکرد، تامتهم خفت وحقارت نمیگردید. پس آدمی درجمیع امورمجبوراست، ودرهمه افعال وامیال معذور. ازاینجابرعجز

احوال خودپی بردنست؛ ومراتب بی اختیاری واشمردن .

رباعی :

ای آنکه به هیچ عالمی بارتونیست — جز تهمت وهم گرد آثار تونیست
برخیز وبکارخویش مژگان واکن — هرچند کشاد مژه هم کارتونیست

درجات استعداد ظهور آئینهٔ لطائف غیبی است ، متحیر انجمن تماشا باید بود ؛ ومراتب نقص وکمال اعتبار پر تو آثار لاریبی ، وداع تخیل تحقیق باید نمود. اینجا وضع هرمکانی مقتضی گل کردن کیفیتی است ؛ واحداث هرپرده ئی موضوع افشای خاصیتی .
نه خاصیت این مکان را هوای تغییر بهمرسا ندن ؛ ونه نغمهٔ این پرده ها رارنگ اثر برگرداندن درنباتات شاخهای نهال هرچند ببرند ، قطع سلسلهٔ نمود شوار ؛ ودرحیوانات ، بتدارك عضو های جدا گردیده تلاش اتصال بیکار. آبیاریهای عرق سعی درشوره زار ، غیر ازتخم بیحاصلی بارندارد ؛ وزمین های صالح بی تدبیر کشت وکار ، همان گل وریحان برمی آرد . چون صور معانی که درطبایع موزون بی اختیار شوخی تجلی است ؛ ودرفطرتهای ناموزون باوجود کسب کمال مفقود ومخفی پس حقیقت آن تصویر ازخواص طینت بیدلی است و بیدل برنگ شخص تصویر معذور جوهر آگاهی چون لمعهٔ انوار بینش که پرتو آثار مردمك است ؛ ومردمك حیران پردهٔ سیاهی .

رباعی:

عارف نکشد زحمت تفتیش وقیود — کاین نقش چه جلوه دادیا آن چه نمود
هرنخل بری دارد وهر گل رنگی — غافل مشو ازخواص آثار وجود

اقتدار بیدل درادعیه وعزایم :

تخمیر وجود انسانی ؛ هرچند مقتضی آنست که آثار خواصش با وجود سعی اخفاجز بمعاینه سربرنیارد ، وبا همه کوشش ستر غیر ازحقیقت افشا برنگارد ، اما بی پروائیهای مزاج اعیان حکم آئینه ئی دارد که ازهرچه مقابلش نیارند اثر تمثال نگیرد ؛ وغیر ازرنگی که باشعار توجهش مبالغه نمایند ، نقش قبول نپذیرد. اینجا تری مغزها یکقلم پنبهٔ گوش انباشته است ؛ وعلم آگاهی یکسر غبار بینش افراشته . اگر دم عیسی عهدهٔ زندگی امکان بردوش گیرد بیشور دعوی هوائیست چون صبح عنان خیال گسیخته ؛ واگر تخت سلیمان ساحت آفاق زیربال تصرف آرد بی تعین اظهار گردبادی غبار وهم انگیخته . بوضع خمول اگرهمه آفتاب باشی ، درچشم مردم سیاهی نمیتوان

کرد، وهر چندآسمان بجلوه آئی برات پیدائی برنظرها نمی توان آورد . نارنجیات را بشرط موقع رتبهٔ اعجازاست، ومعجزات بی محل همان لهوولعب طراز.

غزل

ای بساعلمی که ازبی التفاتیهای خلق	درمزاج معنی آگاهان همان مستورماند
بیدماغیهای مستان چشم شوقی وانکرد	موج می درجام محوریشهٔ انگورماند
نرگسستانها بحیرت خفتهٔ بیدانشی است	عالمی افروخت شمع وهمچنان بی نورماند
چشم بندی چون هجوم لمعهٔ دیدارنیست	با همه نزدیکی این برق ازنظرها دور ماند
گر کسی محرم نشداندیشهٔ غفلت کراست	حسن ازبس بی نیازی داشت نامنظور ماند

دربدایت احوال عملی چند بی اختیارطاقت مجبور آئینهٔ وقوع می پرداخت ؛ وخیال فضول رامسرورنیرنگ قدرت میساخت. مدتی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی داشت وشوکت بی نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت . ضعیفان را بقوت انفعال طبیعت امدادطاقت میکردم ،ودیوانگان رابه تریهای جبههٔ فطرت ازیبوست دماغ برمی آوردم . اکثری درایام غلبات سموم وبادودکاغذپاره های مسودهٔ اشعارسرکوب نائرهٔ آفات میگردید ودرمقامات تشویش جنه ،سلام تسلط پیام زبانی بدادتظلم طبایع میرسید . اگربر مریض حاضرنفسی میسوختم ،چراغ انجمن صحت می افروخت ؛ واگربرای غایب نقشی برقم می آوردم ،ذخیرهٔ اسباب عافیت می اندوخت .ازانجاکه را فت حقیقی طینت متحیر را عرقریزانفعال نمیخواست، وفطرت معذوررابه ندامت هرزه کاری نمی گماشت ، بیماری که فرصت رمقش درحق گذاری ودیعت عدم ناگزیری داشت ، خامهٔ توجه سحربرنقوش باطل نمی فرسود ،ودامن انفاس بغباردعاهای بی اثرنمی آلود .
مکرربتجربه انجامیدکه هرگاه شوق بیخواست باقبال امورمرجوعه ابامی نمود، خطرهٔ تغافل دلیل کشایش کارنبود .هرچندبپاس خاطرمحتاج تعویذی برقم می آورد، بمجرد تحریرازمیان غایب میشد ؛ یاقاصد درراهش گم میکرد .

رباعی :

جمعی که بقدرت عمل تردستند	جز تهمت نیست آنچه برخودبستند
حکم تقدیر کارها آرد لیک	یاران بفضولی طبیعت مستند

ودرصورت رجوع خلایق ، آئینهٔ جمعیت اوقات جزز نگار تشویش نمی‌اندوخت ؛ وشمع انجمن آزادی غیرازداغ وسوسهٔ تقیید نمیسوخت . انتقال مکان بیشتری بفریاد ناجمعیتی میرسید ؛ وسیروسفراکثری بلدتدارک وسواس میگردید . باین ورزش چون رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزای دخل گسیخت ، دوائی ازقدرتکدهٔ اسرارحیاتعلیم فرمودندتاگردهمان آثاردرین پرده خروش شهرت انگیخت. عمل حال درسترحالات سابق اقبالی کرد، امابیشتراززمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدرآورد .

دراینجا ، آئینهٔ امتحان بجلای مرتبهٔ تحقیق رسیدکه شمع تآزنده استازاظهار روشنی چاره ندارد ؛ ومیناتاتهی نیست غیرازقلقل بانجمن نمی آرد .

قطعه:

ذوق خفااگربودآئینه دارحال	بگذرزعلم وشیوهٔ جهل اختیارکن
شوخ استچشم هرزه نگاهان این بساط	تدبیرعافیت بلباس غبارکن
لیکن کراست جوهر تدبیر اختیار	تاگویم این نهان کن وآن آشکارکن
کومی که ترک عشرت مستی کندکسی	روسربسنگ کوب وعلاج خمارکن
طاقت درین ادبکده مقدورسعی نیست	مزدورعجزباش دوروزی وکارکن

اقسام این نواهامضمرسازبیدلی بود ، مقتضای بیدماغیها بیش ازنشیدی پردهٔ شوقی نکشود . اگرحرص کمین اندیش ذخیرهٔصداع نیست ، آشفتگیهای دود دماغ سیرکدام سنبلستان دارد ؛ واگرهوس حسرت شکارهرزه تازی نباشد ، غبارانگیزی شورجنون غیرازنفس سوخته چه می انبارد. ازتلاش آهنگیهای تحصیل فنون بهمانقدرمعنی که دردبستان موزونیم ارشاد طبیعت است ، قناعت کلی دارم ؛ وازترددافسونی سامان کمال همین مقدارجهدی که اجزای نفس بشیرازه بستن لب توانم رساند ، غنیمت قدرت می شمارم . تاوضع تجرد داشتم ؛ بسازغبارروحشت میکوشیدم ؛ وچشم خلق ازمحرمی حالی که ندارم ، می پوشیدم. الحال که مقیدسلسلهٔ تاهلم ؛ کم اختلاطی این طایفه ، سبب جمعیت حواس است ؛ ومطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دورباش آفات جنه وناس .

نظم:

هرکسی دربهار فرصت ناز	زین گلستان ایاغ میخواهد

گرشعور است مست گلچینی است | ورجنون ، سیرداغ میخواهد
جهدها درخور توانائیست | ضعف یکسرفراغ میخواهد
کوس اقبال عجزسرمه نواست | ذوق شهرت دماغ میخواهد

ازسازسوانح آن اوقات ، صریرانموذج صفیر خامه را نقشبندی زمزمهٔ ندرتی است ؛ وازنسخهٔ وقایع آن حالات ، سطری پرده کشای صورت قدرتی ، بانفعال کم توجهی دانش آهنگان ، بیرون پردهٔ گوش منشیناد ؛ وبه ننگ بی اقبالی تأمل نگاهان ، زحمت ادبار مبیناد.

واقعهٔ کنیزك بیمار:

درحالتی که سواد معمورهٔ دهلی ؛ بحکم بی اختیاری التزام تامل اقامتگاه خیال خانمان پردازی گردید ؛ شوق وارستگی تمثال ، فسردگیهای سعی پرواز را مغتنم نفس آرائی فهمید ، کنیزی را خدمتگذاری تسلط تب به آرایش بسترضعف مأمور نوبت داشت ؛ واطاعت مقتضیات عجزمدتهاش بیرون درتلواسه نمیگذاشت . تدبیر مسهلات سیلها اخراج آورد ، خسی ازجملهٔ خاشاك ماده نتوانست رفت ؛ وتدارك فصدوحجامت طشتها بخون لبریزکرد ، رنگی ازبهارتسکین نشگفت . بی اثریهای خواص ادویهٔ طبلهٔ عطاررا لبریز عرق انفعال کرد ؛ وبی فائدگیهای سعی پرهیزازدماغ تقوی دود نومیدی برآورد. آخر کا عبارت آرائی اوضاع رضا قافیهٔ تسلیم قضابست ، وتأمل اندیشی فرمان تقدیر به انتظار فنا خامه شکست.

قطعه:

بیچاره آدمی چه کند نذرامتحان | غیرازسري فگنده که بندد بپای عجز
کوطاقتی که زحمت تدبیرما کشد | یارب مباد طینت کس مبتلای عجز
اندیشه درکمین رفوتا کجاتند | تنگی دریده است بصد جاقبای عجز
بگذرزشیشهٔ فلك وساغرنجوم | این ظرفها همان پرو خالیست جای عجز
باید درین ستمکده فرسود وخاك شد | دیگربجز شکست چه دارد بنای عجز

شبی که صرصرنزع برچراغ رمقش خاموشی میگماشت وشعلهٔ بقا علم ازپا نشستن می افراشت وشرارپیش آهنگی درای رحیل ، پنبهٔ گوش طاقت میسوخت وغباربیتابی محمل وداع ، تاریکی چشم تحمل می اندوخت ، بحکم بیدست و پائیهای سعی مقدور درخانهٔ

آشنائی مایوسانه‌واکشیده بودم ؛ وبمقتضای بیچارگیهای قد رت ، تدبیربر رشتهٔ نا رسائـی تنیده ، بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی برمی آوردم ؛ وآئین یکنفس تغافل ، از آئینه داران راحت جاوید تصورمیکردم . صبحدم خبرآوردند که فروغ آن شمع ، غبار قافلهٔ سحر گردید ؛ وررونق آن انجمن ، همعنان محمل خیال خرامید. اصغای سرگذشت حال آئینهٔ صورتی نپرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب نیفرازد ؛ وافسون حادثهٔ رویداد هنگامهٔ تعرفه‌ئی نیاراست ، که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام نبازد . بی توقف سری به آن‌عبرتسرابراوردم وپرافشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را هجوم گریه به آب رانده بود ؛ وفرقه ئی را خروش نوحه درآتـش نشـانـده . برهر کسی نظری می افگندم تمثال حقیقت خود درآئینهٔ اشک می نگریست ، وبرهرکه چشم می کشودم ، چون چشم برمآل زندگی میگریست .

رباعی :

بیدل هنگامهٔ صورچیـزی نیست	این مجمع عبرت نظرچیزی نیست
سرتا قدم شـمع تماشـا کردم	جزداغ وداع یکدگرچیزی نیست

مشاهدهٔ صورت آشوب زلزله دربنیاد هوشم ریخت ؛ وداغ ندامت جـانکاه دود از خرمن طاقتم برانگیخت . نزدیک آن آتش خموش رسیدم ولباس خاکستری ازسرش‌دور گردانیدم . بمجرد دیدن جنون وحشتی برگریبان بی اختیاریم چنگ زدکه اگربقوت صبـر استقامت نمی ورزیدم ، چشم ازکسوت حیات می پوشیدم وبشوراضطرابی که زنده‌ازمـرده باز نمیشناختم ، بیرون پنجهٔ اختیارمشتی برسینه اش نواختم . تا مشتی دیگرمهیای نوازش گردد ، چون نغمهٔ جسته ازتاربدر افتاده بود ؛ وبیرون خانه‌درصحن فراغ ایستاده . ازآن تاریخ تا امروزکه سی‌وپنج سال محسوب فرصت شماریست آن‌خادمه ، ازمقیدان سلسـلهٔ زندگیست ومستعد انواع خدمتگذاری . بی پردگی این اسراررا ، حاضران به‌کراماتی‌عظیم تعبیرمی نمودند ؛ وسماع این ترانه را غائبان بخارقی غریب میتسودند. فی الحقیقت حرکتی بود ازعالم مجبوری طبیعت که بیخواست این عاجزطینت بظهورپیوست ، ودرنـظرهـای اختیارفهمان نقش اعتبا ربست ، همانقدرافسون تحسین مزاج غفلت امتزاج را مدتی مغرور قدرت وا نمود ؛ چون سیرگریبان تحقیق ، آئینهٔ عبرت پرداخت ، حضوراین تمثـال غـیر اززنگار تـوهـم نبود .

رباعی :

بیدل بدوروزه عمر مغرور مباش	بنیاد تو نیستی است معمور مباشی
هرچند ابدال وقطب وغوث خوانند	ای خاك باین غبار مسرور مباش

منزلی که محل نزول جنه بود:

محله ئی ازمحلات نیرنگ سواد دهلی ، دلنشین مکانی داشت ، بصفای باطن بینا یان آئینه پردازنشهٔ بیغبا ری ؛ و بجلای طینت پاکان خاك زدای اندیشهٔ کدورت آثاری . اماچون شیشهٔ خالی لبریز کیفیات نزول پری ؛ وچون طبیعث موزون ، مملودستگاه سواد جوهري . ازتجربه کاری محفل امتحان ، کم کسی اختیاربساط آرائیش نمود که چشم ویرانی بنای هوش نکشود ؛ وازعبرت نگاهان انجمن خیروشر ، هیچ یکی بذوق تماشای آنراه نبرد که کشاد مژگان بمعانقهٔ وحشتش نیفشرد . غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تانقد زندگی ببادغارت ندهند دران مهلکه رخت نزول کمتر میکشادند ، وقدرشناسان زاویهٔ جمعیت تاخواب امن بچشم هوش نسوزند ، دران آفتکده تن بگرمی پهلونمیدادند.

قطعه :

کدام نقش که درکارگاه عالم نیست	چه رنگ وبوکه درین مرغزار خرم نیست
جهان طربکده ها داشتست لیک چه سود	بهشت انجمن اتفاق آدم نیست

بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر ، تمکن آن مکان لطیف چندی ازلطایف ورود اتفاقی بود ، ووانمودبعضی غرائب آثارش مناسب جریدهٔ اظهارنمود .

پس ازدوماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن چاردیوارعبرت آثاردرساخته بود خاطرازحواشی تفرقهٔ وحشت پرداخته ، هنگام غروبی که شاهبازجهان صید آفتاب ، نشیمن طرازي عالم هبوط داشت ، ودیدهٔ ظلمت انتظارخفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعود می افراشت ، هجوم زاغان یکایک فضای خانه را غبار اندود کلفت شام برآورد ، وباوجودسرمه رنگی بصداهای منکرچپ وراست به پروازموحش سرکرد . هرچند صدمات واقسام هیبت بکارمیبردیم برغلبهٔ خیره آهنگی می افزودو هرقدرسنگ وخشت بر هوامی افگندیم گردآشوب مایل کمی نبود . تاآنکه تنگی حوصله بکشاد شست **غوله کمان** پرداخت ویکی راازآنها هدف ناوك عزم ساخت . هنوزتیربرنشان نامده پروبالش چون دودخرمن سوخته برساحت هوا

چتر آشفتگی بست و همان لمحه چون رشته هائی که پس از گسستن باهم گره زنند هر پری باپر دیگر پیوست. خطسیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید و تاچشم برهمزدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان ازمزاحمت طبایع نفس دزدید وغبار پروازشان بدامن ورود شام خزید بمشاهدهٔ حال لاحولی برزبان مسبح راندم وکمان را بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم. ناگاه آوازشکستی بگوش خورد. چون وارسیدم ترکیب کمان دوقطعهٔ چوب بود ازهم جدا افتاده وگسیختن تارپودزهش داد عرصهٔ بی نشانی داده.

رباعی:

تاشور نفس پرده درما ومنی است — هر سو نظر افگنی جنون انجمنی است
اوهام گر فتست جهات امکان — جمعیت کو، گوشهٔ دل هم سخنی است

بحکم آبیاریهای بهار اتفاق صحن آن نشیمن حیرت ثمر، درختی به نشو ونمای عالم موزونی آورده بود وطوبی نشان نهالی بشادابیهای نشهٔ برازندگی پرورده که تاکیفیت سایه اش در تصور پرتواندازد، خواب بهار باستقبال هوش میرسید، وتاخرمیهای شاخ وبرگش بسر سبزی گردن افرازد، اندیشه درکنار خط خوبان میغلطید. باهمه دام گستریهای افسون الفت گردوحشتی به کمین سیرش دامن شکسته بود، وباکمال دیده فریبی چشم زخمی درقفای زانوی تماشایش نشسته یعنی هجوم گنجشک درپردهٔ هربرگش آشیان پردازی شورقیامت داشت وبال افشانی انواع طیور ازبنیادشاخسارش علم صیحه می افراشت. خاصه هنگام طلوع صبح که جز پیغام هول محشر نمیدادند وزمان غروب همچنان غیرازدرهای نفخهٔ صور نمیکشادند تالمعهٔ آفتاب تیغ برافق نمیکشید غبار آن فساد فرونشستن نداشت وتاپیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت. درهردووقت معین هرچند سینه سوزی سعی گلوی طاقت میخراشید فریاد کس تاپرده های گوش نمی توانست رسید وهرقدر فراهم آوردن مژگان بآرایش بساط تغافل می شتافت حلاوت خواب وخورهمان نقاب تلخیهای مرگ می شگافت.

قطعه:

درعالمی که صورت بنیادش آفتست — بیهوده آرزوی چه راحت کند کسی
رنگ بنای خانهٔ زین ریخته است دهر — پادرر کاب چنداقامت کند کسی
ازصد هزار مخمصهٔ مرگ بدتراست — عمری که صرف چارهٔ زحمت کند کسی

بالین عافیت پر پرواز نیستی است　　　　عنقا شود که خواب فراغت کند کسی

غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بچاشنی طراقه اش هیبتی میگماشتم تا از سر درخت بهوا می پریدند و باز چون شور سودا در دماغ جمع میگردیدند. روزی یکی از غوله ها بر گنجشکی خورد و پری از بالش جدا گردید میدیدم بتأنی تمام از هوا فرود می آید. پس از دیری برزمین رسید کنیزی خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از کمین پرواز نمود و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود. روز دیگر جنون ناگاهی از همان جاریه خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از بند بندش عنان خودداری گسیخت. پای رفتار با نحراف جادهٔ ادب مایل گردید و زبان گفتار بآهنگ عبارات هذیان پیچید. گاهی چون دود با آتش اشتلم میکرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم می آورد. عبرت نوائی این واقعه ساز جمعیت همنفسان بچنگ تفرقه داد؛ و نفس آرمیدهٔ هم آهنگان بکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد. مدتی فتیله های اهل عزایم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی، غیر از کاهش انفعال نمی اندوخت. و افسون پری خوانان که نفس به تسخیر آسمان میدمید، چون صبح کاذب، جز گریبان بی اثری نمی درید.

رباعی :

تادور اثر نشه نمی اندوزد　　　　از باده کسی چهره نمی افروزد

آن شعله که شمعی بفروغ آرد کو　　　　هر کس به توهم نفسی میسوزد

الحاصل: چاره اندیشی یک شخص بیتاب در بنای چندین طبایع زلزلهٔ آشوب انداخته بود؛ و تدارک افسونی یک چشم بیخواب، جمعی بستر آرای وضع عافیت را مبتلای شبیخون ساخته. چون زمان تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد، تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد، به نقش مربعی که معتمد سعی این بی اختیار بود، قرعهٔ توجه درست نشست؛ و بخرق آثار چندجنه، فتیله ئی از احضار با روشنی پیوست. عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نبات، در شعلهٔ چراغ حاضر میگردید؛ و بساط نشو و نمای تخیل برق بی زنهار در احراق می نوردید. مخبر احوال هریکی همان آئینهٔ ادراک مریض بود؛ هرچه از کم و کیف صور معاینه میکرد، مفصل وامی نمود. آخر کار درختی در مرآت توهمش چهرهٔ نمود افروخت که گنجشکها از سر شاخسارش بی اختیار در آتش می افتاد و میسوخت. درین انتظار چون دو پاس از فرصت شب گذشت، و سرعت رجوع اشکال بتأنی منجر گشت، از تمامی فتیله حکم ثلثی باقی بود

که حرارت طبع مریض باعتدال پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تمکین بست. تا چراغ انجمن دماغ، خفت بی روغنی نکشد و نشهٔ مینای طاقت بصداع مخموری نرسد، بحکم بیدماغی فتیله را خاموش کردم؛ وچون شمع خموش به بسترخواب رجوع آوردم.

رباعی:

هرجا ستمی بردل نا شاد رسد	ازدست شعور زحمت ایجاد رسد
بربندد می چند زتمییز و بخواب	امید که غفلتی بامداد رسد

فردای آن تا جریدهٔ آفاق سرمشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی ازغبار واهمه ثبت طومار تخیل نمی نمود. چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب، سواد شام روشن کرد، دود همان شعله باعادهٔ سبق جانکاهی سرازطبیعت بیمار بدرآورد. تا تأمل نظری برحقیقت کارگمارد، وزبان به پرس وجوی تفتیش احوال برآرد، به هایهای گریه شورجنونی عنان یاس گسیخت که ضبطاشك نمك درچشم عبرت نگاهان ریخت. چپ وراست بساط خانه نظری می افگند؛ وچون ماتمیان بخروش نوحه، مومیکند. ناله اش گدازندامتی دربارداشت که جگرسنگ ازسماع آن آب میگردید؛ وگریه اش جوش دردی بطوفان آورد که تماشای آن، ازدرو دیوارخون میچکانید. گفتم هنوزراه به مجمرنابرده، فریاد سپندت ازچه داغ افسانه میخواند؛ وگردن به تیغ ننهاده وحشت بسملت بکدام آهنگ بال می افشاند. آهی کشید وگفت: «ما ارواح بشری ایم نه ازعالم جن وپری. عارضهٔ وهمی برحقیقت ما طاریست؛ وآب مکدری ازچشمهٔ فطرت ما جاری. جهانی باین وسعت تنگترازسرسوزن برما وانموده اند؛ وراه جولان مادرظلمت آباد نقطهٔ سویدا کشوده. برهرچه نظر می افگنیم درچشم ما میخلد وهرکجا پا می افشریم درقیرفرو میرود. ازمکانها جزبمزابل ومواضع موحش انس نداریم، وازباغ وبوستان جز برخاك وخاشاك پهلو نمیگذاریم. تا برق بی نیازی بحکم اتفاق بنیاد ما راپاك نمیسوزد، چراغ حضور ما بمنازل پاك نمی افروزد». درضمن ادای این ترانه جابجای آن مکان تعداد مزارکشتگان میکرد وباقسام عبارت نام وکنیت شان برزبان می آورد. یعنی رفیقان یکقلم بارتنزه بستند؛ ودامن بجهان تقدس شکستند. واپسی این کاروان چون آتش بداغم نشاندو گرداین وحشیان، چون نقش قدم خاك برسرم افشاند. جادهٔ مقصد مخاموشی آن فتیله خامسوز پوشیده است؛ وسر رشته مدعایم درپیچ وتاب همان سلسله گم گردیده. واگربافروختن آن چراغ راه هدایتم وانمایند، احسانی است عظیم؛ وبتحریك آن سلسله، اگرعقدهٔ بیچارگیم واکشایند، کرمیست عمیم. وامید

که من هم رخت ازین تیه ضلالت بر بندم و چون دود بغبار سوختگان بپیوندم . خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم براحوال من تصور فرمایند ، تا نفس با قیست بداغ نومیدیم باید سوختن ؛ و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن . آخر الامر با اعادهٔ عمل بسر منزل آرزویش موصول گردید ؛ و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت بی نشانی پیچید.

قطعه

عشق هر جا جادهٔ شوق رسا پیموده است　　سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است

نیست جز پروانه محرم نشهٔ این انجمن　　شمع بر هر کس در کاشانه اش نگشوده است

مقصد اینقدر تحریر جنون تعبیر ، توضیح حقیقتی است که افسون غرابت در نقاب سماع آن غیر از شور حیرت ندارد ؛ وقانون ندرت از پردهٔ اصغایش بی خروشی سر بر نمی آرد یعنی از اجناس شکلی چند که شب در فتیلهٔ چراغ ، بر وشنی پیوسته بود ؛ وزبان مریض بتعداد آنها ، دامن بیان شکسته . درین هنگام که با آن مجموعهٔ اوهام ، صحبت گفتگو گرم داشتم ؛ سوال تحقیق میکردم وبجواب مفصلی که ازاو وامیکشیدم ؛ زور بر تحصیل عبرت می آوردم . درقطع اطناب آن حالات ، تغافل مصلحت کلیست ، تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید ؛ وطومار افسون چندین دشت وحشت ، نیاز مطالعهٔ هوش ننماید .

منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم با استفسار کیفیت آن درخت و گنجشک پرداختم . سطر تبسمی سرلوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که درصحن خانه واقع بود انگشت اشارت برآورد . با آنکه سا ز اجتماع طیور بهمان وقت کوک وحشت آهنگی میگردید هرچند به تجسس توجه گماشتم گنجشکها محمل پرواز بسته بودند و آئینهٔ پیدائی چون شبنم درطبع هوا شکسته . اثر غباری که توهم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید ؛ و گرد صدائی که تخیل گوشی بگرانی تواند رسانید بلند نگردید . پس از وقوع واقعهٔ حال درفرصت فاصلهٔ پانزده سال ؛ دو نوبت دیگر در محل مذکور صورت نزول روی داد ؛ درخت را همچنان سایه افگن جهان نشوونما یافتم ؛ اما گنجشک اصلا بیضهٔ شوخی درآشیان ننهاده . اهالی آن نواحی ؛ متفق اظهار بودند که ازان ایام درین محله هرجا اثری ازجنون شوخیهای جنه محسوس خیال بود ؛ معدوم است ؛ وعلامات آسیب برمزاج شیخ وشاب این معموره نا معلوم .

قطعه :

علم انسان تا کجا بوده است براشیا محیط — کز یقین و شبهه چندین انجمن اندوخته است
از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون — هر کجا و همیست برق فطرت او سوخته است
کسوتش تنها نداد اندام ترکیب بشر — بر پری هم خرقهٔ او پینه واری دوخته است
جز نفس چیزی ندارد دستگاه هستیش — یارب اینمقدار معنی از کجا آموخته است
انجمن ها محو خاکستر شد اما پی نبرد — کز چه آتش این چراغ جنون انس افروخته است

بیدل دردهلی بعالم تجرید :

روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواددهلی پی سپر آهنگ بی سروپائی بود وساحت آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی ؛ مدتها بافسون هوس آزمائی طاقت وراحت ایمائی وضع قناعت ؛ یک مشت نخود خام وظیفهٔ افطار معهود داشتم ، وخرمنهای بی نیازی ؛ ازمزرع جمعیت دل می انباشتم . ناتوانی ازپهلوی لاغرم واعظ منبرعبرت گردیده ؛ ولاغری از پیکر ناتوانم ؛ هلال افق حیرت بالیده ؛ سعی نگاه بچندین عصا کشیهای مژگان سامان رفتار میکرد ؛ وتلاش نفس به هزاربسمل آهنگی لب وزبان سرازجیب آواز برمی آورد. با آن هجوم ضعف ؛ هرگاه جنون شوق دامن هوائی می افشاند ؛ کشش زنجیر چون ناله مانع وحشتم نمیگردید ؛ ولنگر کوه چون صدا ازپایم نمی نشاند . درهر کوچه چون نفس درنی ؛ جولان ازخود رفتنی داشتم ، وبهربازار چون سودادردماغ ؛ علم گردی می افراشتم . گامی نمی پیمودم که ساغرذوقی بگردش نیارد ؛ ونفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد. غباربی اختیاری بودم ؛ سربهوادادهٔ خیال آسمان پروازی ؛ وصرصربی پروائی مطلق عنان ششجهت تازی .

قطعه :

شور دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود — ازبن هرموجهانی درخروش آورده بود
گردبادی بودم ازسودای وحشت بی خبر — کز چه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود

واقعه :

شبی زمزمهٔ خیال درپردهٔ دماغ شوربیطاقتی انگیخت وسودای سیربازار ربط سلسلهٔ خودداری

گسیخت عالمی درنظرم جلوه دادند مملوآثاردلفریبی وجهانی آئینه دارتأملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی .الوان قماش های برهم چیده هنگامهٔ بهاررادرقفای زانوی سحرخوابانیده وانواربساطهای پرداخته روشنی آفتاب راپس دیوارمغرب نشانیده .

دکانهایکقلم باپروج فلکی همچشم آرایش چراغان ،وراسته هایکدست بسامان رسائی همعنان باررونق کهکشان .

نظم :

صبحی دگرازپردهٔ شب بیخته بودند — رنگ مه وخورشید بهم ریخته بودند

هرچشم گشادن مژه آغوش چمن داشت — فردوس بتارنظرآویخته بودند

متحیرکارگاه نیرنگ چشمی بتماشاآب میدادوگامی باندازحیرت میکشاد.ازانجاکه آرایش بساط رنگ پرافشان هوای کمفرصتیست وگرمیهای محفل اعتبار افسردهٔ برودت بی‌مهلتی ، تاسراسرآن‌راسته‌طی نمایم‌وقدم تکراربه‌سیرمعاودت‌کشایم‌شور انجمن بخموشی غنوده بود ، وآغوش تماشا برروی بستگی درکشوده. نه‌دودی ازچراغان سرمه آرای مقابل نظر ،نه متاعی ازان‌دکانهاچهره‌کشای اثر .

مثنوی :

رنگ‌پردازتماشاپر شکست — قفل‌دکان هوسهازنگ بست

جلوه‌ها سرزیرخاك تیره‌برد — عالمی‌درچاه‌ظلمت غوطه خورد

تانفس‌دامان دل‌گیرد بچنگ — صدهزارآئینه پنهان شدبزنگ

برتحیرتاپرافشاندنگاه — شدجهان‌درديده‌چون‌مژگان‌سیاه

انجمن خالی‌شدازشمع وچراغ — کردطاوس آشیان تسلیم زاغ

گشت سامان چمن محوخزان — باچراغان رفت‌اجناس دکان

نقطه‌واری زانهمه‌کوکب نماند — درنظرغیرازسوادشب نماند

رغبت تماشابه انحراف نفرت‌کشیدونگاه‌التفات بانفعال عبرت انجامید. موبمویم فتیله سازی چراغان جنون‌کرد، وبندبندم قماش آشفتگی بعرض آورد . پشیمانی را بلد سعی بیحاصلی نمودم؛ وبامداددست‌برهم‌سوده،قدم‌مراجعت‌کشودم.گامی‌چندبوحشت نسپرده تغیری دررنگ مزاج یافتم وانقلابی ازصورت تخیل واشگافتم . بی‌تأمل میدیدم که هوایم چون غبار ازراه برمیداردوهرقدربه‌پستی جهدمیکنم اززمینم‌بلندبرمی‌آرد . بمرتبه‌ئی که

چون نظر بخاك می انداختم ازدوران سر رنگ میباختم ؛ و شیرازهٔ اجزایم لرزیدن ازهم میگسیخت و سرآسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت. تا بسر غلطیدنم مینای هستی بر سنگ نزند ، و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاك نیفگند. هرساعت چشم می پوشیدم ، تا زیر قدم نبایدم دید. و هر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن بیم نباید کشید. بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق درچشم آهو فرورفته بود ؛ وششجهت جز سوادوحشت نقشی دیگر نمی نمود ؛ به تـفتیش احـوال جا بجا می ایستادم ووحشیانه نگاهی چپ وراست سرمیدادم . واضطرار بیدست وپائی گریبان فریاد میدرید ؛ واضطراب گردش رنگ به گردخودداری ئی که نداشت میگردید. هرچند استقامت شعور صورت آن حال ازعالم اوهامم وامی نمود ، واستقلال طـبیعت ضبط هـوشم تعلیم میفرمود ، دوران کیفیت جزگرد تسلسل نمی انگیخت وآهنگ آن سازرشتهٔ امتداد نمی گسیخت زمانی که عنان بتأمل حال میکشیدم خودرا بروی زمین میدیدم ؛ وچون قدم برفتار میگماشتم ، ازطیران هواچاره نداشتم.

غزل:

هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنـگ تماشـائی	چومژگان پابر افشاندم زدم برعافیت پائی
فضولی گـرنمی پیچید بـردود دمـاغ من	نمیگـردید طبع بـینوا داغ تـمنا ئـی
هزارامید سامان داشتـم در رهن افسردن	ندیدم دردکان سعی غیرازیاس کـالا ئی
بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم	من (بیدل) درین باز ارکردم طرفه سو دائی

جان برلب رسیده بامخمصه های نزع تلاش بیدست وپائی پیش می برد ، ونفس سوخته همچنان گلوی طاقت برهم می افشرد. تا بهزاررنج وملال ازبازارجستم ، گرد دامن تگاپو به پسکوچه های محلات شکـستم . پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود وکشاکش رشتهٔ انفاس برگسستن تنیده. ناگاه برقی مقابل نظرتافت ؛ ولمعه ئی حجاب مژگان واشگافت . ازسردیوارخانه ئی که دوسه قدآدم ارتفاع داشت ، دیدم چندین سروگردن بلند گذشته ام ومشرف سرکوبی یمین ویسار آن گشته. نهالی چند درصحنش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته ، وقطعه چمنی بساط رنگینی نشوونما پرداخته. عورتی باجمال افروخته درصدرایوان پیش چراغی نشسته ، وبشغل جامه دوختن چون رشته بسوزن درشکسته . بمجرد نگاه واهمه ام در گرفت که مبادا کسی به آن هیئتم معاینه نماید ، وبزجروتوبیخ پیش آید .جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گرداندوشوربالا دویهای خیال درسر نماند .

رباعی:

یکعمرخیالم بد رو د شت شتافت چندین اوج و نزول هستی بشگافت
تاوحشت غیردر نظرجلوه نکرد تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت

لمحه‌ئی به نفس آرائی تأمل از پا نشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم. اما خارخارتفتیش حال دامن آرزو بچنگ تردد داشت ؛ وسودای امتحان گریبان از ازدست نمیگذاشت . مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل ازتمثالهای عالم او هام است، یاازصورتهای وقوع تحقیق پیام . در ان محله آشنائی داشتم ؛ با حرام زیارتش توجه گماشتم . کودکی را ازانجا بلد تفحص گرفتم تانها نترازخیال به‌آن خانه درآید؛ وازکم وکیف حقیقت آگاهم نماید. چون کودک ازدر تجسس باز گردید وکیفیت حال بیان نمود ، از آنچه دیده بودم سر موئی خلاف نبود . نیرنگ این واقعه مدتی ازشعورم جدا داشت ؛ ودود آن سودا علم های بیخودی دردماغم می افراشت .

غزل:

تحیرنشهٔ این کارگاه عبرت آئینم بتمثالی زاعیان قانعم آئینه تسکینم
اگرگل‌چهره آراید وگرمی جام پیماید نگاهی میکنم اما نمیدانم چه‌می بینم
تماشاخانهٔ تسلیم سیرعالمی دارد حضورگلشن بی اختیاری کرده رنگینم
گهی ازشوق می بالم گهی ازیاس مینالم مپرس ازحیرت حالم قیامت سازدیرینم
دم پیری زمینگیریست‌پروازجوانیها زمانی‌چنداگرزین‌پیش آن بودم کنون اینم
هنوزم آن خیالات توهم پیش می‌آید درین گلشن بیاد رنگهای رفته گلچینم
جهانی دیده‌ام بیدل که تعبیرش جنون‌دارد کجاخواب وچه‌بیداری پرعنقاست بالینم

بیدل دراکبرآباد

برات روزی هرذیحیات برمائدهٔ غیب نوشته اند و تخم معیشت‌هرمتنفسی در زمین بی نیازی‌کشته . مائدهٔ غیب عبارتست ازعالم نعمای نامتعین وزمین بی نیازی اشارتست به جهان انعام نامبرهن . اگرآدمی صد سال برخوان قسمت معهود پرورش یافته باشد ، تا آتش جوع درتنورمخمصه‌اش نیندازد ، فهم رزاقش معنیی است موهوم ؛ تاهجوم تشنگی دربوتهٔ‌گدازش نیفگند ،علم ساقی مشربه اش ، خیالیست نامعلوم .

انبیارا که موصول نعمای حقیقت اند ، باقسام مراتب فقرمتنبه نمـوده اند تا ابـواب لذات این اموربرذائقهٔ افهام شان کشوده .واولیاراکـه سیراب زلال تـحقیق انـــد ، بچندین وادی اضطرارمبتلاگردانیده اند تا ازحضوراین ساغرجرعهٔ یقین چشانیده .

نظم:

کاملان راجوع بود آئینه پردازرجـوع | ما زعلتهـا ی سیـری دورگرد منـزلیم
ازفسون لقمه های چرب وآب بی لجام | درحضورآباد حق محـو خیال باطلـیم
روزی ما غافلان پربی تلاش افتاده است | کاینقـدرازشکر نعمتهای منعـم غـافلیم

واقعه:

تابستانی درگوشه ئی اززوایای اکبرآباد ، گرمیهای صحبت تنهائیم بساط عـافـیتی پرداخته بود ؛ونفس آرمیده طرح سردي هنگامهٔ اختلاطها انداخته .برشحهٔ عرقی کـهآب پاش حوالی اجزایم مهیا داشت ؛ برخمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم . بادل گرم غیرازضبط نفس نمی پرداخیم ،تابوریا چون نیستا ن درنگیرد ،وبی پاوسر حزبه سرگوشی نمی ساختم ، تاکلبه چون حبا ب رنگ ویرانی نپذیرد . ازذخیره های اسباب معاش قدری کتیرای سوده داشتم ؛وبرمائدهٔ قناعت خمیرمایهٔ پالودهٔ بهشتمی انباشتم .هرگاهمقـدار کف دستی باقدحیآب ترمیکردم ،درفرصت تأملی بهم می بالید ،وکاسه را به پری چشم قانعان میرسانید . همانقدر مادهٔ توکل ازوسوسهٔ شراب وغذایم مستغنی میـداشت وهمـان مقدار ازتوشهٔ قناعت ، بی برگ جمعیتم نمیگذاشت .

نظم:

فقـردرهرجا حضورنشهٔ اقبال داشـــت | جغد قانع صد همادرسایه هایبال داشت
بی نیازی هرکجا پرداخت نزل اتفاق | سیرچشمی کاسه ها ازنازمالامال داشت

بعد مدتی مائدهازما حضرتهی گردید ؛ودماغ سرخوشی به خمیازهٔ پیمانه هاي خـالی انجامید .روزی جنون بی غذائی ؛ براستقامت مزاج غلبه کرده وازکسوت طاقتم عریـان بدرآورد. هرچند پهلو بازمین میدوختم ، شعلهٔاضطرارچون سپند ازجـایم بـرمیداشت ؛ وهرقدردرخـودداری می زدم شوردماغ چونبخاربحالم نمیگذاشت. بوی کبـابی ازجگر می شنیدم ،ودود چراغی ازنفس وامی کشیدم. با آنکه گردش رنگ هرگام بـرسعی قـدم

تقدم میداشت و ازپا نشستن هرنفس برتردد رفتارتحکم میگماشت ، بحکم بی اختیاری ازم جا برخاستم ، و به سیر بازارکمرشغل آراستم . نمیدانستم به آن بضاعت عجزمشتری کدا- کالایم کرده اند و به آن مایه احتیاج سودائی چه مطلبم برآورده اند . شرم افلاس از هر جنس چشم میپوشید ؛ وخجلت بی درمی ازهرمتاع داغی میخرید . وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصورنماید ، وبا هیچکس نمیجوشیدم تا آشنا وبیگانه گرداحوالم براید . کامروائی منعم حقیقی بی نیازیئی برطبیعتم گماشته بود که خود را درهیچ صورتی آئینه داراحتیاج نمی دیدم ؛ وغنای تعلیمی معلم اسرارسرخوشیئی درمزاجم انباشته که ازهیچ المی غیراز نوای خرسندی نمی شنیدم . سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش میشکود ؛ و مطرب انجمن تسلیم همواره بتحقیق این زمزمه ام راه می نمود .

رباعی :

جزحق سوی هرکه حاجتت بست احرام — پیش آیدت این چارغم یاس انجام
ننگ کم همتی وتشویش سوال — رسوائی احتیاج ونومیدی کام

باهزارتشنه کامیهای غبار ساحل ازبازار بدریا رسیدم ؛ وغیرازخشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم . دران حالت ، خوردن آبم روغن برآتش پاشیدن بود ، وزبان به نم رسانیدن سینه بردم تیغ مالیدن . اگرآبی برسرمیریختم خاک ندامت می گردید ، واگر وضوئی بجامی آوردم جزبه تیمم نمی کشید .

نظم

ازبسکه شعلهٔ طپشم برق تاب بود — آبم به چشم ترنم اشک کباب بود
اظهار میگداخت نفس درمزاج شرم — حیرت سوال خامشیم را جواب بود
مالیده بودننگ طلب خاک بر لبم — درگردسرمه ام بدو عالم خطاب بود

عرق انفعال بیحاصلی جزبعزم معاودت آئینهٔ آب تسکینم نزد ود ، وغیرازخیال بستر تسلیم ، زمان جمعیت حالم گرم ننمود . بازگردیدم تابهمان ویرانه خاک خوردنم چون اشک چکیده طعمهٔ خاک گرداند ؛ ودرهمان آشیان ، افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز عدم رساند . چون متصل بدردروازه رسیدم ، بیمداری دوران سربیکبا رفتنهٔ هزار آسمان برخاک بنیادم ریخت ؛ ومطلق عنانی لغزش پاغبارصد دشت سیل بر بنای طاقتم بیخت .

هنگامۀ از پا نشستنم اضطراری بود، وبسر درافتادنم بی اختیاری. شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش آن حال مردم بازاربرسرم غلونمایند؛ ودرامن آباد عالم بیخودیم دکان محشری بیارایند. بقصد استنجا خودراتا پای عمارتی رسانیدم ودست ناگیرابدیوارش محکم گردانیدم. پس از ساعتی که طایر آشیان گم کردۀ نفس مقام عافیت دل بازشناخت وگردشهای پرکار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت، بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم، وخراش ناخن تیشه ازچنگ تفحص برمی آوردم، سنگریزه ئی بدست آمد چون وارسیدم **فلوسی** بودازسکه های دوراکبری؛ که مسکوک حال-خمس قیمت آن می ارزید. عمرها گذشته که درگل تعمیرآن بنا نفس دزدیده انتظار احتیاج **بیدل** میکشید. باری حاصل همانقدر نقد کیسۀ غیب ازتشویش یکعالم اضطرا بم واخریدومدتی سرمایۀ دستگاه قناعتم گردید.

رباعی:

صدشکرکه احتیاج کوشش تعلیم	آگاهم کرد آخر ازفضل قدیم
هرچند بدیوار رجوع آوردم	دستم نرسید جز بدامان کریم

سرگذشت کیفیات این عالم وقایع، چون نعمای الهی حصرتعدادندارد، واحصای معاملات این جنس تجارب چون فضل نامتناهی رقم اختصارنمی نگارد. زنگ آئینۀ امتحان آنقدر بزدودن نیامده که تمثال نهانخانۀ غیب بشهودم نگراید، ودقت معنی اسرار چندان بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام ننماید. بالفعل هوس پیمائی اینهمه عبارات وانمود خوشه ئی است ازخرمنی، ودسته بندیهای این مقدارمضامین انکشاف غنچه ئی ازگلشنی.

نظم:

بیدل بهر مقدمه در معرض بیان	انموذجی زفضل قدم داده ام نشان
زان معنی ئی که دهرتحیرسواد اوست	سطری به پیچ وتاب نفس کرده ام عیان
دارم هزار رنگ پر دستگاه ناز	اما شکسته خاطرپرواز امتحان
اظهارخجلت است چه ایما کند کسی	خورشیددرس آگهی و ذره ترجمان
فریاد محو عشق بجائی نمیرسد	مژگان دمددمی که تحیرکشدزبان
حرفی بیاد میدهم از دفتر خیال	آهی نقاب میدرد ازعالم فغان
مفت است هرچه میشمرم از کمال و نقص	یعنی چووارسند نه این دارم ونه آن

شورش شاه شجاع پسر شاهجهان بغرض اخذ مقام سلطنت

سالی که شاه شجاع بن شاه جهان بیماری پدر راسکتهٔ مضمون سلطنت اندیشید، وجنبیت جنون بی تأملی بعزم دار الخلافه دهلی کشید، تا پایهٔ منبر هوس بخطبهٔ بادبروت بلندگرداند؛ ونقش سکهٔ خیال بنام پادررکاب درست نشاند. متصدیان امورجلال از خطهٔ **بنگاله** تا سرحدمما لک **بهار** بگردآوری خزاین فتوح فوجها می گماشتندو گنجهای بیشمار به تحصیل زروگوهر می انباشتند. از انجمله، به تسخیر نواح تیر هت که شمالی حدود **پتنه**، ملکی است عظیم وکوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس وبیم. فوجی تعیین کرده بودند، ومیرزا عبدا للطیف را که بامیرزا قلندر مراتب خویشی داشت، بسرلشکری برآورده. اقتضای زمان وفاق، فقیررا که تماشای عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائیست وسیرهنگامهٔ انقلاب سرمشق حیرت فرسائی، بهمعنانی میرزا تعلیم هدایت فرمودو باختیار رفاقت ایشان راه تسلیم وانمود.

بیدل مارا که عجزطاقت حالیست	دست طلب ازنقد تصرف خالیست
چون آبله درقافلهٔ عبرت دهر	محمل کش اختیار ها پاما لیست

مدت سه ماه راجه های غرورآثار با نقیاد فرمان شاهی، گردنی داشتند شکستهٔ اوضاع سجده کاری، ورئیسان رعونت اقتدار، سری می افراختند خمیدهٔ تسلیم مال گذاری. ناخن آرائی شیرآن بیشه، باروباه این فوج جزتملق دم لابگی نمیفروخت؛ وبال کشائی عقاب آن فضا باگنجشک این بساط غیرازخمیازهٔ منقار نمی اندوخت. بغلبهٔ تسلط لیری هرپیاده را که میدیدم دادمقابلهٔ صدسوار میداد، وهرسواری که می سنجیدم، بافوجهای جرار گران سنگ می افتاد.

نظم:

صور میخندیدزآهنگ قیامت سازمرد	شیهه گم میکرد درخش رعدرآوزمرد
کهکشان رامیشمردازجاده های پی سپر	هرکجا براوج میزدگرد گردون تازمرد
سازاستعداد غیرت ازجهان دیگراست	جوهرشمشیردارد شهپر پروازمرد
سربکف میتازداینجا نیزه دار آفتاب	بی تکلف پربلند افتاده است اندازمرد
انحراف استقامت انفعال کس مباد	خجلت این سحرباطل میکشد اعجازمرد
چون دم این تیغ برگردید قطع غیرتست	آه اگر ننگ بدانجامی کشد آغازمرد

تیغ هم از صیقلیها موج آبی بیش‌نیست   جز بروز امتحان روشن نگردد در ازمرد

درعین گیرودار استقلال که صدای غلغل این لشکرپای صدمه برکوه می افشرد وقطرهٔ این سیل گرداامواج ازدریا پیش میبرد، جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که درسواد عرصهٔ **اله آباد**، دودریای بیکران بهم درافتادند، وباامواج بی زنهار برق تیغ وتفنگ دادتلاطم دادند یعنی **اورنگ‌زیب عالمگیر**، برعزم فرمانروائی دهلی سبقت کرده وحقوق خدمت **پدر** پیش ازدیگران بجاآورده، باامواکب اقبال طوفان ظفرانگیخت وسیل ادبار بربنای شوکت **شجاع** ریخت. شوررستخیزی علم افراخت که زلزلهٔ زمین‌سرکوب گردش افلاك گردید وخون کشته برحنای پنجهٔ شفق دست تسلط یازید. اگرکدوهای سرهابامداد شنانمی پرداخت هیچ یکی ازبقیةالسیف رخت بساحل نمی انداخت .یکعالم قالب تهی سامان کشتی کرد تا **شاه‌شجاع** خودراازورطهٔ هلاك بدرآورد وهنوزازگرد رایات شجاعی دردامن حصار پتنه امیداستقامتی است اگر صرصر هزیمتش بباد بیابان مرگی نداده باشد؛ وازشور آن طنطنه توقع طنینی باقی، اگربسرکوبی صدمات شکست اجزای زیروبم ازهم نپاشد.

رباعی:

عالم بخیال پی سپرمیگردد   شب تاگذرد رنگ سحر میگردد
زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر   ناگشته تمام صفحه برمیگردد

بمجرد استماع مینای دستگاه غرور برسنگ نا امیدی خوردوموج صهبای قدرت چون خط جام برجاافسرد. زلزله دربنیادحاضران افتادوانقلابی بتاراج هوشهادست کشادکه هول محشر خلایق راآنقدرنعل درآتش ننشاند؛ وجوش طوفان طبایع راآن بی دست وپائی درآب نراند. گدازز هره ازصفحات سیمانقوش رنگ به شستن داد، ولرزهٔ اعضابرمغزاستخوان درهای بیرون ریختن کشاد. نفسها بفراهم آوردن لب کمینگر پناه دیوارپرداختن گردید؛ ونظرها به بستن مژگان مایل سپرازدوش انداختن. صورآهنگی نفیرکرنا بهزارسعی دمیدن نفس جزدرآستین نمی کشید، ونفخ شکم کوس ودهل بصدپای کوبی دوال غیرازبادفرارنمی زائید. زبان لاف سنانهاچون انگشت ملزم، یکقلم سرنگون خط برزمین کشیدن، وبادبروت پرچم هاچون اجزای جاروب یکدست پراگندهٔ علم درخاك خوابانیدن. آب شمشیرراد رجویبارنیام ازتوهم خشکی حیرت بجاافسردن، وروی سپررادرپس پشت؛ ازخیال سینه داری هیبت قفاخوردن. زره پوشان را درخانهٔ زنبوربهزار حلقهٔ دام گرفتاری وحشت ومغفرداران را در زیرطشت آتش

بصد اضطرار سپند نوحهٔ هزیمت. خدنگها از بی پر و بالی جرئت پرواز در آشیان ریخت، و تفنگها از تهی قالبی بکوچهٔ امید سلامت گریخت.

نظم:

هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند — گرد وحشت بال زد چند انکه نقش پا نماند
بر طبایع تنگ شد جولانگهٔ سعی جهات — آنقدر میدان که کس مژگان کند بالا نماند
تیغ نومیدی جهانی را ز یکدیگر برید — رنگ بر رو حرف در لب، ربط در اعضا نماند
آتش غیرت فسرد و جوهر مردی گداخت — زانهمه صولت بغیر از رعب در دلها نماند
بسکه هر یک پیش رفت از عافیتگاه امید — در خیال آباد امروز کسی فردا نماند
الرحیلی زد بگوش خواب نا کان غرور — استقامت چون شرر در طینت خارا نماند
ناله تا کهسار از خود رفتنی در بار داشت — هر کرا دیدم درین صحرای وحشت زا نماند

سعی استقلال میرزا هر چند بضبط تسلی آن جماعت کوشید، پریشانی اوراق دلها به شیرازه نرسید، و هر قدر تخم استقامت در خاطر کاشت، فائده ئی ندروید. لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج بر آمدن ندارد، و پایداری کوه، صداهای رمیده را از سلسلهٔ وحشت بر نمی آرد. عنان هزار توسن منحرف بقوت یك دست کشیدن نا ممکن طاقتهای زورمندی بود؛ و گردن هزار نخجیر وحشی بیك حلقهٔ فتراك بستن، نا مقدور وسع قدرت کمندی. ناچار بملاحظهٔ آنکه زمیندارانِ سرراه، بدامنگیری خار از کمین بر نخیزند و بخاك خفتگان یمین و یسار چون زنبور گرد آلود شور گزندی بر نینگیزند؛ جریده تازی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت گردید، و طریق عافیت کناره گردی بساط التفات شوارع درنوردید. راه نارفتهٔ صحرای توکل اختیار نمودند، و بوادی تسلیم هر چه بادا باد، بال کشودند. نفس دزدیده در پاس ناموس صدا خون میگردید تا جنون آرمیده هوشیار نشود و نقش قدم بگرد رفتار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد. هر کجا کوی پیش می آمد در چشم عبرت خمیازهٔ نهنگی بود مخمور غیرت فرو بردن؛ و هر جا تنگی ئی کوچه میداد آغوش لحدی می پرداخت مستعد عذاب در هم افشردن. در هر مقامی که اتفاق نزول چشم تأمل می کشود، غیر از خانهٔ زین مأمنی متصور نمی یافت، و از هر راهی که اندیشه نقب سلامت میجست، بیرون حلقهٔ رکاب روزنی نمی شگافت. پیکرهای بیجان بصورت گردباد هر طرف گرد وحشت انگیخته بود و پرهای شکسته برنگ غبار صبح هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته. سبحه وار از بیجادگی قدم بر سر

ودوش هم‌می شمردند ؛ هرجا سررشتهٔ رفتار گم میگردید ، به پهلوگا رغلطیدن پیش میبردند.

نظم :

برششجهت خروش جرس میکـشودبال	کزخودبرون خرام در ین ره مقام نیست
غارت کـمین عـافیت تست دور چـرخ	زین خط برون نیامده کـارت تمام نیست
دردشــت ودرکـه پـی‌سپراتـفا قها ست	وحشت‌نفس‌شما رخیال است گـام نیست
جـزاعـتباروضع تـودر عا لـم ظـهور	بر هــرچه‌دیـده‌وانـگرد غیرنـام نیست
صـبح است گربیـاددهـی گـرد ماومن	مژگان بـهم نیامـده آثار شـام نـیست
درهرنفس زدن گل این‌رنگ دیـگراست	سـا مان عافیت سرو برگـ‌دوام نیست
درمحفلی که ساقی آن گـرد وحشت است	جـزگـرد بادصـورت بنیا د جا م نیست
بـیرون‌دل نفـس بهمین نا لـه‌مـی‌طپید	کـاین‌گوشه هم بغیرخم و پیچ دام‌نیست
جائـی کـه آسمان بـهو ابـا ل میـزند	(بیدل)اقا مـت‌توبجـز فکرخـا م نیست

تلاش آوارگی بامتداددهٔشبارروزکشیدتامحمل بی‌سروپائی بسواد امن آبادپتنه رسید .

حیرتنگاروا قعهٔ‌عبرت‌را ، این‌زمان‌بیخودی‌تقریرغرائبی است‌وجنون‌تحریرسا نحهٔ اتفاق را بـی اختیاری بیان عجائبی . عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغـبتی شوق مـباد ، وحوصلهٔ سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبیناد.

واقعه :

دران هنگام وحشت انجام ، روزیکه‌بمقام«چاندچور» امیدنفس‌آرائی داشتیم ، مطلق عنانیهای یاران‌آنطرف قافلهٔ اختیار میتاخت ؛ وگسیختن زمام توقف هریکی را ازدیگری پیش‌انداخت . وحشت خرامی نظرها غبار جهات رازیربال ملاحظه‌داشت ؛ واحتیا ط آهنگی تأملهاقدم برجادهٔ تحقیق چپ وراست‌میگذاشت .

هنوزبارناقهٔ خورشید به نزول‌آبادشام فرونیامده ، تل سفیدی مقابل نظرسیاهی کرد ، ومحمل کاروان‌شب تهیهٔ استقبال ماننموده گردسحری سرازکناره‌راه بدرآورد. بحکم غلط بینیهای حس که هیچکس معنیش نمیشناخت ، بافسون تعبیری‌دیگرنفس میگداخت . بعضی ازعلامات پشته های ریگ نشان‌میدادند ، وبعضی درخیال مقدمهٔ‌گردبادمی افتادند . بی ذائقه پردازی وصول تفاوت شیرازدوغ به‌برهان نمی انجامید ، وبی عینک آرائی تقرب فرق سرخط سراب ازموج‌آب ، بروشنی نمیرسید. خارخارطبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت ، وحسرت تماشاچراغ

بیطاقتی افروخت تاسعی تحقیق از ان معمای وهم پرده گشاید، وعلم یقین از شبهات عالم ظن بدر آید. درحالتی که برق آهنگی رخش شوق به مهمیز جنون رسید، سرمست خان ومبارزخان که ازگروتازان عرصهٔ اتفاق بودند؛ بعزم رفاقت فقیر گرد بالادوی انگیختند، ودوخادم دیگر نیز به همرکابی اخلاص عنان پیاده روی گسیختند.

رباعی :

شوق مـارابـدشت ودرمیخواند هرسوخواهد به بیخودی میرانـد
اینجاچه خرام وکوسرو برگ قدم مستی است بهار رنگ میگرداند

یک دو میدان تاز، غبار تگ ودوناشکسته بمحوطهٔ گل اندودی رسیدیم که ازخجلت صفای خاکش زنگار عرق میکرد، وآئینه درمقابل کاه دیوارش دندان جوهر برمی آورد. رفعت از پایهٔ آثارش نردبان شکوه بقصر گردون رسانیده، ومتانت از پهلوی بنیادش پشت استغنا ازکوهسار گردانیده. پس ازحلقه زدن سعی طواف دروازه ئی دیدیم بموزونی مصرعهای بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن وبه جمعیت اتفاق لبهای خموش دیده زیب عقد موافقت بستن. تابمعنی بست وکشادش وارسند غنچه ئی بود به بهارتبسم همدوش، وبرگ گلی مهیای کشود ن آغوش فضائی درین احاطه پی سپرجولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن فراهم میکرد، وفطرت معنی خیالان بسرمشق موزونیش سرازدستگاه نازیدن برمی آورد هوای بیخودی اقتضایش بانسیم بال پری جنون اندازنشه پردازی، وغبار رنگینی اقتدارش باعبیربوی پیـراهن مست استغنـای گلبازی. باکمال پرکـاریهـای یکعـالم حسن نیرنگ، نه ازنقش آدم دران گـردتمثالی، ونـه از نشان حیوان دران مکان گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتی از توهم ماسوی پاك، وتنزه کدهٔ قدرتی بی تکلف حیرت ادراك. برصفائی آئینهٔ جهاتش جزاستنباط حضور این معنی متمثل نمیگردانیدو پرتو آثار رکانش غیرازاقتباس حصول این انوارمتخیل نمیرسانید.

قطعه :

نیابی این صفا هرچندزاب وگل برون آئی میازین انجمن بیرون مبادازدل برون آئی
گهرچون موج در آب گهرلغزیده است اینجا بحیرتگاه نازافتاده ئـی مشکل برون آئـی

ازوضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت مشرف برکوثرنسب تالابی ازانبوهی

سنبلستان پیرامون ، چشم خواب آلودی بودمستعدمژگان ناز کشودن ، واز هجوم سایهٔ اشجار نرگس مخموری مایل اندازغنودن . صافی زلالش راجوهر تصرفی که اگر چهرهٔ گل از نم کفیتش دماغ تخمیر میرساند ، گوهر شاهوار راجز بخاك مغالطه نمی غلطاند، واگر تمثال رنگی گلیم ازآبش بیرون میکشیددرطینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید. درمقابل خاشاکی که موجش بر کنار میگذاشت ، مژگان شعاع آفتاب پشت دست اززمین برنمیداشت.

قطعه :

بسکه موج وقطره اش یکسرصفاآماده بود — شیشه ازدست پری درماهتاب افتاده بود
صبح میگردید روشن‌گر نفس میزد حباب — آفتاب از بسکه آنجارو به شستن داده بود

باندیشهٔ کمفرصتیهای زمان غروب ، از ان نشیمن چشمی بحیرت آب نادادهدرتهیهٔ سیرتالاب افتادیم ، وچون موج برآب آغوش بیتابی کشادیم . باری اسب وآدم برشحهٔ سیرابی رسید وخشکیهای دماغ ترددساغر طراوت کشید . خواستیم رخت معاودت بربندیم وچون عضودر رفته باز بدوستان متفق پیوندیم جاسوسانه بهر طرف نظر می انداختیم ، وقراولانه درهرجانب رخش تفحص می تاختیم. باحتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی مانداشته باشدوخار آشوبی دامن بی پرواخرا می نخراشد .

رباعی :

زین مرحله بایدبتأمل گذری — برخاررقدم نهی چوازگل گذری
هرچندبه پیش پاست یک قطرهٔ آب — چون آبله جهد کن که برپل گذری

گاهی ریشه واربحرکات شاخ وبرگ اشجارمی تنیدیم ، وگاهی چون سایه ازخلش خارو خس رموزسیاهی وامیکشیدیم . پس ازملاحظهٔ یمین ویسار ، نگاه وحشت شکار به پیچ تاب دودی، پی برد که درکنارآب ازمکمن منفذی متصاعدبود ؛ وچون ریشهٔ سنبل به نشوونمای ساحت هوابال اضطراب میکشود . جنون هوس دوباره نعل ترددرآتش انداخت ، وهوای تحقیق مکرر آئینهٔ تجسس پرداخت ، تاشوخی این دود نقاب ازچه آتشکده برمیدارد ، وبیتابی این سنبل ازجیب کدام گلشن سربرمی آرد . وچون تفتیش آن مقامات خالی ازهراسی نبود ، اقدام جرأت جز درهای وسواس نمی کشود.

زه کمانها ببوس لب سوفار رسا نیدیم وقبضه های شمشیر بسرپنجهٔ استقبال مسجع گردانیدیم. دست حمایت سپرها بلدسعی گردیدتاپای همت برسرآن غرفه رسید. حجره ئی یافتیم به تنگی

نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند وبدقت آبلهٔ دل باسباب یکعالم درد آگنده . طاقت گداز شعله‌ئی ازکانون بنایش استقبال هوش میکرد ودوزخ سرانجام تفی ازآتشکدهٔ وضعش پیغام سوختن می آورد . تاحجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم وتوجه برنقب دفینهٔ حال گماشتیم پریزادی ازان طلسم بی نقاب گردید چون طراوت برفرش سبزه نشسته وبوی گلی بزانوی خیال غنچگی دامن شکسته . آتشی درمقابل چهرهٔ آتشین افروخته ونفس بانی قلیان بهم دوخته . گردوحشتی از سیمای جمعیتش موج زن وشورسودائی ازآئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن

رباعی:

حسنی زفسون عشق عبرت آهنگ   بـرآینهٔ الفت امکان زده سنگ

ازدشت بدرتاخته یکدشت جنون   ازرنگ برون نشسته یکعالم رنگ

عطری ازگلبرگ پیراهنش رایحهٔ شوخی داشت که هوای آن سرزمین مینای بهـار برمشام می شکست ورنگی ازلالـه زارپیکرش بیرون می تافت که غبارآن فضـاتتق شفق پیش راه نظرمی بست . مرآت بی پروائیش رامحویتی پرداز داده که اگربنای تمثال امکان آتش میزدند ، بکشاد مژگان التفات نمی گماشت ، ودماغ نازش رابیخودی ئی درهم فشرده که اگرشکست مینای افلاک نیرنگ قیامت می انگیخت ، پنبه ازگوش استغنا برنمیداشت صدمات های وهوی ماچون شخص تصویر اصلامتغیرش نساخت ، وحـرکـات جـنون آهنگی مـا بخیـال گـردش رنگش نینـداخت . نفـس سوزی سعـی بیـان هـرچند باستفسارکیفیت حال زبان الحاح کشاد ، غنچهٔ تغافلش بوئی که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد . شکوه غیرتی ازبینائیش معاینه کردیم که زهرهٔ هوش تاامروز به لمعهٔ تصورآن آئینه گدازمی زداید ، وشخص توهم هنوزدرپرتواندیشه اش ازعهدهٔ رنگ باختن برنمی آید باهمه اوضاع خموشی ، شرم کیفیت صدائی که نی قلیانش عرضه میداد بـرقلقل مینای می درهای فوارهٔ عرق میکشاد وحیرت مرغوله ئی که ازدود تنباکویش بر هوامی پیچید ، گردن کهکشان رادربنفشه زارنشان سیلی میخوابانید .

القصه حسنی بود درکسوت عشق محجوب حجلهٔ بی نیازی ، وعشقی درلباس حسن مخمورنشهٔ استغناطرازی .

غزل:

خیال آوارهٔ کثرت نوای سازیکتائی   پرافشان تحیر آشیان گم کرده عنقائی

بدامان حیاشور دوعالم برق جولانی	ز حیرت درکنار یک گهرغلطیده دریائی
دماغ آشفتهٔ شوخی نگه پروانهٔ مستی	با فسون وفا مجنون برون جوشیده لیلائی
پری اما بحکم غیرت ناموس آزادی	زده بـراعتبارشیشهٔ نـه انجمن پائی
بذوق بیخودی اندازوحشت رفته ازیادش	فرامش کرده درزیرقدم دامان صحرائی
بوضع غنچگی باغ تبسم زیرلب رنگی	بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی
شکوه بی نیازی بسته نقش ازپیکرنازش	زسرتاپا کله کج کرده استغنای سودائی

چون گستاخی پرس وجوازحد گذرانیدیم ، بیدماغانـه نگاهی جـام گردش پیمود کـه پنداشتم برق ازکمین درخشیدیا لمعهٔ آفتاب درچشم ماتابید . بآن گـردش چشم محرفی خوردیم که سراپای خود ازدل دونیم بازنمی شناختیم ، وهرچند به ضبط میکوشیدیم جز رقص بسمل نمی پرداختیم . نفس جرأت انشاقدم ازلب پیش نمیگذاشت ونگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت . همه چون مدعا درزبان لال ، مضطرب ایستاده بودیم ، وچون اشک دردیدهٔ حیران ، چکیدن بفراموشی داده . که ناگاه روبجانب آسمان کردوآهی ازدل بدرآورد ، سرخط هزارطوفان شورجنون ، واین بیت هوش گدازازسطرشعله اش قیامت مضمون.

بیت :

«سالها درطلب روی نکودربدرم روی بنما وخلاصم کن ازین دربدری»

آهنگ حزینی بگوش خورد که شنیدن ازرنگ مادوباره ورق گرداند ، وشعور برغبارما مکرردامن افشاند. پس ازساعتی که هوشها بمرکزافاقت مایل گردید ، دیدیم قلیان دردست از حجره بیرون خرامیده است. وبسمت آن نشیمن چون نگاه ازچشم ، قامت وحشت کشیده سرعت خرامی دارد که فرصت نگاه اززمین گیران حیرت رفتاراوست ، وجولان اندیشه ازخاک نشینان حسرت انتظاراو.

نظم :

بسکه سرتاپای اوآغوش وحشت هاله بود	بـی تـمیزپـا وسرچون شعلهٔ جـواله بـود
موبمویش پیش پیش یکدگرپروازداشت	کاروان رنگ ناز ازبس شرردنباله بود
درقـفـایش تاعنان گیـریم عمررفتـه را	رهبرما لغزش اشک وغبـار نـاله بـود

فوجی دیوانه دردنبال رم آهوافتاده بودیم وجوقی پروانه بهوای پرتو شمع بـال کشاده.

کمال حیرت چشم از نقش پایش برنمیداشتیم ؛ و با هجوم بیدست وپائی ؛ چون غبار دامنش نمیگذاشتیم. تاآنکه بهمان خانه درآمدودرصدر **بنگله** برزمین نشست . ما رانیزآئینه داری مقابلش برخاك آستان حضورنقش بست . زمانی بسرنیامده افسردگیهای خون شفق ساغرتیره گی کشید ، وپراکندگی گیسوی شام بحلقهٔ جمعیت شب رسید. چراغ ماه فتیله های کلف بروغن پرتو تر کرد و چشمکهای کواکب سراز مجمرهٔ گردون بدرآورد . هرقدر لمعهٔ انوار ازگریبان انجم میرست عرق پیشانیش بچکیدن می شست وچندانکه ماهتاب بردر وبام می تابید ، گردش رنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا دربندبندش چراغان عرق داشت وپیچیدگی از هربن مویش دست برآتش دل میگذاشت . حرفی اگر بر زبان میراند همان بیت بود که بجد میخواند. حیرت سماع آن بتازگیهای گردهٔ تصویر بیخودی می پرداخت و تا بخودآئیم ما رابعالم دیگرمی انداخت. ذوق هلاکی بخون آرزو کمربسته بود ، وحسرت بسمل درسرراه انتظار نشسته که گردش آن چشم بازدشنهٔ نگاهی بفسان رساند ؛ وما رااز قفس مخمصه آزاد گرداند. غرورتغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی پرداخت ،واستغنای نازهیچ یکی راقابل امتحان نمی شناخت .

رباعی :

مردیم وغرورش ستمی سازنکرد   تکرارنگاهی غلط انداز نکرد
زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم   دیگرمژگان بروی ما باز نکرد

هرچندما راخیال آب و نان ذخیرهٔ انبان فراموشی بودویادزمان ومکان نقش طاق نسیان وبیهوشی ، مصلحت تقدیرروانداشت که اسپان بعلت بی غذائی ،سکندری خورند ،وبتاثیر برجاماندگی قیصری پیش برند ؛ خادمان رادران گوشه ها سبوئی چند وانمودند پرازآرد گندم برحریرفکرهای دقیق بیختهو بعضی لبریزروغن زردبگدازشمامه های عنبرآمیخته. هم آرد بهٔ دواب ازپهلوی آن سبوها دست بهم داد وهم نان آدم درروغن افتاد . نظر بازان کارگاه تسلیم ورضا یعنی آن دوخادم متحیربیدست وپادرخانه بفضل اعتماد توکل بسته بودند وبا هزار چشم عبرت درکمین احوال ما نشسته ، بنواهای سازپاسبانی اقسام موعظت از دورمیسرودند وبه انواع بیم و هراس متنبه آگاهی می نمودند .

نظم

گوش کوتا ازکسی آهنگ عبرت بشنود   یا کجا هوشی که افسون نصیحت بشنود

محو دیدارازخروش سازامکان فارغ است　　　آئینه گر بشنو د چیزی زحیرت بشنود

آخر های شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت ، وچراغان پرتو ثابت وسیار فتیلهٔ کوتاهی اندوخت ،حالتی مستولی احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوی سررشتهٔ طاقت بیکبار ازدست دادو ، اجزای نسخهٔ حواس درشیرازه بند هجوم بیخودی افتاد. رمق امتیاز آگاهی درس وداع مطلق خواند ، وبستن مژگان طومار پیچش نگاه بهم رساند. هوش رنگ باخته آنقدر فرش بساط بیحسی بود که جمعیت لشکر کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید وخنجر گذار آفتاب بر سپاه عرصهٔ افق نیزهٔ بلندی کشید. تا طناب شعاع ازهرطرف شور کشاکش نه انگیخت، بخیهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ ربط نگسیخت .وتا رشحات گداز عرق بر سراپای ما گلاب نیفشاند، سر گرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند. دو رهنگامهٔ بیخبریها گذشت وزمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت .چون دوداز دماغ مجنون جستیم وچون غبار سراپای خود درهم شکستیم .هرچند چشم برهم می مالیدیم ،آن نقش ازنظر محو گردیده بود و هرقدر بر تامل می پیچیدیم آن شکل ازمقابل رمیده. اسب وآدم همه زمینگیر وضع غنودن و دیده تا درخانه محو مژگان نکشودن. خانه دربسته اش چون صدا مانع خرام نگردیده ؛ وپردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده .ازشعله آهنگیهای آن قلیان پردهٔ دودی درنیافتیم وازعبرت نوائی های آن نی اثری سرودی وانشگافتیم . چندی گرد درودیوار بغربال دیده ها بیختیم گوهر مدعا بحصول نه پیوست، ومدتی آبروی جستجو بخاک ریختیم ،غبار یاس ازپا ننشست

رباعی:

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست　　　ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی درنظر آراسته بود　　　مژگان برهم زدیم آن رنگ شکست

اگر ازنشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میکشاد ؛ واگر ازتالاب به نشیمن رو می آوردیم ،غبار رویرانی دل عرضه میداد. هرگاه به حجره نظر می افگندیم، چون دیدهٔ کور، درمرگ نگاه خاک برسر کرده بود ؛ وچون بسایه های درخت نگاه میکردیم ازچاکهای لباس ماتم سربدرآورده .تا گوش به صدای پا برداریم دست های برهم سوده آوازمیداد که دیگر بغبار آن وحشی ندیتوان رسید ؛ وتا هوش بر تأمل نقش قدم گماریم ، چشم حیرت زده سرراه میگرفت که بیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید .پیشانی انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست ودیدهٔ عبرت ازشرم زیانکاری ما جز بخاک نمی نگریست .

رباعی:

بیدل) دگر آن فرصت بدمست کجاست　　آن شیشه و ساغری، که بشکست کجاست
گیرم پرزخون کنی کف از سود نها　　آن رنگ حنا که رفت ازدست کجاست

آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت که آثار نشیمن از چشم ما پوشانند؛ ودود نا امیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که بر موج تخیل تا لاب نیز دامن افشاند. میرزا عبداللطیف را که رفع شبهه بیابان مرگی ما راه یقین شگافته بود، جنون بی اختیاری دریافته بگزیدن پشت دست؛ درهای توهم میکشاد وبچیدن های اشک ندامت شورتا سف بیرون میداد که خون ناحق این بیکس شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکید؛ وآب بقای این وطن آوارگان طعمهٔ خاك غربت گردید. جمعی راچون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستاده بود وفرقه‌ئی را چون نگاه وحشیان بدشت ودرسرداد که شاید ازگرد رفته پی سراغ بردارند تانشان سیاهی؛ خبرتحقیق بازآرند. هرچند یك کروه بیش دور نبودیم، پس از تلاش یك شبانروز جستجو؛ اثرگم گشتگیهای ماواشگافتند وعنان آوارگیهای ما ازان وادی برتافتند تابلشکررسیدن اصلاخبر نداشتیم که محمل ما بی سرو پایان که میکشید؛ وغبار بادبردهٔ ما را بازبحرگه یاران که رسانید.

رباعی:

بودیم هوس خرام کوه وهامون　　ناگاه خیال چشم اوخواند فسون
پیش آمد بیخودی مقامی کانجا　　رفتیم شعورو بازگشتیم جنون

دوستان مشفق رنگهای رفته ازعدم بازگردانیدند، وشگفتگیهای بهار بتهنیت استقبال رسانیدند. هنگام ملاقات هرچند ازحقیقت حال می پرسیدند، غیر آن بیت، چیزی ازما نمی شنیدند هرکه هوشی برآن آهنگ میگماشت، خروش قیامت بردل می بست؛ وهرکس بشور آن زمزمه وامیرسید، نمکدان برجراحت می شکست. مدتی مترنم همان نغمهٔ هوش ربا بودیم و همان نوای بیخودی عبرت میسرودیم. وضع این آشفتگی ما رازیارتگاه یکعالم تحیر کرد، وسر گریبان چاکی ما خلقی راازکسوت شعور عریان براورد.

قطعه:

ای خوش آن سرگشتگیهای بیابان جنون　　کز تماشایش خرد سر برخط پرکار ماند

یاد آهنگی که از شرم نوای عبرتش | شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند
محو دیدار تو هر جا ریخت رنگ بیخودی | ناله از وحشت گذشت و اشک از رفتار ماند
صورت حیرانی ما هر کجا آمد بعرض | عالمی آئینه گشت و پشت بر دیوار ماند
در محبت اینقدر تاثیر هم می بوده است | هر که ما را دید حیران جمال یار ماند

رافت اقتضائیهای میرزا در همه حال ساز سلامت ما از مغتنمات میشمرد و با فسون تدارك صحت اقسام تدبیر پیش می برد ؛ تا وحشی رم خوردهٔ حواس مرکز اتفاق موانست واشناخت ؛ وهوشهای از سر پریده باز با لفت آشیانی دماغ پرداخت . هنگامی که محمل آشفتگی احوال به تفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که در آن حدود هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات پی نبرده است وهیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه وانخورده بی شبهه چشم بندی بود از عالم نارنجیات پري که تأیید فضل ایزدی این طایفه را ازان ورطه نجات بخشید ، وجذبهٔ هدایت غیبی ازان خطرگاه شان بیرون کشید .

نظم:

هرقدم زین دشت ودرچاه بلاآماده‌ئی | میکشد خمیازهٔ ما چون دهان اژدها
تا نظر برخویش جنبد نیست جزصرف غبار | تا نفس پر میکشاید نیست جز صید فنا
عنصر شمعیم ازسامان عجز ما مپرس | دل در آب و تن در آتش پا بگل سر در هوا
هرطرف در راه مادام دگردارد کمین | هرنفس در گوش ما غولی دگردارد صدا
دهرواین غارت کمینهای طوفان خطر | ماوآن کوری که نشناسیم چاه از نقش پا
ای بهرحال از ترحم آفت ما را پناه | ای بهرگام از تفضل لغزش ما را عصا
با چنین بیدست و پائی تا کجاها ایمنیم | اینچه لطف است اینچه رحم است اینچه فضل است ایخدا

سفر بیدل به قصبه مهسی :

درسنه یکهزار هفتاد هجری ، میرزا قلندر بسفر بساق بنگاله توجه گماشته بود ، واسباب علایق در قصبهٔ مهسی که بیست کروه از پتنه آنطرف دریای گنگ واقع است ، گذاشته . این همان ایامیست که بنای شوکت **شاه شجاع** به آوارگیهای عالم ادبار رسید واقتدار دولت پادشاه **عالمگیر** برجهات ممالک **هند** صف اقبال کشید .شوارع اطراف واکناف به تنگی دلهای حزین خراش آفتي داشت که حرکت پیشه های عالم اسباب جزتیشه بر پای تردد زدن شعبهٔ آثار سلامت نمي شمرند ، وجمعیت احوال خلائق به تفرقهٔ دماغ مجنون گرد

وحشتی انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم دردامن تعطیل شکستن صرفهٔ عافیت پیش نمی برند. خاصه راه عبور دهات بآن صعوبت که شاهباز ان نشیمن قاف قدرت در ان فضا ها بملاحظهٔ غارت کمینی زاغ وزغن متاع بال وپر از آشیان بیرون می آرند؛ وشیران کنام غیرت، از هراس غالب آهنگی سگ وخوک، جنس ناخن ودندان جزدرچنگال ودهان محفوظ نمیدارند.

قطعه :

دورجانکاهی که دردشت ودرازنا ایمنی	پیچ وتاب جاده ها شمشیر جوهردار بود
ناله برمی آمد ازدل تانفس میزد قدم	تنگی ره یکقلم چون نی خرام افشار بود
بسکه می بالید هرسوگرد دلهای خراب	گرهواهم پیش می آمد سرودیوار بود
درچنین وقتی که رهرورا زآهنگ فضول	سربراه انداختن چون شعله پا برخار بود

فقیر را حکم ضرورتی بعزم قصبهٔ مذکور مصمم نا گزیری ساخت ۰ ونعل جمعیت در آتش سعی بی اختیاری انداخت. رفاقت یک خادم به علم کشی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار پیادگی از سواران عرصهٔ مصلحت اندیشیده، عنان جهد بحکم تقدیر واگذاشتیم وتوکل رابدرقهٔ راه تسلیم انگاشتیم. از انجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست بهم نداده بود وبار برهنه پائی هیچوقتی برسر نیفتاده؛ روز اول آنسوی دریا سه کروه بیش قطع ناکرده؛ سعی رفتار به پل بستنهای آثار آبله تنید واستقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشید. دیدم جبین سجده مایل هرگام دست منعی درپیش پا میگذارد؛ وآبلهٔ بالیدن آهنگ رفته رفته از سرخاکم برمیدارد. بذوق نفس آرائی پای درختی اختیار نمودم باالتفات زمینگیری از زحمت رفتار آسودم. چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسرآمد فریاد خادم ازدرتاکید درآمدکه بهرواماندگی همتی برسعی گماشتن است ورخت افسردگی ازین مکان برداشتن تا پگاه تر جمعیت منزل استقبال ما نماید؛ وطبیعت از تفرقهٔ وسواس این راه برآید. واگر نه نسیمی که درین موضع پر میزند مکتوب آفت در بغل دارد؛ وغباری که ازاین نواح بلند میگردد بی مقدمهٔ قیامتی سر برنمی آرد. خواستم تهیهٔ برخاستن نمایم دست وپا بقسمی چاهیده بود که با آتش دوزخ مگر گرم نمایند تا ازاعصاب برهم پیچیده عقدهٔ تشنج کشاید؛ ونفخهٔ صورآواز دهد تا عضوهائی که هریک بعالم دیگررسیده است؛ فراهم آید. هرچند تلاش میکردم توانائي آنطرف طاقت میتاخت ومقدورحرکت همان علم بیدست وپائي مي افراخت.

روز باخر نرسیده شام ناکامی هجوم ندامت آورد و با تمثال مقصد دچار ناگردیده آئینه در زنگار آشیان کرد. شبخونی غریب برقلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عقوبت انگیخته.

قطعه :

نقش بستم تا که ازافسون سعی نارسا	پای تا سر یکدل مایوس خون کرده یدئی
عضوها بریکدگر پیچیده درداغم نشاند	داشتم دربار حرمان موی آتش دیده‌ئی
عزم مقصد غیر قطع الفت خویشم نبود	آخر از خود کردم ایجا درهٔ خوابیده ئی

شکستگیهای دست نارسا بار تظلم نمی توانست برداشت تا بخیال فریادرسی بال تضرع توان کشود، وبستگیهای پای ثبات سر برخط نمیگذاشت تا بهوای جاده‌ئی تمهید لغزش توان نمود. احتمال بازگردیدن چون عمر رفته ازامور محال؛ واعتماد برجاماندن؛ چون سپند برآتش نشسته محض وبال. هرطرف نظر می انداختم؛ غبار یاس سیاهی میکرد، وهرجا پا میگذاشتم، شکست دل برناله زور می آورد. خادم هرچند دلاکی میکرد **نمك آب** برجراحت اعضامیسود، وهرقدر دل میداد بریاس بیدلی می افزود. بقوت عصا کشان ناله سپندواری ازجا برمی خاستم وهمان درخاك می نشستم؛ وبجهد عجز پیما یان گریه قدم اشکی برمیداشتم وهمچنان برزمین نقش می بستم.

رباعی:

آن راه که سعی نارسایم پیمود	هرچند قدم شمرد جزدست نسود
چون آبلهٔ شکسته با دیدهٔ تر	هرجا پا میگذاشتم آتش بود

از نصف روز تا یك پاس شب نفس سردی برمی آوردم وحرکت بسملی سرمیکردم تا بسرای «**چمناپور**» که ازانجا دوکروه فاصله داشت، رسیدم؛ وچون عضودررفته بجائی که نداشتم آرمیدم. درطی آن مراحل که بلغزشهای جانکاه قطع گردید، اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که: جهد ناتوانی هم محمل کشیها دارد، وسعی بیدست وپائی هم سر ازمنزلی برمی آرد.

قطعه:

موج رازین بحر نتوان یافت نومیدی کنار	بی تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد
سایه میخا بلدجبین برخاك ومیبالد بخویش	یعنی اینمقدار کوشش هم بپائی میرسد

کاروان رنج و راحتها کمین تازه‌ ‌هم اند		هر کجا دردی رسد از پی دوائی میرسد

باری سیاهی شب برشکست استخوانها طبلهٔ مومیائی کشود، و اعضای کوفته راپاره‌ئی بروغن قیراندود؛ تا تفرقه پیمایان مژگان بمعانقه هم آغوشی الفتی گرم نمودندو غنچه‌خسپان جوارح سردر کنار فارغبالی آسودند. صبحدم که بیماران سکتهٔ خواب بافسون نفس صبح از بستر برخاستندو پنبه بگوشان کاروان غنودن بغلغل درای میرمحمل آگاهی آراستند زمینگیر قافلهٔ بیدست وپائی، تا چشم برتأمل احوال کشود اثری ازان کوفتها محسوس طبیعت نبود. پیش ازانکه بامتحان قدم کشایم زبان بشکر کشادم، و بملاحظهٔ احتیاط درفکر مرکب کرایه افتادم. بعلت خطر راه، کرایه کشان اقبال ننمودندو بعذرهای لنگ زبان مبالغه کشودند. بلکه هریکی بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجامی آورد وبه تعلیم اختیا راقامت دفتر ارشاد وا میکرد.

نظم:

هیچکس هرگز نمیخواهد هلاك خویشتن	گرچه ره در ملك دام وعالم ددمیبرد
هریکی رادر نظر قیدحضور مقصدیست	لیك ازین غافل که شوق نامقید میبرد
خاروخس را بافضولیهای طاقت کار نیست	سیل بی پرواست درهرجا که خواهد میبرد
در بیابان توکل انحراف طورعقل	گر نمی آیدخوشت تقدیر کی بدمی برد

بحکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم وقدم تسلیم براه گذاشتم. چون سه کروه دیگرپی سپرشوق بی پرواگردید، غیراز احساس توانائی پیش پیش مرحلهٔ عزم ندید، سروری تمام استقبال قاصدخیال داشت، ودماغ تلاش قدم سرخوشی برروی هوا میگذاشت. رسائیهای نشهٔ شوق برقدرت حال می نازید که اگر سامان طاقت اینست، هیچ جادرراه نباید آسود، وبوسع امکان کمرجز بمنزل نمیتوان کشود. درشغل اهتزاز این اندیشه چون امتداد فرصت به نصف النهار کشید، گرم نگاهی آفتاب عالمتاب، طشت آتش برفرق جهات ریخت، و برقتازی لمعهٔ انوار، دود ازخرمن آفاق انگیخت. تاازتافتگیهای کرهٔ خاك جای نشستن برنقش پاتنگی کرد، وحرارت انگیزی طبیعت هوا شعله ازمغزغبار بدرآورد. نگاه تا پهلو از سنان شعاع دزدد، درقفای دیوار مژگان میخزید ومژگان تا ازسایه سپرانداند، علم بر درچشم میخوابانید. هرچندجوش عرق از چشمه های مسام گداز اعضا آب برروی کار می آورد، بر آتش دل امدادروغن میکرد. و هرقدر بسمل آهنگی اضطراب ازهرسر مومروحه می گرداند، بریمین ویسار همان دامن شرر می افشاند. ناگاه ابررحمتی ازدور سیاهی نمود، ودست حمایتی

از غیب سر آستین کشود. وآن طوبی سرشت درختی بود ، برگ برگش به شفقت گستری احوال برهنه سران پنجهٔ رافت افراخته ؛ ودستگاه بزرگیش به صلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته . به آسودگیهای دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش ، وبه مهرپروری سایه الفتش کنار دایه نامحرم آغوش. قدمی چندبا رقص سپند همعنان گردیدم تا محمل بیتابی به آن جمعیت آباد کشیدم. راحت آرزوئیهای طبیعت از تشویش تردد آرمید ، وعافیت احتیاجی مزاج به نقد اطمینان کلی فائز گردید .

قطعه:

(بیدل) این دریا سراسر موج رافت میزنند	لیک چشم بی نگاهت آگهی را باب نیست
خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب	صبر اگر باشد کسیرا مطلب نایاب نیست
عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد	از هجوم دقت اینجا دیده جای خواب نیست
رشتهٔ ماراتأمل درگره می افگند	ورنه اینجا بر کسی تکلیف پیچ و تاب نیست
جرم عجز است اینکه بر بنیاد بی تمکین چو خاك	گر نفس پرمیفشاند کمتر از سیلاب نیست
گر همه ساحل شویم از عافیت بی بهره ایم	ور همه دریا بجوش آئیم مارا آب نیست
عدل را هم ظلم میدانیم و برخود میطپیم	این طلسم عجز را در هیچ صورت تاب نیست

بهرحال نفسی آراستم تا آفتاب ازحد زوال درگذشت ، وگرمی هوا بکیفیت اعتدال مقارن گشت ؛ ازان مقام رخت وداع بربستم ، وبعزم احرام مقصد پیوستم بمجرد قامت آرائی ؛ طاقت برخاستن عصا شکست ، وتا قدم جرأت گردن افرازد ، بشدت ترازسابق زیارت اعضا کرد. نشهٔ حیرت هزاربالا گردید ، وکیفیت اضطراب بجنون انجامید .صورت حال به خادم وانمودم و کمرمصلحت به شکستگی کشودم که : هرچه بادا باد امشب مقیم همین سایهٔ درختیم ، هرچند طوفان ، غبار انگیزد ، وسربدامن این خاك نهاده ایم ، اگر همه زمین ازجا برخیزد نقش ثپایم درهمین راه افتاده .تصورپیش ازمرگ تاب هول قیامت نمی آرد تخیل قبل ازحشر ، عذاب گذشتن صراط برنمیدارد . درمقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت شماریست ودر برابراین عقوبت بربستر آتش واکشیدن ، غنیمت راحت شکاری. خادم بیچاره نیز بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود ؛ وازجادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود .

رباعی:

درهر راهی که مقتدامی استد	پیروبی اختیار وامی استد

سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ　　　هر موج که باشد به قفا می استد

به نیت زمین گیری ردائی گستردیم و پهلو بخاك عجز افشردیم . در آن سواد وحشی ئی که گرد کند ؛ جز غبار نظر نبود ومترددی که بنظر در اید ، غیر از نفس مضطر نمی نمود. تلواسهٔ تشنگی با امید چشم ترسأغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی به بوی کباب ز لهٔ تسکین می انباشت دیدهٔ بیخواب انتظار ورود شام می کشید تا سیاهی شب را مژگان پندارد و چشمی بخیال آسودگی بهم آرد . هر نفس چون اشك به پهلوی دیگر میغلطیدیم و اوراق فرصت میگردانیدیم تا پاسی ازروز باقی مانده بود ، صدمهٔ بگوشم خورد و تأمل بصدای پائی راه برد سر ازز مین برداشتم ، توجه به تفتیش گماشتم ، پیری دیدم منحنی ، برمادیان سمندی بچه دار تاخته می آید ، وکودکی عصا در کنار همچنان بر رکابش عنان انداخته .چون نزدیك رسید بگرمی تمام سلامم کرد وزبان به خطاب شفقت برآورد که درچنین اوقات پیاده اختیار سفر کردن ، برمستعدان دستگاه شعور حیف می آید ، وبه تنهائی درین راه قدم گذاشتن ازفکر صائب دور مینماید .حصول هیچ مرادی بقبول این مقدار تعب نمی ارزد ووصول هیچ مقصدی بالتزام اینهمه زحمت کرانه میکند .

قطعه:

ای نازنین محفل عزت چه حاجتست　　کاینجا بخاکدان مذلت نشسته ئی

در وادئی که مقصد آسودگی گم است　　باری نداشتی بچه امید بسته ئی

سعی خیال جز بخجالت نمی کشد　　دامن کجاست رنگ تنزه شکسته ئی

گفتم رنگ این اخلاق مشعر بوی آشنائیست وعبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی اما بحکم نسیان طبیعت هرچند بر تامل توجه میگمارم ، سررشتهٔ تحقیق بجا نمی آرم تبسمی راسرخط کتاب وضوح کرد وگفت: **من جان محمدم** ، از تابعان خواجه **شاه محمد** که در **مهسی** بامیرزا قلندرش نسبت همسایگی دیوار بدیوار است و مقابلهٔ اتحادش آئینهٔ یمین و یسار بامرخواجه مامور بودم تا به کنار دریای گنگ مشایعت آشنائی بجاآرم .الحال معاودت نموده ام وعزم حضور خواجه دارم . پس فرود آمده به بساط آرائی مهربانی نشست وبمراعات اقسام التفات پیوست .ازمراتب احوال میرزا می پرسید وسبب احرام این سفررا ازفقیر وامیکشید با همه پرس وجورنگی از کدورت حال برصفحه اظهار ننگاشتم وبه آشفتگیهای ساخته ، صحبت بی تکلفی داشتم .بعد ازساعتی برخاست ومادیان پیش آورد که قدم دررکاب گذارید

ومرا ازجنیبت کشان شمارید. تأمل انصاف رو انداشت که پیری را بآن ضعف وانحنا پیاده مشاهده نمایم ، وباوجود جوانی دربرابرش سواره برایم .

رباعی :

بیدل اگرت کسب شعوراست زشرم   علم وعمل تو ناصبوراست زشرم
تاهست زپافتاده ئی درنظرت   قامت آرائی تودوراست زشرم

هرچند به سعی مبالغه پرداخت، طبیعت منفعل جزطرح تغافل نینداخت. گفتم زمانی سایهٔ این درخت مغتنم فرصت است، عنان تکلیف برگردانید، ومراهمقدم خود درین راه رسیده دانید. ازانجا به بهانهٔ استنجاخودرادورکشیدم وپس ازدیری متوجه آن مقام گردیدم کودک باما دیان، ملتمس قبول سواری ایستاده بودوپیربادپاقدم براه مطلق عنانی نهاده، بساز توقف هرقدرتامل کردم، سرازمصلحت کاربرنیاوردم. ناچارسوارشدم وتعاقب نمودم تا هرجادرراهش بیابم، عنان ازوضع پیاده رویهایش برتابم. جنون تازیها انفعال نارسائی کشید امامحریف بالادویهای قدم همتش نگردید. نزدیک نمازشام بسرای **بیکولی** که ازان مکان سه کروه محسوب تفاوت بود، دیدم آن زورق شکسته، قبل ازتردد موج ما بساحل آرمیده است، وآن کمان زه گسیخته پیشتراز تیرما به نشانه رسیده.

قطعه:

عرصهٔ آفاق جولانگاه استعدادهاست   هرکرادیدیم رخش همتی هی میکند
آن یکی بر برق میتازد سوارهمتش   دیگری ار ضعف سازدامن پی میکند
آن قدرراهی که شب راتاسحربایدبرید   صبح تاپرمیزند دریکنفس طی میکند
درحقیقت قوت دل دست وپای دیگراست   کارها برغیرت پیران جوان کی میکند

معذرتها نمودم وباحسان کلیش واستودم. «گفت: باخادمانچه جای عذراست اگرشمارا بحال خودمتأمل نمیدیدم، بافتخارغاشیه داری منت ها میکشیدم. بالفعل شب درین سرا باید آسود من هم مکانی اختیارکرده ام، ازجملهٔ حاضران خواهم بود.» پس ازحصول جمعیت مقام تهیهٔ اسباب طعام، خادم راباحضارش تاکید کردم. هرچند درآن حوالی تفحص شتافت، فریادسراغ گرداثری نشگافت. کسل طبیعت به مقتضای تاریکیهای شب، خموشی چراغ جبیت وجوراغنیمت براجت دید؛ وغلبهٔ خواب همان فراهم آوردن مژگان راوجدان مطلب فهمید.

قطعه:

ناتوانی چون هجوم آورد وطاقتها نماند	کم کسی یاد رفیق وفکر رهبر میکند
جز گسستن بر ندارد رشته چون بیتاب شد	عقده می چیند همه گریادگوهر میکند
سجده تمثال است مرآت کمال عاجزی	سرکشی از اشکِ بیطاقت که باور میکند
در ضعیفی پیش نتوان برد جز افتادگی	سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکند

هنگام سحر که گرمتازیهای خنگ فلک اشکیل شعاع میگسیخت، وازطویلهٔ جمعیت ثابت وسیار گردوجشت می انگیخت، چشم امیدی بغبار جولان خیال آب میدادم، وآغوش مژگان بعرصهٔ حیرت بیدست وپائی میکشادم؛ بکیبار همان کودك با پیشکش سواری حاضر گردید، ومژدهٔ اقبال فتوح رسانید. یعنی شب درقریه ئی که این سرا متعلق مضافات اوست، مهمان بودیم؛ وباهمه اشغال خواب، چشم برتصورشما می کشودیم. هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان نداشت که شیخ ما از آنجا احرام مقصد بست وگلیم شب ازدوش افق فرودنیامده دامن عزم برشکست. الحال شتاب ودرنگ مرهون اختیار فهمیدنست وجهدوتغافل محکوم اقتدار اندیشیدن. لیکن بآهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت که سراغ ایشان جز بمنزل نمی توان یافت. آینهٔ هوش درتصور اخلاق آن بزرگ برحیرت پیچید؛ وطاقت جوانی درمقابل پیریش ساغر انفعال کشید.

نظم

مردان زبس رعایت احباب میکنند	احسان بصد تهیهٔ آدب میکنند
تا گردمنتی نشود از صدا بلند	گاه صلای جود نفس آب میکنند
پوشیده تر بچشم تأمل ز رنگ خواب	خود را قفای آینه سیماب میکنند
تاب نگاه عجز ندارند ازین سبب	درپرده کار عالم اسباب میکنند

القصه نه گروه دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود؛ بی تشویش موانع طی گردید؛ وهنگام نمازعصر محمل ترددبسوادمعمورهٔ مهسی رسید. پیررأفت تخمیر بردروازهٔ خواجه شاه محمود ایستاده بود؛ وچشم درانتظار مانهاده. اسپ حوالهٔ کودک کردم؛ وراه آورد مراتب نیاز پیش آوردم. چندانکه زبان شکر می کشودم بغرض انکسار می افزود؛ وهرچند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم؛ کوچک دلیهایش درکمال بزرگی بود؛ بطریقی که سعی قدم خود رابگردرفتارش نتوانست رساند وکوشش زبان نیز به پیش آهنگی سازاخلاقش عذرخواه ماند.

نظم :

بیدلم بیدل مراجز هیچ بودن ساز کو	ازعدم میجوشم انجامم چه وآغاز کو
موقعی میخواهد اسباب غرور وعاجزی	درخیال آبادموهومی نیاز ونـاز کو
قطره گر بالم طراوت از کجاسامان کنم	وربگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو
درغبار سرمه ئی افسانه سـازحیـرتم	چـون نگاهم غیرخاموشی دگرآواز کو

آخرالامر طبیعت معذور رامرهون منت ابدی واگذاشتم ، وباسترضای اشارهٔ وداعش راه خانه برداشتم. فردای آن که پسران خواجه برسم قدیم ، صحبت فقیردریافتند بافشای احسان پیر طومارهای ستایش واکردم وبتوصیف اخلاق آن آفتاب ضمیر ، بقدرخطوط شعاع زبانها بر آورم. بمجرد سماع قسم یادکردند که باین نام کسی ازرفقای مانیست ، تامعمای یقینی باید شگافت وهمچنان دیروز آمدن هیچکس ازهیچ جا بخانهٔ ماصورت نبسته است تاسراغ تحقیق توان یافت. جنون این نوا ازهربن مویم خروش حیرت انگیخت ورنگ این ساز برسراپایم زمزمهٔ بیخودی ریخت. اگرتقریر شایستگی شکراین فضل میداشت تاابدگردزبان میگردیدم ، واگربیان قابل سپاس این عطیه می بود ، تاقیامت غیرازعبارت نمی پرستیدم .

غزل :

تصورجوهر آگاهـی قدرت کجا دارد	بهـار فضل آنسوی تعقل رنگهـا دارد
نهال آیدبرون تخمی که افشانند درخاکش	درین وادی زپاافتادن ایجاد عصا دارد
ندید ازآبله ریگ روان منع جنونتازی	بنومیدی زپـا منشین که هرواماندهپادارد
به گردون میبرد نظاره راواماندن مژگان	مشوغافل زپروازی که بال نارسا دادر
غریق آئی برون تامحرم تحقیق سازندت	که این دریا بقدرموج دست آشنادارد
اثرهای غنا روشن نشد بی احتیاج اینجا	زاسرار کرم گـر آگهی دارد گدا دارد
سراپامحوشو تا جمله آگاهی شوی (بیدل)	بقدر گم شدنها هر کس اینجا رهنما دارد

بدامنی در کشور هند:

همچنان ، ایامی که بادشاه عالمگیر بخیال تسخیر دکن پرداخته بود ، وبرق بیکسی برسواد ممالک **هند** تاخته ، رعایای نواح **دهلی** واکبرآباد ازسستیهای عمل حکام ، سلسلهٔ انقیاد گسیخته بودند ؛ وبدعـوی تسلط وحکومت ، طـوفان اتفاق انگیخته ، اکثـری پر **گنات** حـوالی

«متهرا» به ضبط تعـدی داشتند ، وبتـاخت و تـاراج شوارع علم خـود سری وبیباکـی می افـراشتنـد. نـامـوس شـرفـارسـوائیهـای اسیـری وبیحرمتی میکشید ، وآبروی کبرا بخاک مذلت وخواری میچکید. دادگری غیرازبیدادکفارمتصورنبود ؛ وصورت فریاد جز آئینۂ گوش های کرنمی زدود. هرروزحاکمی ازدکن متعین میگردید وتا به هندوستان رسیدن انفعال کهنگی میکشید. ماهچه های لوای نصرت تاباآن عرصه علم کشد ، بسـرنگونیهـای هلال میکاست ؛ ورایات موکب سفرتا درین سوادگردن افرازد ، چون غبارازسراعتبار برمیخاست. آبیاریهای مزرع تدبیر با هجوم موروملخ صرفۂ جهدپیش بردن نداشت ؛ وپاس شرایط رفتار درخارستان بی زینهارغیرازخراش دامن احتیاط نمی انباشت .

قطعه

الحذرزان فتنه ئی کزطبع مـردم گـل کند　　اتفاق این غبارازبـرق هم سوزان تراست
ازهجوم عاجزان غـافل نبـایـد زیستن　　مورمسکین هرکجاجوشید با هم اژدراست
امتیازنیک وبدمحواست در جوش عوام　　چون بلندافتادآتش خشک وترخاکستراست

خانه هایکقلم چون خانۂ شطرنج سرکوب تصوراقامت بود ؛ وبازارهایکدست چون عرصۂ رستخیزغبارانگیزاجناس ندامت. راستیهای سنـان وخدنگ را بهمواری آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن ؛ وصدمات توپ وتفنگ رابشورناایمنی کوچه هانفس سلامت شمردن. تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه مـی افتادند ، جاده چون مـارپیا می پیچید ، واگربمنزل پناه میبردند ، هوای خانه چون نفس اژدهادرمیکشید. سایۂدرخت روزسیاهی بود برسرراه افتاده ؛ ولب چاه دهان نهنگی بفرو بردن آماده. قافلۂ تجاربا گرانباریهای اسباب تایک قدم محمل عزم آرید ، ازهجوم غارت به سبکروحی نالۂ جرس بـازمیگردید ؛ وافواج وسپاه باتوزک اسلحه تایک میدان پیش تازد ، ازبرهنگی وبی دستاری ، علمهای بی پرچم بدوش میکشید.

قطعه

را هرو چون صبح گرنقدنفس درباداشت　　تاقدم درره گذاردبادش ازکف برده بود
ورهمـه تمثـال ره درخـانۂ آئینـه بـرد　　تابخودجنبدهجوم زنگ خونش خورده بود
بسکه درهـرسو غبارنـاله میزد موج یاس　　ششجهت آئینـه داریک دل آزرده بود

هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب به نوک سنانش نگـردانیدند ؛ وهیچ پیکری

برخود نبالید که چون کباب شِ سیخ ازپهلو نگذرانیدند. اگربار مسافر بر خاک می افتاد، زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد؛ واگر فارس عنان بارگی سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن نداشت. قدردانان وضع جمعیت دست ازدستار برنمیداشتند تا هواازسرشان نرباید؛ وبرهنگی را جوشن عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست شان عریان ننماید. سرها چون کشف ازدوسوبدیوارمیگرفتند تا سیرگریبان آفتی نرساند وپاها چون خم ازششجهت بخاك میدزدیدند تا سفردامن بخار زحمت ننشاند. دران هنگامه اگرواعظ عمامه گم میکرد؛ بیرون گنبد افلاك سراغ می آورد واگرزاهد عصا از دست می انداخت، جزدرشاخ سدره وطوبی بارش نمیشناخت. خلق مجبوربا آنکه میدیدند راه کشتی درکام نهنگ است، دست ازسعی بادبانی برنمیداشتند وهرچه میدانستند سراپا پنبه انباشته اند، قدم جز درآتش نمگیذاشتند. خارخاراغراض یک نفس مهلت نمی داداگرهمه منزل بودبی اختیاردرراه می افتاد.

نظم :

همه حیران کارخویشتنیم	جمله بی اختیارخویشتنیم
دردسرنیزساغری دارد	نشه فهم خمارخویشتنیم
جستجوهیچ کم نشد هیهات	قلزم بیکنارخویشتنیم
چشم پوشیده ایم ومیگذریم	ناگزیرغبارخویشتنیم

غیر آئینه دار عبرت نیست

کس چه سازدچارخویشتنیم

مدتها اغنیای معمورهٔ مهترا باعتماد استعداد تیروتفنگ سرراه محلات بسته بودند و فقرا بتوکل سازبیدرمی چون رخت خانه آئینه؛ بیرون درنشسته. ازانجمله فقیر **بیدل** را تشویش طبایع بیدست وپائی چندکه بحکم اتفاق بار تعلق شان بر دوش خیال افتاده بود، هرساعت غباردیگرازبنیاد حال برمی انگیخت وکشاکشهاي تردد احوال شان هرنفس رشته واری ازسازجمعیت می گسیخت. تلواسهٔ اضطرار برچهرهٔ اوضاع واطوارهم غبار دامن صحرا می افشاند؛ وگردشهای رنگ برصفحات سیمای یکدیگرپرکاربال طاوس میگرداند. زهرهٔ صبرها ازآوازرعد بلا بصد رقت ابرتنک میگداخت وآبروی طاقتها بهزاربیدست وپائی اشک چکیده خاك برسرمی انداخت.

رباعی:

راحت خواهی درین شبستان خراب — دل جمع کن از ربط و فاق احباب
تا مژگانها ستم کش تفرقه اند — چشم است و همان حیرت و محرومی خواب

پس از دوسال تحمل عذاب که هر روزش بهزار قیامت محاسبهٔ تعب داشت و هر شبش چندین تاریکی شام لحد در نظر می انباشت ، در سنه یکهزار و نود و شش ، جنون یاس دو داین اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سودا در ساغر دماغ ریخت که با هر بی تدبیری مزاج عافیت احتیاج راه سواد **دهلی** سر کردنست و طبیعت از زندگی سیر آمده را از مخمصهٔ آفات این مقام بدر بردن . پروانه وار یکباره بر آتش زدن محفوظ تر ازانست که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید . و بر تیغ یکایک گردن نهادن مامون تر از انکه هر روز عضوی از خود باید برید . کشاکش سلسله انفاس هم آنقدر اعتماد امتداد ندارد اگر زمان انقطاع این رشته قریب است تأمل عبث فرصت میشمارد .

غزل :

فرصتی داری زگرد اضطراب دل برا — همچو خون پیش از فسردن از رگ بسمل برا
خلقی آفت خرمن است اینجا بقدر احتیاط — عافیت میخواهی از خود اندکی غافل برا
از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن — چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برا

درضمن اقبال این خطرات ؛ سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور متنبه می نمود که هرگاه میل صلاح و فساد طبایع مقتضی ارادت الله فهمیده ئی ، تبدیل اوضاع خیر و شر چرا آثار قدرت ندیده ئی . در سیرگاه رشحات محیط فضل از موج خطر بر کوچهٔ سلامت نکشودن دلیل غفلت بی یقینی است و در گلگشت بهارستان حدیقهٔ جود از شعله و دود گل و ریحان نچیدن ، بیگانگی خلت آئینی .

غزل :

در طبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کشت — میتواند عدل و رأفت نیز بر دلها گماشت
ای بسا سیلی که گرد انگیخت از بنیاد دهر — خار و خس را دسته کرد و همچو گل بر سر گذاشت
بی پروبالی رسد هرجا بعرض امتحان — حلقهٔ دامت همان خط امان خواهد نگاشت

قدرت دستگاهانی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند ، درین مصلحت جز منع مدد

نمی فرمردند ؛ وآشنا روشانی که بچندین طریق آغوش شفقت می پـرداختند ؛ دریـن حالت غیرازدربیگانگی نمی کشودند . آخرکاربی اثریهای قبول نصایح شان مادهٔ آرزدگی بجوش آورد وکم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف کرد . مبالغه نوائی ساز گفتگوها به آهنگ استهزا کشید و مباحثه آرائی معاملهٔ زبانها بمناقشهٔ تمسخرانجامید که تصمیم این غزم اگرباعتماد خوارق است پس از امتحان سلامت ایمان آوردنی است ، واگر بتدبیرشجاعت متعلق باشد بعد ازوقوع فتح مبارکباد اداکردنی . پیداست ازچنین طوفانگاه زورق موربچه استعانت رخت خلاص خواهد بستن وازین شعله زاررقص سپند بی پروبال بکدام افسون بدرمیتواند جستن . الحاصل بهر بیکسی و بیدست وپائی تسلیم سرشت اموربی اختیاری بهلی (۱) چند کرایه نمود و با یک فلک اسباب تشویش بال بهوای دهلی کشود .

قطعه :

محمل کشی آثار خیال است گذشتن	رنج وغم این مرحله پیوسته نماند
مفتست زصاحب اثری جوهر قدرت	چندانکه دل خون شده ئی خسته نماند
برناخن امداد شکستن نگمارید	ای بیخبران کارکسی بسته نماند

روز اول به عظیم اباد که باسواد شهر قرب اتصال داشت ؛ عجز قدرت رایت نـزول افراشت . قریب پنجاه بهل متردین دران مقام زمینگیر انتظار بدرقه یا فت که مدت یکماه چون اشکها بمژگان تنیده متحیراند از چکیدن بودند ، وچون نفسهای بر لب رسیده به سبحه شماری زبان فرصت میفرسودند . نه سوار اسبی که به شیهه غیرت مردی مددگوشی توانـد نمود ونه پیادهٔ مسلحی که به احتمال گردصولت آئنهٔ اعانت نگاه تواند زدود . پیاده ها را یکقلم چون سپاه عـرصـهٔ شطرنج بـه حملهٔ بـی حربگی قـدم سعی افشردن ، وسواران را یکسرازفارس اسب بجل خیال گروتازی پیـش بردن .

مثنوی :

همه گـردون سوارکـوه خـرام	جـمله پروازهـای خـفته بـدام
بـرکابْ شتا ب بـسته در تنگ	همچو گردون سوارگردش رنگ
رهـنوردا ن سـعی غـلطیـدن	محـو بیدست و پـاخـرامـیدن

فردای آنروز که محمل عزم بیدل پیش آهنگ حرکت گردید ، همه رانعل درآتش شوق خرام گردانید . سکنهٔ آنجا بعنان گیری توجه گماشتند و بشورمنادی علم تاکید افراشتند که فوجداران

(۱) بهل : درهند عراده ئی که آنرا گاو می کشد .

معزول سایهٔ دیوارسپرانداختن راحصار سلامت اندیشیده اند وگرد آوازه منصوب هنوز ازعرصهٔ دکن بهندوستان نرسیده . درین وقت هر که بی بدرقه پای در راه میگذارد همان بخون خود قدم می افشارد. اگر مدعا ایمنی است چندی دیگر بصبر باید پرداختن وطریق عافیت مغتنم شناختن . واگر تشنهٔ آفتید برق بی زینهار انتظار کباب سیاهی است و تیغ هلاک آسیب مشتاق کینه خواهی . ناچار مقصد آهنگان جادهٔ تلاش عنانهای عزم بگردانیدند ؛ وآرایش بساط توقف مفت جمعیت حال فهمیدند. فقیر بادوخادم ، که یکی را امتداد بیماری به ناز مخدومی پرورده بودو دیگری را عذرناتوانی ، ازسلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده ، فسخ عزیمت جایز نداشت وتوجه به بدرقهٔ توکل گماشت . قدمی چند بحرکت نیامده ، درویشی قفس طوطی دردست به آئینه داری شوق تمام لمحه ئی مقابل فقیر آمده بایستاد. پس روبجانب آسمان کرده به آواز بلند صلادرداد که آفتاب عالم اقبال همسفرماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام رو نباید گرداند ؛ وشمشیرظفر ، علم اقتدارما کرده اند ، گردشکست ازخاطرها بیرون بایدراند. بمجرداین آوازادبار عالمی باقبال گرائید ؛ صف های برگشته مطلق عنان پیش تازی گردید .

رباعی:

(بیدل) بجهان اعتبارمن وتـو	محمل کش وهمی است دلیل تگ وپو
شاهین ترازوئی کـه مامی سنجیم	بـرمیـگردد بـجنبش یکـسرمـو

باری سازجهدها به آهنگ هرچه باداباد ، کوک اتفاق گردید ؛ وغبارافسردگیها به پرواز توکلت علی الله برخودبالید. افتان وخیزان براه افتاده بودندتا واماندگی کجامنزل آراید ؛ وپاشکستگی درچه مقام محمل کشاید. باوجودمقابلهٔ آفتاب تموز ونفس سوختگیهای ترددبرهنه سری هیچکس بخیال سایهٔ درخت نمی پرداخت که پیش ازخواب سیاهی شان زیر میکرد ، واز فرط تشنگی زبانها بیرون کام العطش میزداما هیچ یك نام چاه وتالاب نـمی برد کـه چون سگ گزیده بمجردتصورآب کف برلب هجوم می آورد. باین تعب چون دوسه کروه پی سپر اتفاق گردید ، زمین آبکنی پیش آمد ، موحش ترازعقبات وادی قیامت ، دل افشار تراز تنـگیهای کوچهٔ ندامت که راهرو راهزارجاچون اشك بایدبسردرافتادن ، تاقدمی بلغزش کشاید ؛ وچون نفس درنی بصدچاه فرورفتن تاصداواری ازپستی براید. مخاطرهٔ دقت راه حـوصـله هارا باضطراب افسردوبی اختیاری ضرورت عبور ، عنان هریکی بسعی تـقدم سپرد ، ازهـجوم انبوهی دریکدیگرمی شکستندو برسرودوش هم پل بیدادمی بستند. درتلاطم شوراین طوفان بهل

سواری فقیر میل آهنش که مرکز پرکا میباشد ، بحکم شکست پهلوی استقامت تهی کرد و بخاك غلطید و همچنان گردو نگ بهل اسباب برپای گاو خورد و خستگی سم به علت معذوریش برزمین خوابانید.

غزل:

عالمی محمل بدوش رنج و راحت میرود	لیك پامالی نـدارد جز غبار بیدلان
در بیابانی کـه طاقت بار آفت میکشد	میزند فرسودگی بردوشهای ناتوان
شعله هرجا میشود جو هر نمای سوختن	اول از خاشاك میگیرد عیار امتحان
نرمی دل آفت چندین درشتی میکشد	بیشتر برمغز می افتد شکست استخوان
ما ضعیفان امتحانگاه دو عالم عبرتیم	ساز این محفل همان بر تار می بندد فغان

عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت ، و سبحهٔ جمعیت شان یکقلم به مطلق عنانی رشته گسیخت ، تا زمینگیری این بهلها که صلای غارت عام دارد مبادا رخت قافله را زلهٔ مائدهٔ تاراج بـرارد . شعلهٔ آتش هرجا به پرواز مزرع خاشاك افتاد ، خرمن همسایه را دانه درمنقار برق باید نهاد ، و صرصر خزان هرگاه بر رنگ گل دست یازید ، شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید. پس هرکرا بال طاقتی بود صرف کوشش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت برسعی جولان زور آورد ؛ تا تأمل دریوزه امدادی بتصور آرد ، یکی از دیگری پیش تاخته بود ؛ وتا نگاه بسرمهٔ اعانتی توسل جوید ، غبار رفتگان پیشتر رنگ اثر باخته .

قطعه:

کاروان بگذشت ورخت ما همان در راه ماند	ریسمان بگسست و دلو نارسا در چاه ماند
همچو آن شمعی که گردد محو دود شعله اش	همرهان رفتند و داغ عبرت جانکاه ماند

دران حالت بمشاهده پیوست که شعلهٔ وهم بیابان مرگی برخرمن هوش واماندها خاکستر یاس بیخته است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسلهٔ امید شان ازهم گسیخته. پیش ازانکه غارتگر اجل دست از آستین برارد ، قالبها تهی است ، وبی آنکه سعی مرگ پنجهٔ کشاکش یازد رشتهٔ نفسها تسلیم کوتهی. ناچار ملاحظهٔ یقین بررسائی قدرت غیب پیچید تا به تفتیش نظر نصف جوی از نوك میل نمودار گردید. گفتم : براین گردونك بند نمایند ، تأئید فضل بهانه جوست وبهل اسباب بتوکل رها کنند «نجا المحققون» غنیمت آرزو. حکم خطره بجا آوردند و خیال

اسباب رها کردند. بهمانقدر تعلق بهل بی پاشنه روان گردید . پس از ساعتی دیدیم گاوزخمی نیزبه توانائی تمام ازعقب می آید. ازانچه بار دوش داشت سالم بمارسانید .ازانجا تا منزل **شیرگده** که اگر تحقیق نظر به تخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت. ودرضمن راه برچند ده مقاهیر که غبار آن سرزمین جز فتنه برنمی خاست وخاک آن بساط غیر از فساد نمی آراست . بحکم تسلیم ازعبور چاره نبود. هرگاه ازدور نمودار میشدیم ، جمعی چون گرد باد بدیوانگی استقبال میدویدند. چون نزدیک میرسیدند، متحیرانه نگاهی براین بهلها میکردندواز هم می پاشیدند . بمعاینه میرسید که برق دنگی برسرایشان تافته است وحرکات بی اعتدالی بحیرتی محض تبدیل یافته.

غزل:

بیدلان را امتحان فضل دارد در کنار	تا اثرهائی کرم را اندکی محرم شوند
وربعجز طاقت موهوم خویش افتد نظر	ازحیااین قطره ها غرق جبین نم شوند
بحرمختاراست درسامان گوهر تاحباب	موجها باید زفکر کار خود بیغم شوند
خلق راگر یک نگه چشم تأمل واشود	چون مژه روبرقفاازبارحیرت خم شوند

آخرروز که به **شیرگده** رسیدیم ،ازدحام خلق چون خشت برروی هم دیوارها برآورده بود؛ وفراهم چیدن اثقال هرطرف قلعهٔ دیگر احداث کرده به کیفیتی که مگس هم جای نشستن خالی نمی یافت ،وسایهٔ تیرراه غلطیدن بپهلو نمی شگافت . بی اختیارکنار دریا که غیرویرانی ازبنیاد تصورش صورت نمی بست ،وامیدسلامت جزبه غبار تهیهٔ غارت نمی پیوست ،گوشهٔ تسلیم اختیار نمودیم ،وکمرتوکل براه سیل بی زینهار کشودیم .خادمهای معطل پاس خدمت زمینگری داشتند وبه بسترآرائی نقش قدم پهلوگذاشتند .نه طاقتی که بدستیاری دست ناگیرا بارحرکتی بردارندونه همتی که بردامنهای فروهشته چینی از عزم گذارند. همان کرایه کشان مومیائی ترحمی بکار بردند تاشکست میل بدرستی رسانیدند وسامان بهل اسباب بتجدید کرایه ئی مجدد گردانیدند. چون خاطرازین مخمصه ها اندکی جمع گردید ،غبار شام خیمهٔ واهمه برپا کرد. بمقتضای بی پروبالی ، تبخالی چند برلب دریا نقش بسته بودیم ؛ وچون کشتی شکستگان بکنار آب درآتش نشسته . بتدارک آفات ساحل غیراز کام نهنگ وگرداب مأمنی متصورنمی یافتیم ؛ وبچارهٔ خطره های کرانه ،جزآغوش قعر، نقبی دیگرنمی شگافتیم . تادم صبح دیده های غنودن باخته رابه تحیروضع حباب

واگذاشتیم ؛ وبه چراغان چشم ماهی شبی رادرانتظار مرگ زنده داشتیم .

نظم :

راحت مادوش دراندیشهٔ آفت گذشت | آنچه محسوب تماشا بوددرعبرت گذشت
زندگی کردیم صرف امتیاز خیروشر | فرصت آگاهی ماجمله درغفلت گذشت
وهم مستقبل خلل پردازحال کس مباد | صبح تاروشن شودجمعیت ظلمت گذشت

هنوز پاسبان حصارگردون چشم از کمین دیده بانی نبسته ، وکلید داران قلعهٔ افق ، قفل درمشرق نشکسته ، بهلبانان فریادبرآوردند که قافله مهیای باربستن است ، ومارابحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن . یکدو ساعت به شبگیر باید پرداخت ؛ تاخودرا ملحق اهل کاروان توان ساخت ؛ وگرنه تا محمل ما بر درقلعه میرسد ، گرد همراهان بمنزل دیگر نشسته وهمان آشوب تهلکهٔ دی امروز نیز درنظرهاصف کشیده . گفتم عنان گیرشتاب کیست ؛ وباعث درنگ چیست ؟

رباعی :

(بیدل) زبساط دهروحشت انگیز | گرپائی هست سربرون آروگریز
آوارهٔ پاس بیش ازین نتوان زیست | جائی ننشستی که نگوید برخیز

همان ساعت عزم روانی کمربه چستی آراست وضعف تأمل ازبستر توقف برخاست . مدعای عبرت بیانیها این است که بفاصلهٔ یک کروه مقابل این قلعه ، دهی بود درگردویرانی عالمی طرح آبادی انداخته ؛ وبتاراج رخت جهانی بساط معموری پرداخته روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مضافات غنیمتی نربایند ، وآدم وحیوان این نواح رابقتل وغارت پیش نیایند . اهل قلعه ازصدمات آفات شان چون نفس دردل خزیده بودند ، وبه های وهوی تیروتفنگ بی اثرازقفاهای دیوار ، درسلامت میکشودند . این بهلبانان باآن **قطاع الطریقان** ، مقراض وارتوأمی قرابت داشتند ؛ ذخیره های حرام توشگی ازپهلوی غدروفریب یکدیگرمی انباشتند .

رباعی :

هرجا پاس مروت یکدیگراست | ازعجزفسرده طاقت یکدیگراست
مختارشووبببین که این شرم وادب | مصروف کمین غارت یکدیگراست

چون شبهات بعضی توهم شان بامتحان مرتفع گردید ، همدران شب مصلحتها بساط اتفاق چید که درین قافله ازین چند کس بیکس تری نیست . فریادرسی متصور نمیگردد تا سعی تظلم بجائی تواند رسانید و معاونی درنظر نمی آید که بار زحمت بیداد شان تواند کشید ، غیر ازین دو آدم بیمار که درحرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند ، و هرچند مجال جرأت تفنگ داشته باشند ، جز آنکه به آواز قالب تهی کنند ، دیگر چه میتوانند . حلوای بیدودی باین سهولت بدست نمیتوان آورد ؛ و لقمهٔ بی استخوانی باین آسانی حاصل نمی توان کرد مفت است اگر این لقمه ها را سربسته نذر کام ده نمائیم ؛ وپس افگنده نشخواری نصیبهٔ خود هم ازمیان بربائیم .

رباعی :

(بیدل) برخلق کسر شان ننمائی	تا تیر توان شدن کمان ننمائی
خاصیت این معرکه عاجز کشی است	اینجا ز نهار ناتوان ننمائی

بی تحاشی راه مدعای باطل سرکرده بودند و از کمانخانهٔ خیال کج اندیشی چون تیر پربر آورده . درسیاهی شب به نفس سوزی آواز درسرمه تاختنی داشتند و در پردهٔ زنگاری دزدیده ترازتمثال در آئینه قدم میگذاشتند ، تا چشم هدایتی بصدای پا بیدار نگردد و عکس کردارها به صیقل روشنی نمود ار نشود . چون صبح افسون ضیا بر ظلمتکدهٔ جهات دردمید واثری ازگرد قافله محسوس تأمل نگردید ؛ گفتم باین مقدار فرصت تگ ودو البته ازکاروان پیش تاخته ایم یا غبار آوارگیهای سلامت مادرین بیابان باخته ؛ وگرنه چه معنی دارد که دیریست بجهد می شتابیم و سراغ بجائی رسیدنی نمی یابیم . جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب سرگشتیها دارد . تفاوت قدمی چند بهمواری قطع می نمائیم تا رشتهٔ سعی سراز سلک مدعا بدر آرد . باین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود و ساز برقتازی همان آئینهٔ سرعت می پیمود ؛ تا آنکه یکباره محمل برسرده رسید و زورق مقابل کام نهنگ گردید . صورت نگرانیها ز نگ آئینهٔ تحقیق زدود و حقیقت غدر غبار شبهه مرتفع نمود . هرچند بتاکید مراجعت الحاح می نمودیم عنان برنمیگردانیدند و باهنگ نواهای هی ، گاوان را جانب ده میراندند . فوجی ازسواران غارت کمین نمودار شد که بیرون معموره اسپان را چپ و راست جولان میدادند و بهوای صیادی مطلب هرطرف بال امتحان میکشادند . اما لمعهٔ برق قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که درگرد تگ و تاز اصلاما را نمیدیدند

وصدمهٔ رعد غیرت گوشهای شان به کری ئی انباشته که‌جز های و هوی خود آواز دیگری نمی شنیدند. غبار این فتنه ، صبح زندگی را درچشم امید ماشام کرد وشور قیامت از ششجهت هجوم یاس آورد. نه‌عنان بازگشتن درپنجهٔ اختیار؛ نه زمام استقامت درقبضهٔ اقتدار تارنگ باخته به تهیهٔ گردیدن پردازد فوج بیخودی ازقفامیرسید. وتاشکث بیدست وپاگام تلاش پیش گـذارد، سعی قدم بسرکوبی می انجامید . صدااازآفت بلندی روبگریبان نالیدنی بود ونـگاه رااز هراس مقابل درسایهٔ مژگـان خزیدنی .

نظم :

همچو گنجشکی که شوخیهای پرواز فضول | برد زیربال شهـبازش هـوای آشـیان
چون تأمل صورت احوال خویشش عرضه داد | شدیقین کاوردش اینجا نا امیدی موکشان
گر نفس ذرددپی صبرآزمائی زهـره کـو | ورکند پـرواز ، ازجرأت کجا یا بدنشان
چشم می پوشد ندارد پیش غیر ازخواب مرگ | میکشاید جزاجـل چیزی نمی بیند عـیان
حیرت اسرار این حـالت تماشا کردنی است | هیچکس یـارب نیفتـد درطـلسم امتحان

درحالتی که‌صف جمعیت حواس رفقا یکقلم بحصار تفرقه گریخته بود ، ولشکر استقامت قوی یکسر سلسهٔ جرأت خودداری گسیخته ؛ سوار مسلحی دیدم براسبی کبود ازمیسرهٔ آن گروه کفره روبجانب ما تاخت ؛ وچون طوفان نیل زلزله درمصر طاقتی که نداشتیم انداخت. گاهی درنقاب تلاطم گردچون برق درابرنهان میگردیدو گاهی مـانند لمعهٔ تیغ مهراز پردهٔ نیام صبح بیرون میدرخشید. چون نزدیک مارسید مسلمانی ظاهرگردید ، حضور سعادت شیب دریافته ورمزاسرار دوموئی واشگافته ؛ بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق وصفادربر ، وسواد شام موجوهر آئینهٔ حلم ووقار درنظر. آثار صلاح ازمرآت سیماچون نوراز آفتاب روشن و آیات کمال ازصفحهٔ نمود چون عظمت ازسپهر مبرهن ؛ به تهدیدتازیانهٔ هیبت بانگ بربهلبانان زدکه‌ای بدبختیان کدام کوری خاك دردیدهٔ شما انباشت که با محبوبان سرادق رضاراه‌بی ادبی سرکردید ، وچه کفران قساوت بردلهای شما گماشت که بامقبولان جناب تسلیم ؛ آئین بیباکی بجاآوردید. ندانستید که افسون ظلمت برآفتاب چیره نمیشودومکرباطل باحق پیش نمیرود .

رباعی :

زانگونه که‌هربیشه پلنگی دارد | یاهـر دریا بـه برنهنگی دارد

برصاحب تسلیم نه یازی دم تیغ   کاین شکل کمان نیز خدنگی دارد

بمجرد خطاب رنگ ازروهای شان پرواز کرد؛ ولرزه براعضای هریکی هجوم آورد. همه فریاد الامان براوردند که فضولی اندیشه شبگیر مارا بوادی ضلالت انداخته است واز پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته. ازاهل این ده توقع بلدی داشتیم تا سررشتهٔ راهی که گم کرده ایم، بدست آریم وازقدمهای منحرف آهنگ زحمت لغزش برداریم. الحال بهرراهی که هدایت فرمایند، سرتسلیم قدم حق گذاریست؛ وبهرجائی که اشاره نمایند، روی نیاز مستقبل توجه گماری. ساعتی برحال بیکسیهای مالب ترحم نوادست تاسف برهم سود؛ ولختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ برق وانمود. پس عنان برگرداند وبه نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بوهم یمین ویسار هرزه چشم مکشائید وبی برپی من سربپا افگنده بیائید، تاغول تأمل سنگ براه شتاب نیفگند وخیال توقف تیشه برپای عزم نزند. بژولیدگیهای موی مجنون راهی سرکرد که اندیشهٔ تراشش استخوان خـردرا نشانه میکرد، وبناهمواری طبعهای درشت جاده ئی وانمود که قطع اوهام خراشش تیغ فکرراسوهان برمی آورد. هرنفس به سرتازیانه اشارتی می نمودوبتوجه پیش پامبالغه میفرمود. قائد هدایتش دران تنگنا بهلهارابغلطانی میراند که موج دریای گوهر بآن بی پروائی نغلطد وسایه به آن همواری راهی درخواب نبیند. آسوده ترازعکس درفضای آئینه میتاختیم وبی لغزش ترازصدادرساحت هواعنان می انداختیم تا به اندک ترددی خودرادرمیان قافله دیدیم وازورطهٔ هلاك بساحل نجات آرمیدیم. ازان ده تاموقع وصول قافله پنج کروه محسوب تفاوت میگردید، لیکن فرصت شتاب بی مبالغه نیم ساعت نکشید. غیرازهمان زمان هدایت، دیگربسرمهٔ گردی ازان شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن ننمودیم؛ وبلمعهٔ اثری ازان آفتاب کشور لاریب مژگان نکشودیم.

نظم

زین قبل (بیدل) من خجلت بیان هیچکس   تـا کجا ازفضل گویـم آب میگردد نفس

گرتـأمـل گـردد اینجاآبـیار آگـهی   دردماغ بارطوبی ریشه پرداز است خس

بسکه قدرت در کمین التفات عاجزیست   خواب عـنقا تلـخ میگردد بفریـادمگس

ناتوانـی دردکـان جـود خفت میکشد   گرشود کهسار پـاسنگ ترا زوی عـدس

عالمی راعجزطـاقت محرم اسرارکـرد   شهپری داردنفیس دزدیـدن کنـج قفس

هرکه بررویش دری ازعاجزی کردند باز   دیدیک آغوش رحمت تحت وفوق وپیش وپس

هرچه‌خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت　　　　هرچه‌دیدم زین گلستان عجز بینش گفت و بس

رویای بیدل :

تمهید :

مزاج معتدل ، نسخهٔ فصلی است که جز مضامین صلاح وسداد از مطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از معانی اخلاق ووفاق قابل اظهار نمی پسندد. رمز معمایش از آثار گرامی اوقات **انبیا** واشگافته ، ووضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال **اولیا** دریافته که : اطوار ظاهرشان از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده ، ونقوش عبارات بآئینه داری معنی هرگز رقم مخالفت نگزیده. آهنگی که ازین قانون تنزه شگون گل کرد ، جز صلای هدایت عام نپسندید ، وصفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آمد ، غیر از بساط دعوت رحمت نچید. لمعهٔ آفتاب هدی در همین مقام آئینهٔ احوال پردازداده ؛ وطلیعهٔ صبح صدق وصفا همدرین محل چهره کشای اقوال وافعال افتاده. بحکم اعتدال طبیعت خواب این طایفه منزه است از تکلفات تعبیر ؛ وبیداری مبرا از تصرفات شبههٔ تغییر. هرگاه چشم بسته اند ، عینک اسرار بیداری منظور نظر است. واگر مژگان کشوده اند. صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر. بتأئید قدرت اتفاق هرکه مرآت وفاق شان پرداخت ، بیداریش ناگزیر سر رشتهٔ همان اوضاع در دست داشتن است ؛ وخوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا برافراشتن.

نظم:

هرکرا نبض مزاج معتدل آمد بدست　　　　دربنای رنگ تحقیقش نمیباشد شکست
خامهٔ عدل از نیستان ادبگاه حیاست　　　　نقش آن جز برخط مسطر نمیداند نشست
استقامت ربط تعدیلی است در بنیاد خلق　　　　طبع هرگه منحرف گردید لغزش نقش بست
موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند　　　　لیک چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست

طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست از احوال وافعال انبیا بهرهٔ تتبع حاصل نمودن ، خلاف قاعدهٔ تحقیق است ، وبر طریق اعمال واقوال اولیا قدم اقتدار سپردن دور از جادهٔ توفیق. حرکات **مست و بنگی** که مطابق سنن خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال ازین امزجه رمیده است وغبار بی تمیزی درنظر شعور دیوار کشیده . سعی رفتارها از کمین لغزش برآمدن ندارد ، وآهنگ گفتارها بیرون پردهٔ هذیان قدم نمی افشارد. خوابهای شان همواره

باصور موحش دچار، و بیداری‌ها پیوسته آئینهٔ فساد در کنار. آرزوی مخالطت اینها از دلایل انقلاب و اختلاف با یدفهمید، و میلان اطوارشان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت با یداندیشید. پیداست که سرخوش کیفیات لغو کیست، و حاصل مخمور آن ساغر لهو چیست.

رباعی:

ناقص نشکیبد از ملاهی هر گز	وحشت نپسندد از تباهی هر گز
چشمی که رمد آئینه دارش باشد	مایل نشود جز بسیاهی هرگز

رویاء:

رویت عرفا هرچند بخواب میسرشود، بحصول علامات سعادت بالیدن دارد، و باقبال دولت بیدار نازیدن. زیرا که دران هنگام فیض التزام، عدل معنوی برمزاج این کس پرتو شمول انداخته است، و نشئهٔ تحقیق دردماغ استعدادا یاغ بساط حضور پرداخته. اگر اعتدال بامزاج دست بهم نمیداد، باحقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد. وقوع این کیفیت بیخواست مایل ابواب رحمت کشودن است، و وروداین اتفاق متوجه زنگار طبیعت زدودن. پس اختلاط جهلا درهمه احوال مایهٔ آثار ضلالت است و صحبت کملا بجمیع اوقات واسطهٔ انوار هدایت. پوشیده مباد که دیدار صلحا درهیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نمیتوان نمود، وبوضع فسقا درهیچ صورتی بی‌غبارتباهی چشم نمیتوان کشود.

نظم:

ازهواهائی که درطبع فضول آماده است	برخواص طینت خلق اندکی دانش گمار
دربهاراز جوش گل تنگست جا بردشت ودر	اعتدال است آنکه این آئینه دارد درکنار
درخزان ازبس هوابی اعتدال افتاده است	هرطرف مژگان کشائی گردوخاشاکست وخار
مایل این هرکه آمدگشت باکلفت طرف	محرم آن هرکه شدگردید باعشرت دچار
اینقدر آواره از افراط و تفریط است خلق	آب این سرچشمه بی‌مرکز نمی گیرد قرار
سنگ عدل آنجا که نپسندد طریق انحراف	نیست شاهین ترازوی ادب خفت شکار
گرنه جام و هم پیماید مزاج منحرف	هیچکس رانیست باجهل جنون پیمانه کار
عقل خون شد درعلاج فطرت نامنفعل	دردا این بیمار طوفان ریخت بربیمار دار
مابجرم طبع ناسازا ز حقیقت غافلیم	ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما بر آر

مکان رویا:

سعادت حصول ازمنهٔی که در بلدهٔ **اکبرآباد** بساط فرصت توقف می گسترانید ، وفردوس آئین اوقاتی که بسیر این گلزمین سپری میگردید. صبحی رونمی نمود کـه جلای کیفیات افعال وآثار نورحضوری از مرآت حیرت شهودم بر نینگیزد وشا می گیسو نمی کشود که روایح سنبلستان اسرار ، نشهٔ اهتزازی بردماغ مستی سراغ نریزد. بی تأملیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبرو اختیارقرعهٔ ورودشوق می انداخت ، مطلق عنانی های ، تگ وتاز انفاس بی پروای تو هم قید وآزادی عرصهٔ جولان نازمی پرداخت. نه خوابم به مقتضای بی تعینی تخم تعبیری میکاشت ، تاخوشهٔ اثر توان درود ؛ ونه بیداری بحکم بی تعلقی صداع تکلف می انباشت ، تا افسانهٔ **عمرو وزید** بایدشنود . انجمنی درخیال می آراستم فارغ از زیروبم هنگامـهٔ ماو من ؛ ومجلسی دراندیشه می افروختم ، بی احتیاج شمع ولگن.

غزل:

طرح تسلیمی بـبزم شـوق می انـداختم — نردرنـگی دربساط بیخـودی می باخـتم
برسراپایـم تحیر سایه ئی افگـنده بـود — بـر در آئـینهٔ دل ششجهت می تاخـتم
عالمی درحیرت آبادجنونم جلوه داشت — من هـمان یك خانهٔ آئـینه می پـرداختم
دردمیجوشیدازنقشی کـه میدادم نـشان — ناله می بالـیدازقدی کـه مـی افـراختم
هیچکس آگاهی ازکیفیت حالم نداشت — باغبار بیکـسی یعنی بـخودمـی سـاختم

زمان رویا:

شبی درسنه یکهزارو هشتادویك هجری که آفتاب ازاقتباس روشنیهای سو ادش خلعت بی پردگی میپوشید؛ ونوربا لتباس کیفیات ظلمتش چون نگـاه ازمردمك میجو شید ؛ غـنودنی برطبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد ، وسایهٔ مژگان برنگاه ضعیفی دستگاه گرانی کـرد. هرچندفرصت تماشامغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم بیخودی ازبرچیدن دکان فضولی چـاره نداشتم پیچیدگیهای طومـارنظرفتیله ئی بـودمستعدشمع افروزی خلوت تحقیق ؛ و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشـت مهیـای شیرازه بنـدی نسخهٔ توفیق. تـا **بالقوهٔ** صور استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بـه صیقـل رساندو مضمرهیـولای فطـرت باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند .

نظم:

مقتضیات وجود ازپردۂ اسرار غیب	میکند بیخواست گل چون گردش لیل و نهار
بی نیازی هرکجا باشد کمند اندازشوق	چشم برهم بسته هم‌دامیست آگاهی شکار
اعتباری نیست دربست و کشاد چشم خلق	خواب و بیداری درینصورت ندارداعتبار
اقتضای آگهی سیلی است بی پرواخرام	بازکن‌خواهی ره کاشانه خواهی‌دربرار
نوراستعداد بخشد آنکه خواهد محرمت	دولت مژگان کشاید آنچه‌میگردددچار
سنگ اگرباشی زفیض تربیت غافل مباش	مهرتابان لعل هادارد بطبع کوهسار
گر نباشد سد راه هوش تمییز فضول	خواب بیدارت کندبی‌وهم جبرواختیار
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک	خواب یکسر دولت بیدار دارد درکنار
پردۂ غفلت کمینگاه ظهور رحمت است	ریشۂ خوا بیده غافل نیست ازطبع بهار
ما همه درسایۂ ابرکرم خوابیده ایم	تاچه‌وقت‌آگه‌شودفطرت‌زفضل کردگار

ساعتی چندغلبۂ حکم جلال محوجهان احد یتم داشت تاآنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای بی نقابی های جمال حرکت براجزای بی حسم گماشت؛ وآن دوران اتفاقی بود ازحضور نشأاعتدال وزمان آگاهی از لطائف سعادت اقبال. نخستین قدمی که درکارگاه تأمل کشودم ،گردش رنگ شیونات داشتم، تجدد نگارصورحقایق اشیا؛ واولین‌قدمی که درریاحین‌کدۂ تخیل زدم ،حرکت نفسی دیدم خروش آمادۂ کیفیات ارواح واسما. ناگاه فروغ جمعیت حواس ،انجمن انوارجبروت پرداخت ،وحضور هنگامۂ قوی، طرح مجمع ملکوت انداخت.

آثار مراتب عقول از پس زانوی تعقل مشاهدۂ کردم واسرار مدارج نفوس درسوادمنظرطبیعت بمطالعه درآوردم .دودهای دماغ خیمۂ اقتداری برافراخت ،اعتبار پایۂ عرش معین دیدم ،وغرائف مسامات سامان چشمکی کرد ، بروشنی بروج وثوابت وارسیدم .طفل دبستان ربوبیتم سوادمعنی روشن نمود، نسخۂ ترتیب زحل برقم نمودپیوست وتلامیذدرسگاه فطرتم جریدۂسبقی بعرض‌آورد، اوراق کمال برجیس دفترفضل شیرازه ام بست . جوهر آئینۂ تحمیقم به قطع شبهات غیرتیغ معرفتی آب داد، پردۂ خواص بهرام درید، ولمعۂ پیشانی یقینم برقع حجب اوهام طرف نقابی شکست ،شعشعۂ جمال مهر بیرون تابید ،نوای حرکات موزونیم گوش استعدادی بهم مالید، زمزمۂ بساط ناهید خروش

بی پردگی انگیخت ، وجنبش نبض تأملم عقدانا ملی واشمرد برمحاسبه آهنگان دیوان عطارد ریخت . بی پروائیهای شخص اوضاعم تالباس تخیلی تازه نماید ، هیئت قمری کسوت کم و کاست پوشید . جنون جولانی گرمیهای شوقم تاگرد دامنی برافشاند ، غرورعالم تازی برخود بالید . اعتدال شوخی تقریرم تاباصلاح آشفتگی نفس پردازد ، صبح اقبال هوا سبق دمیدن ازبرکرد ، وشرم جوهرآگاهیم تابه پیش پا نظراندازد ، صفای آئینهٔ آب تمثال عرق بعرض آورد ؛ ومشق معنی خود داریم رتبهٔ نشستنی بهمرسا نند ، پیکرخاك به استخوان بندی تمکین جمادات پرداخت ، ورفع کلفت افسردگیم پهلوی اهتزاری گرداند ، حوصلهٔ نباتات بسامان نشوونما بیرون تاخت . مادهٔ هیولای طبیعت راقابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان منقاد احکام توهم گردید ؛ **بالقوهٔ** استعداددماغ راشایستهٔ نشهٔ جامعیت اندیشیدم ، حقیقت انسان بعرض تحقیق رسید . **القصه** هرچند بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم ، جز سجدهٔ آستان عزتم ، گرد آگاهی نداشت ؛ وهرقدر بفضای عالم ترقی جنون انگیختم ، غیرازارتفاع بارگاه تعظیم علم یقین نیفراشت .

نظم

حیرتی آمد به پیشم زان تماشاگاه راز کز هزارآئینه آن کیفیتم باورنبود
شمع این نه‌انجمن ازجیب من فافوس‌داشت برسر هفت آسمان جز دامنم چادر نبود
هرچه‌گل کردازسواد منظرپست وبلند جز کشادوبست مژگان ساز بام ودرنبود
رنگ خلدازگرد دامان تخیل ریختم گر نمیزدآرزوساغر بخون کوثر نبرد
آتشی دیگرنیامددرنظر جزو هم غیر دوزخی جزخجلت طبع هوس پرورنبود
باهمه جوش جنون سربرنیاو ردم زجیب هرقدرپروازکردم جزبزیرپرنبود
ظرف ومظروف خرابات اثربرهم زدم جزهمان یک نشهٔ مطلق می وساغرنبود
آگهی گرداشت‌غیرازمن کسی دیگرنداشت محرمی گربود من بودم کسی دیگرنبود

عالمی بودم محیط تحت وفوق وپیش وپس
غیرپایم زیر پاوجز سرم برسر نبود

درعین این تماشا ، شخصی دیدم چون چراغ بربالینم نشسته ، وتارك سرم به‌آئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته . فتیلهٔ دماغ اقتباس نورازگرمی آنزانوداشت ونقاش فطرت بلمعه پرتوش رموز این دقایق می نگاشت . چون وارسیدم جوهر ایجاد عالم وآدم بود یعنی **رسول خاتم** صلی الله علیه وسلم

نعت:

آنکه امکان تا وجوب و واحدیت تا احد — صورت تمثالی از آئینهٔ زانوی اوست
رونق این هفت محفل از چراغش پرتوی — جوش این نه بحر اخضر رشحه‌ئی از جوی اوست
از سواد ملک هستی تا شبستان عدم — هرکجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوی اوست
هرچه آید درخیال و آنچه بالد در نظر — یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوی اوست
خواه مشرق واشمار و خوا مغرب کن قیاس — هرطرف روی نیاز آورده باشی روی اوست
کثرتی کز وحدتش خارج شماری باطل است — چارسوی ششجهت هنگامهٔ یک سوی اوست
موج از دریا و ریگ از دشت بیرون تاز نیست — هردو عالم در کنارش محو جست و جوی اوست
ز آستان او سراغ هرچه خواهی میدهد — گرهمه دل در بغل گم کرده‌ئی در کوی اوست
ازمن (بیدل) چه امکان داشت فهم راز غیب — شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست

چشم وا کردم ما پاس ادب محویتی برحواس وقوایم گماشت که بهیچ جرأتی سراز قرب زنوای مبارکش نتوانستم برداشت. هرچند از حیا درخود فرورفتم، محو همان کنار رحمت میگردیدم، و هر قدر از انفعال آب میشدم، در دامن همان محیط ترحم میچکیدم. در هربن موچشمی داشتم حیرت نگا رسرا پردهٔ سرور ودرهرعضو آئینه‌ئی چیده بودم حیرت کمین زانوی حضور. بفرصت شماری تأمل سلسلهٔ تحیررشته برساز بیخودی بست ونشهٔ تمیز بسلک بی‌شعوری مطلق پیوست. پس از ساعتی به امدادزمان افاقت سرازعالم دیگربدر آوردم وجهانی دیگر درپردهٔ مثال مشاهده کردم. مقامی چشم تخیلم آب دادکه بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایهٔ دیوارش جبین بخاك فرسودگی می مالید، وسعی فطرت بشری درادراك غبار آستانش بچندین عرش افتخارمی بالید، تجلی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطالت اطلس فلکی درمشاهدهٔ صفای آن تاروپود لغزش میبافت، وبه لمعات پردهٔ جلالش شعاع آفتاب جزراه دیدهٔ خفاش نمی شگافت. شیری با مهابت دران ایوان مستقبل قبله نشسته وجمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته. سروش اسراریقین گوش تأملم باین آهنگ کشود وملهم رموز تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدود که جناب ولایت مآب علی مرتضی است متمکن مسند بساط کبریا.

قطعه:

آنکه نتوان یافت درذات جلال آئینه اش — چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن

آنکه درخلو تسرای نشهٔ تنزیه ذات | نوراو بانوراحمدخفته دریک پیرهن
برتورمزی میسرایم هوش میباید گماشت | کزولایت تانبوت محرمت باید شدن
فرق موج وآب میخواهد مژه واکردنی | بی نقاب افتاده اینجا صورت‌سروعلن
غنچه‌آغوشی کشود آئینهٔ گل رنگ بست | اوتأمل این تبسم اوشگفتن این چمن
اوبطون‌واین‌ظهوراوحسن‌واین‌طوفان ناز | اوجلال واین‌جمال‌اوخلوت‌و این انجمن
این دو مضمون کرده گل‌از درسگاه کاف و نون | فارغ ازوهم‌دوئی‌چون‌لفظ ومعنی ازسخن
باعبارات تکلف چند پر دازد هوس | یاعلی انشاکن ودرعلم‌وفن آتش فگن
اینقدرازفطرت ناقص‌کمال آگهی است | بیدلم‌جزعاجزی نکشود راهی فکرمن

گردون‌وارخم هزارمعبدتسلیم بیک‌کاسه‌جبین دریوزه کردم تاسجده‌ئی ازدور به‌آن آستان جلال آشیان بجا آوردم . اما هیبت حضورش بند بند بگدازز هره انباشته‌بود ولرزه دربنای استقامتم جزگردازهم فروریختن نگذاشته .نه طاقت‌بازگشتن‌که اگر گردم بیرون آن‌بارگاه ششجهت مسدود میدیدم ؛ نه یارای پیش رفتن‌که بی دعوت قبولش ؛ دستگاه اقبال مفقود می‌اندیشیدم.

رباعی :

تاناله‌کنم بسازم آهنگ نبود | جزقافیهٔ دم زدنم تنگ نبود
تا پیش روم ادب سررا هم‌داشت | تا برگردم آنقدرم رنگ نبود

ناگاه صلای کرم دررحمتی برروبم کشود وبزبان فصاحت بیان نوازش‌این خطابم فرمودکه نزدیک ترآ! تا بزیارت این جناب مقدس ، غبارتوهم ازآئینهٔ تخیل برداری؛ وبوسیلهٔاین تقرب اتفاقی ؛ دامن جمعیت دوام ازدست نگذاری .جذبهٔ‌کیفیت آن خطاب هوشی درمن نگذاشت تا به آداب امتیازعبدورب توانم پرداخت ؛وکشش آ ن رحمت چندان متأملم روا نداشت‌که رتبهٔ خاك ازسپهرتوانم شناخت . بی اختیارقدم ازسردوانیدم‌وخودرابسایهٔ شفقت پیرایه اش رسانیدم .فضل یکتائی‌ولایش‌بدو لت اتحادی موصولم گردانیدکه‌پهلوی راستم ازمقارنت پهلوی چپش‌فاصلهٔ دوئی درنیافت ؛ ومعانقهٔ التفات ربوبیتش عضوعضوم ازآن پیکر رأفت فرق جدائی نشگافت .چون طفلی که‌درکنارپدرششجهتش مبارکبادامن رساند ، یامجروحی‌که آغوش مرهمش براحت آبادبسترتسکین نشاند . نرمیی ازان پهلو احساس‌کردم‌که اگرتا قیامت آب‌گردم ازعهدهٔ شرم لطفش برامدن تریهای عرق بایدم

شمرد ؛ وگرمیی ازان مساس معاینه نمودم که هرچند درچشمهٔ آفتاب غوطه زنم ، مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد . وهرگاه به تخیل آن ملایمت می پردازم ؛ سرموئی درخود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نیفرازد ؛ وهروقت به تصورآن مکرمت وامیرسم ، ذره ئی ازاجزای خود نمی بینم که بسینه مالی دستگاه عرش نتازد .

رباعی :

گرطبع رسا قابل غورکرم است	یا محرم کارفضل وطورکرم است
مشت خاکم چمن دماغست امروز	ازمستیها مپرس دورکرم است

درحالتی که سراپای خود را محوآن اخلاق مشاهده کردم وبرشبهات اوهام دوئی در غیرت براوردم ، زبان سوال جرأت آهنگ مدعاگردید ولب حیرت نوا ، آئینهٔ اظهار مطلب به صیقل رسانیدکه امشب رسول خدا را صلی الله علیه وآله وسم بخواب دیده ام و فرق نیازبزانوی ربوبیت پناهش مالیده ؛ لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می اندازد ؛ کغیرت این روءیا به برق هزاررنگ ندامتم میگدازد . یعنی انوارآفتاب ازل بدین ویرانه تافت وسایهٔ تیره روزمن همچنان زمینگیرنگون فطرتی ماند ؛ وبه آن گرمیهای آغوش رحمت بیحسی طینتم پهلوی افسردگی برنگرداند . باین صورت نگریستنم ، گریستن دارد ، وباین محرومی دیدنم ، بدیده نم می آرد . زمزمهٔ قانون اسرارتهیهٔ سرور جاویدم نمود وفرمود : تعبیرخوابت این ست که حقیقت محمدیه همه وقت سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نکشاید ؛ باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت ازسرت برنمیگیرد هرچند آداب ظاهرازتوبجا نمی آید . بمجرد استماع ، اهتزازپیکرم خروش قیامت انگیخت وشیرازهٔ حواس وقوایم بحرکت مژگان سلسلهٔ ربط کسیخت . سواد آگاهی که موقوف زمان خواب بود ؛ ورق روشنی برگرداند ؛ ومعنی تعبیری که درس سعادت یکعالم بیداری داشت مضمرنسخهٔ خیال ماند .

نظم :

نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشا	که تامژگان کشودم شستم آن اوراق اجزارا
چه عالم بودیارب کزسواد وسعت آبادش	بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرارا
قلم کاینجا دقیق افتاد نقب گنج تحقیقش	خط پیشانی شبنم نوشت امواج دریارا
همین عالم مهیاداشت ازسامان استغنا	تماشائی که بردرمی نشاند چشم بینا را

تحیربسکه شد صیقل گر آئینهٔ رازم
نکردم فرق ازهم جوهر پنهان و پیدارا

که میگوید لطافت رنگ صورت برنمیدارد
بیا کاینجا عیان بینی پریزادان مینا را

اگرمژگان بهم بندی نباشی زین فضا غافل
کشاد چشم در آغوش دارد تنگی جارا

غرور سعی بیداری ز غفلت برنمی آید
نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی مارا

شکست بال طاقت بار پروا ز دگر دارد
صفیری میزند عجز از طنین پشه عنقا را

نبودم قابل آن جلوه اما فضل یکتائی
باین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسارا

نگه پرغافل است ازشوخی گلزار بیرنگی
مگر درخواب بیند (بیدل) ما این تماشارا

خاتمه عنصر چهارم

آئینه پردازانجمن حیرت گدازجوهر تأملی است که باپریزادان این شیشه خانهٔ راز اینقدر بسامان چه تمثال میجوشم ؛ وشمع افروزهنگامهٔ خموشی شکست ساز تخیلی که باسرمه نوایان پردهٔ اسرار بقوت کدام مضراب میخروشم. به پیچ وتاب رشتهٔ نفسی که باصدتگ وتاز سعی تسلسل درتمهید یك گره تأمل عاریست، جز قماش کارگاه هواچه می بافم ؛ وبا ضطراب تیشهٔ زبانی که بهزار رنگ تردد جان کنی ازعهدهٔ کشادلب برامدن ندارد، غیرازنقب دفینهٔ اوهام چه میشگافم.

ازمطالب هرچه رقم کرده ام، عرق شرم بیمطلبی سرمایهٔ مداداوست ؛ وازمقاصد آنچه بقلم آورده ام ، کدورت انفعال بیمقصدی آئینه دارسواداو.

غریب ترین سانحه ئی فهم کیفیتش ساغر آگهی بخون میزند ومطالعهٔ حقیقتش نسخه هوش درآب می افگند .فطرت نارسای خودرامولف این اجزا تصورنمودن است؛ و معمای این طاقت بنام عجز انتظام خود کشودن. اینجا صورت آئینهٔ تحقیق جوهرناشناسائی است وتمثال معنی یقین آثار معدومی ونا پیدائی .

نظم:

گفتگوها دارم اما محوتقریرخودم
باهمه ایجاد خط حیران تحریر خودم

ازصریرخامه افسونی بگوشم خوانده اند
چون رقم سربرخط آواز زنجیرخودم

آیهٔ موهوم عالم برنمیدار دوضوح
تانفس دارم نفس پرداز تفسیرخودم

چون سحر پروازشوخی ازشکستم داده اند
رنگ تاپرمیزند نقاش تصویر خودم

نفی خویشم عرض اثبا تست گـرو امیرسی	چون نفس گـردرمیدنهای نخجیرخودم
درعـدم آنسوی هستی میزنم بال هوس	آسمان پـرواز آهنگ ز مینگیرخودم
تـا قیامت شغل او ها مـم ندارد انقطاع	خوابهامی بینم وسرگـرم تعبیرخـودم

اگرشعور صفحۀ هوش پردازد نقوش این تحریر ها معنی احساسی جلوه میدهد که مضامین جریده های عقول ممکن نیست بیرون جادۀ تقریرش قدم گذارد ، واگر آگاهی معلم ادراک باشد ، بیان این تقریر ها صورت وقوعی وامینماید که مضمر نسخ نفوس ازخط تحریر آن امکان سربدرآوردن ندارد . ارشاد کلمات هدایت آیا تش از دبستان اسرار نبوت فهمید نست ؛ وتعلیم واردات قدرت علاما تش ازدرسگاه رموزولایت اندیشیدن . بیدلان را با نجمن حضور حق گرمی صحبتی است که دخل اندیشه های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی افروزد ؛ وبیخودان را بعرصۀ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید درفضای کبریا یش غیرازغبار سربخاك دزدیدن نمی اندوزد .

از نواها آنچه شنیدم ، غرائب آهنگی سازبی زیروبم بود ؛ واز نقوش هرچه دیدم ، عجائب نگاری فطرت بی لوح وقلم . اگرجرئت این بی زبان ، جادۀ تقریری می پیمود سررشتۀ نفس تاصدا نمی کشید ، وسلسلۀ سخن تاحرکت لب نمیرسد . واگرطاقت این بیدست وپا بسعی تحریر می پرداخت ، خط راازنقطه سربدرآوردن ، موی جوهراز خمیر بیضۀ فولاد کشیدن داشت ونقطه رابیـرون شق خامه قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدرچکانیدن . محیط یکتائی را در طوفانکدۀ نازبینا بی جوشی است وسازبی نیازی رادر پردۀ استغنا بی اختیاری خـروشی . جیب قطره ئی نمیتوان شگافت که درتلاطم این جوش ، آئینۀ جنونی نپردازد ، وطنین پشه ئی نمیتوان یافت که ازسحرطرازی این خروش طرح قیامتی نیندازد .

نظم

یـک گام دریـن مرحـله ام قـطع نـگردیـد	کـز یـاد نـگـا هش بفرنگی نرسید م
چندانکه زخود میروم آن جلوه به پیش است	رنـگـی نشکستم کـه بـرنـگی نرسیـدم

تضییع اوقات حضوردرپردۀ صریر قلم بی شور تظلمی نیست ، خامه وارتاکجا به تحریر بایدفرسود ، ونقصان سرمایۀ حال درصورت آرایش قیل وقال ، فریادی است ، چون سخن تا چند بادپیمای تقریر باید بود . عنان نفس از تک وتاز بیان کشیدن وقاررتبۀ تقریراست ، وزبان قلم ازحرف مداد پاك کردن ، صفای جوهر تحریر .

نظم:

(بیدل) ازخجلت نوایان بساط جرأتم — بادوعالم ماومن پرمیزنم درسرمه زار

رشتهٔ سازی بقانون تحیر بسته ام — درخموشی ناگزیرم درفغان بی اختیار

گر خمش گردم نفس برهم زند بنیادمن — ور بحرف آیم دهدلبهای خاموشم فشار

چون قلم دروادی عبرت رهی طی میکنم — سرنگونی بارگردن سجده پیشانی سوار

هرقد رازجبههٔ طاقت عرق گل میکند — فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دچار

خامه راسعی نگون شرمندهٔ تحریر کرد — سجده اینجا میکند خطی بپالغزآشکار

آسمان بالیدم وآفاق گل کردم بوهم — گاه نورم بود جولا نگاه شوخی گاه نار

عالمی گل کردم امادرنظرگاه یقین — داغ موهومی نرفت ازطینت بی ننگ وعار

گرعدم گویم عدم مستغنی است ازماومن — ورزهستی دم زنم کوسا زوبرگ اعتبار

ناقبول هستی وآنگاه مردو دعدم — این حساب منفعل راازکجا گیرم شمار

هیچکس چون من اسیر وهم این وآن مباد — تانفس پرمیزندباخجلت افتاده است کار

بی پروبالی جنون پروازعنقاهمتی است — ای کریم این هیچ هیچ هیچ را معذوردار

قطعهٔ تاریخ ختم کتاب

بحمدالله زختم چارعنصر — فرح پیش آمدوغم برقفارفت

بسیرآهنگی قانون اسرار — زسازجهل سامان نوارفت

بهاری دسته بندرنگ وبوشد — که اندوه خزان ازباغ مارفت

دمی کاندیشهٔ تحقیق پرداز — بفکرسال این تحریرهارفت

دوتاریخ ازحساب آوردبیرون — که دخل شبهه خون گشت وخطارفت

نخست افسونی ازاعجازپرداخت — که ازافرادهرعنصر فنارفت

دوم دراجتماع چارعنصر — نحوست بود چون زنگ ازصفارفت

۱۱۱۶ هجری قمری

رقعات

بیدل
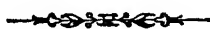
بسم الله الرحمن الرحیم

عجز مراتب حمدو ثنا ، تسلیم بارگاه صمدی ، که خامه رادرمعرکهٔ آغاز ثنایش ، از نقطه سپرانداختن است ، وسخن رادرجولانگاه اندازحمدش ، ازخط ، بانفس سوخته پرداختن . ونیاز تحایف صلوة نذرجناب شاهدی ، که انجمن سازوجود ، هرجابه شمع افروزی حسن کمال ، می پردازد ، ازآئینه داران پرتوشهود اوست ، وچمن طرازظهور ، هرکجاغنچهٔ دلی ، ببوی نفس میرساند ، ازخمیازه پیرایان حسرت درود او .

امابعد :

بیدل مهجورکه درمحیط دلهای گوهرمنزل ، مشت خاکش ، غبارنشین ساحل فراموشی است به محرومی کف بیدست وپا ، آواره گردحکم بیرون جوشی ، باوجودشکسته دلی ؛ چون موج همه تن زبان ثناست ، وباکمال حیرت نگاهی ، چون حباب سراپادست دعا . اگر بغرض اشتمال شعلهٔ آرزوپردازد ، سوادنامه راچون دودآه هوائی میسازد ، واگرازطیران حسرت دیدارتحریرنماید ، خطوط مسطر چون رشتهٔ نگاه ، بال وحشت میکشاید . راه تشنگیهای زلال وصال ، بسراب موج سطوربستن محال وشعلهٔ تمنای دیداربه نم روانی ارسال مکاتیب ، از پانشاندن ، وهم وخیال . تامطرب سازقاصد وپیغام تارزبان رابه مضراب همکلامی ننوازد ؛ تسلی قانون بیتابی آهنگی است موهوم ، وکشایش پیچ وتاب مکتوب ، تابه پرده های دیده تبدیل نیابد ، شیرازهٔ پریشانی نسخهٔ انتظارخیالی است معدوم . یاس مطلب باین نوحه شعله بیزاست ، وداغ حسرت ، باین ندامت آتش انگیز .

قطعه

شبنمی ازچشمهٔ خورشیددورافتاده را	تانفس دارد نظر براشک باید دوختن
شاخ از گلبن جداهرجا مژه وامیکند	درنظرچیزی ندارد جزغبارسوختن

عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشت ، بمطالعهٔ زمان مواصلت واگذاشت. کدورت شبهای انتظار ، بطلوع صبح حضور مرتفع باد.

۱- ارسال طلسم حیرت به‌نواب شکرالله خان

بر آئینهٔ معنی نمای حقیقت آگاهان پوشیده نیست که‌درچارسوی عالم ظهور ، هیچ گوهری به‌قیمت امتیاز فائز نگشت ، تامنظور صاحب نظری نگردید ، وهیچ‌اعتبار کیفیت آبرو حاصل نکرد ، تابه‌نشهٔ قبول معتبری نرسید. درین روزگارجمعی که ازطراوت رنگ الفاظ نظری آب میدهند ؛ لوح تمیزیکقلم‌ازدرك معانی شسته‌اند ، وگروهی که ببوی فهم معنی ؛ کوس‌تردماغی میزنند ، رنگینی عبارت اصلادرنظر انصاف شان‌نرسته‌براین تقدیر ، معنی زمزمه‌ایست ، محتجب ساز موهوم وعبارتسازی مشتمل برنغمات نامفهوم .

قطعه :

بسکه‌نقصان بامزاج خلق‌دارد ارتباط   ازکمال جامعیت عالمی بیگانه‌ماند
مست باطن معنی اندیشه بی‌آثار لفظ   محوظاهر لفظ‌دیدوحرفی ازمعنی نخواند

لاجرم **طلسم‌حیرت بیدل**‌عمریست که ، عبارتش به‌کنج دقت معانی‌واخزیده ، ومضامین همچنان درغبار الفاظ ، نفس شوخی دزدیده. درمعنی گوهریست ازغفلت اصحاب‌تمیز ، درشکنج عقدهٔ بی‌اعتباری وآئینه‌ئی ازبیصرتی ارباب نظر ، کلفت اندودنفس‌شماری. بفریاد این بی‌زبان حیرت‌بیان ، مگرترحم آن‌حق شناس لفظ ومعنی توجهی فرماید ، وبروی این شکسته بال عجز آشیان ، التفات‌آن قبلهٔ شکستگان ، درشهرتی‌وانماید. هرچنددیدهٔ حسرت نگاه‌رامطلع دیدار سعادت انوار ، به‌پرتوظاهری ، ننواخته است ، اما گوش محامد نیوش بتواتر صفات قدسی آیات درمهمات چشم‌پرداخته. ازآنجاکه‌سایهٔ‌اخلاق آن‌مهربان. پناه معنی‌پناهان بی بضاعتست ، و دامن‌عاطفت آن قدردان دستگاه حقایق دستگاهان بی استطاعت ، حیف معنی که ازطبع اقبال‌اثر ، منشورقبول نگیرد ، وافسوس عبارتی که اززبان حق ترجمان ، میمنت اشتهارنپذیرد. نیازنامه ملتجی باین تمنا آرزومند دولت حضور است وبذوق تحصیل‌این‌سعادت ، مشتاق مطالعهٔ‌سراپاسرور .

بیت :

شادباش‌ایدل که‌آخرعقده‌ات‌وامیشود   قطرهٔ ما میرسد جائی که دریا میشود

شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکساریست ، و پیچیدگیهای طومار بیان آئینه درعجز بیمقداری امید که در همه اوقات ، منتظم زمرهٔ اهل دعاپندارند ، و در جمیع احوال ، منسلک فرقهٔ خیرخواهان شمارند .

۲ - جواب مکتوب میرزا ایزدبخش رسا

نشأیادآوریهای بیدلان رسا ، ودورپیمانه های الطاف بی انتها . خوشا طریق عالم اشفاق که اگر دوستان همه مژه ئی بر روی هم کشایند ، بهزار زبان شاهد واستودن انـد ، و هرچند لبـی بپرسش یکـدیگر تحـریك دهنـد ، متصدی دفتـری ازبهـا راخلاق کشودن . خـاصـه ، شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه ، دستگاه ظهور گیرد ، و برابطهٔ سوادنامه وسعت التفات پذیرد

مصرع :

یادما کردی حضورحق فراموشت مباد

معنی ایجاد من ، باآنکه شوخیهای هرمصرع ازاین غزل ، چون مرج گوهردرآغوش هـم ، یکدست طوفان نموده است ، اماحسن مطلع ، فی الحقیقت ، گوهری بعرض آورد که باصفای آبش ، محیط رادرغبارساحل نشستن است ، وجوهرمعنیی نشان داده کـه پرتـو شوخیش ، آفتاب رااحرام داغ تحیربستن . آرزوی مشتاق راپیوسته منتظراین قسم عـواطف شمارنـد وشوق آرزوکیش را ، حسرت انتظارهمین جنس مراحم انگارند .

۳- جواب مکتوب عاقلخان

قطعه

زهی عنایت کلك معانی آرائی | که کرددیدهٔ ما رابنورجان روشن
بنامه قابل فیض کرامتم امـروز
سواد معنی اقبال بیـدلان روشن

پس ازادای سجدات لوازم عبودیت ، سجدهٔ شکردیگر که طلسم حیرت ، بتوجه خانصاحب معنی مناصب ، معنون کیفیات اقبال گردیده ، وباین عنوان نسبتی بهپایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقایق رسانید . فیض اندوزمعنیی که طبـع تجلی شهودش بپسندد ، وسعادت عنوان ، کلامی که به تحسین زبان حق ترجمان پیوندد .

رباعی:

از جرأت اگرچه منفعل گردیدم — وزشوخی اظهار خجل گردیدم
صد شکر که بر دنامه ام رنگ قبول — بیدل بودم هزار دل گردیدم

بیت:

بیت وغزل همه گل باغ ثنای تست — موزونی کلام دوعالم دعای تست

حضوری حق که مطالعهٔ دائمی است، از شبهات منزه باد.

۴- مکتوب به نواب شکر الله خان

ایدیده بحیرت زده‌ئی مست چه جامی — ای ناله خموشی سروبرگ چه کلامی
عمریست که از شور جهانت خبری نیست — ای گوش زخود رفتهٔ شوق چه پیامی
درسینه ام از سینه برونی چه جنونست — ایدل بطپش رفته ئی آخربکه را می
ای حیرت وامانده کجامیروی امروز — نقش قدمی داشتی اکنو همه گامی
مکتوب من آئینهٔ احرام شما نیست — ای خامه بپای مژه باید بخرامی

تسلیم غائبانه بیدلان، منظور جناب حقیقت شهود باد؛ و نیازد ورگردان، جدائی آستان قرب مبیناد. حرفی به تحریر نمی آید که کسوت خراش دلی نمیپوشد، وصریری ازخامه گل نمیکند که خروش حسرت دیدار نمیجوشد.

بیت:

به غفلت آنچنان دوریم از دواست — که تا اینجا رسد وصلش پیام است

دیدهٔ مشتاق را تا حصول سعادت دیدار، بر هرچه مژگان کشاید، خاردرپیراهن شکستن است؛ وجبین نیاز را تا سجدهٔ آستان حضور، بهرچه روآورد، درخاک بی آبروئی نشستن. بحیرت نقش بستن سطور والفاظ، دلیلیست برناتوانیهای قدرت بیان؛ وبه پیچیدگی پرداختن طومار مکاتیب، شاهد نارسائی های جرأت زبان. واهب عطیات حضور جمعیتی که اهم مطالب است کرامت فرماید؛ وچشم منتظران رابه لمعات دیدار، روشن نماید.

۵ — به نواب شکر الله خان

از تأمل حضرت حضور، آنقدر به غیبت نپردازند که ناپادآوری توان کشید؛ واز توجه

بمعنی شهود، بآن مرتبه تغافل جایز ندارند که دررفع انفعال دوری باید کوشید. اشغال عالم کثرت یکقلم مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند وگیرودارانجمن مجازازآئینه های ظهور حقیقت انگارند. انفاس شکر اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و اوقات جمعیت مشتاقان، مقسوم عبارات حمدو ثنا.

٦ـ به قیوم خان بن عاقلخان

مدتی بیدل متحیرغبار دامن تأمل بود تا بوسیلهٔ کدام طاعت سرازجیب تسلیم بدرآرد؛ یا بواسطهٔ چه خدمت قدم بعرصهٔ نیاز گذارد. وانفعال نارسائیها بسامان عرقی نپرداخته که تری ازجبهٔ تحریر تواندشست؛ وشرم ناتوانی، بساط سرنگونی طرح ننموده که ازخامهٔ جرأت، گردن افرازی توان جست. آخرالامروانمودند. که تحفهٔ بی بضاعیتها همان سطری چنداست که تخم آرزو درزمین عجز میکاشت وصورت آینهٔ نیاز، همین که بی اختیاریهای شوق، قبل ازین نیزعرض میداشت. الله الحمد ازتهذیب اخلاقی که شایستهٔ آن خاندان کرم آستان است، آنچه می شنود، گوش محامدنیوش ذخیرهٔ سعادت می انبارد؛ وازحسن اطواری که خاصهٔ این سلسلهٔ جهان تسخیراست، هرچه بسمع میرسد، امید جمعیت نوید، نصیبهٔ میمنت برمیدارد. یادشفقت هاي قدیم، تجدیدعشرت نفس شماریست؛ وتصوراخلاق عمیم، دام حسرت راحت شکاری. درهرمحلی که سایه افگنند، چراغش باقتباس پرتوآن ذات، ضیاخرمن؛ وبهرگلشنی که قدم گذارند، نهالش ازرنگینی فیض مقدم بهاربدامن. دست دعائی که ازدورمی افرازد، محروم قرب اجابت مبادِ؛ وزبان ثنائی که ازغیبت می آرد، نامسموعی انجمن حضور مبیناد.

۷ ـ درتعزیب میرسیف الله به شکر الله خن

قطعه:

آه امروزازورق گردانی رنگث ظهور — نسخهٔ اسرارالفت معنی نایاب شد

درکناردیده شوخی داشت غلطان گوهری — ناگهان چون اشکث ازمژگان چکید وآب شد

دیدهٔ ماراچوشمع کشته باید گشت داغ — وان فروغ بینش اکنون درنظرها خواب شد

ازمرآت تحقیق پوشیده نیست که آدمی درجمیع اوقیات واحوال، حیرت زدهٔ کارگاه

اعتبار است، اگر مژگان میکشاید، عبرت اندوز شکست رنگهاست، واگرچشم میپوشد داغ فرصت تماشا. درمزرعهٔ ندامت جزدانهٔ اشک چه باید کاشت؛ وبردوش شکست دل غیر ازناله چه میتوان برداشت. بهرصفت مجبوریم ودرهرصورت معذور.

رباعی:

بیدل تا محوو گلشن نیرنگیم گاهی گل وگاه غنچهٔ دلتنگیم
گویند زرنگها برون باید بود دشوارحقیقتی که ماهم رنگیم

درجناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش، منتظر ارشادتسلی اند، بعرض شکر وصبر پرداختن، آتش یاقوت را، ضبط نفس فرمودنست؛ وآب گوهرراطریق جمعیت واطمینان وانمودن. گوهرگرامی اوقات آن محیطتنزه، یارب درصدقرن، کدورت نصیب اندیشهٔ بی آبی مباد، وحدیقهٔ فیاض آن بهار تقدس، بهزارفصل، تغیررنگ مبیناد.

۸ ـ بهشکر اللهخان، درانتخاب نسخه اشعار ایشان

نگاه تأمل خرام، هنوزگلچین بهارستان معانیست؛ وفکرگریبان سیر، همان سرگرم نشأ تحقیق رسانی. بانتهای خیابان رنگینیها سری نکشیده است تاطومارشوق به عنوان نفس آرائی رساند؛ وعنان رشتهٔ تردد به پیچش تسلی بازگرداند. اندیشهٔ معنی پرداز، ازآشیان بندان هوای این گلشن است؛ وتصور، خیال پرواز، ازشمع افروزان تماشای این انجمن. بهار امید، غنچهٔ این تمناست که به دسته بندی ربط معانی، گل ترتیب این خدمت را متاع روی دست اخلاص نماید؛ ومکتوب حقایق اسلوب معارف مضمون، بیواسطهٔ قاصد وپیغام، بنظر رأفت اثر، واکشاید.

۹ بهشکر اللهخان

قطعه:

گشوده است هرسطری ازنامه ام پروبال ازخویش راهی شدن
بطوف جنابی که ازخاک آن توان محرم قبله گاهی شدن
کنون خواهد ازشوق آن آستان خم وپیچ خط کجکلاهی شدن
توهم ساعتی ای نسیم بهار چوآنجارسی سجده خواهی شدن

اندیشه ریشهٔ دعائی که درزمین ثصور میکاشت، طوبی خلدستان اجابت گردید؛ وتأمل هوای ثنائی که درپردهٔ نفس داشت، کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید.

ابیات:

حسودت گر همه آئینهٔ افلاک خواهدشد — بزرگیهاش تمثال بنای خاک خواهدشد
بهرجا نور اقبالت کندسامان خورشیدی — مخالف سایه وار از لوح امکان پاک خواهدشد
غرور خیره چشمان درخیال لمعهٔ تیغت — مژه گروا کندتا سینه وقف چاک خواهدشد
دران محفل که بالد نشهٔ کیفیت جاهت — دماغ سرکشان از سرنگونی تاک خواهدشد
ظهور قدرت حق محرک سلسلهٔ خواطرباد.

۱۰-درتنبیه تصیح کتاب کهنه

عبرت نگاها، این متن حاشیهٔ قدیم که تبرکاً درکتابخانه نگهداشته اند، نه قابل آنست که ازرویش نسخه توان برداشت؛ ونه شایستهٔ اینکه بذوق آن، برتضییع اوقات توجه باید گماشت. فرسودگیهای مرورایام، آنسوی عظام رمیمش پرورده، وتفرقهٔ امتدادزمان، آنطرف اوراق خزانش محشی کرده. ورقها، به آن بی التیامیست که اگروصال اجزای تخیل درهررقعه لخت دلی صرف کند، ازعهدهٔ ربط برنیاید؛ وخطوط به آن بیسوادی که اگر کاتب دبستان تأمل، درهرنقطه، مردمکی بکاربرد؛ سیاهی درنظرها ننماید. ازفرط کرم زدگیها، هرصفحه، هزارچشم بمطالعهٔ معنی عدم کشاده؛ وهرحرف، بصدمغاک غورموهومی افتاده سقمی ندارد که صحت بحواشی تصورش، بارتواند یافت؛ وتفرقه نه چندان که جمعیت، معمای شیرازه اش تواند شگافت. فراهم آوردن این جنس اجزا؛ پیکرپوسیده راعمردوبا ره بخشیدن است؛ وازگیاه های متلاشی؛ تازگی بهاردمانیدن. نفس سوزجهدرادرحشرالفاظش؛ مباهات سرافیلی است؛ وخیال بندغوررادرایجادمعانیش نازجبرئیلی. نخستین جریده که منقول عنه لوح محفوظ تصورمیتوان نمودامروزبمطالعه رسید؛ واولین مسوده که رایحهٔ عقل کل مستخرج ازوگمان بایدکرد، بالفعل موضوح گردید. اگرنسب نامهٔ مولویت بزرگان موقوف شرح اوباشد، درآتش انداختن به ازانست که برروی آب باید آورد. واگرخرد استعدادآبا بعرض آن منحصراست؛ برباد دادن اولی ترکه طبیعت راغبارآلودننگشی باید کرد. ثوابی به ازین نیست که بتوقع اصلاحش عذابی برطبع بید ماغان نگمارند؛ وبه تکلیف

صحتش بیماری مزاج بیدلان روانداریٔد.

۱۱ـ به شکر الله خان

مبارکباد اضافه منصبی که چون فطرت عرفا، نردبان منظر بی نهایتی است؛ و تهنیت اقبال خطابی که چون حصول اسم اعظم، اسرار نمای قدرت آیتی. مویدذات معانی درجات صاحب دلنوازما باد. بعرض اعدادا این خطاب قدرت القاب، بساط میمنتی می پردازد؛ وبساز تطبیق این نام عالیمقام، زمزمهٔ شگونی می طرازد که اثر بخش مراتب اسما فائز عالم اقتدار گرداناد.

۱۲ـ به عنایت خان

عمدهٔ بارگاه عزت وشان / خان گلشن لقا عنایت خان

رفعت اساس من، هرچند دیده ودل اشتیاق منزل، متحیر ومضطر تصور جدائیست، بحکم مصلحتی که در کارگاه صنعت تقدیر مقرراست و بی اختیار صبر آزمائی.

ابیات:

پیکر معذور اگر میداشت رنگ طاقتی / خاک میشد از جدائیهای آن جان جهان
سخت جانی سنگ بر دل بست ومن بی اختیار / از نم خجلت همان چون آب درسنگم نهان
لیک با این عجزدارم دستگاه ناله ئی / کز طپیدن رشته می بندد بساز آسمان
آبیاریهای اشکم از اثر نومید نیست / صبردارم تا نهال من شود طوبی نشان
ای سحاب فضل زان رشحی کی عالم پروراست / آن نهال آرزوها را بکام دل رسان

درآنچه گوهر دریای مقصودرا، حصول جمعیت آبروست، شکرگذاریم؛ وبهر چه آن ثمرهٔ حدیقهٔ مرادرا وصول مراتب کمال باشد، کمین گرانتظار. بدعا نزدیکتری از ما نیست گرچه دوریم؛ وبمعنی متحدی چون ما نمی باشد، هرچند بصورت مهجوریم.

رباعی:

یاران اگر از توام جدا می بینند / بس بیخبر اند و پرخطا می بینند
هرچند زشخص سایه می افتددور / چون وانگرند زیرپا می بینند

مهربانیهای خانصاحب الطاف مناصب، والتفاتهای میرصاحب کرم مناقب، ازعالم تقریر بیرون؛ وازمبالغهٔ تعدادافزون. گاهی به مقتضای بی اختیاری، سری به سها رنپور میکشد، وبیاد

گرامی صحبت ، خود را در خدمت فیض منقبت ایشان دلی میدهد . با طفای شعله های بیکسی ، اگر آبیست در آنجا جلوه گراست ؛ و به تسکین جراحتهای بیدلی ، اگر مرهمیست همانجا درنظر. و کرنه بی جمال خورشید تمثال ، عالم در نظر سیاه است ؛ و بی حضور آن چمن سرور ، ششجهت و بال نگاه .

بیت :

جهان چون نرگسستان بیتو شهر کور میبا شد   سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم

مسبب آثار اتفاق ، نصیبهٔ آرزوی ما ، از عالم بیخواست رساند ؛ و دیدهٔ انتظار را به سعادت دیدار که اهم مطالب دل است ، منور گرداند .

۱۳ـ به شکر الله خان ، در معذرت شکوهٔ کاهلی

از عدم میجوشم انجامم چه و آغاز کو   بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو

ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو   قطره گردانم طراوت از کجا سامان کنم

باین بضاعت اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد ، زهی حرمان ؛ و باین استطاعت ، اگر تصور معدوم ، از یاد آن جمال ، امداد نیندیشد ، خهی خسران. بجانیاوردن بعضی شرایط ، رسوم بی اختیاری است ، که بیدلان را از عالم نیستی بخود رسیدن ، اندکی درنگ دارد ؛ و از جهان معدومی ، بخیال اعتبارات ، چشم گشودن ، فرصتی میشمارد. جوهر آئینهٔ این احوال ، زبان عذرخواهیست ؛ عرق شرم این اوضاع شبنم بساط عجزنگاهی.

ابیات

آئینهٔ ما ذرهٔ خورشید مثال است   ما را ز خیال تو جدائی چه خیال است

از عالم نزدیکی و دوری چه سوال است   درآب و گهر فاصله جز نام نباشد

۱۴ـ به شکر الله خان، در شفاعت مظلومان سونی پت

هرچند قرب عرائض بیدلان ، تقرب اندیش وساطت اسباب نیست ، اما بمقتضای بعضی احوال اگر ضرورتی رو دهد ، جز بدعای خیر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود . با لفعل محرك این سلسله ، تظلم مظلومیت از مقیمان زوایای سونی پت است ؛ و بعلت تشویش بی انصافی چند ، شکنجه فرسای اقسام تعب و کلفت. امید که بتوجه معدلت نشینان بارگاه حضور ، از

نصیبهٔ نتایج عدل محروم نماند؛ وجزعرائض شکر واحسان ازدفتر اخلاق عمیم نخوانند. زمان دولت دیدار، بهانه جوی فرصت انتظار مباد.

۱۵ـ به شکر الله خان، در تعزیت میر هادی

نبودم شمع تا ازسوختن حاصل کنم رنگی
درین محفل با میدچه یارب چشم واکردم

در نسخهٔ دبستان ظهور، اجرای تفرقه بسیار است؛ ودرصفحات اوراق اعتبار، نقوش انقلاب بیشمار. رشتهٔ نفس تابی ندارد که به شیرازهٔ اینهمه اجزاتوان پرداخت؛ وجوهرنگاه، کفایتی نمیکند که بمطالعهٔ اینقدرنقوش بایدگداخت. صدمات نواهای حوادث جزگوش کر برنمیدارد، وشکست رنگهای امکان، غیرازچشم بسته تاب نمی آرد. قدردانان فرصت جمعیت، درکارگاه امرایزدی، بساط دخلی نچیده اند؛ ورستگان شکنجهٔ اوهام همت خودرا متعلق هیچ کار نفهمیده. رضای حق، آسایش خود مغتنم شمردن است؛ وبقدرطاقت، تغافل ازعالم اسباب پیش بردن. پیوسته متوجه جناب الهی باید بود، یعنی چشم تأمل بمعنی تحقیق خود بایدگشود.

۱۶ـ به شکر الله خان، در تهنیت فقرات تاریخ

آیات قواعد فتح پیاپی. تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال. آفتاب گردون قباب، محفل جاه وجلال. معدلت. کامیاب دولت ازلی؛ جهان مطاع صاحب انجمن بی خللی. آئینه پرداز عیش دشمن گدازی. کعبهٔ معنی نمای حقیقت بیدل نوازی. نصرت لوای جهان کرم. اقبال حشم آفتاب علم. خانصاحب معانی مناصب. وصاحبزاده های شاهی مراتب باد! بحرمت نبی عرب وآله الا مجاد. (۱۱۰۶هق)

۱۷ـ جواب معذرت نامهٔ بی رخصت جدائی خود، به شکر الله خان

شکرنوازشهای سرفراز نامه، مگربهمان زبان رأفت بیان اداتوان نمود، بعنوان ترحمی که درپرسش حال دعاگو پرداخته اند؛ ومشت خاکی رابه نواهای تعظیم سربلند ساخته. فضل الهی یاورذات رحمت آیات ایشان باد، وسایهٔ التفات شانرا ازسربیدست وپایان برمگیراد.

بیت‌شهود مضمـــون ، شاهداحوال اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی ، ازقلم‌حقایق رقم آن‌دانای حقیقت جلوه نمود. بتوجه‌عالمگیر دام اخلاقی نگسترده اند که‌دلهارا صورت رهائی متصور تواند بود ؛ و کمند شفقتی نیفگنده اند که‌حلقه‌واری‌ازگردن اخلاص توان گشود.

ابیات :

سحر کزانفعال ناکسی بیـد ست وپا رفتـم　　　عرق گـل کردومن سیلاب دانستم زجا رفتم
مقامت‌دیده جایت‌دِل همان‌خلوت همین‌محفل　　　بدل پیچیده ام‌چون اشک‌اگراز دیده ها رفتم
بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آیـد　　　دوعالم آستـان تست‌اگـرر فتم کجا رفتم

۱۸-درمقدمات غفلت وداع، به‌شکر الله خان

واماندن مازحمت پای دگر انست　　　ای آبله ما نیز بجائی نرسید یم

کشادجبهۀ دریای رحمت ،ازتنک حوصلگیهای قطرۀ بیسروپا ، چین کـدورت‌مبینـاد. بمقتضیای کمفرصتی که‌چون عرق‌ازپیشانی چکیده ؛ سرافراز رخصت نگردید ،وچون اشک ازمژه بیرون‌دویده‌بپابوس وداعی نتوانست رسید.غواص محیط انفعال است؛ چندانکه‌ابر را درآنجاقطرات ترشح شماری‌است؛ خجالت آشنای نارسائی را ،اینجا در برشگال عرق ، غوطه خواری .

فرد :

مشت‌خاکم عشق‌نادانسته صیدم کرده‌است　　　ای حیاآبم‌مکن ازننـگ صیادم مپرس

رباعی :

خاکم همـه‌گروقـف هواخواهد بود　　　گـردسر کـوچـۀ وفـاخـواهـد بـود
ازبسکـه بـضاعتـم نیـازوعجـزاست
گرآب شوم‌مـوج دعـا خـواهد بود

۱۹-به‌شکر الله خان

انـد یشۀ متحیر بها نه‌کمین تقر یبی بود که بکدام وسیله ، مراتب عجـز وانـکسارمعروض دارد؛ وتدبیر خودرا ازجرگۀفراموشان‌خاطرشهودمناظر ، برآرد . نفسی چندازعالم موهومی

بعرصهٔ موزونی رسید؛ وباجتماع کیفیات اوهام قابل او صاف تحریر گردید. بی اختیاری عذرخواه این نارسای عجزطرازاست، شفیع این تسلیم نگارصفحهٔ نیاز.

ابیات:

جنس ما بااین کسادی قیمتی فهمیده است　　هیچ هم درعالم امیدمی ارزیده است
درد دوری زاعلاجی جزامیدوصل نیست　　مرهمی دارد بخا طرزخم اگرخندیده است

حضورعشرت صوری و معنوی‌تو أم اقبال ابدی باد.

۲۰ـ درمعذرت درنگ وعدهٔ ملازمت، به عاقلخان

سجده ریزیهای خامهٔ تسلیم سرشت، بهوای‌جناب معنی آرائیست که‌مضامین بی‌نیازی، ازمعمای کیفیت خیالش ناکشوده روشن است؛ واسرارد لنوازی ازسازمحفل یادش، ناگفته مبرهن. غبارناتوان‌ما هرچنددورازآن آستان، عمریست برروی شکسته‌رنگی نشسته، وقطرهٔ ضعیف‌ما، جداازمحیط‌حضورش، سراپای‌خوددرچشم ترشکسته، طپش های‌دل‌حسرت آغوش، بسمل پروازهوای اوست؛ وبال‌افشانی نفسهای‌عجزفروش، غباروادی‌تمنای‌او.

ابیات:

باهمه کلفت دوری‌بهمین خر سندیم　　که‌درآئینهٔ ماحسرت دیداری هست
جای پرواز زخودرفته فغانی داریم　　بال اگرنیست ندامت‌زده منقاری‌هست

فریادرسا! دلیل افسردگیها، غیرازین چه خواهدبود، که‌وعدهٔ‌قرب سعادت، به‌بعداینهمه مدت‌کشید، وشاهد نارسائیها، بیش ازین‌چه خواهدنمود که‌سررشتهٔ پرواز اینقدر به‌عقدهٔ قفس آرائی آرمید.

بیت:

ندانم شعلهٔ افسرده‌ام یاگرد نمناکم　　که‌تاازپا نشستم نقش‌پای خویشتن‌گشتم

بملاحظهٔ آنکه‌درس امتداد غفلت، نقش پیشانی اخلاصی که‌مرقوم صفحهٔ نیازدیده‌است به‌مشق نسیان مطلق نرساند؛ وبه شامت تقصیرات‌دوری، بنای‌عبودیتی که‌به‌آسمان افتخاررسانیده منقلب نگرداند. **محیط اعظم** را که‌ساقی نامه ایست مخترع افکار دعاگو، با منتخبی ازغزلیات خیال رنگ‌وبو، وسیلهٔ آمرزش‌قصورنموده، ببارگاه قبول معذرت

فرستاد. امیدکه با وجودقلت حق گذاري نیاز ، بکثرت توجهات ممتازباد ! بهر حال ، خامکاری‌خیال پختن ما هم عالمی دار؛ وگرنه پیداست که‌خامهٔ‌اندیشه‌های نارسا ،ازین‌عالم چه‌می نگارد.

بیت :

حساب هچکسی تا کجا توان‌دادن
بقاکدام‌وچه‌هستی‌فناهم ازما نیست

حصول سعادت این اشعار موقوف ور و ددولتی‌است که منظورمطالعهٔ توانند گردید؛ وعروج رتبهٔ این افکاروابستهٔ زمان سعادتی که‌بقبول‌اصغائی توان رسانید. اینها را بیش ازبخارنفسی‌چند‌تصور نمیتوان کرد که‌از محیط‌تخیل‌باجتماع کیفیات‌ذهنی؛ صورت قطره بهمرسانیده‌اند؛ وپس‌ازگردآوریهای غباراوهام ، برای خود شکل‌گو هری بر تراشیده. یارب که‌این نفسهای بموزونی متهم واین غبارهای‌بنارسائی علم ،از پرتومحفل‌آفتاب‌منزل ، شمع اعتباری روشن نمایند؛ تابجوهرامتیازی بعرض آیند. که همان سر بلند یهای شعلهٔ آرزوست ؛ وهمین با لیدگیهای گوهرآبرو. بااینهمه خجلت زمینگیریها کمند عجز بچین خفتهٔ امیدرسائیست که‌جذبهٔ لمعات‌هدایت ورق افسردگی برگرداند؛ وشبنم‌خاک‌نشین مارا به‌انجمن خورشید‌حضوررساند. نفس درازی، غبارآئینهٔ‌ترحم مباد؛ وگستاخ‌بیانی ، چین ابروی توجه مبیناد .

۲۱-در مبارکبادوتهنیت‌عید به‌شکرالله خان

اگرتصوربیدست‌وپائی بگرداحوال خودبرنیاید، عجزپیمایان‌بادیهٔ اختیاررادرطواف کعبهٔ‌مقصود، پامال فضولی‌گردیدنست؛ واگرمشاهدهٔ‌زمینگیری ، قدمی بخیال خویش نگشاید، نارسایان وادی طاقت‌را بزیارت آستان مراد، محمل انفعال‌کشیدن. خرمی کل اوقات ،مفت وصول عافیت‌شماریست ؛ وخرسندی جمیع حالات ، غنیمت احرام شکر گذاری .

بیت :

آرزو ازفیض عام بیخودی نومیدنیست من‌اگرگردش‌نگشتم‌رنگ‌من‌گردیده‌است

عیددلهای مشتاقان ، مبارکی دیدارحقیقت انوارباد.

۲۲ در تهنیت عید اضحی

گم گشتگی سررشتهٔ حال بیدلان ، پیچ و تاب فروش اثرپیدائیست ؛ وافسردگی سعی نیازمندان ، تازگی پیمای امیدبال گشائی. هرچندسراسیمگی طبع بیمار برقاصدنیزاثرکرد، امانارسیدن عجز نامه تسلیم ناتوانی بجاآورد .

بیت:

جنون ساز نقط کردم فغانهاصرف خط کـردم ولی از سستی طالع کـسی نشنید پـیغامم

دوسه فقره عرض نیاز ، بادای نسبت اندیشی طواف کعبهٔ زیارت آهنگ آستان کرامت نشان بودنامساعدی بلند توفیق سعادت وصولش نخواست ؛ بملاحظهٔ آنکه بیابانمرگی محرومی ، به کفرطریقتش متهم نگرداند ، مکررمحمل امیدآراست . حج نارسایان عالم گمگشتگی ، درغیرموسم نیزمقبول باد.

۲۳ـ درشکر ارسال قند و نبات ، به شکر الله خان

برنگ رسم پردازان تکلف میکنم (بیدل) وگرنه معنی الفت عبارت برنمیدارد

قدردانان نعمت خموشی ، در ادای شکـرنیز لب کشودن جایز نداشته اند ، تابقوام شربت حلاوت تهمت سستی نخندد ؛ ومقام شـناسان قانون سکوت ، به آهنگ سپاس هم تحریك زبان راروانمیدارند، تاسررشتهٔ جمعیت برابطهٔ گسستگی نپیوندد. برفع مظنهٔ عوام اگرمژگان خامه ، طریق لغرش می سپرد ، صاثبانرادرپرده اش ، معذرت اظهارتکلف مضمراست وبنفی شبههٔ بیگانگان ، اگر نبض سطری ، بعرض حرکت می آید ، آشنایان را در ضمن آن ، همواری سلسلهٔ ادب درنظر. هرچند تلخکام زاویهٔ مهاجرت رابعنایت قند ونبات ، علاج فرموده اند، حلاوت طبع دیدارپرست ، به حسرتی آب نگردیده که بی مشاهدهٔ گرمیهای نگاه التفات ، بصورت قوامی تواند پیوست؛ وسفیدیهای دیدهٔ انتظار ، بادامی مقشرننموده که بی شکرافشانی غبارآن مقدم ؛ خمارلوزینگی تواند شکست . شگفتگیهای جبههٔ عشرت ، چین ترشی حوادث مچیناد ؛ وشیرینی های مذاق تحقیق ، تلخی شبهات اوهام مبیناد .

۲۴ـ درمعذرت غفلت وداع ، به شکر الله خان

نارسائی سعی رخصت ، برسائیهای فریاد حسرت طاقت ایماست ؛ وناتوانی استعداد

وداع ، به توانائیهای معذرت عجز امداد فرما.

مثنوی

نگه‌گر نشد قابل روی دوست فغان میرسانم بجائی که اوست
مپرس از طپشهای نبض دلم که پرواز محو است ومن بسملم

درهرمقامی و هرمنزلی ، دعای بیدلان بافضال ایزدی استقبال کناد.

۲۵-درارسال دیوان ومثنوی وغیره به چینقلیج خانصاحب ، حسب الاستدعای ایشان

کم بضاعتیهای مادهٔ طاقت ، نفس‌را مقیم پردهٔ عرق میدارد . عرصهٔ لاف تاکی بساط ناز آراید که بخیال همچشمی حبابی ، بیرون‌جادهٔ ادب باید تاخت ؛ وتنگیهای استطاعت ، نگاه را خارج مژگان نمی پسندد ، سعی هوس چه‌مقدار آغوش توهم پردازد ، تا بگمان چشمك شراری ، طرح‌ کشادبال توان انداخت. اظهاردستگاه ، موقوف بلندیهای دست دعاست ؛ وعرض استعداد منحصر اشغال حمدوثنا .

بیت :

مارانه غروریست نه فری نه کلاهی خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی

ورود سعادت انشانامه ، زبان ، شکر بیان‌را ، سرمشق آداب ثنا گردانید ؛ ودل سپاس مشاغل رامدرس کتب دعا . خواهش طبع معنی آفرین ، نسخه‌های بیدلی را ، بقدرگشایش اوراق بال‌حسرت قبول می بخشد . امیدکه‌بنا رسائیها ی طرز مضامین خجلت پردا زنبیند ؛ وبخشکیهای وضع عبارات ، نم پیشانی انفعال نچیند. ومطالعهٔ افکار گوهرنثار ، چشم‌تأمل راروشنائی نوریقین بخشد. واهب حقیقی ، سررشتهٔ این کلام را بشهود عالم تحقیق برساناد! وباینوسیله عالمی‌رامستفیض معنی هدایت‌گرداناد.

۳۶- به‌کرم الله‌خان ، درصفت اخلاقی ایشان وتعزیت میرفیضی

دردلی امابقدراشکم افسون میکنی سرزجیب صدهزارآئینه بیرون میکنی

لله‌الحمد ، ازسازمحاسن اوضاع شفقت انتفاع ، آنچه بترنم می آید ، نازش‌گوش‌خیریت نیوش است ؛ وازعالم محامداطوار مکرمت ایثار ، هرچه بتأمل میرسد ، مفرح هوش‌جمعیت

آغوش . رشحات فیض ازل ، طینت آن سرچشمۂ کرم را بطراوت کمالی نپر داخته کـه در تراوش آثار اخلاق ازطبایع موعظت اندیش ، عرق انشای خجلت بر نیاید ؛ و بالتماس شادابی آئین سلوك زبان های تعلیم ایما درانفعال فضولی برخود نگشاید.

رباعی:

عارف کـه ظهور رأفت اللهی است — جهدش ایثار نقد غفلت کاهیست
درطبـع نبـی دعـوت اصلاح امم — گـل کردن شرم جوهر آگاهیست

درین ایـام شعلۂ عبرت مهد آرای کنار بیرنگی ، میرفیضی بقدر قطرات اشک ، کباب جگر بر مژگان بسته است ؛ وباندازۂ جنبش نفس ، مینای ناله بردل شکسته . ابیات:

بست و گشاد حکم قضارا چه چاره است — نتوان خیال بست که بگشای یا ببند
بیگانگی زوضـع جهان موج میزند — آئینه جـز مقـا بل آن آشنامبند

صورت آرای جمال صنع ، نگاه معنی آگاه ایشان رادرجمیع احوال بمشاهدۂ حسن رضا مشغول دارد ؛ ومعنی نمای اسرارتسلی ، اجر این صبر ، نعم البدل ازسرادق فضل بجلوه آرد.

۲۷- درتهنیت ارسال گودری ، به شکرالله خان.

زبانهاعاجزسپاس صنعت آرائیست که خیاط کارگاه قدرتش ، ازهزارخلعت سلطانی ، باج انتخاب گیرد ، تادلق گـدائی بیاراید ؛ واندیشه ها ، محو ثنای بهشت آفرینی کـه گلچین بهار رأفتش برصد هـزارچمن نشوونماشکست رنگ چیند ، تابرگ عشرت بینوائی ، دسته نماید. سبحان الله ، اگرگودری اینست ، برهوسکدۂ خیال بـافان مخمل ودیبای خواب غفلت کـه میخندد ؛ واگرپاره دوزی این صورت دارد ، بحسرت آبادالتفات پرستان اطلس وزر بفت آشفتگی حرص که می پیوندد.

غزل:

سزد که چشم هوس ازگل وسمن پوشیم — سری کشیم درین گودری چمن پوشیم
هوس دمی کـه تمنای این لباس کنـد — هزارجان بهم آریم تـا بـدن پوشیم
اگربااین هنراست آب ورنگ عریانی — چه لازمست که ماعیب پیرهن پوشیم
دران بساط که وارستگیست خلعت ناز — مرقع سحرازبـوی یـاسمن پـوشیم
قماش مرحمت خان اگربااین رنگست — چوبوی گل همه نسرین ونسترن پوشیم

بهاراین همه‌چشم براین مرقع ندوخته که بخیال پیراهن گل توان پرداخت؛ ورنگینی درینجا آنقدر آئینه نچیده که ازسیر بال وپرطاوس خـودرامتهم هوس باید ساخت، نفسهای آرمیده، درهوای جمعیت رشته‌هایش ازخودگسستهٔ یک‌گره‌پیوندیکتائی؛ ودلـهای بیمدعا درحسرت سایهٔ بته هایش طپش فرسودیک مژه جام خواب پیمائی. طراوت بخیه هـایش باشبنم بساط صبح گرم اندازچشمک بی نیازی؛ ولطافت رقعه هایش، با رنگ بهارشفق، شوخی آهنگ‌استغنای‌گلبازی. تماشای کیفیت‌حوضش، تشنگیهای‌نظاره رابهزارقدح‌مستی آب میرساند؛ وسیرانبساط حاشیه‌اش، هوسهای‌افسرده رابصد رنگ بیتابی گردسرمیگرداند درانجمن شوق رشتهٔ نگاهی که نسبت تحیربـه سیرتاروپودش نرساند، ازفتیله هـای چراغ سوخته‌است؛ ودرمجمع تمنا، لخت دلی که به محویت لاله زاررقعاتش نپیوندد، ازداغهای چشم بمرهم نادوخته. ننگ کج بینی، مرکزپرکاری‌که درربط این رقعه‌ها سـرموئی تجاوز تواندیافت؛ وداغ کوردلی مردمک دیده‌ئی که‌برهمواری‌این بخیه‌هارشته تابی تفاوت توان دریافت. اینجـا بوقلمونیها بهزادخیال رادرپردهٔ هررقعه، پشت دست برزمین‌گذاشتن است ورنگ‌آمزیها، مانی تصوررادرسایهٔ هربرگی، تخم حیرت کاشتن.

چیده است درین مرقع تحسینی — هررقعه دماغ صد چمن‌گلچینی

درمکتب شوق کم کسی داردیاد — دیـوان رباعیی بایـن رنگینی

باندازرنگ وبوی‌هرگلی تحفهٔ‌نیازدرودی؛ وبقدردستگاه هررقعه، جبههٔ‌تسلیم‌سجودی

۲۸ـ به شکرالله‌خان

فیض اقبال سرافرازنامه، جبین‌سجدهٔ‌کمین را، به بلندیهای دست دعاهمدوش‌گردانید وازبن‌هرموی‌تحیرقرین، هزارزبان‌سپاس رویانید. مطالعهٔ سوادغزلیـات، کیفیت صحرائی درنظرجلوه داردکه اندیشه عمرهامی بایدازسلسلهٔ شور جنون براید؛ وتأمل عنصر رباعیات طرح چارسوئی به‌تخیل آراست، که تحیرمدتهامیخواهدتادکان‌مژگان‌فراهم نماید. حقاکه یاددعاگویان به ازین باعثی ندارد؛ وبلکه همان توجه به‌بهانهٔ این‌صفتها سربرمی آرد.

۲۹- به‌میرزا محمدابراهیم

ابواب فیض اقدس که مشعرحقیقت روحست؛ برهرذیحیات، بی کلیدسعی مفتوح است تاساغربزم وجوددوران فرصتی دارد، مست‌این نشهٔ بیخماربایدبودن؛ وچشم برکیفیاتِ این

صاف بیدردو غبار گشودن . مفت جمعیت ، سرخوشی که تشویش خیال بـاطلش جام تکلف نپیمـاید ؛ وغـنیمت شـوق صـاحبدمـاغی که صداع التفـات وهـم وظنش نفـرسـاید. شعور ایـن نـشه رانتـایج بسیـار است ؛ وحضـور ایـن مقـام را خواص بـیشمـار ، نسق شـریـعت وسلوك طریقت که مادهٔ انتظام ومنشأکمال ظهور وبطون است ، بوساطت **انبیا** و وسیلهٔ **اولیا** ، ازشهود ایـن حقیقت و حصول همین معرفت است . وگرنه معاش ومعاد انسان هم وضع سایر حیوانات میبود ؛ وافعال واحوال آدمی جزمطابق طیور وانعام نمی نمود . هادی تحقیق ، زمرهٔ ایمانیان را ازصراط مستقیم «من عرف نفسه» منحرف نگرداناد ! وبه ننگ ضلالت «من کان فی هذه اعمی فهوفی آلاخرة اعمی» مرساناد !

۳۰ـ به شکر الله خان ، در شکر انتخاب دیوان

سجدهٔ شکررا برجبین نیاز بار منتهاست که اجزای پریشان مقابل دورگردان بساط حضوررا بـرشتهٔ نظرتأمل ، شیرازه پیرای اقبال تحسین میفرمایند ؛ واوراق خزان فرسای مهجوران گلشن قرب را ، ازتوجه حفظ الغیب به گلدستگیهـا می ستایند . چقدردماغ معنی سراغ ، براین خزف ریزه ها ، کلفت صداع کشدتا شرم تأمل ، عرقی بعرض گوهرآرد ؛ وبچه دقت شوق حقیقت ذوق ، براین کلام آشفتگی نظام پیچد ، تاسعی اندیشه اش ناچارقابل ربط شمارد . فضل ایزدی مزد ایـن اکـرام ، قوت طبعی وامدادباطنی عطا فرماید .

رباعی:

(بیدل) هرچندشورنظمم بیش است ‌‌ ‌ ‌ گر وارسیم اندیشه خجالت کیش است
درسلك سخنوران گهرهای مـرا ‌ ‌ ‌ ‌ چون ژاله همان آب شدن درپیش است

سایهٔ شفقت قدردانی ، یعنی قبول معذرت عجزبیانی ، افسرآرزوی نیازمندان باد !

۳۱ به شکر الله خان ، در تهنیت فتح باصحت خود (از آبله

مهربان صاحب اقبال جوهرمن ، مژدهٔ فتحی که پیوسته همرکاب موکب توجه باد ، بیدل مبتلابهزارامداد شگفتگی ، نویدعشرتها رسانید ؛ وبرهجوم ازدحام آبلهٔ که مدتی محاصرهٔ قلعهٔ جسمانی داشت ، ظفرکلی بخشید . نسبت سرخیلی لشکراخلاص ، همه وقت شریك فتحیم دست دعای ما بلند ؛ وبوساطت پیش آهنگی زمزمهٔ ثنا ، همیشه همنوای قانون نصرتیم ، نفس آرمیدهٔ

ماگردون پیوند. وروردافکارمعانی نثارکه باعث یادفراموشانست کوتاهی سررشتهٔ اشتغال مبیناد!.

۳۲ـ به شاه اعظم شاه که حقیقت آرزوی فقر درخواسته‌اند

خداوندا، بیقدرذره‌ئی بهوای آفتاب بال می‌افشاند، آئینهٔ ناکسیش درپیش نگذاری، تا بیابان مرگ غبارانفعال نشود؛ وناتوان قطره‌ئی؛ بخیال محیط بیطاقتست؛ صورت موهومیش نشان ندهی؛ تا بطوفان عرق شرم نرود. اگرغباربیسروپاابرپستی بنیادخودنظرمی افتاد؛ براوج عظمت سپهر؛ چشم نمیگشاد. واگرمورضعیف بحال خودتأملی میگماشت، باسلیمان، جرأت تکلمش چه امکان‌داشت.

مثنوی :

فضل یزدان زالتفات قدیم　　بندگانرا دعا کند تعلیم

بازازایشان همان‌دعا طلبد　　سوی‌خود زان بهانه وا طلبد

عاجزی بنده را خمش دارد　　لیک حق با خروش خوش دارد

درعرض مراتب تسلیم، بکسوت هرنقطه‌ئی، هزارعجزعبودیت، محوجبهه سائیست؛ وباندازمدارج کورنش، درصورت هرحرفی، هزارآداب زمین بوس فرش‌سجده پیمائی.

عمریست دورازقدم سجده طرازان حضور، بدرد نارسائی مینالد، وفریادرسی ندارد؛ ومدتهاست جدا از رکاب‌سعادت پیمایان موکب اقبال، درغبارگمنامی فرورفته وازهیچ جا سربرنمی آورد. نگون بخت سری که محروم خاکبوس آن‌درگاهست، هرگزحلاوت گریبان نشناخته؛ وحرمان نصیب چشمی که بی بهرهٔ آن آستانست، درخواب هم بالفت مژگان نپرداخته. طاقتهای جوانی که وسیلهٔ آبروی بندگیست، به ضعف پیری انجامید؛ واستقامت قوی، که دلیل سعادت خدمتگذاری است، سربجیب ازپادرافتادگی کشید درین‌مدت.

مثنوی:

هرچه ازسعی نارسا میرست　　بعرق روی خجلتی می‌شست

آرزوها بباد رستن رفت

عرقی ماندو روبه‌شستن رفت

لله الحمد به یمن دعای دولت ابدی هنوزممنون بقای نفس است؛ وبهوای پرافشانی گلزارحمدوثنا، مرهون شکستگی قفس.

رباعی :

از شاه خود آنچه این گدا میخواهد	جمعیت منصب رضا میخواهد
تا همت فقر ننگ خواهش نکشد	سرخیلی لشکر دعا میخواهد

پرتو اقبال بی نیازی، برفرق جمهور انام لایزال مبسوط؛ وجبهٔ امید خواص وعوام به سایهٔ تسلیم شاهنشاهی منوط و مربوط.

۳۳- جواب شکایت نامهٔ شکر الله خان، درعدم تحسین اشعار ایشان

خاموش نوایان انجمن تحسین، اگر معتمد جوهرشناسی رتبهٔ کلام اند، وضع سکوت شان، عالمی را به ضبط نفس داشته باشد که جولان تقریر، البته از زمینگیران عجزخیالش خواهد بود؛ وحیرت ادایان محفل آفرین، اگرشایستهٔ حق فهمی معنی لطایف اند، هنگام تحیر، چشم براوج حقیقتی گشوده باشند، که بیان درپرواز تصورش، بی تکلف غیر از پری شکسته نتواند گشود. خاصه درثنای معنی ئی که بی نیازان، بیدلی رامخاطب التفات نمایند ویا معبود نسبتان، قابل عبودیتی را اشعار توجه فرمایند، احتمال اغماض چه احتمال دارد. زبان در سراسیمگی غلبات شوق، خود راگوش دانسته، بسواد سرمهٔ خط قسم بیزبانی میخورد؛ و تقریر درمقام هجوم تحیر، خود را تحریر فهمیده، بلغرش مژگان خامه، جادهٔ معذرت می سپرد.

نظم :

نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده میجوشم	زبانم گرم حرف کیست کاینمقدار خاموشم
حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن	چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم
بقاصد گر نگویم درد دل ناچار معذورم	زمان یادتست آندم فراموشم فراموشم

کیفیت درجات سخن مقتضی آنست که گاهی ازشکوه دلنشینیها، زبان استعداد بیان را به تشنه کامی وضع ادب میفرساید؛ وگاه بایثار لطایف، از لب عجزنوا، راه هزار محمدت میگشاید. درهرصورت اگرخموشیم، ازوقار سنجان رتبهٔ معانی ایم؛ واگرگویا ئیم، ازعروج آهنگان قانون نکته دانی.

نظم :

هرکجا محویت وضع ادب گل میکند	گرهمه فریاد باشد عرض مطلب خامشیست

ازخطت باشرح حیرانی قناعت کرده ایم   سرمه رادرچشم گویائی وبر لب خامشیست

دروطهٔ اعتراض، بیخودی پناه است؛ ودرعالم انتباه، نارسائی عذرخواه.

۳۴ - به‌شکرالله خان

تواتر نوازشنامه، جانهای تازه، ایثارقالب انتظارفرسوده میفرماید؛ وتسلسل مرحمتنامه، بربی نفسان زاویهٔ مهجوری، ساغرنفس می پیماید. فیض جان بخشی لایزال؛ ودورالتفات، بی انفعال باد.

۳۵ - جواب‌نامه ئی که‌شکرالله‌خان نوشته‌بودند یعنی نظم شمارا نثر کرده‌ام• برای یوسف آئینه‌ارمغان‌است•

اقبال ورود بیدل نوازنامه ایکه پس‌ازمدتها، رنگ عبارت عام گردانده بود، وبه تجدید لفظ ومعنی شفقتهای قدیم مژدهٔ نوازش خاص رسانده، آئینهٔ عجزرا به یوسف نمائی مفتخر گردانید؛ وپایهٔ تسلیم را بعلوهمت سبحانی رسانید. سعادت مضمون، نظمی که درآن جناب بارتبهٔ نثرهمعبارتی نماید. وکرامت روش‌نثری که درآن بارگاه به همسایگی نظم براید. اگر نظم است، یکقلم ازکمربسته های خدمت دعاست؛ واگرنثر، یکدست ازبساط آرایان وسعت حمد وثنا. نثرآشفته‌حالان به‌ترتیب گردآوری‌های اشفاق، جمعیت نظم گیرادو نظم‌واماندگان، به توضیح مراتب اخلاق، دستگاه‌نثرپذیراد.

نظم:

(بیدل) لقبم حسرت گنجینه ندارم   دل نیزغباریست که درسینه ندارم

سرتا قدمم کسوت ناموس حباب است   درخرقه بجزضبط‌نفس پینه‌ندارم

تافضل توچشمم بسوی‌خود نکشاید   گرخود همه‌یوسف شوم آئینه ندارم

مرآت‌جهان نمای‌آن ذات، یارب زنگ الم مبیناد.

۳۶- به‌شکرالله‌خان، در دعای صحت‌ایشان

عنصرذات تقدس آیات ازمخالفت آب وهوای فصول، امکان‌تغیراعتدال مبیناد! نفس بی پروبالان آشیان نیاز، طپش‌فرسای این‌هواست؛ وزبان عجزنوایان قانون انکسار، دریوزه آهنگ این دعا.

نظم:

خداوندا غبار کلفت آن ذات نپسندی | بغیر از عافیت تمثال این مرآت نپسندی
حباب و موج بسیار است در دریای امکانت | از ان گوهر بجز جمعیت اوقات نپسندی

درعالم آداب اخلاص، اگرهوائی مخالف، برمزاج فیض امتزاج، رنگ وزیدن گیرد، نفس درسینهٔ بیدلان خجل است؛ و در محفل آئین عقیدت، اگر آبی بمذاق حلاوت اتفاق، خیال ناگواری نماید، تری در دماغ هواخواهان منفعل.

رباعی:

ای آنکه تراچوفضل حق داد رسیست | آشوب عوارضت مپندار بسیست
با صافی طینتت نیاید کلفت | برآینه گر نفس بپیچد نفسیست

درین فصل که عالمی مضطرب تعدی آب وهواست، هوا هم ازدست بی اعتدالیها طبع خود، تظلمی بجناب بهار معدلت برده بود، با نصاف اعتدال مقرون باد! وآب نیز از طغیان بی باکیها شکوه به آستان سهیل انوار عرضه میدارد، آرمیدگی اصلاح پذیراد!.

۳۷ـ معذرت کاهل قلمی، درجواب شکایت نامهٔ ایزد بخش رسا

تقصیر غفلت بیدلان هرچند از ان عالم نیست که بسعی عذر از شکنجهٔ انفعال توان رست، اما امید عفو باقیست؛ تاوان بی پروائی نامه برگردن افتاده است؛ از قبول چاره نیست.

بیت:

برنگی سرگران افتاده ایم از نارسائیها | که دشوار است قاصد هم ز ما پیغام بردارد

از یاد گرامی لقا، در هیچ حالتی غافل تصور نفرمایند، و بجرم عدم نامه پردازی، طومار شکوه و اعتراض نگشایند. مطالعهٔ نسخهٔ اشفاق، تعطیل غفلتی ندارد؛ یعنی نفسی نیست که سر از نقاب معنی تازه برنیارد. ارسال نتایج افکار رسا، طبیعت افسرده را از کلفت پستی نجات بخشید، رتبه بخشیهای عروج معانی، آسمان پایه باد!.

۳۸ـ درشکر ارسال نبات، به شکرالله خان

شیرینی های الطاف بیکران، تلخی کشان گوشهٔ حسرت را چون کوزهٔ نبات، کامیاب

حلاوت سربسته گردانید؛ وازهر بن موی منتظران شربت دیدار، چون برگ نیشکر، زبانها رویانید. به یمن فیض ازل، درهر گلشنی که قدم گذارند، نوک خارش ترنجبین خیز؛ وبهرانجمنی که توجه گمارند، رشتهٔ شمعش انگبین ریز. مذاق طبرزد مرحمت، بهیچ آبی کلفت بیمزگی مبیناد؛ وچاشنی شیرهٔ التفات، درهیچ حالتی، تهمت بی قوامی مچیناد.

۳۹ـ اشتیاق نامه بشکر الله خان

نقوش این صفحه دود دلیست بحکم نارسائی پرواز، ناگزیر وضع زمینگیری؛ وخطوط این مکتوب، غبار آرزوئی درعالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیار عجز تعمیری. از نهایت درد بینوائی تاخامه منقاربرزمین نمی مالد، جزخموشی صفیری نمی بالد. واز کمال عجز ناتوانی، تا نامه باندوه شکسته بالی نمیفرساید؛ چشم بامید پروازی نمی گشاید. پس خامه رادرتحریر مراتب شوق، یکقلم بارسرنگونی باید کشیدن، ونامه رادرعرض مدارج تمنا، یکدست بساط وسعت چیدن. درهرصورت، عبارات نارساست؛ واشارات حیرت انتما. قدرت نگار معنی لوح و قلم، حرف ملاقات بظهور رساند؛ وتکرار سبقهای نامه وپیغام، بمطالعهٔ نسخهٔ دیدار مبدل گرداند.

۴۰ـ به شکر الله خان، دردعای صحت ایشان

تسلیم نامهٔ بیدلان، محمل طراز یک سحر قافلهٔ دعاست، امید که جزدران محفل بارنیاز نگشاید؛ وعبارت رقیمهٔ نیازمندان، بال گشای یک فلک هوای ثناست، یارب که جز بآن آستان، جبههٔ تضرع نساید.

معنی پناها، درین ایام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بی تشویش دماغی نیست، درمضرت زدائی آب وهوای بیرونها احتیاط اوقات غذا واختلاف الوان ضروریست. اگرچه طبیعت کمال طینت از ان منزه است که ناقص فطرتان، طریق اصلاحی ادا نمایند؛ وعلیل مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه گشایند.

رباعی:

ای ذات مقدس تو جان عالم	جمعیت تو حصن امان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نپسندد	از کلفت باطنت زیان عالم.

هوائی که با عنصر مقربان آن ذات، نفس مخالفت برارد، اگر همه دم صبح است، بچاکهای جگر مبتلا باد؛ و آبی که بمذاق هواخواهان آن جناب ناسازی نماید، هرچند موج گوهر است غیراز تشنگی مبیناد.

۴۱- به میرزا معین، در پرداز کارد

از تازگیهای پرداز کاردچه نویسد که اگر بسمل، تصور لطافتش بخاطر آرد، محتاج زخم دوباره میتواند گردید، واز کیفیت اختراع غلافچه نگارد، که اگر معنی، شوخی عریانی بخیال اندیشد، خودرا باین لباس تواند پوشید. تیغه اش، در عرض صفا، بردم صبح می نازد؛ و دسته به ترتیب موزونی قطعهٔ بهشت می پردازد. امروز زبان ثنای دوستان از نیام کام بیرون خرامست؛ وگردن رعونت حاسدان، بپای تسلیم، سرنگونی احرام.

۴۲- به اخوان پناه میرزائی عباد الله، در تعزیت

بارسرنگونیهای خامه بدوش جرأت برداشتن، ازعجزناتوانی دوراست؛ ودردگریبان چاکی نامه بچشم تأمل مشاهده نمودن، درعرض ناموس تحیر، قصور. رنگ جمعیت برعدم و هستی ما بالی نیفشانده، که به تکلیف اوهام فراهم توان نمودن؛ وساز راحت؛ بربقاوفنای ما نوحهٔی سرنکرده که جزصور قیامت؛ نوای دیگر توان شنودن. تاخیال زندگی باردوش است، غبار رفتگان برفرق شعور باید پاشید؛ و تارخت ازین ورطه بربندیم، گوش واماندگان؛ به افسانهٔ عبرت باید خراشید.

بیت:

هرکه رفت از پیش خاکش برسرما ریختند وا پسی زین کاروان چندین ندامت بارداشت
آبروی شبنم ماسخت بیجا ریختند این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود

مقیمان این خاکدان یکقلم نشانهٔ خدنگ کلفتند؛ و مسافران این بادیه یکسر درای محمل عبرت ازسوانح این حسرت آباد، بیاد کدام واقعه پردازیم که فراموشی بفریاد ندامت تواند رسید؛ وازغلغل این ماتکمده، بچه سبق تأمل نمائیم که خاموشی، طومارناله تواند پیچید.

بیت:

صبری مگر تلافی آزار ما کند مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود

قطعه :

از عجز بعجز می گریزیم — تا آب رخ ادب نریزیم
خاکیم نشسته بر سر خویش — زین بیش دگرچه خاك بیزیم

با کمال یاسی که مشاهدهٔ احوال عالم، طبع مایوس را ششجهت فراهم گرفته، قطع امید از حسرت دیدار محال است. یارب که فرصت وصول بر آرزوی بیدلان، دامن نیفشاند، و بدولت تمنائی که زندگی متعلق هوای اوست، فائز گرداند.

۴۳- جواب نامهٔ شیخ محمد ماه، در بی اختیاری خدمت قضا

زچاك سینه آهی می نویسم — کتانم حرف ماهی می نویسم
محبت نامه پرداز است امروز — شرر بر برگ کاهی می نویسم

ورود شفقت نامه؛ منتظر عطیهٔ توجه را با لتفات معنوی؛ نوازشها فرمود؛ وخاکسار زاویهٔ نیاز را بمراحم باطنی، سربلند نشهٔ جمعیت نمود. متمکنان صدر تحقیق بوفور لباس عبارات، رنگ معنی برنمیگردانند؛ ومقیمان سر منزل یقین، بشمار مراتب اوهام، عروج ونزولی بهم نمیرسانند. ازعالم اسباب هرچه بی اختیار پیش آید، اقبال دولت ازلیست؛ و از تماشاگاه ظهور؛ آنچه بی تکلف رونماید، لطیفهٔ جهان بی خللی. یکقلم محکوم قضائیم؛ ویکسر مقید تسلیم ورضا.

نظم :

ما بهاریم و درین حیرتسرا — جلوهٔ ماسیر رنگی بیش نیست
گررویم ازخود کجا خواهیم رفت — وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست
وربخود سازیم جای عبرت است — قید هستی نیز ننگی بیش نیست
هرچه بر آئینهٔ ما ریختند — گرهمه حسن است زنگی بیش نیست

سرخوش تسلیم باید بود وبس
گرچه اینهم وهم بنگی بیش نیست

آئینهٔ معنی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی، بحکم عجز قدیم، آنقدر رنگ اعتبار درخود مشاهده نمیکند که به تصویر عرض شکستگی باید پرداخت؛ وبا اینهمه ازفراموشان خاطرها نیست که بخیال خودهم طرح یادی تواند انداخت.

فرد:

باکدا مین ذره سنجم آبر وی اعتبار آنقدر هیچم که از خودشرمسارم کرده اند

وحال آنکه بی پایانیهای مراتب شوق منزه است از احاطهٔ اظهار تکلفات؛ وبیکرانی های محیط آرزو مبرا ازقیدشناسی رسمیات. چه نویسد که عبارت ازشرم نارسائی، صفحه بعرق نشوید؛ ومعنی باندیشهٔ قصور، راه گریبان نپوید. ماجرای عالم اسباب بی نهایت است. درازنفسی رامصدع اوقات گرامی نپسندید. مقدرحقیقی؛ تقدیراتفاقی بظهورآرد تا بجناب حضور، مصدر جرئت بیانی توان گردید.

۴۴-در مذمت سرفه وزکام، به شکرالله خان

خراش حنجرهٔ بیان، شکوه نوای خارج آهنگیست؛ که تا بحرف گلوگیرش زبان گشوده، آوازها به تنحنح کشیده است؛ ولغزش رفتار سخن، نفرین ادای سمج طینتی که تا بجادهٔ تقریرش قدم گذاشته، معنی به لزوجت رسیده. مضحک مسخره ئی که تنبلک دماغ می نوازد؛ وگنده مطربی که بینی راغچک میسازد. مکروهی که با وجود سریشم اختلاطی، برهیچ دلی نه چسپید؛ وباکمال شلائینی، قبول طبعی بهم نرسانید. ازنهایت ناپسندی هرچندقدم بعرش دماغ ساید، همان آب بینی است؛ وبعلت ناقبولی اگرهمه برصدرسینه ها تکیه زند، مصدر غثیان آفرینی. باین بی نمکی سفید شدن، نقش کراهیت بستن است وباین خنک صورتی برروی آب آمدن، درعرق انفعال نشستن. به شامت گستاخی که برطبع صاحبدلان گرانی دارد، اگر سراپایش غوطه دربرص زند سزاست؛ وبمکافات کوری که با ولی نعمتان نازافسردگی میفروشد، اگر نمک چشمش گیرد، بجا. صفای جوهر رطوبت، از خجلت وضع مکروهش مادهٔ تریهای انفعال است؛ وپاکی دامان طراوت، ازنسبت طرزمعیبش درچنگ تهمت آلودگیهای انزال درنفس سوزی تشنیع این نابکار، سرفه درگلوی قلم می پیچد، بچه فصاحت زبان تواند گشود؛ ودربدیهه رسانی هجواین ملعون، بلغم بکام دوات جمع میگردد، بکدام خوش لهجگی، تقریر توان نمود.

رباعی:

این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد برهرکه نفس دمید آزارش کرد

زین بیش به نفرینش چه کوشم که فلک هرجا که اخ وتف است درکارش کرد

۴۵ - به شکر الله خان

درعرض تمنای دیدار، هرچند آئینه وانماید، حیرت باقیست؛ و درادای کیفیات آرزو، اگرهمه جام وصال پیماید، حسرت ساقی. ورود اتفاقی یک دوبیت که مناسب بعضی مطالب چارعنصر بود، اندیشهٔ لقاپرست رانیاز اندیش تحفه آرائی نمود، عرض معنیش عذر بیمدعائی خواهدخواست؛ واظهارعبارت بساط بیمطلبی خواهد آراست.

ابیات:

گهرومحیط توهمی نه سفرگزین نه اقامتی	قدم وحدوث تخیلی نه شکستیی نه سلامتی
چوزخودبخودنظری کنی روی ازخودو گذری کنی	تومگرچنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی

شهودمعنی منظورمطالعهٔ دوام باد.

۴۶- دراظهارآزاردست خودوصحت مزاج شکر الله خان

لله الحمدهرقدرالمی که خیراندیش ازاستماع کدورت طبع فیاض میکشید، به نویدحصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید. دست دردمندبیدل، بوسیلهٔ استدعای صحت آن ذات، درحضرت تقدس، بال عجزی میگشاید؛ تاازذخیرهٔ فیض اجابت برای خود دریوزهٔ اثری حاصل نماید. هرجا آئینهٔ بهارمی پردازند، خارهای خشك رانیز سرسبز طفیلی میسازند؛ وهرکجا به نخل برومندخلعت خرمی می پوشانند، عاجزگیاهان راهم ازسایه اش نصیبهٔ طراوتی میرسانند.

رباعی:

ازمهراگرضیابعالم برسد	وزجام سحررشحه به شبنم برسد
برصحت ذات خان بیفزایارب	چندانکه اثربه بیدلان هم برسد

۴۷- به شکر الله خان

خاموشم وبیتابی فریاد تودارم	چندانکه فراموش توام یادتو دارم

اگربقدرشکراحسان زبان کشاید، بستن لب صرفهٔ خموشی نمی بیند؛ واگربخاموشی تهیهٔ عرض دعانماید، زبان ازنصیبهٔ سعادت مایوس می نشیند. درآنچه بیخواست طبع فضول را

داشته‌اند، مشغول دانسته، شاکر الطاف بیریا تصورفرمایند؛ ودرسرانجام امری که طبیعت ناگزیر ماموری اوست، شایق بوده پرتوشوق الهی مشاهده‌نمایند.

رباعی:

صاحبنظران اگر ببازار شوند | ازهرجنسی ترا خریدارشوند
درهیچ صفت غفلتشان ممکن نیست | کاری ننمایند که بیکارشوند

۴۸-به شاکرخان

بعدازعرض آداب بندگی، بندگی؛ وپس ازاظهارقواعدتسلیم، تسلیم. موج اگر تا قیامت بسعی جولان پردازد، ازکوچهٔ شکستگی برآمدن ندارد؛ وذره اگر هزارسال بال تلاش بهم‌زند، ازقفس عجز سربرنمی‌آرد. خیال معنی یکتائی به عبارت دوئی تأمل کرد، ازتصنع پیغام، دری برروی وصل برآوردیم؛ وتصورجمعیت حضور، درتفرقهٔ وهم دوری افتاد، به‌تکلف تحریر، نامه‌ئی سیاه کردیم. جرأت تقریرمعذرت نواست تا بعلاج تقصیرغفلت توان پرداخت؛ وشوخی تحریر پاس ادب ندارد، تاطرح سجدهٔ نیازی توان انداخت.

نظم:

ماراکه نه آرایش برگی نه‌نوائیست | سرمایه اگرهست همین دست دعائیست
تسلیم برعنائی افسر نفروشیم | معراج سرآبله؛ بوسیدن پائیست

۴۹-درشکرارسال تهانهای خاصه، به شکرالله خان

تاروپودخلعت التفات، برقامت اخلاصمندان، ازان چسپانتراست که بآغوش کشائی زبانها راه‌حرفی توان‌گشود؛ وذیل عنایت برفرق اعتقادکیشان، ازان‌پهناورترکه به‌ثناپیمائی طول کلام، رشتهٔ عرضی‌توان پیمود. بتألیف عجز بیانی، لبی بهم‌آوردن ازین کارگاه، دورشته بهم‌تافتن است؛ وبترتیب‌حیرت نگاهی، مژگان بازکردن ازین پرده، بخیه واری واشگافتن

رباعی:

هرچند کتان جهد نشگافته ایم | اززلف توفیض خاصگی یافته‌ایم
درکارگهٔ‌دعاکه چشمش مرساد | ماهم نفسی چند بهم بافته ایم

۵۰ غزل شکر الله خان درجواب حکیم فیض علی واصلاح ایشان ازسقم فکرحکیم

آن غنچهٔ خاموش که صدرنگ سخن داشت درپرده بهرکس سخنی داشت بمن داشت

ننمـودمـثا لـی کـــه بــرنگش نطـپیدم

آئیـنهٔ اودردل خــون گشتــه وطن داشت

طفیلی نغمه سامعه رابسعادت مهمانی نوازش فرمود؛ وبه میمنت نوائی، آهنگ تتبع راه تحریر نیازی وانمود. خامه رادرزمینی که جسته جسته قدم شمردن است، اینقدرمطلق عنانی کمال است؛ وبیش ازین رسائی قدرت اندیشهٔ محال. معنی نوازا، درغزل حکیم به آن سستی بیتی نبودکه الحال بتوجه اصلاح یکی به ازان نیست. بی تکلف این جنس بسته بسته متاعی نمی باشدکه بنظرمنتخب پسندان تحف معانی بارش توان گشود، یادسته دسته گلی که مختص دستنبوئی صاحبدماغان چمن فطرت تواند بود. بالفعل شکسته بسته ئی چند بادائی که قافیه لب به شکایت تنگی نگشایدو مضمون ازدقت لفظ به شکوه برنیایـد، دریوزه گرمومیائـی اصلاح است ومتوقع استفادهٔ فلاح.

نظم:

راحت کجاست گردلت ازخویش رسته نیست درآتش است نعل سپندی که جسته نیست

افسردگی بـه شعلهٔ همت چـه میکنـد خورشیدزیرخاك هم ازپا نشته نیست

بیدل بطبع بیخودیت بوی راحتی است

رنگی شکسته ئی که برنگ شکسته نیست

۵۱-به کرم الله خان

اگرمایهٔ صحتیست یادمراحم شفقت واقبال است؛ واگردستگاه جمعیتی، تصوراخلاق مرحمت اشتمال. بهارپیرای خرمی امکان، آن نخل سایه گستری رامعاون تافته های برهنه سری وثمره رسان تلخکامان زاویهٔ بی بری دارد. طراوت آبیاری های سحاب افکارخشکی درمزرع تمنانگذاشت؛ وسحرنویدیهاي قرب وصال، کدورت ازشبهاي انتظاربرداشت. انبه های پیش رس کام وزبان رابحلاوت شکرنعماانباشتند، وباوجودبی ریشگی ریشه هادرزمین طبع سپاس اندیش کاشتند. واین اکرام غیرتسلسل مبیناد.

۵۲ به شکر الله خان، در مشورت ازدواج صبیه ایشان.

صد عیش ابد در قفس آگهی تست   وا کن مژه و خیمه بگلزار ارم زن

تهیهٔ رسوم عالم امکانی، کمالیست ازدرجات مراتب انسانی، که هرگاه صورت شرائطش بمعرض وقوع می پیوند، موبموی عارف رازبان بشکر حقیقت ظهور گشودن است؛ وهرکجا پیمانهٔ کیفیاتش بدور شهود می انجامد، دماغ فرصت آگاهی راساغر سپاس حضرت بیچون پیمودن. آئین این عشرت، بر آن چمن پیرای بهارستان عزواقبال مبارکباد؛ وروایح این سرور طبع هواخواهان بساط طرب را، مژده های شگفتگی دوام برساناد.

۵۳ـ جواب عنایت نامهٔ شکر الله خان

دلنوازیهای لطفت بیدلی راشاد کرد   گنج یابد آنکه این ویرانه راآباد کرد

چون سحر دزدیده بودم سر بجیب نیستی   بازم آهنگ دعا هایت نفس امداد کرد

تحریر ناتوانیهای حال بیدلان، خامه را نال میگرداند؛ وطومار نارسائیهای طاقت مستمندان سررشتهٔ خط را به نقطه میرساند. نسخهٔ هستی که زیر مشق خیالات موهومه است، درضمن هر نفس کشیدنش، حک وا صلاحیست تازه، ودر تیغ هر مژه برهم زدن؛ احتیاط بستن و گسیختن شیرازه. خاصه برطبایع ضعیف که آنجا پرافشانی رنگ هم طوفان میتواند انگیخت؛ یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم نیزغبار قیامت می توان بیخت. لله الحمد که دراین ایام، بتوجه معنوی، صحت این نسخهٔ مغشوش صورت نماست؛ وجمعیت این اوراق پریشان، بال حمد گشا صحت وجمعیت آن مجموعهٔ اسرار کرم، سبق مدعای دلها باد؛ وانفاس شوق اقتباس مخلصان را مبارکباد عید تازه رساناد.

۵۴ـ جواب مکتوب میرزائی عباد الله.

کیفیت ورود عنایت نامه، مخمور صهبای دیدار رابهزار رنگ نشه سر بلند جمعیت گردانید؛ و منتظر پیمانهٔ وصول رابچندین خمستان سرخوشی، نوید عشرت رسانید. آئینهٔ امید از مشاهدهٔ جمال به تمثال خیال، قناعت بی اختیاری دارد؛ وصفحهٔ آرزو از مطالعهٔ حصول دیدار، به تحریر تصور نقش تسکینی میشمارد. گرفتاری سلسلهٔ اوهام را علاجی نیست، مجبور

اندیشه های خامیم ؛ و اماندگی وضع تحریر ر اتدبیری نمیتوان یافت ، از پر شکسته های این دامیم.

مثنوی

گر زپابر کشیم خاری نیست ورز دوش افگنیم باری نیست
بارخویشیم وخارپای خودیم میرویم از خودوبجای خودیم

فضل ایزدی عالم امید مایوسان است ، دور نیست آئینهٔ مارا بجلائی بنوازد ؛ یعنی دیدهٔ متحیررابه فیض دیداری مشرف سازد.

۵۵ ـ به شکر الله خان

عروج اقبال سخن منحصراست درآن مرتبه که طبع صاحبدلی مسرور لطایفش تواند گردید ؛ یا نگاه صاحبنظری بر تأمل معنیش تواند پیچید. لله الحمد ، صاحب قدردان مابافکار این بی سروپا توجهی میفرمایند ؛ وبا لطف عمیم تحسینی می نمایند. اما آرزوی مستمند منتظر امیدیست که بسهولت آنچه منظور نظر شوق اثرگردد ، خدمت تحریر آن ، بدیگری مفوض نباشد. درصورتیکه خودبه تسویدمیل نمایند ، هم توجه تام درباب معانی حاصل است ؛ وهم درین ضمن قبول التماس بیدل.

ایزدمتعال به فیض رتبه ئی که دل محبت منزل منتظر وصول اوست ، واصل گرداناد.

۵٦ ـ به شاکر خان

بهرجا رفته‌ام ازخویش درراه تومی پویم اگردورم واگرنزدیک خاک آن سرکویم

هرچندمیدانندکه دریادغربا بی سبب پرداختن ، تضییع اوقات مشاغل علاماتست اماذخیرهٔ تغافل زکوة نگاهی میخواهد. همان بی سببی راسبب تصور بایدنمود. میگویند درکوهسار بیرات آنقدر صدا نپیچیده است که فریاد دل طپیدن بیدلان بگوش کسی تواند رسید. خلاصهٔ شکوه آنکه قاصد توجه بهزاردشت ودرمیدوانند ؛ گاهی بجانب ما هم سنگی بغلطانند. که ازپاشکسته های سایهٔ این کوهیم ؛ وبخاک نشستهٔ غبارهمین کلفت واندوه. تلاقی تغافلها یادآوریست ، اگرنزدیکیم ارشادی ، واگردوریم فریادی.

۵۷ـ به شکر الله خان

ازبندگیهای خود چندانکه بعرض بیشی پردازد ، کم است ، واز خداوندیهای آنجناب

هرچند کم اندیشد بیش از بیش. با ارسال حنا جزدست بخدمت بستن دعا رنگی در نظر نمی بندد وازتوجه معنی نوازیها غیراز ارتفاع مناصب فطرت درخواستن مدعائی بظهور نمی پیوندد. عروج همت معانی توأم رنگینیهای طبیعت باد.

۵۸ـ درتهنیت ومبارکباد عید،

امروز که وقت طوف مقصود رسید | خلقی محمل بجانب کعبه کشید
مارا که سراغ توبدل یافته ایم | ناچاربگرد خویش باید گردید

هوای آن آستان کعبه احترام، تحریک نفس رابقدم شماری احرامی خاص ممتاز ساخته؛ وطپشهای دل رابآ هنگ لبیک یقینی نواخته. حرفی که دربیاض انتظار نوشته ایم مضمون نگاه قربانی دارد؛ وسطریکه برجبهۀ اخلاص ثبت نموده ایم سرازسجدۀ دائمی برنمی دارد. مژده بخش اقبال سعادت نویدمبارکباد دولت جاویدرساناد؛ وبه تسلیم مراتب نیاز، دوستان رانیزموصول عشرت ابدی گرداناد.

۵۹ ـ به شاکرخان، درابتیاع پارچۀ گزی

توجه نامۀ بید لنوازی سروش اقبال مراحم گردید. هرچنداسباب ما یحتاج این احتیاج کسوت، ازکارگاه لطف عمیم بیخواست مهیاست، بحکم آنکه لباس حرص آدمی درهیچ صورتی کوتاهی دامن نمی پسندد، اگرآن جزوی محقرنیز صرف ابتیاع گزی میگردید، گردن هوس ازین گزهای متعارف یکدوگره بلندترمیبالید، اگرچه دراختیارگزیهای سرکار بقدرضروروغیرضرورماموراست، امابیدلان رادرهرصفت مختاربودن، هوابگزپیمودنست ودعوی خواهشهاپیش بردن، دکان قماش فضولی گشودن ـ سررشتۀ اشفاق مرحمت پیمائی، رساباد! وتاروپود ذیل عنایت، نیم تسوکمی مبیناد.

۶۰ـ بەشاکرخان

اگرنهال مزرعۀ بی بضاعتی ازعرقهای خجالت طراوتی نمی انباشت؛ بکدام آبروسراز خاك برمیداشت. واگرمینای محفل تهیدستی، ازسرنگونی، ساغرنمی کشید، بچه وسیله قابل نشۀ تسلیم میگردید.

بیت :

مقام وصل نایابست وراه سعی ناپیدا چه میکردیم یارب گرنبودی نارسیدنها

آرزوی دولت وصال فضولی وضع عجز کیشی است ؛ وخواهش حصول تمنا ، گستاخی شیوهٔ رضـا انـد ریشی . مگـر مطلق‌عنانیهای موکب فضل بحکم ترحم ، گرددامنی برافشاند ، وحیرت نگاهان وادی انتظار را به سرمه‌ئی که آبروی بینش است ، مشرف گرداند .

ابیات :

همچوسنگ افسردگی پربیدماغم کرده‌است خون یکعالم طپش وقف اياغم کرده است

دل بچندین آرزو یکدم دران محفل نسوخت شعلهٔ محرومی این شمع داغم کرده است

۶۱-به شکرالله خان

ای کعبه حضوروقبلهٔ معنی دیـد امروز که عید از دل آفاق دمیـد

ازضعف بـپایت نرسیـد م اما سر تاقـدمم گرد خجالت گردیـد

ساقی خمکدهٔ ظهوردورساغرمبارکباد عشرت‌پیمای تسلسل داراد ؛ ومخموران بیدل را به نشهٔ محفل دید ارمشرف گرداناد . درعرض احوال **احمدجان** استفساری رفته بود ، از مرآت معنی‌نما مخفی نیست که دعاگوبه کیفیات اعمال اعزه کمتروارسیده است ، اما میداند که این عزیزرادرآن حدود بدیانت وامانت می‌ستودند . حقتعالی بعدازینش نیزتوفیق حصول نیکنامی کرامت کناد .

۶۲-به شکرالله‌خان، در تاریخ اضافهٔ منصب

بعدازتمهیدات شکر اضافه‌ئی که بآن قبله‌نیازمندان وهواخواهان مدارج صوری ومعنوی مبارکباد! عرض ورودتاریخی که‌ازسروش عالم غیب مژدهٔ میمنت دوام دارد ، به مسامع باریابان محفل اقبال نویدعشرت جاوید رساناد .

قطعهٔ تاریخ

شکرخداکه صاحب‌مارازفضل‌حـق جمعیت اضافهٔ اقبال سرمـدیست

تا شکراین عطیه برون آیدازحساب تاریخ او مراتب تایید ایـزدیست

ابیات

بــرزبــان آب ورنگ لعل ویاقوت این نوا | کافتاب مــابصد انــوار عالمتاب بــاد
از نبــاتات ایــن ترنم روزو شب گل میکند | کان رگ ابری که ماسبــزیم ازو سیراب باد
بر لب ما بیدلان هم نیست حرفی غیر ازین | کای خدا فضلت رفیق خان فیض القاب باد

۶۳ به شکر الله خان، هنگامیکه صاحبزاده هارا به تنبیه جات فرستادند

قادری که ظاهرها مطیع باطن وصورتها محکوم معنی ازآثار قدرت غالب اوست ، زمرهٔ مخالفان رامسخر توجه آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد ؛ وتحفهٔ نیاز بیدل راکه ازاسیران سلسلهٔ دعاست ، درصورت این رباعی بشرف قبول رساناد .

ای فرمانت شمع نفــاذافروزی | حــکم توسپاه عــرصهٔ فیــروزی
خورشیدی اگر پانگذاری بزمین | پرتوچه کم است بهر ظلمت سوزی

۶۴ـ در ارسال قبضهٔ کمان ازمیرزاداوریار به محمد تقی

ارسال قبضهٔ کمان که نشاندار گوشهٔ ابروی عنایت بود ، مودت کیش صداقت اندیش را پی به پی قوت بخش بازوی تمنا گردید. زهی مرد آزما کمانی که زوربازوی شجاعت از تاب بندی هایش پیداست ، واستقامت رنگ تهور ازهمواری روغنش هویدا. ازتماشای خم حیرت پیــکرش ، بــازوی طاقت ، ناتوانی فروش است ؛ ودرتصورابروی هلال دورش ، شخص اندیشه حلقه بگوش . ازآنجاکه این شکسته رنگ عالم خلقت ، صبح وار ؛ نفس کشیدن را دم اژدها میشمارد ؛ باین کمان که چون قوس قزح ، ازقبضهٔ تصرف انسانی بلند است ، چه قسم سرپنجهٔ توانائی برارد. ناتوانان را اگرهمه سه سرداشته باشند ، همسری زورمندان درشکنجهٔ جفا فرسودنست ؛ وضعیف پیکران راهم آغوشی سرکشان ، استخوان بیمغز ، قندیل خدنگ های الم نمودن. اگرچله ها درمیدان زورآزمائی ، هدف ناوك سعی گردد ، تیری جزآه نارسائی نتواند انداخت ؛ واگر سالها درخمیازهٔ حسرت خانه کند ، بهم آغوشیش نمیتواند پرداخت . بمشق کشاکش تشویش تاکجا کبادهٔ خیال باید کشید ؛ تاعاقبت کارچون زهگیر سرانگشت ندامت باید گزید. پیکان وارعقدهٔ این اندیشه ناخن آزماست ؛ وچون سوفار ، زخم این کلفت بی دوا. تبرکا در خانه گذاشته ، بذوق چاشنی آن ، درزهر تاسف چشیدنیم ؛ وازشوق کشش او محوحسرت کشیدن .

فرد :

فریاد ! زور ما به کمانت نمیرسد   چون تیر بر زمین الفی میکشیم و بس

با اینهمه‌شست دعا صافست ووسعت آماج اجابت قاف تاقاف .

٦٥ـ به‌شکر الله خان، درجواب استفسار فالیز خربزه

ورودنامه فیض‌شمامه ، سرفراز توجهات گردانید؛ و به نوید فضل وکرامت ، نصیبهٔ گوش وآرزوی‌دل رسانید. کرم‌گسترا ، سایهٔ اخلاق درتسخیردلها طلسمی نبسته‌که هواخواهان را دورازآن‌جناب ، سیربهشت‌هم‌خرم‌تواندساخت؛ ومائدهٔ الطاف ، کام الفت پروران را بچاشنی ئی ننواخته ، که هنگام‌جدائی ، بهٔ‌شیرینی جان نیزتوان پرداخت. اینجاسیرفالیز ، یاد نعمای‌مرحمت‌است؛ وحلاوت کام‌وزبان ، شکر لذات‌احسان‌ومکرمت. بحکم‌التفات ، مرقوم کلک تفقدسلک شده بودکه متصدیان آبیاری فالیزیعنی میرزاملتانی وغیره چه قسم‌خربزه میرسانند. نوبربدیههٔ فالیزطبیعت که برروی کارآورده‌بود، بی‌شائبهٔ‌وهم شکوه واعتراض ، اگرازنظرحلاوت ثمربگذرد ، عرض شیرین ادائی خواهد نمود :

برسرخوانی که میر قسمت افیونی بود   گر همه حلوادهد تلخی بیاران میرسد

وربفالیزی بیابد دست ، تاامکان وسع   جنس اول یابا و یابرشغالان میرسد

باوجودآنکه‌دندانش زتیزیهای حرص   تابمغزوپوست‌هم‌چون‌آب‌یکسان‌میرسد

بلکه از غواصیش درمغزهای خربزه   کرم نتواندرسید آنجاکه‌دندان میرسد

آنچه‌برمامیرساند اکثرش پوسیده است   غالباً این دالی از فالیزملتان میرسد

میرزاملتانی اند .. ایشان‌نه مرزا مشهدی   تاتوان‌گفتن‌ازایشان‌برکس‌احسان میرسد

ماهم آن‌خائیده‌ها را نذر ایشان‌میکنیم   هرچه‌زایشان میرسدآخر بایشان میرسد

٦٦ـ به‌شاکرخان

درعرض مراتب‌سجودکه‌نقش‌پیشانی عبودیت‌است، آنقدرزحمت بار یابان محفل حضورنخواست؛ وبقاعدهٔ‌کوتاهی سخن ، دست دعا بزیوربلندی آراست .

بیت :

به‌محفل‌شمع‌تابان‌درگلستان‌رنگ‌وبوباشی   الهی هرکجاباشی بهارآبرو باشی

۶۷- به شکر الله خان

عمرها شد کـه زوصلیم بیاد خرسند چه توان کـرد تقاضای ضعیفی اینست

گنجینه داری جواهر اخلاص آنقدر مستغنی اجناس رسوم ندارد که نقود تحایف دعا را ازعالم خزف شماری نشمارد. وشیرازه بندی مجموعهٔ اعتقاد بمرتبه ئی بی نیاز مضامین تکلف نساخته که نسخ مکاتیب نیاز را ازمقولهٔ افراد باطل نپندارد. با اینهمه درغلبات احوال بی اختیاری که نهایتها را ازرجوع بدایت چاره نیست ، وسیله جوئی طریق رسمیات ضروریست ؛ ودروساطت اندیشی اسباب تکلفات ناصبوری. بهمه حال ، بمدعای شوق چه تمنا نماید که بیش ازدولت دیدار تواند بود ؛ وبکدام آرزو پردازد که برنعمت وصول تواند افزود. واهب حقیقی نصیب اخلاص کیشان بیریا گرداناد .

۶۸- به کرم الله خان

گه گریه گهی ناله گهی آه حزینم ازیاد که رفتم من بیدل که چنینم

بحکم قدردانیهای اتحاد معنوی ، اگربفکر فضولی تحریر می افتد ، حروف مکتوب را جدائی شق خامه بفریاد می آورد ؛ واگربه آداب حقشناسی های الفت ، بخود فروشی تقریر می پردازد ، گشاد نامه ، سطور را غیر اززخم نمیشمارد . اما تصور دوری که ننگ سلسلهٔ آگاهیست مباد ! بهزار حیله بساط تسلی مـی آراید ، وگـردچـندین تـدبیر برمی آیـد . گـاهـی لغزش خامه را عصای طریقهٔ توکل می پندارد ، تا بهوای آن آستان خودرا بجائی تواند رساند ؛ وگاهی دامن قاصد را وسیلهٔ امیدمی انگارد ، تا بخیال آن سر راه غبار حیرتی تواند افشاند. مجبور تحیرم غیر ازعجز بکدام طاقت برایم ، ومعذور قدرتم ، جزتسلیم ، دیگرچه عرض نمایم .

۶۹- به کرم الله خان، درشکرارسال پنج تهان خاصه وانار

اگـر انتظار دولت دیدار آئینهٔ حـیرت نـمی پر داخت ، بیدلان عالـم مجبوری ایـنهمه متهم دوربینی های آمال نمی بودند . واگر برق مژدهٔ وصال علاج پنبهٔ گوش نمی کرد ، مایوسان زاویهٔ مهجوری ، افسانهٔ ماومن نمی شنودند. یارب ، رشته های آمال بحصول گوهر مرادپیوندد ؛ ونوید نامه وپیغام ، جمعیت حضور دیدار نقش بندد .

رباعی:

کوجرئت آنکه می زجامت گیرم | یادست که دامن خرامت گیرم
چون نقش نگین زبان حیرت قفسم | دامی پیدا کند که نامت گیرم

قبل ازین ، دوغزل بحر اندیشه را بتلاطمهای شوق آورده بود . درین ایام ، دیوان کرم مخمسی جلوه داد و تأمل سبقان مکتب حواس را بمطالعهٔ هرمصرع ، خلعتهای تهیهٔ دعا پوشانید . همچنان حدیقهٔ اشفاق ، نار بستانی ببار آورد که به تصور هردانه ، سبحهٔ شکری باید گردانید. اوراق نسخهٔ اکرام بیشمار وشگوفه های باغ اخلاق همیشه بهار.

۷۰ ـ در ارسال طور معرفت به میرزا محمد امین عرفان

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست | ورنه جای نامه پیش یار مارا خواندنست

چه نویسد که ازحقیقت اشتیاق پرده تواند گشود ؛ وچه آغازد که تمهید نسخهٔ تمنا تواند بود. ازعالم رویدادغباری فراهم آورده است که اگردم زند دیوارها برروی شوق برمی آرد ؛ وازحصول اعتبارات ، پیچ وتابی جمع کرده ، که اگرعرض دهد ، حیرت ، قدم از تحیرخانه برنمیدارد. باری ازسیرسواد بیرات ، راه آوردی که قانعان تحف معانی ، به قلیلی ازاین پیشکش کفایت تصور نمایند ، نسخهٔ طور معرفتی است که درتعمیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت ، وازتخصیص معنیش حقیقتی اخص میتوان شگافت ؛ بخدمت خواهد رسیدوسلام نیازی خواهدرسانید. ذخیرهٔ مضامین شوق بسیاراست ، امافرصت عرض حضوری درکار . امید که معنی آرزوها جلوهٔ عبارت نماید ؛ وصورت پردهٔ خیال بمعرض وقوع آید .

۷۱ـ به شاکر خان

عنایت رقم نامه ئی که منشور سعادت مهجوران بود ؛ درهزاررنگ التفات برروی انتظار گشود . اگربه تمهید المهای دوری مبالغه نماید ، شکوه تقدیربندزبان شعوراست ؛ وانحراف وضع رضا ادب آموز شیوهٔ عجزوقصور . یادمراتب الطاف ازعالم حضورفهمیدن ، اضطراریست ، وتصوردرجات شفقت ازکیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری. هرچنداز دورگردان تعبیر نمایند ، ازحقیقت قرب اشارتیست ؛ واگرهمه ازفراموشان تصورفرمایند ، ازمضامین یاد ، عبارتی . درهرصورت ، ازمقیمان عقیدتکدهٔ اخلاص شمارند ؛ وازگوشه گیران زاویهٔ نیاز

انگارند. نسیم فضل الهی، اوراق نسخهٔ انتظار برگرداند و معنی تصور به مطالعهٔ شهود رساند

۷۲- به شکر الله خان در ارسال روغن گل

رائحهٔ ورود بید لنوازنامه، با نسیم ارسال روغن گل، مخمور حسرت را، دو بالا سربلندی نشهٔ افتخار بخشید؛ و بی بضاعت اسباب طرب را، به ذخیرهٔ تردماغی ها موصوف جمعیت جاوید گردانید.

نظم :

این بادهٔ عشرت زایاغ کرم کیست   این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست

بیتابی دل بلبل صدرنگ ثنا هاست   این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

نشهٔ این ایاغ پیوسته بیخمار و پرتو این چراغ همواره روشنی در بار و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار باد.

۳۷- به شاکر خان درعرض صحت شکر الله خان.

پرسش احوا ما وقف خرام نازتست   عاجزان چون سایه، هرجا پانهی افتاده اند

نسیم عاطفت شمیم عنایت نامه به کیفیتی وزیدن ندادر که غبار بیدست و پایان با ندیشهٔ ضبط خود تواند پرداخت؛ و استقبال صلای التفات به گرمیئی پیش نمی آید که افسرده جانی ناتوانان با وضع زمینگیری تواند ساخت.

فرد :

گرمی خورشید تابان هرکجا نور افگن است   محمل شبنم همان بردوش از خود رفتن است

للّٰه الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبلهٔ نیاز مندان بدرجهٔ کمال صحت فائز است، تسلی گونه ئی برای طبع هواخوان می باید تا به جمعیت کلی وصول یا بدو بسعادت حصول دیدار شتابد. خوشه های انگور، اجزای تفرقهٔ طبع الفت سرشت را نوید شیرازهٔ جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری و باطنی، خوشهٔ باغ کامرانیها باد.

۷۴- در تحسین اشعار شکر الله خان به عاقلخان.

شکر پرستی های عنایات یادآوری، سعادت زبان عجزبیان است،؛ وسیر افکار معانی

بهار، بهشت طبع نیاز ترجمان. اکثر ابیات بـه کیفیتی جلوه گر است که اگر سامع بو جد، پیش آهنگی ننماید، پس ماندۀ خجلتهای بیدردیست. صبح پنجشنبه ئی که طلوع شفقت نامه همگریبان مطلع آفتاب بود و سحرخیز قافلۀ دعا، محرم جناب فیض انتساب. هنوز به سرایر معنی لطایف فائز نگردیده، بیتی که منقوش صفحۀ خیال داشت، بتقریب ذکر خیر وسیلۀ عرض انگاشت، بهزار رنگ تحسین، مقبول طبع معنی آفرین گردیـد. بیـان رنگینی های دیگر موقوف مقدم بهار توأم است. انشاءالله تعالی سرور دلهای مشتاقان خواهد بخشید.

نظم

شنیدم میرسی ازدل بسوی چشم گریانم	زحیرت چون نگه بر دل هجوم آوردمژگانم
بیـا ای آفـتاب عالـم امیـد مشتاقان	چـو صبحم طایر رنگیست برگرد تو گردانم

۷۵- به شکر الله خان

دورازدرتوداغ دلی نقش بستـه ایـم خـاك فسرده ئـی بسر خـود نشسته ایـم

وضع تسلیم بـادائی کـه دارد، محو آرزوی دولتیست ؛ ودست دعـا به کیفیتی کـه سر بـرمی آرد، بیتاب صلای سعادتی.

نظم :

که یارب ازچـه گل اندیشۀ رنگ حنادارد	کف پائی که جادرپرده های چشم مادارد
باستقبـال اوعمریست ارخودمیروم بیـدل	خرامش درشکست رنـگ من آواز پادارد

دیدۀ حیرت نگه بیش ارین غبار کوچه انتظار مباد ؛ وشـوق دیـدار پـرست بـا ین حسـرت داغ مهجوری مبیناد.

۷۶- درد عای صحت، به شکر الله خان

اقبال سعادت ازلی برات تنک مایه ئی که از نوید صحت جاوید، ذخیرۀ جمعیت اندوزد وحضور عشرت ابدی، دستگاه بینوائی که به لمعۀ یاد کرم ایجاد، چراغ امید افروزد. کم نفعی اثر حبوب، اندکی انفعال طبیعت افزود، اما بحکم «ما صنع الله فهو خیر» غیر از شکر چاره ئی نبود درهرصورت، التزامش بی تقویت مزاجی نیست. اگر بخاری بعرض می آرد ؛ اعتدالها درضمن اثر دارد. قوت بخش مزاج اعیان جز مژدۀ توانائی ذات کرم صفات نصیب گوش مخلصان نگرداناد.

فرد:

زندانی حرمانکدۂ داغ وفائیم	برما نتوان بست خطا های معانی

۷۷ـ به شکر اللہ خان، در شکر انتخاب دیوان بیدلی

مقبول فیض ازل طبع صاحب معانیی که از اقبال توجهش نیاز بی بضاعتان به عز امتیاز می نازد؛ وبه یمن التفاتش، اجزای بی سروپایان آئینۂ انتخاب می پردازد. اگر از هجوم اینهمه نقاط بفکر شک افتد، در آن نسخۂ یقین توهم شک چه احتمال دارد. واگر سهو والقلمی گمان برد؛ فطرت سراز نقص ادراک خود برمی آرد. مگر آنکه لطف کریم، بهانه جوست، هر کرا پسندید، پسندید و هرچه را برگزید، برگزید. قدرت انشای دیوان ممکنات، سراپای احوال وا طوار آن معنی نواز، منتخب اعیان ظهور داراد.

۷۸ـ به شکر اللہ خان، در مبارکباد فتح

اسرار فتوحاتی کـه ساز اندیشۂ بیدلان محفل صمدیت لایزال مترنم تمنـای آثـار اوست، به ظهور سامعه نوازی، مژدۂ آهنگ مبارکیها باد؛ وبر جمیع پیش آهنگان مـقام اخلاص، زمزمۂ تهنیت دوام رساناد. تأیید ایزدی، آن ذات اقبال آیات رابکرامتی ممتاز اعیان گردانیده که در مقابلش، هرچند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد، جز بغبار ناله پیچیدن ندارد؛ واگر همه، طینت خصم، طوفـان آتش است، جـز درنقاب خاکستر، سراز جیب بر نمی آرد. شاعرانه، بیتی چند درینمقام عرض ورود داشت، از پیشکشیهای تحایف مبارکباد انگاشت، هموضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر بـاد.

ابیات:

دوشم از گردون ندا آمد که خان دلنواز	کـرد دریکدم زدن بنیاد میواتی خـراب
گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد	گرد هر گـردنکشی بنشیند از تیغش در آب
بسکه ذات اقدسش موصوف بیدل پروریست	حاسد او گر همه دریاست میگردد سراب
بی تکلف چیست میواتی وجات وراجپوت	تا نگردد پایمال حکم آن نصرت رکاب

یکجهان خفاش را برقی ز آهنگش بس است
آفـتابست آفتابست آفتا بست آفتا ب

۷۹ـ ازطرف شکرالله خان وشاکرخان به نواب عاقلخان

کام بخشی خربزه ها که طرز شیرین کلامی ازطوطیان شکرستان حلاوت اوست ، وساز رطب اللسانی ازتردماغان توصیف طراوت او ؛ ریشهٔ ادای تسلیمات درزمین پیشانی عقیدتمندان کاشت ، به گل افشانی آداب سجود ، سرهواخواهان راازخاك برداشت . زبانشکر ، شیرهٔ این نهال است که ثمررسان نخل مراد ، فیض نعمای صوری ومعنوی ، نصیب لذت پرستان خوان عقیدت کناد ؛ وکام امیدمارا بهشکرفروشی حمدوسپاس ، مصرحلاوت جاویدگردا ناد .

۸۰ـ به شاکرخان

جرأت بیانی عرض اخلاص هرچند نقاب آرزوها برمیدارد ؛ امادرحفظ مراتب آداب ناتوانی بی صرفگی می پندارد . پرصریح است که نامه هایکسردرکسوت پیچیدگی بال گشاست ؛ وتحریرهایکقلم درصورت ایجازپروازنما . بهمه حال ؛ ازمشتاقان است ؛ لیکن درعرض اشتیاق حیران .

فرد :

گدازیاس دربارم مکن تکلیف اظهارم سپندم سرمه است وسرمه نتواند صداکردن

۸۱ به شکرالله خان؛ درمبارکباد اضافهٔ منصب

نقدطرب ماکه شماری دارد درخورد کمالت اعتباری دارد
هرچند مثال اضافی شخص بود آئینه برای خود بهاری دارد

ذات بی نیازی آیات آثار کمالات الهی وکیانی ازصفتهای اضافی اوست باضافهٔ منصب قدرت ، لایزال ، تجلی فرمای مراتب ظهورباد ؛ واعیان حقایق اخلاص رابرویت کثرت اعتبار نتیجهٔ فیض ومعرفت سعادت مبارکیها رساناد .

رباعی :

عمریست که انفاس معانی تکرار مصروف دعا هاست چه لیل وچه نهار
یارب که مراتب عروج جاهت
برفرق جهان چتر زند گردونوار

رباعی:

سامان تو آنقدر مهیا گردد — کزقطره رسدبموج‌ودریا گردد
ازتخم نهال وازنهال آردنخل — وان نخل بخود بالدوطوبی گردد

۸۲- به‌شاکرخان

خامه ام بازسرسجدهٔ شوقی دارد — جبهه درپای تومیسایدوذوقی دارد
حلقهٔ قامتی آراسته ام ، مفت نیاز
قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد

باوجودجمعیت‌اسبابی که ازتوجه‌آن‌کامروای‌مساکین‌درهمه‌حال ،بهمه جاحاصل است دوری آستان الفت پیمان ،همان تفرقهٔ تعلیم دل اخلاص منزل کاش درلغزش قدم خامه ،سری توان‌دزدید ،تابرنگک‌مضمون‌درشکن سطری توان خزید.اجزای‌قطرهٔ بی‌سروپا اگر همه نقش گوهربندد ،بی شیرازهٔ وصل محیط ، ازعقدهٔ پریشان نسبتی برنمی آید؛ وکاروان انفاس پادرهواهرچند درکسوت صبح برخود بالد ، بی حضورسرمنزل دل؛ بارجمعیت نمیگشاید .

فرد :

تاکی فسردگی دمدازانتظارما — یارب بدامنی برسانی غبار ما
غیرازتمنای دیدار ،خواهشها خجلت وجزسجدهٔ محراب حضور ،عبادتها ندامت .

بیت:

مپرس ازطپشهای نبض دلم — که پرواز محوست ومن بسملم

۸۳- به‌شاکرخان

امروز ازعبارت بیدلنوازنامه ،کیفیتی برطبع قاهرپرتوانداخت که اگرازمتانتش دم‌زند نفس بررگک یاقوت نازتمکین میتواند فروخت ؛واگر به رنگینی تأمل نماید، خیال ازدیده تادل-بهارمی تواند اندوخت.فضل واهب-نشهٔ قدرت بعروج کمال رساناد منصب فطرت بدرجهٔ اعلي فائز گرداناد .

۸۴-به‌شکر الله خان

نشهٔ الطاف ظهور ، بعبارت سرفرازنامه ساغر هزار رنگ شفقت دربارمطالعــه داشت ؛ وافسرده دماغ زاویهٔ بیدلی را ؛ مخموریاس پیمائی انتظارنگذاشت .

قبل ازالطاف نمیقهٔ کرم نویدفتح ونصرت ومژدهٔ عدل ورأفت ؛ اززبان جمهوربهزار غاغلهٔ غلبه سامعه نــواز گردیده بــود . اجمال آن حقیقت امروز نقــاب چهرهٔ تفصیل گشود. فی الحقیقت ،انموذجی ازذخایرامید هواخواه بعرصهٔوقوع آمده، هنوزمراتب آرزو آئینه نمای پایهٔ هدایت‌است ؛ و درجات تمنا ، ابجدآغاز طلب نهایت . ایزد متعال کمال این فضل به منصهٔظهوررساندوبیدلان راممنون‌عنایت ازلی گرداند .

۸۵ـ به‌شکرالله‌خان،درشکرارسال روغن بادام

بیدلان سخت بــی نوایانند	بــی نفس هستی آشنایانند
درطرب‌زارعــالم خم‌و پــیچ	یکعرق خجلتند وباقــی هیچ

خامه‌ازتحریر نارسائیهای طاقت تحریر ، مژگانی بلغزش می‌آورد ،اشکی بوضع‌نقطگی چکید ؛ وصفحه‌ازبی وسعتیهای بیان برخودپیچیدنی داشت ، شکستی‌درصورت سطر بالید.

بیت :

خاك‌من‌صددرد دل طوفان‌غبار بیکسی‌است حســرت بــیمار عشقم نالــه‌دارد بــسترم

درهرصورت خاك نشین زاویهٔ‌دعائیم ودرهرصفت عجزپرست‌معبد ثنا . ارسال روغن‌سمن وبادام بصدروایح جان‌پروری دررفع یبوستهای بیدماغی کوشید ؛ وبهزار نشهٔ فیض گستری سروش مراتب عشرت ایاغی گردید . بی تکلف ، نخل با دام‌چقدرانتظار یعقوبی درپردهٔ تصور چیند تابااین بوی پیراهنش چشم‌گشایند ؛ ونهال‌سمن چه مقدارنازیوسفی درخلوت دماغ پرورد ، تا بچشم‌این بادامش‌راه اقبال وانمایند . بهار ستان سمن اقبال ،تهمت کمین بی‌صفائی مباد ؛ وشگوفه‌زار بادام عشرت برگریز خیال افسردگی‌مبیناد.

۸۶-به‌شاکرخان

اقتضای وضع بیدلی ؛ درجمیع احوال حیرتست ؛ ودرهمه‌اوقات حسرت . اگرازورود عنایت‌نامه‌ها به‌فکرجمعیتی نیفتد ، برتفرقهٔ بنیادش بایدگریست. بی تصنع ، یادالتفاتها ،دود

ازدماغ زندگی بر می آرد. کاش نسیانی بفریاددل حسرت منزل رسد، و این ممکن نیست. صاحبدستگاهان هزاراشغال دربارانده وبیدلانراهمان یك آرزوی دیدار. عبارات بسیار است، اما همه انفعال مضمون تحقیق؛ و اشارات بیشمار؛ اما یکقلم خجلتکش امتیاز وتفریق. معبودحقیقی دیدهٔ انتظارما رابه‌شهودجمال مطلب‌رساند وسرسوداپرست‌رابه سجود کنار مدعامحرم گرداند.

۸۷- به‌شکرالله‌خان

نامهٔ دیگرم به‌لطف نوا خـت   نشـهٔ‌سجده‌را دو بالا ساخت

دیر رسیدن نسخهٔ دیوان، بیادآوریهای زود باعث بود؛ زودرسیهای و ضوح معانی ازدیر انتظاری مصئون باد. بی تکلف، هیچ کافری عذاب تصور جدائی مبیناد؛ وهیچ گنهگاری نام تعذیب دوری مشنواد! ازوصل بخیال تسلی بودن، آئینهٔ محال را به تمثال کشیدن‌است؛ وازنامه‌وپیغام کام‌دل جستن، نخل توهمی به‌ثمررسانیدن. تصنع، تصنع است وتکلف، تکلف.

بیت:

روز نشاط شب‌کرد آخرفراق یـارم   خودرا اگـرنسوزم شمعی‌دگر ندارم

بهمه حال، متوجه معنی خود بوده، بیدلان محزون راازدعا گویان شمارند.

۸۸- به‌شکرالله‌خان، در تکلیف اصلاح غزل صدرالدین‌خان

بعداز شکرنعمای‌کرم، نقش جبینی برقم سجودمی‌آردکه‌حسب‌الارشاد منسوبان‌جناب الوهیت بفکر بدیهه پرداخت؛ و بامید قبول طبع معانی پسند، طبیعت را مستعد ماموری شناخت، لیکن باقی غزل وقتی بمعرض توهم آورده‌کـه‌ازعهدهٔ آن؛ مگر همان خودش تواند برامد. سیرفطرتهای سخن طرازان این‌عصربی تماشائی نیست. خاصه ابنای دول‌که لاف‌کمالی درین فن‌هم داشته‌باشند.

میگویند درزمان سابق، پادشاه‌مجهول فطرتی، تکلیف شعرا میکردکـه‌نظمی، ساده ازقوافی متعارف فکرنمایند. همه بحیرت درمانده‌بودند؛ وبه صلهٔ عقوبتها واصل گردیده تاآنکه یکی‌ازمزاجدانان کاغذسفیدی بدعوی‌تمام ازنظرگذرانیدوگفت: دراینجا قصیده ئی

نوشته‌ام مشتمل بر صنعتی که سوای قافیه های متعارف ، خطوط متعارف هم ندارد ، اما مردمی باید که بعرصهٔ تحریر وتقریرش قدم گذارد .

الحال نیز دبستان امکان ازان جنس طبایع خالی نیست. وگرنه درزمینی که غیر ازهمین قافیهٔ چند وضع دیگر متصور نباشد ؛ کسی چه فکر نماید. بهمه‌حال ، مدعا ، تقریب سعادت اندوزی مطالعهٔ آن‌فیاض عالم معنی است. هرزه خیالان بخیالی که دارند محظوظ باشند .

۸۹- به کرم‌الله‌خان، در تعزیت اهلیهٔ ایشان

از تصور المی که درین ایام به طبیعت اشفاق طینت غبار تهمت گماشته ، تکلف منفعل وضع تحریر است وتصنع متحیر ساز تقریر . عبرتی مقابل اندیشه نیست که نفس زدن باصبح قیامت توأم نبالد ولب‌گشودن برشورمحشر مقدم ننالد. درکارگاه تقریر، نفس را جزضبط ادب ، قماش کدام دعوی بافتن است ، وطاقت راغیراز تسلیم ورضا پردهٔ چه جرئت واشگافتن .

بیت :

دیده‌اشك میکارددل زداغ گـلچین‌است　　　دربهار نومیدی رنگ عاشقان این‌است

حیف ، صدهزارحیف ، غریب اتفاقی دست‌بهم‌داده بود ، چشم‌زخم‌زمان فرصت تأمل‌واری بحال خودنگذاشت ؛ وطرفه جمعیتی بمشاهده می‌پیوست غرابت تقدیر ، تامژگان گشودن ازپیش چشم برداشت. معنی نسبتان‌رابجهان‌صورت‌دل بستن منبه ظهوراین‌آثاراست وحقیقت آگاهان رابتماشای رنگ‌مجاز پیوستن مزجرحضور این اسرار .

بیت :

بردوام صحبت هم‌چشـم نتوان دوختن　　　آخر ای بیدانشان‌خویشیم بابیگـانه‌ئی

کلفت این اندوه‌ازدیده‌تادل غبار ریدست وپائی چیده است ؛ ودود این آتش ازنفس تانگاه ، هجوم حیرت وعبرت تنیده.

رباعی :

این گل زبهار توومن چهره گشود　　　نی عشق‌وهوس نه‌علم‌وفن‌چهره‌گشود
چندی گرد نفس طپش می پرداخت　　　چون‌صاف‌شد‌آئینه‌کفن چهره‌گشود

به تهیهٔ آئین عبودیت ، دل تازبان ؛ ذخیرهٔ صبر و شکر باید انباشت ؛ تاخیال بیطاقتی راه فضولی نتواند شگافت وگمان شکوه بار گنجایش نتواند یافت . ما بی مایگان از عدم چه آورده بودیم و از هستی چه خواهیم برد ؛ تا بوسوسهٔ این و آن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم ، باید خورد.

رباعی:

یارب تو بحیرتم هم آغوشی بخش
درمخمصهٔ شعور کم جوشی بخش

زاندیشهٔ آینده خلاصم گـر دان
از یاد گذشته ها فراموشی بـخش

۹۰- به شکر الله خان

اشارت قدسی بشارت فکر غزلی که مطلعش منظور طبع معنی پسند افتاده ، دعاگوی خاکسار را به نوید حصول سعادت سربلند ساخت ، بیتی چند بدیهه عرض نیاز پرداخت . آشفته بیانی شاهد اضطراب اندیشه است ، وعذر خواه طبیعت تردد پیشه. مقبول نظر صلاح اثر باد.

ابیات :

بی پرده است و نیست عیان راز من هنوز
از خـاک میدمد چوگـلم پیرهن هـنوز

از بی نصیبی من غـفلت هـو امپرس
درخـون طپید شوق ونگشتم چمن هنوز

یک جلوه انتظار تو درخاطرم گـذشت
آئینه میدمـد زسرا پـا ی مـن هـنوز

۹۱ : به شکر الله خان

بـضاعت نیست جز تسلیم دربار نیاز من
محبت کـرد ایجاد از خمید نهای ابرویم

انفاس مرحمت شناس همان مصروف لوازم دعاگوئیست ، واندیشهٔ لقا مشتاق ، همچنان محو مراتب دیدار آرزوئی .

رباعی:

آگـاه دلانـی که فرامو ش خوداند
عاجز نفس از تعلـق هو شـں خـوداند

زیـن درد کـه میکـشند بـار هـستی
یکسر چو حباب آبلهٔ د و ش خـو د اند

غیر از تمنا ي وصال هر چه نگا رد جز خجلت تکلف ندارد . مسبب حقیقی منتظر ان این عطیه را از کلفت امتداد برارد .

۹۳ـ درعرض مبارکباد، به عاقلخان

هرچند دل اسباب دعایت دارد	یا دیده بیاد توگهر می بارد
هرگاه که آستانت آید بخیال	آهنگ سجود جبهه ام میخارد

خجلت هیچکسی عمریست بهوای عرض سجود گردنی نیفراخته ؛ وشرم بیمقداری بخدمت گذاری تسلیمی تهیهٔ سربلندی نساخته. اگر شیوهٔ عجز اینست ،واحسرتاه ؛ واگر ساز غفلت باین رنگست واغفلتاه. بهرعجز وحقارت ، تازگی ورود این ابیات وسیلهٔ آبرو فهمیده ، سربرخط میگذارد ؛ وهلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده ، سرنگونی انفعال وامی نگارد. تسلیم مبارکباد ، همان هلال زبانی معروض خواهد داشت ؛ وگردن نیاز بهمان عرض خمیدگی خواهد افراشت.

غزل:

بی نشان حسنی که درس جلوه میخواند زمن	عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمن
تا نجوشد سرمه از خاکستر من چون سپند	خامشی راهم محبت ناله میداند زمن
آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود	شوق میکارد نفس تا ناله رویاند زمن
بیدلم (بیدل) زشرم سخت جانیها مپرس	دور از آن درخاك هم آبست اگر ماند زمن

۹۳ـ درمبارکباد عید، به شاکرخان

روشن بیانیهای هلال عید که اشارهٔ ابروئیست ازعروج مطلع کمال ؛ وموج باده ازساغر کیفیات محفل عز واقبال ، رشتهٔ نزاکتی برهم تافته ؛ وبه شمع افروزی انجمن تهنیت بار امید یافته ؛ منظور فروغ تحسین و مقبول نظر آفرین باد. قلت استعداد قوافی خجلت اختصار مچیناد .

ابیات:

هلال امشب بآن مستی برون از پرده می آید	که گوئی از می بزمت لبی تر کرده می آید
همه گر شب بود برگ صبوحی مفت عشرتها	تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید
باین سامان که شد یارب کلاه آرای مستانت	که ماه نوهم ازگردون کله کج کرده می آید

۹۴ به شکرالله خان

طلوع فیض عنایت نامه ، به تجلی انشاء ، دل اخلاص منزل راصفای آئینه بخشید ؛ وبه

سواد التفات ایجاد ، دیدهٔ منتظر را ، در سرمهٔ عشرت حضور خوابانید. قبول معذرت وداع ، به اقبال معانی شفقت نواخت ؛ و رایحهٔ تحسین ، غنچگی های طبیعت را درآغوش وسعت بهار انداخت . مژدهٔ تفریح معجون به نشه ئی ممتاز نگردانیده که معالجه خمارهای جدائی از روی نسخه اش نتوان نگاشت ؛ و نوید خواص رنجک به گرمیی پیش نیامده که ناگواری افسردگی های دوری را بدهان تفنگ نتوان گذاشت. نشه آفرینی ساغر وصول ، با مطلوب صوری و معنوی کامیاب هم آغوشی داراد .

۹۵ـ به شکر الله خان، در عرض تاریخ فتح و انفعال تاریخ فتح خانخانان که بحسب اتفاق بر زبان گذشته بود

شرایط آداب بندگی آنقدر مقید پاس انفاس نیست که گستاخی تحریك زبان تواند پسندید ؛ وقواعد نسق عبودیت نه چندان مصروف ضبط اندیشه است ، که به جرأت عرض نیاز توان کوشید.

بیت :

درضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد　　چون مژه دست دعای ناتوانان برقفاست

هرچه از طربکدهٔ سازحقیقت گل میکند ، آهنگ مبارکباد حصول سعادت است ؛ وآنچه ازقانون پردهٔ غیب سر میزند ، زمزمهٔ نوید فضل و کرامت .

رباعی :

کارت همه از عالم بیخوست رواست　　درحضرت بیخواست نگنجد کم و کاست

گـووهم ، به وهم خیـرو شرداغ شود

در یای کرم همیشـه مـواج عطـاست

اندیشهٔ کثرت خیالی ، حجاب مشاهدهٔ وحدت مباد .

مژدهٔ فتح پادشاه دین پناه که سبب جمعیت عالمی است ، دلیل فکر تاریخی گردیده ، متوقع مطالعهٔ اقبال اثر است. هرچند بجرم هرزه فکریهای تاریخ نواب ظفرجنگ هنوز مرهون صله انفعال است ؛ لله الحمد اندیشهٔ دعاگوی ، بهانه جوی تقریبی است که بآن وسیله ، تحفهٔ فقر را درپیش گذارد ؛ یامصرعی دران جناب معروض دارد. وگرنه چه نواب و کدام مستطاب ، بلکه ، چه عالمگیرو کدام بدرمنیر. بطریق شوق بی پروانگاشتنی دارد ؛ و به آهنگ سازبی نیازی ، سراز پرده برمی آرد.

قطعهٔ تاریخ :

شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب — آنکه دارد تکیه برشمشیر او فتح وظفر
عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج — تا کند بنیاد شاهان دکن زیر وزبر
اولین سالی که فتح ملک بیجا پور کرد — درغل وزنجیر رفت اسکندر از طوق وکمر
تاخت برگلکنده رایات ظفر سال دوم — همچنآن برقلب قطب الملک طوفان دادسر
گشت ازروی جمل در دیدهٔ اهل حساب — سال فتح اولین « جمشید نصرت» جلوه گر

—۱۰۹۷—

خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم — دادشو خیهای ادراکم درین مصرع خبر
هست یك معنی که تعبیر از دوتا ریخش کند — « اعظم مطلوب» « فتح بادشاه نامور »

— ۱۰۹۸ — — ۱۰۹۸ —

۹۶- بهشکر الله خان

بی پردگی اسرار ارادة الله، درعالم اعتقاد عوام معنی است مختفی پرده خیال واوهام، که با وجود نشانهای صریح، نا می بیش ندارد؛ رجز بعبارات لسانی محض، سراز نقاب خفا بر نمی آرد. اما سراغ کماهیش، ازوقوع خواطر عرفار وشن است؛ وظهور کمالش، از حصول مطالب کملا، مبرهن، وبعضی ازخواهشهای این طایفه که درپردهٔ غیب حرکت نماید، وبا نجمن شهودچهره نگشاید ــ حواله برغلبات نسبت تنزیه است وصورت وقوعی آن محکوم مقتضیات عالم تشبیه. لله الحمد، پرتوآرزوئی، ارسرادق ضمیرحق تنویرآن اکمل ارباب یقین، بیرون نتافته؛ که نفاذاحکام الهی، همعنان توجه نیافته. رابط نسبتهای الهی وکیانی، آئینهٔ ارادت ازلی، باضافی طینت ایشان توأم گرداناد؛ ومژده های علودرجات صوری ومعنوی، بیش ازخواست، بی خواست، رساناد.

۹۷ـجواب نامه میرزا عباد الله خان ومژدهٔ مقدم ایشان

بحسرت غنچه ام یعنی بدلتنگی وطن دارم — خیالی درنفس خون میکنم طرح چمن دارم
نمیدانم چه نیرنگ است افسون محبت را — که خود را همتومی پندارم وباخود سخن دارم

عذر غفلتهای بیخودان بزبان شفقت خواستن ، دلیل الطاف ربوبیت است ؛ وجرایم اعمال بیخبریها برقم عفو آراسین ، امداد نارسایان حق عبودیت . نامه سیاهیهای کاهل قلمی مسودهٔ احوال ، که از مطالعهٔ سعادت محرومیست ؛ باعثی ندارد ، مگر غلبهٔ مشق نیستی ومعدومی .

بیت :

زدست اهل عدم هرچه آید اعجازاست	بخد متم بپذیرند گر کنم تقصیر

از مشاهده با تصور ساختن ، اضطراریست ؛ وازوصال بخیال چشم باختن ، بی اختیاری درینوقت که ورود التفاتنامه ، بموصولی فیض عظمی هدایت فرموده ، مژدهٔ دیدار تجلی انوار ، در اندیشهٔ بیدل نوازی گشود ؛ هر سرموی مستمند ، مژه ئیست ، ازچشم انتظار بیرون نشسته ؛ وازهر طپش دل را الفت کمند ، شیشه خانهٔ طاقت شکسته . یارب که مد انتظار ، مژگانی نماید ؛ وغبار دوریها بسرمگی دیده فرو آید .

ابیات:

چوگل هزار جبین سجده میکشد آغوش	نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست
غنیمت است چومژگان اگر رسیم بهم	وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست

عنایات غزل تازه ، به صلهٔ کرامت نواخت ؛ وبه شکر افادات توالی ، مسرور اشارات معنوی ساخت . هرچند آروزو مصروف حصول این دولت بود : که ازواسوختگیهای شعلهٔ افکار رقص سپندی به محفل حضور عرضه خواهد داشت ؛ وازنفس سوزیهای چراغ اندیشه به پرتوتسلیمی ، دست درپیش خواهد گذاشت . امامطابق امری که از امتثال آن چاره نیست ، به مسودهٔ شعری چندبا نسخهٔ « طور معرفت » ، که لمعات حقیقتش منکشف تأمل خواهد گردید ، بمعرض ارسال رسانید . عرض ما بقی واردات ، موقوف ورود آن نسخهٔ شفقت است ؛ ومنتظر وصول آن مجموعهٔ مکرمت .

۹۸ - به شکر الله خان، درشکر احسان

دیررسی ثمرات باغ سخا از اضعاف نتایج انعام مخبراست ؛ وانتظار وعده های کریم به وفو آثار اکرام ، مشعر . دریا را درخور جزررسائی مد احسان شمردنست ؛ وابر را بقدرضبط اسرار گوهربدرآوردن . آنچه درخیال نیست ، نظرها نقش حصول می بندد ، وهرچیزی که درصور نگنجد ، بمشاهدهٔ وصول می پیوندد .

رباعی:

عمری بفنون نظم مایل گشتم　　چندی بـا نثر نیز شاغل گشتم
دیدم کرم توسخت بی پایانست　　عاری ماندم ز شکر بیدل گشتم

جمیع درجات کمال آن ذات، درین عالم، مشهود خواص وعوام باد؛ وعلومناصب اقبال، همبرین آثار، نصیبهٔ جمهورانام رساناد.

۹۹ـ به شکرالله خان، فقرات تاریخ

«مناصب حکومت میوات»، «علوگلشن درجات»، «بحناب جلالت‌منقبت»، «مقصد نصرت واقبال»، «مصدر اثرجاه وجلال»، «نص نشاهٔ تحقیق»، قدر جوهر توفیق»، «سرکوب بداندیشی دشمنان»، «نوید جمعیت دوستان»، خانصاحب [مان] مبارك باد. ١١١٤

١٠٠ـ به کرم الله خان فقرات تاریخ

«ببیشگاه کرم انتساب» [جم کواکب] (۱) فیاض رکـاب، ناز و نعمت دستگاه خانصاحب افلاك درگاه، عطای مهرسپهر آستان، والی ملک، کرم الله خان مناصب خانی مبارکباد. بحرمت رسول گزیده وآله الا مجاد. ١١١٤

١٠١ـ به ایزد بخش رسا

شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست　　تا فراموشی بخاطرهاست دریادیم ما

غبار افسرده را تا نسیمی بحرکت نیارد، پرافشانی دراندیشه اش راه ندارد.
بیدل معذور را تا مکتوب مشفقی، آینه داری ننماید، برغفلتهای دوری، چشم عبرت نمیگشاید.

نظم: با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما　　هچوسا غرمی بلب داریم و مخموریم مـا
بحر در آغوش وموج ماهمان محو کنار　　کارما باعشق بی پرواست معذوریم مـا

بامداد آگاهی، مدد فرمای هوش بیخودان باشند؛ وبه تقویت اعانتی، غبار بی خبران؛

(۱) درچند نسخهٔ کـه موجود داشتیم این فقره نـاقص بود ـ بـه استثنای این فقره از هر فقرهٔ رقعهٔ ۹۹ و ١٠٠ ١١١٤ هجری و قمری برمی آید.

از زمین جامدیت بیرون باشند. پیوسته مشتاق است، مشتاق تصور نماید؛ وهمواره آرزو منداست، آرزومند یقین فرمایند.

۱۰۲ـ به شکر الله خان، در تعزیت صبیهٔ ایشان

بطوفانگاه آشوب حوادث نمیدانیم مارا چیست باعث
حبابیم وصفای سینه ئی نیست نفس گر میکشیم آئینه ئی نیست

اگرفریب هستی غبارراه بینش نمی بود، عدمیت هیچ شی نقاب توهم نمیگشود؛ واگر افسون الفت سلسلهٔ تعلق نمی آراست، طبیعت دراندیشهٔ گسستن برخود نمی کاست. ابیات مبتذل دیوان امکان که جزحیات وممات اعتباری قافیه ندارد، مضمو نیست پیش پاافتاده وشیشه های خمستان ظهور که غیرازحیرت شرابی بعرض نمی آرد؛ وحبابهائیست، شکست آماده چه نگارد به آن اسرارفهم معنی وجود وعدم که مکشوف نباشد. اگرسعی ماعاجزان کاری میکرد، اعتراف بربندگی که کمال عجزاست، نمی نمودیم، واگرکوشش ما ناتوانان بجائی میرسد، غیرازتسلیم دری دیگرهم میگشودیم. وسایه بحکم قدرت دردعوی آفتابی تقصیری نداشت وخاك به مقتضای اختیار، چراعلم آفتابی نمی افراشت. هرچند قلق واضطراب بی اختیاریاست، به تکلف نیزدرضبط خود باید کوشید، تاسلسلهٔ وضع رضا برهم نخورد؛ وسررشتهٔ تسلیم، که نسبت قبول حضرت الوهیت وابستهٔ آنست، ازدست نرود. جمعیت بخش دلها، به عطیهٔ صبرکه حصول سعادت صوری ومعنویست مشرف گرداناد؛ وزبان حمدوثناکه دلیل معرفت حقیقت ـ گرامت کناد.

۱۰۳ـ به شیخ غلام محی الدین

بیمزگیهای ترشی ایام، تشویش اوقات آن شکرستان حلاوت مباد. ارسال انبه های منتخب که هریک ازلذتی سربسته، نوید ذوقی تمام داشت؛ تلخکامان زاویهٔ بیدلی رادل تازبان بچاشنی های حصول شکرانباشت. کامروای حقیقی به نخلستان وصول جمعیت رساناد؛ وازثمرات حدیقهٔ وصل، شیرینکام نعمت جاویدگرداناد.

۱۰۴ـ جواب معذرت میر رضی وحدت وشکر ارسال حقه

اندیشهٔ صحبت ورخصت که معنی نسخهٔ غیرایجادی است، ازخاطروحدت مناظرمرتفع باد

هرگاه اقتضای اتفاق صحبتها نقاب از روي وقوع نمی گشاید ؛ قدم محبان در دیده مردمی مینماید تاخواهش وداع میل فراهم آوردن مژگان نموده است ، آئینه خانهٔ دلها آغوش مشاهدهٔ حقیقت گشوده . اگر حاضرند ، دیده بدیدار روشن ؛ واگر به غیب پرداخته اند ، اندیشه به تصور گلشن . درینصورت اگر پای عذری درمیان آید ؛ زنگ آئینهٔ رسوم میزداید . درهمه حال بیدلان را ازین عالم بیخبر باید فهمید ؛ وعنان تخیل از وادی این توهم معطوف باید گردانید . حقه های تحایف به قلقل خموشی ، مینائی کرده اند و پیام دمکشیها بی ساز ؛ التفات آورده . بامداد نفسهای گرم حیات بخش دوستان باشند.

۱۰۵ به شکرالله خان وشاکرخان

درعرض مراتب نیاز آن دو متحد فرق واثنینیت اند یشیدن ، خجالت فهم یکتائیست ؛ ودرسیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی بروی کار آوردن ، انفعال احولی و رعنائی . قطعهٔ محیط اعظم که بتازگی چهره گشاست ، عذر تقصیر بی زبانیها خواهد خواست.

نظم :

بیا ساقی ای آفتاب یقین	تجرد بیان کتاب یقین
که ما را بجولا نگه اعتبار	نشانده است افسرگی درغبار
سبکروحیی گر شود شمع راه	فلک سیری آسان تراست از نگاه
جهانی شد از نارسائی هلاک	فلک بود گر بال میداشت خاک

۱۰۶- به شکرالله خان

روز وصلت باید از شرم آب گردیدن که ما دِرفراقت زندگی کردیم وجانی داشتیم شیرازه بند نسخهٔ ظهور بیش ازین به تفرقهٔ اجزای بیدلان راضی مباد. متتبع افکار گوهرنثار دوبیت بتحریر نیاز می آرد ؛ وازمطالعهٔ اصلاح آرا توقع پیرایهٔ قبول دارد :

کرده ام سرمشق حیرت سرو موزون ترا	ناله میخوانم بلند یهای مضمون ترا
هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد	هردوعالم یک سرزانوست مجنون ترا

۱۰۷- به شکرالله خان

ازمطالعهٔ احوال معنی خدمتان که بصورت سراپا تقصیراند ، غافل نباشند. مفاوضه عنایت

مضمون بعد از انتظاری مدید ، مدد نوری بچشم آرزو بخشید. تکرار این جنس عنایات از حصر تعداد بیرون باد . غیر از حسرت دیدار ، هرچه معروض دارد ، تکلف است ؛ و آنچه بنگارش آرد ، نادانی تصرف . بعرض این دو بیت نکته ئی برقم مینماید ؛ و نقابی از روی اخلاص یقینی میگشاید :

مثنوی :

به پیمان نازت که رنگ من است	به آهنگ سازت که چنگ من است
بتو کز منی جستجو بر طرف	به من کز توام گفتگو بر طرف

نمایندهٔ اسرار حقیقت دیدار عالی کرامت کناد و به شهود دوام واصل گرداناد.

۱۰۸ به شکرالله خان، درعرض انجام نسخهٔ طورمعرفت

نیازی که درمعبد اندیشه بامعنی تسلیم میساخت ، امروز درصورت خط جبهه ساست ؛ ودعائی که درپردهٔ نفس ، حسرت طپیدن میکشید ، به کسوت نامه بال گشا. آبله پایان وادی مقصود را کیفیت طلب هم پیمانهٔ جمعیت وصال است ؛ وعاجزنگاهان محفل شهود را خیال دولت دیدار نیز آئینه دار حضور جمال.

قطعه:

تا حضور وصل تو درد یدهٔ مشتاق بود	دل فراغی داشت از روشن بیانیهای خط
این زمان کز گلشن دیدار دور افتاده ایم	میرویم ازخود بدوش ناتوانیهای خط

معنی نوازا ، طور معرفت از هجوم دیدهٔ انتظار ، سامان یکعالم چراغانست ؛ وبهوای نثار آن کلیم ایمن حقیقت ، صد هزار گوهر معنی بد امان. الله الحمد توجه ذات معنی آیات در آن سمت ید بیضائی نگشوده وعصای قدرتی ننموده که آل فرعون یعنی زمرهٔ طاغیانی که غرقهٔ نیل ادبار اند ؛ تاقیامت سراز آب تیغ بر ارند . درینوقت آرزوی بیتات هواپرست این تمناست که رابط اجزای تفرقهٔ امکان ، اوراق انتظار بیدلان رابرگرداند ؛ ودیدهٔ مشتاق را همچشم نقش پا ، بمطالعهٔ قدمبوس رساند.

قطعه :

خواستم مطلبی کنم انشا	تانفس گل کند دعای تو بود

شد یقینم کنون که صفحهٔ دل نسخهٔ معنی ثنای توبود

۱۰۹ ـ به شکر الله خان، درعذر احوال شاه زین العابدین

وسیلهٔ مراتب عجزی که حسرت گزین تسلیم آئین، درادای آن ناگزیر ست؛ و نیاز کمین خامه جبین، درعرض آن بی اختیار تحریر. دو بیت عالیست که به میمنت مطالعهٔ فیاض نشهٔ قبولی بهم رساند، و کسوت غبار خطوط به عبیر رایحهٔ تحسین معطر گرداند:

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش سرافتادهٔ دارم که پیشانیست زانویش
بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم که گر سیر گلی درخاطر افتد می کنم بویش

فیض رسانا، هرچه درباب شاه زین العابدین وغیرآن که امثال ما، بیحا صلان مزرع ایجاد اند، ازعالم اخلاق به ظهور پیوسته و می پیوندد، غیرازآثار رأفت حقیقی نیست. اجر وقوع این مراحم ازحق بحق خواهد بود. هنگام تحریر نیاز نامه، رباعی ازپردهٔ غیب، احرام رقمکدهٔ شهود بست، وبمقتضای مناسبت مقام، درسلک حقایق معروض پیوست:

افراط حقیقت است واعیان تفریط این جمله مرکب، آنهمه، فیض بسیط
کمظرفی ما فیض ترا مانع نیست گر قطره بود قطره، محط است محیط

۱۱۰ ـ به شکر الله خان، ازجانب میرزا محمد بقا

عید آمده تا درطرب بکشاید درساغر ماه باده ها پیمـاید
یارب بدعای بیدلان تادم صور چون نورهلال رونقت افزاید

آفرینندهٔ نقش کمال ماه وهلال، بی شائبه نقصان وزوال، پرتو آن ذات خورشید آیات برفرق هلال نسبتان ذره مقدار، تابنده دارد وجبههٔ اخلاص هواخواهان رابه تسلیمات مبارکباد، چون هلال عید، آئینه دار کمال گردانا د.

۱۱۱ ـ به شکر الله خان

عرض اسرار عبودیت که تا نفس، هر آنی برنگی جلوه گراست، وتا رمقی اززندنگیست، بتجدید عجز نیاز گستر. فی الحال ابیاتی که تازگیش بوئی ازعالم تحقیق دارد، ومخمور شوقش ساغر سرخوشیهای حال می پندارد، بهوای باریابی محفل قبول عرضه میدهد. اقبال آهنگ مطالعهٔ معنی نوازباد:

شب ازعافیت‌دورجامم رسید | ز اوضاع مستان پیامم رسید
که هرجا بمضرابی کفرودین | مخالف نوازد گمان ویقین
نی گردن شیشه دردست گیر | نواهای وهم جهان پست گیر
وگر شمع امکان خموشی کند | جهان جمله ظلمت فروشی کند
نبی سازکن نورجاوید باش | قدح گیردر دست‌وخورشید باش

هرچند زمین‌گیریهای وضع انتظار ،درحصول دولت دیدارسبب است، اما به‌نسبت‌حال بیدلان ،انحراف جادهٔ شرم است وخلاف قاعدهٔ ادب .

قطعه :

حیرت قفسم کوا ثر عجزو رسائی | مجبورادب‌را چه وصال وچه‌جدائی
آئینهٔ تسلیم وفضولی چه‌خیال‌است | رنگی ننمایم که تو آنرانمائی

سعادت قدمبوس که معراج جبین اخلاص است ،نصیب نیازمندان باد .

۱۱۲- به‌شکرالله‌خان

هرچند سراپای خیراندیش ،آشیان‌ثنای بیریاست ،وبوساطت عرایض دیگران ،در هر صفحه واری جبهه‌سا ،اما ک‌کک‌نیازسلک.سرنگونی های‌خجالت‌بیکاری میکشیدوبه صریر بینوائی نیستانهای ناله،درپردهٔ خیال میدمانید . بحکم بی اختیاریها ،گرم آهنگ معذوری گردید، تاصفیردعائی بلند سازد: وگردن تسلیمی بعرض این رباعی برافرازد :

یارب زنهال ذات آن فیض نگاه | نصرت بالد برشحهٔ فضل الله
وزجبههٔ لعنت رقم بد خواهان | چون‌آتش‌افسرده‌دمدبخت‌سیاه

والاسرمایهٔ دیگرکه درخور قبول آن جناب تواندبود، کراست؛ یابضاعتی که‌ازپهلوی آن دکان مقداری‌تواندکشود کجا .

بیت:

انفعالم آب کرد ازناکسیهایم مپرس | خاک‌میکردم‌براهت‌گرسری‌میداشتم

به نسبت تحایف عوام امتیازدعای فقرارا درحضرت کریم دلیلیست غریب . با آنکه دعاهارا آرایش نفسی بیش‌نیت ،چون نفس اصل استعداداداعیست، در معنی‌خودرابعرض

نثار می آرد ، ازینجاست که کریم، نظر التفات برحال درویش بیشتر می گمارد .

فرد:

قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات   نقد ماهیچ است، شاید هم بما سودا کند

محیط عالم اقبال مواج فیروزی جاوید باد ه

۱۱۳- در تعزیب میر محمد فاضل، به مرزا فضایل،خلف ایشان

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردیم   ستمی بود که بر دیدهٔ بینا کردیم

نه سمن بوی بقا داشت نه گل رنگ وفا   عبرت آلوده بهر رنگ نظرها کردیم

آنچه بیداری مادام نظر می فهمید   حیرتی بود که درخواب تماشا کردیم

چار دیوار عنصر اعتبار، طلسمیست بی بود ؛ چارسوی انجمن گیرودار ، تخیلی خالی از متاع نمود. نه بر بنای این طلسم ، چون گردباد ، اعتمادمداری ؛ و نه درشکست این دیوار چون رنگ پایهٔ اختیاری. اگر نور تأمل آئینه پردازآگاهی گردد ، ذره تاآفتاب، بال پرواز عبرت است ، وقطره تا محیط، گردجولان وحشت .صبح تا نفس میزند، غبارهستی بباددداده است وشعله تاقامت راست میکند ، بفکرخاکستر نیشینی افتاده . فانوس آسمانها ازدودچراغان اختر ، نیلیست وآئینهٔ سحاب ، از نفس سوختهٔ برقهای جسته ، چهره پردازاثرهای سیلی .سخن نقاب لب نشگافته ، جوهر آئینهٔ هواست و نفس ازپردهٔ دل سری نکشیده کمند کنگرهٔ فنا .

نظم :

خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسبابست وبس   روزن بام ودر از خمیازه می بندد کمان

سود بازار تماشا ،گردوهمی بیش نیست   گرمتاع اینست گوآئینه برچیند دکان

درمکتب امتیاز ما ،حرف مرقوم ماتمیست سیاه پوش؛ ودردبستان تحقیق ما ، سطر مکتوب شهیدی کفن درآغوش. کسوت زنگاری آئینه ،شاهد معدومی جلوه هاست؛ وچاکی شانه ؛ گواه باد بردن طره هاي دوتا. نه اینجا حسن ، بربستر ناز می تواند آسود ؛ و نه عشق دکان جمیعت داغ میتواند گشود .

فرد:

زندگی شبههٔ هستیست که مانند حباب   هرکه هست آینه ئی پیش نفس میگیرد

هوارپیش ازشکست رنگ، سرا زجیب بیزنگی برآوردن ؛ وزمین راقبل از پرافشانی خاك برسرکردن .شمع تا نظرمیگشاید ، چشم برسفرروشن کرده است ؛ و موج تا سربرمی آرد جادهٔ رفتن بعرض‌آورده. صحرا ازگردباد ، درپیچ وتاب دامن برچیدن ؛ گوه ازصدا ، در اضطراب فکرخرامیدن. آسمان ازصبح ، غبارآوارگی خرمن ؛ و محیط ازساحل آغوشی نیستی پیرامن. درین بهارزبان هر برگ بعبارت رنگ ، درس وحشتی میخواندودل هرغچه به‌مضمون بو ، اوراق نفس میگرداند . اگرچمن است ، از چادرابرش لباس ماتمیان پوشیدن است ، واگرانجمن ، ازشعلهٔ شمعش به کمندآه پیچیدن .

فرد:

رنـگی ازعشـرت نداردنوبهار بـاغ دهر　　زین چمن بایدچوشبنم چشـم تربرداشتـن
چشم تاواکرده‌ایم ازخویش بیرون رفته‌ایم　　شعلهٔ مارا قدم بـوده‌است سـربرداشتـن

معنی آگاها ، درتحریرواقعهٔ فروغ انجمن سعادت ، آبروی آئینهٔ سیادت ، آرامگزین سایهٔ نخل رحمت ، راحت اندوزباطن دریای مغفرت ، میرصاحب قدسی خاصیت‌چه پردازد که از طوفانکاری اشک خامه ها ، کـاغذ چون پردهٔ چشم حباب دریائیست ؛ وازپیچ وتاب طاقت بباددادن نامه ها ، سطرمکتوب ، برنگ گردباد صحـراء دل ندامت منزل ، ازهجوم داغ برحلقهٔ دامی نتنیده که بـی سوختن بنیادهستی ، بال نفسی توان‌گشود ؛ ودیدهٔ عبرت رسیده ازموج اشک به‌گردابی نیفتاده که‌جزدست ازسلامت شستن ، مژگانی بلندتوان نمود. ازضمیر الم‌تاثیر مخلصان راهی بباطن الفت مواطن توان بردکه درمهاجرت آن‌آفتاب سپهراخلاق چقدرغبارکدورت شام‌نمای افق سامی طبع‌گردیده‌باشد وازمفارقت آن گوهر محیط اشفاق چمقدارعقده برشتهٔ جمعیت گرامی اوقات پیچیده. پیداست‌که ازرفتن دل ، جزدیده ، سامان اشک ؛ که میتواندانداوخت ؛ وازوداع صبح بیش‌ازآفتاب ، چراغ داغ ، که میتواندافروخت

ابیات :

ازنهان‌گشتن شخص ، آینه‌می بازدرنگ　　بحرگرخشک شـود آب گهرمیسوزد
خـون الفت چقدرگرمی وحـدت دارد　　هرکجـا داغ شـود چشم جگرمیسوزد

اگردرتلقین‌صبربه‌آن‌اسرارفهم معنی فضایل ، زبان اظهارگشاید : آفتاب را ازبساطت انواراوخبرکردن‌است ؛ واگردردرس‌شکیبائی به‌آن رموزاندیش نسخهٔ حقایق مبالغه نماید ، کثرت امواج ، بعرض دریاآوردن . ازآئینهٔ اهل شهود محتجب نیست‌که زندگی بسرآمده

چون نسیم، در گذشتن ناچار است؛ و پیمانهٔ پر شده، چون اشک، در چکیدن بی اختیار. بال افشانی وحشت صبح را، بدستگاه نفس، رام الفت نمیتوان گردانید؛ وبی پروا خرامی سیل رابسعی امواج، در زنجیر نمیتوان کشید. دیوار بی اساس تعلق جسمانی، تا چند حایل سیلاب فنا خواهد بود وغبار بی تمکین وادی امکانی تا کجا منع جولان حقیقت توان نمود

فرد:

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر   روزن این خانه «بیدل» تا کجا گیرد غبار

گرفتم هجوم غبار دامیست نفس گیر؛ اما درنفس سوختگیهای سعی غبار چه تدبیر. صداقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح، نفسی راست می نمایند، واز خود تهی شدگان دریای یقین، در احاطهٔ این دیوار، چشم تأمل میگشایند.

نظم:

نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات   همه ازدیدهٔ ما همچو نظر میگذرد

چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام

عمر آسودگی مابه سفر میگذرد

دریادلانی که از کسوت مائیت، حباب وار بیرون آمده اند، جز به یکتائی محیط، آغوش نگشاده اند؛ وعالی همتانی که ازعالم رنگ وبو، شبنم وار، پرواز نموده‌اند، بیرون خانهٔ خورشید آشیانه ننهاده.

فرد:

که میداند کجا رفتند گلچینان دید ارش

هم ازخورشید میباید سراغ سایه پرسیدن

فنای صوری این طایفه، زوال معنی ایشان نیست اگر تمثال اعتباری، نقد تجلی باخته باشد شخصی حقیقی رنگ عدم نمیگیرد؛ واگر لباس عارضی بدست اندازفرسودگی محو گردد پیکراصلی خلل نمی پذیرد. صفای گوهرارواح درشکست صدف جسمانیست؛ وکمال جوهر انواردررفع اعراض ظلمانی.

فرد:

درغبارجسم دل را نیست رنگ اعتبار   خاک برسر کرده است آئینهٔ مازین غبار

هرچند نسخهٔ دل بحکم بی اختیاری ، جز پریشانی ربطی ندارد ، غنچه‌واری ، بتأمل خیال بیرنگی شیرازه باید نمود ؛ و کتاب دیده با آنکه غیرازتحیرچیزی ، به مطالعه نمی آرد ، یک گل بهوای گلشن جاودانی باید گشود. شیرازه بند مجموعهٔ دلها ، برطریق صبرمستقیم داراد ؛ و بی غبارجادهٔ تشویش بسرمنزل کمال جمعیت رساناد .

۱۱۴ـ جواب رقعهٔ شکرالله خان ، که درمناسبت چشم ودل نوشته بودند

به نفی استعارات عالم ارتسام که نیازاتصاف عبودیت مقام است، دراثبات کمال قطعهٔ «چشم ودل» که قطعه‌ئی از بهشت یکتائی درعالم خیال جلوه نموده وبرنگ غنچه وگل از آغوش حقیقت ، دراتحاد معنی گشوده . مگرعندلیب حیرت نوای خامه باین زمزمه سراید تا ازخجلت بیزبانیها برآید .

غزل :

بچشم دل خط ریحان سوادی کردمژگانی — که‌چون‌مژگان ببویش یکقلم آغوش گردیدم

تحیر مژدهٔ حسن بهاری دادکزشوقش — چواشک‌ازدیده تادامان دل آئینه‌ها چیدم

دل وحشی زجوش لفظ ومعنی‌داشت پیچشها — بآن‌شوخی که من‌هم چون نفس برخویش پیچیدم

کدامین‌چشم وکودل ازتماشانیستم غافل — شراروشعله‌باهم موج‌میزد آنچه‌من‌دیدم

طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم — سجودحیرتی بردم‌درد ل نیزبوسیدم

زدرس‌دیده‌ودل ازمن«بیدل»چه میپرسی — سراپاحیرتم ، حیرت ، نمیدانم‌چه‌فهمیدم

رنگینی های بهارلفظ ومعنی ، سرمشق چمن طبعان ، بوی گل کلام باد .

۱۱۵ـ به شکرالله خان، درعرض نقاهت خود .

درعالم تسلیم ، دعوی عرض آداب خالی‌ازشیوه های بی ادبی نیست ، امابه وضع جبین سائی کلک نیازسلک ، صورت‌احوال که مکشوف مرآت حقیقت شهود است ، معروض میدارد . درین ایام بمواظبت اقسام تنقیه وتد بیرطبیعت ، ضعف طینت‌اثرقوتی واکشیده واشتعال حرارتها ، مایل اطفاگردیده مگر شعلهٔ آرزوی دیدارکه همچنان متصاعداست وبه عروج مراتب‌شوق‌مستعد. پس ازتنقیه که‌شایدهوارشحهٔ ابری‌بروی کارآرد ، وازآتش‌پاره‌های غبارراه وحشت سپندی بردارد ، هواخواه حقیقی مهیای‌استسعاد دولت‌ملازمت ومنتظرصلای

خوان مرحمت خواهد بود. اگر از گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارش پردازد بی تحریک خامه لفظ برصفه میگدازد واز مرتبهٔ سطر میگذرد؛ واگر از تندیهای صرصر این نواح شمه ئی برطرازد، چه احتجاج ارسال نامه، که قاصد را نیز باد می برد.

خلاق کیفیات عناصر، مشت خاك بیدلان را از آسیب آتش و باد تفرقه، ایمن گرداناد؛ وچون آب درقدم طوبی سرشتان خلد جمعیت رساناد.

۱۱۶ــ به شاکرخان

آئینهٔ تسلیم، لبریز تمثال سجودات وصفحهٔ آرزو، منقوش اسرار شهود. چشم باختهٔ تصوردیداریم، تا اقتضای اقبال آگاهی، چه وقت ازدام انتظاربرادر، وسپرانداختهٔ وضع زمینگیری ایم، تاصلای دست کرم، کی ازخاك بردارد. باوجود گرمجوشیهای یک عالم آشنا صحبت افسردهٔ یاس تنهائی است؛ و باشورانگیزیهای هزارانجمن زیروبم، سازمدعا، پرده دارحیرت نوائی.

قطعه:

چغد ویرانهٔ خیال خودیم   پرفشان لیک زیربال خودیم
غیرما کیست حرف ماشنود   گفتگوی زبان لال خودیم
دوری ازخودقیامتست اینجا
بیتوزحمتکش خیال خودیم

یارب کی خمارخیال، ساغرشهودگیرد؛ وزنگاردوری، باصفای آئینهٔ قرب، تبدیل پذیرد.

۱۱۷ــ جواب مکتوب میرزامحمدنعیم

معنی نسبتانی که طریقهٔ اخلاق، اشفاق غائبانه مرعی داشته اندومید ارند؛ ومراتب التفات و عطوفت بیواسطهٔ دیدبجا آورده اند، ومی آرند. اسرار «یومنون با لغیب» محقق ذات حقایق آیات ایشان فهمیدن است؛ وحضورتجلی ذاتی، منحصرنگـاه تنزه شهود آنها اندیشیدن. فضل حقیقی درانجمن آثاردید، جای آئینه عینک شان عطافرموده است، تاتفاوت پشت وروحائل ادراك حقیقت نما نپسندد؛ وتوهم غبارفرق واثنینیت بمقابلهٔ تصور اسرار یکتائی نپیوندد. یادآوریهای بیدلان فراموشی حق مباد؛ وتوجه باحوال فقرا، غفلت غنی مطلق مبیناد.

۱۱۸-به شاکر خان

اگر حسرت دیدار راعصای طاقت تصور ننماید تحیر کارگاه بیکاری بکدام تماشا مـژگان بردارد. واگر سجدهٔ حضوري را بالین جمعیت نیندیشد، هواگیر عالم بیحاصلی، بچه امید سر بخاک گذارد. پروازها بباد دادهٔ هوائیست؛ وز مینگیریها شکسته بال تمنائی که جهد مستمندان، بسمل آهنگ آروزی اوست؛ وسعی بیدلان بخاك خفتهٔ جستجوی او.

بیت:

دست و پا گم کردهٔ شوق تماشای توام افگند یارب سر افتاده درپای توام

۱۱۹ به شکرالله خان

شمول فضل ایزد متعال، ارتفاع مناصب جاه و جلال، آبادي ملك و برکات مال، حضور دوام وعشرت بیزوال، جمعیت رفقای فرخنده فال، مقهوری اعدای ادبار مآل، سلامت اخوان میمنت اشتمال، دیدار برخورداران سعادت تمثال، دعای بیدلان تسلیم اشتغال، بذات معنی کمال کرم خصال، خان صاحب اقبال؛ مبارکباد.

۱۲۰ به شاکر خان

قانون عواطف بیدلنوازی، به مضرابی توجهات بیریا، دوام آهنگ غلغلهٔ احسان باد. به نغمات سازیکتائی که نواهای عالم افکار، بی حضور محفل دیدار، از مقیمان پـردهٔ حیرت نوائیست؛ ورنگهای چمنستان خیال، بی طلوع صبح وصال، ازپریشان بالان شکسته ادائی. هر چند به تجدید نیازنامه، درعرض حقیقت اخلاص، غفلتی ورزیده، امابوساطت مکاتیب قبله گاهی، سطور پیشانی اعتقاد، مکرر بعرض سجده رسانیده، چه نویسد که شاهد طپشهای دل تواند بود؛ وچه نگارد که طومار اظهار تمنا تواند گشود. غزلی که مطلع آن عنایتنامه، فرموده انـد، بیتی مناسب حال این حیرت مآل داشت؛ بحکم بی اختیاری، برصفحهٔ نیازنگاشت.

بیت:

محو دیدارکیم کز دورباش جلوه اش برمژه هر قطره اشکم تاچکیدن داغ شد

فتوحات ازلي همعنان موکب توجه باد.

۱۲۱- به سکر الله خان، که تاریخی برای نظم فرستاده بودند

مضمون کرامت نامه، به نوازشی که جزدرخورد بزرگیهای آنجناب کرم انتساب نتواند بود؛ سربلندی عجز سرشتان عالم نیاز فرمود.

بیت:

من ازمروت طبع کریم فهمیدم — که آب گشتن بحر اینقدر زشرم سخاست

بحکم مأموری، نظم تاریخ فتح، با وجود دقت بحر، آنچه مطابق قوافی افتاد؛ بی تکلفانه ربطی داد:

سرخیل نروکه هابجی رام — ازبادبروت پشم در دست

با هفت پسرکه هر کدامش — چون کوه سری به تیغ می بست

عمری درکوهسار میوات — میبودچوخرس ازخری مست

با لشکرخان آسمان جاه — گردیدطرف زفطرت پست

یعنی به پناه قلعه وکوه — برجنگ مبارزان کمربست

آتش زنهٔ بها دران خورد — چندانکه زسنگ چون شررجست

بگریخت بصد هزار تشویش — تاازدم تیغ بی امان رست

درتاریخش مهندس فکر — فرمود: «دل نروکه بشکست»

—۱۰۹۷—

۱۲۲- به شکر الله خان

حقیقت دوام فتح واقبالی که ازعالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفاتست، بتازگیهای ظهور، مژده رسان خرمیها ومبارکیها باد.

دشمن گدازا! نویداین فتح نمایان، هرقدرکه برروی حاسدان منکوب، راه ادبارونالیدن گشود؛ دلهای هوا خواهان راتعلیم شگفتن وبالیدن فرمود.

بیت:

کدام دل که هواپرورثنای تونیست — زدستهای دعا کن حصارونازان باش

هرچنددرحضوروغیبت، بضاعت فقراسرتسلیم ودست دعاست؛ امادوری رکاب سعادت

انتساب ، خاصه درین قسم هنگامه ، خالی از عرق انفعالی نیست .

بیت :

جبهۀ خجلتی آراسته ایم عذرخویش از کرمت خواسته ایم

فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد .

۱۲۳ - به‌میان لعل محمد، درحقیقت محمدعاشق همت

سرمایۀ کیسه گاه هستی ، نقد انفاسی است ، بی توقف از گنج خانۀ غیب هویت ، مدد فرمای تنک مایگان بازار وجود ؛ وبی تشویش تردد ، غنابخش بی بضاعتان چارسوی شهود . آمد و رفت او دلیلی است برآنکه ، این نقد ایثاریست نه اندوختنی ؛ و دریافت معنی این عطیه نیز موهبتی است ، نه آموختنی . طایفه‌ئی که از نقب گریبان تامل ، پی به‌حقایق موجودات برده اند ، جمیع اسباب موهومه ، از نتایج تلفکاری انفاس شمرده‌اند . یعنی ، هرچه‌درین زیانکده بدست آورده اند ، نفسی درعوض آن تلف کرده‌اند . پس‌ازسامان بخشی این کلیدغنا ، همه باد بدست‌اند اما غافل ؛ وبه تقویت این سررشتۀ فتوح ، همه جگردارند ، امابیدل . خوشاحال دریادلانی که موج آثار کرم ، از نقش جبین شان پیداست ؛ وجوهر کیفیت ایثار ، ازچین آستین ایشان جلوه فرما . لله الحمد ، ازقانون عواطف آن انجمن کرامت ، زمزمه‌ئی متصاعداست که اگر مخالفی به‌گج نغمگی سراید ، چون پیکر چنگ ، ناراستی از طینتش سربر می آرد ، واگرخودسری ، به‌خارج آهنگی میل نماید ، چون بلبان ، زحمت نفخش می افشارد . بینوائی که‌چون نی انبان عبورآهنگ آن سرزمین گردید ، ازبلندآوازگیهای دست کرم ، سامعه رالبریز نوید استغنا گردانید ؛ وبی برگی که به‌سیر سواد آن نواح شتافت ، از شگفتگیهای جبین اخلاق ، باصره را ، دسته بند هزار رنگ جمیعت یافت . خلاصۀ مدعا ، انتخاب فروش این معنیست که‌چمن طراز فطرت ، محمدعاشق همت ، بالتفات خان ، بهادرلقب ، محمل آرای یک کاروان تمنا گردیده ؛ ناقۀ امیداز اجمیر باسلام آباد کشیده . وازنامساعدتیهای زمان اقبال ، که‌عوارضش و ضعف طبیعت خان استغنا نشان بود ، وصول سرمنزل مراد ، ازوقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را ، آبروی صبروتوکل فهمید ؛ وبحکم بیچارگی ، پای آرزو بدامن بیمرادی پیچید . درحالتی که بیابانمرگی نارسائی مبارکبادناکامی میگفت ، به هدایت اشتها رمکارم اخلاق ، اندیشه‌ئی دلیل همتش گردید . یعنی از کسوت خودداری برامده ، بجنگ قصیدۀ **طالب آملی** شتافت ؛ وبعون مدحت آن ممدوح ارباب

کمال ، مژدهٔ ظفری دریافت. متوقع تحسین فطرت معنی تلقین است ؛ و محتاج آفرین طبع بهار آفرین. باری بیدل مشتاق نیز باین تقریب ، یادی از حال فراموشی مآل داد. نزدیکی اشفاق از دورگردان انجمن دیدار غافل مباد .

۱۲۴-به رفیع خان باذل

ساغر بیخمار فضل الهی ، وجوهر بی غبار فیض لایتناهی ، دماغ آرای آن نشأ رفیع الشان ؛ و نثار آن با ذل گنج احسان باد . هر چند سیر طاقت بیدلان ، نفس وار ، دل تاز بان بیش نیست ، در پرواز دعای احبا ، شور صحرای امکان را گرد بال افشانی ناله می پندارد ؛ و با آنکه چون نگاه ، از مقیمان زاویهٔ حیرت است ، درانداز حسرت دیدار ، صفحهٔ آفاق را چون مژگان ، زیر مشق خامهٔ طلب می شمارد ، مدتی میگذرد بی وصول مهر حضور ، شبنمی است ، بوته نشین گداز تشویر ؛ واشک چکیده ئی زمینگیر سجدهٔ تعذیر . باری در پردهٔ ساز بینوائی ، تحیر نوای این مدعاست و در مقام عجز نارسائی ، تسلی زمزمهٔ این تمنا ، که :

اگر من نخواهم گل از وصل چید بر دوستان ناله خواهد رسید

درین نشأ که روی توقع عالمی متوجه التفات آنجنا بست ، آئینهٔ اسرار سیادت ، میر سید محمد ورفقای ایشان که از صفا کیشان این روزگارانند ، تمنای حصول سعادت ملازمت دارند. به گرم روئی توجهی اگر جلا بخش جوهر حال شان باشند ، تمثال نتایج از مرآت ثواب محو نخواهد بود .

۱۲۵-به اخوان پناه، میرزا روح الله ومیرزا عبدالله

اگر نقش جبین خامهٔ سجده سرشت ، جوهر آرای آئینهٔ نیاز نمی بود ، صورت تسلیم بیدست و پایان بنظر عاطفت که میدید ؛ واگر دستگاه پیچ و تاب نقوش وسطور ، اظهار نارسائی میکرد ، کمند نالهٔ بیزبانان به بکنگرهٔ اصغا که میرسانید . سرگشتهٔ عالم اشتیاق ، که درمحیط امکان ، حباب وار به بیدلی مشهور است ، تا نقد نفس را درگره هستی دارد ، از بیتابیهای سودای طلب معذور نمی نشیند، تا پرتو طاقتی در فانوس خیال مشاهده مینماید ، از جستجوهای صبح وصول ، بساط تسلی نمی چیند. گاهی چون موج طومار طپشهای دل بر بال شکست رنگ می بندد ؛ وگاهی چون حباب مکتوب حیرت احوال به پروازدیدهٔ انتظار حواله مینماید . با اینهمه استحقاق ترحم بصدائی از نی خامه وحشی طاقت رمیده رارام تسلی نمی نمایند ؛ و بموجی ازروانی ارسال نامه ، علاج تشنه کام وادی حسرت نمیفرمایند. جلای آئینهٔ امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که بهر

تکلف درعالم بیکاریها ؛ جیب و دامان مکاتیب ، بمشق خراشی میتوان انباشت ؛ وتا درچشم دوات اثرنمی باقیست ، مژگان خامه راخشک نمی باید گذاشت .از دردتنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب است ،چه نگارد ، که با وجود کثرت یکعالم آشنا ، از قحط سخن فهم ، مقیم انجمن تصویرزیستن است ؛ و بهمصحبتی خوابناکان بساط غرور بر ترجمان رنگینی های تعبیر ، گریستن . نفس شماری اوقات جمعیت ، اینقدر مغتنم میداند ، که گاهی اززبان خامه با دوات ، گرم سرگوشی میگردد ، وگاهی بهصحبت کتابی ، همدرس خموشی میشود .

بیت :

مقیم وحدتم هرچند در کثرت وطن دارم بدریا همچوگوهر خلوتی در انجمن دارم

از تفاصیل عرض کدورت باجمال پرداختن مفت تخفیف تصدیع . حیف عبارتی کـه درتمهیدشوق پردهٔ آرزوی معانی بردارد ؛ وافسوس معنی ئی که ازجیب شکایتهای روزگار سربرآرد. خمیرمایهٔ بنیادخاك باآب گوهر عقل ، از بصیرت دوراست ، و معجون عوارض نفسانی ، باامتزاج جوهرروح ، عین قصور.

۱۳۶ - بمولانا عبدالعزیزعزت

سجودکلك تسلیم سلك ، نیازجناب عزتی که زبان خامه ، یکقلم ازسینهچاکان حسرت ثنای اوست ؛ واوراق مکاتیب یکسرازشکسته بالان پرواز هوای او. نقطهها را ،ازتوجه کرامت اثرش ، سیرچشمی درنظرِ آفاق گشودن ؛ وسطرها رابمطالعهٔ استغنانظر ش پای بی نیـا زی برصفحهٔ کونین دراز نمودن .

بیت :

زهی غفلت کـزآن حضرت جـدائیم سزا یش اینکـه با خود مبتلا ئـیم

ازغیبت دولت حضور ، چه کلفتها که درآئینهٔ طبیعت مشاهده ننموده ونمی نماید ؛ واز زخم تصور جدائی چه درهای حسرت که برروی دل نگشوده ونمی گشاید .

فرد :

چوباآئینهٔ خورشیدتابان آشنا باشـد جبین سایه راداغ سیه روزی چرابا شد

حاصل تظلم آنکه : دورازآن آستان ، خاك چندین منازل برسر کردتاازمقام مالوف کـه

گوشهٔ نامرادیست سری بدر آورد ، مدتهاقدم به آتشکدهٔ هجوم تب می افشردو بجای نفس نقدتبخال ، در کیسهٔ بی اختیاری می شمرد. درین ایام که انفعال طبیعت از شرم سخت جانیها عرقی کرده و شعلهٔ بیتابی خاکستری بعرض تسلی آورده ؛ ذرات اجزای این مشت غبار ، طپش آمادهٔ پروازثناست ؛ و هرسر موی این کلک نیاز تصویر ، چهره پرداز معنی دعا . باری ازتوجه رایات عالیات چشمی که چون صبح در گردانتظار سفیدشده بود، سایه واربطمع آفتاب وصول ، سیاه کرده مترصداست به پرتومقدم انوارتوأم روشن گرداند؛ و ساغر تمنا بکام آرزوی مخمور رساند .

مصرع: یارب حصول مقصددلها قریب باد .

۱۲۷ - بهشاکرخان

ازتأمل اتفاق بعضی امورچون توقف عزیمت وعده وامثال آن ، طبیعت حضور پرست را ، شبههٔ ترددی درمیگیرد، باعث غیراز بی نیازیهای مراتب شوق مباد . معلوم میشود که هنوز وداع انتظارباقیست. دالیهای انبه نباتی بحلاوت شکرنعماء ، دلیلیست و بزرگیهای تربزحنظلی به تحیر عالمی کفیل .

فرد:

تلخی و شیرینی ما هرچه باشدفضل تست طوبی آن نخلی کز وآثار این اشفاق رست

۱۲۸ - به کرم الله خان، درتهنیت ازدواج محبوبهٔ مطلوبه و اتفاق همین جنس شادی بهشاکرخان

سامعه رانوید خرمی بسامانی موصول گردانید؛ که باصره نیزازپهلوی آن دماغ تماشا بباررسانید . هرچندبمقتضای توهم دوری؛ پردهٔ دیده ، پوست برتن میدردکه چرا صرف دفی درآن انجمن نگردیده ؛ وتار نگاه بحسرت آب میگرددکه ازچه محرومی ، برسازی ازان بساطنه پیچیده . امابحکم اتحاد یقینی ، چراغی درآن محفل نتابیدکه پرتو چشمکی بردل مشتاق نینداخت ؛ وآهنگی درانجا نبالیدکه تمنارا به سماع زمزمهٔ حضورننواخت . اگرجام گردشی داشت ، عنان گردانی رنگهای رفتهٔ مابود ؛ و اگر مینا قلقلی می انگیخت؛ بدعوت مادست صلا بلندمی نمود . ازغائبان حاضریم ، واز دورگردان ناظر. الله الحمد پیش آهنگی

آن محفل دوران رانیزمحروم وماندگی نخواست ، وبتائیداتفاق‌ازلی ، بساط سلسلهٔ وفاق ازلاهور تادهلی ، آراست. حقیقت یکتائی ازشهود این آثار بربط یقین پیوست ؛ و شمول فضل به‌مکاشفهٔ این کیفیات برصفحهٔ‌دل‌وزبان نقش شکر بست . تفصیل آن ازمکاتیب خان کرم عنوان ، مکشوف رای معنی ضیاخواهدبود ، بملاحظهٔ‌اطناب ، باشارهٔ‌اجمال اکتفانمود.

رباعی:

ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود　　می‌طرز نگاه نشه عنوان توبود

دیوار ودرمیکده تا پای خمش　　دیدیم همان‌سایهٔ مژگان تو بود

طوبی سرشت‌نهالی که‌برگ‌وساز این عشرتها در سایهٔ بالید‌نش با لیده است و خواهد بالید. کلک آرزوسلك ، بعرض این مطلع ، میمنت‌نگار تاریخ زمان‌ورو داست‌و بساز این دومصرع نیاز آهنگ انجمن شهود :

جنت عیش وطرب خادمان　　[همدم‌بزم کرم الله خان] ۱۱۱۵

۱۲۹- به شکرالله خان

اگریک چشم زدن عدم حضورآن جناب متصورشخص اندیشه‌می بود ، معذرت‌انشای‌خامهٔ نیاز ، چه‌سجده ها که‌ایثار تکلف‌نمی نمود. ممتحن‌آثارکرم ، گاه‌گاه‌تخم‌انتظاری بمزرع‌هوس میکارد ؛ ودروفاکدهٔ صبرآزمائیهااندکی بحال خودستم‌روامیدارد.

مست این جام معذرمیباشد ؛ ومجنون این سودامجبور .

قطعه:

نفس رااز‌طواف‌دل‌چه‌مقداراست‌برگشتن　　اگربرگردم‌ازکویت‌همین‌مقدار میگرد

زخواب‌نازهستی‌غافلم لیك‌اینقدردانم　　که‌هرکس‌میبرد‌نام‌تومن بیدار میگردم

اکثری درخاتمهٔ ابیاتی که بتقریب‌سفارش ضعفامعروض میدارد ملخص اسراردعاکه ودیعت سازبندگیست بجامی آرد ؛ واگربارسال تجدیدعرایض‌کوتاهی ورزد ، غیرازشرم فضولی‌نخواهد بود .

۱۳۰ ـ به عاقلخان ،درشکراخلاق شکرالله خان

این سجده زاری که نقش پیشانی خامهٔ‌گلفروش آئین نیازاست ؛ واین تسلیم آبادی که

به جبهه سائی سطور و نقاط ، بساط ادب طراز. نسخه ثیست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبله منزلی که روی امیدارادت اندیشان ، فرش محفل حضورش باد ؛ وفرق تمنای عقیدت کیشان از سایهٔ التفاتش دوری مبیناد. عاجزنوازا ، بیمن عاطفتی که همه جا شامل حال فقراست ، توجه خانصاحب اخلاص مناقب ، مقناطیس دل شکر منزل گردیده ؛ ورشتهٔ الفت بی اختیاری ، برطبیعت وحشی پیچیده ، درعالم تسلیم بی پروبالی ، آشیان جمعیتی مقرراست ؛ ودرگوشهٔ عجز بی ترددی ، آب ودانه میسر. فیض صحبتها ازمغتنمات حاصل زندگی مشاهده مینماید ؛ وبخیال آن آستان ، جبهه ئی ازدورمیساید. درین ایام خان سعادت عنوان ، با نکشاف مطالب طلسم حیرت عنوان ها مقرر نموده اند ؛ و مرآتی که خلاصهٔ مدعای آن نسخه است ، به صیقل تحریر زدوده. حاصل توجه آنکه هرگاه نگاه معنی پناه ، میل مطالعه فرماید ، بی تأمل نقاب از روی مطلب گشاید ، از نظر میمنت اثر خواهد گذشت ، وبه سعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت. فیاض حقیقی دولت حضور نصیب گرداند وبانوار تجلیات درعالم دیدار رساند .

۱۳۱ـ به میرزا سلیمان

محیط الطاف جوش ترحم امواج ازحیرت واماندگان ساحل عجز ، غافل مباد ! هرچند غبار بیسروپادر هوای دامن مقصود سراپا طپش بود ، بی توجه نسیم اقبال ، امداد جرأتی نفرمود. درگره انتظار ازامید شگفتگی ، چمنی رافراهم دارد ؛ وبه شکر نعمای آن صبح بهار اخلاق واحسان نفس میشمارد .

بیت :

دریادتوام نیست غم ازکلفت امکان   گردی که بود دررهٔ گلشن همه رنگ است

بلندیهای دست کرم ازصلای دورگردان وادی انتظار ، کوتهی مبیناد ؛ ورسائیهای کمند التفات ازکشش نارسایان عالم بیدست وپائی ، چین تغافل مچیناد .

۱۳۲ـ ارسال خاتمهٔ طورمعرفت موسوم به گلگشت حقیقت به عاقلخان

عنان بی نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری باد !

بعدازادای مراتب عبودیت که تانفس باقیست ازگردن عقیدت ساقط نیست ، معروض فیض اندوزان محفل حضورمیگرداند که درین ایام بوساطت تعلیم خانصاحب حقایق مراتب

وبه تتبع آن مرجع عرفـان، معالی مناصب؛ از بهارستان عـالم موزونی، مستفیض گلگشت حقیقتی بود. عرض کیفیات را وسیلهٔ نیاز بیدلی تصور نمود و اگر در جناب خلد انتساب، بقبول برگ سبزی بیرزد، گلدسته آرای یکعالم فـرق افتخار است، و اگر به آبیاری نگاه مرحمت ریشه واری قابل نمو گردد، طوبی اعتبـار صدهـزار بـاغ و بهار. اظهار حقیقت شان و نـزولش موقوف عریضهٔ خان اخلاق نشان است؛ و در ضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب بیدلان.

۱۳۳-بعاقلخان، درطلب سواری وعذرانزوا

دانـا تهمت کـمین غفلت نشود یعنی در بـزم محوخلـوت نشود

تاکی خواهی نظر ز عالم بستن کثرت به تکلف تووحدت نشود

پرتو آثار ربوبیت دامن التفات به کیفیتی معطوف ندارد کـه جزوضع عبودیت از خجلت حق گذاری توان برامد. محرومی زیارت کرام، صرفهٔ جمعیت بیدلان نیست. امید امـروز به آگاهی فردا مبدل گردد.

۱۳۴-به شکرالله خان

اگر عبارت آرائـی اهـل اخلاص مقبولیی غیر از دعـا میداشت، خامـهٔ نیاز بیدل از ننگ بیحاصلی، سر بـر خـط نمیگذاشت. هـرچنـد سلسلـهٔ تقریـر رسوم درهمـه جـارساست؛ اما میم مدعای فقرا زبانی که در دهان دارد، دعاست. بی تکلف تصور مهربانیها، اسباب جمعیت است؛ ویاد شفقتها سامان عشرت.

بیت:

برخاك جبهه دارم وفریاد میکـنم یعنی کـه آستان تـرا یاد میکـنم

عیدوعدهٔ دیدار بعید مباد.

۱۳۵-به شاکرخان

ماهم از گلشن دیدار گـلی مـی چید یم هر کـجا آینه بینید زمـا یاد کـنید

اگر خودرا از دوران تصور میکند، آتش در بنای تصور می اندازد؛ و اگر نزدیك میدانـد نگاه تشنهٔ دیدار، ازدرد محرومی میگدازد. درعالم تسلیم، تسلیم فـریـاد رس است

ودرگوشهٔ رضا ، همان رضامونس دام وقفس . مقدرحقیقی ، رشتهٔ انفاس آنقدر از گسستن محفوظ دارد ، که بسامان نگاهی ، سراز انجمن دیدار برارد .

۱۳۶ ـ به شکرالله خان، جواب مکتوب ایشان

مرحمت عنوانیهای بیدلنواز نامه ؛ بدستورالتفات قدیم ، منظور تغافل سوادی مباد.

بیت :

خطت می بینم و گردسواد نامه میگردم　　فدای جنبش آندست وطرز خامه میگردم

آثار بیدلیها درینوقت بمشاهده می پیوندد که باوجودشهود محروم دیدار باید زیست ؛ وباکمال قرب، بخیال دوری بایدگریست . ازانفعال سخت جانیها خامه تا نقطه میریزد ، عرق ریخته است ؛ وازدرد جدائیها تاسطر برصفحه روان گردد ، اشك عنان گسیخته .

فرد :

میکنم انشاي شوق اما ندامت میکشم　　خامه تا خط میکشد برصفحه خجلت میکشم

اوهام مهاجرت بایقین مواصلت مبدل باد.

۱۳۷ ـ به شکرالله خان، درعرض صحت خود واظهار نظم گل زرد

ازشرایط بندگی چه عرض نماید که خجالت دوری درنفی اثبات این اظهار است ؛ وازقواعد تسلیم چه بجاآورد که درین وضع نیزجبهه سائی حضوری است درکار.

فرد :

نه جای ذره گرفت ونه قطره سامان شد　　هلاك شیوهٔ عجزم که هیچ نتوان شد

حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعدازرسیدن نارنول بی تأمل با ستقبال قصد شتافت وبتوجه سامی ایشان تخفیفی درتصدیع طبیعت محسوس یافت . اگرچه ازمسهل نیزامداد ضعفهائی درنظر بود ، اما به مقتضای حرارت هوا اجرأت ننمود. بهرحال زندگی ماده ئیست که خون ریختن ، تخفیف علتهای اودیده آمدوزخم نشتر ، شربت شفای آن فهمیده . بیش ازین بزحمت تدبیر نپرداخت ؛ وفرصت رامصروف تکالیف دیگرنساخت . چندروزاست دربهارستان اندیشه **گل زرد** ، رنگ آرام می بازد ؛ وبه آرایش بساط شکست رنگی می پردازد.

هنوز از چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است ، قریب یک صد و پنجاه گل ، زینت دامان تحریر گردیده. اقبال رنگینی های این گلدسته ، منتظر نگاه معنی بین است ؛ و معراج خرمیهای این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین. تا چهارم و پنجم ماه مترصد جذبهٔ خورشید هدایت است و مستعد باریابی آستان عنایت.

۱۳۸ به شکرالله خان

حقیقت آگاها ، تأمل انقلاب ازمنه وامکنهٔ امکانی جلای آئینهٔ حیرت است ؛ وتخیل تغییر کیف و کم اعیان رفع زنگارهای غفلت . اینجا امداد حیرت ، حوصله بخش عروج نظر میباشد ؛ واعانت تسلیم ، چهره گشای علامات فتح وظفر. حصول این نشه ، از ساغر آگاهی حق شمردن است ؛ واز شهود این کیفیات باسرار حضور مطلق راه بردن .

رباعی :

مارا پاس طریق عجز است ضرور	نی سعی فضولی ونه سودای غرور
باید بودن همیشه با هر کم و بیش	چون گردن قانع به خمیدن مسرور

۱۳۹ـ مبارکباد عید ، به شکرالله خان

ساز مبارکباد تهنیت عید ، مشعر این آهنگهای عشرت نشیده است که یارب! هر جا سیاهی لشکر اعدا بساط غرور رچیند ؛ جز در بیاض چشم قربانی نگریزد ؛ و هر کجا علم اقتدار حساد بلندی گیرد ، همان بدامن مژگان بسمل آویزد. خارخار سلاخی ذبیحه آنقدر در پوست هیو نیفتاده که سالمش واگذارد ؛ وشرحهٔ اعضای گوسپند در بندبند نروکه کوچه ئی نداده که دیگر اجزای جمعیت انبارد. بعون مصلحت آموز الهی ، هرقدر این منحرف گردنان را از دار آویزند صلاح ؛ وبتائید احکام ایزدی چندانکه ازین خون های هدر ریزند ، مباح . فتوحات اقبال برزمرهٔ خیرخواهان مبارک و برفرقهٔ بداندیشان پلارک.

۱۴۰ـ به میرزا نعیم بخشی بهادر شاه ، درسفارش میرزا سهراب رونق

چون همت دولتخواهان جناب حشمت ، واوقات سعادت اندیشان رکاب دولت ، مصروف این جستجو هاست ، که مستعدان فنون کمال و کارآگهان طریق فضل را بحکم توجه ذاتی وسعی و

التفات طبیعی دلیل انتساب آستان همایون با شند. بهار پیرای معانی انجمن آرای بساط نکته دانی، سرخوش نشهٔ مطلق، میرزا سهراب رونق، که با لمعهٔ سطور نثرش، نفس صبح را بـه غبار خجالت پیچیدن است؛ و در حسرت متانت نظمش موج گوهر را آب از بن دندان چکیدن. با آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه اش روشنست و نشهٔ تهور چون باده از طبعش مبرهن، به فضا ئلی که شمه ئی ازان بعرض رسید، آراستگی تمام دارد؛ شایستهٔ آنست که این قسم روشن طینتی را از منسلکان جناب خورشید انتساب، دوری نفرمایند، و ازین عالم بلند فطرتی راملازم بارگاه آسمان جاه تصور نمایند. تربیت ارباب دانش ثمرهٔ اجـر عظیم دارد؛ و تفقد احوال اهل معنی نتیجهٔ ثواب کلی بار می آرد.

۱۴۱ـ به فتوخان، از جانب شکر الله خان و شاکر خان

ورود گرامی نامه که سنبلستان سوادش هجوم سایهٔ التفات داشت؛ و نسترن زار بیاضش صفای آئینهٔ شفقت می انباشت، بصد چین کمند تسخیر اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود؛ و بهزار همواری حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت فرمود. چشم توقع از سرمهٔ انتظـاران ایـن قسم شفقتهاست؛ وگوش امیداز نوید آرزویان این جنس مرحمتها. بال افشانی نامه بر ان اشفاق چون پرواز دیدهٔ انتظار بیدرنگ؛ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام، چون طپشهای دل بی تأمل آهنگ باد. رایحهٔ توجه شیخ غلام مصطفی ناطق، نوید نشهٔ بهار است؛ هرچند گل این اراده پیش رسی نماید، مفت تازگیهای دماغ انتظار.

۱۴۲ـ به میرزا زین العابدین

اگر تعداد المهای دوری منحصر تحریر می بود، خامه ها، سرنگونی وضع خجلت نمیکشیدند؛ و اگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی بجائی میرسید، مکتوبها چهره به مسطر نمی خراشیدند. اهل زندگی را تا گشاکش نفس باقیست؛ بستگی ابواب تردد محال است؛ و تا رشتهٔ عمر پیچ و تابی دارد، کـمند پریشانی راچین کوتاهی و هم وخیال. صورت مفارقت از آئینهٔ خیال جلوه گر نمی شود. دوام مواصلت بسعی ارادهٔ هیچکس از پیش نمیرود. هرگاه عنان مشتی خاك بتصرف هواسپرده باشند، اتصال این غبارها، به قبضهٔ اختیار هواست؛ نه در احاطهٔ طاقتهای من و ما. گسستن سلسلهٔ اتفـاق را غیر از تسلـیم چـاره چیست، وقطع پیوند اعضا رغبت سخت جانیهای کیست. در هرصورت، تا نفس انقطاع نمی پذیرد، رشتهٔ اخلاص زنار گردن آرزوست؛ و هوای دولت وصال گل دامن

جستجو. آئینه پرداز جمال مدعا، رنگ شبستان اندوه به صفای صبح طرب مبدل گرداناد.

۱۴۳ به میرزا عطاء الله

تودهٔ غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانی است از خاکساران سرراه بینوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی، سپر سینه به ناوك خارخار دوخته، و آئینهٔ امید به شبکهٔ چشم انتظار اندوخته. از شرم توهم کینه کشی تیر از سینه نمی کشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند. وقت است اگر به نمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوهگین فرونشانند و بساط کلفت این زمینگیر به شمع خانهٔ کمان منورگرانند.

۱۴۴ــ به میرزا زین العابدین

اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ئیست که در تمهید آن، خامه را بر صفحهٔ خطوط ناصیهٔ عجز اندوختن است؛ و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن. ناچار شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمایر که محیط اسرار الفت است می سپرد، و بیان این محبت نتیجهٔ طپش دلها که جامع نقوش حسرتست، وامیشمرد. خواهش طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشه رسانیدن است؛ و آئینهٔ تمنا به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن. ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان، بباغ حصول مراد، آرایش ظهور گیراد؛ و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان، به ساحل وصول مدعا، رونق نمود پذیراد.

۱۴۵ــ به عاقلخان، از شکر اللہ خان

فیض گستریهای عنایات خلعت که نوید منتظران تشریف مرحمت بود، از هر سرموی تسلیم کیشان، سجدهٔ شکر دمانید، و از هر جزو بنای سجود اندیشان، جبههٔ تسلیم رویانید. سرپنجه ها دست نوازشی بر سر نکشیده که کلاه زرین خورشید به گرمی سایه اش همسری تواند نمود، و کمر بندها بآن ترغیب خدمت؛ میان عقیدت استوار نکرده که بقوت منطقهٔ افلاک کش توان گشود. لطافت شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادی بی بضاعتی میشمارد؛ جامه وارهای چینی، بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد. خلعت بخش عجز کسوتان پردهٔ ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال ما گرداناد؛ و سایهٔ افتخار پیرایهٔ آن آستان تنزه آشیان را از سراپای ما کم مکناد.

۱۴۷- جواب مکتوب شکر الله خان واستدعای صحت ایشان

اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطرمنسوبان آن آستان مباد غبار کلفت روحانی بدامن هوا خواهان آن جناب منشیناد.

بیت :

بطبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی بربن آئینه ها مپسند زنگ تهمت آهی

شافی حیققی به‌عشر تکدهٔ شفای کامل موصول گرداناد، دعای مستمندان بیریا به‌نفس صبح اجابت رساناد! جهانتاب مطلعی بتقریب نوازش بیدلان پرتوآرای ورود کرم داشت که بـی تکلف اگرمقابل لمعهٔ آفتابش گذارند، آئینه داریها بجاست؛ واگر به‌کیفیت صبح بهارش سنجند میزان بعدل آشنا. واهب عطیات لفظ ومعنی برنگین ترین عبارات مسندآرای ارشادحقایق داراد! بیدلیها پردلیست اگرارباب باطن به‌توجه امـداد فرمایند، وحباب آئینه دارگوهر، اگرصاحبنظران منظوراعتبار نمایند .

مثنوی :

توگرعالم قدم جستی چنان بود وگر حادث براوردی همان بود

بحکمت اینقدرها تاب‌وپیچ است

اگرگوئی همه‌هیچ است هیچ است

ذات سراپا التفات تغافل پیمای معروض مبادکه در این ایام به مقتضای غنیمت شناسی های فرصت؛ فکرنظم عرفان ونثرچارعنصردرپیش دارد؛ ونفسی چند بـوسیلهٔ ایـن تخیلات می شمارد . وبزمزمهٔ :

بیت :

کدام قطره که‌صد بحر دررکاب ندارد کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

دلی‌خوش میتوان کرد. و گرنه‌غبار بیدلیها از نظر مرتفع نمی گرددو صیقل آرائی مرآت‌حقایق‌چهره پردازی‌امور محال است؛ وتانقصان هیچکسی بعلاج نیمرسد اظهارمعانی کمال ، ازمقوله‌های‌وهم وخیال. تمنای نشهٔ دیدارازان عالم نیست که بعرض مقال آید . درزمان اسعدي که سروش جـمعیت‌مـژده رسـان‌سمـع آرزو گـردد، مستعـد تحصیل ایـن دولـت است، ومهـیای وصول این‌سعادت .

۱۴۸ـ بەمولانا عبدالعزیزعزت .

ازامتداد توهم کدورتی که بیش ازین غبارآن آستان مباد ، تمناکیشان مطلع حضور ، درسوادعالم حیرت ، چشم باخته اند ؛ وبکسوت مژگان تحیردرتهیۀ بلندیهای دست دعاپرداخته :

که یارب بیخلل کن طبع صافی اعتقادان را کــرامت سازجمعیت دل گوهر نژدان را

حقا که اندیشۀ این غبار برخاکساران وادیِ دعا باچندین گرانی کوه ، همسنگ ؛ وتصوراین کلفت درتخیل آرزومندان گلشن دیدار باهزاررنگ شکست دل هم آهنگ

رباعی:

ذات عزت که لوح مرآت صفات	چون عکس زوی حقیقت ما پیداست
ازکلفت طبع رو شنش میجو شد	گردی که همان سراغ معدومی ماست

طبیب امراض دلها ازشفاخانۀ فضل ، شربت صحت جاوید کرامت فرماید ؛ وازدیدار شگفتگی آثار ؛ دیدۀ بیمارنگاهان حسرت بمطالعۀ نسخۀ شفاروشن نماید .

۱۴۹ـ عذرنارسیدن باستقبال میرزاکامگارونویدمقدم ایشان

به تحصیل سعادت صحبت که بهشت هواخوان عالم عقیدتست ، اگرسایه وار ، قدم از جبین سازد ، رواست ؛ واگرخون شبنم بدیده پروازنماید بجا . اما بحکم نارسائی ها ، که سدراه آرزومباد ، اززمینگیری چاره نیست . امروزآئینۀ ارادت صیقل این تمناداشت که چشمی بانوار بساط حضورگشایدوازمشاهدۀ دیدۀ گلشن آثار ، رنگ وبوی آبروئی دسته نماید ، رخ طالع بتوسنی رسیدو شبرنگ بخت حرونی ورزید . پیش ازتهیۀ این اقبال ، اسپان طویله باقدام خدمت دامن جهدبرزده بودند ، وکمرها برمیان تنگ نموده ؛ خانۀ زینی که گنجایش این خانه بردوش تواند بود ، نیافت ، تا همعنان برقتازان عساکر اخلاص تواند شتافت . بسعی جستجو هرقدردرعرصه تدبیردوید ، دست نارساجزبفتراك یاس نرسید ؛ وهرچندعنان به چنگ بیطاقتی سپرد ، چون نقش جداراه بجائی نتوانست برد . چون ازپیش بندیهای این مقدمه برنگ اختیاری نداشت ، دیدۀ مشتاق رابه همچشمی خیال رکاب محوپابوس تحیرگذاشت . انگشت تاسفی لجام خمیازۀ حسرت جولان گردانید ؛ وداغ توقف بپای شوق نعل درآتش موافق دید . یعنی چون سم اسب ، باسخت جانی ساخت وچون یال فرس به سرنگونی پرداخت . جولان فطرت آن شهسوار عرصۀ اسرارازحال غباربیسروپاغافل مباد ، که محرومی ناتوانان ازین عالم باعثی بسیار دارد ؛

اکثری باین رنگ بیدست وپائی سراز پرده برمی آرد. هرچندبپای چمن طراز ان محفل انس چون گل پیاده هم سری میتوانست کشید، نوید مقدم بهار توأم، دام تأمل گردید که هرگاه پرتو آفتاب اقبال برهمین ویرانه خواهد تافت، سایۀ خاك نشین خود بخود بال پروازخواهد یافت. تاعنان ابلق ایام دردست فارس تقدیراست، رخش دولت، وبارگی حشمت محکوم موکب همایون باد.

۱۵۰-به شاکر لله خان، درارسال خربزه وروعن بادام وروغن گل

دل نه تنها تحفۀ فکر نثارت کرده ام　　　دیده راهم فرش راه انتظارت کرده ام

وعدۀ ذیقعده، پیش از ذی الحج، ما رادرچشم قربانی خوابانده است؛ وتمنای کعبۀ مقصود چون سنگ نشان درسر راه نشانده. یا رب که زمان وصول، فرصت شمار تأملی دیگر مباد، وساغر چشم قربانیان بیش ازین، محرومی مقدم نشأتوآم مبیناد. بفریاد تلخکامان حسرت دیدار، خربزه نمی توان رسید، وعلاج خشک مزاجان بادیۀ انتظارروغن گل نمی تواندگردید.

قطعه:

دوراز بساط وصل تومائیم ودیده ئی　　　چون شمع کشته داغ نگاه رمیده ئی
بازآکه دارم ازنگه واپسین هنوز　　　ته جرعه ئی به شیشۀ رنگ پریده ئی

۱۵۱ - به شکرالله خان، درشکرارسال شیشه های گلاب

پژمردگیهای گل انتظار را ارسال شیشه های گلاب، شبنمیها نمود وغنودگیهای دیدۀ بیخواب را فیض این رشحات برروی دولت بیدارگشود. تامینای افلاك قطره پیمای چشمک ثوابت وسیارتواند بود، طراوت بهارستان الطاف، غبارآلود توهم بی آبی مباد.

۱۵۲- به شکرالله خان

خداوندا، ازالفت پروران نعمای الطافیم، فیض خوان احسان متهم کمی مباد! واز وظیفه خواران زلۀ انعامیم، دامن مائدۀ کرم چین تنگی مبیناد! اگرآئینۀ طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت، سررشتۀ **رأیت ربی به یومنون بالغیب** نمی کشید واگرسعی ارادۀ بشری

شایستهٔ قدرتی می بود، لذات نعمت وصال به قناعت بوی پیراهن نمی انجامید. بصورتی که درعالم آداب حضور، زبان بینوا، وسیله جوی گردش چشم است تا از نسخهٔ شهود، اثرچه معنی استنباط نماید؛ ودرزاویهٔ حفظ الغیب، همچنان نگاه متحیر، گمین گر تحریک زبان، تا به پروازخیال دیدار، بال کدام دعا گشاید.

فرد:

چه امکانست وهم غیرگنجد درخیال من توئی منظور اگر چشمم، توئی مسموع اگر گوشم

۱۵۳ - به شکرالله خان، درتعزیت مطلو به ایشان

درجناب آینهٔ قبابی که تمثال حقیقت اشیا، روشن تر از آفتاب باشد، عرض عبرت، خفاشی است ودرنظرشهود منظری که معنی ظهور مکشوفتر از وضوح صورت آفاق است، طومار آگهی گشودن، غفلت تراشی. حقیقت شناسا، چه مقدار عاجزیست که اگر با تعلق پردازیم داغ افسردگی حاصل است؛ واگر دامن ازاسباب برچینیم، سازِ زندگی باطل. تغافل ازخود ناممکن ودرتوجه، کدورتها متضمن. نالهٔ سپندی ازین مجمرنجست که دودی به دماغ اهل معنی نخورد؛ وشعلهٔ چراغی ازین انجمن دامن نچید که داغی بردل اولوالا بصار نشمرد.

فرد:

چها افشاند ازخوددانه تاوحشت کند پاکش نپنداری دل ازاسباب برخیزد به آسانی

رضای حق برهمه احوال مقدم است، وجمعیت خود درجمیع اوقات مغتنم.

رباعی

خاک انسان که صدرجا دارد وبیم برچهره نشسته گردعجزش زقدیم
گفتند تراکجا توان کردن صرف آهی زد وگفت دربنای تسلیم

فضل ایزدی جمعیت ظاهری وباطنی ایشان رادستگاه شکروسپاس بیدلان گرداناد.

۱۵۴ - درتعزیت شکرالله خان، به شکرالله خان ثانی خلف ایشان

وامـاندن دل سنـگ نشان کرد مرا گـرد دنبـال کاروان کـرد مـرا
همـدوش رفیقـان نگذشتم ازخویش بـارنفسی چندگـران کـرد مـرا

عالم تماشا گده ئی نیست که ازشرم عبرتها، شوخی واکردن مژگان برطبیعت، جایز توان داشت؛ ومزرعی ندارد، که غیراز تخم بیحاصل اشک چیزی بامید، توان کاشت. درهرچه مأموریم معذوریم؛ ودرآنچه میکوشیم مجبوریم. تا نفس باقیست، نمیتوانیم چهاخواهیم کشید ؛ وتادیده بازاست، حیرانیم که چه می بایددید. موری درقلزم افتاده راشنا، عجزآشنائیست، ورضا، بی اختیاری. مطلع دیداری که فردوس ازگلچینان بهارش بود، این زمان درآتش نشاندهٔ اوئیم؛ وچراغ صحبتی که دیده، درفروغش باهزارانوارمیجوشید؛ الحال درداغ دلش میجوئیم.

رباعی:

بادل گفتم: حیف نزددورجدید — آن نشئهٔ صحبت نی وچنگ ونبید
نالیدکه آن جمله تو بودی اما — رفتی جائی که باز نتوان گردید

جمعیت بخش دلها، صاحب دلنوازمارابماموز انتظام کارخلایق، مسرور شکرو سپاس خودگرداناد، وازتفرقه های خیال حوادث، بمقام صبر وجمعیت رساناد. بیدل خود را، همه وقت، ازمقیمان زاویهٔ دعاشمارند، ومستمند عجزرادرهمه حال، سجده فرسای آن آستان نیاز انکارند.

۱۵۵- به شکرالله خان

هرخیره سری که سرز حکمت برتافت — دیگر سر خود بدوش گردن کم یافت
زینجاست که بسمل قضا جزدل خاك — هر چند بخون طپید راهی نشگافت

برکات آئین معدلت، معین درجات فتح وظفرومیمنت طریق انصاف ممد جمعیت سیر وسفر، زمزمهٔ دعای فقرامژدهٔ سلامت احوال، ورایحهٔ انفاس بیدلان نسیم عالم عزو اقبال.

بیت:

دیگر مپرسید ازشوق دیدار — اندیشه آبست ازشرم اظهار

۱۵۶- مبارکباد فتح که بحکم بشارت فقرا ازعالم رویا، بشکرالله خان نوشته وعذراطناب تحریرخواسته

رنگینیهای بهارستان فتوح که خلعتی است خاص آن پیکرجامه زیب، وخرمیهای چمنستان

اقبال که آئینه ئیست شایسته آن لقای دلفریب . یارب که اندیشهٔ خراش حوادث مبیناد وتوهم زنگار کلفت مچیناد . وجمیع افعال قدرت اشتمال ، آفرین ارشاد جمهور انام ، کل احوال ظفر تمثال مبارکباد تعلیم خواص وعوام . بالنبی وآله الکرام . اگر دعای فقرای عاجز نفس درحق کریم اثراجابتی دارد ، نشه ئیست از لمعات انوارکرم متصاعد ، واگرخیال بیدلال بیخبری مآل قاصد وپیغام ، بشارتی تواند بود ، حقیقتی از خواص طینت فیض موارد . ازآنجناب معذرت طول کلام ، مداحسان بینیازیست ، وانفعال اطناب عبارت رسائی الطاف بیدلنوازی . ذیل این سلسله رسا ، ومداین احسان بی انتها . معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمهٔ مرحبا شمارند ، وغازیان موکب ظفر عالم مدار دست دعانگارند .

۱۵۷ ـ بهمیر لطف الله خان ومیر عنایت‌الله‌و کرم الله .

شکرامروزدر بها روفاق	رنگ وبوی شگفتگی بهم اند
ای‌خدا افضل کن که این گلها	همه لطف وعنایت وکرم اند

اگرچه از محمد یانیم ، پرستش ثالث ثلثه ایمانیست ، وهرچند ازوحدتیانیم ، شهود مراتب اسما عرفانی . چراغ فانوس خیال ، لمعات اندیشهٔ حضوراست ؛ وبهار گلشن تصور ، به روایح یاد بهشت سرور . مسألت عشرت ابدی ، متاع قافلهٔ دعا واستدعای جمعیت سرمدی ، صورت آئینهٔ مدعا . حق جل‌وعلا ، غبارتفرقه گردآن‌اجزای جمعیت مگردا ناد ، ونتائج رنگینی بهآن‌گلدستهٔ مجتمع فیض رساناد .

۱۵۸ـ بهشکر الله خان

خوش‌آن مطلب که چون آئینهٔ اظهاربردارد نفس ازلب نقاب حسرت دیداربردارد
سامعه را ازاخبار نصرت آثار ، بصد تسلی نازیدن است ، وناطقه را ازمژده های طرق معدلت ، بهزارشکربالیدن . کوس اقبال‌این اشتهار ، آفت‌کمین خموشی مباد ، و سازاین نوا ، خارج آهنگی مبیناد .

۱۵۹ـ بهشکر الله خان ،

زمانیکه‌میر عنایت‌الله‌وشاکرخان پیش‌ازفقیر بخدمت‌ایشان‌رسیدند

حیرتزدهٔ کارگاه اتفاق ، بیدل دیدارمشتاق ، آنهمه شایستگی جوهر وقرندارد که به

سنگ ترازوی یادی ثوان سنجید ، وآنقدر توجه قابل دلها نیست که به‌قیمت تصدیع اوقاتی تواند ارزید . ورود این یك دوبیت حالی عرق جبهۀ بیکاری است ، ووقع این خیال حیرت تمثال ، وسیلۀ عرایض عجزآثاری :

قطعه

غیر ازحیا چه پیش متوان برد درعرق	چون اشك سعی ما قدم افشرد درعرق
با این هجوم عجز بهر جـا قدم زدیم	خجلت بساط آبـله کسترد درعرق
نومیدوصل بود دل ازساز انفعـال	آئینه ات زما غلطی خورد درعرق

للہ الحمد ، میرصاحب اقبال مناصب ، موصول تجلیلیکده عالم دید ارانـد ، وگـلچین مشاهدۀ جمال فردوس آثار . یارب که گوهر امید بیدلان نیز ، همرشتۀ منسلکان آن جناب براید ، ودیدۀ آرزو همچشم آن نقش پا ، پرده گشاید .

۱۶۰- به‌شکر الله‌خان

روایح ورود نوازشنامه ، چه جان بخشی ها که نمی نماید ، وتسلسل جرعۀ التفات چه می خرمیها که نمی پیماید . سلسلۀ انفاس شکر اقتباس ، بقدرخطوط وسطـور رساست ، و آئینـۀ طبیعت بحرطینت بانداز پـرتوالطـاف تمثـال نمـا . واهب حقیقی درذات فیضـس آیات صاحب ما ، توفیقی بودیعت گذاشته که درهیچ حالتی ازمرآت اختیارافعال واعمال غیر ازحسن مراتب کمال مرئی نمیتوان یافت ، جای آن دارد که دلهای مخلصان بخیال وشهود خود بنازد ، وازمعمای تصوراوضاع واطوار ، جزاسمای درجات خیر بظهور نمی پیوندد سزاوار است که طبایع خیراندیشان ، بسجود تأمل خود پردازد . شکرعطای طبع سلیم ، همان استقامت طبع سلیم است وثنای اقبال ذهن مستقیم ، همچنان متانت ذهن مستقیم .

رباعی:

بیدل جهدی کزعمل بـد گفتن	مطلق نکشد ننگ مقید گفتن
هرچند که تقدیر بدنیك ازوست	کاری نکنی که باید ازخود گفتن

عنایت هلیله وجدوار ، شاهد آثارصحت پروریست ، ودلیل امـداد شفا گستری . انبساط طبع هواخواهان ، کدورت اندیش انقباض مباد ، وتفریح مزاج دعا گویان ، سموم مخالفت انفاس مبیناد .

۱۶۱-جواب شکر الله خان

عمرها شد حسرتم خون گشتهٔ پابوس تست — صفحه‌ می باید حنای کردن از انشای من

منشور سرافرازی بیدلان از عدم ارسال عرایض سطر انتباهی داشت؛ حاشا که جز پاس انفاس ادب، درمزرع خیال، ریشهٔ تکاهلی توان کاشت.

قطعه:

من که جز با تو نپرداخته ام — گر بخود ساخته ام ساخته ام

شخصم از خجلت تمثال گداخت — آینه پیش تو انداخته ام

غباری درآنجا بال نمی افشاند که ازطپشهای دل حسرت منزل، پیامی نرساند، و نسیمی به آن حدود نمیگذردکه ازنفس الفت قفس، ودیعت‌دعائی نبرد. بدادهرمظلومی که وامیرسند، علاج تظلم بیدل است؛ وفریاد هر شکسته ئی که میشنوند، غیرارافسانهٔ این بینوا باطل.

نظم

شهیدان وفارادرس دیداریست پنهانی — سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی

نیم نومید اگرگرد سرشمعت نمیگردم — پر پروانه ئی‌دارم بقدررنگ گردانی

۱۶۲- به شکر الله خان ثانی

درعزای رحلت شکر الله خان‌وعرض بیماری‌وناتوانی خود

بیدل تاکی زجهل دیرین لنگر — کشتی طوفان اسیروسنگین لنگر

شد عمروهنوز پرفشان نفسی — رقص بسمل که دید با این لنگر

ازدست رفتن دامن دولتی که سلسلهٔ موافقتش دوازده سال، محرك عشرت آهنگی سازانفاس بود؛ چشم عبرت یکباره برروی ادبار تنهائی وبیکسی گشود. نه صحبت مشفقی که بعلاج تفرقهٔ دل توان پرداخت؛ ونه طاقت حرکتی که به شغل سیرو سفر، طرح آوارگی توان انداخت. هرنفس چون صبح نردبان خیالی می‌آراید؛ تابایں صورت اندکی از خود برا ید پیش نمیرود، وهرساعت‌چون‌شفق غبارشکست رنگ‌بگردون می برد، تاباین‌وحشت بالی درخون گشاید، میسر نمیشود. ضعف دل به‌پهلو نشسته وآشوب دماغ در سرشکسته. به

شبهۀ تشنگی ، اگر آبی تا لب تصور آرد ، طوفان قیامت استقبال دارد ؛ وبو هم گرسنگی ، اگر لقمه‌ئی بکام اندیشه میگذارد ، خشکیهای نزع گلو می افشارد . یادغا ئبان ، آئینه‌داریکعالم تشویش خیال ووحشت حاضران چهره پرداز هزاررنگ کلفت و ملال .

بیت:

کس بچنین ور طه‌ئی ، فال چه راحت زند — مسلخ وامیدامن ، محشروسامان خواب !
آئینۀ عبرتیم لیك بحکم وفا — دل بهوا بسته‌ایم خانۀ الفت خراب

۱۶۳- به شکر الله خان ، در شکر ارسال مربا

شکر عطیات مربا ، از هر بن موی مستمندزبانی ایجاد میکند که هرگز به سعی ضبط نفس ، تلخی ننگ خاموشی نتوان کشید ؛ وهرچند لب جرأت برهم بندد ، شور قوام شیرینی تنابلند ترخواهد شنید . هرجامائده آرای نعمای طرب هستند . حلاوت یادبیدلان بکام ؛ وهرکجاذائقه پرداز شهدعشر تند ، چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام .

بیت :

برتو بگشاید خدای هرنهان و آشکار — کوچۀ مصرحلاوت از هری تا هردوار

۱۶۴- به زین العابدین احمد ، در قبول نیاز ایشان

رفع انقلاب هردوری ، بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق وفا وابسته است ؛ وحل مشکل هربیدست وپائی ، درکمین اشارت شفقت نگاهان نشسته . درین اوقات که عرصۀ اخلاق ازفشاردلهای تنگ آنسوی تخیل بساط وسعت چیده است ؛ وتمثال امیدیکدیگر یکقلم باصفائی آئینۀ مروت ازمیان پریده . غباری برفرق عالم نشکسته که کسی چشم بحال شکسته‌ئی تواندگشود ؛ وشور قیامتی درگوش ها ننشسته که دماغ شنیدن به فریاد بینوائی وفا تواند نموده . شکر این نعمت که ازفراموشان خاطرترحم مناظر نیست ، تاکجا بجا آرد ؛ و سپاس این عطیۀ که نقش حاشیۀ خیال احسان مآل است ، بکدام عبارت وانگارد . درقبول انعام عمیم ، بحکم اطاعتهای قدیم ، سربرخطامرگذاشتن است ؛ ودست دعائی که پیوسته درهوای تسلیم بلنداست ، به تجدید تاکید برداشتن ، نگاه الفت پناه ، مایل سیر تغافل مباد ، وگوشۀ ابروی توجه ، چین تهمت انحراف مبیناد .

۱۶۵ - به‌شکرالله‌خان

دل فتح ودست فتح ونظرفتح وکارفتح | گلجوش هرنفس زدنت صدهزارفتح
یارب چو آفتاب بهرجا قدم زنی | گرد رهت چوصبح کند آشکارفتح

درهر مقامی که‌مقیم اند، تزلزل باطل؛ وبهرکاری که مشغول اند، امرایزدی‌شامل. بحصول جمیع مرادات، دعای بیدلان آئینه‌داراجابت؛ وبوصول کل‌مقاصد، انفاس هوا خواهان، نسیم مژده قرابت. ان‌الله قریب مجیب.

۱۶۶- به‌حسینعلیخان‌بهادر، درجواب استدعای‌اشعار وتمثیل‌مصرع ایشان

للهٔ‌الحمدنیاز فقرای بیدل، آئینه داری قبول آنجناب حسن اقبالی پرداخت که‌تحفه‌آرایان بساط‌عجز رابه‌آن وسیله‌تاحشرقدر بی بضاعتی باید شناخت. ازمقیدان سلسلهٔ کرم تاثیریم، ومسخراخلاق آفاق تسخیر. به‌تحقیق پیوست که: فتراك صید افگن‌ما بی‌شکار نیست. آثار مراحم درتأمل اشعار، کمالات‌انواراشعاری داشت. حاشاکه‌قلم‌متانت‌رقم، در طریق ثبات لغزشی پیماید، یامتهم انحرافی براید. مگربمقتضای کم مشقی وبی پروائی، دراینهمه‌مضامین طراوت آئین، دوسه نقطه‌تشنهٔ وضوح بود، که‌معروض‌داشتنش، به شادابی کلك تسلیم‌سلك امدادجرئت فرمود. تائیدفضل، معنی ایجادی برتبهٔ‌کمال‌رساناد؛ وبیدلان مشتاق رامِمنون سماع درجات معارف گرداناد.

۱۶۷- به‌شکرالله‌خان

خارخارسجدهٔ آن‌آستان برسراپای تمناکیش هجوم شوقی نگماشته که کلید قفلهای معذرت آبله‌پائی نشود، وبهوای گلشن‌دیداردرتصورکدهٔ آرزو جوش نموئی نکاشته، که گروتازی ریشهٔ مژگان پیش‌پیش سعی نگاه ندود. عرق شرم‌بهمعنانی اثرکه موعود غبار نشانیهای راه‌نیازاست، بانداك‌انتظاری اشاره میفرماید، امیدکه‌تاغرهٔ ماه، صورت این وعده، ازآئینهٔ لقاروشن نماید.

۱۶۸- به‌میر عبدالصمد سخن

رنگینی بهارسخن لایزال باد.

ورود الطاف نامه ، باشعار سحر بیانیهای اشعار ، ساغر کیفیتی نمی پیماید ، که‌شوق دیدار پرست ، غیر از شهود جمال چشم بامتیاز خیال گشاید . خشکی دماغ حیرت سراغ ، به چشمك رایحهٔ بادام پرورده ، بساط افسردگیها درنوردید؛ وتریهای مزاج منفعل ، باقبال شمامهٔ فوفل ، آئینهٔ بهار اعتدال گردید .

فرد.

نامه‌ات آئینه‌ئی دارد که تا وامیشود   دستگاه عالم دیدار پیدا میشود

معنی نگاها ، شکست شیشه های اعتبار ، بساط عبرتی نچیده‌است که شوخی نگاه بیرون مژگان صرفهٔ قدمی تواند برد؛ وانقلاب اوضاع امکان شورشی به جنون نیاورده که غیر از ضبط نفس ، نقد جمعیتی توان واشمرد. اگر با لفت این وحشیان نپردازیم ، درعالم تعلق وحشت تنهائی وبیکسی راچه‌علاج : واگر برخیال یکدیگر دامن افشانیم ، امید دوروزه استقامت ، بقوت کدام اختلاط وامتزاج . مصرع :

عشق است بهر رنگ که میبا یدزیست .

۱۶۹ـ دورقعه درپیش عزیزی که پیش ازین بتحریر آمده بود، بنظر در آمد، داخل رقعات نمود .

این رقعه نثرونظم است ، اما نظم بلاقید معنی .

صاحب من درآرزوی ملا، زمت دل نه آنقدر بیتا ، بی طراز است ودیده‌حیرت ساز ، که بسعی زبان‌خامه بیا ، نش توان کردیا بکوشش تعلیم تقریر انحصار مطا ، لب‌ها میتوان نمود آخر ، بهمین وضع انکساری‌دا ، ردجبین نیازوقف سجود ، کرده‌ودست عجز صرف دعا ، ساخته‌صبح وشام ازدرگاه ، چاره ساز جهانیان‌متقا ، ضی است تادولت‌حضوروصال ، دردل آردفرح بدیده جلا .

۱۷۰ رقعهٔ بی تکلف نظم و نثر دارد.

نصرت وفتح قرین احوال ، باد! بادولت‌عزواقبال ، موکب‌فیض لوای حشمت ، چون عنان شرف جاه‌وجلال ، جانب آگره معطوف نمود ، همگنان‌راقدم‌استقبال ، افسرفرق سعادت گردید تاجهان رااثرنقص‌وکمال باشدایزد بکمال الطاف ، زمرهٔ اهل‌حسد راپامال ، دارد ،

فرقه خیراندیشان ، را امن بخشاد از آشوب و بال ، این یکی در کنف فیض ازل ، راحت اندوز دو آن در دو ملال.

۱۷۱-به مولانا، عبدالعزیز عزت (مکتوب بی نقطه)

طراح معمورۀ حرم دلها ، هادم اساس حرص و هوا ، همواره موصول وصول دوام دارد. سالکا و اصلا ، دو سه مصرع ساده که الحال دل سودا مال طرح کرده و کلک و داد سلک در احاطۀ دام مسطر درآورده ، طمع دارد که در درسگاه مطالعۀ اصلاح آرا همسلک گوهر کمال گردد.

غزل غیر (منقوطه)

دل اگر محو مدعا گردد	درد در کام ما دوا گردد
طعمۀ درد اگر رسد در کام	هر مگس همسر هما گردد
محو اسرار طرۀ او را	رگ گل دام مدعا گردد
گر سگالد وداع سلک هوس	گره دل گهر اداگردد
گسلد گر هوس سلاسل وهم	کوه و صحرا همه هوا گردد
محو گردد سواد مصرع سرو	مدِ آهم اگر رسا گردد
ما و احرام آه درد آلود	هم هوا گر دراعصا گردد
دل آسوده کو مگر وسواس	گره آرد که دام ما گردد
در طلوع کمال «بیدل» ما	ماه در هالۀ سها گردد

۱۷۲-بشاکر خان در عرض نقاهت آزار دست

خیال نارسا طاقت نیاز اندیش انشا شد سجود خامه ئی لغزید و سطری چند پیدا شد

حقیقت شناسا ، اگر تمنای دیدار ر او سیلۀ نیند یشد ، مدتی بمشق شنا با ید پرداختن ؛ تا بعرق شرم فضولی دست و پائی که ندارد ، دعوی تلاش پیش تواند برد ؛ اگر به صبر اوضاع ناکسی پردازد ، سعی بیحسی ضروراست ؛ تا شرر واری در طبع سنگ به تکلف باید افسرد.

تا چند بدین هستی غارت برده	می باید زیست بیحس و افسرده
خجلت کش تهمت ظهوریم عبث	چون ناخن و مو نه زنده و نی مرده

امروز باینمقدار که مقد ورجنبش خامه درسرپنجهٔ تخیل مشاهده می نماید، بلند پهای یدقدرت ،علم مباهات برمیدارد؛ وبقدرتاب‌دادن نال قلمی که دربنان طاقت ، محسوس می بیند ،غرو ررستمی ، شاخ گاوزمین ، ازبیخ می برارد. به تفصیل آشفته حالی که بیدلان‌ازین عالم هزارشعبه درنفس مهیادارند ، مصدع صاحبدلان‌نمیتوانندگردید. دست ناتوانان ، بدعای جمعیت‌آن جناب ، بلند؛ وزبان بینوایان بثنای اقبال آن ذات ، الفت پیوند.

۱۷۳-به‌ملا باقر گیلانی

هردم هوس آلودهٔ صدصحراگرد   هرلمحه دل‌آمادهٔ صد عالم درد

دردهر که گل کرده سراسروسواس

دارم سحرآسا همه آه ودم سرد

حصرحدود طول امل دراحاطهٔ ادراك ،عمل محال ؛ وحمل دوام عمر ، دردل آگاه واسطهٔ گرد ملال. هرکس سردرمحاوطهٔ عالم موهوم درآورده ،مآل کاراودرراه عدم کرده. طرح‌اساس دهر ،درگردسوادعدم معمور ، واهل عالم همه دراساس هواوهوس مسرور. مطلع اطوارصلاح وسداد ، در سودا کدهٔحرص وحسدمعدوم. علوکمال ادراکها حصرمصالح اسم ورسوم. محمل‌آرام دلها ، صحراگرد مسلك وسواس ، راحله همم ، گرد آلودعرصهٔ وهم وهراس. علمها محودراطواررسوم ، وحاصل مردم عالم ، معلوم . همه را درس سلوك اطوارموکول‌دردرك‌حصول اسرار. هرگاه‌آدم کامل وداع وسوسهٔ اوهام‌کرد محرم‌اسرارکرم‌آمد؛ واگر صورموهومه رادردل‌راه‌داد ، مورد دردوالم. کلك الهام‌سلك دراحوال سعداوعکس کردارصلحا ، دردوسه‌سطر گواه‌آورده ،وطومارودایع‌اوهام‌راواکرده وآگاه‌کردکه هرکس احکام مدعا همواره درحصول مرادمردم گمارد ، گمراه وهرکرا امدادکاراهل‌رسم دراکراه‌دارد ، آگاه. حاصل‌الامر ،اگراسم مالك ودود ، ورد حال‌کرد کامگارطالع مسعود ، واگرسردرراه هواوهوس سود ،درهردوسرا ، محروم ومردود .

نظم

وهمها درکمال مدرکه‌کم   مسلك ما هوس مآل عدم

حرص درکاروعمرمرگ‌احرام   دل آسوده کو ؟ کدام آرام

والسلام .

۱۷۴- بشکر الله خن هنگامی که فقیر از متهرا بدهلی رسید نواب عاقلخن را دید

عمریست سوادنامهٔ عطوفت‌شمامه، دیدهٔ انتظار را بسرمهٔ التفاتی منور نساخته و پیام خیریت انجام؛ گوش محامد نیوش را، بزمزمهٔ مرحمتی ننواخته. موانع، جزبی نیازیهای شیوهٔ عنایات مباد.

بیت:

باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد ز بس بیحاصلم از خاطرخود هم فراموشم

فریادرسا! بحسب انقلاب احوال عالم، خاصه تهلکهٔ نواح اسلام آباد، که درین ایام پاس ناموس صاحبقدرتان هم در آن سرزمین بی تعذری نیست، تا به غربای بیدست وپا چه رسد. معاونت فضل ایزدی را شامل حال خیریت مآل، اندیشیده، با پاشکسته‌ئی چندکه بارگردن زندگی اند، رخت سلامتی بیرون کشیدو بیست و هفتم جمادی آلاخر، داخل دارالخلافت گردید. باری سعادت زیارت کعبهٔ تحقیقی بفریاد سرگشتگیهای وادی نحوست، رسید وبمساعدت زمان فرصت درهفتهٔ یکروز موعودتحصیل سعادت است و منظور الطاف ومرحمت برسائیهای سررشتهٔ آمال. که انفاس موهومه را با پیچ وتابش پیوند بی اختیاری است، بعقیدهٔ این سوداکشیده که هرچندرزق مقدر، درهمه جا، معین ومقرراست، اماآشیان جمعیت پریشانی مفقود ونامیسر. اگردرین سوادموضعی کناردریا یالب نهربه سهولت دراتفاق گشاید، تاتکیه‌ئی اختیار نماید، مابقی مدت مهلتی که از نظر یقین مختفی است، بی تشویش تغییرمکان بسر برداگر احیاناً طالع بیدلی، ازدوراصلی برنگردد، دامن **ارض الله واسعة** زنجیر پای هرزه جولانی نیست.

بیت:

مدعمرم چون نگه «بیدل» بحیرانی گذشت گوشهٔ چشمی نشدپیداکه جا پیداکنم

ازجسرتهای گرامی دیدارچه عرض نمایدکه پرواز مژگان بحکم نارسائی همان محتاج طپیدن است وجولان اشک بمقتضای ناتوانی، همچنین منتظرچکیدن. بی تکلف، درهوای محفل اشفاق منزل؛ راهی به تصورمی پیماید؛ ودریاد آستان اخلاق آشیان، جبهه‌ئی بخیال میساید. درهرحال عاجزنوای قانون عرض دعاست، وشکسته بال پروازاظهارثنا .

۱۷۵- بشکر الله خان درعرض احوال میان لعل محمد که ازغیرت حکومت دونان خودرا کشت

خمیدگیهای او ضاع تسلیم پیرایهٔ دوش وگردن دعویست ؛ وشکستگیهای اطوارنیاز

سرمایهٔ جیب و دامن تمنا. درین ایام که افراط حرارت فصل مایل سازاعتدال گردیده وشوخیهای سموم، به شبنم عرق انفعال رسیده؛ طبیعت دیدارمشتاق، محمل آرای بیتابیست، وحیرت آئینهٔ آرزوطپش کسوت سیمابی امااز استماع توجه قدرت اشتمال که مایل حرق واستیصال شیاطین را چپوتیه است، فرصت انتظاریهای نویدمراجعت، اندکی دامنگیر تأمل میگردد امیدکه مژدهٔ رفع این، غبارشوق سراپاانتظار رابه سر منزل وصول راه نماید؛ ودیدهٔ لقا پرست را، به مطلع عالم دیدارهدایت فرماید. معنی پناها، بعرض رسیده باشدکه چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد، بحکم دامن فشانیهای فرصت انفاس کسوت فانوس خفاپوشیده بهاردیده فریب آن چمنستان اشفاق، با شکست رنگ اعتبارجوشید. هرچند شخص زندگی، تمثال آئینهٔ ظهورهرکس، بیواسطهٔ عوارض اسباب جلوه گراست؛ اما وقت تأمل رادروقوع آثار این کیفیت غبارسببی درنظر. اینجا آنچه معلوم نزاکت آگاهان معنی تحقیق گردید، ازین حقیقت بانکشاف نرسیدکه تبعیت ناقدردانان، شکنجهٔ مرگ صاحب دلان میباشد؛ واطاعت ناقصان دلیل فنای کامل صفتان. درهمه حال زندگی موهوم بقبول تحکم دونان نمی ارزد؛ زیاده جزسجود تسلیم ورضا، چه ورزد.

نظم:

مگوگذشته رفیقان زدل فراموشند | کدام ناله که درپرده‌اش نمیجوشند
چراغ انجمن حیرت نظربودند | کنون به پردهٔ دل داغهای خاموشند

نرفته‌اندازین بزم تاسخن باقیست
زدیده‌رفته حریفان هنوزدرگوشند

۱۷۶ - به شکرالله‌خان

چون هلالم بی‌خم تسلیم آن اخترجبین | غوطه درخط جبین زدبسکه شدلاغرجبین
یارب این مقداربیتاب سجودکیستم | میچکدعمریست‌چون شمعم زچشم ترجبین

خداوندا، اگرترحم احوال بیدلان منظورجناب بی نیازیست، هوای آن آستان فیض نشان، ازسرما وامگیر؛ واگررحمت بهانه جوست، درحق جمعیت منسوبان آن انجمن، دعای ماهم بپذیر. صحت وعشرت جاوید، قرین اوقات سعادت آیات؛ وعزواقبال دوام توأم علومناصب درجات باد.

۱۷۸ـ به شکر الله خان

امروز بیادیم تسلی چه توان کرد   مائیم که روزی دوازین پیش ، تو بودیم

حسرت دیدار نقشی نیست که ازصفحهٔ اندیشه توان زدود ؛ وآرزوهای وصال ،صورتی ندارد ، که جز تمثال آن در آئینهٔ تصور توان نمود. اگر خاموشیم ، خیال مترنم زمزمه های ثناست واگر گویا ئیم ناطقه مشغول مراتب دعا . هیچ صورتی بی شهود آثار شفقت تخیل ننمایند ؛ و هیچ حالتی ، بی حضور انوار عنایت تصور نفرمایند .

۱۷۸- به عاقلخان

بتوجه آباد قبلهٔ حقیقی ، وسلیهٔ دعای محرومان : دستیست که ازشرم ناکسی ، برروی اظها کشیده اند ؛ وخضر امید گمگشتگان متحیر ، پائی که ازخجالت بیحرکتی ، بدامان نارسائی پیچیده. وسعت آغوشی دریای رحمت ؛ جرأت آموز قطرهٔ بیدست و پا میگردد ، که شیخ علاء الدین متوکل ، بعلت بی انصافی شرکا ، باوجود مشق انزوا ، مصدر تعب وتشویش کلی است اگر حسب الامر منسوبی از آستان معدلت آشیان ، باطلاع احوال مومی الیه ؛ فاروق حق وباطل گردد ، ازمراحمی که سایه افگن مفارق غرباست ، بعید نخواهد بود .ظلکم ممدود .

۱۷۹ - درتنبیه شاهد ملحد .

بوزینهٔ حق ناشناس ، مائیدهٔ مفتخواری ؛ غوله دنگ سلسلهٔ نسناس آثاری. موچینهٔ زهارستان اجتماع عیوب ، گنده دهان هرزه بیانی ؛ میان شاهد نامرغوب درپناه سرچنگیهای خیالات فاسده مخذول و منکوب باشند .زبانی شاه مرتضی مکرر ظاهر میشود که آن منحرف جادهٔ آدمیت را تخیل اوضاع ماگاه گاه به ناسور عبرتی میخراشد ؛ وعرق انفعال اکثر برسر وروی کله خورده میشاشد . یعنی طور تحریر فلانی درمراسلات شکرالله خان وشاکرخان ، که نسبت شاگردی دارند بی تملقی ودناتئی نیست فقرارا اینهمه انکارقدرجوهرفقرنشناختن است ؛ وآبروی اعتبار درویشی بخاك انداختن. پاجی نسبا ! تأملی که برچه پهلوافتاده اید ؛ ومارا ازکجا معلم قرارداده اید. فرض کردم این بزرگان بحکم اخلاق ، خودراشاگرد وانمایند ، غبار کوری ازچشم بیحیائی شما اخذ نکرده ایم ، که ازهرکه آثارربوبیت مشاهده نمائیم .درمقابل بدعوی استادي برائیم. باوجود حرام توشگی ، اگرنمکی ازتمیز میداشتید ، وآداب تحریر

ایشان میدیدید ، به حقنهٔ انصاف البته برفرق اعتقاد خود ، میریدید. هرگـاه مکاتب این کـرم طینتان باآنهمه ایثارواحسان ، مشعرعبودیت وزمین بوس باشد . فقیرمحتاج رادرجواب ، اگر خـاك گشتـن میسرنیاید ، درآب گشتن‌چه مانع است. صاحب‌نعمتی که تابع خودرابه‌متبوعی واستاید ، ارشاد فرمائیدکه درحق ستایش او ، شایستهٔ تابع چه‌میباید .

اگردرخدمت حسام‌الدین بوهره ، فتیلهٔ چراغ کشی نیافته اید ، اینهمه بی خفاظتی مراتب ادب‌چراست ؛ اگردرصحبت «هرناتهه‌سیوره» ازمـذاق «اکهـوری» لذت نیـافته‌اید ، اینهـا که نشخـوارمیـکنیـدازکجـا. بـاین بضـاعتی که مـاغیـرازتعـلقهٔ تمهید دعـا ، خـدمتی دیگربجانمی آریم درادای حقوق ایشان. عمرهاستازورطهٔ انفعال برآمدن‌نداریم. آن‌پشم الدین کارگاه بادبروت ، آلت چه غیرت‌درمشت دارد ، وازآن تیزباف مـاشوره گزاف ، اینقدربی باك‌واجهیدن‌بامداد کدام انگشت‌سربرمی‌آرد. برق لعنت‌نامزدمعموره ئی که امثال شمـاخرسان راکـد خدای تعین براورده است ، وآتش نفرین ، وقف بیابانی که‌این‌جنس غولان را بنام آدم پرورده. کاش‌غلط اندازی ، دستبردشعوری ، لنگوتهٔ قلندری‌شمابرمیدرید تابان لقب رسوائی ، درفکرگریبان‌چاکی ننگ‌می افتادید ؛ وداد ناموس حقشناسی میدادید ، که هرجاعبارت فقرامصروف معنی احدیت است ، منظورجزبی نیازیهای حضورمطلق نیست درهرصورت ، کوچکدلیهای‌مابایندرجه‌اقتضانمودکه‌هرسگ‌وگربه راناصح اطوارمابایدبود مضی مامضی ، بعدازین‌باستغفار باید کوشید ؛ وگرنه‌میدانید که بیدل ، عبدلقادراست. والسلام.

۱۸۰- ازجانب میان محمد نعیم به‌میر شرف الدین .

صاحب دماغا ! کثافت‌کاتب‌کوکناری دبستان رامزبلستان ومکتب‌رابـه‌مبرزبرآورده‌از اقتضای طبیعت مکروه ، هرگاه باطلاق خط وکتابت‌می‌پردازد ؛ الواح واوراق پاك رابغایت چرکین میسازد. شنگرف صمغ آلود مـکدرش برازیست مخلوط‌خون وبلغم ؛ وسیاهی ناپاك لیقه فرسودش ، بخشکی گه سگ‌پشم ، ازبی طهارتی‌ظاهـرکثیفش ، آلت خامه ، درصفحات کاغذکلوخ استنجامیجوید ؛ وازتیرگی باطن‌پلیدش ، کون دوات‌گه سیاه برمی‌آرد ومی بوید هرقلمی راکه بمرکب‌گندیده ترکرده است ، انگشتی‌است ملوث‌که ازمقعد خود برآورده . مرکب غلیظش هرگزروی روانی ندیده است ؛ گـویااین ملعون دردوات می ریده است . و محبری دارد ازحفره های‌گهدان‌کهنه بی نم تر ، قلمتراشی ازسفال پارهٔ مزبلـه‌هـا تیزدم‌تر

یـارب که خشکی هـای مژگان خامه ازسیاهی چشمش روانی پـذیرد و کندیهای گـزلـک از سختیهای جگرش فسان برگیرد. وبه آن گزلک اگر بندبندش جدانمایند، اصلاح بجاست ، و آن سیاهی اگر بررویش دوانند، جلای رقم مدعا. جزودان نامطبوعش جلی است ، فشرده از شنجرف وسیاهی ، غازه وسرمه اندوز ـ ودوات ناموزونش. . . به حکه افشرده خامه ها را روش اغلام آموز فی الحقیقت حمامیست نه کاتب ، که اکثردر موی زهار خطوط تراشیدنی میگذارد واز لعاب دهن ، نوره برپشم الفاظ مالیدن بـه میداند. بی تکلف حلال خورست(۱)

پیکر کثیفش درشغل. . . کشی فرسوده ؛ واعضای مفلوج به خضاب نجاست آلوده. با اینهمه گندگی ، بیحیائی است که تا بکون مقراضش انگشت زسانند ، مقراض وار دهن به فحش گشاده است ویا بر پشت صفحه اش دست کشند ، چون صفحهٔ تر دور افتاده. از اثـر سرایت طبـع سستش مقعد لیقه از درون رفتن کون دوات پشیمان است ؛ واز بدهضمـی وضع نجس ، نال خامه چـون خراطین معده بیرون درحیران. خطوط پراگندهٔ معیبش یکقلم جوش مگس است ؛ وصریر کلك بگوه قریبش تیز وبس. وضع تأملش ، مشق حیرتست ، وتقریر ، تسلسل درت . ازهمچو مفسدی چشم اصلاح داشتن عین فساد است ، واین جنس مجهول را به تعلیم اطفال گماشتن ، محض بیداد. با کمال تیزی طبع ، حیف است دست او را قلم نمی نمایند ؛ وباوجود حدت ذهن عجب است که نوك بینی اش را اندکی قط نمی فرمایند. چون نام ار باب فضل را بوضع پایدخـود هجوی صریـح نموده و به گه زده است ؛ اگر به نیزهٔ قلم بردارش گشند سزاست ؛ واگر به کمندرشتهٔ مسطرش از حلق آویزند ، بجا. القصه هیچ بیننده ، تاب مشاهدهٔ این کثافتها نمـی آرد ، مگر طبـع همین کناس همه رابذ وق برمیدارد : والسلام

۱۸۱ـ به شکر الله خان وشاکرخان (زمانی که باهم بودند)

از بس بساز وبرگ دورنگی نزاع ماست یك سجده بر دوقبله هم ازاختراع ماست

لله الحمد ، امروزدوز بانی خامه صریر معنی یکتائی بگوش میرساند ؛ وتحریك دو لب ، یك صفیر دعا بلند میگرداند. بساط آرائی دوچشم بیك نگاهی ، آثار موافقت ، مفت تماشای عالم جمعیت ؛ وعشرت پیرائی دو گوش بمژدهٔ اقبال یك آهنگی ، غنیمت زمزمـه های محفل سعادت.

(۱) حلال خور باصطلاح هندیان کناس را گویند .

فروغ دوشمع برونق افروزی یك انجمن ، سامان انوار حضور ؛ وشادمانی دوگل به طرب اندوزی یک چمن ، مایهٔ بهارستان سرور. شبستان آفاق به پرتو این شمعها تا شام ابد روشن ؛ وحدیقهٔ امکان به شگفتگی این گلها تا صبح حشر ، نشاط خرمن. پشت و روی عینک وفاق نقش انحراف مبیناد! و رنگ و بوی گلشن اتفاق ، تهمت اختلاف مچیناد.

۱۸۲- مبارکباد به شکر الله خان

صدای دست برهم سودنم پر مشک سود آمد　　ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب

اگر تمنای سجود مایل نقش پائی نباشد ، سر از گریبان براوردن ، جز سودای داغ انفعال چه دارد ؛ واگر آرزو نیاز اندیش قبلهٔ حضوری نیست ، چشم واکردن غیر از زخم ندامت چه بار آرد. بیدلان را اگر ندامتیست ، جدائیهای سعادت خدمتست ؛ واگر انفعالیست ؛ دوریهای دولت صحبت. زبان را جز سپاس آن جناب نفس کشیدن ، خجالت گویائی ؛ و دیده را جز تصور آن جمال ، آغوش گشودن ، یاس بینائی.

پایه بخش مدارج کمال ، مبارکباد اضافهٔ اقتدار رساناد! و هواخواهان چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد.

۱۸۳- به شکر الله خان

درخیالت گرد خود گردیده ام　　عالم رنگست سرتا پای من

نفس حسرت قفس ، درهوای غبار آن آستان ؛ طپیدنی سامان نکرده که هرچند داغش نقش بندند ، بافسون الفت دل تواند آرمید ؛ ونگاه بیطاقتی افواه ، بذوق حضور آن انجمن چندان از خود نگسیخته ، که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند برزوایای خانهٔ چشم تواند تنید. زمان وصول مراد از فرصت حرکات انفاس بعید مباد! واوقات حصول تمنا ، از مهلت امتداد زندگی دوری مبیناد.

۱۸۴- به شکر الله خان ، زمانیکه فقیر بسبب بارش از راه سهارنپور بدهلی باز گردید.

جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند	دریاد دامن تو بدل چنگ میزنند
جون من کسی مباد نم اند ودا نفعال	کز عکس نامم آینهٔ ها زنگ میزنند
گاهی به کعبه میروم وگه بسوی دیر	دیوانه ام زهرطرفم سنگ میزنند

امیدگاها ، حالتی از سبکروحیهای ابربهارمشاهده نمود ، که دردم شمشیر آبدار ، متصور نبود . ازمقام «لونی» تا «شیخ پوره» قصدراه جزبسعی شنا میسر نیامد . هرچند نفس ترددسوخت ، غیرازعرق خجلت چراغ راهی نیفروخت .

مصرع :

خس پندرادکه این کشاکش با اوست .

گریه براحوال یاس مآل ، بیش از باران واجب دید ؛ وبا انفعال هزار تردامنی ، سیل عنان عزم باز گردانید . زمان وصول سعادت ، اندکی بتوقف افتاد ، اما تصور محرومی جمال ، بسیار زحمت داد . کاری که ازسعی بیدلان برمی آید ؛ ازینجا لم هزاردرمیگشاید . هنوز انواع حسرت باقیست وهمان مخموریهای تمنا ، ساقی .

رباعی :

معدومی مانه ننگ ونی عاری داشت — صافی ته درد وباغ بیخاری داشت

از قدرت اعمال خجالت چیدیم — کاری ناکرده مزد بسیاری داشت

بی تکلف ، اگرشکوه ئی هست ، از بیدلیست ؛ وگرنه درین سفرسیرعالم آبی وکیفیت دشت و دری بمعاینه ئی نرسید ؛ که میبایدعمرها بخیالش ساغر تحیر کشید . تفصیل عرض مقامات بعداز حصول دولت دیدارحضور ، معروض خواهدداشت . اطناب ، کدورت طبع بی نیازی انتساب مباد .

فرد :

کارها با غیرت عشق غیور افتاده است — ششجهت دیدار وما رااز گریبان چاره نیست

۱۸۵ — به کرم الله خان

بسکه یاس ناتوانی درمزاجم ریشه کرد — بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود

حصول آرزوها ازحد بیش وعجز مراتب بیدلیها همه جادرپیش . اگرقدم براه میگذارد سراز زانو نمی تواند برداشت ؛ واگرسربه پیش می افگند ، اعتماد برقدم نمیتواند گماشت .

بیت :

به هستی ازگد از انفعال نیست تسکینی — جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرقچینی

درین ایام جهدی بخاطراندیشیده بودکه پیش نتوانست برد ؛ وهوائی در دماغ بال میزد ،

به غبار نارسائی افسرد. یارب که احرام کعبه مقصود اعاده به تجدید فرماید ؛ تا بیدل محروم از ننگ واماندگی براید .

۱۸۶ــ به شاکر خان، تاریخ‌های فقرات ، در مبارکباد حکومت شاه جهان آباد

اقتدار بهار ملک وملل ، استقلال اقسام علم وعمل ، دستگاه علامت جاه و جلال ، آراستگی سیلمانی عز واقبال ، معارج گلبازی شوکت ، مدارج جهان نمائی رفعت ؛ دارائی مهابت دشمن گدازی ؛ کامرانی مناقب دوستان نوازی ، جاه دولت خانی ، اجلال وعشرت جاودانی ، حکومت مبارك شاهجهان آباد ؛ به خانصاحب کواکب لوامبارکباد . ۱۱۱۰ ه

۱۸۷ــ به میرزا ابوالخیر، که مدتی خود را ازصحبت واداشته بودند

اگر زبرق طپشهای دل اثر گیرد　　　زبان چو رشتهٔ شمعم بحرف در گیرد

شرح آشفتگیای طرهٔ احوال ، به شانه پردازی سعی قلم که دو زبان لال بیش ندارد ، محال وکلفت اظهاری زنگارهای طبع ، به آئینه داری وضع دوات که زیاده از یك چشم کور نمینماید افسانهٔ وهم وخیال . ازهنگامی که قاصدان نامه و پیغام را قفس اندیشی حجاب گره بال و پر است وفضای سینهٔ احباب از طپشهای دل دام کبوتر ؛ دوات چشم ازخشکیهای تصور محرومی ، لیقهٔ نگاه را چون مژگان بیرون در انداخته ؛ وخامهٔ انفاس سیاهی های سویدا وقف تحریر ناله ساخته ، سادگیهای صفحات به حکم تغافل سوادی درس الفت ، چون بیاض دیدهٔ قربانی ، ورق امید برگردانده وشکنهای نامجات ازفرامش ادائی ، سبق اتحاد چون نسخهٔ صبح سطور سینه چاکی خوانده. بیتابیهای سلسلهٔ آرزو بعرض سطری چند مژگان تأمل میگشاید ؛ وشکایت گوته نیازی به التماس شوق ادا مینماید ، که هرچند چمن استعداد آن بهار تنزه را در سعی طراوت عارضی بی نیازیست ، وازکسب توجه نشوو نما استغنا طرازی ؛ اما به تأملکدهٔ ظهور اسباب ؛ گرم آهنگی ساز هرگل موقوف شعلهٔ آواز بلبلی است ؛ وعبیر رعنا کسوتی هر سروی ، مرهون خاکساری قمریی حیف قدر شناسیها که آن شمع انجمن وفاق ، کدورت غیرت اوهام را فانوس چراغ یگانگی پسندد ؛ وخلاف عهد انصاف باالتفات پروانه های بیدل نپیوندد. نفس صبح عشرت چون تارشبهای ندامت دستگاه رسائی ندارد ؛ وخمیازهٔ فرصت شگفتگی بیش ازنگاهی آغاز وانجام نمی شمارد ، آفتاب مجازسوز حقیقت ازافق بی نیازی درکمین لمعهٔ ظهور است . مبادا وقتی بی حجاب گردد که دیده ها فرش خواب غفلت باشد و هوش ها محو غبار کلفت. حیرت

آباد تخیل هستی بساطی است ازتنگی آغوش الفتها ، فضای جمعیتی بهمرسانیده وتوهمکدهٔ بهارزندگی از ربط اتفاقها غنچهٔ دلی بمعرض تأمل دمانیده. مفت فرصتهاست اگر گسیختگیهای رشتهٔ صحبت، عقدموافقت بندد، وزنگ وسواسهای آئینهٔ خاطر، به صفای صیقل اتحاد پیوندد.

بیت:

سیراین گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست　　درطلسم خندهٔ گل بال وپردارد بهار

۱۸۸-به شاکرخان

شوق دیداری که ازدل بال حسرت میکشد　　تابمژگان میرسد آغوش حیرت میکشد

عاجز نوای زمزمهٔ ستایش بچه آهنگ سرایدتا از انفعال نارسائیها برایدوحیرت تقریر مقدمهٔ ثنا، ازچه مقوله زبان گشاید تازنگار خجلت بیزبانیها وازداید.

رباعی:

یارب سیراب جاه وشوکت باشی　　سرسبز ریاض عیش وعشرت باشی

ای گلبن باغ آرزوی «بیدل»

هرجا باشی بهار قدرت باشی

۱۸۹- به شکرالله خان، درشکراقمشهٔ زمستانی

خامهٔ نیاز صریر ازرشحات سحاب فصل نگاشتن: علم افتخار نیستانی بدوش بالیدگی برداشتن است. وصفحهٔ عجز تحریررابتأمل معنیهای کرم. پرداختن؛ خیمهٔ اعتبار آسمانی به طناب سطور افرختن است. اندیشه رادرتصور اعطای شال سیاه، بلباس کعبه نازیدنست، ونگاه را بمشاهدهٔ تفویض این سرمه، درآغوش مردمک نگنجیدن. جامه وارهای چهیت برسراپای آرزو، کیفیت بهارپوشانیده و چیره ها بهزار رنگینی چمنهار اگردسر گردانیده دوریه های سفید، یکقلم بربیاض صبح خط کشیدند؛ و رضائی های رنگین یکدست ابرهٔ شفق راپامال استرتسلیم گردانیدند. الچه ها باوجود دورنگی، قماش غیریت ازمیان برداشته اند وبعبارت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته. شکراین جنس مراحم ازهربن موز بانهای حمدرویانیده ومیرویاند وتعظیم این قماش اکرام، ازهرعضوسجدهٔ اخلاص دمانیده ومیدماند:

بیت :

آنکه مارازین عطیات ترحم کر دیاد　　　فضل یز دانش طرازخلعت اقبال باد

۱۹۰ـ به‌میرزافضائل، درطلب غچک مرتب

قانون عواطف آن مجموعهٔ اخلاق ، ازمخالف نوازیهای او ضاع ز مان ، در پردهٔ دائره امن وامان جمعیت آهنگ شوق دوام باد. مخلص نوازا ، اگرحسن بیساختهٔ غچک به آرایش گیسوی تارسلسله پیرای نغمات وفاق گرد یده باشد ، بینوایا ن محفل آرز و را صداوا ری موصول مقامات سرورگردانند ، که نفس متردد چون کمانچه ، مقید خراش سینه است ، ونگاه منتظر چون موی‌چینی محوکاسهٔ چشم . مضراب شوق رامتحرك و زمزمــهٔ تمنا را متصاعد انگارند . وجمیع مترنمان انجمن حضوررادمساز دعوات اخلاص شمارند . زیا ده آ هنگ اشتیاقست والسلا م .

۱۹۱ـ به‌میرزامحسن ازجانب زین العابدین

بعدآرایش حمد مبدعی که طرهٔ جال آفرینش را پیچ و تاب اختلاف استعد اد وا نتظام جمعیت بخشیده ؛ وآئینهٔ کمال بینش را به پرد از جوهر آگا هی ، در سلسلهٔ حیرت کشیده اگربمبا لغهٔ نفس الامر شوق بی اختیار پردازد ، نارسائی اظها ر دامنگیر بیان است ؛ واگر به آرایش بیساختگیهای آرزوی مضطرب جرئت ورزد ، ناتمامی داستان بندزبان . بسیطی این محیط، طوفانی جلوه‌نمید هد که به‌تگ‌وپوی‌امواج ، خیال هم‌آغوشی کنارمیتوان اند یشید ؛ ووسعت این صحرا ، دامنی نمی گشا یدکــه به‌سبکسیر ی نسایم اند یشه ، غبار پیرا منش توان گردید. نا چار عرض انکسار ی‌بجبین سجده فرسای خامه‌وا میگذارد؛ وگوهر نیازی بسلك مسطر عرض میدارد که هر چندعدم حضورصوری بحکم تقدیرنا گزیردیدهٔ حیرت مآل است ؛ اندیشهٔ مشتاقرا ازشهودمراحم معنوی تصو ر غیبت محا ل .

رباعی :

گر نیست حضور چمنت دسترسم　　　یاد یست همان مونس کــنج قفسم
زناروفا کــه‌دل به‌گــردن دارد　　　پیدا ست ز پیــچ و تا ب تارنفسم

مرحمت اسلوب مکتوبی که‌غنچه های الفاظش باگشاد عقده‌های‌دل ، توجه همپیو ندی

داشت، وبجواهر سرمۀ خطوط روشن سوادی دیدۀ انتظارمی نگاشت . دل محبت منزل راکه شعلۀ اضطراب چون نفس کمندگردن بودوداغ تمنا جزو بدن ، ازگلخن حرمان به گلشن اطمینان هدایت فرمود. همچنان دیدۀ حسرتنگاه راکه هجوم اشکش بهارشبنمی داشت ، تصورگداز طاقت فروشی ورشتۀ انتظارش کمندی بود چین فرسوده یاس آغوشی ؛ ازکوچۀ اضطرار انجمن تسلی راه نمود. متوقعست که همبرین دستور ، تاحصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف هم پروازدیدۀ انتظار انگارندو آواز پای قاصدان همصدای طپشهای دل شمارند.

۱۹۲ - به مولانا عبدالعزیز عزت، دراظهاراشتیاق.

یادآن فرصت که عیش رایگانی داشتیم سجده ئی چون راستان بر آستانی داشتیم

عمرهاست آئینۀ تصورشوق بحکم بی اختیاری زنگ تحیر بسته ؛ و همچشم حلقۀ داغ ، بردردل نشسته نه طاقت تحریك اشکی که بامدادهمعنا نیش ، امکان خاك بوسی توان فهمید ، و نه سامان پرواز آهی که بقوت پرافشانیش غبارافسردگی بدامن وحشتی توان پیچید . هرگاه گردن ارادت به کمند سعی وامیگذارد ، اقتضای نارسائیهای محرومی بارمی آرد . بال افشانی شبنم ضعیف ، بی جذبۀ آفتاب ، همان عرق تلاش درپای خود ریختن است ، وپرواز غبار ناتوان ، بی امداد نسیم ، خاك برفرق شوخی بیختن . خیال این جنس شکوه ها نیزدکان صنعت ما لیخو لیاگشادنست ، وقلب بی اعتباری راوزنی نهادن .

فرد

مائیم وجبهه ئی وسجود رضای دوست اندیشۀ فراق وهوای وصال چیست

امادیوانگیهای طبیعت مهرپرست ، معذورسودای اقسام آرزوهاست ، وطفل مزاجیهای دل التفاتجو ، مجبور اندیشۀ انواع تمنا . درگوشۀ عجز ونارسائیها ، متر صد وسیلۀ گوشۀ دامنیست تا بیدست و پائی این مشت غبار جبینی برآن آستان توان سود ، ومشتاق وساطت آئینه ئی ، تاحیرت این نسخۀ آرزو به انجمن دیدارراهی تو اندگشود .

۱۹۳- به شکرالله خان فقرات تاریخ ولادت فرزند .

خرمیهای بهارآگهی ، سرسبزی های عیدشاهنشهی ، فلك درگاهی مراتب پایندگی ازآنکه زندگی زیب هنگامۀ عشرت ، آرایش محفل دولت ، مقدم اقبال توأم صاحبزادۀ آصف جناب ، نوید

طرب ایجاد جم جاه سعادت رکاب بخان صاحب امجد آل طه مبارك . [۱۱۱۰]

۱۹۴ ـ به شکر الله خان، در شکر ارسال دالی انبه

نخل کرم تو تا ثمر می بندد　　حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست　　تا آید بر زبان، شکر می بندد

وفور اسرار عطیات، از هر طریق به هجومی نپیوسته که زبان شکر اگر سر موئی جای خود خالی تواند یافت، تا آسمان نبالد؛ وجوش الطاف از هر جهت باستقبالی پیش نیامده که دست دعا اگر مژه واری راه بلندی تواند شگافت، سینه برعرش نمالد. تعداد حلاوتها وقتی به بیان راست آید که زبان ازمکیدن باز ماند، وشمار نعمت زمانی به تقریر رسد که لب ازمزیدن عنان گرداند. اینجا معنی شکر هم درعبارت عطا مطالعه نمودن است، وحقیقت دعا همان برجمال اشفاق چشم گشودن .

قطعه :

ندانم انبه پیغام که دارد　　که میجوشد زنامش بوسه چیدن
حلاوتها بکام قسمت ماست　　بهرجا نوبرش دارد دمیدن
همه گر در سهار نپور بالد　　بدهلی بایدش محمل کشیدن
عنان گیری ندارد ریشه اینجا　　هنوزش با ثمر باید دویدن
چه اعجاز است کاین جوش حلاوت　　در آنجا میوه است اینجا رسیدن

بهر تقدیر از شکر عطایت
زبان با انبه می باید مکیدن

۱۹۵ ـ به شکر الله خان، در تاریخ فرزند

الله الحمد امروز چمن فضل حق چهره پرداز یکعالم طرب جوشیست؛ وبهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزار انجمن عشرت خروشی . دیده ها را ازهجوم انوار برات خط شعاعی بر مژگان آوردن است؛ وگوشها را از نشاط اخبار، صدای خنده گل دردماغ پروردن :

رباعی :

آنجا که رموز چرخ واختر خواندند　　وز صفحهٔ کون خط محور خواندند

سـال ایجاد ایـن تجلی مطـلـع   دانایان «صبح هفت کشور» خواندند

—۱۱۱۱—

موجد حقیقـی ، بعد دامـواج محیط زبـان مبارکبـاد این عطیه آرایـد ، وبطـول محاسبهٔ ایام طومار تهنیت عمرودولت گشاید .

۱۹۶- بهشکرالله خان ، در تهنیت اضافهٔ منصب

هزار آئینهچون طاوس میخواهد تماشایت   بقدرشوخی رنگی که داری چشم حیرانشو

کـرشمهٔ فضل ایزدی ، ازآئینهٔ مارنگی بجلوه نمی آردکـه اندیشه راغیراز بهار بـودن چاره ئی دیگرتواند بود ؛ و کیفیتی ازساغر ماعرض نمید هدکـه تصوررا جزخمستان حیرت ، تجلی تـواند پیمود . امید بیدلان حضرت صمدیت ، ظهـورمشتاق هـزار رنگ مراتب است ؛ وجلوه انتظار چندین نشئهمناصب . عروج این درجات بی نهایت باد .

۱۹۷- به کرالله خان

کرامت عنوان نامه ، یعنی ساززمزمههای دلنوازی ، شفقت سواد مکتوب ، یعنی مجموعهٔ اسراربی نیازی به مطالعهٔ غزل معارف مثل ، خمستانی بجوش آورد که زبان شکسته بیان از ساغرتقریرش خط بر کیفیات لعزش مستان کشید ؛ ونگاه حیرت عنوان بتماشای تحریرش ؛ سرشته مستی تاسرمژگان رسانید . پیمانه های دورکرم بی انتها ونشهٔ التفاتهای رساهزاربالا .

۱۹۸- به شکرالله خان

فیض یزدان همهدم شامل حال است اینجا   غیرفتح وظفر ازعدل محال است اینجا

آثار تسلط وکمال پرتویست ازان ذات فیض آیات کـه درهیچ وقتی خطرهٔ تغافل احـوال ، شکستگان پیرامن خیال ترحم نگذ شته ونمیگذرد وبـه هیچ حالتی اندیشهٔ آزارعجزطینتان خاردامن توجه نگشتهونمیگردد . ثمراین ابیات ، پیش رس جمیع توجهات شمارند ونتایج این خطرات پیش آهنگ سازیقین انگاند .

ع

زبان ماودعای تو توأم ازلیست .

ساغر بزم فتح و نصرت مدام سرشار؛ و گلبن حدیقهٔ عیش و عشرت همشه بهار.

۱۹۹- به حسینقلیخان بهادر (۱)

شکر فضل ایزد بجا می آرد که اجزای محقر بیدلان به یمن نشهٔ قبول فیض اندوز حصول کلیت گردید؛ و اوراق بی سیاق آشفتگان در پرتو نگاه معنی پناه، سررشته بوصول شیرازهٔ دوام رسانید. مضراب قانون این مراحم حرکات ازلی داشت که امروز گوش منتظران را بزمزمهٔ آگاهی نواخت و آثار مراتب این اکرام بالقوهٔ طبیعت اسرار که بالفعل طرح اشفاق ربوبیت انداخت. ورود افکار خورشید انوار پیوسته مشتهر آیات جهانگیری؛ و طلوع معنی قدرت، همواره بی نقاب جلوهٔ آفاق تسخیری.

۲۰۰- به کرم الله خان

بنده نوازا، اوقات اخلاصمندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بو؛ و تبدل احوال خیرطلبان غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه وا تواند نمود. نفسی در سینه بال نمی افشاند که جنون طپش آمادهٔ فغان نگرداند؛ و نگهی در دیده پر نمیزند که ذوق انتظار بردرخانه اش ننشاند. اگر لب محمدت آهنگ به تهیهٔ ادای سخن، قرعهٔ تحریک می اندازد، گوش مشتاق از جا در آمدهٔ آواز پاست؛ و اگر نفس اطناب منفعل، به آئین آداب خموشی پردازد. تصور بیتاب آئینه نمای حضور لقا. تحریر صورت این حال فرصت کمین خانهٔ تأمل مباد؛ و حصول نشهٔ این آرزو انتظار ساغر ادوار مبیناد. با اینهمه استعداد شوق، سعی بیچارگی راه عشق است که ناچار خفت جدائی باید دید؛ و با وجود یکدلیها، خجلت بوی پیراهن باید کشید.

رباعی :

دی خفت، که؟ ناقه، در کجا خفت؟ به گل
کردم، چه؟ فغان؛ از چه؟ بیاد منزل

---

(۱) خسته درعالم تتبع از اخلاصمندان و شاگردان بیدل کسی را بنام حسین قلی خان سراغ ندارد. مگر حسین علیخان بهادر که برادر عبدالله خان قطب الملک از سادات بارهه و وزیر اعظم فرخسیر بود. هردو برادر به بیدل معتقد و مخلص بودند. و چین قلیچ خان اولین لقب قمرالدین خان شاکرو آصف تخلص که بعدها خان دوران و سپس نظام الملک و بالاخره آصفجاه خطاب یافته ایالت دکن باو تفریض شد و همین شخص شاگرد بیدل است و سرسلسلهٔ خاندان آصفیهٔ دکن.

داد! از کـه؟ ز خـود؛ چـرا؟ ز سعی بـاطل   کافتاد، چه؟ بار؛ از که؟ ز سر، بر که؟ به دل

۱۲۰ - به قابل خان منشی

دی صید من از یاس درناله گشود   صیاد بناز جـام لطفی پیـمود
گرداند به گـرد سرو آزادم کرد   بردام همان حلقهٔ دیـگر افزود

مهربان فقرای بیدل، ورود حسب الامر جلیل القدر، خاک درمانده را بعروج اقبال فلکی نواخت؛ و از آبله ریزی قدم فرسوده، بساط عزت ثریائی پرداخت. ملخصی از ماجرای حیرت ایما معروض داشتن است؛ و منتخبی از دیوان غربت عنوان وانگاشتن.

هفت سال قبل ازین، میر عتیق الله کوکه، پیغام زبانی رسانید که شاه دین پناه، بمقتضای فضل ربوبیت، یادی از حال فراموشی مآل فرموده اند: اگر بوسیلهٔ نیاز نتیجهٔ افکاری ذخیرهٔ سعادت توان اندوخت مساعدت زمان فرصت از مغتنمات کلیست. هرچند بملاحظهٔ ناکسی و بیمقداری خود براین وا نمود آنهمه ثبات یقینی نبود، بحکم تکرار تاکید و احتمال امداد طالع، نسخهٔ نـثری تحفـهٔ تسلیم نمود. سال دیگر معاودت میر مومی الیه، بمژدهٔ این عنایات سر بلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت، بقبول منصب گوهر رسیدو رشحهٔ پاسخی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال درین حضرت باراقبال میحبست؛ و چهرهٔ امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست. بـرفع خجالت افسردگی، ناچار نقش جبینی بسجود تحریر آراست؛ و فضولی طبیعت رامقدم وضع؛ نا مرادی اندیشیده بسرخیلی لشکر دعا درخواست. عدم تمثال رد و قبول، مدتی خار خار آئینهٔ انتظار بود. درین ولا ابرام حسرت به تجدید عرایض پرداخت؛ و قرعهٔ سجود بـنام جبههٔ بی اعتبار انداخت. اگر بر اخلاق ذره پروری و رافت ذاتی پادشاهان اعتقاد راسخ نمی بـود پرافشانی مشتی غبار در آن جناب معلی چه امکان داشت؛ و گستاخی سایهٔ نامه سیاه درطلیعهٔ انوار قدس چه طاقت می انگاشت.

رباعی:

هرگاه من ناکس بیعشق و هـوس   ننگ پرپشه باشم و پای مگس
زین گستاخی که نامت آرم بزبان   یارب تو ببخشا که نبخشاید کس

درمدت اختیار فقر، خاکساری این غبار موهوم باشکستگی ئی درنساخته که هرگاه برپستی اقتدار خود نظر اندازد، بی اختیاریهای وضع زمانه راغنیمت اعتبار نشمارد؛ و ناتوانی این سایهٔ

معذور طرح عجزی نینداخته که چون به تصور پایهٔ خود پردازد ، بیمقداریهای عالم اتفاق را دستگاه مقدار نپندارد .

مثنوی :

زین بیابان که وحشت انجام است	هر کجا وا کشیدی آرام است
امل آئینه ئیست کلفت خیز	آبروی صفای حال مریز
نقد کیفیت فراغ کجاست	تاک تا می شود دماغ کجاست

بهمه حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبی بظهور پیوندد و در استعفای جرایم زمین گیری همینقدر معروض دارند ؛ و دعاگو را مرهون احسانهای عظیم شمارند .

رباعی :

دریا چه گشاید از نهنگ وحوتش	گر پرورش آرد و رساند قوتش
خاصیت خورشید همان تربیت است	نی لعل بکار آید و نی یاقوتش

یارب که زبان حق بیان فقرا ، بارشاد تذکرهٔ حمد و ثنای آنحضرت متحرک حرف وصوت دنیوی مباد ، و جمعیت حواس و قوای بیدلان به یمن دعای دولت ابد مدت ، تفرقهٔ امور دیگر مبیناد .

۲۰۲-به شکر الله خان، در تشویش حال خود ورسیدن شاکر خان انیس ایشان

آن کس که دل و دیده اقامتکدهٔ اوست	نامش چه ضرور است بهر خامهٔ نویسم
برخود چقدر واطپم از تهمت دوری	تا خجلتی انشا کنم و نامه نویسم

اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی مقابل طبایع نگذاشته که اندیشهٔ یکتائی جز عرض تمثال چارهٔ دیگری داشته باشد ، واقتضای جهان تلوین گردافسونی برنظرها نگماشته که تصویر بیرنگی برای خود رنگی نتراشد. تماشای این کارگاه ، دیده تا دل ، نقشبند آثار قدرتیست ، از حیرت بافان قماش آئینه باید بودن ؛ وحضور این هنگامه ، زمزمه پرداز قانون نیرنگیست ، ششجهت صدای بال طاوس شنودن. هرچند در آتش نشسته ایم ، سیرسوختنها مفت فرصت ، واگر همه در بوتهٔ کاهشیم ، گدازها غنیمت مهلت .

رباعی:

درمزرع اتفاق این لیل ونهار	برحاصل این وآن توجه مگمار

تدبیر جز آبیاری آینه نیست | حیرت میکار وجلوه‌ها برمیدار

عزم بیدست و پا مصمم آرزوی قدمبوس بود ، یکه تازیهای خانصاحب ، گوی این سعادت پیش برد. نوبت تشرف بیدلان هم بقرب زمان اقبال فایز باد .

۲۰۳- جواب مکتوب کرم الله خان، که در تعزیت نوشته بودند

کرم نامهٔ بیدلنوازی بر پاس مزاجان جرأت بی اختیاری ، مرهمیها نمود ؛ و بر سوخته خرمنان مزرع بیچارگی سحابی فرمود. تا خیال هستی گردن تأملی می افرازد ، هدف ناوک بیداد بودن است ؛ و تا سعی نفس جنبش بالی گمان میبرد ، بسمل عرصهٔ نیاسودن .

رباعی :

باهرکه امید گوی همراهی باخت | بگسیخت عنان و دل ز الفت پرداخت
تا گردی ازین برقسواران باقیست | ماراز قفا خاك بسر باید تاخت

در آتش نشسته‌را تا کجا از داغ دامن باید چید ؛ و در آب افتاده‌را تا کی از تری نفس باید دزدید. مجبوریم هرچه پیش آید ؛ و معذوریم هرچه رونماید.

رباعی :

ای وهم پرست غربت و فکر وطن | نی آمد نیست درمیان نی رفتن
چون مغز کز استخوان برون راهش نیست | یك چیز شمر خانه و تا بوت و کفن

ازین عالم که همین عالم است ، چه‌وانگارد ؛ وازین ساز که باین ساز است ، چه معروض دارد؛

۲۰۴- به‌شکر الله خان درعرض تعزیت ورویداد خود

گرهمه‌در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت | وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت
حلقهٔ صحبت دماغ شعلهٔ جواله داشت | تا بخود پیچد تأمل رنگ گردانید و سوخت

دی من ودلدار ربط آب وگوهر داشتیم
اینزمان بایدزقاصد نام او پرسید و سوخت

توجه خیالات امکانی ناگزیر طبیعت است ، ازحصول عبرت چاره نیست. آبله پائی درخاك نرم هم بی زحمت خارقدم نمیگذارد ؛ وضعف طاقت ، ازغبار نفس نیز جز باردل برنمیدارد .

رباعی:

داغم که چرا سپهر بیدادرقم افزود غبار رفتگان بر ورقم
ازخجلت ساز بیدلیها چو حباب
بردوشم کم نبود بار عرقم

مأمن جمعیت دل، تصور آن آستانست، ایزد بیچون نصیب سجده ئی کرامت فرماید وباینوسیله غبار اوهام از جبهۀ تخیل پاك نماید. با لفعل شدت سرمای این فصل بحکم نا توانی طبیعت، سدراه تأمل است؛ ونارسائی مقدور طاقت، دلیل بیجرأتیهای ساز توکل.

فرد:

شکست آرزو زین بیش نتوان در گره بستن گرانجانی زهرسو بردل مازددل مارا

۲۰۵- به شکر الله خان

گر باین سازاست دوراز وصل جانان زیستن زنده ام من هم به آن رنگی که نتوان زیستن
انفعالم میکشد از سخت جانیها مپرس
کاش باشد بیرخت چون مرگم آسان زیستن

منعم فضل را در توقف زمان بعضی اعطا صرفۀ چه جنس کرم تصور باید نمود؛ که تا سفیدیهای چشم انظار، نمکدان بعرض نیارد؛ محصول گرسنگان نعمت دیدار رامرهون تغافل شمارد. یا گدازدلها تا ساغر رنگ برنگرداند، متعطشان بیدل را از رشحۀ زلال وصل، محرومی چشاند. مگر قدودانی نعما که نعمتی دیگر است. درینصورت اضافه نماید؛ وغنیمت فهمی حصول مراد که ماورای غنایم اتفاق است عطا فرماید. انشاءالله العزیز، اگر زندگی منظور وفاست، انجام رمضان، عیدماست.

۲۰۶- به شاکرخان

ادای سجود، درهیچ صورتی بی حضور قبلۀ تحقیق راست نمی آید؛ وعرض نیاز درهیچ حالتی بی شهود انجمن وصول، نقاب لب بستن نمی گشاید. خطوط عرایض یکقلم عرق مداداست؛ وسطور مکاتیب، یکدست انفعال مواد. زنگ زدای آئینۀ امید، سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند؛ نگاه واری ازشکنجۀ خیالات وارهاند.

۲۰۷ به کرم الله‌خان

طبعی که وفای توکند تاثیرش　　مردن از زندگی نسازد سیرش
بردایه اگر فسون مهرت خوانند　　درسرکه گراوفتد نبرد شیرش

وعدهٔ تاایفای کرم طینتان اگر تفاوتی داشته باشد، فصل آب وگوهرخواهد بود؛ یا نور ونظر. ارسال تنگهای شکرازحلاوت طرزالتفات مخبراست؛ وآرایش شیشه های گلاب برروایح طوراشفاق مشعر. کیفیت پیالهٔ زجاجی، ساغری بگردش آورده، شیشه‌خانه‌ها صرف تعمیر؛ وصورت رکابی بساطی درنظر چیده، صفای هزار آئینه و قف تخمیر درهرصورت مدعا یادمخلصانست که تهمت آلودفراموشی مبادوغبارکلفت مچیناد.

۲۰۸- به‌شکرالله‌خان درتعزیت مطلوبه

این انجمن چو شمع مپندار جای ماست　　هراشك درچکیدنش آوازپای ماست
در آتش افگنیم و بنالیم چون سپند
خودداری‌ئی که عقدهٔ بال صدای ماست

بیدل نوازمن، ازین سموم جانکاه که آتش بردلهای خیرخواه ریخته، چه تحریر نماید؛ اگر همه تن دندان ندامت شود، ازعهدهٔ یك لب گزیدن خجل است؛ وهرچندسراپا کف افسوس براید، درعرض یك سودن دست، منفعل. دل عبرت منزل آنقدرنسوخته که دودکبابی بیرون تواند داد؛ وجگر گدازاثر، آنهمه آب نگردیده، که بخیال خشکی مژگان توان افتاد.

رباعی:

عبرت نظران که زشت وزیبادیدند　　نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خواندندازین سبب دنیا را　　کاینجاصاحبدلان المهادیدند

فضل کریم تفرقهٔ تمثال های مجاز، غبار آئینهٔ گرامی اوقات نگرداناد؛ وشهود جمال حقیقت، باستقامت دوام جمعیت رساناد.

فرد:

سرطاعت فگنده ایم همه　　چه توان کرد بنده ایم همه

۲۰۸ ـ به شاکر خان هنگام سفر ایشان بجانب دکن

جز سوختن بیادت مشق دگـر ندارم　　درپر تو چراغی پروانـه‌می نگارم

بیکس شهید عشقم خاك مرا بسوزید　　خاکستری زند کاش گل برسر مزارم

امروز جغد ویرانه را بحال تنهائی این بینوا خندهٔ بلبل است ؛ وچـراغ مرده را ، بـر سازتیره روزی این بیدست وپا ، عبرت تأمل. نامرادیهای بیساخته را تا کجا به تـکلف ، صفری بایدساخت ، که متکای اشغال بیکاری توان اندیشید ، وازحیرت نا پرداخته ، تاچند تمثال تصنع باید پرداخت ، تاسایهٔ دستی بر دل توان کشید.

نظم :

باده ندارم کـه بساغـر کنم　　گـریه کنم تـامژه ئی تـر کنم

حیرت دیـدار نیایـد بـشرح　　تا بـکجـا آینـه دفتـر کـنم

عید حال ، بی جمال عشرت مآل آنقدر فراموش نبود کـه بعرض مبارکباد ؛ خودرا از یاد آوران مراتب نیاز تواند شمرد ؛ وخربزهٔ امسال ، بی حلاوت نعمای وصال ، آنهمه تلخی نداشت کـه بصورت آن ، دندان‌هوسی بایدافشرد. اگرعیدی است ، یاددیدار طرب‌صفا تست ؛ واگرحلاوتی ، تمنای حضوررفردوس آیات. ازین بیش ، دیده بی نورمباد.

۲۰۹- به شاکر خان

اشغال‌خموشی بیدلان‌ذخیره مراتب دعا انباشتن است ؛ واعمال تقریرو بیان ، علم‌درجات ثناافراشتن ، نه سعی‌نفس درازی رابزمزمهٔ‌قانون اظهار ، کمال آئینی‌است ؛ نه وضع تأ مل‌را باآئینه داری اشـکال غفلت احتمال شک ، یقینی. آثار محبت کیفیتی نقش نبسته ، کـه بی دست اندازی غبار فنا ، رنگ‌تغییر گـیرد ؛ واطوار وفا نقشی ننشانده کـه بی قطع سلسـلهٔ نفس صورت شکست پذیرد.

شعر :

درعالم‌حق‌شهرت باطل‌چه‌فروشم　　جنسم همه‌لیلی است‌به محل‌چه‌فروشم

قانون ادب غلغل تقریر نـدارد　　دف نیستم افسون جلاجل چـه فوشم

قبل ازین دوران سری کـه به مقتضای خشکمغزیهای طبیعت ، ساغربید ماغی می پیمود

بگردش پیمانهٔ یاد نشه ایجاد، زنگث تــوهم ازآئینهٔ تخیل زدود .

الحمدلله والمنه که غوغای مخالفت منافقان نیزآخرکار بخفقان وخراش گلو رسید؛ وغرور مستیهایِ کذب وبهتان ، به تقریر انفعال انجامید. هنگامهٔ کمال این خرسان غیراززوال مبینادو رقص افراط این بوزینه هاجزبمرکز تفریط منشیناد

۲۱۱ـ به شکرالله خان ، درتمهید برسات که موعود دولت دیدار بود

آرایش انجمن ظهوردرطبیعت هـوا ، ودیعتی است ازلی ، وپرداز بساط سرور، درمزاج سـحـاب ، ذخیرهٔ لـم یـزلـی . امـروز کـه فضـای دشت ودرنـا گـزیـرآئینـه از غبارزدودن است ؛ وچشم گـل تامژگـان سبزه ، بی اختیارآغوش شوق گشودن. آثـاردعوت بهارستان دیداراست ؛ وعلامات قرب حقیقت کنار. بعدچندین انتظارخوان اکـرام می گسترند تازله کشان مائدهٔ فضل رامحروم قسمت نگذارند ؛ وپس ازدیری باین صفت صلای رحمت عام میکنندتامأیوسان زاویهٔ بی بضاعتی نیزنصیبه ئی بردارند .

هزارسبزه بخواب عدم پامیزنند تایک مژه بیدارم گـردانند ؛ وهزارگـل دیده بحیرت بازمیکنند تایک نگاه ، مژدهٔ حضورم رسانند . یعنی بیدلان درینصورت برتجلی کماهی چشم میگشایند ؛ وباین کیفیت ازدرفردوس یقین درمی آیند .

بیت :

نه باغ دانم ونی خلداینقدر دانم　　　که گرد راه خیال تو رنگها دارد

۲۱۲ ـ به شکرالله خان ،درتوقف عزم سفر که دردچشم مانع بود .

زنگارشبهات به تازگی امتحان مرتفع گردید کـه قرب دولت قدمبوسی ، اگــرپردهای چشم منتظران راحنائی وانماید ، تعجبی ندارد ؛ ومقارنت آفتاب دیدار ، اگرصبح امید بیدلان را شفقی برارد ، حیرتی نمی نگارد . الله الحمد ، آئینهٔ یوسف نمای ماراتجدیدصیقلی درکاربود ؛ ونسخهٔ حضورنویس مادرینصورت غبارصفحهٔ توهم زدود .

بیت :

این جنون نی اشک گرم وآه سرد آورده بود　　　انتظـارت دیـدهٔ مـارا بدرد آورده بود

وسطماه انشاءالله عزم تمنامایل مقصوداحرامیست ؛ وسرآرزو ، پادرر کاب سجدهٔ خرامی .

۲۱۳ - به شکر الله خان، درشکر صحت ایشان

خداوندا ، نهال گلشن امید ماریشه درحدیقهٔ فضل تودارد ، آبیاری رشحهٔ عنایتی ؛ وچراغ محفل آرزوی ما ، منتظرانوار کرم تست ، فانوسیی دست حمایتی. عمر هاست غنچهٔ قفای زانوی حیرتیم ، چشم ما جز به بهار حصول مدعا نگشائی ؛ و مدتهاست چنگ خمیدهٔ انتظاریم ، غیر از زمزمهٔ سرور برگوش مانسرائی .

حقیت آگاها ، اختلاف هواهای فصول ، بخیال عافیت مآل ، بساط توهمی چیده بود لله الحمد چون غبار نفس ازدامن آئینه اش بزدانند ؛ واقتضای تغیر زمان ، شامی برصفحهٔ تخیل نقش می بست ، چون کلفت تیرگی ، بدورباش هجوم نورش بیرون رانند .

رباعی :

هرچند جهان پرشود ازگردفتور   بردامن پاکت نرسدچین قصور
خوشباش که سایهٔ سیاهی تمثال   هرگز نبرد راه درآئینهٔ نور

صاف خمکدهٔ اوقات تنزه ، دردآمیز اندیشهٔ کدورت مباد .

۲۱۳ - به شاکر خان، درمبارکباد و تاریخ تولد پسر ایشان

این گل که زرنگش چمن صنع شگفت   افسردگی از طبیعت امکان رفت
تاریخ بهار او سروش تحقیق   «جمعه نهم جمیدی الاخر» (۱) گفت.

مبارکبادطلوع این نشاء که سرجوش خمخانهٔ اسرار الهی است ، و مقدمهٔ حضور فضل نامتناهی ، ساغر دوام عشرت نیاز محفل طرب منزل می نماید ؛ وا بو اب سرو ربر روی سرخوشی پیمایان بساط شوق میگشاید. یارب که خط پیمانهٔ تردماغان این میکده ، بی غبار توهم خمار به نگارش رسانند ؛ و مینای مستان این انجمن ، تسلسل آهنگ قلقل جاوید گردانند.

۲۱۴ - به کرم الله خان

خواب برچشم ونفس بردل محزون بار است   از که دورم من بیدل که چنین دشوار است
خجالت سرنگونیهای ترددخامهٔ طبیعت افسرده را آنقدر آب نکرد که با ستعداد روانی عرق

---

(۱) ۱۱۱٤ هجری قمری

شرم نارسائی ازچهرهٔ تمنا توان شست؛ وانفعال سیاه کاریهای خامه، آنقدربه سرایت حال واماندگی مآل نپرداخت، که بکسوت سایه ، وسیلهٔ طواف آن آستان باید جست. بهمه حال ؛ متحیر کارگاه تسلیم و رضاست .

۲۱۵ به شاکرخان، هنگام سفر دکن، واقعات بیماری دهلی ورحلت پسر شکرالله خان

یارب به نوای وحشتم چنگ که زد   مضراب جنون طپش آهنگ که زد
امشب هر اشك لخت دل دربغل است   برآینه خانهٔ من این سنگ که زد

بیدلنواز غربت اختیارمن ، تکلفات سازبیان درعرایض بیخودان انفعالست ؛ وآرایش حرف وصوت برطبع ماتمزدگان وبال . دوری آن آفتاب کشورمشتاقان براین سرزمین چه روزسیاه که نیاورده، وغیبت آن شمع بساط حضور، براین انجمن چه شبخون که نکرده. هجوم آبله براطفال قیامت ریخت ؛ وداغ ندامت برپیروجوان آتش بیخت. هرگاه به نسبت آنجناب رنج سفروجدائی مخلصان بااین اخبار موحش درتصورمی آید، شکست هزارنشتر گره آبلهٔ دل میگشاید. وباوجوددوری ایشان ، تاصورت احوال خانصاحب، درین مقدمات بتأمل می آرد، سینه برهزاراخگر پهلو میگذارد .

بیت:

عالمی رازین سفرداغ ندامت کرده ئی   رفته ئی از چشم وبردلها قیامت کرده ئی

تدبیر بسمل غیر تسلیم چیست؛ اگرطپیدنی باشد، ازحرکات بی اختیاریست. برمرآت شهود آیات، تمثال صبرو شکیبائی معروض داشتن فضولیست، امااز رسوم عالم بشری چاره ئی نیست. اجزای موج این دربابه شیرازهٔ وضع تفرقه بسته است؛ ونقش طومار انفاس همان برصفحهٔ عرض طپش نشسته .

مصرع:

بندگی عاجزیست، دیگر هیچ .

رحمت ایزدی بحکم «انمع العسریسرا» اجر این صبر ها، جمعیتی که رفع غبارتشویش قلبیست عطا فرماید؛ وبو سیلهٔ آن کرامت درشکروسپاس مخلصان بیدل افزاید .

رباعی:

بیدل شوقی به صید اوهام خوش است   عنقا بخیال دانه ودام خوش است

تهمت‌کش هستی ایم اما چه علاج   غمریست عدم بذوق این نام خوش است

۲۱۶ به شاکرخان، درجدائی سفر دکن

سفیدیهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست ، دست دعای مژگان بلند ؛ موج طپید نهای دل مشتاق لبیك کعبهٔ آرزوست ، ملتمس سعی نفسها اجابت کمند .

نظم:

خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما   بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما
نه‌رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی   چمن گم کرده ایم آئینهٔ ما را بما بنما
شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه‌ می باشد   بحق دیدهٔ «بیدل» که ما را آن لقا بنما

بی‌حضور انجمن دیدار ، دیده برهر چه میگشاید ، نگاه چون دود چراغ کشته برق بنیاد دماغ است ؛ و بی ادای مراتب تمنا ، از هرچه دم زند ، نفس چون ز نگار ، آئینهٔ شکسته خراش پیشانی داغ . ازخجلت بیانی تکلفات چه نگارد که سر نگونی به صریر خامه نپیوندد وازانفعال تحریر رسمیات چه رقم زند که‌ تری برسطرهای مکتوب نخندد .

بیت:

یار رفت و من چو نقش پا بخاك افتاده‌ام   سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی

بتدارك خجلتهای زمینگیری ، ملتجی جناب فضل است که تا نفس سررشتهٔ شمار به‌مهر لب بستن نرسانده‌است ، ازسعادت همکلامی ، مایوس عشرت ننشیند ؛ وتا نگاه در انتظار بلغزش مژگان فراهم نیاورده ، ازاقبال دیدارپرستی ، داغ ادبار نبیند . یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد .

۲۱۷ـ به شکرالله خان، در دیررسی ودیعت اجناس که اصناف گلیم و کمبل های سیاه است.

ز ان جام طرب کز و خمارت نرسد   آگه نشوی تا به کنارت نرسد
هرچیز که از جهان فضلت بخشند   یارب که به‌مزد انتظارت نرسد

توقف وصول عطای موعود ، بی آرایش هنگامهٔ شفقتی نبود ، و دیعت کم بضاعتان عالم توقع بافوائد بیشی عاید گردید ؛ وسرمایهٔ بیدلان زاویهٔ انتظار به تضاعف نفع کلی رسید . امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهای این اقمشه ملاحظهٔ شدت سرما بوده است تا

خود را به کمبل ها گرم نکردند سر از گریبان تامل بر نیاوردند ؛ و تا قدم سعی به گلیم نپیچیدند ، معنی آداب گرم رویها نفهمیدند . به سرمگیهای دیدهٔ انتظار ، سودای خوشتر ازین روشن نمی توان کرد ، و بخوابا ندن مژگان های بیدار لحافی باین پهنائی بر نمی توان آورد . در پردهٔ حضور این شبستان گرمیهای آفتاب عطوفت مشاهده نمودیم ، صبح عالم اقبال ، غبار شام مبیناد! و از سایهٔ ورود این سحاب برشحات فیض مکرمت چشم گشودیم ، ابر مزرع احسان ، تهمت بی نمی مچیناد .

۲۱۹ـ به کرم الله خان

تکلف وضع عبارات مخل تحقیق مباد! و تصنع طرز تحریر ، تضییع اوقات حضور مبیناد . بیك دو بیت حالی ، دلی که جز از خودش پری متصور نیست ، خالی مینماید .

ابیات :

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم　　بسرمه فرسود خامه اما هنوز فریادمی نگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوك خامه بیرون

زنبض دل جسته مصرع خون به نیش فصاد می نگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم　　فرامشیهای رنگ حالم فرامشت بادمی نگارم

۲۲۰ـ به حسینقلیخان ، در شکر احسان ایشان

سبحان الله ، حضرت حق را خاصانند ، ممتاز بایفای رعایت بی زبانان عرض احتیاج ومامور انند با مداد بیدست و پایان تحیر مزاج . جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا مسئلت نمودن است تا بینوائی به تقدیم عجز بیانی ئی تواند پرداخت ؛ و باظهار سپاس کرامت همان از حضرت او ملتمس گردیدن ، تا بیدلی طرح ثنائی تواند انداخت . واهب النطقی که زبان ما را بتوفیق شکر انعام گشود ، دیدهٔ مشتاق را نیز به پرتو دیدار منعم گشاید ، ودلیل قدرتی که معنی سپاس ما را روشن نمود یارب که بمطالعهٔ بیاض مطلع حضور هم هدایت نماید . چمن آرای فضل ثمرهٔ اکرام بی شائبه از حدیقهٔ جهان بی نهایت رساناد! و اجر احسان بیریا ، از گنجخانهٔ عالم بیحساب عائد گرداناد .

رباعی :

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود　　تا خرمی باغ جهان خواهد بود

هر تخم که ریشه ئی برون خواهد داد　　شکر کرم ترا زبان خواهد بود

۲۲۰-به‌شاکر خان، هنگامی که از دکن از پادشاه برای فقیر ملک گرفتند اگرچه فقیر قبول نکرد، اما شکر احسان بجاآورد.

بیدل مدد جمیع کارت زخدا است	از سعی کسی دگر نمی آید راست
درصورت نهر و چشمه و جوی و سحاب	ای مزرع تشنه آبیارت دریاست

ایزدتعالی و تقدس حقیت ربوبیتی درطینت کرم اشتمال صاحب ما ودیعت گذاشته تا بیدل بیدست و پا تشویش حصول هیچ ما یحتاجی نبیند، وجز شکر منعم حقیقی و دعای دولت ایشان، بساط شغلی دیگر نچیند. باآن که لابد جمیع اسباب ازعطای عمیم مهیاست، ظهور این جنس فضلها نیز که متصور خیال عجزمآل نیست، صورت وقوع می آراید؛ و دعاگوی خود را مورد شفقت میفرماید. غیر از سپاسی که درادای حق آن عاری است، هرچه خدمت افزاید و جز بهوای استدعای علو مناصب وعروج مراتب صورت و معنوی چه کف گشاید.

رباعی:

یارب کرمی که عشرت آغاز کنم	برفضل تو بیش از همه‌کس ناز کنم
یعنی چشمی که بسته‌ام ازخود هم	برروی کسی که آن توئی باز کنم

الحاصل: احسان، احسان تست، باقی همه حرف.

۲۲۱-درتحسین مکتوب میرزا خسرو بیک

بارک‌الله، امروز کرمنامهٔ خسرو لفظ و معنی ما، بعنوانی آئینهٔ ورود پرداخت که بیدل مشتاق را درمطالعهٔ لمعات صفایش، چراغ خلوت اندیشه افروختن است ونشه پیمائی کیفیات حضورش ذخیره‌های انجمن دماغ اندوختن. بی تکلف درمقابل نشست این قلم اگرخط جدار کوه باشد؛ چون صدا سینهٔ هوا میخراشید، ودربرابر لطف عبارات نزاکت، اگرتحریر بوی گل بعرض آرد، خامه ازرگ خارا میتراشد.

بیت:

قلمت ازچه خمستان قدح نازکشید که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید

تماشای این طرب آباد، ازجا درآمدنی تعلیم هوش نفرمود که افاقت هرچند درتمکین غوطه زند، تأمل واری بخود توان رسید، وسیر این چمنستان، آغوش تحیری پرداز ننمود، که فراهم آمدن اگر

همه مژگان برهم چیند، غنودنی درخواب تواندید . درادای شکراین نعمت، بیان خاموشی عنوان ، بسرمه نوائیها ، مجبوراست ، وزبان نارسائی آهنگ، معترف خلوت کمینی قصور. خیالات دوری خیالیست، ازحاضران مجمع وصال تصورنمایند، واوهام جدائی توهمی ، رفع کلفت شبهات فرمایند.

۲۲۳ـ به کرم الله خان در تولد پسرودختر که دریک هفته واقع شده

دمیدن طرب ماه وآفتاب مبارك نسخهٔ تحقیق ذات اقدس که مملوغوامض اسرار ، بظهور تازگیهای معانی بی عرض درجات کمال مبادومنشآت شیونات یقین به لوامع آثارتقدس طیل مراتب عروج مبیناد .
دیده های مشتاق به انوارتجلیات روشن ، ودلهای آرزومند، به تماشای این بهار ، گلشن .

قطعه :

یکتائی وصدانجمن آبادمیکنی	آئینه ها بجلوه پریزاد میکنی
ای گل بهار باغ تجدد مبارکت	ازخودچه رنگهاکه نه ایجاد میکنی

قطعه :

ازحسرت دیدارچه گویم چه نویسم	دل میکشد آزارچه گویم چه نویسم

خجلت کش شوقست چه تحریروچه تقریر
آخرکم وبسیارچه گویم چه نویسم

۲۲۴ـ مبارکباد عید اضحی بشکر الله خان و شاکرخان در حالی که متوجه بودند به تنبیه‌جات وراجپوت

مبارکبادعیدفتوحات تمهید. ازحضرت فعال لمایرید، ابواب تهنیت فیروزی برصاحبدلان بیدلنوازمیگشاید، ونسیم گلشن فضل ازششجهت بغلگشای روایح نصرت واقبال می‌آید. یعنی تلهای برف این کهسار، ازبیاض چشم بسمل نسخه‌ایست ، ورق اعتبارگردانده وانبوهی خاراین بیابان ازمژگان ذبیحه گرد توهم خراش ازخاطربرون رانده. زهرهٔ گوسفندان این چراگاه، به ته آبیی ننشسته اندکه اثر تلخی به میزبان خنجرانتقام تواندگماشت ، ونگاه قربانیان این مسلخ راحیرتی درهم نیفشرده که مقابل تیغ مکافات مژهٔ جسمانی تواند برداشت

رباعی :

دل محوجناب کبریا باید کرد	خوش باید بود وعیش ها باید کرد
بیدل کاری دگر ندارد اینجا	جزآنکه دعاهای شما باید کرد

دلهای معاندان مخالفت اندیش ، یکقلم چون گردۂ گاو درهم کوفتۂ صدمات هراس و بیم ودماغ خودسران جرئت کیش ، یکسر چون سرون بزخمیدۂ سرخاریهای وضع تسلیم :

۲۲۵ـ بشکر الله خان در عرض احوال طبیعت خود

اختیار ملازمت گریبانی . بمقتضای پاس مراتب عجز ، رخصت گردن افراختن نمی پسندد والتزام مجاورت سرنگونی ، بحکم انفعال دعوی ، جرأت مژه برداشتن ، روانمیدارد . طبیعت مخطور را که محکوم خواص بیدلیست ، هرگاه باوجود کمال صحت ، غیر از شکسته رنگی چیزی دیکر متصرر نباشد . اگر انقلاب عوارض دیگر بخاك برابر نمیکند ؛ جز تایید معاون فضل بر کدام طاقت ، تکیه باید نمود . یا دلقای مراحم القا ، بفریـاداینچنین بیکسیها میرسد ، وتصور جمال ربوبیت تمثال ، ازچنگ ایـن مخمصه هاوامیخرد . شکرایزدی همدوش استدعای درجات قدرومنزلت وسپاس بیچونی همنوای عروج آهنگی سازمرتبت . خطوط لوح جبین خارخار سجدۂ تسلیم نگار است ومتن جریدۂ آرزو محشای مضامین حسرت دیدار .

۲۲۶ـ بشکر الله خان که در عین شهرت بادشاه گردی اراده تنبیه راجپوتان میوات داشتند

ای شامل عزم توپناه لاریب	خصمت ته خاك سرفرو برده به جیب
باقلت وکثرت چه حسابست اینجا	تاحشر امدادتست ازعـالم غیب

قبلۂ من ، شهود معنی درعالم حقیقت ؛ اطلاق ، تقییدات خلق اعتباری گـره برشتۂ اوهام است . بربعضی امور ، اتفاق ، متفق اندیشه دل بستن ، وهمچنان بمجرد تخیلی مضطرب تشویش ازهم گسستن . نـه رابطۂ این دل بستگیها بسبب اتحادوآشنائی است ؛ ونـه واسطۂ گسستگیهـا احتمالات مباینت وجدائی . نبض بـی پروائیست مطلق عنان حرکات وسـکنات ازلی برطبایع اعیان ، بتصورچه آیات وعلامات بربندد ، وامزجه امکانیه را ازچه خیال بگسلد وبرتعلق کدام سلسله پیوندد . اگربساط اختیار برخود نمی چیدیم ، بفکرواچیدن که می افتاد ؛ واگرفراهم آوردن مژگان بقدرطاقت نمی اندیشید یم ، چشم برعبرت که میگشاد .

فصول گلشن اتفاق رنگها بمعرض شهود می آرد، خرمی بهارستان سرور، مفت چشم تماشائی؛ وادوار محفل وفاق، پیمانه ها به گردش امتداد دارد، سرخوشی نشهٔ حضور غنیمت دماغ امتحان پیمائی .

رباعی :

این دریا قعر تا کنارش از تست　　این بزم نهان و آشکارش از تست
ای باغ یقین نام فسردن نبری　　هر رنگ که گل کند بهارش از تست

تایید قدرت سرمدی، معین عساکر اقبال؛ و آغوش فضل ایزدی حصار جمعیت اوقات و احوال .

رباعی :

دورم ز تو لیک بیگمان نزدیکم　　گر پیدا یم و گر نهان، نزدیکم
نقش قدم خود نگر و یادم کن
هر جا باشم باین نشان نزدیکم

والسلام.

۲۲۷ — به عاقلخان، مبارکباد فتح شاه عالم براعظم شاه و تاریخ جلوس

شکر اعطای حضرت حق اگر بحرکات زبان حواله نماید، عاجز نوائیهای لب، دست بردهن میگذارد، واگر بر طپشهای دل اعتماد کند، حیرت قفسیهای نفس، طاقت اهتراز ندارد خاصه درچنین هنگام که شخص قیامت در ششجهت :
خروش العطش میکاشت؛ صاحب ما را سیراب زلال آبرو داشت، و باعانت فضل، لوای استقامت نصرت وظفر افراشت. حقا که دست تمنای بیدلان یک ساعت از فتراك دعای شما جدا نبود و چشم امید لحظهٔ بی توأمی رکاب ایشان نمی غنود. پیداست که ما را در هیچ حالتی مشغول امری دیگر ندا شته اند و نمیدارند؛ وغیر از تخم مهری که روشن است در طینت اخلاص سرشت، نکاشته اند و نمی کارند. وهر نوید که از حدیقهٔ شگفتگی آن ذات بگوش میرسانند از ان رمزهائی تصور نمی توان کرکه فردوس برنگ آمیزی بهارش، بساط گلفروشی تواند چید یا مژدهٔ شوقی که حضور دولتی دیگر مقابل آن سر از پردهٔ شهود تواند کشید. یارب که همای اوج اقبال بر بینوایان زاویهٔ نیاز، بال رافت گشاید؛ و ابر رحمت ورود، بر برهنه سران وادی انتظار سایه بانی نماید. بعرض این دو بیت، فقیر نیز دعا گوی پادشاه دین پناه است :

قطعه: تاریخ جلوس:

جلـوس معـدلت انوار بـادشاه زمن — بایـن مربع اسرارداده انـدنشان
شیون رافت یزدان، جلال قدرت‌شان — همان خلیفۀ رحمن، معظم دوجهان

۳۲۸. بشاکرخان، درشکرعافیتی که حقتعالی از آسیب آفات در لشکر بادشاهی بحکومت بیرات وسابنهر محفوظ داشت.

قبلۀ آرزوی‌من! مقصد جستجوی من! بیدل متحیر راغرۀ وصال زیستن، اندکی به تنبیه آشنا کردانا د! دریا بدکه درخانه، بیابانمرگ بودن‌چه‌معنی دارد؛ وباوجود پای دردامن شکستن آوارگی ازچه عالم سربر می آورد.

رباعی:

آنراکه به بیکسی نظردوختن است — جزیاس‌زاسباب چه اندوختن است
بـی‌روی تودر چـراغ کاشـانۀ ما
افروختنی نیست همه‌سوختـن است

تحقیق آگاها، درین تازگی براهل عالم چها نگذشته‌ونمیگذرد؛ وعبرت آشنائیها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده ونمی نگرد.

بیت:

بـاری نفسی چندبهم باده پرستیم — گوهردوجهان بادبردماوتومستیم

درآشوبـگاه نزول طـوفان، قطرۀ مارارخت بساحل کشیدن، آبروی یک دریاگوهر درگره بستن است؛ ودرهجوم آبادصرصرقیامت، غنچۀ مارابگوشۀ دل نفس آراستن، خمار صدچمن آرزوشکستن.

رباعی:

آفاق که جزخیال سودائی‌نیست — ازبیخبری محرم‌یکتائی‌نیست
آن‌جمیعتی که‌وضع گوهردارد
درعالم‌طمطراق دریائی نیست

ترقیات جهان تخیل ازتنزلات مرتبۀ ادراک تصورنمودن است؛ ودامـن‌همت، بخیال این غبارهای‌توهم نیالودن.

رباعی :

خیل وحشم بجاه مغروری چند	عظمت داردبچشم معذوری چند
برجای بلندی بنشین ودریـاب	باهم جوشیده جا بجاموری چند

غواص محیط جمعیت بسعی تردد، هرچندگنجهای گوهرفراهم آورد، تلافی نفس سوختن نمی تواندبود؛ و مجاهد طریق عافیت، ازدامن تلاش برزدن، اگرهمه برآسمان جولان نماید درمزدنمیتوانـدگشود. موج رحمتی کـه زورق ماراازین تلاطم برکران کشید، امدادفضلی درنظردارد، تابوروزمان وقوع ازقوه به فعل آرد. قدردانی حضرت اشفاق، سپاس تلقین است؛ وترزبانی شکر نعما، چاوش بارگاه یقین. والسلام

۲۳۹ـ جواب شکایت نامهٔ قیوم خان و توضیح حقیقت مگسان لشکر شاه عالم

بحکم آئینه داریهای معنی اخلاق، نسیمی دران چمن تهیهٔ اهتزاز نمی نمایدکه بانفس آرمیدهٔ بیدل توأم یک آهنگی نجوشد، وغباری درآن فضادامن نمی افشاندکه به رنگ آرزومند گروتازی پرواز نفروشد. خیال فراموشی، خیالی نیست که از فراموشان نباشد؛ وتصور غفلت روئی ندارد که بناخن انفعال نخراشد. باکمال بیدلیها، اگردلی دراندیشه نقش می بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثاراست؛ واگر بردیده توجهی میگمارد، انتظارکمین دیدارحضور انوار. درجمیع احوال، سلامت ذات تقدس آیات، دلیل شکرایزدیست؛ وجمعیت اوقات نیز علامت حصول نعمای سرمدی. ازحقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بودکه هجوم مگسان آن سرزمین همان ارواح مذنبه اندکه بعداز انهدام بنای ابدان، زحمت خیالات شان هنوز پرافشان فساد است، وتعفنات آن مکان، بخارات ردیه، که باوجوداطفای شعلهٔ غضب همچنان بعرض اراده های تنفرایجاد. خلدآفرین نشهٔ جمعیت، دمـاغ آسوده طبـعان راازصدمات تشویش این بخارها محفوظ داراد! وبرطبیعت استغنا مزاجان، ابرام آشوب ایـن غشیانها مگماراد.

رباعی :

مـارانـنموداین نگهٔ خوابیده	درویش غنوده یا شهٔ خـوابیده
عمریست خرام رفتگان می بینیم	درخواب وخیال چون رهٔ خوابیده

زبان، تحفهٔ نیاز بر لب مضراب قانون مرحمت ستائیست؛ ودست، دامن دعا بر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی. والسلام

۲۳۰- جواب آداب انشانامه قیوم خان

اوقات بیکاران زاویهٔ تنهائی اگرنه مصروف دعای آنجناب باشد، انفاس بیحاصلی با هتزازچه حصول، زحمت تردد تواند کشید. واحوال نارسایان خدمت حضور، اگر بتصور دیدار دام اشغال نچیند، بساط مهلت زندگی برکدام آرزو باید چید. لله الحمد، ورود افکار معانی انوار، برچراغ کلبهٔ بی برگ ونوا، امدادرونقی میفرماید؛ وگشادنامهٔ شفقت شمامه برروی بستگیهای دل مایوس درامیدی میگشاید. تواتریادآوریهای عمیم باین مژده تسلی نواست که شخص نسیان مآل ماسبق اعتبار بدرس فراموشی نمیرساند، وتجدیدمراحم قدیم باین تازگی نویدرسان که بهار مدعای مارنگ اقبال برگرداند نمیداند. اندیشهٔ معذرت گستاخ بیانی از زبان مرحمت امکان جزهجوم عبارات رأفت، دربار تقریرنـدارد، وهم چنین ازجبین نیـاز ورزان غیرازدقت نگاهی آثارگرمی نفسی دیگر بظهورنمی آرد.

۲۳۱- بکرم الله خان در تغزیت پسر ایشان

بیدل زکجاساز نـدامت کردم　　　آگاهی راجنون علامت کردم
صبحی بودم به پردهٔ موهومی　　　برخودنفسی زدم قیامت کردم

شرط شعورانسانی به مجبوری صبراست درقبول بلیات ومحکومی شکردرحصول نعما ولذات. نه دررفع بلیاتش اعتماد طاقتی نه دراقبال لذاتش امدادغفلتی. آئینه تا کدورت دارد تسلیم خراشش ضروریست، وچون به صیقل رسید، درانطباع خوب وزشت ناصبوری.

رباعی

بیـدل بـاد بـگاه وفـا تلقینی　　　کس پیش نبرده است جنون آئینی
تقریروشکست دل چه امکان دارد
لال است زبـان موشگاف چیـنی

درجمیع احوال ذوق حضوری که بافراموشی ماسبق توامی داشته باشد ازحضرت جل علا مسئلت نمودن است وبه نسیانی که واسطهٔ جمعیت مستقبل است، چشم توقع گشودن. حیرتها

درخور آگاهی اختیاریست ؛ وعبرتها بقدر دانائی اقتداری. زیاده هرچه معروض دارد ، شوخی غفلت است ؛ وآنچه با لتماس رساند ، مایهٔ خجالت . **والسلام**

۲۳۳ـ به حسینقلیخان بهادر، هنگام آمدن ایشان از دکن به اکبر آباد و شمه‌ئی از آگاهی وفات فرزند دلبند

امروز لمعهٔ حقیقتی که جلای آئینهٔ خیال عمرها از اقتباس پرتو آن داشت ، به انجمن آرائی بساط حضور مژدهٔ قرب میرساند. چراغ امید بیدلان روشن ؛ وجمال معنی که مدتها خلوت اندیشه بهشت تصورش بود ، خرمی نوید بی پردگیست ، آئینهٔ انتظار مشتاقان ، گلشن.

ابیات

بـاز ازدل بسوی دیـدهٔ ما می آئـی	ای دل و دیده فدایت ز کجا می آئی
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشی است	چشم بد دور عجب عقده گشامی آئی

دست دعای فقر ادر مقابل احسان بیریا ، آنهمه سامان بلندی ندارد که از سرنگونیهای نارسائی براید ؛ وزبان ثنای بینوایان در برابر الطاف عمیم آنقدر سرمایهٔ اقتدار نمی یابد که بال تحریك نفس گشاید .

بیدلنواز من ، در این ایام ، از کدرت ذات تقدس آیات آنچه به سمع دعاگو رسید ، لب گزیدن فرصت عرض دگرندارد . عمرودولت ایشان زیاد .

رباعی

هرجام غم عشق شمع بیداد افروخت	حیرت همه راز زبان و دل برهم دوخت
ناموس وفـا چه سحر دارد یـارب	کاتش بـه نیستان زدو جز ناله نسوخت

۲۳۴ـ در تهنیت غزل قیوم خان فدائی

الله الحمد ، امروز سامان بخش جمعیت مهجوران ورود اتفاقی غـزلیست که مغزل فطـرت فلکی رادرمقابل همواری عبارتش پیچ و تاب رسیدن است ؛ وبه آبداری طراوتهای معانیش موج گوهر راخاك گردیتیمی لیسیدن. فیض تسلسل این جنس ادو ارتهمت تعطیل مبیناد! وشفقت تواتر این نسق آثار ، انحراف توقف مچیناد! هرچند رشحات سحاب مرحمت ، غیراز رفع غبـار

آشفته حالان، در بار توجه ندارد؛ اما خار خار حسرت سجود، بی وصول آستان حضور، سر بر خط اطمینان نمیگذارد. فضل ایزدی از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد! و آرزوی بیدلان بحصول مدعا رساناد.

۲۳۴- به شکر الله خان، وقتیکه در اکبر آباد عسرت احوال لشکر شاه عالم معاینه نموده‌اند و شاکر خان و عاقلخان نیز بایشان بودند.

سر رشتهٔ جمعیت ازلی که موجیست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه اندیش پیچ و تاب مباد. اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبایع است، غبار انگیزی سرمهٔ اعتبار ردارد چشمی بتماشا، آب میباید داد؛ و ارتباط کم و کیف اعیان را که شیرازه بند امزجه است، فوائد عبرت بعرض امتحان می آرد، نگاهی به سیر تأمل باید گشاد.

رباعی:

بیدل چمن حسن کماهی بنگر	کیفیت هر نور و سیاهی بنگر
کوته نظر غبار اوهام مباش	ما چشم تو ایم هرچه خواهی بنگر

رابطه وفاق آن انجمن اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر آفاق بتصور نمی آید. انشاءالله تعالی در اندك فرصتی، صورت حالش واقعست و بیك مژه توجه حصول خواص آن نافع آهنگی که از نغمات پردهٔ دل سماعی است، زمزمهٔ ارشاد مضمون این رباعی است:

ای لفظ پرست جیب معنی شق کن	سطری سبق مقیدت مطلق کن
چندانکه به خلق اعتماد تو قویست	عشری ز انجمله نذر فضل حق کن

لله الحمد، فهم معنی که بر بیدلان موقوف دقت وقوفست، در آن جناب بی احتیاج گشاد مژگان، مکشوف. آرزوی تسلیم، شهود تهنیت عالم یقین مطالعه نمایند؛ و تمنای سجدهٔ حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمایند. تحریر نیازی که آداب تسلیم صاحبان سلمهم الله تعالی علیحده بجا آورد، درین عرض پرکاریها داشت، عرق انفعال مباینت اندیشی همه را به شستن داد غیر از صفای وقت، تمثال آئینهٔ اتحاد مباد.

۲۳۵- جواب مکتوب قاضی عبدالرحیم که به نظم و نثر در تعریف فقیر انشا نموده‌اند

یاد فقرا حرکتی است از نقاب ارادت بیچونی، در هر دلی که پرتو توجه آن تافت، خود را

آئینه‌دار همان کیفیت دریافت. خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار ربانی اند، ادای شکر این شفقتها ازحق بحق تواند بود؛ وستایش وضع محقر ان نیزغیر رافت حقیقی پردهٔ اکرام نخواهد گشود. بهمه حال، ازعجز پرستانیم، امداد قدرت کبریائی، تغافلگر احوال حیرت مآل ما مباد.

ر باعی:

ازقددوتا ندامت انگیخته‌ایم　　دردامن ناامیدی آویخته‌ایم
برطاق گذارخواه درخاک افگن　　ما شیشهٔ سرنگون می ریخته‌ایم

۲۳۵-جواب مکتوب شکرالله خان، درعذر شکوه کاهل قلمی وصبر ایمائی بر تعب لشکرشاه عالم

تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد　　ازخویش نیزخالیست آغوش بیتو بودن

رشتهٔ انفاس بیدل تافتهٔ رابطهٔ هوائیست که هرگاه سلسلهٔ آن ربطه‌به‌گسستن انجامد، پنبه واردرفضای حلاج خانهٔ عدم بال خواهد گشودن؛ وساز جمعیت حالش کوک زیر وبم تمنائی، که اگرازآن اشغال خموشی گزیند، زمزمهٔ پرده‌گشای آهنگ فنا خواهد بودن. معنی آن هوا درنسایم گلستان یادآن جمال مضمراست؛ وحاصل این تمنادر انتظارکدهٔ دولت دیدار مستتر.

ر باعی:

دی سرخط شوق بوددر بزم وصال　　چینی زان ابرو مه نو تمثال
گرم است امروز درخم زانوهم　　هنگامهٔ نقشبندی طاق خیال

درعبرت آباد مکروهات امکانی، ساعتی به‌سیرمزبله پرداختن، جای ضروری گرم کردن است وآثار انفعال طبایع به‌نظر تأمل در آوردن. اینقدر تکلیف طبیعت از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید فهمید؛ فضل رب العزت، بیش از ین کدورت ذات تنزه آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آئینهٔ امیداست؛ وسجده آرائی کوچهٔ انتظار کمین عشرتهای جاویدو السلام.

۲۳۶-به‌شکرالله خان

نفس پردازی تکلف عبارات، درجناب آئینه‌قباب، هنگامه سازگرد کدورت مباد!

واطناب تصرفهای طبیعت دربارگاه نزاهت پناه بساط آشفته دماغی مچیناد ! به تحریر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آهنگ عبودیت سرائیست؛ و به تقریر این ابیات، آثار معبد تسلیم مایل ابواب ادب گشائی. امیدقبولی درضمن عرض معانی هوای بالیدن داردو توقع ترحمی در سلك اظهار الفاظ، سر برخط میگذارد.

غزل:

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم / دردیگری بنما بمن بکجا روم چو برانیم
کسی از محیط عدم کران چه ز قطره وا طلبد نشان / زخودم نبرده ئی آنچنان که دگر بخود برسانیم
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس / چقدر عرق کندم نفس که به شبنمی بستانیم
نه به نقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم / نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام / من اگر بحلقه تنیده ام تو برون درننشانیم

۲۳۷- به شکر الله خان، درعسرت کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت

بوهم دولت بیدار خوابها دیدند / درآخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند

درپردهٔ قدرت بیچون نقشهاست، تسلسل بند لایزالی که تا بمعرض ظهور نیاید؛ فطرت ذوی العقول شایستهٔ ادراك آن نشاید. با آنکه گرداندن اوراق لیالی و ایام آیتی است درکمال وضوح، دیدهٔ عبرت ضروری کیست، علت چشم بندجز مرور زمان واتفاق بی انفصال دوران نیست. واگرنه نتایج ادوار معین ازین جنس علامات وآثار چه خواهد وانمود. درجمیع احوال شکرحضرت ذوالجلال مغتنم اعطای شعور است، وآگاهی مراتب عبرت، رفع غفلتهای حضور. گوهر آن ذات مقدس، فروغ جمعیت امکان ومحیط آبروی امن وامان باد.

بیت:

اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است و بس / جنگ صد خواب پریشان شد باین تعبیر صلح

نسق کارعالم برهواست ومطلوب بیدلان سلامت شما.

رباعی:

ضبط نفسی رو کش افواه کنید / دل رادمی ازعاقبت آگاه کنید

افسانۀ این و آن تسلسل دارد　　برخود پیچید و رشته کوتاه کنید

۲۳۸- به‌شاکر خان، در تعزیت فرزند .

یارب چه جنون بـه طینت مختل زد　　کاندیشه بـوهم عالم مهمل زد
چون آینه هر نقش کـه رفت از نظرم　　داغ کـهنم به تازگی صیقل زد

اگر یکنفس اختیار در قبضۀ تصرف ما میگذاشتند ، چون آفتاب پنجه برفلک می تازیدیم ؛ واگریک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود ، چون آسمان برکلاه بی نیازی می نازیدیم. دوش مزدور جز باخمیدن سری ندارد ؛ وگردن غیر تسلیم ، از هیچ حبیب سر برنمی آرد. تا اثر پیشانی طاق پیشگاه خیال است ، باسجدۀ مجبوری در ساخته ایم ؛ وتاصورت دست نقش آئینۀ استعداد است ، بادامن عجز پرداخته ایم. هرچند بر درتغافل میزنیم ، گوشمال عبرت کمر ابرام بسته است ؛ وهرقدر چشم بهم می آریم ، صدمات حوادث در کمین آرام نشسته. اگر امداد وضع رضا دسته بندساز جمعیت نباشد ، وای بر حال رنگ باختگان ؛ واگر اعانت فهم بی اختیاری ، دست حمایت بلند ننماید ، آه براوقات سپر اندا ختـگان . درهـرصورت شگفتگیهای دل شاکر ، نعمتی است بی شائبۀ زوال ، وخرسندیهای طبع صابر ، دولت آئینه دار حضور اقبال .

بیت :

بـاهـمه باشـ تاتـوانائـی　　همه از ماست چون تو با مائی

ان الله مع الصابرین .

۲۳۹- به‌شاکر خان، هنگامیکه جهاندارشاه ایشان را بهراولی فوج برگزیده وزبان بدگویان کوتاه گردید، و تنبیه نورخان مجهول که عبارت جنت را غلط حساب کرده بودند

حیز ناچیزی ، که باشد دردلش ، تحقیر مرد　　پشت وروی یش بازمین دوزد قضا درزیر مرد
عبرت پناها ، علاج حب السلاطین از نسخه های خداداد بدست افتاده مادۀ فساد بیرونقـان دریتصورت با امعاء منفوخ شان ، قسمی بدرخواهد رفت ، که دیگر تا قیامت سرخر نمیتوانند زائید . طبایع را درین ایام ، آشوب اختلالی درهم افشرده که تقلید یان هر زه خیالی ، جز غبار کوچه های کون خری بیختن ، شغل مستحسن درپیش ندارند . از ینجاست « ژاژ » کلمۀ « جنت »

راکه درتحریر نسخ وغیره ، غیراز «تی» محسوب نمیباشد ، عدد ، هی مـی‌شمارنـد. پیش ازین هم اساتذهٔ مورخ این طایفه ، بمطالعهٔ رقوم شکسته ، طعن شاعرکرده‌اندکه‌الف راکج گفته است و نقطه‌را در «بی» نهفته. غریب اتفاقیست که‌خران‌را مستعد‌درسگاه‌علوم بـاید فهمید وخرسان‌را مملوآثارموشگافی بایداندیشید. بهمه حال ، ورق صحبت‌جهلاگردانـد. نیست وبکوری خفاشان خطوط شعاع آفتاب خواندنی.

رباعی:

خلقی دراین گنج سعادت میرفت — آخـرگهر ثنای‌شاکـرخان‌سفت
گفتم چه نویسم رقم تـاریخش
رضوان‌بدل «اسراردرجنت» گفت

۱۱۱۹هق

۲۴۰ـ به شکر الله خان

شمول فضل رب الارباب‌توأم کل‌اطواروا‌حوال ؛ وتاییدمآثراسباب همدم جمیع‌افعال و اقوال. غیراز معانی‌دعا ، آنچه‌وانگارد ، تـکلف ؛ وسوای‌عبارات‌حمد و ثنا ، هرچه‌بعـرض‌آرد تاسف. برفع‌انفعال‌دوری ، ارسال [حب‌اعجازو‌اکسیراحمرواوجی‌ورنجک]عذرخواه‌است. مسبب حقیقی ازحصورل دولت دیدارمحروم نگرداناد. مرجـع تمنای‌بیـدلان ، قبل ازیـن بمعرفت میرزا اخسروبیگ ، قدری اکسیر احمرنیاز باریافتگان جناب تقدس‌انتساب پادشاه زادهٔ عالمیان مآب‌گردیده‌بود ، شرف‌قبول امتیازیافته باشد. بالفعل‌ازین‌اشیای مرسوله‌آنچه شایسهٔ پیشکش آن‌بارگاه دانند ، ازنظراشرف‌بگذراننـد ، درمعنی دعای‌مجسمـی‌است ؛ در صورت‌دوا ، که‌اثرش‌باحصول‌اجابت ، مناسبتی‌قریب دارد ؛ تادرین‌کسوت ، فقرانیزخدمت بجاآورده‌باشند. خواص هریك‌ازفطرت‌تجربهٔ‌ایشان پوشیده‌نیست که‌بعرض چه کیفیات‌عائد است ؛ ومصروف‌اظهارکدام‌فوائد. والسلام

۲۴۱- جواب مکتوب به شاکرخان ، دراظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب شکرالله خان

بیـدل بخیـال‌غیـر مائل نشـوی — تفـریق پرست حق‌وباطل نشوی
درهررکعت‌دوسجده‌فرصت‌گردید — ازمعنـی قبلتیـن‌غـافـل‌نشوی

ایزد کارساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام آنست از پردهٔ خفا بمعرض شهود رساناد؛ و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبهٔ کرام است، ممنون اعطای بیخواست گرداناد. للّه الحمد که ترددی که از وضع بی نیازی قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود، صورت اطمینان برروی کار آورده ما بقی اراده ها نیز از سرادق رأفت مایل ترحم آباد ظهور است؛ انشاءالله العلی الغفور.

فرد:

جولان شوق هرزه دو تاب و پیچ نیست　　مقصود، غیر دولت دیدار هیچ نیست

فتح و نصرت، عیش و عشرت همرکاب و همعنان باد!

۲۴۲- به شاکر خان، درعرض اشتیاق و الم دوری ایشان

آن کیست که دیدنش منش تر نکند　　تا بر حالم ندامتی سر نکند

زین شرم گنه گرم بدوزخ فگنند　　آتش عرقی کند که کوثر نکند

بیدل مهجور را تصور واماندگی آب کرد. چه وا نگارد که برخجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید؛ و از پیشانی کدام رقم در یوزهٔ سجده نماید، تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید. آئینهٔ نگاه بی جمال تجلی تمثال خاك برسر بینش میپاشد؛ و صفحه بی حضور آن معنی سرور بهزار کیفیت سینه میخراشد. در محاسبهٔ شمار انفاس، غفلتی راه یافته که زندگی بسر آمده مکرر به سلك اعادهٔ پیوستن است، یا قافلهٔ بیابانمرگ عمر راه مقصد عدم گم کرده، که بدرقهٔ نفس را ناگزیر است بر تنگنای دروازهٔ لب نشستن.

قطعه:

گذشت یار و من از هرچه بود وا ماندم　　پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم

زهیچ قافله گردم سری برون نکشید　　بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم

بلندی دست این غریق همان مروحهٔ هوای دعاست؛ و زبان نبض این تب زده همچنان حرکت انشای تهیهٔ ثنا. وسعت آباد جهان بی سببی، از تعداد اسباب کیف و کم منزه است. ابواب دیدار بی فضولی انتظار، برروی مشتاقان مفتوح؛ و معانی اقبال حضور، بی دقت تأمل برفطرت مستمندان موضوح. هرچند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت است، رافت کیشی فضل

بیچون. غافل حال مامباد! بحرمة النبی وآله الامجاد.

۱۴۳- به حسینقلیخان بهادر

داغ بودم که چه خواهم بغمت انشا کرد نقطهٔ اشک روان گشت وخطی پیدا کرد

کلیدِ در دولتی گم کرده ایم، امداد ترحم از قفل زنگ بستهٔ ما غافل مباد! سررشتهٔ حصول سعادتی از دست داده ایم، اعانت فضل از غبار محرومی ما دامن مچیناد! پنجهٔ ناگیرا از تهی مغزی سر انگشتان بیکاری نتراشید تا به فریاد تظلمی موصول میگشتم؛ وپای شکستهٔ بی رفتار، از سعی به پل آبله نرسید، تا از سر انفعال و واماندگی درمیگذشتم. با اینهمه، دست امید بذوق فتراك دعا بلند است؛ وناله حسرت بکمین کنگرهٔ اجابت کمند.

رباعی:

رفتی ومن از ضعف بمنزل ماندم چون نقش قدم بگرد محمل ماندم

چندی غم بیدلی فراموشم بود آخر دل باتو رفت بیدل ماندم

۲۴۴- به حسینقلی خان بهادر، بجواب مکتوب ایشان و صفت فکر غزل در زمین مشکل فقیر (۱)

درضمن مطالعهٔ نوازشنامه، اندیشهٔ سجود، ریشه بفهم هرگل معنی که پرداخت، جز کیفیات رنگ و بوی بهارستان کمال نشناخت. خاصه درزمین غزل **نظرگشا**، که ربط همواریش اندکی پیچش داشت، وغیر از طبع سلیم وفکر متین براکثر طبایع، احتمال لغزش میگماشت.

مصرع:

آفرین بر طبع معنی آفرین

در بیتی چند، تغیر بعضی لفظ فضولی خیال دقت مآل بود؛ وگرنه هریکی بمقام خود منتخب دیوان فصاحت تصور بایستی نمود. نظم و نثر بیدلی، از فطرت حقایق ایجاد، امید قبولی دارد که گاه گاه تأمل قدرت تجمل، به سیر آنها، توجهی واگمارد، تا بفضل ایزدی شکسته های عبارات در اندك فرصتی همکسوت صفائی معنی براید؛ وآئینهٔ افکار بی شائبهٔ کدورت نقاب پریزادان خیال گشاید

(۱) مکتوب ۲۴۴ یقیناً باسم آصفجاه اول است که اول چین قلیچ خال لقب داشت وآن زمانی است که شاکر تخلص میکرد. دیوانش موجود است در زمین مشکل بیدل غزلی که به تتبع بید گفته مقطعش این است:

سخن خوب بیدلت، شده شاکر چه دلنشین نرسیدی بفهم خود، ره عزمی- دگر کشا.

نظم:

صاحب ما مایل افکار نیست — ورنه معنی بر مزاجش بار نیست
گر همه مضمون عنقا بستن است — پیش طبعش آنقدر دشوار نیست

۲۴۵ـ به حسینقلی خان بهادر، مصحوب میرزا احسن ایجاد، در سفارش ایشان(۱)

گر خاموشم بفکر فریاد توام — ور گویا، سبحه خوان اوراد توام
هرچند در آتشم نشانده است فلک — شادم که چراغ محفل یاد توام

هرچند گریبان چاکی مژگان نسخه ها بر همزده، راه بستگیهای فردوس تماشا بدقت هیچ تأملی صورت یقین نبست، و هر قدر سینه کوبیهای طپیدن دل، پهلو به پهلو غلطیدن آغاز کرد، نقش شکستگیی مینای حال تحیر اعتلال بجرم بی اعتدالی هیچ قلقلی درست ننشست. مگر ساز تحقیق بهمین آهنگ پرده گشای رمز تسلی گردید که لمعات تجلی بی نیازی چشم بند شخص ادراك بود وجوش خمستان بی تعینی، ساغر دوران اتفاق می پیمود. بحکم مجبوری تسلیم، دیدهٔ متحیر پیمانهٔ امید همان جنس تفضل در دست دارد؛ و دل بیمار با نتظار اکرام همان دور وفاق؛ تسلسل سبحهٔ طپش می شمارد. نشهٔ تمنای مخموران محصول ودعای آرزوی مهجوران مقبول. صفای عقیدت و خلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد، میر محمد احسن ایجاد، آئینه داری نیاز بیدل چهره گشای امتیاز محفل حضور باد.

۲۴۶ـ بشکر الله خان در تعزیب نبیره ایشان

آن فتنه که شور هوس و عشق انگیخت — گرد دو جهان بر سر آگاهی بیخت
وقف موجود کرده رنج معدوم — برحال غم ماضی و مستقبل ریخت

در حیرتکدهٔ عالم اسباب پرافشانی انفاس دلیل احراز تعلقاتست که تا این جوهر مقدس بوهم سلسلهٔ اعراض بماند، و این معنی مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت بخواند، و بدان قدر تأمل وجدان، فقدانی که در جزر و مد بمشاهده میرسد، براین محیط تنزه باراست، همان مقدار تمثال ماومنی که درینجا پرمیزند، براین آئینهٔ بی نیازی غبار. هرچند توجه مراتب اعراض بیش، کدورت اشیای جواهر بیش تار و پود قماش این کارگاه، با تار تغیر رشته اند؛ و برگ

(۱) از تذکرهٔ خوشگو برمی آید که بالاخره میرزا احسن ایجاد به حسینقلیخان پیوست کارش بالا گرفت تا مورخ فرخسیر شد

وبارحاصل این مزرعه، بـه‌آبیاری انقلاب سرشته. مگرغبلۀ بیحسی که درعالم مکر ازامور محالات‌است، بفریاداضطرار تواندرسید، یا هجوم بیخبری که درانجمن خلق‌ازسلسلۀ مشکلاتست دلیل اطمینانی تواندبود. باآنکه درمحاسبۀ جمع‌وخرج دیوان‌اعتبار، اختیاری نداریم، همه ازمحویتهاست‌که برات عیش والم وسودوزیان وامی نگاریم.

رباعی:

ازعالم اوهام‌کرااعراض است　　　اینجا نفی تغافل و اغمـاض است
تاچشم‌گشوده ایـم بـرسـازظهـور
چون‌جوهرکار باهمین اعـراض‌است

ایزدمتعال دامـن تقدس‌آن ذات بغبارکدورت حـوادث نیالاید؛ و پایۀ اقبال، حضور حقیقی به‌علو درجات‌کمال مرتفع نماید. دعای‌صحت وجمعیت ایشان حاصل دولت‌ابدیست وتمنای‌حصول قدمبوس انتظار سعادت‌سرمدی. درین‌ایام‌صداع التزام، ساغرورودعاقلخان صاحب بااخباراحوال خیریت مآل، تسلی نشۀ بیدل نوازیست؛ وهمچنان تواترنوازشنامه‌ها چمن پیام دسته‌بندگلهای‌سرافرازی. والسلام

۲۴۷جواب‌مکتوب‌شکرالله‌خان، که جهاندارشاه، ایشان‌راپیش خود حکم‌نشستن کرده‌و تادرحرم‌سرای‌اذن‌اختیارداد.

آنـی توکه هرکه قدرذاتت داند　　　بایددل وجان درقـدمت افشاند
ای منظراقـبال تـوچشم بیـدل
کوراست‌آنکس‌که‌دردلت‌ننشاند

پایۀ تعظیم عرفابرترازانست‌که شاهان آرزوی مجالست شان نمایند؛ وبآن وسیله‌چشم برحقیقت غنای مطلق‌گشایند. اکثری ازیـن طایفه، قسمی باوضع ظاهر عالم درساخته‌اندکه بالتفات‌معنی خودنیزنپرداخته‌اند. نشۀ بـی تعینی مقتضی آن‌نیست‌که‌به سلک‌اعتباراعیان‌پردازد وخودرامقیدسلسلۀ اعتبارسازد. سیرسپهراز ادوارلیل‌ونهاربی‌نیازاست، وآرزوی محیط از تعینات اوج وحضیض بیرون تاز. اماآفتاب رابتکلف نمی‌توان پوشید، باآنکه دماغ عریانی ندارد، ودرستردریانمی توان‌کوشید، هرچند سرازگریبان امواج برنیارد.

رباعی :

عارف که دماغ آگهی افسر اوست — هستی و عدم سواد فرمانبر اوست
آنرا که قضا مسند شاهی بخشد — در هر کشور که ره برد کشور اوست

چشم قدردانان این انوار، روشن، و دلهای رایحه فهمان این بهار، گلشن. والسلام

۲۴۹ـ جواب حسینقلی خان بهادر، خان دوران، در مطالعهٔ اشعار ایشان و اصلاح آن، و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند.(۱)

چو سرشک بی سروپائیم قدمی نزد بهوای تو — که هزار آبله درعرق نگداختم زحیای تو
نه بدل زعجز رسا رسم نه به رمز آینه وارسم — بکجا رسم که بجا رسم من بیدل از همه جای تو
زفسانهٔ منی و توئی چه فروشم آینهٔ دوئی — بتأملی نشدم گره که نبود بند قبای تو

اوقات تحیر آیات فقرا مصروف اندیشهٔ ذاتی است که ترانهٔ آثار فضلش گاهی بصورت پیام دلنوازان زمزمه آرای ساز ربوبیت است و گاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترحم پیمای محفل عبودیت. درینصورت آهنگی سامعه نوازی نمیفرماید که تصور از فهم مراتبش بعروج نردبان توجهی برنیاید، و باین کسوت معمای سرمه‌ئی برقم فهم نمی آید که تأمل از غور معانیش چشم برحصول مکرمتی نگشاید. درهمه حال سررشتهٔ مجاز از حقیقت گسستن ندارد وآئینهٔ عبارت غیر از تمثال معنی بعرض نمی آرد. سایه گستری همای سعادت باورود افکار هدایت انوار بتازگی چراغ خلوت حضور گردید و برلمعات ازدیاد شکر و سپ س فروغ عقیدتی دیگر بخشید. آئینهٔ این عبارات حقایق نما و شمع این انجمن آفتاب ضیا. در بعضی الفاظ تقدیم و تاخیری درکارداشت قلم نیاز سر برخط تحریر سجود گذاشت بمقتضای موقع شناسی یکقلم باجزای دیوان بلاغت عنوان پیوست و هریکی به کرسی مراتب مناسب نشست. چشم مصلحت بسرمهٔ این امید روشن که اوراق مسوده بعداز تحصیل شرف مطالعه نظر برودیعت کدهٔ عالم آب گشاید تا نقوش مغشوش درتصرف کاتبان بامداد نیستی پیش نیاید. فتح ابواب ظفر کلید دردست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا فرصت کمین اقبال ارادت.

---

(۱) خوشگو بوضاحت درسوانح آصفجاه اول می نویسد که دیوان خودرا نزد بیدل گذاشته بود اشعار تازه سروده خودرا خدمت بیدل میفرستاد. استاد آنرا اصلاح نموده درج دیوان میفرمود. و نیز خوشگو خطاب های او را مسلسل می نویسد: اول چین قلیچ خان بعد خان دوران سپس نظام الملک و بالاخره آصفجاه و وزیر کل هندوستان.

۲۵۰ ـ بشکر الله خان در دفع اوهام لشکر کشیها به حیدر آباد و مبارکباد ولادت عبدالخالق سلمه الله تعالی

دل حیرت آفرین است هرسو نظر گشائیم | درخانه هیچکس نیست آئینه است و مائیم
ظاهرخروش سازش باطن جهان رازش | ای محرمان نفهمید ما زین میان کجائیم
رنگ نبسته بر ما بیداد کرد ورنه | دست کرانگاریم پای کراحنائیم

تماشائیان انجمن ارادت بیچون ظهور کیفیات آثار کن فیکون سرخوشی نشهٔ رضادارند که هرچند جوش خمستان افلاک ساغر پستی پیماید، خمیازهٔ خیال افسردگی، بسلک دماغ ایشان نپیوندد. واگر همه زلزلهٔ بد مستی، ادوارمینا های این کوهسار بر سنگ زند، اندیشهٔ تمثال شکست در آئینهٔ اقتدار صورت نبندد.

قطعه :

خیروشری که دارید برفضل واگذارید | هرچند امید عفو است در کیش ما گناهیست
با عاشق غیرتسلیم دیگرچه سر کند کس
درآفتاب محشر بی سایگی پناهیست

جوهر آزادی را گرد تعلق، ناامیدی از صنایع مهلت انفاس است، وقدرت پرافشانی را قید آشیان، چشم بند اتفاق حواس. سیراین شبستان چراغی نمیخواهد، صورت انجمن در پیش ماست، و ساز این بساط احتیاج مضرابی ندارد، شوردماغها عبرت نوا.

فرد

جهان رنگ با تغییروضع خود جدل دارد | بهرجا شیشه وسنگیست با هم هست پرخاشش

حاصل معمای اسرار، برطبع حقیقت انوار، نا مکشوف مباد؛ وغوامض جریدهٔ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگی مبیناد.

بیدل نوازمن، درین ایام که امتداد ورق گردانی نسخهٔ فرصت، نقشی درصحایف انفاس ما ثل سیاهی نگذاشته و از مسوده های مشق اوهام یکقلم سواد توقع برداشته، خامهٔ صنع رقم قدرتی بمطالعهٔ تأمل رسانید و سطر ندرتی قرین طومار حیرت گردانید. درمعنی مضمون تازه ایست از درسگاه دعا سبقان آنجناب، وعبارت جدیدی از افکار سپاس آهنگان بارگاه تعظیم انتساب. جبین انکسار برخط تسلیم میگذارد؛ وآداب سجدات مبارکباد بجامی آرد. فتح و نصرت بتأییدات حضرت

ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال. دولت قدمبوس که جانها بلب رسانندهٔ تمنای اوست، اقرب زمان حصول باد.

۲۵۲-جواب تهنیت نامهٔ شاکر خان در تولد فرزند-عبدالخلق که بعداز رسیدن میر مبارک از اجمیر بدهلی اتفاق افتاد، و مظنهٔ کم التفاتی شکرالله خان بحال ایشان

قدوم سعد میر مبارک الله مبارک کباد. سجدات شکر الهی توأم خیال آنجناب با لیدنی دارد؛ و آداب سپاس نامتناهی همدوش تصور آن آستان، سینهٔ عرش ما لیدنی. عمرها اندیشه نیاز پیشه، نقاشی کارگاه دعا داشت؛ و بحکم قصور استعداد، چون کلک تصویر، جز ارژنگ انفعال سری نمی افراشت. اعانت استاد قدم نقش تازه بعرصهٔ ارشاد آورد که بعدازین اشکال پردهٔ دعوات هر چند بعرض نمیرخی جهد نماید، غیر از صورت مستقبل نیاید. و هر قدر بسعی خموشی کوشد، نغمات قانون اخلاص، بی سامان زیر و بم، از نقاب بجوشد.

فرد:

عجز ما آینهٔ ما گردید　　　　نشهٔ سجده دوبا لا گردید

درظهور این نتیجهٔ عمر، از افکار مشفقان بیریا، تاریخ هائی بی تعداد، بمراتب تحریر پیوست، خاصه از عالم اکرام عاقلخان صاحب، چه نظم و نثر، که بکرسی شفقت ننشست. «آینهٔ فیض قدس» از آنجمله، مخبر است؛ و «سرجوش شراب ازلی» از ان اشارات مشعر. ازینجا معلوم شد که فقرا را هم بی بهرهٔ نصیب اقبال نمیگذارند؛ یعنی بیکسان را نیزقابل درجات بر می آرند. درهرصورت، خیالات موهومهٔ جهان اعتبار را عشق است. دیدهٔ امید درکمین مقدم سعادت دچار انتظار است، و جبین آرزو به تسلیم کعبهٔ حضور توأم سجده تکرار. مجیب حقیقی، دعای این بیزبان بمعرض قبول رساناد؛ و عرض این بیدست و پا، به آستان حصول اجابت فائز گرداناد.

معنی پناها، کم توجهی قبله گاه، در آئینهٔ خیال یقین تمثال، بی ساز مصلحتی صورت نمیبندد؛ و باور داشتن اینهمه تغافل، بی فائدهٔ سببی، بتصور نمی پیوندد.

فرد:

در آن بحر کرم موج جفا نیست　　　　خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست

مشاهدهٔ بعضی احوال که اثر اختلاف ازمنه و امکنه مقتضی ظهور اوست، آنقدر پایدار نیست،

کدورت جز صفائی تصور اصلاجایز نباید داشت؛ وعنان اختیار این تماشا، بر خرمیهای نشهٔ رضاوا باید گذاشت.

فرد:

کس مبیناداز نفاق واختلاط عقل وعشق — داغ این ظلمی که ماراازتوتنها کرده اند

بیت:

خوش دارد آن ستمگر باشیوهٔ تغافل — بیگانه اش مفهمید گو آشنا نبا شد

حقتعالی صاحب شاکر مارا، تشریف استقامتی که بنای اقتدار دولت عظمی، مترتب آثار اوست، ازپیشگاه فضل کرامت فرموده است، تلافی صبرها درکمین مژدهٔ اقبال شمارند ونتایج شکرها آغوش گشای گرمی استقبال پندارند. والسلام

۲۵۱ - به شاکرخان، بعدازرسیدن شکراللهخان ازحیدرآباددردهلی، وانجام عافیت پس از فتح کام بخش

حصراکرام حضرت ذوالمنن ازمقدورفطرت بشری دوراست؛ وجرأت اقدام طاقت انسانی دراحصای بیان آن معذور. باقبال دست حمایتش چه ممکن است که برهنه سران محشر اضطرار درسایهٔ هزارچترگل، طرح بساط نازنیندازند؛ وبه یمن نسیم عنایتش، چه احتمال دارد که غبارهای کوچهٔ بیدست وپائی، باصدآبروی شکوه سحر، سربگردون اقتدارنیفرازند. دربهارستان نموی قدرت، سایه کوبی ریشهٔ ضعیف بردستگاه طوبی چندان وسیلهٔ رسائی نمیجوید؛ ودرباگاه اعانت مشیت، عروج ذرهٔ حقیر برمنظر آفتاب آنقدر راه تأمل نمیپوید. مقبولان جناب اوراکه درجمیع احوال، آثاربی نیازی بطبع جمعیت امتزاج شان می نازد؛ واسرار استغنای لایزال درمقابل ذات تمکین آیات ایشان، آئینهٔ قبول می پردازد؛ غبار اوهام زمانی تاکجادرسرراه خیال تواند نشست، وتصورباطل مکانی تاچند باشهود حق تمثال تواند پیوست.

الله الحمدوالمنه، تخیل گردی که عارض گوهرضیاجوهربود، ازهم پاشید؛ وتهمت کسوفی که کدورت آفتاب تنزه قباب داشت، انفعال معدوم می گردید. مشاهدهٔ مهرجهانتاب قبلهٔ حقیقی زنگار شبستان توهم زدود، واصغای سوانح قیامت آثار که رفع صدمات اقبالش متعلق حراست فضل مطلق بود؛ غیرازدرجات تحیرافهام نیفزود. وتعداد آن، کلفت اوقات هواخواهان مباد. بی تکلف رنجهای صعوبت سفر، آنچه وسع طاقت تواند برداشت، به همت خداداد برداشتند؛

و بیدل را که به هیچصورت ، از آستان امکان جدائی ندارد ، در وطن غریب گذاشتند. الحال چارهٔ عجز بیکسان ، اهم مطالب ترحم است ، مژگان متحیر لمحه‌ئی از جاروبی چشم ، دست بر نمیدارد ، تا مهمان در این خانه کی فرود آید ؛ و انفاس بیتاب ، ساعتی از فراشی دل نمی آساید ، تا صاحب این مقام ، چه وقت شرف نزول ارزانی فرماید. زیاده حسرت قدمبوس . والسلام .

۲۵۳ـ به شاکر خان، در عذر دیرسی مکتوب

پیش آ که بخوانی رقم سینهٔ ریشم　　　من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم

تواردمضامین نسخهٔ اتحاد ، از نوادر اتفاقات فضل است. مدتها بیدل جواب انتظار ، پاس بی پروبالی عریضه های نیاز داشت ، معنی همان اراده از فحوای عبارت عنایتنامه واکشید. یعنی فریادیاربی که به آن آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد ، درصورت لبیک باز گردید. طرفه هنگامه‌ئی ؛ که بال نامه بران امروز در عرض تری ناچار است ، و پای قاصدان در اظهار لنگی بی اختیار. هرگاه خانصاحب قدرت مناصب ، تعجب دیررسی های اخبار داشته باشند ، نارسایان طفیلی پیام را بکدام تحیر باید پرداخت. در هر صورت جرأت ارسال نامهٔ معذرت ، قصور بندگی میتواندشد ؛ نه سعی ابلاغ پیغام تدارک حصول شرمندگی .

بیدلان زاویهٔ دعارا اگر بیخودی‌ئی از جوش برده باشد ، اثر مژده های قرب دیدار تواند بود ، و اگر حیرتی نقاب بیخبری گشاید ، از حضور همان عالم انوار تصور باید فرمود. ظلکم ممدود وعاقبتکم محمود .

۲۵۴ـ فقرات تاریخ به قیوم خان، در تولد پسر میرمحمد قایم فرزند ایشان

طلوع نیر رتبه واقبال ، آثار افسرجاه وجلال ، آرایش مجلس عزت ، زیب فانوس محفل حشمت ، نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزادهٔ عالی نژاددولت مآب حشم ، برصاحب مهربان ملجأ اهل عالم مبارکباد. ۱۱۲۲ هق

۲۵۵-به شاکر خان ، در تنبیه درد جدائی بر خوردار میرمبارک الله.

اگر جرأت اختیار دوری باین ندامت است ، داد از انفعالی که آبم نکرد ، تا به تصور روانی قدمی که ندارم بخیال قرب میسودم ؛ واگر قبولی درد جدائی باین تعب است فریاد از سخت جانی ؛ که غبار از بنیادم برنیاورد ، تا بهوای پروازی که میسر نیست راه ترددمی پیمودم. حیرت

نارسائی ششجهت بساطآئینه چیده‌است . هرچند بشوخی تمثال خودبرایم. سرطاقت لطمه خوار دیوار است؛ وآشوب بیدستوپائی ، بهجوم کلفتی سرراه گرفته که اگر تحریك مژگان بلدجرأت گردد ، جزدرغبارشکست دل ، چشم گشودن دشوار.

نظم :

نظربغیر جمال تو بر کـه اندازم ‏ فروبخاك روم به کـه سربرافـرازم
قیامتی دگرم بیش‌ازین چه‌میبا شد ‏ تورفته ازنظرومن بخویش میسازم

رباعی:

یارب انـجام عمر م آغـاز نـما ‏ این آینه‌را دوبـاره پردازنمـا
فرصت‌تنگ‌است ویـار مشغول سفر
رحـمـی برپـیریم کـن وبا زنـما

میرمبارك‌الله صاحب سلمه‌الله‌تعالی ، گاهی یاداین متحیر کرده‌میباشند ، فقیر را خودفراموشی ایشان به‌هیچ تدبیری امکان‌ندارد ، هرگاه به تحریرعریضه‌می پردازد. کاغذ ازدست گرفتن ایشان بیادمی آید وقلم ازچنگ اختیار می‌رباید .

فضل تربیت رب‌الارباب ، درسایهٔ جمعیت آن‌قبله‌بکمال عمرودولت‌رساناد؛ وبعروج مراتب عزواقبال فائزگرداناد .

۲۵۶ـ به شاکرخان

سرنگو نیهای غـواص قلم ، مـد تسیت عمق دریای اشـك میگیرد ، معلوم نیست آبم‌چه‌مقدار از سرگذشته باشد ؛ وآشفتگیهای طومار نفس ، نقش تحقیقـی نمی‌بنـدد متحیرم صفحه‌باندیشهٔ خیال که‌میخراشد. اگرزندگی احتمال فرصت بقائی‌دارد ،شهوددولت دیدار که‌مقصداقصای بینائیست ، بمژدهٔ اقبال نظرآوردنی است، وحق سجود آن آستان که‌معراج ودیعت پیشانیست ، اداکردنی .

بیت :

سوادنامهٔ دردم چسان عـیان گـردد ‏ زموج اشك مگر گریه ترجمان گردد

درهر مقامی که‌پرتوانداز ند ،چراغ محفل‌عزواقبال تابان؛ وبرهر کشوری که‌توجه‌فرمایند اعلام لشکرفتح ونصرت، نمایان .

۲۵۶-به‌شاکر خان، در تعزیت‌میرجیون و تهنیت‌میرمحمد لقا

زینگونه که‌داغ دل ریشیم همه | زحمتکش هستی کم و بیشیم همه
خودرادیدیم بیش ازین آفت‌چیست | نامحرم چشم ز خم‌خویشیم همه

اگر آئین تسلیم بدادما نرسد، چاره ئی که ندار یم در رفع اضطرارچه پر دازد ؛ و اگر وضع سجود تدارك ماننماید، طاقتی که‌موجودنیست، طرح کدام‌تدبیرانداز د.

ازاصغای سانحه‌ئی که نصیب‌گوش فراموشی باد، دلهای‌هواخواه‌را به سیل‌اشك‌وآه‌داده بود؛ فضل رب‌الارباب، که‌صبروشکراز‌عطیات کارگاه‌اکرام اوست، به مژده نعم البدل تلافی فرمود. باوجودشدایداین‌سفرکه‌برآن ذات مقدس‌گذشت، وبعون معاون حقیقی سرانجام امور، بعافیت‌وظفرعایدگشت. تماشای چمنستان صنع‌رااگرسودی در نظراست فرصت حیرت رنگ‌آمیزیهای آثاراست ؛ ومهلت‌تأمل‌کیفیات‌احوال واطوار. بهمه حال تحفهٔ‌نیاز، بلندی دست‌دعائیست که‌درعالم بی بضاعتی، بایکجهان امید اجابت ملاقیست وهدیهٔ‌عجز، زبان‌شکری که‌با کمال نارسائی ها، عروج آهنگی تمنای‌منزلش باقی.

غزل:

عمرگذشت‌ومیکشم آرزوی لقای تو | ای قدم تو برسرم وی سرمن بپای تو
سجدهٔ شکر زندگی مفت‌زمان‌فرصت است | کزطپش نفس هنوز میشنوم صدای‌تو
شرم نیاز ونازها نیست‌مخالف و فا | خفته‌به پردهٔ جبین در عرقم حیای تو
دل بخیال محفلت دیده هما ن مقابلت | ای‌دل و دیده منزلت بی تومبادجای‌تو
ساز تلاش جستجو داد به‌سرمه گفتگو | بی نفس‌است‌کوکوی قمری بینوای‌تو

شغل‌دگرزبیدلان خجلت‌ساززندگیست
تنگ نفس کجابرم گرنکنم دعای‌تو

لله‌الحمد، اقبال مقدم زندگی‌توأم، درین ایام‌نویدسامعه نوازی دارد. یارب که‌دیدهٔ انتظاربه‌سجود دولت ومنزلت قدمبوس، انوار جاودانی‌انبارد.

۲۵۷ به شکرالله‌خان، تاریخهای‌ولادت‌پسرایشان

عالی نژادنشئه اقبال وموهبت انجم ورود جوهر اجلال و منزلت، بصاحب والاحسب، مبارکباد، مبارکباد، مبارکباد آمین. ۱۱۲۲هق

۲۵۸-درقباحت الفاظی که اکثردراشعار یافته شود .

صاحب عیار دارالامتحان افکار سلامت ، قدرت انشایان دیو ان بلاغت را در شر ایط ابلاغ فصاحت ، غورنقص و کمال الفاظ ضروریست ؛ و بی پروائی تو جه به سقم وصحت تقریر وتحریر ، ازنشهٔ حقیقت ادارك دوری . جمعی درخطاب ممدوح ساغرمدحی می پیمایند که قدح دربرابر آن ، شیشه برطاق انفعال میگذارد ؛ وجمعی درعرض کمال خود ، تمهید وقاری برمیتراشند ، که خامهٔ افهام دررقم تأملش ، جز حقیقت خفت شعور ، نمی نگارد . درینصورت ، هرطایفه را بوسع استعداد تفتیش افکارخود باید نمودن ، تا مستحسن زبان دانان آن طریق براید ، و هرفرقه را بقدرمقدور ، چشم تأمل برمراتب بیان گشودن ، تا شایستگی تحسین لطایف شناسان حاصل نماید . با نموذجی ازین عالم ، بیتی چند عبرت شامل ار باب خبرت است ؛ وتنبیه مایل اصحاب غفلت :

طلب کن یار جانی تا توانی　　　گریزان باش ازیاران نانی

قبح این ارشاد برطبع هندیان چون حقیقت ایشان بی اظهار هویداست ؛ وطبع عراقیان را درینمقام ، بحکم معذوری بی نسبتی ، پای توهم برهوا.

ای آنکه زطورخلق بر هم خوردی　　　بیهوده زوضع هریکی رم خوردی

حسن این عبارات ، بمذاق اهل فارس ، پرناگوار است ؛ وتقریر آهنگان زبان دیگررا ، بیخبری قباحت اظهار .

گرآدم سر شتی مگو زینهار　　　که افسارخررا بدستم سپار

آور د سمند برق دورا　　　بگرفته بدست خودجلو را

هرچند سخنوران فارس این نوع تلفظ را تفاخر شمارند ، وزبان آوران هند ، غیرازدست آویز تمسخر ورسوائی نمی پندارند .

بیت :

عمریست بجادهٔ خطامی پوئی　　　یکره بره صواب کونیست توئی

خطای اینطورصواب برطبع عراقیان روشن وخفت کیفیت این وعظ برجمیع اهل سماع مبرهن .

بیت :

به سیری دم مزن بیهوده ازفقر　　　که حرف باطل وپوچ است بی وقر

فارسی گورادرجرأت این اظهار، ضبط نفس ازاحتیاطات ضروریست، تا سررشتهٔ وقار ازدست نرود، وطبیعت، منفعل بی صرفه گوئی نشود .

بیت:

حریف بدقماریهای توکیست   چوداوماندادی‌چاره‌ئی نیست

ازتشنیع اینطوربیانهاطبع فارسیان آزاد است؛ لیکن ناموس قبیلهٔ هندیان یکقلم برباد . براین تقدیرشعرای فارس رادراکثرمقام، ازطعن عبارات فارغ باید اندیشید؛ وشعرای هندرا همچنان دردعوی زبان فارسی معذورباید فهمید: اماقافیهٔ سخن پردازی شعرای هند بی تتبع نظم ونثرفارسی بعلت احتیاط قباحت طرفین، تنگی تمام دارد؛ ومعنی طرازی، ازین طایفه، بملاحظهٔ اقسام لغزش ازنشأدقت طبع، آسان سربرنمی آرد .

واهب النطق‌حقیقی، جمیع نکته سنجان رابعرصهٔ ادراك حسن وقبح رساناد؛ واززبان سخن چینان کمینگاه شناعت، مأمون ومحفوظ‌گرداناد .

۲۵۹- درجواب ارسال اشعارخان دوران بهادر .

باهرطبعی‌وضع‌نوائی‌دگراست   هرزمزمه‌باب‌مدعائی‌دگراست
دریوزهٔ دیدارتحیردارد   درکاسهٔ‌چشم‌ماصدائی‌دگراست

بیدلنوازمن، صورت آرام درآئینهٔ الطاف‌عمیم مقابل احوال حیرت مآل می بیند؛ وبساط هزارشکرازمطالعهٔ افکارگوهرنثارمی چیند. هرچندازآن‌آستان‌دوراست، باینوسیله ازباریابان حضوراست . اتفاق ورود این معنی، الهامیست. حقتعالی یوماًفیوماًتحایف معنی تازه‌رساناد؛ ودعاگورابا ین وسیله ازعباد شاکرگرداناد .

۲۶۰ - درجواب مکتوب خاندوران که ازحالات عبورآبها نوشته بودند . (۱)

آب‌دریا نیست‌استقبال‌اشك‌بیدل‌است   تازگرداره شویدپای‌رنگین‌ترا

مقتضای مخلصان نوازی، هرچه ازآنجناب بمنصهٔ تحریرمی آرد، ازعالم‌ظهورفضل‌است. آئینه‌داری‌حضورایشان‌درینصورت تمثال‌عرض‌داشت‌است. تایید ایزدی درهمه‌جا وهمه حال مظفرومنصوررویادآوربیدلان مهجوردارد. غیرازحسرت‌قدمبوس هرچه نگارد، افسوس . والسلام

---

(۱) خوشگودرتذکرهٔ خودعبورآبهارانیزدرسوانح آصفجاه اول نوشته

۲۶۱ - درعذرعدم ارسال نامه به شکرالله خان

فراموشی سجدات آستان چه احتمال دارد. نقش پیشانی به‌شستن رفتنی نیست، برمرکزتسلیمی که دارد، نشسته است؛ وبسجده‌ادائی که داشت، همچنان پیوسته.

رباعی

دوری‌اما بحکم تسلیم وجود	ازما خبری نمی دهد غیرسجود
هرجاخورشید بی نقابی‌دارد	ما رابرخاك جبهه میباید سود

خورشید افق‌کرم، دیدهٔ متحیررابدولت دیدارفیض انواررساند وازاندیشه های دوری که جزشبهات خیال نیست، وارهاند.

۲۶۲ـ به‌شکرالله خان درعرض احوال‌خود

تاچند زداغ، جامه دوزند مرا	یکبار نشد که‌پاك سوزندمرا
بی‌روی توهرنفس‌چوشمع‌ره‌باد	می‌میرم وبازمی فروزندمرا

طلسم‌حیرت بنای زندگی بفسون وسوسه‌ئی نبسته اند که بتاثیرنفس درسینه دزدیدن‌کفیل آسودگیش توان‌گردید؛ یا بتدبیرسنگ بردل بستن، پیام راحتش توان رسانید. غباری در کوچه بند تعلق هوا افتاده، اگرگردن‌هوسی برافرازد، دماغ گرد بادی بلند آشفتگی بهمرسانده باشد ۰ اگربفکرآرایش تمکین پردازد، خاك گمگشتگی برفرق توهم افشانده. درفراهم آوردن اسبابی که رابطهٔ سلسلهٔ زندگی دیده‌ایم؛ نغمات آشفتگی وپراگندگی نیز ازهمان سازعشرت آهنگ شنیده ایم.

رباعی:

صدرنگ زباغ چشم حیرت تمهید	گلهای خیال سوروماتم بالید
لیکن بکشاد لب‌کسی راه نبرد	کاین‌گل خندید یا گریبان بدرید

نه فطرت راازوضع ترکیب جوارح خبریست، که‌به ضبط اعمال وافعالش‌تواند کوشید، نه ازکیفت حرکات وسکنات.حواس وقوا، اثری‌که باثارواحوال آن تواند وارسید، بااین‌برگ وساز، عجب ترآنکه‌ازوجدان پرخیال، هنگامه‌وجدی بتصورچیدنست وازفقدان هرمطلبی‌گریبان چندین قیامت دریدن. کاش تماشای این نیرنگ هم بیانی‌داشته

باشد، تاباوهام انتعاش خرسندی ساخته را پیش طبع مشوش توان ساخت؛ یا به تخیل آلام بالتزام بیدماغی جاوید باید پرداخت. نفس نیم نفس بگوشه‌دل نیارامید، ونگاه، یکمژه درخانهٔ چشم وانکشید. تگ‌وتاز محض تک‌وتازاست، ونشیب فرازمحض نشیب وفراز.

اشکال این خیالات، هرچند بازی تصورمیکنیم، دل بهیچ خرسند باورندارد؛ ونقش این آثارهرقدرباطل می اندیشیم یقین خودپسند عرض نمیشمارد. حیرانیم مارابااین محفل که خواند وعنان بیرنگی باین رنگ که گرداند.

بیت

کارها باعشق ومعذوریم ما مهرطومارشکایت بیکسیست

جبههٔ انسیت‌نما، بخاك آستان مالیدن ستم‌کش اندیشهٔ بعد مباد؛ ولب حسرتنوابهوس مقدم جمعیت توأم رسانیدن. یارب که رنج خمیازهٔ انتظارمبیناد.

۲۶۳- به شاکرخان دررفع فساد اهل عناد ونفی اوهام

اقراب اطواری که موجد ادبارابنای زمان میباشد؛ شیوهٔ ناقدردانیست، وبرزیردستان بلند همت سعی ایذا رسانی. جمعی ازتوهم‌اندوزی اعتبارات پوچ خودرافربه تصورنموده، خرمن‌غرورمی‌انبارند، وبه‌بلندیهای رگ‌گردن، سری که ازمغزغیرت‌تهیست، گلدستهٔ‌روی هوا انگاشته، برمسنداقتدارپامی افشارند غافل که کم‌استقلال مزاج‌اخگرراز مین‌گیرافسردگی اندیشیدن برانبارپنبه برق قیامت ریختن است، وتنکیهای دم شمشیررانا‌توان قدرت شمردن براعصاب بالیده غبارآفت بیختن. استغنا طرازمجمع آگاهی رادل نام‌خزینه ایست که پری ازنقد وجنس عالم‌اسباب جمعیت واقبال دوام میشمارد وگوشهٔ چشم همتی که ازچرب‌و خشك خوانچهٔ اوهام راذخیرهٔ مائدهٔ صبح وشام می پندارد.

بیت :

نیست‌غافل‌آفتاب ازذرهٔ‌بیدست وپا باهمه موهومی آخرجزومادارد کلی

تاآسمان هیئت آغوش پرداخته است، درهای اقبال ازششجهت بازاست، وکشایش کار همه‌جاآئینهٔ حضورپرداز. همت را درامتحانگاه مشاهدهٔ عبرت:

ثابت‌قدم‌بی پروائی‌داشتن، برآثارواطوارآشنا وبیگانه درینصورت تأمل گماشتن. جان من، قبلهٔ من، صاحب‌من، تصدیعات بسیارکشیدند، فضل حقیقی ازتلافی غافل‌مباد. بیکس جهان

بیدلی درواديِ درد که منزلش معین نیست، بخاک تحیر پهلو داده است و درخیال آن آستان مقصد نشان راه سودن پیشانی کشاده، محرومی مدعا مباد.

بیت:

در حضرت تسلیم بهر سجده فشانی | مائیم ودعائی که توشایستهٔ آنی

۳۶۴ـ رقعه

تأییدات حضرت ذوالجلال والاکرام ازعالمی است که سعی تصوربشری، زمینگیر حیرت آثار اوست وجهد فطرت ملکی دورگرد بساط اقتدار او. دربعضی دواب صورتی تعبیه می نماید که نفوس ملکی ازسرخط انقیادش چاره ندارد؛ وعقول علوی از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد.

آنکه زین اسرار قدرت کامجوست | واحد کالالف بل صدالف اوست

انوار لمعهٔ طبیعت صاحب مار وشن؛ وظهور این آثار بحکم ارادهٔ متکای ما، مبرهن. مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات؛ و تهنیت مدارج اقبال نوید آهنگ محفل حال واستقبال.

۳۶۵- به نظام الملک.(۱)

جمعی گوید جهان صف شیطانست | جمعیست براین که پر توحمانست

درخلق زبسکه مختلف عنوانست | اسرار قدم باین جنون عریانست

بیدلنواز، درین هنگام اقتضای ادوار، بساط تشویشی برطبایع چیده است که نصیب دیدن مباد. اما آنچه در تغافلکدهٔ انزوا بگوش عبرت میخورد، با انتظام کارحقایق رنگ نسبتی ندارد. اول وآخر سرچشمه به خشکی مطلق انباشته اند و تشنه طبعان ششجهت ساغر به محیط می برند. با این آثار موج سراب دست از تلاطم ایشان برنمیدارد؛ وهجوم بی نمی غیر ازطوفان غبار چیزی نمی انبارد.

رباعی:

کردند بد یروحرمت دیوانه | کزفهم نباشی آنقدر بیگانه

یعنی که چه سر بسنگ کوبی صدسال | درخانه کسی نیست بغیر ازخانه

---

(۱) نظام الملک: سومین خطاب آصفجاه اول است که درهشت سال اخیر عمر بیدل، موصوف باین خطاب مخاطب بود.

برفع تخیلات عالم تنک ورزی ، درهمین روزها ، سه ماه دعاگوی بیدل را عارضه‌ئی دست داد که جلد بدن از بیقدری بر پوست پیاز خشک نمی چربید ؛ و استخوانها از بیمغزی ، بهم سلکی نی بی نفس نمیگردید. زمانی که حضرت ایشان همعنان فتح و ظفر عازم سفر بودند ، مایهٔ هوش این بیهوش آنقدر فراهم نبود که بتحریر عرض وداع ، متصدع بار یابان میگردید ؛ و پس از امداد نشئهٔ شعور ، نارسائیهای طاقت آستان بوس ، همان از دور ، زمین خیال می بوسید .

لله الحمد ، الحال ودیعت انفاس بتوهم زندگی سرگرم فرصت شماریست ؛ ودعای دولت ابدی ، همچنان در کار اشتغال شکر گذاری . عذر بیدست و پای مسموع ناقبولی مباد .

۳۶۶ـ به شکر الله خان

بازم بعالم نازدل میکشد هوایت — کز خلد سر برارم یعنی ز خاک پایت

خجلتکش نیازم یارب چه تحفه آرم — در آستین ندارم غیر از گل دعایت

اگر جوارح است ، یکسر چشم حسرت دیدار است و اگر حواس ، یکقلم آئینهٔ اقتباس آن انوار . زبان باندازهٔ حرکات ، در هوای ثنا پرافشانست ؛ و دل بقدر شمار انفاس سر برخط شکر احسان .

قبلهٔ حاجات بی تعداد من ، چهار ماه است که با وجود زمینگیری درسراقسام بیماریست و در اختیار بقا و فنا همچنان بیحس وعاری .

بیت :

این رشتهٔ نفس که بجز تاب و پیچ نیست — دل عقده‌ایست چون بشگافیم هیچ نیست

امابیتابی هوای قدمبوس چه امید ها که ذخیرهٔ پردهٔ خیال ندارد ، حقتعالی به فضل بی پایان میسر آرد .

۳۶۷ـ به شکر الله خان

شکر حضرت ذوالجلال والاکرام ، استدعای زبان میکند ، تا بوسیله این انعام قابل دستگاه دمزدنی تواند گردید ؛ و بسرمایهٔ این عطا ، استعداد آرایش نفسی تواند بهمرساند . ورود نوازشنامه پرتو اقبال آن انعام است ؛ وحضور کرم رقیمه آثار فیض همان اعطا و اکرام . سیر ادوار امکانی که جمعیت ما را بجرم تأمل احوال تفرقه وامی نماید ؛ و باندك نسیم بی خبری بر تفرقه‌ها راه جمعیت میگشاید .

رباعی :

نیك و بد کارخانهٔ کون و فساد   نالان کایوای زندگی رفت بباد
غافل که درین قلمرو وهم ایجاد   کس هیچ نداشتست برباد چه داد

درحقیقت این کدورتها ، رنگ گردانندهٔ تحریك نفس اند ، تاکی بطرح دلنشینی پردازند ؛ واین غبارها افشاندهٔ دامان خیال اند ، تاکی لنگر تمکین اندازند .

رباعی:

هرچند نظر بصد چمن واکردم   نی باگل و نی به لاله سودا کردم
ممنون دلم که در همین خلوت تار   یار آینه دید و من تماشا کردم

خاطر عرفان مناظر ، اندوه وسوسهٔ خیال مچیناد ؛ ونگاه شهود پناه ، تشویش کلفت اسباب مبیناد.

رباعی :

رزق توقضا درقدمت کرد انبار   چندانکه نصیب خویش خواهی بردار
پردورمروکه طایران این دشت   از پا گیرند آرزوی منقار

ازحسرت دیدار ، چه گویم چه نویسم.

۲۶۹ - به شکرالله خان

نیاز نامهٔ ما عرض سجده عنوا نیست   زخامه آنچه برون ریخت نقش پیشا نیست
غرور ، شیوهٔ اهل ادب نمیباشد
سری که موج گهرمیکشد گریبا نیست

عشرت آهنگی مکتوب زندگی مطلوب ، بر وایح حیات ابد ، نوازشها فرمود . واقعهٔ سرگذشت بیدل بیرون از تحریر و تقریر است. ظهور آثار قدرت که شامل هیچکسی این بید ست و پاست یکایك بساط آگاهی حاضران آراست. تا این بیخبر و قایع وجود وعدم ، دم افاقت توانست نمود و دیگران آئینهٔ احوال خود توانند گردید. لیکن تنبیه را درطینت غفلت سرشت اثری نمیباشد. بعد ازچشم گشودن غیرازاشکال غفلتی که داشت ، بمشاهده نرسید. عبرت آگاهان حال مفصل معروض داشته باشند.

رباعی :

بیدل چندی زدرس هوشم راندند   بازم راه نفس بدل گرداندند
باری دوسه روز دردبستان خیال   یاران این شکسته و هم نظمم خواندند

فضل حضرت حق یارانسانست و هرچه هست ناحق است . سلسلهٔ خطرات از جمیع جهات جمع داشتن ، دلیل آگاهی معیت او ست .

۲۶۹- به نظام الملک

نفس گداختهٔ آداب ستایش بکدام جرئت لب گشاید ، که از عهدهٔ خجالت برا ید ؛ مارا درجمیع احوال منفعل داشته اند ، تقریر نارسائی معنی تحریر عبارتست ؛ و تحریر ناتوانی مضمون عدم استعارت . بجائی نرسیدیم که خیال رسیدن به تأملی تواند پرداخت ؛ و بمقامی رخت نیفگنده ایم که فکر اقامت طرح تسلی تواند انداخت .

رباعی:

نی جام و نه می عالم خمار این است   نی نقد و نه جنس شور بازار این است
مارا آئینه کرد و چیزی ننمود   مجبور تحیریم دیدار این است

بیت :

آب میگردد گدا از خجلت رب کریم   هم تو خواهی خواست عذر جرمم از عفو قدیم

۲۷۰- به شاکر خان

بیدست و پا بخاك ادب نقش بسته ایم   درسایهٔ تأمل یادت نشسته ایم
جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس   گلهای چیده را بهمین رشته بسته ایم

غیر از سجدهٔ عجز دربار طاقت نداریم ؛ و جز تسلیم بمعرض شوخی نمی آریم. مجبور بیزبانی ئیم ، بچه آهنگ جرئت نمائیم ؛ بی اختیار زمینگیری ایم ، بکدام سامان بال گشائیم

رباعی :

زین بیکاری که میگداز دجگرم   شرمندهٔ اعتبار هر خشك و ترم
جز گریه چه ممکن است کار دگرم   آن هم وقتی که برخود افتد نظرم

۲۷۱-به نظام الملک

ورود الهام آلود بیدلنواز نامه باخبار جمعیت ذات تنزه صفات وصحت مزاج تقدس آیات دعاگوی نفس باخته را زندهٔ جاوید گردانید. تصور وضع طبیعت لطافت طینت در اندیشهٔ قطع اینهمه مراحل ، خاصه درچنین هوای خارا گداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میکرد ودر سرراه دعامی پاشید؛ تایید حضرت بیچون دشواریهای خیالات ما بسهولت مبدل گردانید. وغبارهای خطرات درشتی ، به آب آسانی فرو نشانید.

قبله گاها ، بر این نفس پرور اشغال دعا نیز سانحهٔ غریبی پیش آمد ، اما گذشت آنچه گذشت وباحیای مجدد متحیز گشت. عرض تفصیل آن مصدع سامعهٔ مبارك است. بالفعل آن مقدار توانا ست که باظهار رسم عبودیت ، عذر بیدست وپائی میتواند خواست.

مصرع:

اینقدرها در عدم «بیدل» بیادت زنده است.

تحریر آلام دوری بی شکوهٔ تقدیر نیست؛ اقتضای بندشی درهمه احوال معذوریست. اکرام اعانتی که درباب خان سعادت نشان ، ازآن جناب فیاض بظهور آمد ، شایان اخلاص والطاف بیریا تواند بود.

مصرع :

ازسعی کسی دگرنمی آید راست.

رباعی:

تاکی درطبع یاس پرورد زن	وزطاقت مضطر بدم سردزدن
دشواری هر کار که باشد سهل است	گردست توان بدامن مردزدن

بیت :

ذات پاك تو محض احسان است	ازکرم جزکرم چه امکانست

۲۷۲ - به شاکرخان

ای آنکه با توشش جهت اقبال روبروست	هرجا توئی تجلی نصرت بها نه جوست
گرغافلند خیره نگاهان زجوهرت	زنگار برطبایع مجهول توبتو ست

اخفای نور مهر بعالم چه ممکن است | کوری بچشم حاسد خفاش طبع اوست
پوشیده نیست جوهر غیرت درین بساط | سیمای مرد از عرق سعی شسته روست
خوشباش و شادزی که درین عرصهٔ خیال | تو باغ جاودانی و اینجمله رنگ و بوست

نفسی که از لب فقرا بلند گردد، علمدار لشکر دعا تصور کردنیست؛ وطپشی که از دل بیدلان بحرکت آید، طبل کوب پیش آهنگان حشم ثنا بخیال آوردنی. باشخص مقابل، اوهام دلیل بیحضوریست؛ و باجلوه هم آغوش، تخیل شهادت بی نوری. شهود انجمن دیدار، بتماشای دیگر احتیاج ندارد؛ وآئینه داری جمال تحقیق سربرخط تقلید وتاویل نمیگذارد. تمنای تسلیم عبودیت بر ششجهت آئینهٔ حیرت چیده است؛ وآرزوی سجدهٔ اخلاص از هربن موی جبههٔ نیاز رو یانیده. فضل حق مدد فرمای رفع انتظار باد.

۲۷۳ ـ به زین العابدین خان

امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد | شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد
خاك رهیم مارا آسان نمیتوان دید | مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد

تا مهلت زندگی مشهود نگاه است، نفس شمار ودیعت دعائیم؛ وتا فرصت تأمل متصور اندیشه است، شکرگذار وظیفهٔ ثنا. آثار صحت وجمعیت آن ذات درجمیع اوقات لزوم انتساب واقبال فتح نصرت درکل حالات ناگزیر بوس رکاب. نظر التفات قدیم، ملتفت تغافل جدید مباد، ودور اکرام عمیم غیر از پیمانهٔ تسلسل نگرداناد.

۲۷۴ ـ به میرزا ابوالوقار

از نعمت بیخواست بکفران نتوان زد | محتاج نیم لیک کریم است کریمم

تحایف آثار اخلاق از عالم بی شایبه اطلاق ورود نوازشها فرمود، اوراق جبین نیاز عرقی چند سطر عرض چکیدن داشت، امروز انفعال آهنگ شکر عطیاتست.

۲۷۵ ـ به شکر الله خان درد کن

فریاد کز توهم نا محرم حضوریم | خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم
دوزخ ز شر مساری گوتر شود جبینش | گر اینقدر بدانند مارا که از که دوریم

خامهٔ حسرت صریر آمادهٔ چندین نیستان فریاد است، اما بحکم عجز طاقت سر از نقطه برداشتن ندارد؛ و نامهٔ آرزو تحریر، مستعد هزار دفتر انشا، ولیکن اقتضای ناتوانی جبهه برخط نمیگذارد اگر واماندگان بادیهٔ نارسائی تکیه بر سجود تسلیم ننمایند، بسر منزل جمعیت، خضر هدایت شان که تواند بود؛ واگر از پا فتادگان وادی ناامیدی، دست بدامن رضا محکم نکنند، امداد دستگیری ایشان که خواهد نمود.

رباعی:

درسعی وصال تو من عمر نورد	حیران خیالم که چه می باید کرد
بال مژه پرواز ندارد هیهات	ای نور نظر بسوی چشمم برگرد

مقدور بیدلان مهجور، سجدهٔ نیازیست؛ فضل ازل بقبول مشاهدهٔ دولت حضور فائز گرداناد.

رباعی:

زین مزرعه نی برگ و نه برمیدروم	خود را از پای تا بسر میدروم
از کاشتن آگاه نیم لیک چو شمع	یک خوشه زشام تا سحر میدروم

ناگزیر وضع تسلیم را خیال دوری و نزدیکی از فضولیهای وهم طاقت است. ایزد متعال بهر امری که ما مور دارد، جمعیت دوام کرامت کناد، وطبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا نگرداناد. واظهار مرا تب تمنا هر چند از عالم جرئت میداند، اما چاره نیست. طپیدنهای دل حسرت منزل، همین پیام میرساند.

شعر:

وهم هستی هیچکس را از طپیدن وانداشت	مهر بال و پر همان جز بیضهٔ عنقا نداشت
دوریم زان آستان دیوانه کرد اما چه سود	آنقدر خاکی که افشانم بسر صحرا نداشت

۲۷۶- به نظام الملک

تمهید غزل تازه چقدر افسون معنیهای برجسته داشت که قطعه غزال بسمل نیز در قاصدی مژده رسانیش بال پرواز گشاد؛ وبمضمون آمدآمد دادروانی شوق داد. شکار افگن نخجیرگاه الطاف ازصید دلهای کباب غافل مباد.

۲۷۷-به میرزا فاضل بیگ ترک

حقهٔ مفرحی که چون سر سودائیان شوق خالی از گرمی خیالی نیست، بذوق نشهٔ قبول آن محفل آرای دماغ فطرت مرسول بود. معلوم شد که بعضی خشکمغزان بیحس، افراط کیفش را به تجاوز حد اعتدال متهم نموده اندو ندانسته که از کمظرفی بی احتیاطیست. هرچند رگ خامی بعرض خمار آورده باشد، حکم پختگیهای موج صهبا دارد بهر حال، توجه به تلخی اوهام نگماشته اندکی عیار طبیعت حلاوت امتزاج دریابند. زیاده نشهٔ شوق، والسلام.

۲۷۸-رقعه

بعداز سجدات تمنای آستان بوس، شکر اعطای انناسهای چاشنی انبار، حلاوت کام وزبان میگرداند؛ و سپاس اخبار شغل خلایق پرور ي نوید جمعیت دل وجان میرساند. مبارکباد عید تهنیت تمهید، نیاز آهنگ عرض عبودیت است و تسلیم نوای قبول جناب ربوبیت. دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد.

۲۷۹-رقعه

قدردانی بیدلان خاکسار قدراحسان فهمیست که ازروز نخست منسلک سلسلهٔ دعایند وتاآخر حال مقید آهنگ قانون حمدوثنا. کاهل قلمی ازمقصران نیست، اما سرنگونیهای خامهٔ جرئت راچه علاج. خاصه درعرض حالات بیدلی؛ مگر بدستور کرم امتیازاشارهٔ بیان الطاف، بنوازش رقمی پردازد؛ وچشم حیرت غنوده را به بیداری مأمور سازد.

بیت:

آئینهٔ تسلیم وفضولی چه خیال است　　رنگی ننما یم که توآنرا ننمائی

الله الحمد که ازمنزویان گوشهٔ خاطراست وازمقیمان خیال ترحم مناظر. جبین عجز بر آستان اشفاق عمیم است؛ وچشم امید همچنان آئینه دار التفات قدیم، والسلام.

۲۸۰ - رقعه

حرفی چندکه موضوع شکر واحسان وعطامی باشد، هنگام ادای حق، به هیچصورت بستن لب جایز ندارد. ناچار سپاس آهنگان بساط اکرام را باخمیازهٔ آرزوی خموشی یاد

ساختن است ؛ وتا نفس باقیست ، همچنان به اشغال حمد وثنا پرداختن. عند لیبان برگ گل منقار ، تاکجا علم جرئت نوائی ، بلندگردانند ؛ و مطربان ساز بی زبانی ، بکدام شوخی زخمهٔ نیاز رسانند. لا یحمل عطایاکم الا بمطایاکم .

بیت :

قدر احسان اگر اینست که من میدانم	لب زخمم نتوان بست ز شکر مرهم

عجز نارسائیها ، مصرعی چند ، پیشکش انجمن حضور میگردانند و امید قبول نیازی به محفل میرساند.

بیت :

هزار آینه با خود دچار کردم و دیدم	بغیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم

ابیات :

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم	یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم
با خود اگر نسازیم برالفت که نازیم	پربیکسیم و ناچار برخویش مهربانیم
کاف و نون دمیدن غیر از عدم چه دارد	چیزی زما مخواهید ما حرف آن دهانیم

والسلام .

۲۸۱- رقعه

طرب آهنگی شوق بیدلان منتظر زمزمهٔ آرزوئیست که سخن سنجان محفل افکار ، گاهی از دور توجه معنوی مبذول دارند ؛ ورنگ افسردگی از طبع مشتاق برارند . سعادت مضمون قصیده‌ئی که امید قبول از جناب ائمهٔ معصومین داشت ، آئینهٔ کمال عقیدت مقابل تمنای محبان نگذاشت. درسعی حصول این دولت ، تا نفس باقیست باید کوشید ؛ ومقبول تحسین رسائیهای فطرت باید گردید . العاقبة بالعافیة .

۲۸۲ - رقعه

تمناخانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیدهٔ انتظار فرش هزار امید دربساط نیاز مهیا دارد ، یارب پرتو مقدم انوارتوأم ، چراغ انجمن حضور روشن نماید ؛ وزنگار تخیل دوری از آئینهٔ دیدار پرست زداید .

نعیم عیش صوبهٔ «بهار» مبارکباد .

قبله آرزوی بیدلان ، هر چند عبودیت قدیم بهیچ حالتی از ادای خدمات سر برنمی آرد ، قوا از بستر آرایان حرکات نارساست ؛ وحواس از گوشه گیران انتظار کمین فنا . درامور جرأت سراپا منفعل نفس شماریست ؛ ودرسعی طاقت آئینه دارنگونساری . درین اوقات ثوابی بقبول عذر بیدلان ملاحظه ننمایند ؛ وحسنه ئی بترحم احوال بیدست وپایان تصور نفرمایند .

رباعی :

درپیریم آخر به ته بار امید	اعضادرهم شکست چون سایهٔ بید
از بسکه نگاه هرزه تیاز یهاداشت	مژگان یکسر چو جاده گردید سپید

والسلام .

۸۲۵ دیباچه : برمجموعهٔ ئی ازملفوظات عرفای عظام

انجام محامد حیرت آغاز حمد محمودی که حروف الواح السنه جز کلمات اسمایش باطل است ونقوش صحائف قلوب غیر ازتحریر صفاتش زائل . وخاتمهٔ صلوات عجز بیان نعت خاتمی که معمای رموز غیب وشهود بی نام جامعیت انتظامش نتوان شگافت ، وحسن اسرار اطلاق وقیود بی آئینه داری وصف جمالش قابل نمود نتوان یافت و تحف تحیات نثار آل عظام واصحاب کرام او که شب روان سواد طریقت رانورچراغ هدایت اند ، وره نوردون جادهٔ شریعت رادلیل سرمنزل نهایت .

امابعد :

این مجموعه مجمعی است آراسته بجلوهٔ شاهدان سرادق تحقیق ، واین جنگ(۱) گنجی پیراسته بجواهر اسرار غوامض تدقیق. مطالعهٔ هرحرفش مصقله ایست که تا بفهم آن رسی زنگ جهل از آئینهٔ ادراك زدوده ئی ومشاهدهٔ هر صفحه اش آئینه ئی که تامقابل او شوی چشم بر حقیقت کشوده ئی بیاضش بصفای باطن اهل توحید می نازد ؛ وسوادش سرمهٔ بصیرت ارباب دیده می پردازد .

بیکران بحری است کز جوش تموجهای شوق	میدهد هرقطره اش عرض محیط گوهری

(۱) کتابی که آنرا گلچین و بیاض نیز گویند . درهر فنیکه باشد عمدهٔ آثار اهل آن فن دراوجمع آوری شده باشد تا هم بذوق گرد آورنده تعلق دارد .

می شوی گرداب گوهرهای اسرار یقین　　درخیالش تا بجیب خویش میلزدی سری

نشئهٔ غواصی این بحر گردد حاصلت　　گر صدف وار از لب خاموش گیری ساغری

امواج سطور جاده ایست که سیاحان بادیهٔ معرفت بی تأمل نظرطی منا زلش ننموده‌اند وجوش خطوط سواد اعظمی که سالکان وادی تحقیق بیفروغ شمع تفکر راه ادراک آن نکشوده قطره پیمائی وضع نقاط مصروف مردمک پردازی دید های شعور، وساحل آرائی غبارخط موضوع جمعیت ایمای طبعهای مسرور. اقبال بهانه جوئی های فصل تلاطم امواج این دریا موقوف تحریک زبان، وبه امداد غواصی های استعداد، حصول گوهر این دریا منحصر سیر گریبان

قطعه :

گلشن جمعیتی کز آبیاری های فیض　　ازخزانش نیست ممکن گردش رنگ کمال

زین چمن تا آرزو رنگی برومی آورد　　نازخرمن میکند دامان گلچینن خیال

نسیم صبح این گلشن انفاس روسای مجالس دین عندلیب بساط این چمن منطق فضلای یقین. نه هر نسیم بیسروپا را درفضای کبریای تنزهش امکان گنجایش، ونه هر بلبل بیهوده سرا را درهوای جبروت تقدسش طاقت پرواز ستایش. باوجود بینیازی روشنی سواد هر سطرش شمعی ازآستین براورده تا گمگشته های شبستان افکار را بیابان مرگ ظلمت او هام رواندارد، وباکمال استعنای همواری هرورقش دستی برروی دلها میکشد تا بیدلان زاویهٔ تحیر را مایوس وضع تنهائی نگذارد. ریاض طبع دربهار مصاحبتش بشادابی های موج سعادت توام؛ وغنچهٔ دل از نسیم موانستش با شگفتگیهای صبح هدایت همدم. محبوبی که یکنفس چون دل ازکنارش نتوان گذاشت؛ ومرغوبی که یک لحظه چون مژگان ازپیش چشمش نمیتوان برداشت. اگرلفظی است غنیمت چشم کشودن، واگر معنی ئی مفت تأمل نمودن .

قطعه

ای سرا سر گرد گلز ارمعا نی فطرتت　　سرسری زین نسخه مگذر گرنه هوشت سرسریست

نارسائی های غفلت شبنم این باغ نیست　　درطراوتگاه فطرت خشک وا ماندن تریست

هرقدر درجهد کوشی آگهی سود است وبس　　قیمت کالای این دکان دماغ مشتری است

درخور هر لفظ باید پی به معنی بردنت

آشنای شیشه اینجا محرم راز پری است

لفظ و معنی انحراف طبع آگاهان مباد   نقطه ها پرکاری است اینجا وخطها مسطری است

۲۸۵- کتیبه مدرسهٔ مولانا عبدالعزیزعزت

این بنیاد معرفت ایجاد که پایهٔ یقین پیرایه‌اش عروج نشه اسراردانی است، وفضای علوم اقتضایش وضوح قدرت بسط معانی. آثار پیشگاه حقائق پناهش چون مطلع بیاض صبح خورشید اندود وصفای صدر معارف قدرش چون حقهٔ گوهر دل اسرار آمود. درصورت غبار آستان یکسر جوهرادراك بالیده، ودر کسوت سایهٔ دیواریکقلم سواد معنی خوابیده. در دفاتر اعتبار مضامین اشارتش بایمای محفل عزت مرقوم، وبرالسنهٔ اشتهار الفاظ عبارتش به‌ایضاح زاویهٔ عزیزیه موسوم. ازخاك برداشتهٔ گردون قبابی است، وبرفلك رسایدهٔ توجه ثریا جنابی که آفتاب در مقابل لمعات فطرتش بانقطهٔ ذره مغالطه خوردی، ومحیط درجنب تموج همتش کار آبرو بقطرگی پیش بردی. گلشن عزت به آبیاری نسبت لقبش طوبی نهال مباهات سرافرازی. آئینهٔ عظمت از اقتباس پرتوذاتش استغنا تمثال جوهر بی نیازی.

مثنوی:

زیب دیباجهٔ کتاب کمال   جوهر افتخار معنی حال

افق آسمان عالم دین   مطلع آفتاب علم یقین

رحمت اقبال ذات غفران صدر   شیخ عبدالعزیزعزت قدر

قدس الله سراسراره

بسط الله فیض انواره

تا معلم مکتب افلاك کمال تعلیم طلبهٔ ارواح واجسام است، ومرشد خانقاه فطرت معارف ارشاد زمرهٔ خواص وعوام؛ فیض این عرفانکده دانش آموز ارباب فصاحت وبلاغت باد! وبنای این فضل آباد انقلاب تزلزل حوادث مبیناد.

رباعی:

این مدرسه کزفیض ازل تازه بناست   چون کعبه زیارتگهٔ ارباب صفاست

ازبسکه بدرس معنوی را هنماست

تاریخ بنای او (مقام فضلا) ست

۱۰۹۲ هق

۲۸۷- دیباجهٔ تالیف‌الاحکام

حمد بیحد و ثنای بیعد، عاید حضرت فردی و راجع جناب احدی که فردیتش از درك افراد وازواج فطرات امکانی منزه ومعراست، واحدیتش از فهم جفت و طاق کمال اعیان مقدس ومبرا. مجرد ان طریق عقل راهی بنقطهٔ احد یتش نشگافته‌اند و نخواهند شگافت، پیروان جماعت نفس باری بخلوتکدهٔ فردیتش نیافته‌اند ونخواهند یافت. جوادی که آبای فلکی اگر همه‌صاحب بنات برایند درتجهیز آبادکارسازیش بخیال تأملی نتوان رسید، رزاقی که امهات عنصری اگر هزارمولدات بعرض آرند در وظیفه‌خانهٔ روزی‌رسانیش شبههٔ زواید نمی توان فهمید. آئینهٔ آب به‌آن بیاض پاکیزه روئی قبول دمسازی پردگیان رازش ندارد، اگرجبهه برخاك‌سایدبجاست، وکوشش بلدبه آن اجتماع اسباب فرح درسلك گلشنیان سجودعتبه‌اش داخل نمی تواند گردید، اگرچهره بخون رنگ نماید سزا. آتش ضاحك از دائرهٔ قبض هاخارج است به‌نصرت هوای آستانهٔ او، و خاك نگونسار بعقدهٔ قبض طبیعت اسرار شرم ادای سجدهٔ دوگانهٔ‌او. وصلوات وافره وتحیات متکاثره نثار ذات محمدی که استخراج خفیات اسماء حسنی معنئ است ازحروف اسم دلپذیرش، واشراق ضمائردفائن اسرار آبی ازصفای آئینه ضمیرش درمیزان مراتب وقارسنگ‌تمکین کا ئنات بپلهٔ عدم نشیند تاباخیال سایه‌اش توان سنجید، ودرآئینهٔ همت توجه اشکال منقلب موجودات یك شکل ثابت براید تااوبه نگاهی تواند خرید. وبرریاحین بها رمصاحبتش که دماغ طبائع ارکان به استشمام موانست شان معطر است، وبرمصابیح بیت مطهرش که‌دیدهٔ بروج افلاك با انوارتعداد شان مجلاست‌ومنور.

اما بعد:

برضمیرساغرکشان محفل‌اسرارمخفی مبادکه بعضی دوستان در تحقیق فنون رمل که نشه‌ای‌است ازصهبای رمزلدنی جهدی بلیغ مصروف طبیعت داشتند چون اکثری کتب معتبرهٔ این‌فن بحکم تصرف کاتبان درهر تسوید تجدید دیگری یافته بود صورت احکام به ثبوت کمتر مطابق می نمود. این اضعف عباداللهٖ احکام چندکه‌درامورضروری کفایت داشت ازنسخ مشهوره فراهم آورده تألیف الاحکامی وانگاشت، ودرتوضیح دقائق‌طرزی پرداخت که‌غواصان‌محیط مقاصدبی زحمت تفکر بگوهرمدعاتوانندرسید، وتماشائیان چمن مطالب بی کلفت تردد دسته بندگلهای آرزوتوانندگردید. اللّٰه‌الموفق‌والیه‌المعاد.

۲۸۸ در شکر عنایت تربوز

بعد از شرح آرزوی دل عقیدت گزین، وشکر عنایت تربوز شیرین معروض میدارد :- چندی از دوستان شیرین درفقیر خانه مجتمع بودند که آن ثمر پیشرس باغستان مرحمت رسید! هرچند دل تماشا گزین مشتاق حسن صورتش بود، اما حریفان ستم ظریف، دست ازو برنداشتند؛ وآن حقهٔ زمردین را نمونهٔ سپهر برین تصور کرده بر رغم فلك کجرفتار به تیغ آبدارش شهید نمودند. زهی شهیدی که چنین بیدریغ سرخود در اوقف طشت وتیغ نماید، وخوشا سرگذشته ئی که به این بیخودی آب خنجر را چون جرعهٔ ساغر نوش جان فرماید.

فرد:

نشان تشنه لب وادی فنا این است　　　که آب تیغ بحلقش زشهد شیرین است

چون آن گوی پروردهٔ میدان ستم مانند دل عاشق دو نیم گشته بر طبق عرض جلوه یافت؛ یکی از آن دو نیمه که بر فراز خوان از ماه تابان نشان، رو بکاستن نهاد و از هر قاشی هلالی جلوه داد، تا چون هلال عید بهره ئی از آن بهر نزدیك و بعید رسید؛ و نیمه دیگر که افق طبق را مهر انور بود، جام قسمت بکام این ذرهٔ گمنام پیمود. از خوبیهایش هرچه بگوید بجاست؛ وازپاکیزگیهایش آنچه نویسد سزا.

شربت آبش دوشباب برف را از پایهٔ آبرو انداخته؛ ولطافت مغزش دل پارچه سنگ را از حرارت رشك آب ساخته. از شکنندگیش نبات را خار خار غیرت در جگر، واز شیرینش قند را برقع خجالت برسر.

مثنوی:

پوستش چون عبارت رنگین　　　مغز دروی چو معنی شیرین
قاش او بر هلال تابنده　　　لب بی اختیار در خنده
مغز سرخش بر نگ گلدسته　　　آتشی بود لیك یخ بسته
بی گنه از حلاوت دوران　　　برجگر خورده زخم صد دندان
این ندانم که مغزش از جا نبود　　　یا جگرگوشهٔ شهیدان بود

کاغذ از حسرتش گریبان بدست مقراض داده، وانامل از حیرتش انگشت خامه برلب نهاده. لاجرم شکر ترقب نعمت غیر مترقبه نموده به دعا اختصار می نماید که: تا گنبد سبزگون

چون تربور بیمغز پر از تخم انجم است. فالیز دولت ایشان به آبیاری شبنم ازلی سرسبز و مثمر باد .

۲۸۹- در شکر اعطای عینک:

دعائی که در صفا صافتر از عینک، و روشنتر از مردمك باشد، مژگان وار همه تن زبان گردیده بصدصدق وصفا میرساند و مشهود ضمیر آئینه نظیر میگرداند که: نرگس حدیقه بینائی، مردمك حدقه روشنائی، آفتاب تابان دیده، پسندیدهٔ هر پسندیده. نور الابصار ارباب نظر، منظور الانظار اصحاب بصر. نگاه دیدهٔ دیده وری، پنبهٔ داغ بی بصری، آئینهٔ شاهد نگاه، رشك دیدهٔ مهر و ماه سرمایهٔ دوربینی، شهسوار مرکب تیربینی یعنی عینك تیزبین که، بوسیلهٔ جمیلهٔ آن باریکی موی میان موی میانان. و نازکی دهان تنگ دهانان. خط و خال چهرهٔ خیال. نقش و نگار صبا و شمال گل و بار نهال باربسته، پر و بال بیضهٔ شکسته، صورت شاهد معنی، جان تصویر مانی بنظر آید. بدست (نور الله نور الله قلبه) که چشم عاقبت بین فروغ نظر از نور چشمش کسب توان کرد رسید، و دیدهٔ انتظار را که چون چشم عینك سفید گردیده بود روشنی دلخواه بخشید .

فرد:

عینك که چشم سر، خرد ز و منور است نور مجسم است و صفای مصور است

الحق عینکی است هرچند مهر و ماه سراپا چشم گردیده چنین میزان سنجیده بچشم ندیده. اگر از روی شوق و دوستداری بچشم دارمش بجاست و اگر بر سر گذارمش سزا .

رباعی:

عینك که دو چشم نور پالا دارد چشم همه ز و نور تمنا دارد
از بسکه شده است دلنشین مردم
بر دیده اگر نشانمش جا دارد

طرفه قرة العینی است زیبا، و نور چشمی است رعنا. هر صاحب نظری که چشم بر جمال با کمالش می کشاید چشم او از فرط حیرت چون عینك فراهم نمی آید. همانا صوفیان صافی سرشت که دل نورانی آنها صافتر از شیشهٔ حلب و شفافتر از لوح بلور است — لختی از دل خود تراشیده این عینك ساخته اند که مر آئینه آئینه صورت نمای آگهی است، و نصب العین غواصان بحر ژرف نگاهی. گوشهٔ دستار را گلی است همیشه بهار، و حدیقهٔ چشم را مردمکی است پر انوار. پیرانرا مرشدی رهنما و خضر منشان را چشمه ای است ظلمت زدا.

رباعی :

عینک که از و نمود روئی و رهی — در دیدهٔ مردم است مهری و مهی
زان سان که مرید خواهد از پیر نگاه — از وی همه پیر چشم دارد نگهی

بر همه کس چون روز روشن که آن مرکز دائرهٔ بینش سر آمد حلقهٔ آفرینش در فرستادن این تحفه ید بیضائی نموده ، از آنچه چشمداشت بر روی کار آوردند. اگر بار آن بر چشم بر کشم گرانی ندارد ؛ بل چشم بصد منت و هزار آرزو بر سر خود میگذارد. سخن کوتاه ! اولی آنکه ازین درازنفسی برنگ عینک گرد آمده سخن را به دعای درازی عمر و روشنی چشم ایشان کوتاه سازد .

الهی تا پیر فلک محتاج به عینک مهر و ماه است ، چشم ظاهر و دیدهٔ باطن آن مردم چشم انسانیت و انسان عین آدمیت عینک صفت محتاج به عینک مباد ! بالنون والصاد .
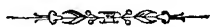
نکات

بیدل

بسم الله الرحمن الرحیم

۱- نکته

۱-اگر منکر نبوئه ای با خطرات جز به تعظیم پیش میا! و اگر بر تجلی ایمان داری! بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا!

برگوش تو قلقلی زمینا نخورد | کاندیشهٔ پیغام پری وانخورد
چشمی که گشائی بتأمل بگشا | تاازمژه رنگ جلوه ئی پانخورد

مخمس:

ای جهل پرست از چه قدح باده کشیدی | کزصاف خمستان یقین درد چشیدی
غفلت زده در عرصهٔ تحقیق دو یدی | آئینه جلا دادی و جز رنگ ندیدی
شب بود که در انجمن صبح رسیدی

از سینه برون تاخت هوس نغمه خروشت | ازخم بدر افگند جنون حوصله جوشت
افسانهٔ نیرنگ امل بردز هوشت | دل مژدهٔ معنی نرسانید بگوشت
کز خلد صدای پر طاوس شنیدی

چون صبح بخاری ز دماغ تو برون ریخت | زد بر عدم وسلسلهٔ کن فیکون ریخت
جان آئینهٔ دل شدو دل خون شدو خون ریخت | شور نفسی اینهمه طوفان جنون ریخت
جز سحر چه بود اینکه درآفاق دمیدی

درانجمنی کاینه پرداز فسون بود | برحال کسان طبع هوس زای فنون بود
آهنگ تلاشت همه از جاده برون بود | مردی به عزای دگران این چه جنون بود
درماتم خود هیچ گریبان ندریدی

تاکی کندت طاقت اظهار اطاعت | تاچندز همت کشی ادبار شفاعت

ای بیخبر ازعالم موهوم بضاعت کردی ز محیطی بکف پوچ قناعت

گلچین شدی و دامن ازین باغ نچیدی

آنکس که وجود و عدمش آینه دار است باصورت جمعیت جاوید چار است

بیحاصلیش حاصل صد باغ و بهار است دیگر بخیالات فضولیش چکار است

خوش باش و طرب کن که تو درسایهٔ بیدی

آراستن بام و درو خانه و منظر ترتیب طرب گستری شیشه و ساغر

نقشی است ز تصویر خیال تو مصور ای فرصت اقبال جهان زروگوهر

فرداست که اینها همه ماندو تو رمیدی

گاهی غم حق خوردی گه غصهٔ باطل گه فکر قفا کردی و گه سعی مقابل

از کوشش بیفایده جز یاس چه حاصل نه تیغ درین عرصه عیان است و نه قاتل

ای بسمل اوهام برای چه تپیدی

آنروز که نقاش ازل نقش جهان بست ربط من و ما بر اثر وهم و گمان بست

برروی تو آئینه زچشم دگران بست غیر از هوسی چند بساز ت چه توان بست

ای دست تهی صورت دامان امیدی

آخر بفریب امل یاس علامت خمیازهٔ بیحاصلی آشفت زجامت

ناکام ازین بزم گذشتی بندامت سرکرد غبارت رهٔ صحرای قیامت

فرصت طپشی بودو تو میدان طلبیدی

هرچند نقاب از رخ تمثال کشودیم در دیدهٔ تحقیق بجز شخص نبودیم

غیبیم ولی انجمن آرای شهودیم چیزی ننمودیم که چیزی نه نمودیم

ای آینه آخر تو چه دیدی که ندیدی

گر خاك دمید آینه وقف کف پاداشت ور چرخ عیان گشت همان پشت دوتاداشت

هستی همه را برخط تسلیم و رضا داشت (بیدل) چقدر سرکشی ات جهل رساداشت

بار دلت افتاد بدوش و نخمیدی

۲-نکته:

شخص ظاهر را بمظهریت مستا، تافضول انجمن تحقیق نباشی؛ آسمان را به رفعت مفتخر مپندیش تا برای خود پستی فطرت نتراشی .

رباعی :

گر یافتی اسرار قدم بیش مجو — ورفهمیدی زلفظ معنیش مگو

تا طبع تو تهمت فضولی نکشد — گلها ست درین بهار می بین ومبو

غزل

نرسیدی بفهم خود ره عزمی دگرگشا — بجها نی که نیستی مژه بربند و درگشا

زگر انجا نیت مباد شود ناله منفعل — بجنون سپند زن پی منقار پرگشا

طپش خلق پیش و پس نه ز عشقست و نی هوس — شرر کا غذ است و بس توهم اندکی نظر گشا

زفسردن مکش تری به فسونهای عافیت — همه گر موج گوهری برمیدن کمر گشا

بچه فرصت وفا کند گل تمکین فروشیت — بتماشای چشمکی ره سنگ وشر رگشا

سحر نشه فطرتی ته خاك ازچه غفلتی — نفسی صرف جوش کن زخم چرخ سرگشا

هوس جوع و شهوتت شده دام مذلتت — اگر از نوع آدمی زخود افسار خر گشا

ادب آموز محرمان لب خشکست بی بیان — به محیط آشنا نه ئی رگ موج گهر گشا

ادبی تا تسلسلت نکند شیشهٔ بی ملت — که با نداز قلقلت پریی هست پر گشا

دل و دستت نبسته ئی بچه غم در شکسته ئی — تو براهت نشسته ئی گره اینست برگشا

اگر انشای بیدلت ز حلاوت دهد نشان

شقی از خامه طرح کن در مصر شکر گشا

اشارت :

صراحی دوش در بزم خموشان — به قلقل زد نوا کای تیز هوشان

همین یك باده درمینا و جام است — اگر هوش است یك ساغر تمام است

اشارت :

زخمخانهٔ آب و رنگ ظهور — دو پیمانه آورد ظرف شعور

یکی کرد اسم نبوت بلند — یکی طرح جام ولایت فگند

بهر جا کمال یقین نشه ئیست — برون زین دو کیفیتش جلوه نیست

نبوت خرام احد تا صفات — ولایت رجوع صفت سوی ذات

نه او غیر این و نه این غیر او — از او سوی او تا ابد سیر او

حکایت

شنیدم عجوزی طـریقت خرام | فرستـاد سـوی جنیـد این پیام
کـه تاچنـد برخـلق بـی اعتبار | نمـائـی رمـوز خـفـا آ شـکـار
کسانیکه با هوش جوشیده انـد | بـکام وزبـان سرمـه ما لیده اند
نمـی زیـبـد افـشـای راز ازل | مـگـربـاخـواص حـقـیـقـت محل
بکن شرم از جرأت این کلام | که ذکرش کنی نقـل بـزم عوام
چوشیخ این حکایت زقاصد شنید | لبـش گشت بر قفـل معنی کـلیـد
که حا شاکر اطاقت گفتگوست | کلیم و سمیعی اگـر هست او ست
دوئی را درین انجمن بارنیست | عموم وخصـوصی نـمودار نیست
بجوش است پیوسته خم وجود | همان شورجوش است گفت وشنود
بضبط سخـن ما وتو عاجـزیم | هم از درك این گفتگو عاجزیم
نمیگرددازین خم زمستی خمـوش | بصد رنگ میخیزد آهنگ جوش
زتـو شوراخفـا وازمن عیـان | تودر منـع معـذور ومن دربیـان
زانـگور مانیست این گفتگـو | خـم بـی نشان دانـد وجـوش او
نوا های بـی پرده این خمیم | از اومیتـرا ویم ودوری گمیم
نواجمله نیرنگ خیزاست وبس | کدورت بلای تمیـز است وبس

۳ — نکته

بابدگـویان آشنائی مکن تاازنیکان بیگانگی نگزینی ، باقفای آئینه متوجه مباش تاهیئت خودرا منقلب نبینی .

رباعی:

حیف ازتودو روزی که مقیم باغی | ازبـلبـل غـافلی حـریف زاغـی
صحبت اینجا مـوثر است آگه باش | درآب روی تـری درآتش داغـی

غزل

بخیال چشم که میزنند قدح جنون دل تنگ ما | که هزارمیکده میدود بر کاب گردش رنگ ما
بحضورزاویـهٔ عدم زده ایم بر درعافیت | کـه زمنت نفس کسی نگدازد آتش سنگ ما

بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی | که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد رنگ ما
کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود | نفس آبیار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
بفسون مستی بیخبر ز شکست شیشهٔ دل حذر | شبخون بخواب پری مبر ز فسانه های ترنگ ما
گهری ز هردو جهان گران شده خاک نسبت جسم جان | سبکیم آنهمه کانیز مان بتر ازو آمده سنگ ما
زدل فسرده بناله ئی نرسید تاب وتب نفس | ببرید ناخن مطرب از گره بریشم چنگ ما
سخن غرور جنون اثر بزبان جرأت ماست تر | مژه بشکنی بره نظر پراگر دهی بخدنگ ما
چه فسانهٔ ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد | بهزار سلسله میکشد سر طرهٔ توز چنگ ما

زغبار «بیدل» ناتوان دل نازکت نشود گران
که رود زیاد توخود بخود چونفس ز آینه زنگ ما

۴-نکته

اگر طبیعت کسی مایل خبث و نفاق دریابی ، یقین شناس که صحبت اکابر درنیافته و پرتو آداب برطبع خبیثش درنتافته .

رباعی:

گرطبع نه ازاهل کرم نرم میداشت | میدان بیقین که سرکشی کم میداشت
ازسجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا | گر شیطان صحبتی به آدم میداشت

غزل :

شورجنون در قفسی با همه بیگانه برا | یکدو نفس ناله شو وازدل دیوانه برا
تاب وتب سبحه بهل رشتهٔ زنار گسل | قطرهٔ می جوش زن برخط پیمانه برا
اشک کشد تابکجا ساغرناموس حیا | شیشه ببازار شکن اندکی ازخانه برا
چون نفس ازالفت دل پای توفرسود بگل | ریشه وحشت ثمری ازقفس دانه برا
چرخ کلید دردل وقف جهادت نکند | اره صفت گودم تیغت همه دندانه برا
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فنون | لغزش مستانه خوشست آبله پیمانه برا
کرده فسون نفست غرهٔ عشق و هوست | دودچراغیکه نه ئی ازدل پروانه برا
تازخودت نیست خبردرته خاکست نظر | یک مژه برخویش گشا گنج زویرانه برا
ماومن عالم دون جمله فریبست وفسون | رو بدرخواب زن ازکلفت افسانه برا

«بیدل» از افسون گریت خرس و بز آدم نشود چنگ بهر ریش مزن از هوس شانه برا

اشارت :

بگوش نغمه سنج محفل راز زقانون یقین می آید آواز
که کهسارست یکسر عالم رنگ هجوم آباد آب و آتش وسنگ
چه آب آئینهٔ موج تلاشت عرق پیمائی سعی معاشت
که خاك این جهان گل کردهٔ اوست جبین حرص نم پرودهٔ اوست
چه آتش گرمی ماو من تو چراغ وهم زیر دامن تو
کز دود دماغت را بلندیست غبارت شعله خیز خود پسندیست
کدامی سنگ ساز دل گرانیست فسردنهای قید سخت جانیست
کزو پرواز آزادی نوایت تعلق گشت وشد زنجیر پایت

حکایت :

شبی کز گریه طوفانکاریم بود حباب آئینهٔ دلداریم بود
نفس در پردهٔ دل آه می بیخت نگاه از چشم حیران گریه میریخت
که ای غافل توخود هم چشم مائی زوضع بیدلی بیدل چرائی
طربها کن گرت اشکی و آهیست سر بی مو درین وادی کلاهیست

۵- نکته

گواه قوت جسم آدمیست : سعی در ادای شرایط عبادت وشاهد قوت عقل : توجه برا کتساب علوم وحکمت ؛ ودلیل قوت روح : پرواز همت بعروج نسبت وحدت . مادهٔ این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که به تقویت آن ، جسم توانا شود بر قدرت اعمال وعقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال وروح بال گشاید بفضای محبت ذوالجلال . اگر اسباب غذا مفقود باشد ، تردد جسم درطلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است وتصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم وحکمت و توجه روح از تشویش اینها برجوع سرمنزل جمعیت .

رباعی :

با خشك وتر مائدهٔ لیل ونهار قانع شو وجمعیت دل مفت انگار
آن دولت جاوید که خلدش نامند رزقیست که بی تردد آید بکار

مناجات

الهی تهمت آباد ظهوریم
زهستی تاعدم یکدشت دوریم

کمند نارسائی صید آهیم
چراغ خامشی برق نگاهیم

سراپا اشک بیتابی عنانیم
قدم پیدانه واز خود روانیم

عنان ما که دارد جز چکیدن
دلیل ما که غیر از نارسیدن

درین دریا شکستن میرود پیش
چه خواهد موج از بیتابی خویش

طلب سرمایهٔ شوقیم پاکو
اقامت آرزو داریم جاکو

نه پای رفتن ونی جای ماندن
درین ره حیف رفتن وای ماندن

حکایت:

شنیدم زنی معنی آئینه ئی
زنقد خرد داشت گنجینه ئی

به آرایش کاکل مشکبار
ختنها فشاندی زجیب وکنار

بتدهین و تعطیر شام وسحر
چوموی بلندش گذشت از کمر

صلا دادکای موشگافان راز
مباشید غافل زحسن مجاز

زرمزعیان چشم اگر آشناست
چو پرکار هر ابتدا انتها ست

زموی سراندیشه وامیرسد
که سر رفته آخر بپا میرسد

حکایت:

شنیدم ادب کرد مولای روم
خلف را از اوضاع اهل رسوم

که سرگرم ترتیب دستار بود
به بست وگشادش گرفتار بود

بفرمود کای پور معنی نظر
بدین شغل باطل مپیچ آنقدر

که یکبار من هم بحکم شباب
فتادم بگرداب این پیچ وتاب

خضر زین ادا رنج الفت گرفت
زمن مدتی ترک صحبت گرفت

هنوز از خیالش خیالم پراست
جبین از نم انفعالم پر است

زتشویش کسوت مکش دردسر
مباد این غبارت بپوشد نظر

باین پرده گر محرمی بایدت
کفن باید از جامه یاد آیدت

مشو مایل آب ورنگ فریب
مباش از حضور خضر بی نصیب

خضر تشنهٔ مطلق آگهیست کز آن آب ظرف مقید تهیست

غزل

بوصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
توز اشک آنهمه کم نه ئی قدمی ز آبله پا طلب
ز مراد عالم آب و گل بدر جنون زن و واگسل
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
بکجاست صدر و چه آستان که گذشته ئی تو از ین و آن
چو نگاه حسرت از ین مکان همه چیز رو بفقا طلب
ز سپهر اگر همه بگذری تو هما نبسایه برابری
بعلاج شعلهٔ خود سری نمی از جبین حیا طلب
بفسانهٔ هوس آنقدر مفروش شهرت کر و فر
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب
ز هوای کبر و سر منی همه راست ننگ فروتنی
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه فزون کند
عملی گر از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب
کف پای حجله نشین ما بخیال کرده کمین ما
پی آرزوی جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب
شده رمز جلوهٔ بی نشان بغبار آینه ات نهان
نفسی به صیقل امتحان برو از میان و صفا طلب
طلب تو بس بود اینقدر که ز معنیی نبری اثر
بخودت اگر نرسد نظر بخیال پیچ و خدا طلب
خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی و طرب کنی
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق «بیدل» ما طلب

٦ـ نکته:

اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود و رحمت جز با صلحا نمی پرداخت ،

متوکلان را فاقه میکشت و مجرمان را نا امیدی میگداخت .

رباعی:

گرحاصلها بکام تقوی میرست | ازخشکی برگ تاك مینا میرست
وررو زی کس مزد تردد میبود | از بیضهٔ زاغ جمله عنقا میرست

مخمس

گویند طرب شیفتهٔ عید صیام است | گل مایل رنگینی و می نشهٔ جام است
این وسوسه ها معتقد طبع عوام است | عالم همه سودائی اندیشهٔ خام است
ماروی تو دیدیم دگر عید تمام است

خلقی بتماشای گل و لالهٔ محسوس | ناموس حیا داده بباد کف افسوس
لبیك نهان مانده به زیر و بم ناقوس | چون پرتو شمعی که برون مانده ز فانوس
از کوری این بی بصران وصل پیام است

گل کرده ز حیرتکدهٔ باغ تلون | گلها همه بی برگ و شجرها همه بی بن
این است اگر ساز خرابات تعین | گمگشته معانی بعبارات تفنن
تمثال چه می دارد و آینه چه جام است

ای خاك غبار چه جنون برد ز جایت | کز چرخ گذشته است دماغی ز هوایت
زحمتکش نازی و نگونست لوایت | زین پست و بلندی که بخود چیده بنایت
دیوار نشان قدم و آبله بام است

نی قرعهٔ جان افگن و نی فال بدن گیر | از کن فیکون نبض خیال تو و من گیر
عالم همه گردی ز تگ و تاز سخن گیر | خواه انجمن ایجاد کن و خواه چمن گیر
بر هرچه نظر می فگنی صورت نام است

خوبان که بشوخی دل عشاق ربودند | از قامت رعنا علم نازکشودند
پا در گل این انجمن و هم نبودند | هرگاه چو شمع آینهٔ شرم زدودند
رفتند فرو در خود و گفتند خرام است

جائی که عنانگیر رم ناز حیا نیست | تمکین همه گرکوه بود غیر صدا نیست
درعشق سرو برگ تسلی همه را نیست | زین گلشنیان قسمت ما بوی وفا نیست
معشوق برهمن بت سنگست که رام است

ای موج غنا جوش خمستان الستت مخمور تو مخمور تو و مست تو مستت

جامی است زکیفیت تو حید بدستت گو تشنه بمیرد هوس شبهه پرستت

آب تو ز سرچشمهٔ آئینه حرام است

هرچند که ازعنصر تحقیق صدائیم زندانئ تهمتکدهٔ وهم بقائیم

حیران خیالیم مپرسید کجائیم عمریست گرفتار دل بی سروپایم

تمثال چه تدبیر کند آینه دام است

آنجا که کند حکم ادب عشق جنون کیش رعنائی طاقت نه پسند از دل درویش

ای منفعل هستی موهوم میندیش این معبد عجز است تعین نرود پیش

تسلیم اگر دست دهد سجده قیام است

ای ناقهٔ ادراك زوسواس تو در گل وهم تو جنون تاز خیال حق و باطل

در وادی تحقیق نه راه است و نه منزل محمل کش شوقیم بقدر طپش دل

هرجا تب و تاب جرس آسود مقام است

(بیدل) دلت افسرد کنون راه دگر زن دامان غباری که نداری بکمر زن

برضبط نفس چند تنی فال سحر زن خورشید جهان است تو از سایه بدر زن

چون آینه بیرنگ شود کار تمام است

حکایت :

سر قطره ئی را هوا در گرفت که بایددماغی بگوهر گرفت

بدست آمدش سرنگون ساغری پر از خجلت پوچ مغزی سری

هوا عقده گردید در سینه اش نفس گشت زنگار آئینه اش

خیالش پشیمانی آورد بار بحیرت فرو ماند بی اختیار

زدریا ندا آمدش کای حباب زغفلت زدی نقش وهمی بر آب

بهر کس دمد وهم جزوی فسون ازین لوح ترخواهد آمد برون

کمالات این شیوه نقصانی است که سامان اجزا پریشانی است

به جزوی زد اندیشه فال حضور کز و تا دل جمع راهیست دور

بهر جزو تا کی تأمل کنی

محیطی گر اندیشه ئی کل کنی

اشارت :

زنکبت سرشتان‌دل افسرده ئی | به‌بیکاری زندگی مرده‌ئی
زبستر به تابوت خوابش وطن | زپوشیدن چشم خویشش کفن
چونقش قدم لوح‌تصویرخواب | زخود رفته اما زمینگیرخواب
بغفلت فراغی زاسباب داشت | همه‌گرسری‌داشت باخواب‌داشت
حریفی بگرداند پهلوی او | گلابی زد ازجهد برروی‌او
که‌ای سرگران بساط ظهور | زسرتاقدم خاك پای‌شعور
عدم‌را عبث متهم کرده‌ئی | زهستی بمردن‌ستم کرده‌ئی
ره‌اصل مطلب نگیری چرا | زخوابی که‌داری نمیری چرا

۷ ـ نکته

ریاضت صفای باطن می‌آرد بشرط اعتدال وضعف برقوی میگمارد بافراط‌کمال. مدعا ازاین‌کسب موادفاسده راباصلاح آوردنست، نه اجزای صالح رافاسد کردن. اینجا زنگار ازطبعیت زدودنست، نه آئینه رابمشق صیقل فرسودن. بحکم قدردانی وجود ازانبیا هیچکس بریاضات شاقه نساخت الابقدراصلاح مزاج، وبخواب‌خور نیزنپرداخت‌مگرمقدارضرورت احتیاج .

ربا‌عی

بنیادجسد که‌کارگاه‌اسماست | روزی‌دوزحکمت‌طبیعی برپاست
برصوم صلوة پرمیفزاکاینجا | تعدیل بهرامرکمال‌عرفاست

غزل

چه خوش است اگربود آنقدرهوس بلندی منظرت
که برآن مکان چوقدم نهی خم‌گردشی نخوردسرت
بدوروزه مهلت این قفس دلت آشیانهٔ صد هوس
نه‌ئی آگه ازطپش نفس که چه بیضه‌میشکندپرت
همه راست جادهٔ پیچشی همه راست‌خجلت‌گردشی
توچنان‌مروکه زلغزشی به‌کجی زندخط مسطرت

چوگل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیراهن از برت
چوحباب غیر لباس تو چه توقع وچه هراس تو
نه تومانی ونه قیاس توچو کشند جامه ز پیکرت
نه عروج نغمهٔ قدرتی نه دماغ نشهٔ فطرتی
چوغبار واعظ عبرتی وهو است پایهٔ منبرت
بدماغ افشرهٔ عنب مپسند اینهمه تاب وتب
که ز سیر انجمن ادب فگند بعالم دیگرت
زفسون مطرب وچنگ آن مکش آنقدر اثر فغان
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس کرت
غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد ومردنی
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت
طلبی گر از تو بجا رسد بسر او فتد چو بپا رسد
سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
ز سواد نسخهٔ خشک و تر بکلام «بیدل» ما نگر
که بحیرت چمن اثر شود آب آینه رهبرت

مناجات

الهی حیرت سازم چه باشد
شکست رنگ آوازم چه باشد

بدرمان قبولی تا برم راه
چو دردم هرزه گرد کوچهٔ آه

من وحمد تو هیهات اینچه حرفست
شکست دل بچندین ناله صرفست

سپندم ناله دربنیاد دارم
بزیرداغ دل فریاد دارم

بجرم حرف چون کلکم مفرسای
زبانم لغزشی دارد ببخشای

دوروزی پیش جام مستی من
هلالی بود ماه هستی من

جبینم بود درخط جبین گم
کفی درنقش چین آستین گم

بکلک قدرت آن خط آشنا شد
زبس مالید پیشانی نما شد

بر این یکنقطه لوح بی نشانی
نوشتی آنچه آنراهم تو دانی

نمیدانم چه مضمون نداشت آن خط
که وحشت آشکارا و نهان خط
من «بیدل» همان خط جبینم
نگین گل کرده از نقش نگینم
ثنای کاتب ازخط کی رود پیش
مگر کاتب نویسد حرفی ازخویش
زفهم نقطهٔ خود ذره نومید
چه خواندستی خط مضمون خورشید
ندارد نسبت حمد تو ادراک
چه نسبت خاک را با عالم پاک
سراپا صفحهٔ خجلت نگارم
بهر رنگی که هستم شرمسارم
به کوهم گر رسا ند سرکشیدن
همان چون ناله پنهانم زدیدن
حبابم محو طوفان خم وپیچ
که یک دریا ببالم تاشوم هیچ
برنگی گر رسم گلشن فروشم
نمی گرنقش بندم بحرجوشم
بداد این بهستی متهم رس
توای هستی بفریاد عدم رس
تودرآغوش ومن داغ جدائی
چه باشد گربرون زین پرده آئی
زجیب من برون آلیک بی من
زمن تاچند پنهان باشی ای من
بوهم اندوده ام ای هوش بشتاب
به هیچ آلوده ام ای جمله دریاب

حکایت:

به مجنون یکی گفت ای بیخبر
دران دم که شد لیلیت جلوه گر
ز غفلت چرا هوش درباختی
بهارت عیان بود نشناختی
زصبح غبارش نفس زد سری
بخندید زان شعله خاکستری
که لیلی بشرط شهودخود است
دلیل نمودش نمود خود است
زمن بود شورطلب آشکار
چومن رفتم ازخودنشست آن غبار
ببرقی زدم خرمنم پاک شد
فلک داشتم طعمهٔ خاک شد
بنومیدی آن آتش افروختم
که آئینه با جلوه وا سوختم
دمی کز نظر اعتبارات رفت
صفتها به غارتگه ذات رفت
زخود گم شدم جستجو هم نماند
چو من ازمیان رفتم او هم نماند
یقین شد که طوفان اوهام بود
چه لیلی چه مجنون همین نام بود
هوس راست مشق زخود رفتنی
نفس چیست برشمع خود دامنی
زهستی غرض نفی خویش است و بس
همین گرد افشاند ه دارد نفس

امیدی بدل بود آتش زدم شدم بی خودو جام بیغش زدم

حکایت:

شبی داشتم سیر میخانه ئی زاندیشه دردست پیمانه ئی
که عالم همه کلفت آلودگیست تب و تاب موج نیاسودگیست
درین عشرت آباد گفت وشنفت همین وقف میخانه عیشی است مفت
زقانون تحقیقم آمد بگوش که ای ساغرت رفته از چنگ هوش
خیال تو مصروف فهم آوریست تأمل نداری نگه سرسریست
دلت بسکه درفکر راحت گداخت سراغ تسلی زمیخانه باخت
چو تمییزدر امتحان آیدت ازین خانه هم دل بجان آیدت
طلسم ظهور است ای بیخبر درینجا گمان تسلی مبر
زد یرو حرم تامقامات دل نجوشید جز زحمت آب وگل
بنای جهان برسر آفت است درآفاق آسودگی تهمت است
ظهورامتحانگاه آرام نیست می عافیت وقف این جام نیست
خرد را به غفلت مکن متهم که سازظهوراست میخانه هم
زخمهای این بزم راحت گداز عیانست پوشیدگیهای راز
طرب صید کس مفت کی میشود دل آندم که خون گشت می میشود
بمی نیزسامان عشرت کجاست اگرنشه ئی داردآن خونبهاست
جگرها بخون خفت و میخانه شد زبس رنگ گردیدپیمانه شد
زمینگیری از نشهٔ را حتی چوخم میدهدمژدهٔ عشرتی
ولی عافیت کو درین عرصه گاه که اینجا سرازخشت دارد کلاه
شکست است مظروف این ظرفها فنائی است مضمون این حرفها
گرآسودگی مقصد آرزوست سراغش خرابات بی رنگ وبوست
چوخواهی به آن نشه موصول گشت زاسباب تقیید بایدگذشت
درین بزم خاکی توان شد گزاو نه خم گل کند نه قدح نی سبو

که تاظرف باقیست یعنی صفات
زراحت نشان نیست یعنی زذات

۸- نکته:

ازفرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوی دامن میچیند ، صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند. یعنی بخارات که مادۀ تخیل است ، هرگاه بدماغ صعود مینماید ؛ تمثالهای عالم خواب، درعین بیداری ، نقاب میگشاید .

همچنان هنگام نزع نیزصور مثالی ، بر طبایع منکشف میگردد. وآن از باقیات عالم خیال است وگرنه درنفس الامر تحقیق آن دشوار است ومحال . مثل شعلۀ چراغی کـه چون روغنش کم شود سراپا درمیگیردور وشنتر میشودتابا ندك فرصتی بمیرد. چون غلبۀ جوع موجد صفراست وغلبۀ صفرا ، مادۀ ایجادسودا. جمعی راکه با مبدأ توجهی است ،ازصعوداین بخار ها سطور حقایق ومعانی میخوانند . وفرقه‌ئی راکه ازحقیقت بیخبریست ،اشکال دیووجن مـید انند . چه‌دودها ازین آتش نامشتعل متصاعدنگردیدوچه سوداها که‌ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید. اگرهوشست باید فهمید که‌غیراشیای محسوسۀ معین ، هرچه درخیال پرتواندازد ، واهمۀ سوداست وخلاف قاعدۀ اتفاق آنچه درنظر هامتشکل یا بدغبار دیدۀ بینا

رباعی :

خلقیست درین جنونسرای نیرنـگ   زنـدانی اختراع چندین فرهنگ
مـن بندۀ آنکـه دراد بگـاه ثبـات   جوعش مجنون نسازدوسیری دنگ

غزل :

نشددرین‌درسگـاه عبرت بفهم چندین رسالـه پیدا
جنون سوادی که کردم امشب زسیراوراق لالـه پیدا
صبازگـیسوی مشکـبارت اگـررسانـد پـیام چینی
چوشبنم ازداغ لاله‌گـرددعرق زنـاف غزالـه پیدا
فلکـ زصـفری که میگـشاید براعتبارات میـفزاید
جلای یـک شیشه می‌نمایدپری زچندین پیاله پـیدا
چوموج بیداد هیچ سنـگی نبست‌برشیشه ام تـرنگی
شکست درددلم‌برنگی که‌رنگ من کـردناله پیدا
اگر بصد رنگ پـرفشانـم زدام جستن نـمیتوانم
که کردپروازبی نشانم چـوبال طاوس هـاله پیدا

چوجوشد افسردگی زدوران‌حذرز امداد اهل احسان
که‌ابردرموسم زمستان نمیکندغیر ژاله پیدا
قبول انعام بدمعاشان بخود گوارامگیر «بیدل»
که‌میشوندان گلوخراشان چواستخوان‌از نواله پیدا

اشارت :

شبی برتیغ کوهی بودجایم
زبیتابی بسنگی خورد پایم
توانائی بطاقت گشت مغرور
که‌ازراهش بجرئت افگنم دور
ندا آمد که‌ای محروم اسرار
خرابات نزاکتها ست کهسار
مبادا اینجا زنی برسنگ دستی
که‌مینادر بغل خفته است مستی
مگوای بیخبر سنگ‌است اینجا
هزارآئینه درزنگ است اینجا
بیکث آئینه گربیداد آید
دو عالم جلوه در فریادآید
بموجی گر زنددست هوس پا
شکستن میدود برروی دریا
همه گر تیشه با سنگی ستیزد
قیامت بردماغ کوه ریزد
سرموئی اگر پیچا ندش درد
زهفت اعضا کند بیطاقتی گرد
بهرجزوی که‌اندیشد تأمل
بود آئینهٔ کیفیت کل
نقوش اعتبار دشمن‌و دوست
سواد نسخهٔ یکتائی‌اوست
بهررنگی که‌چشم‌شوق بازاست
نزاکتخانهٔ مینای ناز است
درشتی بانزاکت میفروشد
به‌خاراپا نهی دل‌میخروشد

اشارت :

شبی بودم قدح پیمای حالی
به مستی از خرد کردم سوالی
که‌درخمخانهٔ نیرنگ امکان
سرهرکس د ماغی راست سامان
همانا زرپرستی می پرستی است
که‌منعم‌سرخوش صدرنگ‌مستی‌است
جوابم‌داد کای مخمور غفلت
نباشی منکر تاثیر صحبت
چرامنعم نباشد مستی‌آهنگ
که‌زرهمصحبت میناست درسنگ
برنگی شیشه درد ستند اینها
که‌بی تکلیف می مستند اینها
نگوئی‌سیم وزرمیجوشداز سنگ
زمینا میدمد مستی باین رنگ

شارات

شبی سرگرم عبرت شد نگاهم | ببزم خامشان دادند راهم
زشمعی کشته دودی بود برجا | باربـاب نظر میکرد ایما
که بی قطع نفس ایمن شدن نیست | وگرنه خامشی هم بی سخن نیست

حکایت

شنیدم که شیخ زمان با یزید | شبی داشت با عشق گفت و شنید
به بحر حضور حقایق شهود | خیالش نقاب تمنا گشود
که یارب چه آرم من بوالفضول | که یابد در آن بزم رنگ قبول
ندا آمد از حضرت ذوالجلال | که فرشست اینجا دو عالم کمال
زجنس عبادات و علم و عمل | مبراست این کشور بی خلل
متاعی بجز نقص درکار نیست | کمال ترا کس خریدار نیست
زجنس شکست آنچه پیدا شود | بر این آستان قیمتش وا شود
شکست تو اینجا درستی نماست | که بحر کرم سربسر مومیاست
محیطی که رنگ گهر نقش بست | نخواهد ز امواج غیر از شکست
سلامت نمی زیبد از ساز موج | شکستست انجام و آغاز موج

بر آن گل کند گریه ابر بهار
که رنگ شکستن نکرد اختیار

۹ـ نکته

کسب موقوف بر تکالیف حمالی و گلکاری نیست، بی تلاشی نیز تلاشی است و بیدست و پائی نیز معاشی ؛ اما تقلید موجت تصدیع است و هموضعی دیگری باعث تشنیع .

رباعی:

گر بید به تقلید کمر می بندد | چون نخل مپند ار ثمر می بندد

از قطره بجمعیت دل قانع باش
آب دگر است آنچه گهر می بندد

غزل :

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو وسمن درا
تو زغنچه کم ند میده ئی در دل گشا بچمن درا

پی نافه هـای رمیده بو مپسند زحمت جستجو
بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و به ختن درا

نفست اگر نـه فسوندمد بتـعلق هـوس جـسد
ز ه دامن تو که می کشد که در ین رباط کهن درا

هوس تونیک و بد توشد نفس تودام ودد تـوشد
که با ین جنون بلد توشد که بعالم تو ومن درا

غم انتظـارتـو برده ام بره خیال تـومـرده ام
قدمی بپر سش من گشا نفسی چو جا ن ببدن درا

چو هوازهستی مبهمـی بتأملـی زده ام خمـی
گره حقیقت شبنمی بشگـا ف ودر دل من درا

نه هوای اوج ونه پستیت نه خروش هوش ونه مستیت
چوسحر چه حاصل هستیت نفسی شوو به سخن درا

چه کشی زکوشش عاریت الم شهادت بی دیت
بـه بهشت عالم عافیت در جستجو بشکـن درا

بکدام آینه مایلی که ز فرصت اینهمه غا فـلی
تو نگاه دیدهٔ بسملـی مژه واکن وبـه کفن درا

زسروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
که بخلوت ادب وفـاز در بـرون نشدن درا

بدر آی بیدل ازین قفس اگر آنطرف کشدت هوس
تو بغربت آنهمه خوش نه ئی که بگویمت بوطن درا

اشارت :

زچشم طالبان دانش آهنگ | مبادا محتجب اسرار نیرنگ
که در آفاق هرجا کوهساریست | غبار انگیزی ابر بهاری است

بهر جا نقش ابری باشکوه است — همین تمثال شوخیهای کوه است
درین وحشتسرا پژمردگی نیست — همه آزادیست افسردگی نیست
زمینگیری که دارد سرگرانی — تلافی جوست از فیض روانی
اگر کوه از فسردن شد زمینگیر — نشد نومید از امداد تقدیر
برنگی کرد باوا ماندگی صبر — که آخر ریخت رنگ وحشت ابر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد — جنون کرد و باینصورت روان شد
بخاری کز دماغ شوق انگیخت — چواشک اول بروی خویشتن ریخت
معین شد بطبع معنی اندیش — که سیر خلق بیرون نیست از خویش
همین یك ناله از کهسار پیداست — که بر ما آنچه می آید هم از ماست

حکایت:

گذر کرد مجنون لیلی خیال — بر آبی که شوید غبار ملال
در آن آب یك موج نارفته پیش — نگه شد دچار ش به تمثال خویش
عیان گشت لیلی بچشم ترش — چو گرداب در گردش آمد سرش
مژه تا برافشاند از خویش رفت — برنگی که نتوان از او پیش رفت
ز آبش همان سوز دل موج زد — طپش شعله گردید و بر اوج زد
که ای عافیت از برم دور باش — ز جانم بشو دست و مسرور باش
چسان آتش از آب بنشیندم — که لیلی در آن پرده می بیندم
ندانم محبت چه برق افگنست — که در آب هم لیلی آتش زنست

حکایت

شنیدم که مهجوري از صبر دور — به بیطاقتی داشت ذوق سرور
نه افسون صبحش نشاندی خروش — نه از سرمهٔ شام گشتی خموش
شب و روز بود آن طلسم نیاز — هم آهنگ فریاد چون تار ساز
نفس تا در آئینه اش می نمود — برنگ نی از ناله فارغ نبود
یکی گفتش این شور و بیداد چیست — حصول تو از مشق فریاد چیست
بصبر است هر قطره گوهر وقار — کند کوه را ناله خفت شکار

درین‌شیوه ناقص نوا بودن است | فغان سر بسر باد پیمودنست
گر از ناله وصلش میسر شدی | ز فر یاد دل‌گوشها کر شدی
نمیگردد از ناله معشوق رام | هوار نگک‌گل را نگیرد بدام
کسیرا که صیادیی مدعاست | نفس حلقه کردن کمند رساست
خموشی براحت قسم میخورد | که وحشی زآو از رم میخورد
برآشفت طاقت شورسنج | کز ین وعظ بیجا مکش‌بار رنج
درین حسرت آباد هستی لقب | بر نگیست هرکس تسلی طلب
سپندی که بیطاقت جستجوست | همان‌ناله افسانهٔ خواب اوست
دلی را که ازدرد خواهد امان | خموشی بود زیر مشق فغان
جرس را بمنزل فعان رهبر است | فغان موج را برکنارآور است
اگرمن نخواهم گل از وصل چید | بر ان آستان‌ناله خواهد رسید
نگه گر نشد قابل روی دوست | فغان‌میرسانم بجائی که اوست
کلید در جستجو ناله است | نسیم گل آرزو ناله است
بشور طلب هر که دزد دنفس | خموشی‌چو شمعش بود مرگک‌و بس
طلب هرکجا پای افشرده است | تأمل دلیل دل مرده است
نز یبدز آشفتگان جز خروش | دلی جمع کن تا توان شد خموش
مپرس از طپشهای نبض دلم | که‌پرواز محوست و من بسملم
بصد دیده باید برآنکس گریست | که‌وا ماند‌از یاروبی ناله زیست

۱۰ــ نکته

درعالم آثار کثرت بساز انزواپرداختن، سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است. اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد جزدرانجمن‌مفروزتا بافسون خیال از تجلی کماهی‌چشم نپوشی ودرحضورآبادکرشمهٔ جمال به‌کسب‌حرمان نکوشی.

رباعی:

فرصت‌داری جزآگهی کارمبند | بر آینه‌ات تهمت زنگارمبند
هرچندبود یکمژه‌وا کردن‌چشم
بازاست درحضور زنهارمبند

مخمس :

عشق انجمن است درنظر نیست | رنگست وبهار جلوه گر نیست
اسرارجهان هست و گـر نیست | من میگویم کسی دگـر نیست
این طرفه که از خودم خبر نیست

خـواهی دریـا وخـواه نم گیر | ازغیب حساب بیش وکم گیر
بـی رنگی ورنگ سربهم گیر | تمـکین نگـروغبار رم گـیر
چون سنگ ذخیرهٔ شر رنیست

عـالـم زحـقیقت نمـایـان | کرده است هزارپرده سامان
ای غافل کـارگـاه امـکـان | درخـانـهٔ آفتاب تـابـان
یاران مژه بسته انـد درنیست

هستـی اگـرا عـتبـاردارد | خـاکـی بهـوا بهـار دارد
چند ان کـه نفس غبـار دارد | صبح آیـنـه درکـنار دارد
جوش عدم است کـروفر نیست

بـرعـزت و جـاه اعـتبـاری | چیده است جهان بساط خواری
زین جرگه دمی کـه سر براری | بـرهـرکـه شعوروا کماری
سـردارد وغیردرد سـر نیست

زین نسخه کـه قیل وقال دارد | پـروازجـنـون مـال دارد
گـرهوش تـو فهم حـال دارد | جمعیت دل کـمـال دارد
آشفتـگـی آنـقـدر هنـر نیست

تاوهم نفس نفس شمار است | صدرنگ هوس جنون غبار است
گرعرشی ، فرشی آشکـار است | ایـن پست وبلنـد اعتبار است
این خانه خراب بام ودرنیست

صحرا گرهی است در دل تنگ | دریـاعـرقـی چکیده ازسنگ
لختی بدرآز عـالـم نـنـگ | یعنی کـه زکـارگاه نیرنگ
هر نقش که دیدی آنقدر نیست

در عـالـم انقـلاب زنـهـار | بـردل هـوس ثبات مگمار

جمعیت وهم مغتنم دار پروازنما و خویش انگار
بالین کسی تهی ز پر نیست

آن اصل که انتظار زاید شایسته همت نشاید
وقت همه کس دودم نپاید رنگی که پرید باز ناید
فرصت شرر است نامه بر نیست

ای موج ز هم گسسته پیوند تسکین خواهی رۀ طپش بند
با ترک خیال باش خرسند غواصی های وهم وظن چند
گر بحر بته رسد گهر نیست

تحقیق تحیر است خاموش بیهوده بحرف وصوت مخروش
با آرزوی وصال کم جوش موئی است عیار دیدۀ هوش
چون دست رسا کنی کمر نیست

امروز که اعتبار ساقی است مستی وخمار اتفاقی است
آئینه بصد نظر ملاقی است تا دل باقی است جلوه باقی است
دیدار بعالم دگر نیست

یاران طلب محال کردند گلچینی انفعال کردند
پرواز برون بال کرد ند آنرا که پری خیال کردند
بیرون دکان شیشه گر نیست

«بیدل» زین باغ یاس منزل خلقی بفسوس بست محفل
چون ریشه دویدنت چه حاصل اینجا از سعی پای درگل
هرچند بخود رسی ثمر نیست

۱۱ ــ نکته

مجاز یعنی عالم اعتبار رانهالی تصور کردن است که تخم آن جز حقیقت نیست؛ در مرتبۀ نهال از تخم اصلا نشان نتوان یافت ودر مرتبۀ تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شگافت .

رباعی:

ای آنکه گهی خلوت و گاه انجمنی پیوسته بوهم غیر آتش فگنی
نیرنگ دوئی بارند ارد اینجا من با تو توام چنانکه با من تو منی

غزل:

همه عمرباتوقدح زدیم ونرفت رنج‌خمارما
چه قیا متی که نمیرسی زکنار ما به کنارما

چوغبار نا له‌به نیستان نزدیم گامی ازامتحان
که زخودگذشتن ما نشد بهزارکوچه‌دچارما

چقدر زخجلت مدعا زده ایم براثرغنا
که‌چورنگ‌دامن خاك هم نگرفت‌خون‌شکارما

همه رابعالم بیخودی قد حیست‌ازمی عافیت
سر وبرگ گردش ما ببین چه‌خطی کشد بحصارما

دل نا توان بکجا بر دالم تردد عاجزی
که‌چو سبحه هرقدم اوفتدبهزارآبله کارما

بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت
قلمی بخاك سیاه زن بنویس خط غبارما

صف‌رنگ لاله بهم‌شکن می جوش گل بزمین فگن
ببهاردامن ناززن زحنای دست نگارما

برکسب عشرت پر فشان نزدیم دست تظلمی
بغبارمیرود آروز بکشیددامن یارما

نه بدامنی زحیا رسد نه بد ستگاه دعارسد
چورسد به نسبت‌پارسد کف‌دست‌آبله‌دارما

چمن طبیعت «بیدلم» ادب آبیار شگفتگی
زده‌است‌ساغررنگ وبو بدماغ‌غنچه‌بهارما

۱۲- نکته

ازقلندری پرسیدند معرفت چیست، گفت: نتیجهٔ بیکاری، که اگرشغلی دیگردست بهم میداد، هیچکس درین ورطهٔ خیال نمی‌افتاد.

رباعی:

گرقابل کسب عملی میزدایم
درورطهٔ فکرخودنمی افتادیم

دیدیم که‌دست ما بجائی نرسید
ازسعی جنون‌داد گریبان دادیم

غزل

بنمودهستی بی اثر چه نقاب شق کنم ازحیا
تومگر بمن نظری کنی که دمی عرق کنم ازحیا

اگرم‌دهد خط امتحان هوس‌کتاب نه‌آسمان
مژه برهم آرم ازین وآن همه‌یک‌ورق کنم‌ازحیا

چه کنم‌زشوخی طبع دون‌قدحی نزدعرقم بخون
که ببوسم آن لب لعلگون سحری شفق کنم ازحیا

زتخیلی که براه دین غم باطلم شده دلنشین
بمن‌این‌گمان نبردیقین که‌خیال حق کنم‌ازحیا

چوزخاك لاله برون‌زند قدح شکسته بخون‌زند
هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم‌ازحیا

زکمالم آنچه بهم‌رسد نه ز لوح و نی زقلم رسد خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم ازحیا

با میدوصل تو نازنین همه رانثاردل است ودین

من «بیدل» وعرق جبین که چه درطبق کنم ازحیا

مخمس:

فریاد که اظهار هنر یاس کمین بود اظهار کمالات به ادبار قرین بود

تحریرچو تقریر سیه کاریقین بود سرسبزی این مزرعه زنگار نشین بود

هرجا نفسی کاشتم آئینه زمین بود

دل رمزحقیقت که نهان بودعیان جست امروزیقین باخته فردای گمان جست

برخاک وطن داشت برون رفت ومکان جست برچرخ نظرکردرهی برتر ازان جست

زین شعبده غافل که همان است وهمین بود

دلبر بخیالات طرب فال گرفتیم عبرتکده‌ئی راچمن اقبال گرفتیم

گه حسن وگهی عالمی تمثال گرفتیم اکنون که نقاب ازرخ احوال گرفتیم

آئینه مقام نفس بازپستین بود

هستی که بغیرازجگرپاره ندارد جزتاب وتب ثابت وسیاره ندارد

ماراچه خیالست که آواره ندارد ازجادۀ تقدیرکسی چاره ندارد

دردامن ماچون مۀ نوچین جبین بود

عمری خبرازشیخ وبرهمن طلبیدیم بیتاب طلب بتکده تا کعبه دویدیم

برجادۀ چندین طرق شوق طپیدیم چون سبحه زمانی که به تحقیق رسیدیم

یکرشتۀ زنازکمندل ودین بود

دریا و همان موج تب وتاب دوامش گردون وهمان گردش سرجام مدامش

این هااثرطاقت نارا‌ست خرامش آنکس که زدآسوده دلی سکه بنامش

مانند زمین آبلۀ پاش نگین بود

زین مرحله خلقی بهوس زحمت کدبرد شه درد سرتاج وگدا رنج نمدبرد

گرفکرجنون پخت گرازعقل مددبرد جمعیت دل آخرازآغوش لحد برد

آرامی سرچاک گریبان زمین بود

ازآئینۀ فطرت اگرزنگ زدودی هشدارکه غیرازگره وهم نبودی

گه‌عرض‌عمل دادی‌و گه علم نمودی		ما نند سحر هرقدر آغـوش کشو دی
از قید کمندت همه‌را کردن‌چین بود
سیر هوس خود سر ی گردن تقلید		مـا را بتأملکـدهٔ دل نـرسا نیـد
تسلیم اشـار تگر آداب نـگردید		دیگرچه نشاط ازچمن‌فهم توان‌چید
سر پیش فگندن خم‌ابروی یقین بود
ای نـاز خرامان که بسیرگل وخارید		از بیخبریها بچه اوهـام دچاریـد
برخاك مزارم قـدم آهسته گذاریـد		آئیـن ادب مغتنم شرم شماریـد
دیروزدرین پرده بهارآینه بین بود
افسوس که تعمیرهـوس کرد خرابم		شدبام و درعـالم نیرنگ حجـابم
نگرفت تمیز از دل‌وارسته حسابم		ننمود غبـاری نفس پـا بـه رکـابم
کان‌آینه برطاق‌هواخانهٔ زین‌بود
(بـیدل) بـه تحیر کـدهٔ عالم‌سودا		هرکس دردیگرزد ازافسون من‌وما
این مجمع نیرنگ‌مقامی است که آنجا		زاهدغم دیـن خوردمعاشرغـم دنیا
چون‌پرده برافتادنه‌آن بودو نه این‌بود

۱۳ - نکته

قرب الهی جنون‌داردوقرب دنیاهوش؛ دراینجا دانشها مصروف تعلق‌اسباب‌است وآنجا هـرچه غیراوست فراموش . پس معاملات اهل دنیا به اهل الله راست نیایدواطواراصحاب شعور همنسبت مجنون نشاید.

رباعی :

تنزیـه خرابات هوس پیما نیست		جزبرهمت درحضورش وانیست
ایخواجه مکن‌آرزوی دولت فقر		سقف ودیوارزرنگاراینجا نیست

غزل :

ره‌مقصدی که‌گم‌است‌و بس بخیال میسپری عبث		توبهیچ‌شعبه نمیرسی‌چه نشسته‌میگذری عبث
زفسانه‌سازی‌این‌وآن که‌رسدبه‌معنی بی نشان		نشکسته بـال وپربـیان‌بهوای او نپری عبث
چمن‌صفاو کدورتی مـی جام معنی‌وصورتی		همه‌ئی ولی بخیال خودکه توئی همینقدری‌عبث

ز زبان شمع حیا لگن سخنیست عبرت انجمن — که درین ستمکده خار پا نکشیده گل بسری عبث
هوس جهان تعلقی سرو برگ حرص و تملقی — چو یقین زند در امتحان بغرور پی سپری عبث
نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه او رسد — دل شیشه گر بصفا رسد نطپد بوهم پری عبث
چو هو از کسوت شبنمی نه شکسته ئی نه فراهمی — چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه ئی و تری عبث
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آئینهٔ گمان — چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث
بهوا مکش چو سحر علم بحیا فسون هوس مدم — عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث

خجلم ز ننگ حقیقتت که چو حرف بیدل بیزبان
بنظر نه ئی و بگوشها ز فسانه در بدری عبث

نعت :

زبانم قابل حمد خدا شد — که با نام محمد آشنا شد
دل از تفسیر این اسمست آگاه — ز رمز معنی الحمد الله
دو عالم چون صدف در هم شکستم — که آمد گوهر نامش بدستم
ز آغوش احد یک میم جوشید — که بیرنگی لباس رنگ پوشید
نکرد آن جلوه جز ساز نگاهی — نبود آن میم جز بر خود گواهی
ز احمد بر احد چیزی نیفزود — اگر میمی فزود آنهم یکی بود
محمد ظاهر و باطن خداوند — ندارد موج جز با بحر پیوند
نگنجد در احد غیر از احد هیچ — یکی در یک گمست اینجا عدد هیچ
صدا و ساز یکتا راست اینجا — گهر یک موج هموار است اینجا
چه موج و بحر یا موج است یا بحر — بغیر از اسم کو موج و کجا بحر
زبان تا میگشائی موج پیداست — و گر خاموش باشی جمله دریاست
خموشی در گریبان بحر ریزاست — زبان آرائی اینجا موج خیز است
سخن غیر از دوئی سازی ندارد — خموشی جز خود آوازی ندارد

اشارت :

سحر آئینه ام پر دازدل بود — صفای امتیاز آب و گل بود
نخستین کز تحقق کردم آغاز — برمز آب و خاکم چشم شد باز
تأمل صرف کار این و آن شد — چراغ خلوت هر یک عیان شد

نهال از خاك گلشن در قفس داشت | حباب از آب خود جوش نفس داشت
یقینم شد که در هر قطره جا نیست | نهان در هر کف خاکی جها نیست

حکایت :

نصیحتگری وعظ آماده داشت | نفس گرمی حرمت باده داشت
که برالفت می نیفشانده دست | خمار می فضل نتوان شکست
ببزم کرم دست ساغر کمین | ندارد دعای اجابت قرین
نخستین کف از جام می ساده کن | دگر خویش را رحمت آماده کن

بجوشید رندی که ای بیخبر | زحرفی که گفتی نبردی اثر
به مستان ز تمهید انکار می | عیان گشت تعظیم اسرار می
که تا جام می در کف همت است | دلت هرچه خواهش کند خجلت است
دوعالم بچنگ دعا خواستن | بسا طیست از کوری آراستن
در فقر زن خواه شاهی طلب | ز مینا و جام آنچه خواهی طلب
دمی کارزو شد زمی کامیاب | دعائی دگر گومشو مستجاب
ولی جای رحمست اگر آگهیست | بدستی که از جام و مینا تهیست

اشارت :

شبی داشتم وجد بیتابیی | در آئینه ام بود سیمابیی
نفس مایل صد نوا گفتگو | هوس برقتاز هزار آرزو
ز بس کز طپش ناله دیوانه شد | غبار تماشای میخانه شد
بر آهنگ زد قلقل شیشه ئی | بحیرت دوید از قدح ریشه ئی
که ای بیخبر در خرابات هوش | همی جام و مینا ز با نست و گوش
بهرجا شود قلقل شیشه صرف | چه لازم نفس ریزدت خون حرف
تو محوی بجرأت مشو متهم | بساغر سپر گردش رنگ هم

۱۴-نکته :

اعتبارات خطر در نوع انسانی ظهور نشهٔ ئیست که هرچه مخطور باطنش گردد هرچند آثار وقوعش ظاهر بفساد و شر متعلق باشد اما تأمل در اقدام آن جا یز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور از قوه

به فعل آر دو شعار نبی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با مورمروج کونی مواز نه نما یدو آنچه مطابق خیر بیند کا رفرما ید.

رباعی :

شخصی است حقیقت تنزه مر آت — گل کرده درین چمن بصدرنگ صفات
قول و فعلی که مشعر خیر و شر است — زان شخص مدان غیر ظهو ر خطرات

عزل:

ای پرفشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت
عنقا شوم تا گرد من یا بد سراغ دامنت
با صد حد وث کیف و کم از مزرع ناز قدم
یك ریشه برشوخی نزد تخم دو عالم خرمنت
تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت
تجدید نا ز آشفتهٔ رنگ لباس آرائیت
بی پردگی دیوانهٔ طرح نقاب افگندنت
در وادی شوق یقین صدطور موسی آفرین
خاکستر پروانه ئی محو چراغ ایمنت
در نو بهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
نه آسمان گل در بغل یك برگ سبز گلشنت
دل را بحیرت کرد خون بر عقل زد برق جنون
شور دو عالم کاف و نون یك لب بحرف آوردنت
هرجا برون جوشیده ئی خود را بخود پوشیده ئی
در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت
جوش محیط کبریا برقطره زد آئینه ها
ما را بما کرد آشنا هنگامهٔ ما و منت
نی عشق دانم نی هوس شوق توام سرمایه بس
ای صبح یك عالم نفس اندیشهٔ دل مسکنت

حسن حقیقت روبروسعی فضول آئینه جو «بیدل» چه پردازد بگوای یافتن ناجستنت

مخمس :

فریاد که یاد نفس رفته فغان شد شمعی ز نظر گشته نهان داغ عیان شد
در عالم پیری امل مرده جوان شد بردار سر گمشده حسرت نگران شد
آن بار که از دوش فگندیم گران شد

در گوشهٔ تسلیم نه تابی نه تبی بود شمع طربی داشت دل از آتش بیدود
نه سر هوس افسون نه قدم مرحله فرسود تا پای ز دامن بدر ای طپش افزود
امواج جنون کرد ز آبی که روان شد

تا سر نکشد فتنهٔ تشویش تنزل کردیم بتدبیر ادب مشق تغافل
اخفای عمل راست نیاید بتأمل بیخواست چو آن ریشه که از دانه کند گل
در ضبط نفس نالهٔ دل شعله عنان شد

در چارسوی دعوی سودای حقیقت خلقی ز خفا ساخت بتحصیل کدورت
کرد آبله داری همه را داغ خجالت از شخص به تمثال نمودند قناعت
سودی که در اندیشه جنون داشت زیان شد

تا صورت بیمطلبی آئینه نما بود کلفت طرب انگیزی زنگار صفا بود
آن فتنه کز آفاق عیان است کجا بود دی خار و گل آرایش گلزار وفا بود
امروز ز فسون غرض تیغ و سنان شد

دیدیم درین عرصه چه تخصیص چه تعمیم کس شیوهٔ طاقت نرسانید بتقدیم
گر سا ز حشم کرده گر آرایش دهیم عزم همه پرریخت به پیچ و خم تسلیم
هر تیر کزین کیش برون جست کمان شد

نی جوهر قدرت که بتدبیر بنازیم نی حوصله ئی تا ز تعب رنگ نبازیم
گه صرف شکستیم و گهی وقف گدازیم با گردش گردون ستم پیشه چه سازیم
دل پیشکش کارگه شیشه گران شد

ای فیض ازل از دل خرسند خبر گیر از غصه برا عشرت جاوید ببر گیر
وا کن مژه از خویش بهاری بنظر گیر باغ طرب خرمی از وضع سحر گیر
کز نیم تبسم چمن آرای جهان شد

روشگهران انجمن آرای حضور اند — کامل خردان فارغ از اندوه قصور اند
جمعی که برونند از ین سلسله کور اند — ذرات بهر ششجهت آینهٔ نور اند
غم نیست گر از شپره خورشید نهان شد

آنجا که خرد میل کم و بیش ندارد — کس کشمکش طبع جنون کیش ندارد
آفاق غبار شه و درویش ندارد — دریا خبر از جزر ومد خویش ندارد
تشویش تمیز است که این آمدو آن شد

ای هرزه دماغان سخن یاس مگوئید — گل مست تماشاست ببینید و مبوئید
آن گوهر نایاب که سرگشتهٔ اوئید — از پیش نظر دور نرفته است بجوئید
آخر بخیال آنهمه (بیدل) نتوان شد

نکته:

در اعتبارستان نتایج عنصری، حقیقت خود را یك شخص تصور کردنست؛ با ید نمود که مرتبهٔ جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبهٔ نبات هیولای آن بحسب میلان هوای نشوو نما و مرتبهٔ حیوان عرض پیکر باظهار قدرت حس وحرکات ورتبهٔ انسان شخص مصور فطرت جامع آیات.

رباعی:

گر هست جماد آینه‌ات در زنگست — ورنامیه شوق تو بعرض رنگ است
حیوان آثار ناشناسائی تست — ای رمزعیان اینچه بلا نیرنگ است

مخمس:

دامان خاك خوابگه ناز بیدل است — آغوش چرخ شوخی انداز بیدل است
شور جهات گرد تگ و تاز بیدل است — این هفت پرده پرده ئی از ساز بیدل است
بر هرچه گوش می نهی آواز بیدل است

مینا عبث بنام پری فال میزنند — آئینه هرزه بر در تمثال میزنند
خلقی غبار و هم بغربال میزنند — درعالمی که وحشت دل بال میزنند
عنقا پرشکستهٔ پرواز بیدل است

نی رنگ میکند گل از ین بی نشان چمن — بی پرتو است جوهر این شمع بی لگن

نی ساز حرف و صوت و نه آهنگ ما و من　　کس نیست پی برد که درین حیرت انجمن
آئینهٔ خیال که غما ز بیدل است

ای بی طراوت اثر از شبنم عدم　　از بیشتر غرور نگیری کم عدم
هوشت چه رمز وا کشد از عالم عدم　　تا گشته خاک کس نشود محرم عدم
انجام هرچه وارسی آغاز بیدل است

یاران وداع انجمن و هم وطن کنید　　روزی دو در قلمرو حیرت وطن کنید
در بیخودی تهیه سیر چمن کنید　　آئینه بشکنید و تماشای من کنید
رنگ شکسته پردهٔ گلبا ز بیدل است

گر ربط نسخه های تعین بهم زنید　　یا انتخاب لوح وجود و عدم زنید
جز دل بهرچه درنظر آید قلم زنید　　هرگاه بی نیازی همت رقم زنید
دل نیز نکتهٔ قلم انداز بیدل است

حسن ازل خیال پرست حجاب نیست　　با شپره معاملهٔ آفتاب نیست
گر دیدهٔ یقین تو محجوب خواب نیست　　یکقطره زین محیط تهی از حباب نیست
هرجا دلی است آینه پرداز بیدل است

گوی شکوه عجز ادب کیش می برد　　اقبال کم ز دنگر و از بیش می برد
آب محیط از کف درویش می برد　　صفر ارز [با] حساب به [ری] پیش می برد
در کاستن فزودن اعجاز بیدل است

آنجا که سرمه میدمد از ساز محرمی　　خاموشی است محرم آواز محرمی
بشکن پرخیال ز پرواز محرمی　　دیگر کسی چه میرسد شان ز محرمی
«بیدل» هم از برونکدهٔ راز بیدل است

۱۶ــ نکته

درافراد نوع انسانی برطبایع ؛ که حکم اشیای کونی غالبست ، نا گزیر است از سامان تدبیر و تلاش ؛ و برامزجه ئی که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد ، بی اختیار در عذر تحصیل معاش ، زیرا که مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائیست و خاص نسبت تنزیه وارستگی و بی پروائی .

رباعی :

عالم مشغول حاصل فضل و هنر　　منعم سر گرم دستگاه کر و فر

بیکاری وضع بیدلان افتاده است یك پرده ز ساز این و آن ناز کتر

غزل :

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آئینه در نگیرد
اگر سراپای سحر برایم شکست رنگم ببر نگیرد

نشد ز سازم بهیچ عنوان چونی خروش دگر نمایان
جز اینکه یارب درین نیستان پرنوایم شکر نگیرد

باین گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

براه یاسی است سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
کسی جز آغوش بی نشانی چوا شکم از خاك برنگیرد

دل از فسون امل طرازی بجد گرفته است هرزه تازی
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
طپد بخون خفته خوابناکی که سایه‌اش زیرپر نگیرد

چو موج عمریست بی سروپا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکنست اینکه رشتهٔ ما چوعقده گیرد گهر نگیرد

خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
ز هر که خواهد جزاو نخواهد ز هر چه گیرد اثر نگیرد

اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زر نگیرد

دلی که بردند آب نازش بآتش عشق کن گدازش
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه‌گر نگیرد

گذشت مجنون بوضع عریان چوناله آزاد ازین بیابان
توهم بآن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایهٔ تعلق کمینگهٔ آفتست «بیدل»
چو شمع خاموش ترك سر گیر تا هوایت بسر نگیرد

حکایت:

قدح کرد روزی زمینا سوال | که ای از تو روشن دل وجد و حال
خیال قدت سرو گلزار بار | صفای دلت صبح انوار بار
جگر تشنهٔ حسرت قلقلت | نظر ها کمینگاه رنگ ملت
لبت از چه رو در سجود نیاز | چو گل میکند شوخی خنده باز
اگر این نماز است قهقه چراست | و گر لهو باشد سجودت کراست
زمثل تو خضر حقیقت نما | براه طریقت نزیبد خطا
زروشندل این شیوه سهلست سهل | که از راستان کج خرامیست جهل
باین رنگ طاعت ندیده است کس | به قهقه نماز اختراعست و بس
صراحی زغیرت جنون ساز شد | بخون جگر شعله پرداز شد
که ای چشمت از نور عبرت تهی | نداری زاوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور | همه گوشی و از جهان بیخبر
نماز ی چنین گر چه عین خطاست | اگر چون منی میگذار درواست
که از طاعت حق درین انجمن | شده عالمی تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم | برارند از پنبه مغز سرم
فشارند درسجده حلقم چنان | که خون جگر ریزدم از دهان
بو هم این گروهند امت مآل | شمارند برخویش خونم حلال
که داد ست برقتل عابد صلاح | که گفتست خون مصلی مباح
ازین غم بدل خون نبندم چرا | بر اوضاع دنیا نخندم چرا

حکایت:

یکی غافل از رنگ ماوتوئی | نوآموز نیرنگ علم دوئی
ز طاق سرا یافت آئینه ئی | صفا دربغل طبع بی کینه ئی
درآن آینه صورت خویش دید | گرفتار شد هرقدر بیش دید
بوهمی که نشگافدش رای خلق | چو سعنی نهفت از نظر های خلق
زهرجلوه اش حسرتی میفزود | بحیرت نظرباز صد رنگ بود
چنین برد باخویش عمری بسر | درآغوش و هم رفیق دگر

گل وحدتش ریشهٔ غیر داشت — هم از خویش اندیشهٔ غیر داشت

چو گیسو گرفتار زنجیر خویش — چو تصویر حیران تصویر خویش

که ناگه ز کف رفت آئینهٔ اش — تو گوئی دلی گم شد از سینه اش

زد از ناله در جیب آرام چاک — چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک

شکست دل انگیخت طوفان آه — جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه

ز بیطاقتیها بهرسو شتافت — نشانی ز گم کردهٔ خود نیافت

نفس خون شد و ناله ماند از صدا — کسی یارب از خود نگردد جدا

رفیقان که این رمز دریافتند — معمائی از خنده بشگافتند

که ای بیخود آن لوح آئینه بود — که هم بر تو نقش تو وامینمود

گر آئینهٔ دیگر آری بکف — همان جلوه هایت کشیده است صف

طلب پیشه را بعد تفتیش کار — چو گردید تحقیق آئینه دار

ز رمز تو هم خبردار شد — زخوابی که میدید بیدار شد

خجل کردش اندیشهٔ وهم خویش — بنالید در ماتم فهم خویش

برخ انفعالی فگندش نقاب — که صد آینه از جبین زد بر آب

دگر تا نفس بر لبش راه داشت — ز تمثال آئینه اکراه داشت

بهر جایش آئینه گشتی دچار — نگه راز مژگان گرفتی به خار

یکی گفتش این انفعالت چراست — ز آئینه زنگ ملالت چراست

چو زین صفحه خواندی بچندین نیاز — خط اعتبارات نیرنگ ناز

نه زین گل چمن رونما داشتی — نگاهی بخویش آشنا داشتی

نفس زد کز اوهام غفلت ثمر — دمی چند با غیر بردم بسر

نمودم بوهم آنچه نتوان نمود — فزودم بخویش آنچه نتوان فزود

کنون شست سیل خدادانیم — بنای اثرهای نادانیم

یقین شد که در فهم اسرار من — همان بود آئینه دیوار من

مرا گرچه با من بدل مینمود — به یکتائی من خلل مینمود

تماشای خود غیر جو گشتن است — چو آئینه با خود دو رو گشتن است

ز بس وهم دارد دوئی پروری — بخود تا نظر کرده ئی دیگری

بهاری که صافست مرآت او — چه لازم کشد تهمت رنگ و بو

گل باغ وحدت کنون بیشکم | دو باشم چرا چون بمعنی یکم

۱۷ - نکته

نبوت امریست معین مکشوف مراتب جمال ، وولایت حقیقتی مبهم مستتر پرده جلال ؛ فهم برهرچه معین باشد زحمت تاویل نپنسددودرك آنچه مبهم است بی تأمل صورت نبندد .

رباعی

بیدل رقم خفی جلی میخواهی | اسرار نبی رمزولی میخواهی
خلق آینه است نور احمد دریاب | حق فهم اگر فهم علی میخواهی

غزل :

اگردماغم درین خمستان خمارشرم عدم نگیرد
زچشمك ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد

دران دبستان که سعی گردون بحكٓ د هدخط کهکشانش
کسی زقدرت چه وانگارد که دست خود در اقلم نگیرد

درین قلمرو کف غبارم به هیچکس همسری ندارم
کمال میزان اعتبارم بس است اگردزه کم نگیرد

زعرصهٔ اعتبار گوی سرسلامت توان ربودن
گرآمد ورفتن نفسها بباد تیغ تودم نگیرد

نفس بــه خمیازه میگدازی بسازنقش نگین ننازی
که نام اقبال بی نیازی لبی کــه ناید بهم نگیرد

نصیبی ازعافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
حذرکه باد دماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد

باین درشتی که طبع غافل خطاست تا ثیر انفعالش
چوسنگ در کارگاه مینا گرآب گردد که نم نگیرد

نرفته ازخود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
که خاك ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد

گزیده اقبال همت مافروتنی عرصهٔ نیازی
که منت سربلندی آنجا کسی بدوش علم نگیرد

خیال نامحرم گریبان دواند مارا بصد بیابان
چه سازم آوارهٔ دردل کـه راه دیر و حرم نگیرد

دل است منظور بی نیازی زغفلت آزرده اش نسازی
کسی کزان جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد

اگر بنازم بزور همت نیم خجالت کش غرامت
کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پائی که خم نگیرد

ندارد این مکتب تعین کدورت انشا تری چو «بیدل»
بصفحه گر نـام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

غزل

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
زبوی گل تانوای بلبل فـدای تمهید گفتگـویت

سحر نسیمی درامد ازدر پیام گلزار وصل دربر
چو رنگ رفتم زخویش دیگر چه رنگ باشد نثار کویت

هوائی مشق انتظارم زخاك گشتن چه باك دارم
هنوز دارد خط غبارم شکستهٔ کلك آرزویت

بجستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
بزیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت

زگلشنت ریشهٔ نخندد که چرخش افسردگی پسندد
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد به آب جویت

به عشق نازدد دل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
رساست سر رشتهٔ نفس هم بقدر افسون جستجویت

باین ضعیفی که باردردم شکسته درطبع رنگ زردم
بگرد نقاش شوق گردم کـه میکشد حسرتم بسویت

زسجدهٔ خجلت آور من چه نازخرمن کند سر من
که خواهد از جبهه تر من چو گل عرق کرد خاك کویت

اگـر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری
زحیرت من خبر نداری بیارم آئینه رو بـرویت

کجاست مضمون اعتاری که «بیدل» انشا کند نثاری
بضاعتم پیکر نزاری بیفگنم پیش تار مویت

غزل:

اگر بگلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
ز پیکر سرو موج خجلت شود نمایان چو می ز مینا

ز چشم مستت اگر بیابد قبول کیفیت نگاهی
طپد ز مستی بروی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا

نخواند طفل جنون مزاجم خطی ز پست و بلند هستی
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر از کف پا

به هیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سر بلندی
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا

نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبا

رمیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل
اگر ندیدی طپیدن دل شنید نی داشت نالهٔ ما

ز صفحهٔ راز این دبستان ز نسخهٔ رنگ این گلستان
نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری ببال عنقا

باولین جلوه ات ز دلها رمید صبر و گداخت طاقت
کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا

بدور پیمانهٔ نگاهت اگر ز ند لاف می فروشی
نفس برنگ کمند پیچد ز موج می در گلوی مینا

ببوی ریحان مشکبارت بخویش پیچیده ام چو سنبل
ز هر رگ برگ گل ندارم چو طایر رنگ رشته برپا

بهر کجا ناز سر برارد نیاز هم پای کم ندارد
تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا

زغنچهٔ او دمید «بیدل» بهار خط نظر فریبی   بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا

۱۸ـ نکته :

فطرت آدمی درتوهم آباد عالم خیروشر ، آئینهٔ تفرقه ئی نپرداخته که تمثال جمعیت دچار تخیلش تواندنمود ؛ ودرچارسوی معاملات نفع وضرر ، دکان سودائی نیار استه که بسودی ازنقدوجنس عافیت‌چشم تواندگشود. اعانت فضل حق به‌صیقل حضورعرفان‌پردازد تا ازین آئینه ننگ زنگاربرداریم ، وامداد فنای مطلق بساط یقینی طرح نمایدتابر وی این دکان درهای اعتبار ربرار یم .

رباعی:

فردوس باتفاق اربابِ علوم — آنسوی ثوابت‌و بروجست‌ونجوم
یعنی این سعدو نحس‌تا درنظراست — عیشت نامکن‌است وراحت معدوم

غزل :

بکدام‌فرصت ازین چمن هوس فضولی اثرکشد
شبخون بعمر خضرزنم که نفس‌شراب‌سحرکشد

نشدآنکه ازدل‌گرم کس به‌تسلیی کشد م هوس
بطپم‌در آینه‌چون نفس که‌زجوهر مژه‌پرکشد

نگرفت گردنه‌آسمان سرراه هرزه خرامیم
مگرم تأمل نقش پامژه‌ئی به‌پیش نظرکشد

دل آرمیده بخون مکش ز تلاش منصب عزتی
که‌فلك برشتهٔ گوهرت بکشد زحلقت اگرکشد

زلب فصیح وفا بیان بحدیث‌کین ندهی زبان
ستمست‌حنظل‌اگرکشی بتراز وئی که‌شکرکشد

نپسندی ای فلك آنقدرخلل‌طبیعت و حشتم
که‌چوموجم‌آبله های پا غم انفعال‌گهرکشد

زکمال طینت منفعل بچه‌رنگ عرض اثردهم
مگرازحیاعرقی کنم که‌سرازپرده‌بدرکشد

بحدیقه‌ئی که‌شهیداوکشد انتظار مراد دل
چوسحرنفس دمدازکفن که‌شگوفه‌ئی به ثمرکشد

بسجود درگهش ای عرق توزبی نمی منما تری
کهمبادسعی جبین من بفشار دامن ترکشد
نظری چودانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
بنشینم آنهمه دررهت کهقدم زآبلهسر کشد
سرو برگ همت میکشی زدماغ «بیدل» ماطلب
که چو شمع از همه عضوخودقدح آفریندودر کشد

اشارت :

وجودتو لفظیست حیرت رقم
که تحریر نایدبچندین قلم
نماید زهرصفحهٔ اعتبار
بخط خفی وجلی آشکار
بخارج اگرداد عرض شهود
حبابیست ازجلوه اش درنمود
نهجنبان شد آن لفظ اصلا زجا
نگردیداز ذهن کاتب جدا
وگرحکث شود آنچه نقش نموست
دل کاتبش لوح محفوظ اوست
تو این لفظ معدوم هستی مدان
بغیرازغبارتو هم مخوان
خیالت بموهومی آشفته است
وگرنه بقا درعدم خفته است
نگه گرچه سیر جهان میکند
سفرهای وهم وگمان میکند
نکرده است بر هیچ منزل عبور
نرفتست از خانهٔ چشم دور
جنون نقش تحقیق و ازون زده است
زآئینه تمثال بیرون زده است
کس از نقش این پرده آگاه نیست
که می تازدو هیچ سوراه نیست
چمقدارحیرت فسونرفته است
که هم در خود از خود برون رفته است

اشارت:

سحرگاهی از چشم بیدار فهم
چومژگان گسستم رگ خواب وهم
نگهواری از پرده بیرون زدم
بر اندیشهٔ وضع قانون زدم
کزاین پرده شوری که پر میزنند
زساز دگر نیز سر میزنند
دریذصورت آئینهٔ کارچیست
بهم بستن اینقدر تارچیست
زاجمال اگر گل کند مدعا
کسی محوتفصیل باشد چرا
بهمضرابی فکرعرفان کمین
خروشید ساز نوای یقین

که ترتیب این نسخهٔ سحرکار
مثالیست از عالم اعتبار

نواآزمایان ساز قدم
فزودند یکعمرد رزیرو بم

تلاش دوئی زد بصد تار چنگ
که شاید بگرداند آن نغمه رنگ

حقیقت نشد مختلف از مجاز
همان یک نوا داشت این جمله ساز

پس از امتحان شد یقین کان صمد
بکثرت همانست کاند راحد

ازین اعتبارات کثرت اثر
خلل نیست در وحدت معتبر

با فسون این تارو پود سراب
بر آن نغمه نتوان فگندن نقاب

که این رشته ها مجمع کثرتست
چو بر هم زنی نغمهٔ وحدت تست

بچندین عروق و پی اندر بدن
نیابی مگر یك طپش موج زن

چو قانون دو عالم باین دستگاه
طلسمیست موضوع یک شعله آه

بصد برگ و بر یك نمو شعله کار
زچندین زبان یك سخن آشکار

زصد حرف یک مدعا حاصل است
زصد راه مقصود یک منزل است

۱۹ـ نکته

تقوی اهل دنیا منحصر است دامن از لوث ظاهرچیدن ، با نضباط شرایط صوم وصلوة ؛ و تقوی اهل عقبی ، منع نفس از شغل مناهی ، بطلب درجات مزجاة ؛ و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسماوصفات ، بپاس ناموس تنزهٔ ذات .

ر باعی:

گر نشهٔ دستگاه فقر تور ساست
از هر چه جزاوست رنج مخموریهاست

ای ذات پرست از فضولی بگذر
اللهی رارحیم ورحمن چه بلاست

مخمس:

که نمود هرزه معاشیت که تتبع من و تو کنی
که شکست ساز تـأ ملت که بهر ترانه غلو کنی
ز هوای غفلت دون عبث چه بلاست اینکه توخو کنی
نفسی برغم هوس اگر بدل گداخته روکنی
شکن کلاه نه آسمان دمد از سری که فرو کنی

بخیال میگذرد زیان ببهار عالم بیخبر
توهم از تخیل عبرتی بشکن خمار جنون اثر
بکجاست همت بی نیاز وصفای آینه در نظر
ز نهال مزرع مدعا دل جمع میدهدت ثمر
بهمین قدر که تصور کف دست ورستن موکنی

توئی آن که شوق تو میزندقدح یقین و هم وگمان
توئی آن که عزم تو میدهدبهزار علم وجنون عنان
تگ وتاز فطرت خود ببین سروکار قدرت خود بدان
چه سوادعالم جزوکل چه جهات محفل کن فکان
همه دل که دل بکجانهی همه رو که رو بچه سو کنی

عملی که سرمهٔ عبرتی بخروش چون وچرا رسد
ادبی که بوی تأملی بدماغ سربهوا رسد
سرو برگ نشهٔ معنوی بدماغ هرزه کجا رسد
اثر قبول طبایعت چونی آنزمان بنوا رسد
که بقدربند جوارحت مدد فشار گلو کنی

بخیال کعبه جنون مکن نه رهست پیش و نه رهنما
بکجاست مقصد دیگرت بنشین زپا و بسرد را
کسی ازتلاش هوس نشد بحصول کام دل آشنا
زسراب غرق تردی با مید چشمهٔ مدعا
مگر انفعال حقیقتت عرقی کند که وضو کنی

گرهی که بندقبای تست اگر آگهی بگشاده
املی که راه تو میزند به تصنع دل شادده
خط اعتبار تعینت بغبار رفته زباده
چوسحر جریدهٔ ماومن بخیال پیچ وبباده
بکجاست رشتهٔ فرصتی که توجیب پاره رفو کنی

نیم آن که طبع سلیم را برخلق موعظه خوان کنم
بکمین عبرت مرد وزن زفنون چیده دکان کنم

نه فسون نیاز یقین برم نه فسانه نذر گمان کنم
ز کمال کارگهٔ وفا عملی است بر تو بیان کنم
بد کس مخواه از ین عمل همه گر بدی که نکو کنی

چه شگوفه ها که نمیدمد ز بهار عبرت آب و گل
بهوای عالم نیستی همه پر فشان و عنان گسل
ثمر شگفتگیش نگون اثر طراوت آن خجل
ز چنین زیانکدهٔ هوس که شود ستمکش کام دل
بهزار ریشه دود نفس که تو یکدو ناله نمو کنی

نفتاد فطرت غنچه ئی بخیال محرمی چمن
نکشید آینه شمع هم بحضور معنی انجمن
بکسی نمیرسد از کسی اثر سرایت علم و فن
چه ترا نهٔ توچه سازمن سخنی است بشنو و دم مزن
نه تو آن خطی که بخوانمت نه من آن گلم که تو بو کنی

زحضور آینهٔ یقین به غبار شبهه مده نظر
طربت مقابل جستجو بهزار سلسله دربدر
بعیان خطاب نهان مکن ز نهان نقاب عیان مدر
پی استعاره مدو عبث چو خیال (بیدل) بیخبر
توز خود نرفته ئی آنقدر که مرا تصور او کنی

۳۰ـ نکته

فضل حق نعمتیست بیحساب ، کجا امتیا ز ، تا غنیمتش شمارند ؛ و فیض ازل حسنیست بی نقاب ، کو چشم تا مژه بردارند .

نظم

انبیا عمری نفسها در تردد سوختند	کاین حقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند
در عبادتهاست یکسر عرض ترکیب سجود	تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند

سعی ناموس کرم مصروف این شغل است و بس
کاین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند

اشارت

زار باب تحقیق صا حبد لی — نیی دیددر گو شهٔ محفلی
که افتاده زاغوش مطرب جدا — نه بر گک طپیدن نه ساز صدا
زسر تاقدم حسرت آوازه ئی — طرب رفته وما نده خمیا زه ئی
جرس رشتهٔ نا له بگسیخته — قدح سر نگون گشته می ریخته
دل امافرو رفته درچاك وبس — سری لیک برزانوی خاک وبس
صلا دادکای محرمان شعور — مباشید غافل زوضع ظهور
جهانی درین واحدیت نواست — که از هرشیی وحدتی جلوه زاست
نگردد عیان بیگمان وشکی — ز تحقیق هر یک بغیر از یکی
درین هریك افعال وآثار گم — چو دریای خوابیده رفتا رگم
خروش طپشهای فعل واثر — که دارد زقانون قدرت خبر
ظهورش در آغوش ربطهم است — اثر یک قلم در دوئی مدغم است
وگر نه چو دف زینهمه پیش وکم — نخیزد نوائی بیکدست هم
تب و تاب هنگامهٔ اعتبار — زامداد یکدیگر است آشکار
درین بزم گرمهر و گر کینه است — نمودار عکس دو آئینه است
نتایج بهرجا اثر ریز شد — زربط دو واحد جنون خیز شد
دو پا یت چو شد متفق کثر تست — دوکف تا بهم میرسد شهرتست
زبان از دوسو تا نغلطد بکام — خموشیست ساز ظهور کلام
نبا شد اگر ربط لوح وقلم — محالست درجلوه آید رقم
زکیفیت باده بی باده خوار — نه از نشه جو شد اثرنی خمار
غرض موجهای محیط ظهور — کز افعال وآثار دارند شور
مپندار برروی هم میزنند — زوحدت بوحدت قدم میز نند
اگرعرض اعراض وگرجوهر است — نواهای امداد یکدیگر است
نیابی درین بزم دانش گداز — یکی را بغیر ازدوئی برگ وساز
منی اعتبار جهان توئیست — سرو برگ اثبات وحدت دوئیست
یکی بی دوئی باب تمییز نیست — توئی گر نباشد منی نیز نیست

حکایت :

شنیدم حریفی ترنم پرست | به طنبور ترکی رسانید دست
زبیطاقتی ترک اسرار باز | برون جست چون نغمه از تار ساز
بصد احتیاطش زجا برگرفت | چوچشم ازمژه زیرچادر گرفت
نصیحتگری گفتش ای خود پسند | براین یکد وتا را ینقدر بخل چند
بخندید کای دشمن عافیت | شهید بلاهت ندارد دیت
به پیچ وخم این خموشی بساط | مده ازکف آئینهٔ احتیاط
مبادا سررشته برهم خورد | طرب فرصتی یابد ورم خورد

که ما را بضاعت جز این ساز نیست
اگر بگسلد رشته آواز نیست

۲۱ـ نکته

طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر، رهزن تحقیق است؛ وتبعیت عادات ورسوم، مانع سرمنزل توفیق. اکثر استعدادها درحجاب قوه ازفعل محروم ماند؛ ویکی ازآنها عنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند. فرصت سیرزانو آنقدر دورنتاخته که به سعی دستهای برهم سوده آوازش توان داد؛ وکلفت تضییع اوقات برروی حقیقت دیواری برنیاورده که به چاکهای گریبان ندامت راهی توان گشاد. جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسراست، اگرهمصحبتان معذور دارند ومطالعهٔ نسخهٔ تسلی هرکس دربغل دارد، اگرهمدرسان بحال خود واگذارند. آب درهرطبعی که راه یافت، مایل تکلیف تری نمودنست، آتش برهرمزاجی که غالب افتاد، سرگرم دکان حرارت گشودن. دیریان را بحکم تسلط رسوم، سرازجیب برنیاورده درخروش ناقوس غوطه خواریست؛ ومسجدیان را سرحساب ادراك نفس ناگردیده همان لقلقهٔ سبحه شماری. نه برهمین را ازکشاکش دام اختلاط زنارتعلق گسیختن، تا بتأمل کوشدکه ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد، نه شیخ را ازآفات رجوع خلق بهحصارتنهائی گریختن، تافهم نمایدکه لبیك طپید نگاه کعبهٔ دل چه سبحه میشمارد. ناچارنقدی که درگره خویش نبسته اند ازکیسهٔ غیرمیشمارند، وسری که بخیال خود ندزدیده ازگریبان دیگران برمی آرند ازغلغل آباد آفتکدهٔ این وآن مگر درپناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید؛ وازصدمهٔ زارغولستان وهم وظن به کری گوش التجا بگیری تا ازپردهٔ غیب نوائی توان شنید

رباعی :

انکاری غیرباش تصدیق اینست — واگردبدل دلیل توفیق اینست

تبعیت‌خلق از حقت غافل کرد — ترک تقلید گیر تحقیق اینست

غزل :

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
تهٔ پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط

به غبار مرحلهٔ هوس اثرنفس نشگافت کس
بکجارسد پی لشکری که کند نشان علم غلط

نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود وقسم غلط

زصفای شیشه طلب پری که ره گمان به یقین بری
توبرآب می فگنی تری من‌وتوست‌هردو بهم غلط

بنمود شخص معینت درعکس زد دم امتحان
چه خطی که شد ز تأمل توکتاب آینه هم غلط

ز تمیزجاده ومنزلت الم تردد نیک وبد
خط پابدایره میرسد سراگرشود بقدم غلط

من ومای‌مکتب‌آب‌وگل ستم‌است اگرکندت‌خجل
به ندامت ابدی مکش سبقی که گشته دودم غلط

خط سرنوشت من آب شد زتراوش عرق حیا
چونقوش معنی روشنی که شود به کاغذ نم غلط

اگر آبم آب‌رخ گهروگرآتش آتش‌رنگ زر
بتوآشنا نیم آنقدرکه دوئی کند بخودم غلط

من «بیدل» اینقدرازجنون بخیال هرزه تنیده ام
رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگرنکنم غلط

اشارت:

عارفی داشت درس نسخهٔ دید — سائلی معنی حیاپرسید

گفت: درخود نگاه دزدیدن یعنی ازغیرچشم پوشیدن

حکایت:

بزرگی ز خلق جهان منزوی بخوابش نمودارشد مولوی
نگاهی چو خورشید عالی نظر لبی درتبسم چوفیض سحر
خیال جسد محوانوار جان یقین باقی ورفته وهم ازمیان
زجاجست بینندهٔ رنگ حال گشود ازادب قفل درج سوال
که ای درفن معنوی ذوفنون چسان دیدی احوال خلق بطون
چه صوت است درپرده این تاررا چه رنگ است گلهای اسراررا
چنین گفت دانای روشن جواب که عقبی چودنیاست نقشی برآب
نه آنجا کسی داشت از ماخبر نه اینجا کسی برد رنگ اثر
شریکی درین بزم پیدا نشد کسی غیر ما واقف ما نشد

حکایت:

زتحقیق اسرار بیگانه ئی به تقلید میخواند افسانه ئی
که شورسخن پرمکررشده است دل از گفتگوها مکدرشده است
یکی گفت اگرمردی ای اهل خو بغیرازسخن حرف دیگربگو
محالست ازآن جلوه پوشی نظر به سعی خموشی بمیری مگر
سخن برلبت پشت پا میزند که سازت دراین نوامیزند
وداعش مگر تلخی اظهارتست وگرنه سخن جان اسرارتست
کدا مست جان آشنای سخن چو مردآن تهی گشت جای سخن
چه جان بلکه جان آفرین است وبس نفسهای رحمانی اینست وبس
بعالم نه مردو نه زن مانده است همه رفته اندو سخن مانده است
بفهمی اگر رمزلوح وقلم بغیرازسخن چیست آنجا رقم
بفکرمخارج اگرجستجوست [الف]اول و[واو]درآخر، اوست
باین درس فهمت ندار دوقوف که وهم است جزاجتماع حروف
حقیقت درین پرده دارد خطاب که گرچشم داری منم بی نقاب
بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ که غیرازسخن درجها نیست هیچ

اشارت:

شبی درطر بگاه فکر سخن — به تحقیق پیچیده اسرار من
دردل زدم کاندرین خانه کیست — درآئینه ام جلوهٔ شوق چیست
نمودارشد قطره واری زخون — بطوفان معنی درون وبرون
شدم تادر آن قطره چاك افگنم — سخن گفت آهسته ، اینجا منم

۴۲- نکته

افعال مردان را بر مقدمهٔ اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل برسد ، مژگان دست برهوانیازد ؛ وچون ناوك شست صاف ، تا به نشان گر دی نکند ، گوشها با متیاز صدای زه نپردازد. معنی این نسخه بیانی نیست ، بهوس قیل وقال ورق گر دان تشویش زبان مباش ؛ وآهنگ این ساز زیروبمی نمیخواهد ، به نفس آرائی حرف وصوت پر دهٔ نای گلو مخراش . بفتوای انصاف زمینگیران امتحان نگاه طاقت ، اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند گردید ؛ باری آنقدر خاك گردند که زبان دعوی درسرمه توانند خوابانید . درعالم ناتوانی ، جرئت عبارت ، ژاژ خائیست ؛ ودرمقام عاجزی ، شوخی عربده بیحیائی .

غزل:

آنها که چشم برگل تحقیق واکنند — از هرچه فهم رنگ بگیرد حیا کنند
درمبحثی که غیرخموشی علاج نیست — پرهرزه است تکیه به چون وچرا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن — تصویر جامه ئی که ندارد قبا کنند
شورغبار ما زنفس هم فزونتر است — چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زین نارسائیی که بخود هم نمیرسند — پرواز تاکی آنطرف کبریا کنند
جولانگه خیال جهان جای خنده است — لنگان دمی که طعنهٔ وضع عصا کنند
خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش — تا محرم یقین به حقیقت کرا کنند

غزل:

عملی که سر بهوا خم از همه پیکرت بدر آورد — نه چوموجنون هزار سر قدم ازسرت بدر آورد
به بضاعت هوس آنقدر مگشا دکان فضولیت — که چورنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد
بگذار عشوهٔ علم وفن درپیرمیکده بوسه زن — که زقید عالم وهم وظن بدوساغرت بدر آورد

بقبول ورد مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب بدریکه خواندت ز ادب زهمان درت بدرآورد
زخیال الفت خانمان بدر آ که شحنهٔ امتحان نفسی اگرد هدت امان دم دیگرت بدر آورد
بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنر وری که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا نـد هد رضـا به خمار نـشهٔ مـدعا نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو من و سجدهٔ پس زانوئی که سراز درت بدر آورد
ندهد تأمل انس و جان ز لطافت بدنت نشان مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد

من «بیدل» از خم طره ات بکجا روم که سپهر هم
سرخود بخاك عدم نهد که ز چنبر ت بدر آورد

۲۳ـ نکته

از بزرگی پرسیدند که چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیك و بدخلایق کار ندارند وزهاد باوجود ریـاضات دامن آزار مردم از دست نمیگذارند ؛ فرمود که مـوم را بگرمی نفس از هم گداختنست و آهن را در آتش تیز به نرمی نپرداختن. درویشان در ددلی دارند ؛ اگر نفس کشند ، صرفهٔ عافیت نمی بینند ، و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند جز گداز جگر نمی چینند. پای آبله دار هرچند مقیم دامن باشد ، اندیشهٔ خارش گریبانگیر است ؛ و پهلوی بیمار با آن که بر بستر گل تـکیه زند ، از الم کوفتگی ناگزیر. بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست ، تا زحمت گوشی تواند پسندید و بسعی ناپیدائی غبارشان بر هوا نچربیده ، تا به تـکلیف بینشی تواند رسید. صلح کل ودیعت عجزیست که در طبع درویشان گذاشته و منازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج زهاد کاشته. نرمی طینت در ترك فضولی ناچاراست ودرشتی طبع درخراش دلها بی اختیار .

نظم :

درویش کـه وضع طینتش مغلو بیست چون موی میان ضعیفیش محبو بیست
زاهد همه گر ذکر خـدا ساز کنـد از طبع درشت سبحه اش د لکو بیست

مخمس

بیجوهر از غرور بجوهر نمی شود ناکس ز خودسری کس دیگر نمی شود
هرچنـد با لد آبلــه افسر نمیشود اوج غنا بــه سفله میسر نمـی شود

پا گر ببـام چرخ رسد سر نمی شود

یا ران حباب وار نفس وام کرده اند	خود را حریف معرفت آشام کرده اند
آ خرمی چه حوصله در جام کرده اند	ظرفی بهمرسانده دلش نام کرده اند
دریا کشی بشیشه وساغر نمی شود

ای جوهر کمال تو یکتای آفرین	تشویش غیر بر دل بی مدعا مچین
حرف هوس مگو صور و هم وظن مبین	نفی دوئی است شرط عبادتگهٔ یقین
آئینه خانه مسجد و منبر نمی شود

زاهد بفکر وسوسهٔ جنت وقصور	نی برگ هوش دارد و نی مایه شعور
خرسی فتاده در تلهٔ زحمت غرور	زین بیش کیست از حسب اعتبار دور
کاین خر گر آدمش نکنی خر نمی شود

درعشق همت کم علم وفنون طلب	وحشت زقید هرچه توانی برون طلب
بسمل شو و به سعی طپیدن جنون طلب	طور بغل گشائی زامواج خون طلب
هرکس در آب تیغ شناور نمی شود

عمری است درطلاطم این بحر بیکنار	دل رنگ هوش باخته وطاقت اختیار
محو تحیریم زعمر نفس شمار	برما مبند تهمت اندیشهٔ وقار
کشتی شکسته غرهٔ لنگر نمی شود

صدشب گذشته است وزپی میدمد سحر	چندین شگوفه ریخته و میرسد ثمر
ماهمچنان ز صورت هنگامه بیخبر	سحر تجدد نفس است این که در نظر
عالم مکرر است ومکرر نمی شود

آنجا که غیرعشق فروشی خیال نیست	برهرچه روکنی سبب انفعال نیست
درمعبد حضور خطا احتمال نیست	دل صاف دار صحبت خلقت وبال نیست
در دست گبر آینه کافر نمی شود

گرسبزه ایم پی سپری ناگزیر ماست	ورنخل رسته ایم سرریشهٔ زیر پاست
وضع نیاز عجز پرستان بیک اداست	از تیغ عشق گردن ما منحرف کجاست
موشکل مواست فربه ولاغر نمی شود

خلقی درین محیط زوهم وگمان گذشت	بعضی زسود وطائفهٔ از زیان گذشت
مغرور جاه را چه خیال است ازان گذشت	سعیی بکن که از سرعزت توان گذشت
برخود نچیدنت زروگوهر نمی شود

(بیدل) جنون حرص دنی باخیال ساخت　　سرمایهٔ غنایم اوقات هرزه باخت
گه بردر طمع ز دو گاهی بگد یه تاخت　　این مایهٔ عرق که مراغیرتش گداخت
چون شیشه آب می شود و تر نمی شود

حکایت:

ز گلزار معنی یقین پیشه ئی　　دوانید در نیستان ریشه ئی
بگرداب زد موج اندیشه اش　　گره گشت پیچید ن ریشه اش
جنون ها بسامان زنجیر یافت　　خروش قیامت ز مینگیر یافت
بهر گلز مین شوق سرداده بود　　نها لیکه صد ناله آماده بود
ز هر عضو شان دسته بندی دگر　　گره گشته چین کمندی دگر
بفتراك هر یك گره ناله ئی　　شرر وحشتی برق دنبا له ئی
ولی هر قدر رنگ بینش شکست　　صدائی ازان بینوایان نجست
فرورفت چون نی بجیب نیاز　　که یارب چه سحر است این برگ و ساز
چه افسون درین پرده تاثیر کرد　　که خاك اینقدر ناله تسخیر کرد
ز قانون تحقیق بی قیل و قال　　نوای خیالی برافشاند بال
که اینجا غبار خم و پیچ نیست　　بغیر از تحیر دگر هیچ نیست
شراری بدامان خس بسته اند　　بدوش خیال نفس بسته اند
نه آشوب خاریست اینجا نه خس　　همین ناله میرو بد از خاك و بس
بقدر پرافشا ندن فرصتی　　کمین کرده در طبع ما حیرتی
که آیا مقیمیم یا میرویم　　باین بیخود یها کجا میرویم
تحیر گرفته است دامان ما　　که گردید دامن گریبان ما
مپندار بید ست و پا مانده ایم　　زمانی باندیشه وامانده ایم
تأمل گره ساز او هام تست　　بخود هرقدر وارسی دام تست
تأمل اگر عقده ایجاد نیست　　جهان ناله و ناله جر باد نیست
چو آهنگ نی تا برائی ز خویش　　بصد جا گریبانت آید به پیش
که یکدم به تحقیق خود ریشه کن　　کجا میروي لختی اند یشه کن
تأمل بفکر خود افتا ده است　　و گرنه صدا سخت آزاده است

اشارت :

شبی داشتم سر بزانوی غم | در اندیشه چون پیکر چنگ خم
که صبحی ز تحقیق پیدا شود | در کعبهٔ جستجو وا شود
گه از درد چون ناله سر میزدم | بامید فال اثر میزدم
گه از ناله در دل خلش داشتم | نفس درغبار طپش داشتم
گهی همچو شبنم بذوق شهود | ز چشم تحیر طلسم سجود
چو انجم گهی بی لب و بی زبان | ز بیطاقتیها ی دل سبحه خوان
تمنا نسیم گل جستجو | طپیدن صدای نی آرزو
همه تن برنگ زمین جبهه سا | سراپا چو افلاك دست دعا
مقیم کنار هوس تحت وفوق | دوعالم به تسخیر آغوش شوق
درین حالت از چنگم آمد بگوش | نوای کز او آب شد رنگ هوش
که ای سر بسر نقش دیوانگی | همه پردهٔ ساز بیگانگی
چو آئینهٔ چنگ داری به پیش | مشو غافل از صورت حال خویش
فرو کش بجیب تأمل سری | چه پرسی سراغ خود از دیگری
توئی قبلهٔ خود چو محرم شوی | تو محراب خویشی اگر خم شوی

۲۴-نکته

صحبت دانادرعالمی که معموری سوادش بغبار غفلت است ؛ عطیه ئیست غیبی و موانست عرفا ، درمحفلی که آرایش بکدورت نسیانست ، غنیمتی است لاریبی. جهانی بفکر تن پروریها مرده است ، ماحصل زندگی کراست ؛ وعالمی درشکنجهٔ خودپرستی افسرده ؛ رهائی ازچنگ طبیعت کجاست. درین انجمن ازهجوم تاریکی دلها شمعی روشن نمیتوان کرد وازغلبهٔ بی اتفاقی طبایع ، مژگان بهم نمیتوان آورد. اینجا سودای خبث وغیبت دود دماغ کمال است ووسوسهٔ حرص وحسد ، خسک پیراهن خیال. تاچشم با لتفات هم گشوده اند ، آبروی مروت که نداراندریخته است وتا لب بحدیث موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاصی که نبسته اند ، گسیخته جمعیت ها پیش از تفرقه دام اندوه وکلفت واختلاطها پیش ازجدائی مایهٔ یاس وندامت. ساز گفتگو ها مربوط شکوهٔ عمرو وزید ، همت جستجو ها حاصل مکروکید. براین تقدیر بر مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت ، ازساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اند یشید ؛ ود رصحبتی

که استشمام الفتی توان کرد؛ از نتایج وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید.

غزل:

در جهان خلق از هر خلقتی آدم کم است — باز در اصناف آدم آدم محرم کم است
بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن — آن سوی این انجمن گو باش در عالم کم است
با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست — در جبین های مروت احتمال نم کم است
بسکه مردم تیغ در جیب نفس دزدیده اند — زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم کم است
حرف نا منظور دل یك نقطه هم بیش است بیش — معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است
از ازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست — اینکه خواندم بیش بیش است آنکه گفتم کم کم است

غزل:

چه رسد ز نشهٔ معنوی بدماغ بیحس بیخبر — ز پری پیامی اگر بری بدکان شیشه گران مبر
در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی — که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد ثمر
بوداع قافلهٔ هوس دل جمع ناقه کش تو بس — نگذشته محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی — چو سحر ز چاك دل آب ده به گلی که خنده زند بسر
چو سرشك تا نکشی تری مگذر ز جادهٔ خودسری — ستم است رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
بشمار عیب گذشتگان مگشا ز هم لب تر زبان — اگر از حیا نگذشته ئی به فسانه پردهٔ کس مدر
سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو — چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر
غم بی تیمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس — بچه سنگ کوبم از آرزو سر ناکشیده بزیر پر

هوس حلاوت این چمن نسزد به جبهه گره زدن
بهوا چه خط که نمیکشد تـری از طبیعت نیشکر

نرسید دامـن همتی بـه تظلم غم بیـکسی
زده ایم دست بریده ئی بزمین چوبهلهٔ بی کمر
به صفی که تیغ اشارتش کـند امتحان جفا کـشان
فگند جنون گـذشتگی سـر «بیدل» از همه پیشتر

۳۵ ـ نکته

نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشأ الهی کلیش نامیده اند؛ و مصدر حقایق موجودات کلي وجزوی معین گـردانیده ؛ فی الحقیقت ، حقیقت سخن است در غیـب . ارواح وامثال واشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر ، ولایزال درهر مرتبه باعتبـاری خاص . شوخیهـای تعینش سائر . عالم غیبش بمنزلهٔ جز و ناریست با نوار هو یت مطلق پیوسته که مدر که رادر استفهام آن کیفیتی محض تو هم کرد نست ؛ وارواح یعنی جزو هـوائیش ، معنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن ؛ درمثال : بحکم جزومائی ، افسانهٔ امواج عبارات شنیدن ، ودراشباح بغلبهٔ جزو ترابی نقوش کما هیش محسوس دیدن ؛ بتلاشی شخص ظهورش در هر مقامی که قدم شوق میساید ، بقدر توهم مراتب خودرا بـاسمی وا می ستایی ، چه اجسام وچه عناصر وچه اجرام .

رباعی :

آن نغمهٔ بی نشـانی پردهٔ راز	کانسان زنوای اوست آمخرج پرداز
در آینه جماد موج رنگ است	در طبع نبات بوی وحیوان آواز

حکایت :

یکـی بـردرآشنـائـی رسـید	چو مژگـان بچشم خودش بسته دید
بخاکش چـواشک ازادب سرنهاد	بـه نـبض تمنـاش تحریك داد
نـدا آمـد ازخلـوت آشـنا	کـه پای کـه دار دبر این درصدا
طلـب پیشهٔ شـوق گـفتا مـنم	کـه شـمع وفـای تـرا دامنـم
رفـیق غـم و عـیش دیـرینه ام	اگـرگـل وگـرداغ آئـینه ام

دگر بار از ان خلوت آمد صدا — که ای مدعی بگذر از ماجرا
عبث خویش را صید زحمت مساز — نخواهد شدن در بروی تو باز
درین پرده یک نقش اگر شد فزون — چو لفظ از معانی نشیند برون
به وحدتسرا وهم در کار نیست — به مرآت حق عکس را بار نیست
بجائی که تمثال و هم است و بس — به آئینه داری مپیما هوس
توهم مخالف نوای دوئیست — تو من باش یا من تو، این هر دو چیست

حکایت :

ببازار شد ابلهی بیخبر — کدوهای خشک آمدش در نظر
زبقال پرسید کای اوستاد — بگو تا چه چیز اینچنین بیضه داد
همانا که این بیضه‌های سترگ — زاجناس فیل است یا قسم گرگ
بخندید بقال کای بیخرد — درین پرده حدس تو گه میخورد
نه فیل است و نی گرگ تخم خر است — که چون بشکند جمله بال و پر است
قضا کرد در بیضهٔ خر نهان — هجوم پرافشانی طوطیان
دل ابله از حرفش آمد بشور — به تخم کدویش وطن کرد مور
سر خشک مغزش بسودا کشید — کدوئی بصد نرخ گوهر خرید
نهال هوس تا شود گل فشان — بشاخ بلندیش بست آشیان
شتاب هوس گشت خاک درنگ — نه بوئی پرافشاند از آنجا نه رنگ
ولی همچنان میکشید انتظار — که تخم خرش طوطی آرد ببار
سحرگاهی از اقتضای شگفت — نسیمی به تندی وزیدن گرفت
کدوی معلق از ان تندباد — سبووار از دوش شاخ او فتاد
قضا را یکی طوطی خوشنوا — در آن سرزمین داشت سیر هوا
چو شور شکست کدو ساز شد — پرافشانی طوطی آغاز شد
بیکبارگی ابله از خویش رفت — دل و دستش از یکدگر پیش رفت
گمانش یقین شد که از تخم خر — رم طوطیان میکشد بال و پر
قیاسش نقاب تسلی گشود — ولی عقل داند که حاصل چه بود
قیاس خران نیز بر میدهد — باین رنگ عرض اثر میدهد

۲۶ ـ نکته

آتش در طبع جماد ، برق آن حقیقت است ؛ چراغ افروز خلوتخانهٔ غیب ؛ وهوا در مزاج نبات ، نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی‌شبهه وریب . صدادر طینت حیوان نمودمثالیش ، در تمهیدعرض مراتب ومدارج ؛ وسخن درذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج . پس آفاق معمای سخن است ، امانا مفتوح وانسان عبارت آن در کمال تصریح ووضوح . هرگاه تأمل که گریبان اسرار مو الید وعناصر است وزانوی خیال باطن وظاهر ، به تحقیق آن نفس توجه گمارد ، نقاب جمیع مراتبش از نفایس موهومهٔ خود برمیدارد . یعنی نفس انسانی در جهان بیرنگی ، مادهٔ ظهور اسماست ودر فضای ارادت تکلم به بساطت نشهٔ ارواح بال کشا . تاازکام و زبان میل تراوش مینماید کیفیت مثالش حاصل است وچون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسام مشمنزل .

اشارت :

بهر رنگ آفاق حرفست وبس | نفس در عبارات صرفست و بس
حقیقت که آنسوی ماو منست | چو بی پرده شد حرف پیراهنست
چه مقدار بیتاب اظهار شد | که آخر در انسان نمودار شد
در انسان نمودار گردید نش | به تحقیق خویش است پیچید نش
در اینجا معانی چه و کو صور | حبابست ازخود بر اورده سر
فریبست یکسر نمودار کیست | خفا میزند موج اظهار چیست
زبادی بهبادیست عرض پیام | تو همچون نفس برنفس میخرام
نفس اصل تست ای زخود بیخبر | ازین بیش جیب تو هم مدر
بهرجا تجلی پیام خودی | همان در خفای دوام خودی
فتاده است در رشتهٔ و هم پیچ | چوهموار شدظرف ومظروف هیچ

مخمس :

حیف است گویمت سرخورشیدو ماه گیر | یا دامن خیال سفید وسیاه گیر
لخت غبار وسعت این دامگاه گیر | مژگان گشا جهان تهٔ بال نگاه گیر
صیدت بزیرپاست زشاهین کلاه گیر

گنج قناعتم چمن عیش مسکن است بید ستگاهی انجمن نازخرمن است
درس سوادفقرازین نسخه روشن است بال هماز ششجهتم سایه‌افگن است
اقبال گوکلاغ به بخت سیاه گیر

ننگ کمال و نقص زمین و زمان توئی تهمتگر خطای نهان وعیان توئی
اسلام و کفر نیست یقین یا گمان توئی ای غرهٔ تمیزو بال جهان توئی
آئینه بشکن و همه رابی گناه گیر

عالم جنون ترانهٔ شوق قیامت است هرسو نظر بلند کنی گردآفت است
جائی که جهدعاری قدرت ندامتست آغوش بیخودی خطر کار راحت است
رنگی بگردش آمده‌ئی راپناه گیر

پرغافلی است غره بجمعیت دوام ای گردصبح زین چمنستان برون خرام
میسوزی و نمیگذری زین خیال خام بادل چه‌الفتست نفس رادرین مقام
منزل نشسته باش توبر خیزوراه گیر

ای دشمن خموشی اگرخیره سرنه‌ئی ازپاس رازعشق چراصرفه برنه‌ئی
هرچند درمحیط تأمل گهرنه ئی آخرتواز حباب تنک مایه‌ترنه ئی
خودرادمی عرق کن و برروی راه گیر

کم آفت است دستگه زیر دستیت بشکن بعجز گردن مینای مستیت
مغروررفعتی و جنون کرده پستیت آه از بلند ریختن شمع هستیت
چندان که سرفراخته‌ئی عمق چاه گیر

آزادگان زدام تعلق گسسته‌اند نقشی بکارگاه من ومانه بسته اند
هستند و نیستند واسیرند وبسته اند آنسوی عالمند وبه پیشت‌نشسته‌اند
در خانه های چشم سراغ نگاه‌اند

نه جرأت پری که سری بر هوا کشیم نه وحشتی کزین چمن یأس پا کشیم
درمانده‌ایم و نیست مکانی که پا کشیم ای باغبان خمارعدم تا کجا کشیم
مارا بسایهٔ مژه های گیاه گیر

جائی که وصف لعل تو تمهیدمدعاست شوخی زطور معنی اهل سخن خطاست
اینجاخیال دعوی طبع روان کراست آئینهٔ تأمل موج گهر حیاست
گرنظم ما بسکته رسد عذرخواه گیر

(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابل است سقف هوس خمیده و دیوار مائل است
بنیاد عمر بر طپش بال بسمل است دعوی گر این زمان همه عجز است و باطل است
درسجده نیز قد دو تا را گواه گیر

اشارت :

ای تردد نسب توکل چند جهد سرمایه ئی تأمل چند
در تردد سرای جسمانی نشوی مردهٔ تن آسانی
زندگی پردهٔ توکل نیست چشم واکردهٔ تغافل نیست
بهوای فسردگی مشتاب مایهٔ اصل خویش هم دریاب
نفس غنچهٔ تأمل عشق یعنی آن بو که سرزد از گل عشق
از خود افشاند تهمت آرام که ز اصلاب ریخت در ارحام
در رحم کلفتت فزون گردید و اطپید آنقدر که خون گردید
خون هم از بسکه شد طپش سازش ریشه کرد از رگ و پی اندازش
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت تا بر آشفت رنگ اعضا ریخت
عضوها از هجوم بیتا بی بود یک عمر گرم سیما بی
پس بر افتاد پردهٔ اسرار گشت آئینهٔ خفا اظهار
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ
کرد از ماو من گل افشانی بست برخویش نام انسانی
نی زطفلی بـه مهدامن غنود نه به پیری ز اضطراب آسود
غنچه تا بود فال رم میدید گل اگر گشت بال و پر گردید
پیریش صبح وطفلیش شبنم همه آئینهٔ حقیقت رم
تو همان بوی غنچه آوازی که بچنیدن خیال میتازی
این زمان شعلهٔ نفس شده ئی صبح هنگامهٔ هوس شده ئی
نفس ایجادی از پر پرواز کوهسار آفرینی از آواز
به فسونسازی خیال هوس کس نفس را نکرده است قفس
منزل و جادهٔ تو در کوچ است آرزوی فسردنت پوچ است
کار صاحب نفس فسردن نیست که فسردن بغیر مردن نیست

صبح تا گردی از نفس دارد
بال افشانده در قفس دارد
نفست یکقلم پر و بال است
ساز آئینهٔ جوش تمثال است
هیچگاه هت نبود دام قیود
بعد ازین نیز هم نخواهد بود
تا دم آخر آنچه در کار است
پرزدنهای رنگ اسرار است

حکایت :

ابلهی راز طبع جهل فسون
جمع گردید ابلهی بجنون
خاك دشتی بدست می آورد
سوی گردون حواله اش میکرد
مدعا آنکه میکنم برپا
همچو گردون عمارتی به هوا
آنهمه باز برزمین میریخت
خاك برفرق غفلتش می بیخت
مدتی زین ادای پوچ خیال
داشت گرد تردش پامال
بود از آتش محال اندیش
سنگبار هوس طرازی خویش
آن یکی گفتش ای هوس مزدور
سنگ مینای اعتبار شعور
اینچه سوداست کز تو دود انگیخت
وینچه خونست کز دماغ توریخت
چه جنونت درید جیب هوس
که بسر خاك میفشانی و بس
خشت و گل نقش صفحهٔ خاکست
زین کدورت دل هوا پاکست
سطح اعلی که جز لطافت نیست
قابل تهمت کثافت نیست
خاك گر جام چرخ پیماید
نیست ممکن که بر هوا پاید
چند بردارد از تو ای غافل
لوح صاف هواخط باطل
تا یکی باشد از توای مردود
دامن آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتاده است
مدعاسخت باطل افتاده است
به کمین بلندی همت
میکنی جان به پستی ذلت
اگر این است اوج همت و بس
از تو بالا تر است سعی مگس
گیرم انداز کار تست بلند
لیك زین بیش وهم کار مبند
خامکاریست این نه باخبریست
ریش گاوی و پیش کون خریست
امتیازی که درچه اندازی
انفعالی که هرزه پروازی
سرمه‌ئی از سواد عبرت گیر
خانهٔ چشم هوش کن تعمیر

گر گنه نیست داغ کوتاهی | بز فلک نه بنای آگاهی
ای غبارت ندیده نورنگاه | کوریت جوهرحضورنگاه
چون نگه ازغبار برداری | چون غبار ازنگاربزداری
اینقدر در غبار جا کردن | نیست جز منع چشم وا کردن
عبرت ازسعی بینشت دوراست | که نگه زین غبار درگوراست
بشکن این پرده چشم بالاکن | دستگاه نظر تماشا کن
در عروج نگه اشارتهاست | مژه بر داشتن عبارتهاست
ابله اندر زعقل نپسند ید | همچوخرپیش پیش بانگ دوید
کای نصیحتگر اینقدر مخروش | جهل سرمایه ئی خرد مفرش
اینکه اعلی منزه از ادنی است | سند دعویت بگو که کجاست
ابرها کز نتایج خاکست | از چه سیار اوج افلاکست
گرهوا سنگ بر نمیدارد | اینقدر ژاله ازچه میبارد
آخراین خاك وخشت هم شاید | همچو ابراز هوا فرو ناید
در مشقت تحملی دارم | با تردد تو کلی دارم
قوت طالع ار کند نظری | سعی بیهوده هم دهد اثری

پس بدنیا خیال بسیار است | بهوس عالمی گرفتار است
خواه جهل است خواه دانائی | یکقلم پیش خویش بر پائی
عقل هرچند جز فضایل نیست | جهل هم خالی از دلایل نیست
لیک زین جاده تا بآن منزل | دوری حق شناس از باطل

آسمان دیگر وز مین دگر است
عالم شک دگر یقین دگر است

۲۷ـ نکته

چشم پوشیده هر چند فردوس درقفس دارد ، آئنیه دار کوریست ، ومژگان خوابیده اگرهمه آفتاش چراغ زیردامن باشد ، دلیل بی نوری . اگر بخیه های مژگان از هم نمیتوان گسیخت ؛ نمک گریه براین زخمها باید ریخت . واگر با این پیه افسرده ؛ شمع نگاهی نتوان افروخت ؛ به طعمگی زاغ وزغن باید فروخت .

قطعه :

چشم خواب آلود کلفتخانهٔ در بسته است
سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز

ورهمه آئینه دار گوهر راز دل است
یک کفک خاکش کن ودررهگذار بادر یز

زندگی بید اریست ایثارجان پاک کن
صورت مرگست رنگ خواب بر اجسادریز

رنگها در پردهٔ تحریک مژگان خفته است
هر چه میخواهد دلت زین خامهٔ بهزادریز

مدعا اینست کز سعی نظر غافل مباش
بر اثر های تماشا هر چه باد اباد ریز

غزل :

عبث ای دشمن تحیقیق دل از وسوسه خستی
تو همین آینه بودی بچه امید شکستی

چه خیالست بقید جسدآزاد نشستن
امل آشفت دماغت توشدی غره که رستی

مثل موج وگهر آینه دار است درینجا
گره دام تو گرد ید کمندی که گسستی

بتماشا که فرصت نشوی محو فسردن
نفس آئینه غبار است درین کوچه که هستی

نگهی صرف تأمل ننمودی چه کند کس
قدح نازتو لبریز وداعست وتو مستی

دل زاند ازتوافسون تغافل نپسندد
بهوس چشمک نازی که توآئینه بدستی

چو نفس مغتنم انگارپر افشانی وحشت
که به گردد وجهان آب زدی گرتو نشستی

ثمر لمعهٔ تحقیق نشاید مژه وحشت
حذر از خیرگی چشم بخورشید پرستی

به نگاهیست چو همت اثر اوج و نزولت
همه گرعرش بنائی مژه تاخم زده پستی

من اگر باهمه کوشش بکناری نرسیدم
توهم ای موج درین بحرچه بستی چه شکسی

نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن
چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی

مژه بیهوده درین بزم گشودم من «بیدل»
بعدم راندچو شمعم عرق خجلت هستی

حکایت

فضولی به آئین کار آگهان
به لاف سخن بود گرم بیان

که من بارها بید رنگ و شتاب
بدریای سفر کرده ام چون سحاب

برسم تجارت زنزد یک ودور
چو کشتی زصدآب کردم عبور

زهر موج چندین طپش دیده ام
بهر قطره چون موج پیچیده ام

رسیده است ازفکر معنی نظر
چو گرداب نقبم به گنج گهر

زمن معنی بحرپو شیده نیست | درین نسخه حرفی نفهمیده نیست
حبابی اگر چشم واکرده است | نگاهم دران پرده جا کرده است
وگر جزر و مدیست آنجا عیان | منش با نفس دیده ام همعنان
بغیر از من این رمز طوفان ادا | نه غواص فهمید نی نا خدا
به ساحل پرستان چه رانم سخن | که دور اند از قعر اسرار من
درین عالم آب مستی اثر | زهر قطره دارم سراغ گهر
کف دعویم خالیست ازگزاف | چو موج جمعمای دریا شگاف

یکی گفت زینجمله سیر و سفر | بگو تاز ماهی چه داری خبر
که چون دیده در آب دارد وطن | زداغست هم چون دلش پیرهن
سراپا زبان لیک خامش کلام | نفس کرده قلاب عجزش بکام
طپش آب گرداند خون در تنش | بخون بست بال و پرا فشاندنش

برآشفت کاخر درین بحرها | همان ماهیم بود یکسر غذا
زماهی نشان جستن از ابلهیست | چنین علم درس کدام آگهیست
زبحر بیانم گهر چیدنست | زترکیب ماهی چه پرسیدنست

چوسایل نوای عتابش شنید | بعذرش چو ماهی زبان برکشید
که من غافل از هیئت ماهیم | ازین کیسه بی نقد آگاهیم
سزد کز بیان تو گیرم قیاس | شوم از نشان تو ماهی شناس
سیاه وسفید جهان شعور | فگنده است صد جا بساط ظهور
عیانی که هوشش نفهمیده است | همه گر سپهر است پوشیده است
جهان از بد و نیک دارد بسی | چه محرم شود گر نبیند کسی
شناسائی ار نیست دام تمیز | بدست تو عنقاست عصفور نیز

بحکم ضرورت زروی مثال | لب هرزه گوشد مجیب سوال
که ماهی همانست ای هوشمند | که دارد چو اشترد و شاخ بلند
کنون خویش را از غم آزاد کن | ببین اشترو ماهی ایجاد کن

بخندید خلقی بر آن بوالفضول | که نی فرع بودو نه اصلش حصول
به تقلید می برد وهمی بکار | سرانجام رسوائی آورد بار

یقین شد که جز حرف نشنیده بود ۔ چو ماهی شتر نیز کم دیده بود
کمالات مردم از ین دست گیر ۔ عروج هوس زین سر پست گیر
جهان بسکه با وهم وظن رو بروست ۔ چو آئینهٔ تیره آشفته گوست
بحیرت روو از تماشا مپرس ۔ جنون بی نقابست از ما مپرس

حکایت:

بیابان نوردی سیاحت شعار ۔ به صاحبدلی گشت ناگه دچار
پس از انقضای زمان نشاط ۔ چو برچیده شد مجلس اختلاط
بپرسید کای سربسر احترام ۔ سراغت کنم بعد ازین از چه نام
سزد گر کند ذات وحدت نشان ۔ به‌اسم خودم آشنا چون زبان
که در عالم جستجوی صفات ۔ توانم ره از اسم بردن بذات
ز اصغای این نکته صاحبکمال ۔ به لب داد رنگ بهار مقال
کز افسون و نیرنگ نامم مپرس ۔ طلسم فریبم ز دامم مپرس
به کنهم سخن را محالست سیر ۔ مگر گویم از اصطلاحات غیر
منم ذاتی از اسمهای نشان ۔ مبرا ازادراك وصف وبیان
وجودم که نقشیست حیرت اثر ۔ چواز پردهٔ جسم شد جلوه‌گر
کس ازمن نپرسید نام مرا ۔ که داند عروج مقام مرا
در آئینهٔ وهم تمثال جسم ۔ نگردیده‌ام پرتواند از اسم
تقدس بهار کلام منست ۔ همان دور تنزیه نام منست
خلایق زفهم کلام اکتساب ۔ بصد تهمتم داده رنج خطاب
برادر اخی وپدر پور خوانده ۔ زاصل خودم هریکی دور ماند
یکی خال پیدا شد آن یك عمو ۔ که نامی شدم درخور فهم او
بخودنسبتی ظاهرم دیده اند ۔ زپیش خود اسمی تراشیده اند
مرا هم زتصدیق آن چاره نیست ۔ زتبعیت مردمان چاره نیست
اگر از تحقق برآرم نفس ۔ نیاید زمن باور هیچکس
چو قانون هستی چنین گشته ساز ۔ کنون مصلحت نیست افشای راز
یکی دوست خواند یکی دشمنم ۔ ولی من نه آنم نه این، من منم

۲۸ ـ نکته

آئینهٔ تحقیق مخبر است که هر چه از عالم غیب بشهادت خواهد رسید ، وآنچه ازخفا بظهور خواهد انجامید ؛ حقیقت این کس ، محیط اسرار اوست و مرآت علامات وآثار او . مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر ؛ و طپیدن دل ، قبل ازظهور اسبات نفع و ضرر . چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک ویقین ومحشی بعبارات اوهام شبهه وتلقین . درحکم تحقیق ناگزیر اشتباه شماریست ، ودر انکشاف رموز یقین ، بی اختیار تغیر نگاری . اگر راهی بخلوت اسرار میشگافت ، حلقهٔ تغییر نمیگردید ، واگر عقدهٔ شهادت می گشود ، بر رشتهٔ تقریر نمی تنید . پس توآنی که جمیع حقایق بی واسطهٔ عقل بر تو مکشوف است وتو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف . مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئی است که از طور یکدیگر کسب نموده ؛ و عقل کلی بر کیفیت آن اصلاچشم نکشوده .

رباعی:

فریاد که دکان ستم وا کردیم	خورشید بخاك تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود	آئینه شدیم وعکس پیدا کردیم

غزل:

که کشید دامن فطرتت که به‌سیر ماو من آمدی
تو بهارعالم دیگری زکجا باین چمن آمدی

سحر حد یقهٔ آگهی ستمست جیب‌جنون درد
چه هوا به‌پر دهزد آتشت که برون‌پیرهن آمدی

هوس تعلق صورتت زچه ره فتاده ضرورتت
نرمیدی آنهمه از صمد که بملك بر همن آمدی

زعدم جدانفتاده‌ئی قدم دگر نگشاده ئی
مگرآنکه پیش‌خیال‌خود بخیال آمدن آمدی

نه سفربهانه طراز شد نه قدم جنون تگ وتاز شد
بخودت همین مژه‌باز شد که بغربت‌ازوطن‌آمدی

نه لبت بز مزه چنگ زد نه نفس دردل تنگ زد
عدم آبگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی

چقدر تجرد معنیت به در تصنع لفظ زد
که چو تار سجه زیک زبان بطواف صد دهن آمدی

چه شد اطلس فلکی قبا که درید آن ملکی ردا
که تو در زیانکدهٔ فنا پی یک دو گز کفن آمدی

زخروش عبرت مردوزن پرپاس میزند این سخن
که چو شمع در برانجمن زچه بهر سوختن آمدی

زمزاج سایه و آفتاب اثر دوئی نشگافتم
من اگر نه جای تو داشتم توچسان بجای من آمدی

بهوس چو «بیدل» بیخبر در اعتبا جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

۲۹-نکته

نوی های طرز اعتبار ات تا بعرض آید، کهنگی دمیده است؛ و تازگی های. درس ما و من تا به تکرار یاس رسد، افسردگی سر کشیده. از وحشت انجامی اند از عبارات، سراسر این دیوان، یك مقطع است، مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی؛ و از کمفرصتی های زمان تأمل، جمیع اجزای این نسخه، یك نقطهٔ سهو است؛ غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی. اینجا معنیی در ذهن صورت نبست که تا بفهمش وارسند، ورق برنگردانند؛ و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا مژه برهم زنند، صفحه بحک نرسانند.

اشارت:

هرچه دارد جهان بی بنیاد
مشت خاکیست در قلمرو باد

بی ثباتی بامتحان وقار
محملی میکشد بدوش غبار

بسکه رنگ ثبات پرواز است
کوه با ناله همعنان تاز است

رو شنست از حقیقت مبهم
شمع اندیشهٔ وجود وعدم

همه جهد یم و مدعا مجهول
جلمه هوشیم و آگهی معزول

جهد ما حرکت طبیعی ماست
مدعای غبار ما پید است

هرچه از خلق عرض زشت و نکوست | عکس آئینه حقیقت اوست
نقش موهوم راچه علم وچه فن | شخص معدوم راچه ما وچه من
گرفگندی نظر به معنی خویش | باز فطرت نبردی اینهمه پیش
شخص جائیکه گل کند معدوم | عکس معلوم حکم آن معلوم
هستی ئی کز دل عدم گل کرد | هم عدم بایدش تخیل کرد
درعدم ناز هستی است اینجا | دردل تاك مستی است اینجا

مخمس:

یاران هوس عشق فسونکار نماند | زنگ آب شود عاقبت وعار نماند
اقبال جهان بگذرد ادبار نماند | آخر الم وعیش گل وخار نماند
رنگی است درین باغ که بسیار نماند

هر دیده که آئینهٔ این معرکه گردید | از سیر هوس غیر تغافل نه پسندید
پربیخودی آراست بهار گل تجرید | برگردش رنگ آن همه فرصت نتوان چید
امسال هم آنست که چون پار نماند

تا تخم هوس ریشه گر علم وعمل نیست | درگلشن آزادیت آثار خلل نیست
جائی که ابد پردهٔ وهم است ازل نیست | جزغفلت دل مایهٔ ایجاد امل نیست
این عقده اگر وا شود آن تار نماند

دل مرکز آرام گرفتست نفس را | گل باغ طرب می شمرد چاك قفس را
زنگ آئینه پرداخته اینجا همه کس را | پیمانهٔ غفلت چه فروغست هوس را
شمع است سیاهی چوشب تار نماند

گر صبح کشد بال زباد مژهٔ تست | ورشام دمد موی زیاد مژهٔ تست
هرسو فگنی چشم سواد مژهٔ تست | رمزد وجهان بست وگشاد مژهٔ تست
صحرا دمد ازخانه چودیوار نماند

میسند زاسباب ستم بر دل درویش | تا ناقه زبا رزر وسیمت نشود ریش
آهنگ کدورت بچه راه است ببیندیش | ایخواجه الم میکشی ومیروی ازخویش
زان پیش سبک شوکه خرو بار نماند

تا چندکشی زحمت کروفر دنیا | تاکی روی از هوش بافسانهٔ عقبی

خشم هوس پوچ کن از خویش برون آن　　　فرصت شمر تست چه امروز وچه فردا
هر گه تـو نما نـدی همه یـکبار نما نـد

گر خانه شماری بسفرهای تودال است　　　وربیضه تصور کنی افشاندن بال است
اندیشهٔ آرام درین ورطه محال است　　　درعالم نیرنگ اقامت چه خیال است
اینجا چوصدا صورت کهسار نما ند

این وادی عشق است مقام دگری نیست　　　تامنزل ورهرو همه جزسازوبری نیست
اینجا ست که کس را بـا قامت جگری نیست　　　در طور گر امروز زموسی اثری نیست
فرداست که ازطورهم آثـار نماند

نقدی که یقین داشت بغار تگر شک رفت　　　گنجینه زر انباشت به تشویش محک رفت
هر نقش که گل کرد ازین صفحه بحک رفت　　　افسانه شدآن دور که عیسی بفلک رفت
این قصه هم آخرشود ادوار نمانـد

گر گـل نبـود محـرم ادبـار شگـفتـن　　　بلبل تو خود آسوده شو از زحمت شیون
کو سرو چه قمری همه چین بسته بدامن　　　پرواز کمینند چه طا ئـر چـه نشیمن
منصور نما ند است سر دار نما نـد

ای گرد خیا لت بهوس ساخته خـرمـن　　　بر فهم جنون فطرت خویش آنهمه مشکن
بـر آتش ما غیـرت دیـگـر زده دامن　　　باید همه را بیخوداز ین کوچه گذ شتن
هشدار که در میکده هشیـا ر نمانـد

هر جاست نشیب آئینه پردازفراز است　　　هر جا ست حقیقت طرفش گرد مجاز است
کوتاه کنم سلسلهٔ وهـم دراز است　　　اضداد تـأمل کـدهٔ نـازو نـیـاز است
کـو یار چـه دلدار چـو اغیـار نما نـد

تا سازنفس واسطهٔ شورجهان است　　　تاوضع نفس آئینهٔ الفت جـان است
جمـعیت دلها الم بـال فـشا نست　　　بـی ریشه پراگندگی دانه عیا ن است
ازسبحه مجو ربـط چوز نا رنما نــد

جزقید درین انجمن آسوده دلی نیست　　　شیرازهٔ اجزای تو بی ضبط نفس چیست
شوریست درین سلسه تاسلسله باقیست　　　نامحـرم اسرارتـعلـق نتـوان زیست
سر باد حبابست چـو دستـار نما نـد

تارنگ بنای تونیاوردہ نشستی — تاازگل جام تو نخندید شکستی
مفت است زسعی نفست بندی وبستی — کاردگرت گرنبود سودن دستی
درعالم بیکار که بیکار نماند

تا حسن تعلق نشود آینه پرداز — مشکل که دماغ تو به تشویش کندناز
مادامن انجام گرفتیم در آغاز — دیگربچه امید کشد منت پرواز
مرغی که بدام وقفسش کارنماند

ای درنظرت صورت اثبات ویقین شاق — آنگه هوس بیخبرت آینه مشتاق
مصنوع مدان کارگه عالم اطلاق — غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
این نیست بنائی که بمعمار نماند

ای رنگ نیازگل تسلیم غلامت — ای سکۀ بیمایگی عجز بنامت
نقدی که توبازی نسزد وقف ندامت — گررفت دل ازکف سردلدار سلامت
دریا تهی ازگوهرشهوار نماند

گردیده غباری بنظربال فشان یافت — هرگه بتأمل زدازان جلوه نشان یافت
حیرت همه سو قافلۀ نازروان یافت — درقلزم تحقیق محال است توان یافت
موجی که بآن شوخی رفتار نماند

تادم زده ئی نازتومصروف نیاز است — تاچشم گشائی مژۀ بازفرازاست
عمریست تجدد چمن آرائی نازاست — افسانۀ بی پاوسرعشق درازاست
مگذار حدیثی که بتکرار نماند

شوقی است درین عرصۀ بیرنگی دوران — شوریست درین انجمن انگیخته طوفان
دارد همه سوگرد جنون چیدن دامان — (بیدل) بتماشاکدۀ حیرت امکان
ماوگل رنگی که بگلزار نماند

۳۰-نکته

گل کردن رموزغیب وشهادت موقوف تحریک دل است که هرچه نشگافتۀ این پرده است مجهول است وباطل. همان حرکت بی نشان برزبانها بیان است ودردیده ها شناسائی، وهمان قدرت پنهان درقدمها رفتار ودرپنجه‌ها گیرائی. بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است وباندازۀ تأمل نظرغواص حقیقت اعیان. آغاز ازل تاانجام ابدپی سپر اندیشۀ

بدایت و نهایت اوست ؛ و امواج محیط تا ادوار سپهر ، مسخر احاطت وسرایت او. سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه ، بر افعال و آثار پیچیده ؛ وریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت وانوار دویده. چه غفلت وچه آگاهی ، چه کونی چه الهی ، بهر جا طبیعتی را آئینهٔ تمثال حقایق یافته‌اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است ؛ و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده‌اند ، بحکم بی نیازی ، نظر بر کیفیت خود نینداخته. جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ تحقیق دل گشوده‌اند ، شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده‌اند . چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر یست ، نسخهٔ حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست . وگرنه همچنانکه نگاه محرم اشارهٔ نگاه هست و دست از مساس دست آگاه دلها نیز آئینه دارهم توانند بود ، و از تأمل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود .

غزل :

افسوس که مادامن پندار گرفتیم — خورشیدعیان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند — صدجلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
درگلشن تحقیق نشستیم به تقلید — اینها همه رنگ است که دیوار گرفتیم
جان بود که ماجسم نمودیم تصور — گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود است — غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را — یعنی ز تأمل ره گفتار گرفتیم
سودائی وهم است تخیل چه توان کرد — از تنگی دل خانه به بازار گرفتم

غزل :

چه شد آستان حضور دل که تورنج دیر و حرم کشی
بجریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی
چقدر مصور عبرتی که چوسنگ بار صنم کشی
رمقیست صورت مغتنم بهوس فسون امل مدم
چوحباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که مگس کشد ز چه ننگ دام و قفس کشد
غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی

بخیال غربت و هم وطن‌مپسند دوریت از وطن
عرق‌است حاصل علم وفن که‌خماریادعدم‌کشی

اگرت دلیل ره‌وفا بمروتی کند آشنا
بزمین نیفگنی ازحیا برهی که‌خارقدم کشی

به‌یقین معرفت آگهان زتفکرت نبرم گمان
چوکشف مگر بخیال نان بروی‌وسر بشکم کشی

ببرت زجوهر آینه ورقیست نسخه طرازدل
سیه‌است نامه اگر همه نفسی بجای رقم‌کشی

اگرازترددبی‌اثرنرسی به‌منصب بال‌وپر
چونهال صبرکن آنقدرکه‌زپای خفته علم‌کشی

نه دمیدصبحی ازین چمن که نبست‌صورت‌شبنمی
حذرازمآل تردد‌ی که نفس گدازی‌ونم‌کشی

من‌زار«بیدل» ناتوان نیم آنقدر بدلت گران
که‌چوبوی گل‌دم‌امتحان به‌ترازوی نفسم‌کشی

۳۱ـ نکته :

تا کمر برشکست خودنبسته ئی ، راه‌جنگ عالمی برویت گشاده است ؛ وتا پنجهٔ طاقت درآستین نشکسته‌ئی ، خراش هزارنا خن به‌پرسش جگرآماده . ضعف اختیاری ، سپریست دردفع بلیات اضطرار ؛ وشکنجهٔ هوشیاری ، حصاری ازسنگباران آفت خمار.

غزل:

هرغباری که‌درین‌عرصه بطوفان‌برخاست
همه‌از شوخی و بیباکی جولان‌برخاست

دام‌آسوده‌دلی غیرزمینگیری نیست
هدف خارشد آن‌پا که‌زدامان‌برخاست

امتحان‌چند ره وادی غفلت سپرد
گردهرگاه که‌برخاست پریشان‌برخاست

مشت خاکی‌وکمال توسجوداست‌اینجا
این رگ‌گردنت آخر بچه‌امان‌برخاست

چشم پوشیده همان صافی آئینهٔ تست
ورنه‌آفاق‌غبار است‌چومژگان‌برخاست

غیردرمحفل تحقیق ندارد شرری
ای‌بساشعله که مارازگریبان برخاست

نیزه داراست فلك تاتوقدافروخته ئی
علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل:

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش
زصدای خون برسی مگر بزبان خنجر قاتلش

ستم است ذوق گذشتنت زغبار کوچهٔ عاجزی
اثری اگر نکشد بخون زشکست آبله کن گلش

بهزار یاس ستمکشی زده ایم برد رعافیت
چو سفینه ئی که شکستگی فگند بدامن ساحلش

خوشت آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی
که مباد ننگ جنون کشی ز تو هم حق و باطلش

به شهید تیغ وفا کرار سداز هوس دم همسری
که گسیخت منطقهٔ فلک ز شکوه زخم حمایلش

دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو
چه هوس که تحفه نمیکشد به نگاه آینه مایلش

بخیال آینهٔ دل از دو جهان ستمکش خجلتم
بچه جلوه ها شبخون برم که نفس کشم بمقابلش

بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه وا کشم از نفس
که ز چاك پیرهن حیا عرقیست در دم سایلس

نه سری که سازجنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم
من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش

کسی ازحقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر
بخطی که وانرسد نظر بطلب زنامهٔ بیدلش

نکته - ۳۲

آدمی بعلت افسون امل ، درجمیع احوال دشمن آسایش خود است : اگر در منزل است ، فضولی هوای سفرش بیابانمرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خارخار سودای وطن دامنش نمیگذارد . نه درصورت سفر بهره یاب کیفیت سفر است و نه در حالت وطن باخبر جمعیت وطن . عالمی درتلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگدازد وخلقی به تردد بیفایده رنگ هستی باخته و می بازد . نقد عافیت مفت قدردانی که هر جائی گرم کرد ، از مغتنمات ذوق وطن شمرد ، و هر کجا پهلو گذاشت ؛ قدم خرسندی به مسکن مالوف افشرد .

مقصد آرام است ای کوشش مکن آزارما
بیدماغان طلب را جاده هم سر منزل است

شعله کاران را بخاکستر قناعت کردنست
هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلست

مخمس :

نی زرگری نه پیشهٔ حدادی میکنم
نی بام و در نه کرو فر ایجاد میکنم

تضمین مصرعی که خوش افتاد میکنم
حرفی از ان دهان و میان یاد میکنم

باری بهیچ خاطر خودشاد میکنم

زین گلشنم نه الفت سروی نه سنبلی است	نی التفات قمری و نی یاد بلبلی است
روزی دو دربهار خیالم تأملی است	آغوش دام وچاک قفس غنچه و گلی است
سیر چمن طرازی صیاد میکنم

خلقی بذرق فرصت و هنگامهٔ هوس	دارد ز شغل جان کنی آرایش قفس
من نیستم مقلد احوال هچکس	جهدم همین بس است که این طائر نفس
چندان که بال میزند آزاد میکنم

صبح نفس سپهر کمندی نمی کند	شخص عدم غرور پسندی نمیکند
دل داغ چینی است سپندی نمی کند	از خاک جز غبار بلندی نمیکند
بالیده است سرمه که فریاد میکنم

تا کی برم بدشت پیام رم غزال	تا کی شوم ببحر عرقریز انفعال
زین شغلهای غفلت بیحاصلی مآل	دامن بشمع دل زده ام بسکه درخیال
پندارم آتش است و منش باد میکنم

گفتم درین هوس کدهٔ ماومن سواد	چندی بسر برم بخیالات طبع شاد
کارم بسیر عبرت احوال خود فتاد	دل داد دستگاه تمنای من نداد
آئینه خانهٔ دگر ابجاد میکنم

آخر خموشیم بخروش جنون کشید	تا آسمان غبار دلم دام ناله چید
زین بیش هیچکس ستم خانگی ندید	دی بوی گل به پردهٔ سازم نمیرسید
امروز کار تیشهٔ فرهاد میکنم

رنگ بهار آتش یاسم کشید پیش	بوی سمنبری نمکم کرد وقف ریش
از لاله داغ می کشم از سبزه زخم نیش	یارب درین چمن چقدر رفته ام زخویش
خودرا بهرگلی که رسم یاد میکنم

عمریست غرق موج پریشانی خودم	محو شکست زورق طوفانی خودم
صبح نفس غبار پریشانی خودم	حیران سحر کاری ویرانی خودم
معمورهٔ خیال که آباد میکنم

(بیدل) مقلد شک واقرار نیستم	زین باغ شبهه چین گل وخار نیستم
بیگانهٔ مراتب اظهار نیستم	نا قدردان معنی اسرار نیستم
بر هرچه چشم می فگنم صاد می کنم

۳۳ ـ نکته

زبان لاف را آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم صورت، بدامن تری آویزد؛ وگردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت، چاك رسوائی انگیزد. قماش آشنایان کارگاه انصاف، بسعی نفس درازی، کلاوهٔ انکار برما شورهٔ جولاه نبسته‌اند؛ وبی‌وقوف سررشتهٔ تار وپود سینه‌دوزی، چون ما کوچپ و راست نجسته‌اند. یعنی درهر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده‌اند، بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده‌اند. خودفروش این بازار را بر حرف بیمغز تنیدن، دکان بجوز پوچ آراستن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن، به نیام بـی تیـغ مبارزخواستن.

رباعی:

گرمر درهی زطبع خودکام برا — ازپیچ وخم وسوسهٔ خام برا
ای منـکر کیفیت پرواز مگس
بی زینه تونیـز تاسربام بـرا

غزل:

گهر محیط تقدسی مکن آب روی حیا سبکٔ
چو حباب حیفت اگر شوی زغرور سربهوا سبکٔ

نسزد زمسـند سیم وزربو قارغره نشستنـت
که زمانه میکشد آخرش چوگلیمت از تهٔ پا سبکٔ

زترنم نی و ارغنون بدل گرفته مخوان فسون
که زسنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبکٔ

همه گربنا له علم کشی وگر اشک گردی ونم کشی
به ترازوئی که ستم کشی نشود بغیر جزا سبکٔ

بعلاج تنـگ فسردگی نفسی زتنگی دل برا
که چوسنگ رنج گرانیت نشود مگر بجلا سبکٔ

کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب مفراز کف
که وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبکٔ

غم بی ثباتی کار وان همه کرد بر دل ماگران
به کجاست جنسی ازین دکان که شود بیانگ درا سبک

مخروش خواجه به کروفر که ندارد اینهمه آنقدر
دو سه گام آخر ازین گذر توگران قدم زن و پا سبک

اگرت به منظر بی نشان دم همتی بکشد عنان
چوسحر به جنبش یکنفس ز هزار سینه برا سبک

زگرانی سرآرزو شده خلق غرقهٔ ها یهو
تواگر تهی کنی این کد و شود اتفاق شنا سبک

نکشید «بیدل» ازین چمن عرق خجالت پرزدن
چوغبار بی نم هرزه فن نشود چرا همه جا سبک

حکایت:

بدشتی یکی ازشکار افگنان
پی صید کرد آهوئی رانشان

رها کرد دلد وزتیری زشست
که چون استخوانش به پهلونشست

ولیکن نشد کارصیدش تمام
نیفتادش آهوی مطلب بدام

گذشت آهواز دیده اش چون نگاه
روانشد چواشک از پیش سربراه

بره بود از خون صیدش چراغ
دهد رنگ از نگهت گل سراغ

بذوق طالب هرطرف میدوید
قضارا بسروقت مردی رسید

که چون چرخ درجیب خودداشت سیر
برون بود زائینه اش گرد غیر

پلنگ سواد بیابان راز
نهنگ محیط دوعالم گداز

به تمکین معنی جهان وقار
فرورفته درخویش چون کوهسار

کدورت نگردیده پیرامنش
بدامان صحرا گره دامنش

بگفت ایکه برخویش پیچیده ئی
درین رهگذر آهوئی دیده ای

که زخمیست گل کرده درسینه اش
شکستیست در رنگ آئینه اش

برآورد سر مرد معنی کمال
که ای وهم صیاد دام خیال

یقین دان که تیر خیالت خطاست
وگرنه درین دشت آهو کجاست

دراینجانه صید است پیدا نه دام
مگر اعتبار خیالات خام

چوآئینهٔ هوش گیرد غبار
رم آهوان می‌شود آشکار

بهرجا نظر خیرگی میکند
صف جلوه‌ها تیرگی میکند

اگر هست آهو خیالست و بس
وقوع خیالی محالست و بس

من این جستجوها نمودم بسی
ندیدم درین دشت جزخود کسی

اشارت:

عشق از مشت خاك آدم ریخت
آنقدرخون که رنگ عالم ریخت

چیست آدم تجلی اد راك
یعنی آن فهم معنی لولاك

احدیت بنای محکم او
الف افتاده علت دم او

دال او مغزاول وانجام
که در او حد وحدتست تمام

میم آن ختم خلقت عالم
این بود لفظ و معنی آدم

حکایت:

کودکی نان بدست بازی داشت
بر لب چاه لابه سازی داشت

رفت ناگاه پنجه اش به گشاد
نان برنگ‌صدف درآب افتاد

گریه برد اشت طفل باز یگوش
اضطرابش گرفت درآغوش

داد چون موج داد نالیدن
غوطه‌زد چون گهر به غلطیدن

همچواشکی که ازبن مژه ریخت
درکنارپدر طپش انگیخت

چون پدر رمز اضطراب شگافت
کف‌خالیش جای‌نان‌دریافت

گفت‌نان از کفت که غارت کرد
طفل‌سوی چهش اشارت کرد

مرد آشفت ورفت برسر چاه
کرد زاشفتگی درآب نگاه

تا تأمل به طبع آب گماشت
عکسش‌آئینه در مقابل داشت

بانگ برعکس زدکه ای ابلیس
گه خوری به‌که‌نان باین تلبیس

شرم دارازخود ای خسیس دغل
که‌زاطفال نان بری به حیل

آب در خنده آمد از لب چاه
کای زخو یشت بروی غیرنگاه

ازتو باتست التفات و عتاب
ورنه‌درآب‌نیست‌غیرازآب

طفل وهمت‌باین فسون پرداخت
که ترا از تود رگمان‌انداخت

زین شعوری که در نظر داری — هرچه گوئی، بخودسز اواری
چند با خود خطاب شرم کنی — به که خود را چو آب نرم کنی
تا چو آبت همه زلال شود — عکس و آئینه یک جمال شود

۳۴-نکته:

آدمی ریشهٔ استعدادیست، به آبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشوونما؛ ومعنی ادراکی به ترکیب اختلاط امزجه، مستعد نقوش چون وچرا. درجات استعداد از نشهٔ شیونات ذاتیه وافعال وآثار صفات ابدا مراتب شمار ترقی وتنزل است؛ ولایزال در عرض مدارج نقص وکمال، بی اختیار دوروتسلسل. مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور را با آزادگان جهان وحدت، که اصول ثمرهٔ شعورراند، انقطاع مناسبتی است درکمال جدائی؛ وکثافت پرستان وادی آب وگل را با لطافت محرمان گلشن جان ودل، نقصان مواصلتی، در نهایت بیمعرفتی وناشناسائی. جهل عوام درعالم حقایق به علت نارسائی ونا توانیست، وبیگانگی خواص ازوضع کثرت، اثربی توجهی است نه نادانی. پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است ووحدت معراج حقیقت کثرت. اگرصاحب صدر به آستان نپردازد، ازبی نیازیهای منصب عزتست؛ ومقیم آستان رادوری نسبت صدر، ازنارسائی همت وقصور فطرت. طایفه ئی که محرم حقایق موجودات اند، عین حقایق اند؛ وفرقه ئی که متعلق صور کونیه اند، محض صور. پس هرفردی ازافراد دفتر الهی وکونی محیط اسرار خود است، به کنه غیروقتی رسد که ازخود براید، واین نیز که ازخود برامده بدیگری تواند رسیدنشاید.

غزل:

گرزرز جوشیده است اسرار مل — چون ببینی رز رز است ومل مل است
ورهمه از ریشه است ایجاد گل — ریشه یکسر ریشه است وگل گل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند — هیئت مجموعی اینها کل است
هیچکس محرم نوای غیر نیست — هریکی درگلشن خود بلبل است
سخت بی پرواست حسن ازیکدگر — مدابروبی نیاز ازکاکل است

غزل:

زره هوس بتو کی رسم نفسی زخود نرمیده من — همه حیرتم بکجاروم برهت سری نکشیده من

بچه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم
گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نچشیده من

چو گل آنکه نسخهٔ صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو
چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من

چه بلاستمکش غیرتم چقدر نشانهٔ حیرتم
که شهید خنجر نازتو شده عالمی و طپیده من

تو به محفلی ننموده رو که ز تاب شعلهٔ غیرتش
همه اشک گشته برنگ شمع و ز چشم خود نچکیده من

می جام ناز و نیاز ها به خمار اگر نکشد چرا
ز سر جفا نگذشته تو نه در وفا نرسیده من

چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
چو دل گداخته از پیت بر کاب اشک دویده من

تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو
به بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من

نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی
بسواد درد توکی رسم الفی ز ناله کشیده من

چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آنقدر
که برم برآب شگفتگی بطراوت گل چیده من

بکدام نغمهٔ دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

من «بیدل» و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوهٔ من پر است و بهیچ جا نرسیده من

غزل:

بطرزدامن نازاوچه زخاکساری مارسد
نزد آن مژه به بلندیی که ز گرد سرمه دعا رسد

تگ و پوی بیهده یکنفس در انفعال هوس نزد
به محیط میرسدم شنا عرقی اگر به حیا رسد

بفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام
پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد

ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دیدم و نی خزان
همه جاست نشه بشرط آن که دماغها بوفا رسد

نه زمین بساط غبار ما نه فلك دلیل بخا رما
بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد

بگشاد دست کرم قسم که درین زیانکدهٔ ستم
نرسد به تهمت بستگی زدری که نان بگدا رسد

دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی
مژه برهم آورم از حیا که برهنه ئی بقبا رسد

مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا
بفتادگی شکند عصا که فتاده ئی بعصا رسد

بدعائی از لب عاجزان نگشوده ئی در امتحان
که ز آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد

بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی
مدو آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر رشتهٔ طرب آگهان به بهار میکشد از خزان
تو خیال «بیدل» اگر کنی ز تو بگذرد بخدا رسد

اشارت :

چیست این باغ درسگاه رمی — حیرت اوراق رنگ و بو رقمی
داغهای دلش سواد نقط — ازغبار نظر دمیدن خط
این ورقها که دام ادراکند — مژه ئی گر قلم کشد پاکند
از نقوشی که لوح اوست هوا — نیست روشن مگر سواد فنا
شبنم این نکته میکند تکرار — کای هوس چشم ازین چمن بردار
آتش است اینکه رنگ میخوانی — حیرتست اینکه جلوه میدانی
هر که از خاک سر کشید اینجا — با عرق بایدش چکید اینجا
ابر نالان که ای تماشائی — دست ازین رنگ و بو نیالائی
ثمر آب دیده است اینجا — خونی از دل چکیده است اینجا
صبح جوشان که ای نظارگیان — این چمن راست ز آینه عنوان
سادگی آبگینه ئی دارد — عکس از چاک سینه ئی دارد
انفعالیست در کمین نهال — که گداز آبیار تست ببال
زین جمن رنگ کی برون زده است — عرق شرم فال خون زده است
احترازیست دستگاه شفق — کای نقاب خیال نازده شق
از مزاج فسرده بیرون آر — رنگ چون بال شد بگردن بار
میخروشد ز سرو تا شمشاد — که درین تنگنای غم بنیاد
ناله ایم وز خود گذشتن نیست — جز سوی خاک بازگشتن نیست
جوش گلهای آب و رنگ نمو — زخم چندیست نا امید رفو
باید اینجا نظر بمژگان دوخت — برچنین جلوه چشم نتوان دوخت
غنچه ها از فشار سینهٔ تنگ — زده دست نفس بدامن رنگ
لاله ها عرض تیره رختی چند — خفته درخون سیاه بختی چند
سنبلستان تاب داده بهم — پرچمی چند خاک خورده علم
موی ماتم کشان رعنائیست — عبرت اینجا دلیل بینائیست
میتوان صحن گلستان فهمید — هر قدم صد هزار رنگ شهید
لاله زارت بچشم کرده غلو — سوختنهای یکجهان هندو

چیست آن سبزهٔ نشاط فروش | مژه‌ئی چند خواب درآغوش
لیک تا چشم میزنی بر هم | چون نگه برده اند سربعدم
بسکه وحشت‌طپیده است اینجا | نفسی آرمیده است اینجا
از گل و سبزه آنچه جلوه نماست | پرده بر پرده خواب غفلت ماست
نر گسستان که‌عبرتش بانیست | بصد آئینه محو حیرانیست
کای یقین محرمان صورت کار | جلوه فهمان شاهد اسرار
چه‌دهم جز شکست رنگ نشان | چه نمایم که رو بروست خزان

حکایت :

شعله جوشی بسیر انجمنی | دید پروانهٔ شرر وطنی
برده‌چون اشک سر بجیب گداز | داده بر باد نسخهٔ پرواز
کرده شمعی بدامنی روشن | جای آتش بفرق خاک فگن
داشت‌یک‌بال وصد هزار طپش | یکقدم حیرت و هزار روش
هر نفس صد هزار طوفانش | هر طپش صد جنون چراغانش
آتش او شکسته رنگ اثر | نیمه‌ئی داغ و نیمه خاکستر
گفت ای آشیان طرازفنا | یک پرافشاندن از تو تاعنقا
چه فسردن دمید زانداز ت | که طپش میچکد ز پرواز ت
چه تحیر گرفت دامانت | که‌نگه‌ریخت رنگ مژگانت
عجز طاقب بخاک سود کفی | داد خاکستری سراغ تفی
که ازین شعله‌تاب و پیچ‌مپرس | همه داغم زداغ هیچ مپرس
بفسون هوس گداخته ام | نقد فرصت ز دست باخته‌ام
دو شم از اقتضای بیتابی | سوختن زد صلای بیتابی
شب چو آئینهٔ تماشا بود | در نیرنگ امتحان وا بود
جوش پروانه‌داشت بی اهمال | بشرر چشمک از فشاندن بال
من بحکم جنون ادا ئیها | کردم اندازخود نما ئیها
گفتم آب رخی برم ز گداز | خاک گردم بصد تامل باز
داغها گل کنم به آن ناموس | که‌ز پروانه وا کشم طاوس

بهوس شغل عشق سر گیرم — بال از موج شعله بر گیرم
نرسیدم بفرصت سر کش — تا ببال دگر زنم آتش
با همان بال سوخت پروازم — بر همان رشته ختم شد سازم
حکم طاقت دگر نبرد م پیش — داغ گشتم ز خامکاری خویش
آن فضولی بگرد نم پیچید — بال دیگر و بال من گردید
بعدازین تاز هستیم رمق است — پر فشانی چکیدن عرق است
نه زشمع و نه از لگن داغم — بعد اب نسوختن داغم
آتشم مرده است و من بخیال — دامنی میز نم باین یک بال
از طپش زور بر جنون آرم — شاید آتش ز خود برون آرم
کس چو پرانه‌در دناک نسوخت — که بآتش رسیدوپاک نسوخت
هر کجا مدعای عشق فنا ست — غیر تعجیل هرچه هست خطاست
نقد وجنسی که ما ومن دارد — همه یکبار سوختن دارد

۳۵ـ نکته

حکم «الفقراء کنفس واحده» بمناسبت محرمیت کلی است ؛ یعنی نشهٔ وحدت که در آن مقام سازاعتبار رنگ مغایرت نیافته است ، وتوهم دوئی پردهٔ یکتائی نشگافته ؛ بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه ؛ هرگاه به مبالغهٔ توصیف غیرهم کوشیده اند ، فی الحقیقت خودرادر نقاب اشارتش پوشیده‌اند . واگربه آرایش عبارتی پرداخته‌اند ، جز طرح شهودمعنی نینداخته وبیگانگی طبایع عوام ازیکدیگرباعتبار تشخصات جزویست ؛ یعنی امورعالم کثرت که درین چارسوجزاجناس مخالفت اشکال واثقال برهم نچیده اند ، غیرازاسباب تمیزسودوزیان بعرض اظهارنرسیده. به سبب کثافت نمائی این مواقع اگرهمه چشم برصورت خودمیگشایند ، چون عکس وآئینه غیرازنفس دوئی مشاهده نمی نمایند. وهرچندسربجیب خودفرو می برند ، چون شعله قدم جزبکام اژدرها نمی‌سپرند. اینجامتحقق است که ناقص طبعان دبستان کونی ، ازفهم کماهی درپیشگاه الهی دوراند ، وپست فطرتان طبایع ادنی ، دردرک حقایق اعلی معذور کیفیت معین از لطیف مطلق چه نماید ، وزنگ مکدر ازصفای آئینه چه پرده گشاید.

غزل :

حال عالی فطرتان ازنسبت ادنی مپرس — پرز مینگیراست خاك ازعالم بالامپرس

آشنایان حقیقت ازجهان بیگانه اند　　وحشت احوال مجنون دیدی از لیلی مپرس

محرمان حال هم دربزم حال آسوده اند　　زین امل فرسوده طبعان هوس پیمامپرس

فکرشوئایابی از بیرنگی معنی نشان　　ازنگه غیراز سراغ رنگ صورتهامپرس

هرکس اینجا ازمقام خویش میگوید خبر
جزحدیث گاو وخر ازمردم دنیا مپرس

غزل:

چه دارداین گیرودارهستی گدازصدنام وننگ خوردن
شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوشست ازترك خودنمائی دمی زننگ هوس برائی
بکسوت ریش روستائی زشانه تاچند چنگ خوردن

شرارتاسرز خود براردنه روزبیند نه شب شمارد
دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب ودرنگ خوردن

مزاج همت نمی شکیبدکه سازنخلش نظرفریبد
بصدفلك دست ودل نزیبدفشاریك چشم تنگ خوردن

کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
به کعبهٔ امن راه بردم زتیشه برپای لنگ خوردن

طمع بهرجافشرد دندان زآفتش نیست باك چندان
با شتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن

چسان بتدبیرفکرخامت خمارحسرت رو دزجامت
که درنگین هم بقدرنامت فزود خمیازه سنگ خوردن

اگرجهان جمله لقمه زایدزفکرجوع توبرنیاید
مگرچوآماج لب گشایدزعضوعضوت خدنگ خورن

به ظلمت آبادملك صورت دلست سرمایهٔ کدورت
ندارداي بیخبرضررت بذوق آئینه زنگ خوردن

بسعی تحقیق پردویدی بعافیت هرزه خط کشیدی
نه اوشدی نی بخودرسیدی چه لازمت بودبنگ خوردن

بکیش آن چشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قاتل
بحل گرفتند خون «بیدل» چو می بدین فرنگ خوردن

۳۶- نکته

آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی ؛ اگر همه نقطه ئی است چون مردمک، طوفانش از جا نمیبرد، و هر چه از خارج جمع نمائی، هرچند دفترها ست، درچشم گشودنی چون مژه برهم میخورد. ز ینهار با گفتگوی منتخب عالم خونگیری تا همچوعو ام درشکنجهٔ رسم زنده نمیری. محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بی سروپا، احرام جمعیت گوهر بندد، یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض مینائی پیوندد. بحسب وقوع اتفاق، موجی که سراز موافقت امثال خود پیچید، صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید، وقطره ئی که قدر تنهائی نشناخت، اجزای جمعیت خود پایمال هجوم موجها ساخت.

نظم.

چشم خودبین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد　　محرم لیلی برات شوق برمحمل نبرد
سیرمعنی ازخم و پیچ عبارت فارغ است　　قاصدملک تقدس رنج آب وگل نبرد
سعی ما درمنزل ازغفلت بیابان مرگ ماند　　ششجهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

زل:

نشد آنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند
بزمین طپم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند
بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم وپر ازطلب
چه دمدز صنعت صفرنی بجزاینکه ناله فزون کند
بخیال گردش چشم اوچمنست صرف غبار من
که زدوراگرم نظرکنی مژه کار بو قلمون کند
زجراحت دل ناتوان بخیال اوند هم نشان
که مباد آن کف نازنین بفسوس سایدوخون کند
بچنین زبونی دست ودل زصنایع املم خجل
که سرخسی اگرش دهم بهزارخانه ستون کند

کف پا عروج جبین شود بن خاك عرش برین شود
شود آنچنان وچنین شود که علاج همت دون کند

نه فسانه سازحلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی
بفسون زپردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند

نزدم زقسمت خشك وتر بـه تـرددهـوس دگر
که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبخون کند

چمن تحیر «بیدلم» کـه سحاب رشحهٔ خـامه‌اش
بتأمـل گهر افگند سرقطره‌ئی کـه نـگون کـند

۳۷- نکته

روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت برجمیع اشیا محیط . هرگاه نفس تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد ، مشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونی است باحتیاط تصرف آرد ؛ ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار بطلب حصول آن می شتابد. خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات حقایق و معانی ، خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانـی . دوست داشتن هرچیزش ، دلیل احتیاج است ؛ محتاج هرچه بدست می آرد ، مفت خود می شمارد. امارفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست ، احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصوراست ، به لطافت روحانی نمیتوان پیوست . اینجامعلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست دادهٔ خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بسر منزل تنزه‌ذات پیوستن همان برجادهٔ اضطراب نفس می پوید .

نظم:

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ شوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق

همین نفس که غبار تعلق وهمی است
هزار پیچ وخم آورد و شد بگردن طوق

سواد جوش تمنا چـه آسمان چه زمین
نوای زیر و بم آرزو چه تحت وچه فوق

اشارت:

عاشقـی چیست داغ محرومـی
گل خـود روی باغ محـرومی

یکقلم رنگ لیک با ختنی — سر بسر بوو لی گدا ختنی
پنجهٔ نا امیدگیرائی — پیکر فرش ناتوانائی
لب عرضی که مرده گفتارش — پای شوقی که رفته‌رفتارش
همه پروا زلیک ریخته پر — شعله اما تمام خاکستر
جهد ش انداز نارسائی و بس — شورش آهنگ بینوائی و بس
نا امیدی و یکجهان امید — نا توانی و کوشش جاوید
ساز مو هوم نغمه زار خیال — کلک تصویر آرز وی محال
دام خمیازه صید دشت هوس — صبح تهمت شکارگرد نفس
جوش خونی که هیچ رنگش نیست — موج آبی که نم بچنگش نیست
آه اگر بست هم بدل افسرد — اشک اگر بود بی چکیدن مرد
قصه کو تاه عاشقی اینست — وای آنکس که عشقش آئینست

حکایت:

گربه‌ئی رازطبع حرص کمین — بود ویرانه‌ئی بساط مکین
آن یکی گفتش ای پلنگ خصال — درچه عالم فشرده‌ئی چنگال
گفت اینجا ضعیف موشانند — نا توان کیش عجزکوشانند
تانبینند آفت کرگس — من درین ورطه‌شان پناهم وبس
زین نسق درطمع سرای ظهور — همه را سود خویشتن منظور
لیک تا ننگردزیان کسی — نیست برسود خویش دسترسی
هرطرف باز کرده است آغوش — مثل گربه و خروسگ وموش

حرص انصاف دشمنست اینجا — پرورش نام کشتن است اینجا
زده ازخون‌زیر دستی چند — قدح ناز خود پرستی چند
برضعیفان شکست پیمایند — تا کلاه غرور آرایند
عاجزان رادهند غوطه بخون — تا شود خلعت هوس گلگون
سیل هستی تصر فیست رسا — لیک برخانه‌های سست بنا
گربه کهسار وا کنند درش — هست برسنگ پیش پای سرش
خوردروزی بگوش خارائی — ناله‌ئی ازشکست مینائی

که ز آزار ما پشیمان شو — پای مردی حریف سندان شو

این درشتان نرم کوب هنر — سر حسا بند بادرست دگر

گر بیازد دو سنگ دست بهم — مشترک میخورد شکست بهم

هر کس از پهلوی درشتی خویش — زافت غیر کرده پشتی خویش

نرمی آفت نصیبی دگر است — خرمن پنبه نذ ریک‌شرر است

نیست از دست ناتوان خالی — مور را چاره ئی ز پا مالی

بر سر خوان امتحان چیدن — لقمهٔ نرم راست بلعیدن

آب را ازچه میبرند فرو — استخوانی ندیده اند درو

گرز سختی الم نمی بردند — سنگ‌را همچو آب میخوردند

سختی یکد گر گلوگیر است — ورنه کی استخوان کم از شیراست

مخمس:

یادبا ایدل که جاه بیکرانی داشتم — ملک استغنا ی بی‌نام ونشانی داشتم

نوربی ظلمت یقین بی‌گمانی داشتم — منظر قدرتنزه نردبانی داشتم

بی‌زمین درعالم نازآسمانی داشتم

آسمانم تافتن ها داشت بی ملک زوال — سال وماهم موج میزد بی غبارماه وسال

نی‌زد وران ز مانم یاد تغییر زوال — نی زگردشهای گرد ون انقلاب کل‌حال

مرکز پرکار خود بودم جهانی داشتم

نافهٔ صبح‌از زمین من نفس در بار داشت — محمل‌گل بوی من در پردهٔ اسرار داشت

ذره تا خورشیددر وجدحضورم کار داشت — ششجهت گرد خیالم شوخی رفتار داشت

خلق میرفت‌ازخودومن کاروانی داشتم

موج در دریا فروغ شمعها در انجمن — گرددرصحراجنون رنگ وبوها در چمن

فرصت‌اندر روزگاروسال وماه‌اندرزمن — عالمی در سایهٔ بالم زرا فشان بود ومن

درخیال آباد عنقاآشیانی داشتم

می‌سرو دم نغمه ویکنغمه ناسازم نبود — می فشاندم بال وبال آگاه پرو ازم نبود

بادوعالم شور دل کس محرم رازم نبود — گوش من هم قابل تحقیق آوازم نبود

دم مزن تحقیق بوی گل بیانی داشتم

امتحان غیب میکردم شهود آمد به پیش		بی‌نشانی نقش می بستم نمود آمد به پیش
از تأمل آنچه‌در وهمم نبود آمد به پیش		آخر از سیر گریبانم سجود آمد بـه پیش

در جبین شوق تأمل آشیانی دا شتم

سعی مضرابم نفس شد بر چه آهنگم بـلد		کز ازل هردم بـم وز یرمن و ما تا ابـد
ششجهت راهم غبـار تهمت اوهام زد		اینقدر ها هم نبود انـدیشهٔ جـان و جسد

خاک بر فرق تعین امتحانی داشتم

آن همای فـطـرتـم کز آشیـان اتحـاد		تا پر افشاندم سر و بـرگ غـنایـم برد باد
نشهٔ اقبال جامـی داشت از دستم فتـاد		ذوق آگاهـی بکامم طمعهٔ اد بـار داد

در کمین مغز تحقیق استخوانی داشتم

همت از پستی عـروج جوهر ادراک دیـد		نشهٔ ابـروی مستی در زمیـن تاک دیـد
آینه پـرداخت جسـم اقبـال جان پاک دید		خاک نا گـردیده نتـوان رفعت افلاک دیـد

عجز تا بی پرده شد دیدم که شانی داشتم

بی سبب یارب با ین کلفت نصیب کیستم		شیشهٔ ساعت نیم تـا خاک بـیـزم چیستم
تیره کردم عالم و بر روی خـود نـگریستم		دهر بود آئینه تـا من بـی نفسم میز یستم

عرصه صیقل میزدم ضبط عنانی داشتم

ذوق جرأت هرقدر در حیرت اظهار کاست		انفعال نارسائی شکوهٔ فطـرت نخو است
از سپند بزم حیرت دم زدن ننگ وفاست		دادرس اینجا بغیر شرم آگاهی کجاست

ورنه تا من سرمه گردیدن فغانی داشتم

«بیدل» آزادم ز دام اعتبار آب وگـل		بـی نیـا ز از امتـیـاز فرق و وهم متصل
نسبـت اطـلاق و تقییـدم نمیسازد ودل		ازعدم گرشاد گشتـم یـاز هستـی منفعل

پاس ناموس دلم آتش بجانی داشتم

۳۸ـ نکته :

سازحقیقت ازدست مجاز پرستان بی‌اصول ، کمینگاه صدمحشر فریاداست؛ وحسن معنی ازنگاه لفظ آشنایان بی‌ادراك ، غبارآلود یکعالم بیداد.

قطعه :

دیده‌ئی را که گشودند بروی تـحقیق		خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند

انس یکتائی اگر عرض دهد رنگ وفاق
طبعها از اثر وهم دوئی رم نکند

ذات دانستن وانکار صفت نادانیست
آشنای توچرا سجده به بت هم نکند

گر زمحراب یقین بوی حضوری داریم
تاب زنارچرا گردن ما خم نکند

یا مبرنام وفایا همه را حسن انگار
عشق مژگان به فسونهای هوس نم نکند

غزل :

من سنگدل چه اثر برم زحضوررذکردوام او
چونگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

سخن آب گشت وعبارتی نشگافت رمز تبسمش
تگ و تاز حسرت موج می نرسیده تاخطجام او

نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند
بکدام ما یه ادا کند عدم ستمزده وام او

سرخاك اگر بهوار سدچو نظر کنی ته پارسد
نرسیده ام به عمارتی که ببالم از درو بام او

به بیانم آنطرف سخن به تأمل آنسوی وهم وظن
ز چه عالمم که بمن ز من نرسیده غیر پیام او

تگ و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم
دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او

بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام
ز پر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او

نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی
همه رار بوده غنودنی بکنار رحمت عام او

زحسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت بیدلی
تومعلم ملکوت شو که نه ئی حریف کلام او

۳۹- نکته

عالمی بوضع خودخرسنداست از احتساب نادانی ، مخل اوقات کس مباش ؛ جهانی سرگرم آتش سوداست ، بوعظ دمسردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خودکن ، تا پیش مردم هرزه در انباشی ، واگر ناخنت رساست ، بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تاجراحت دیگران نخراشی. پیداست که ناقص طینت راازورق گردانی لیالی وایام ، تحصیل معنی کمال محالست ؛ یعنی هلال ابر ودرصدسال ماه نتواندگردید وکودن‌طبیعت را بگردش ساغر ادوار ، حصول نشهٔ بزرگی دشوار ؛ که طفل اشک درهزارقرن به پیری نخواهد رسید.

نظم :

توکارخویش کن اینجا توئی درمن نمیگنجد
گریبان عالمی دارد که دردامن نمیگنجد

بهٔیکتائیست ربطی تاروپودبی نیازی را
که درآغوش چاك اینجا سرسوزن نمیگنجد

گرفتم نوبهاری پیش خود نشوونماسر کن | بساط آرائی نازتودرگلخن نمیگنجد

غزل

تب و تاب بیهده تا کجا بگشا دبال و پراز نفس | سر رشته وقف گره کنم دلی آورم ببر از نفس
بهزار کو چه شتافتم چه ترانه ها که نیافتم | رگی از اثر نشگافتم که رسد به نیشتر از نفس
غم زندگی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم | چو حباب هرزه نشسته ام بفشار چشم تر از نفس
سر و کار فطرت منفعل بخیال میکند م خجل | که چراغ بار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس
زجنون فرصت پرفشان نزد ودم آینهٔ وفا | چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس
تگ و تاز عرصهٔ بی نشان بخیال می بردم کشان | بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس
بغبار عالم و هم وطن نرسیده ئی که کنی وطن | عبث انتظار عدم مده بشتاب پیشتر از نفس
بدو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل | که نشاط خانهٔ آینه نبرد غم سفر از نفس
ز ترانهٔ نی نوحه گر بخروش هر زه گمان مبر | همه را بعالم بی اثر اثریست در نظر از نفس
کلف تصور زندگی مفگن بگردن آگهی | چقدر سیه شود آینه که بما دهد خبر از نفس

مگشا چو «بیدل» بخبر در هر ترانهٔ بی اثر
بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

۴۰-نکته

مقصود از سر گریبان بفکر تحقیق خود افتادن است ؛ نه از سر گرانیهای بیحسی ، درد سر زانو دادن. و مدعای تأمل ، به کنه معنی وارسیدنست ؛ نه غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن. معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا ، بقدر عرض صور چهره گشا. درین تماشاکده به فسون تخیل ، خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت. جلوهٔ بی نقاب را ، بخیال مشاهده نمودن از نازکیهای محرومی نگاه است و از معنی مکشوف معما تراشیدن ، دلیل دقتهای فطرت کوتاه.

نظم:

دیده را ترک هوسهای غنودن هنر است | ور نه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر است
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار | وضع گل آینه پرداز بها ردگر است
غافل از ظاهر آفاق نبایدبودن | آخرای بیخبر این بزم طلسم صور است

غزل:

مزد تلاشم بر هت دیده ندارد گهری — آبله ئی کو که نهم بر قدم خویش سری
اندکی از یکدو نفس اینهمه پرواز نفس — کاغذ آتش زده سر جوشی مشت شرری
آه ازین دشت هوس نیست بکام دل کس — مشت غباری که بچیند نمی از چشم تری
قابل آگاهی او نیست خیال من و تو — حسن خدائی نشود آینه دار ش دگری

(بیدل) خو نین جگرم بلبل بی بال و پرم
نیست درین غمکده ها ناله من بی اثری

غزل:

بیخبر از خود مگذر جانب دل هم نظری — ای چمنستان جمال آینه دارد سحری
نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن — گلبن نیرنگ گلی سر و قیامت ثمری
برهوس نشوو نما مفت خیا لیست بقا — ورنه در اقلیم فنا یاس ندارد هنری
بی تو چو شمعم همه تن سوختهٔ یاس وطن — داغی و آهیست زمن گر طلبی پا و سری
جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود — ما همه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگری
نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما — آینه دارد همه جا خانهٔ بیرون دری
در برهر زیر و بمی خفته فسو ن عدمی — در همه ساز است رمی با همه رنگ است پری
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه بری — خفته ته بال پری کارگه شیشه گری
نیست اقا متگهٔ کس وادی جولان هوس — دامن عجز است رسا آبله پا یان سفری
نیست امل پرو رئی لازم امثال جهان — بی تری مغز بلندی نکند موی سری
شبهه هستی چو سحر میکند م خون بجگر — آینه بند م بعدم کز نفس آرم خبری
لذت این محفل دون برنی ما خوا نده فسون — داغ شو ای ناله کنون راه نفس زد شکری

«بیدل» از آغاز گذر زحمت انجام مبر
بر رخ فرصت چقدر آینه بند د شرری

اشارت:

چیست فقر و غنای ملک و جود — انتقال تخیل مشهود
که کسی در قلمرو اظهار — نیست برعزل و نصب آن مختار

زین هوا گر کمند جذبهٔ دل | میکند منصب نفس حاصل
زندگی مایه دار گنج بقاست | عالمش زیر دست حکم غناست
باز تا آن هوای جلوه سبب | میگذارد قدم برون از لب
فقر میجوشد از مزاج غنا | اینک آئینهٔ بقا و فنا
هر نفس زین حقیقت بیرنگ | جز رومدیست بی شتاب و درنگ
لایزال از کمینگه آثار | پرفشانست موج این اسرار
همه جا از تجدد امثال | دانه هاریشه است و ریشه نهال
آگهی کو کز انقلاب صفات | نشاسد مگر تعین ذات
اینکه هر کس بساغری مست است | شاهد حال شیشه در دست است

اشارت:

آن یکی شمع مجلسی افروخت | تا سحر چشم بر تحیر دوخت
ناصحی گفتش ای تماشائی | به که لختی بخواب آسائی
گفت گر خود مژه فراز کنم | باز کو فرصتی که باز کنم
نیست در جلوه گاه نقص و کمال | این و آن غیر حال و استقبال
یاد آینده گر همه طرب است | وضع آرام حال را تعب است
آدمیزاده با هزار آئین | میکند خویش را تصور این
اینکه خود مغتنم از آن داند | که چو او آمد این نمی ماند
وهم اینست و لیک نامعلوم | وحشت آور تصور مفهوم

اشارت:

زین بیابان که وحشت انجامست | هر کجا واکشیدی آرامست
لیک گرد فریب آمالت | میکند تا بسینه پامالت
امل آئینهٔ نیست کلفت خیز | آبروی صفای حال مریز
نقد کیفیت فراغ کجاست | تاک تا می شود دماغ کجاست
این طبایع که غفلت اندیشند | مایل آنقدر ز خود پیش اند

که اگر باز گشتی آید پیش
در قیامت مگر رسند بخویش

۴۱ـ نکته

طینت آدمی بحکم «الناس نیام» مخمر اسباب غفلت است و اطلاق بیداری برحقیقت غنودن انجامش، آثار کذب و تهمت. اینجا تا مژگان قدم لغزشی می سپرد؛ آگاهی‌ها بسر منزل بیخبری آسوده است؛ و تا نگاه آغوش تأملی می افشرد، هوسها به‌مهد بیخودی غنوده. پس در بساطی که قافیهٔ شعور باین تنگیست وساز شهود باین غیبت آهنگی، مفت چشمی که بجهت منصوبهٔ بیداری پردازد؛ تاسرمایهٔ تماشائی که ندارد را یگان درنبازد فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دیده ها سخت المی است وپریشان ناکردن موی مژگان، صعب ماتمی.

نظم :

سبک ساز یست زاب دیده ترک سر گرانی کن
نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن

کند تا کی فسون خواب پیش ازمرگ درگورت
به بیداری علاج چشم ز خم زند گانی کن

درون بیضه جز افسردگی دیگر چه میبا شد
چمنها صحن پرواز است سعی پر فشانی کن

غزل :

سر طره‌ئی بهوا فشان ختنی زمشک تر آفرین
زسحاب این چمنم مگو بگذر زعشوهٔ رنگ وبو

سر زلف عربده شانه کن نگهی به‌فتنه فسانه کن
روش جنونی بهانه کن زغبار من سحر آفرین

زحضور عشرت بیش و کم نه‌بهشت خواهم ونی ارم
بخیال داغ تو قانعم توبرای من جگر آفرین

به کمال خالق انس وجان نه‌زمین رسیدو نه‌آسمان
به صدف کسی چه‌دهد نشان زحقیقت گهر آفرین

حذراز فضولی وهم وظن تو چه میکند به‌جهان من
در احولی بهوس مزن زدوچشم یک نظر آفرین

منشین چو مطلب دیگران بغبار منت قاصدان
رقم حقیقت رنگ شو زشکست نامه بر آفرین

چمنیست عالم بی بری زطرب شکاری عافیت
چو چنار روز کف تهی همه بهله برکمر آفرین

سرو برگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن
چو غبار نم زده گو فلک سر ما بزیر پر آفرین

بکلام «بیدل» اگر رسی مگذر زجاده منصفی
که کسی نمیطلبد زتوصلهٔ دگر مگر آفرین

۴۲ - نکته

اعیان محفل امکانی را تا شمع وارسر تأمل بپای منتهی نمیگردد؛ تشویش هرزه نگاهی باقیست؛ و تاسر اندیشه بزانوی ساغر نمیرسانند، گداز کلفت، ساقی. اگر بوئی از بهار معنی می بردند، عبارت اینهمه رنگ نمیریخت؛ و اگر بحاصل کار راهی می شکافتند شاخ وبرگ، اینقدر غبار نمی انگیخت. ساحل گزینان پیوسته موج وکف میشمارند، وفرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند. نامحرمی گریبان، بصد دامن دست التجامی برد و ناآشنائی خویش هزار هنگامه درخیال می پرورد.

غزل

تو گر خودرا نبینی نیست عالم غیر دیدارش
خودی آئینه ئی دارد که محرومیست اظهارش

چه لازم مایل پست و بلند دهر گردیدن
توخود اینجا نه ئی تا بایدت فهمید مقدارش

کمالی برده ئی گویا به نقد اعتبار خود
که بر هرجنس می پیچی ومی گردی خریدارش

نبودی اینقدها کد خدای مجمع امکان
که افتادی بچندین جهد درفکر خرو بارش

دکان صبح چندین جنس خجلت درنظر داد
نفس پرخود فروش افتاده آتش زن ببازارش

شــراری فرصت وآنگاه ذوق هـرزه پروازی
با ین مستی حیـاکن ازخیـال چر خ ودوارش
بحق تسلیم‌شو تا وارهی‌از این وآن بید ل
بدریا قطره چون‌گم‌گشت دریاداندو کارش

۴۳ نکته -

با همه بی تعینی غیر عبارت تعین ماست ، یعنی حصول توهم پیدا ئی ؛ وعین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل او ضاع خود نمائی . صفت بی‌ذات‌معدوم است ، تأملی باید فرمود وذات بی صفت موهوم،چیزی نمی توان نمود .هرجا موسوم صفات هستیم ذاتیـم واگـر همه‌ذات باسم آمده ایم ، صفاتیم .

غزل

گــهر محیط توهمی نه سفـر گــزین نه اقـامتی
قـدم وحدوث تخیلی نه شکستگی نه سلا مــتی
چمنت حقیقت بــی‌خزان وطنت طربگه جادان
المی بخود نبری گمان که‌توعبرتی نه ندامتی
بفلــک فروغ تودر نظر بزمین بهار توجلوه گر
بچمن سحاب وبگل‌سحر همه‌جاظهور کرا متی
چوزخودبخودنظری کنی روی‌ازخود ودگری کنی
تو مگر چنین هنری کنی که بکویمت چه‌علامتی
بـه بیان کــمال‌شریعتی به عمل شــکوه طریقتی
بخیـا ل خیر حقیقتی تو قیـا متــی تو قیا متی

۴۴ نکته

معنی کرم در جمیع احوال به‌سرور طبایع کوشیدن است ودرهمه اوقات برضای دلها جوشیدن . بینوایان را بدرم ودینار نواختن ،وبیماران را به عیادت و مداوا خرسندساختن امداد نابینایان بدستگیری عصائی ، واعانت گم گشتگان به تحریک دارائی .آبله پایان را تکلیف رفتار ننمودن ، وبیدماغان را بـه صحبت دعوت نفرمودن ـ پیش نـاتوانـان ترک

اظهـار توانـائی، ودرچشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائی . برقبور تکبیر گفتن وفاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن ونهال نشاندن.غائبان را به نیکی یادی وحاضران را به مدارا امدادی.القصه بقدر طاقت زبان جز بعرض قواعد نیاراستن وبوسع امکان از هیچکس غیراز عذر نخواستن . از ین عـالم ها هر چه بردارند : از شیوه هـای جود وسخاست؛ وازین دست ، آنچه از دست برآید ، ازشیوه های مروت ووفا .

رباعی:

بیدل دارد ز طبع اهل همت — آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند و به محتاجان سیم — باخردان لطف و با بزرگان خدمت

۴۵ نکته :

تمثال ظهوراحوال ، درآئینهٔ حال دیدن ، کیفیت صور و هیولی مشاهده نمودن است ونقاب آتش درطبیعت سنگ گشودن. چون مدرکه را با این جنس وقایع اکثر معاملهٔ امتحان است ودر عالم بیداری تعبیرهای تخیل سودوزیان بحکم تقابل دونشانی که یکی درنهایت مرتبهٔ ضعف است ودیگری درکمال درجهٔ قوت. نتیجهٔ معتدلی بحصول می پیوندد ، وبحسب اتفاق کیفیت نقش می بندد .گاه مطابق ارادهٔ معتبروگاه مخالف ، ازینجاست که اختلاف احکام تغییر درخواب انبیانیزیافته اند ، باآنکه این طایفه را درعین مثال رموز ظهورصورکه ختم تجلیات کماهی است مشهوداست ، ودرجلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرارمـثال که قرب لطافت حقیقی است ، آئینه دارنمود. پس صور مثالی کیفیتی است که به تفتیش چشم گشودن رنگ اثـری ازان در نمی توان یافت ، وجزبه همان بستگی مژگان ، نقاب تماشای بابش نمی توان شگافت.صورت وقوع بعضی ازان احوال ، ازغرایب وقایع فهمیدنست ، وظهورآثارآن معانـی ازنوادراتفاقات اندیشیدن.

قطعه

شـاهد قدرت که اخفا و نمودا و یکیست — درجهان غیب دیگر درشهادت دیگـراست
ازورق گـردانی تجدید بیرنگی مپرس — لطف یک معنی بعرض هرعبارت دیگراست
بی نیازیهاست اینجا انحصارجلوه نیست — شاه ما درانجمن دیگر بخلوت دیگراست
جلوه ها دارد مقـام اعتبارات وجـود — رنگ مادرآئینه گردیدصورت دیگراست

محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم اینقدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر است

مخمس:

شکست شیشه نیرنگ خارخار ندارد می هوس بزمین ریختن خمار ندارد
اگر دماغ توسودای گیردار ندارد وداع کلفت امکان بطبع بار ندارد
گذشتن از سر این خاکدان غبار ندارد

چه لازم است بجمعیت حواس تنیدن غبار گشتن ودامن زسعی هرزه نچیدن
بمقصدی که توداری گذشتن است رسیدن گهر چه صرفه برد از عنان موج کشیدن
محیط نیز بضبط خود اختیار ندارد

قدم زریشه کشودی بطبع خاک دویدی نفس بصبح رساندی زاوج چرخ دمیدی
بعالمیکه رسیدن رهی نداشت رسیدی بهشت دیدی وگلزار دیدی آئینه دیدی
ولی چه سود که دل باخودت دچار ندارد

خمار وعدهٔ زاهد فکن بنازونعیمش وعید ساغرعشاق زن بصرف حمیمش
امید کو که شوی چاره ساز زحمت بیمش بطاق منظر نسیان گذار خلد وجحیمش
اسیر عشق خیالات نورونار ندارد

بعافیت طلبی تا کجا زامن کریزی غبار گردی وطوفان بفرق حوصله بیزی
گهی بنازتنی گاه بر نیاز ستیزی نفس مگر عرق آرد که رنگ آئینه ریزی
وگرنه ناشده شبنم هوا قرار ندارد

برفع خفت مجهولی وخجالت کارت فضای عالم بیدانشی گرفت شمارت
درین حیا کده مفت است غفلت آینه دارت اگر به محکمهٔ آگهی کنند دچارت
شهادت تو جز انگشت زینهار ندارد

ندارد انجمن معرفت غرور پرستی تو بر کدام تعین کلاه ناز شکستی
خمار ششجهت شور فتنه دارد ومستی اگر عرق نکند انفعال دعوی هستی
بهار عالم تحقیق آبیار ندارد

دل شکسته نفس درکدام سعی گدازد که سر بکارگهٔ صنع زاعتبار فرازد
حباب نقش چه بندد غبار دشت چه تازد خیال بافی اوهام اگر جنون نطرازد
کسی درین هوس آباد هیچ کار ندارد

خوش آنکه کسوت راز سحر بخواب فروشی | نفس صلای جنون میزند دمی بخروشی
محیط فطرتی ای بیکنار از چه نجوشی | حقیقت از تو که پوشیده است تا تو نپوشی

برهنگی بجهان برهنه عار ندارد

کراست چشم که من نقش کن فکان بنمایم | کجاست آینه تا زنگ این وآن بزدایم
حریف نغمهٔ تحقیق کیست تا بسرایم | جهان همه عدم است ازعدم چه پرده گشایم

حقیقتی که نهان است آشکار ندارد

درین بساط که فرصت جنون کمین خرامست | نه غم ضمان بقائی طرب کفیل دوام است
شرار و برق تسلسل فروش گردش جام است | به نیم چشم زدن دور وصل و هجر تمام است

توهم دماغی اگر داری انتظار ندارد

چه سحر مشربی ای (بیدل) از بدیع نگاری | قیامت انجمنی یا بهار رفته غباری
هزار رنگ درد پرده تا گلی بدر آری | زساز قلقل یک شیشهٔ دلی که نداری

زطبع تست خروشی که کوهسار ندارد

۴۶-نکته

درعنصر آباد کیفیت ظهور ، بعضی سنگ محض اند ، بحکم طبیعت افسردگی رواج ، بعضی آئینه ؛ بمقتضای طینت لطافت امتزاج . آئینه گل کردن طبایع ، نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام کدورت ، وسنگ نقش بستن ، حصول آرایش نقاب ، یعنی تعلق دامگاه صورت . درطبع آئینه فطرتان ، آب غبار خاك شسته است ، ودرمزاج خار امنشان ؛ خاك برروی آب نشسته . لاجرم ، آنجا هرچند خامهٔ نقاش به جنبش آمده باشد ؛ اثرش برصفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان است ، لوح صفا مغشوش .

قطعه

غفلت وتحقیق ما را اعتبار آئینه است | هرطرف اندیشه میتازد دچار آئینه است
گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست | ور بهم آورده ئی مژگان غبار آئینه است
درجهان بیدماغی یاس مطلب روبروست | درنگارستان امید انتظار آئینه است
خوب وزشت اعتبار خلق را تکرار نیست | جلوه درکار است اینجا صدهزار آئینه است

نظم

رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق | که دل از طپش نگد از دو نگه از حیا نکند عرق

به نیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده‌ام از وفا
که ز گرمجوشی خون من به کف حنا نکند عرق

به لبم ز حاجت ناروا اگر هیست نم زدهٔ حیا
سر رشتهٔ گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق

به غبار رنگ و هوای گل نگه ستمزده اشک شد
کسی اینقدر که پی هوس بدود چرا نکند عرق

تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

الم تردد سرنگون ز تری چسان بردم برون
چو قدم نمی سپرم زهی که نشان پا نکند عرق

چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق

چقدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خجالتم
که بخاک هم نرسم چو اشک اگر م وفا نکند عرق

به نفس رسیده ئی از عدم چو سحر بجبههٔ شبنمی
خجل است زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق

ز نیاز «بیدل» و ناز او ندمد تفاوت ما و تو
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

اشارت:

گرچه انسان بـه کشتزار جسد
دارد از صد هزاردانه مـدد

لیک گنـدم مثـال هـا دارد
قفس ودام بـال هـادارد

خوشه‌اش بسته درطبیعت خاك
محمل راز یکجهال دل چاك

ریشه‌اش ر از جهد فتـنه اثـر
نقب کاوش عروق تا بـه ثمر

قفل نگشود دو شکست احساس
عقدهٔ نیم بـاز وصد و سواس

وضع آغـوش لیک ربط شکن
فتنهٔ مرده چـون حقیقت زن

بیضـه وخنـده کاری قفسش
محمل و سینه چـاکی جرسش

چشم لیکن ز بـار دل جوشش
خالی اما بـه تنگ آغوشش

بخیه فرسای زخـم دوخته‌ئی
سخت شمع فتیله سوخته ئـی

لب سوزی ز هـم جـدا کردن
فتنهٔ گـزم وچشم واکـردن

از همـین پیکر شکسته نقـاب
کشتی آدمـی نشسته در آب

صدره از انقلاب بـرده سبق
زبروزیـر هـم پـل وزورق

مـد چنانش زفـرق تـا بقدم
عرض یک کوچه لغزشی آدم

گندم است آنکه تـا تبسم کرد
موج صدتاب و تب تلاطم کرد

آن تبسم بعرض فصل نداشت
جزدم صبح تیغ وصل نداشت

تیغ بود آن تبسم غفلت
که بریدش ز نسبت وحدت

برق تشویش خرمنش گردید
شکن چین دامنش گردید

بیضه بال و پر طپش وا کرد
منزل آشفت جاده پیدا کرد

زخم بالیدو عافیت خون شد
دیده مژگان گشود و مجنون شد

غیر بیرنگی آنچه بست خیال
داشت این دانهٔ پریشان بال

اول آئینهٔ منی پرداخت
بعد از ان شکل آدمی پرداخت

آخر این آبشار نشوونما
خوشه ئی از فسون نفس و هوا

غفلت و آگهی مهیا کرد
ظلمت و نور آشکارا کرد

بندگی پیشه شد خدائیها
از چه شد نسبت جدائیها

آن جدائی ز صور تش پیداست
وصل گندم بعقل نایدر است

عرض کثرت ز چاك پردهٔ اوست
دل وحدت دو نیم کردهٔ اوست

اشارت

گرچه عزلت حصار آفتهاست
جای ایمن شدن ز مرگ کجاست

خواه دربحر خواه درساحل
نیست مردن ز زندگی غافل

آن یکی از محیط بیرون تاخت
وحشتش رخت بر کنار انداخت

خورد جائی بلغزش پایش
برد ساحل به قعر دریایش

گاو جست از شکنجهٔ قصاب
شد بصحر از دیده ها نایاب

شیر ناگاه حلق او افشرد
از اجل هر کس اینچنین جان برد

۴۷ـ نکته

درچار سوی کیفیات ظهور که هرفردی را از افرادانسانی باحقیقت خود سودائیست پنهانی ومعامله ئی است وجدانی. باهمه زیانکاری نقد انفاس، درجیب هرمعامله نفعی است متمکن، ودرطبع هرسود اسودی متضمن. اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده، تاقیمت دل نقصان شکست نبرد؛ ونگاهی دکان تحیر نچیده، تاقماش جمعیت مژگان برهم نخورد. بگردش رسیدن هرساغری، مقدمهٔ ظهور کیفیتی است، وبانقلاب جوشیدن هروضعی، تمهید وقوع خاصیتی.

غزل

هردل از ناله بهاراثری میخواهد ریشه پیرایهٔ هرتخم بری میخواهد

هرکجانگهت گل پیرهن رنگ درید نیست پوشیده که ازخودسفری میخواهد

اضطراب پرو بال آینهٔ پر وازیست باز گردیدن مژگان اثری میخواهد

قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان شوق جمعیت و ضع گهری میخواهد

هرکجاچشم پردمژدهٔ دیداری هست هرکجادل طپش آردخبری میخواهد

برق هرجلوه تقاضائی نازدگراست عرض خورشیدغبار سحری میخواهد

۴۸ـنکته

تاثیر در طبایع ارباب کرم ، چون موج برآب پیچیده است ؛ واز طینت اهل خست چون ملایمت از سنگ رمیده . طبع کریم از فرط نزاکت، زبان سائل را نشتر میداند تغافل نه‌شرط تاب رحم آوردن است ، ومزاج لئیم ازجوش خشونت، پروای مساس ندارد توجه مانع رنگ اثر بردن

رباعی:

سرمایهٔ هرخمار ومستی کرم است پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است

گویند که مرگ انقلاب هستیست اینست دلیل آنکه هستی کرم است

۴۹ نکته

گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است ـ وگیرودار عالم اجسام بی مادهٔ مثال وارواح معطل ـ جسم ازآثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه درگل، وروح رابعداز نشئهٔ ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن ،چون صورت خیال دردل ، تاحضورصوربعرض‌ـجلوه نیاید معنی هیولا را درجهان صور با طن واشکال بودن است ، وصورت مرتبهٔ هیولی همان کیفیت گشودن . اگر هیولی به‌بی صورتی متصف است ، از کجامیجوشد ؛ واگر صورت ازلباس قدرت عاریست ، هیولی راکه می پوشد :

قطعه:

هرچندخاک‌ساز هیولائی گل‌است گل نیز تادمید هیولای خاک شد

رمز صفای آینه ها واشگافتم	اسم کدورتیست که از اشک پاک شد
چون بازعرض نوبت زنگاردررسید	آئینه رابسنگ همان اشتراک شد
خورشید اگرچه شب به سمک بال میزند	روزانه دیده ئی که باوج سماک شد
یک رشته بودپاوسر اعتبار دهر	خلقی به پیچ وتاب توهم هلاک شد

۵۰ - نکته

تا نسخهٔ اندیشه ازهستی رقم توهمی دارد، با هرزه سوادان مکتب اعتبار، همسبق بودن ناچاریست وتا خامهٔ ماومن از سطر حیای نگارد، به هم مشقی اطفال این دبستان فرسودن، بی اختیاری. در آب افتاده راهوای دست ازخشکی نشستن، تری فطرتست؛ ودر آتش نشسته را، دعوای دامن از دودکشیدن داغ خجلت.

رباعی:

هستی جزجان کنی وخون خوردن نیست	از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
درخلق برون زخلق بودن غلطست	صحبت بازندگی است بامردن نیست

۵۱ - نکته

عالم ایجاد، سیرگاه جلوهٔ اضداد است؛ وتماشاخانهٔ بوقلمونیهای مراتب اسعتداد تابعبارت پرپشان نکوشی، وصول جمعیت معنی موهوم است؛ وتابا تأمل غیر نجو شی فائده ماحصل گریبان خود نامفهوم. عمرها بیهوده باید تاختن، تابراحت پاي در دامن کشیدن توان رسید؛ وباعالمی صحبت باید داشتن، تاقدرتنهائی توان فهمید. بی تجربهٔ سود وزیان دوکیفیت، اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است؛ وبی امتحان نفع وضرر دواثر، بالتزام واحدی اقبال نمودن، دلیل فطرت سهل. هرکرابه صحبتهای مخالف متنبه ننمودند، ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند؛ وهرکرا خار درراه نفشاندند از زحمتمهای برو دوش نرهاندند. واگرچه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن است اما خلاصهٔ مجموعه قدرا نزوا دانستن.

قطعه:

هیچکس بی شورکثرت طالب وحدت نشد	رنگ تمییز سلامت در غبار آفت است
تانبینی رنج نتوان محرم راحت شدن	طینت بیمار یکسر قدردان صحت است

قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف | گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت است
چون نگه یکعمر باید دید عرض خوب و زشت | تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت | زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

۵۲ ـ نکته

از بزرگی پرسیدند بحکم « ان مع العسر یسرا » گشاد هر عقده بناخن تدبیری بازبسته است وحل هر مشگلی در کمین چاره ئی نشسته ؛ صعوبت جان دادن، از چه تدبیر بسهولت پیوندد ودشواری مرگ بکدام چاره صورت بندد ؟

فرمود :

به کسب ایثار. باید دانست که زندگی قوت اندیشه است، مصروف تعلق اسباب، چون پیچش موج موجد دائرهٔ گرداب، هرگاه اندیشه از توجه علایق برید واصل بی تعینی عالم اطلاق گردید. وچون موج ازدام پیچ و تاب گسیخت، نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت .

رباعی :

در عالم کون رنگ فطرت دگر است | خلق مغرور ناز و همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند | گر دست فشانند حقیقت دگر است

۵۳ـ نکته

کیفیت سخا را به نزاکتی سرشته اند، که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید، جوهر مروت گداخته است، وتا باذل خودرا مصدر احسان گمان برد، معنی حیا رنگ باخته. اینجاست که ابر، برخار وگل یکسان می بارد ؛ تا از نخلهای بارور خجلت امداد بردارد. وآفتاب بر سنگ وگل یکدست می تابد، تا بر لعل ویاقوت منت تربیت نگذارد.

رباعی :

شخص کرم از بسکه وفا کیش تراست | ز اندیشهٔ آب رخ درویش تراست
رسوائی احتیاج کس نتوان دید | آنرا که سخابیش حیا بیشتر است

غزل:

همه راست زین چمن آرزو که بکام دل ثمری رسد
من و پر فشانی حسرتی که زنامه گل بسری رسد

چقد رز منت قا صدان بگداز دم دل نا توان

ببر تونامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگۀ نکرده ز خود سفر زکمال خود چه برد اثر

برویم از پیت آنقدر که بماز ماخبری رسد

شرر طبیعت عاشقان بفسردگی ندهد عنان

تب موج ما نبری گمان که به سکتۀ گهری رسد

بکدام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری

مگر التماس کند از من بقبول شیشه گری رسد

بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان

نرسم اگر من ناتوان سخنم به مو کمری رسد

ز معاملات جهان کند تو براکزین همه دام ودد

عفف سگی بسگی خورد لگد خری به خری رسد

بچنین جنو نکدۀ ستم زتظلم تو کراست غم

بهزار خون طپداز الم که رگی به نیشتری رسد

همه جاست شوق طرب کمین زوداع غنچه گل آفرین

تو اگرزخودروی اینچنین بتو از توخو بتری رسد

بهزار کوچه دویده ام به تسلیی نرسیده ام

زقدخمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

زکمال نظم فسون اثر بگداخت «بیدل» بیخبر

چه قیامتست برآن هنر که به همچو بی هنری رسد

اشارت :

ای شرار گرفته دامن سنگ	تا کی اندیشۀ شتاب ودرنگ
یک نگه آگه از سراغ برا	یک قدم نیز با چراغ برا
سخت سردرگم است رشتۀ راز	نا خنی جمع کن ز فکر گداز
زراندیشه ات غشی دارد	فکر کن فکر آتشی دارد
کمعیار یت داغ نقصا نست	بو ته ات الفت گریبا نست

به تأمل نفس دلست اینجا | راه پیچیده منز لست اینجا

حکایت :

یکی دید در کنج ویرانه ئی | مزاری و شمعی و پروانه ئی
که میگشت بیتاب گرد سرش | پرافشا نتر از دود بال و پرش
زبس پیکرش جابجا سوخته | زخودهم چراغانی افروخته
زهرعضو بوسیده اعضای شمع | سراپاش داغ سراپای شمع
چوطاوس صدرنگ پرواز داشت | زپرواز برسوختن ناز داشت
بدو گفت ای خرمن اندوزداغ | براین شعله تاچند سوزی دماغ
نیائی چرا جانب انجمن | که فرش است صدرنگ شمع ولگن
زهرگوشه گل کرده باغی دگر | زهرجام تابان چراغی دگر
نظر تا کنی عرض نقل است و می | نفس تا کشی حرف چنگ است و نی
چراغی که سوزدبو پروانه ها | وبالست بربال پروانه ها
زمحفل گر افتد شراری بکف | بخورشیدویرانه داردشرف
پرافشاند پروانهٔ بیقرار | برون ریخت ازپرده مشتی شرار
که پروانه راکاربا جمع نیست | مرادی جزاندیشهٔ شمع نیست
بهرجا چراغی برافروختند | دو عالم بچشم ترش سوختند
محالست بیطاقت سوختن | کند فرق ویرانه از انجمن
بویرانه گر مدعا حاصل است | کرا ذوق آرایش محفل است

حکایت

بدیر مغان دل زکف داده ئی | شکن پرور زلف مغ زاده ئی
زبس ناتوان وگرفتار بود | سراپاش یک رشته زنار بود
ازان آتشین چهره افروختن | ازین مشت خاشاک وا سوختن
درانجا تبسم بهار نظر | درینجا سحر خیز چاک جگر
ادایک قلم مایل بسملش | نگه جوهر خنجر قاتلش
بچشمش اگر شوخی سرمه دید | زاوراق دل بسترنا له چید
بزلفش گرازشانه بیداد رفت | شداین ناتوان آه و بر باد رفت

وگرچنگیی زدبدامانش چنگ — شکستن دراعضای این ریخت رنگ

به آن قرب شوق گرفتاریش — ادب دور باش هوا داریش

بپایش جبین سائی ازدور داشت — همان نسبت سایه ونور داشت

شبی کرد آن برق عاشق گداز — طواف شرر خانهٔ دیر ساز

مغان گرد آتش قدم میزدند — چو پروانه بالی بهم میزدند

از ان شمع همذوق پروانگی — برسم مغان کرد دیوانگی

برقص آمد و برق جواله شد — بر آتش سراپای او هاله شد

جگر خسته در سایه اش طوف داشت — ولی زانحراف ادب خوف داشت

حیا گفت ای در وفا متهم — ببین تا کجا میگذاری قدم

نظر کرد خود را بر آن سایه دید — عرقهای خجلت شرر مایه دید

سپندی شد و بیخودی ساز کرد — برون جستن از سایه انداز کرد

بهرسو همان سایه در کار بود — که برمرکز شعله پرکار بود

به چشمش نمود از زمین تا بعرش — چز آتش بهر شش جهت سایه فرش

زبس انفعال آتشش برفروخت — چو خاشاک در شعله افتاد و سوخت

چنان در غم سایه بیتاب شد — که آن شعله بر آتشش آب شد

کسانیکه در عاشقی صادقند — بپاس ادب اینقدر عاشق اند

اشارت:

ایکه در اختیار مجبوری — جهد کار تو نیست معذوری

گر بدست تو نبض کار بود — همه کارت باختیار بود

آن یکی از غبار کرد سوال — کای طپش نقش پرفشان تمثال

می پری برهوا و بالت نیست — غیر آوارگی مآلت نیست

مقصدت چیست زین خرامیدن — گفت باید ز باد پرسیدن

مناجات:

ای زبان بخش مفرت طلبی — حیرت ایجاد آه نیم شبی

دل کجا تا نفس فروشد کس — ساز کوتاز ناله جوشد کس

هم تو بخشی دلی که ساز است این — به نوائی که وضع ناز است این

هم‌تو دردل طپش کنی ایجاد	تا بنالیم درخور فریاد
دردبخشی که مرهم‌اند یشیم	اشک آری که‌درنمش باشیم
نه سرشکیست درمیان و نه درد	کاروانهای فضل دارد گرد
ماعدم مایگان خیالاتیم	گرد هنگامهٔ محالاتیم
غیردربارگاه عدل خطاست	دورگردیم ظلم‌ما برماست
طبع غافل بو هم غیر آمیخت	فهم ماخاك برسر ما ریخت
جهل ماغیر ازین اثرچه کند	ازتوغافل شدن دگرچه کند
قطره‌ازبحر تانگشت جدا	اضطرارش نسوخت سربهوا
سایه‌راخودنبودجا مه‌سیاه	دوری‌مهر کردنا مه سیاه
خویش راگرنه برکرم سپریم	این‌نثار فسرده برکه‌بریم
گربگردون رویم‌درره‌تست	ور بدل روکنیم درگه‌تست
جزاجابت بو هم نایدر است	هم‌تو بنمادری دگربکجاست
نه‌رهی ، نی دری دگر داریم	درتوایم وبتونظرداریم
یکی ازخاك تاخت سوی‌فلك	یکی‌از ملك برده ره‌بملك
گرازین سوگریختم آنسو	سوگریزد کجارودسوی‌تو
تاچر اغ درتوروشن نیست	مأمن‌هیچکس معین‌نیست
پیش ازین کافت دوئی بینیم	سرمه‌ئی‌بخش تاتوئی بینیم
نظری‌کن عطا زعالم نور	که‌جهانست چاه وما همه‌کور
ورزکوری فتا ده ایم بچاه	هم‌به فضلت شکسته ایم نگاه
گربطبع کرم نباشد بار	رنج افعال مازما بردار

۵۴- کته

معنی بیابان نسخهٔ اسرار از معمای تأمل لطیفه ئی و اشکافته اندواز قعرتفکر معانی خاصه‌ئی دریافته که‌حصول بین دوعدم لفظ مع است‌ومراد ازین معیت امتیاز رب ومربوب یعنی فهم‌مرتبهٔ دوئی وادراك حقیقت منی و توئی است ، تمیز این مرتبهٔ غیب مطلق‌را باشارت احدیت منسوب کرده اندوبواسطهٔ ظهور این نتیجه ازشهادت اضافی ، عبارت واحدیت بر اورده .

ر باعی :

حق می گوید من نه ازل نی ابد م　　آنسوی شمـا ره و تعین احـد م
یکتـا ئی من کرد خیال دوعـدم　　جوشـیدمع از میان بعرض عدم

مربع مستزاد :

دی فطرتم آشفت وجنون کاربرآمد　　آ ئینهٔ ادراک زز نگـا ر برآمـد
صبح ازل از جیب شب تـار برآ مد　　بیرنـگ پس پرده بیکبا ر برآمد
آفـاق عیـان شد

دل درس بهاروگل این باغ بهم خواند　　تنزیه بتمکین زدو تشبیه برم خواند
حادث بخیال آمد وافسون قدم خواند　　این آئینهٔ قلزم ز خـا ر بر آمـد
آن رفـت و کران شد

سودای خیال من و او گشت مصو ر　　بر یکجهتی چار سو ئی کرده مقرر
گر دید هوس مشتری ظـاهرو مظهر　　تمثـال متـاع سر بـا زار بر امد
آ ئینـه د کـا ن شـد

یـاران خبر جـلوهٔ بی پرده شنیدند　　پروانه صفت در طلب شمع دویدند
بیرون نقاب آ نـچه شنیدند ندیدند　　خور شید دمی از پس دیوار برامد
در سـا یـه نها ن شد

آ ن ساز تحیر که بشور تو ومن زد　　صدصور بهر نغمه نمایان شدوتن زد
در پر دهٔ تحقیق نفس با ل سخن زد　　هر گا ه زلـب نیم قدم وار بـرامد
بـی نـام ونشان شـد

هر ریشه بصد گل بدر آمد چمن اقبال　　هر بیضه بصدرنگ براو ردپرو بال
چشمی که ازآئینه ببرداشت به تمثال　　در یک مژه شوخی بچه آثار برامد
این جمله چسا ن شـد

بااینهمه گـل کردن آ ثـار کد ورت　　در عین سـو ی فقر بیفتاد ضرورت
جز معنی مطلق مکن اندیشهٔ صور ت　　شیطا ن بهیمین و هم گرفتا ر برامد
مـردود جهـا ن شـد

اندیشهٔ ادبـارو تنزل مـکن ا کنون　　غیرت بتـکا لیف حیا میدهد ا فسون

آنـرا که خردمی شمـرد اطلس گـردون تـا پـرده درخلـق تبه کـار بر امـد
پـا لا ن خـر ان شـد

نی عقـل مکـدر شد ونی جهل گنه کرد بیدادی ماخصلت این کـار تبه کـرد
اینجـا همـه کس صفحهٔ ناموس سیه کرد تـا نـور دمیـد آئینهٔ نـار بـر امـد
آ ن نـارد خا ن شد

هـر چنـد ادب‌سر بره عشق غیور است یعنی زفر یب دم گستـاخ نفـوراست
همنسبتـی نشهٔ اسبـاب ضـرور است آهی کـه اثـر قا تل منقـار بـر امد
نـا چـار فغـا ن شـد

بـا لغ نظـران رقـم صنـع بتـکرا ر کردند درین دیـرهوس تجر به‌بسیـار
بـی نقطه نشـد معنی بیرنـگ نمـودار جا ئی که پـری مـائل اظهـا ربـرامد
از شیشه گـرا ن شـد

شـوقی طـپش انگیخت خرد عرض جنون داد صبحی چمـن آراست گـل آئینه بخون داد
دریا گهر آورد وکف وموج برون داد گـرفخر عیا ن گشت و گر عـار بر امد
سو دی کـه زیان شد

آن‌سرودر ین باغ‌نه‌نام ونه نشان‌داشت چو ن بوی گـل آئینهٔ تحیقق نهان‌داشت
دی درقلم نرگس نارسته زبان داشت امر وز کـه خـار سرد یـوار بـرامـد
مژ گـا ن بتـا ن شد

رنگست! چه‌بوئیم ، بهار است! چه گوئیم مطلوب کسی‌دور نرفته‌است‌چه جوئیم؟
آن معنی بار یـک کـه دل بستهٔ او ئیم یـادر صفت رشتـهٔ زنـار بـر امـد
یا موی میا ن شد

خلقی بـه تحیر کـد هٔ محفـل آ ثـار آ ئینه بکف میر سـد از خلوت اسـرا ر
سحردگر این‌است که در حسرت دیـدار هر چندتو ان صـورتد لـدا ر برامد
محرم نتوان شد

تحقیق کما لان که رسید نـد بـه تفهیم جزسر بـگر یبـا ن نر ساندند بتقد یـم
صید دو جهان کرد خـم گردن تسلیم آفـاق شکـار از پس پـر کـار بر امد
تیر ی که کمان شد

مفت است دوروزی بهوس غوطه‌نخوردن (بیـدل) شـدن و پـا بتعین نفشر دن

اینجا گل جمعیت خلق است فسردن 			هر قطره کزین بحر گهروار برآمد
دل گشت و کران شد

نکته ۵۵

کمال الهی که جامع حقیقت جلال وجمال است، ودر مجازستان عالم کون، هرچه به نشهٔ ظهوررسیده بمقتضای غلبهٔ یکی از هردوصفت که ظاهروباطن یکدیگراند، باسمی خاص ممتازگردیده. یعنی درمرتبهٔ که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق عیان پرداخته است، جوهرشناس آثارفطرت باعتبارنبوت که جمال معنویست موسومش ساخته ودرمقامی که لمعهٔ قدردانی باوجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است معمای امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقت واگشاده. درآئینهٔ انوارولایت صورت جذبه بمعنی قدرت جلال مضمر است بی توهم موهومی، ودرنسخهٔ آثارنبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر، بی شائبهٔ معدومی. شخص استعدادنبوت تاباموردعوت خلق نسبت نشهٔ ولایت دارد، وشاهداقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت میپوشد، سرازجیب نبوت برمی آرد. پس ولایت رادرحالت اخفای جمال لفظ ومعنی نبوت تصور کردن است؛ ونبوت رادرمعرض استتارجلال همچنان عرض جوهرولایت بخیال آوردن. تصرف این دو کیفیت رنگ صورت و معنی، لایزال درمزاج اعیان ساریست، وقدرت این دوموج چون حقیقت روزوشب بی تعطیل وتوقف درمحیط امکان جاری. ازین دفتربغورهرنقطهٔ که بپردازند سواداعظمی است دقیق، وازین ساغربه کنه هر قطرهٔ که وارسند محیط حیرتیست عمیق. دردبستان تحقیق بی تأمل مطلع ومقطع جهل وآگاهی سوادخط پرکارروشن است؛ ودردرستگاه یقین بی ملاحظهٔ پشت وروی زنگ وصفا مضمون صحیفه عینک مبرهن.

قطعه:

دربهار غنچگیها رنگ مضمون گلست 			چون شگفتن موج زدگل زیر مشق رنگ شد
آن صدا کز خامشی محو نقاب تاربود 			ناگهان چون پیرهن بیرون درید آهنگ شد
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست 			چون برون جوشید صافی پرده دار زنگ شد
دیدهٔ پوشیده باخودداشت سیروحشتی 			تا مژه واکرد کثرتخانهٔ نیرنگ شد
بربر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند 			بال وپر هم برهجوم بیضه خواهد تنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است 			هوش حیرانم چرا درفهم معنی دنگ شد

هیچ‌سنگی دره جولان این معنی نبود کوشش‌ما پای دردامن کشید و لنگ شد

غزل :

گر آن‌خروش جهان یکتا سری بـا این انجمن برارد
جنونی انشا کند تحیر که عالمی راز مـن برارد
خیال هرچند پرفشاند زعالم دل برون نرانـد
چه ممکنست اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن برارد
نرست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکرد سامان
هوای رنگ گلت زخاکم اگر برارد چمن برارد
نداردازطبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بـردن
که رنگ عاشق چوپیکر صبح پری بقدرشکن برارد
ز پهلوی جذبهٔ محبت قویست امیدنـاتـوانـان
سزد که‌چون اشک دلوما هم زچاه غم بی رسن برارد
دل ستمدیده عمرها شدندارداز سوختن رهائی
بلغزش اشک کاش خودراچوشمع ازین انجمن برارد
زخـاکسار وفـا نبـالـد غـبارهنگامـهٔ تعین
دلیل‌صبح قیامتست‌این که‌مرده سراز کفن برارد
باین سروبرگ مغتنم گیرترك اندیشهٔ فضولـی
مبادچون بخیه خودنمائی سرت‌زدلق کهن برارد
تجرداضطرار رنگـی نـدارد ازاعـتبار همت
چه‌حیرتست‌این که‌حیز خودرازجرگهٔ مردوزن برارد
قدم بآهنگ کین فشردن‌زعافیت نیست‌صرفه بردن
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه‌دود ازدهن برارد
دمـاغ اهل صفانچیند بساط انداز خـودستائی
سحر محالست اگر نفس رابدستگاه سخن بـرارد
غبـاراسبابّ چـندپـوشـد صفای آئینهٔ تجرد
کجاست عریانیی که مارازخجلت پیرهن برارد

بآن صفا بیخته است رنگم که مانی کارگاه فطرت
قلم بآئینه پاك سازد دمیکه تصویر من برارد
نفس بصد یاس میگذازم دگرز حالم مپرس « بیدل »
چو شمع رحمست براسیری که مرگش از سوختن برارد

اشارت:

ای تو هم غبار دشت وچمن — بهوا میطپی کجاست وطن
نه بصحرائی و نه در چمنی — گرد اندیشهٔ نفس وطنی
این وطن را بهر پرافشانی — تنگ دارد غبار رو یرانی
از نفس تا رسی بگرد اثر — وطنی گشته است زیر وزبر
به نفس پخته ئی جنون خیال — چیده ئی دام درفشاندن بال
هر طرف بال وهم بگشائی — با نفس میروی ومی آئی
این نفس گرد وحشت سحریست — ای نفس آشیان وطن سفریست
ذره ها ر از بس پرافشانی — گرد اندیشهٔ گریبانی
که درین عرصهٔ خیال فضا — عمرها شد بخون طپیدن ما
رنگهای شکسته ایم همه — بهوا بار بسته ایم همه
نه ز دام وقفس نشان داریم — نه سراغی ز آشیان داریم
جوهر جسم وجان ما طپش است — قفس وآشیان ما طپش است
اگر این جهد اختیاری ماست — سعی محروم ضبط خویش چراست
چند بیند امید یاس طراز — داغ بی آشیانی از پرواز
تا بکی باشد این طپش حسبی — مرکز پیچ وتاب بی سببی
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت — حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
ذره ئی جیب امتیاز شگافت — رمزعریانی یقین دریافت
نغمه گشت وبرون تار افتاد — بخیه واری بروی کار افتاد
که بوهمی تنیده ایم همه — هیچ بر هیچ چیده ایم همه
غیر ما نیست در قلمر وفهم — نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
گردش رنگ عالم تصویر — بچه وحشت کند کسی تعمیر

جستن نبض موجهای شراب	ازچه‌تب میتوان گرفت حساب
آفتابی زپرده تافته است	رمز مو هوبی شگافته است
چیست آن‌آفتاب شعله نفس	پرتوعلم بی نشانی وبس
ورنه زین‌سازبی سروپائی	چه‌خیالست ما و پیدائی
گرنباشد فروغ‌علم و عیان	ذره‌رانام کو؟کجاست‌نشان؟
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم	هرچه‌گل کرده‌ایم مغتنمیم
درعدم ناز هستیی داریم	در دل تاك مستیی‌داریم
عدم آئینه است وما تمثال	هوسی میزند پری بخیال
درخموشی هجوم فریادیم	بفراموشی اینقدر یادیم

۵۷-نکته

ورودسخن نزول ملایک است ازعرش حقیقت دل، به‌ظهورآباد عالم تصرف‌وتدبیر؛ وکارفرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت‌وتاثیر. هرجاازعشق دم زد، آتش در بنای تصور انداخت ؛ وهرکجاازحسن ادانمود، آئینه‌خانهٔ‌تحیر پر داخت. بافسون صیا دی فطرتش، عنقای غیب آشیان معنی، رشته برپای تحریک‌نفس است؛ و بایمای حرص آهنگی قدرتش، قافلهٔ‌اسرارتقدس، جاده‌پیمای مطالب‌عشق‌و هوس. نسیم گلشن لطفش تابشورش پری افشاند، دم‌اژدهائیست مردم خوار؛ وزلال چشمهٔ التفاتش تاپهلوی موج گرداند، طوفان آتشی بی زنهاز. مساس‌عبارات طعن ازاثردرشتیش‌خشن‌کارگاه‌دلگیری؛ تفتیش معنی خلق‌بظهور ملایمتش حریرکسوت آفاق تسخیری. بایثار گوهرآبدارش‌گوشها گنج‌خانهٔ ودیعت اسرار؛ وباحساس پر تو وعده اش، دیده‌ها آمادهٔ مطلع دیدار. اگر انجمنست، بی حضورش ازآئینه‌دارانِ‌عالم تصویراست‌واگرخلوت، بی‌خیالش‌ازخوابهای اوهام تعبیر. هرچه‌نه منقوش‌اشارت اوست، ازصفحهٔ هستی بیرون‌است؛ وآنچه‌نه‌موسوم عبارت اویکقلم، عدم مضمون. همائی‌که‌مملکت گیرودارامکان ازسایه‌پر ور دگان‌وسعت بال اوست؛ وعندلیبی که‌رنگ‌وبوی‌بهاراعیان‌ازگلفروشان کیفیت‌مقال او. قدرت‌پروازمقاصدش، ارادهٔ حقیقی بی نشان، وشوخی بال مطالبش، تحریک زبان حضرت انسان.

نظم:

چیست انسان‌حرف‌وصوت‌فارغ‌ازنطق‌وبیان   جلوهٔ بیرنگیی درپردهٔ حیرت عیان

یکنفس پرواز و آهنگش ز هستی تا عدم | یکقدم جولان و عزمش از نشان تا بی نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص | غیب در دل روح درفکر و مثال اندرزبان
زین صدا تمثال بال افشان دوعالم زیروبم | زین نفس طینت عیان صدرنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر برهم زنی | چون سخن جز معنی محضش نیابی درمیان
آب شد اندیشه از افسون بیرنگی مپرس | سوخت بینائی ازین افسانهٔ حیرت مخوان
از طلسم خاک طوفان سخن صحراست و بس | نیست جز اعجاز هرجا سرمه بردارد فغان

مخمس:

بی یقینی داشت عمری درگمان بیدلم | عشق کرد امروز آگاه از نشان بیدلم
بعدازین تازنده‌ام از بندگان بیدلم | سجده فرسای حضور آستان بیدلم
عرش اگر باشم زمین آسمان بیدلم

درخرابات خود آرائی چه مخمور وچه مست | عشق بی پرواست هر نقشی که اندیشید بست
گردش جام دگرشد رنگ درمیناشکست | چون نگین گرداند پهلو نام برجایش نشست
کردخالی کردن ازخود آشیان بیدلم

موج باآن وضع آزادی اسیر گوهراست | باچنان شوق پرافشان صبح شبنم پروراست
سازنیرنگ تعلق اینقدر افسونگراست | عالم آئینه داران محبت دیگراست
گرچه بی پروای خویشم پاسبان بیدلم

سرسری نتوان گذشت از نظم حیرت زای من | بی تأمل نیست ممکن فکر معنی های من
دقتی میخواند افسون بر لب گویای من | گوهر آرائی است وقف موجهٔ دریای من
سکته بسیار است درحرف زبان بیدلم

آرزوی مشتری از یاس خون گشت و فسرد | تشنه کامیها گلوی حیرت از خشکی فشرد
زندگی زین خوان عبرت بی فنا سیری نبرد | آخر از طبع فضول افسوس باید خورد و مرد
بربساط دهر مفلس میهمان بیدلم

خلق بیخود میرود راهی که آنجا راه نیست | باچنین هنگامه شبگیر طلب کوتاه نیست
هیچکس از مقصد جولان شوق آگاه نیست | شام اگر گردید صبح و روز جز بیگاه نیست
رنگها گردانده‌ام من همعنان بیدلم

گرد کان صبح واکردم طپش شد بی نقاب | ور قماش بوی گل گشتم هوایم برد آب

قیددل بسته است بر دو شم دو عالم اضطراب	چون نفس آگه نیم از سود و سودای حساب

اینقدر دانم که جنس کاروان بیدلم

موی چینی خامه کن گر میکشی تصویر من	سرمه بر ساز نفس زن تا دمد تقریر من

سخت نا پیدا ست شورشوق عالم گیر من	بی صدائی میکند چون بوی گل زنجیر من

عالمی دارد جنونم ناتوان بیدلم

لب بمی وامیکنم جام طرب خمیازه است	می گشایم چشم ربطعیش بی شیرازه است

دستگاه اعتبار ناله بی اندازه است	هر کجا باشم دماغ ناامیدی تازه است

زین دوصفر درددل افزاجهان بیدلم

دادرس عشق وستمگر عشق و تسکین خواه عشق	بر که بشمارم تظلم تا شود آگاه عشق

از تحیر ششجهت بسته است بر من راه عشق	چند گویم آه عشق و آه عشق و آه عشق

ماجرای هیچکس مشنو فغان بیدلم

لفظ حیرت نقشم از مضمون غمازم مپرس	همچو تار ساز از تحقیق آواز م مپرس

برتو رمزی می سرایم بشنوو بازم مپرس	بال معذورم زشوخیهای پروازم مپرس

بیدلی در پرده دارم ترجمان بیدلم

۵۸- نکته

از بزرگی پرسیدند خواب افضل است یا بیداری ؛ فرمود افضلیت بمعنی فوقیت است وفوقیت دلیل غالبیت ؛ هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این دوحقیقت است بمطالعهٔ امتحان در اید ، وتأمل جمع بخیال درس تحقیق آراید ، عبارت ناتوانیهای مغلوب بی تأمل روشن است ؛ ومعنی قوت غالب ، بی گفتگوی لب مبرهن .

غزل:

بیداری میان دوخوابست هستیم	گرد تخیل دو سرابست هستیم

از لطمهٔ دوموج حبابی دمیده است	یعنی طلسم نقش برآبست هستیم

مغلوب آفتاب چوشد سایه نیست	اندیشه ئی که درچه حسابست هستیم

روشن نشد ز نسخهٔ من جز سواد وهم	مضمون حیرتم چه کتابست هستیم

سرمایه وقف غارت وامید محو یاس	یارب چه جنس خانه خرابست هستیم

غزل:

دل آرمیده بخون مکش زفسون رنگ و هوای گل
ستمست غنچهٔ این چمن مژه وا کند بصدای شل

به حدیقه ئی که تبسمت فگند بساط شگفتگی
مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل

بفروغ شمع صد انجمن سحریست مایل این چمن
چو گلیم از برودوش من بکشند سایه زپای گل

چمنیست عالم کبریا بری از کدورت ماسوی
نشود تهی بگمان ما زهجوم رنگ تو جای گل

زبلند وپست بساط رنگ اثری نزددر آگهی
که چه بافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل

چمن اثر زنظر نهان به مآثرت که کشد عنان
ز بهار میطلبی نشان مگذر ز آینه های گل

قدح شکستهٔ فرصتت چقدر شراب نفس کشد
به خمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل

تو بدستگاه چه آبرو زطرب وفا کنی آرزو
که نساخت کاسهٔ رنگ و بو بمزاج خنده گدای گل

بخیال غچنه نشسته ام بهوای آینه بسته ام
ز دل شکسته کجا روم چو بهار آبله پای گل

بگذشت خلقی ازین چمن به نگونی قدح طرب
توهم آبگینه بخاک نه که خم است طاق بنای گل

ندوی چو «بیدل» بیخبر دم پیری از پی کروفر
که تهیست قافلهٔ سحر ز متاع رنگ ودرای گل

۵۹ـ نکته

عالم ازدرشتیهای طبایع کوهساریست، آنچه لب برمی آرد بدلکو بی باز مگیرددو هرچه شوق میگستراند انفعال درمی نوردد. اینجا بی کدورت دلی که به یمن اقبالش ادبار ناپسندی

گرد سخن نگردد کراست ، و بی غبار آئینۀئی که به فیض تقا بلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجا . گرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاك مینشاند ، وعرق خجلت بی اثریها ناله را در آهنگ می غلطاند . اگر افهام خلایق جادۀ کجی نمی پیمود ، خامشی را برسخن ترجیح نمی بود ؛ واگر اغراض برطبایع مخالفت نمی گماشت ، عزلت برصحبت تفضیل نمیداشت. شکایت این درد کجا باید بردوالم این اندوه برکه باید شمرد .

اشارت :

عندلیبی به همنوای دگر	شکوه سر کرد کای نو اپرور
شور زاغم درین چمن باراست	گفت خاموش زاغ بسیاراست
عالم از جنس این خروش پراست	از نواهای هرزه گوش پرسات

عزل :

جهان جذون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد
زهر بن مو بخواب نازیم ومخمل ما قماش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون زرنگ تقریر میچکد خون
مپرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد
چوشد قبول اثر فراهم ز خاك گل میکند حناهم
فلک دوروزی غبارماهم بزیر پای تو کاش دارد
گشاد بند نقاب امکان به سعی بینش مگیر آسان
که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد
بگرد صددشت ودرشتابی که قدرعجز رسابیابی
سراز نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
حذر زتزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
وضوی مکروه خام ریشان هزار شان وتراش رارد
نشسته ام ازلباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
بخامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن بنرمی ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن
عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطاست بیدل ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی
چو کاسه هرکس بخوان هستی دهن کشوده است آش دارد

۶۰ نکته

از زمین تاآسمان یک درفیض تصور کن، که باز بودن از تسلیم حلقه‌اش ابداً سر نخواهد پیچید؛ و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید. نابستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمتست، و گشادگی این پیشگاه محبت دستگاه فضل وکرامت. مغفرت پر بهانه جواست، وکرم سخت التفات خو. اینجا عقده های غفلت بیک آه ندامت، نقاب دل آگاه میگشاید، وترک خواب دریک مژه باز کردن مدنگاه برمی آید. تارعونت سری درپیش افگند آداب بست؛ و تاسرکشی فال خمیدنی زند محراب.

فرد

برخود ازغفلت بهشتی راجهنم کرده‌ایم　　گردل ازشرم معاصی آب گردد کوثراست

غزل

از کجا وهم دورنگی بقدح ریخته بنگم　　حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بچنگم
شوخیم جزعرق شرم درین باغ چه دارد　　همچو شبنم گل حیرت چمن آئینهٔ رنگم
تهمت آلودهوسهای دوئی نیست محبت　　عکس اوگشتم از آئینه زدودند چو رنگم
شیشه برسنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت　　چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی　　هست هرذره جنون چشمکی ازداغ پلنگم
طرفی از شوق نبستم چه بدنیاچه به عقبی　　بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر　　جو هر آینه دارد پر پرواز خدنگم
در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن　　چون نفس کاش بپائی که عیان نیست بلنگم
عالمی شدچوسحر پی سپر بیخودی من　　دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ تشویش که دارد　　کلک تصویر توام در بن هرموست فرنگم
شور موج خطر افسانهٔ تشویش که دارد　　عافیت زورقی آراسته در کام نهنگم

میکشد محمل بیطاقتی شمع تحیر
«بیدل» آئینه صدرنگ شتابست درنگم

۹۱ ـ نکته

حسن اگربه ستایش آئینه پردازد ، درخور جلوهٔ خودش با یدستود ؛ و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد ، همان رنگینی بهار خودخواهدنمود . ننگ توجه کمال است بچهرهٔ منظور کلف نقصان جائزداشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن · ذرهٔ موهوم درغبار هستی جبهه تسلیم نا پیدائی میسود گـرمی نگاه آفتا بش آئینهٔ چشمک عروج زدود ، وقطرهٔ معدوم درقعر نا کسی برشحهٔ تمیز نمی پیوست . برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب درآغوش پرتوجادهد کم ازماهش نبا یدشمردن ؛ وقطره را که محیط سامان بزرگی بخشد جزبد جلگی نام نتوان بردن .

قطعه:

ای بسا آئینـه کز درد تـغا فلهـای حسن
خا ک‌شددرزیرزنگ‌وجوهری‌پیدا نکرد

ای بسا تخمی که از بی‌الـتفا تیـهای ابـر
ریشه‌واری ازز‌مین یاس سربـا لانـکرد

شیشه‌هادر محفل‌افسوس‌امکان چون حباب
خودبخوددرهم شکست‌وبا میی‌سودا نکرد

گر همه‌رنگست موقـوف بهارجلوه ایست
ورهمه بوی‌است‌بی گل بال‌شوخی‌وانکرد

همچنـان‌درحـیرت دیـدارمیبا لـد نـگـاه
نا له ام را جز هوای قامتی رعنـا نـکـرد

قیدکلفت برنـد ارد شبـنـم مـهـر آشنـا
کیست منظـور توشد کز عالم استغنا نـکرد

غزل :

نبری گمان فسردگـی بغبار بـی‌سرو پا ئیم
که بچرخ میفگندنفس‌چوسحر زمین هوا ئیم

ز تعلقم ندهی‌نشان‌که‌گذشته ام من‌ازین وآن
بخیال‌سلسلهٔ جهان‌گرهی نخـورد رسا ئـیم

بدماغ موج گهـرزدم زجنون نشهٔ عاجـزی
نکشید‌گردهوس سری‌که نـکوفت آبله پائیم

زخیال تاهٔزه بسته ام قـدح بهانـه شکستـه‌ام
خوشت آن که‌سیرپری کنی زطلسم شیشه نمائیم

هوسم زنا لهٔبـی اثربچـه مدعاشکند نـظـر
نهداستخوانمه نومگر به نشان تیر هـوا ئیـم

نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان
نکنی بعشوهٔ امـتحان ستم آشیـان رهـائیـم

بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد از وطن
ز فسون صنعت و هم وطن هوس آزمای جدائیم

بجهان جلوه رسیده ام زهزار پرده دمیده ام
ثمر نهـان حقیـقتـم چمن بهار خـدائیـم

سر کعبه گرم فسون من دل دیر و جوشش خون من
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم

بهنـگاه حیـرت کـا ملم بخـیال عقـدهٔ مشکـلم
زجهان فطرت بـیدلم نه زمـینـیم نـه سمـائـیم

غزل :

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیـداد مـی نـگارم
بسرمه فرسود خامهٔ من هنوز فریادمی نگارم

به مکتب طالع آزمائی ندارم از جانکنی رهائی
قفای زانوی نارسائی دماغ فرهادمی نگارم

اگر به سر مشق تار موئی رسم به نقاش آن تبسم
ز پردهٔ دیده تا بمژگان چه حیرت آبادمی نگارم

ز سطر عنوان عجز نالی مبـاد مکتوب شوق خالی
ز آشیان شکسته بالی پری به صیادمی نـگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت بادمی نگارم

نه گردمیفهمم از سواري نه رنگ میخواهم از بهاری
شکستهٔ کلک اعتباری بلوح ایجادمی نگارم

ادب به کلکم نیاز دارد وفاز من امتیاز دارد
بصدر گک سنگ ناز دارد خطی که بربادمی نگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوك خامه بیرون
ز نبض دل جست مصرع خون به نیش فصادمینگارم

برون گـرد نمود م اما ز اسم دارم غم مسمـی
هنوز نقشی ز بال عنقا به صفحهٔ بادمی نگا رم

به نقش تحقیق رعشه دستم خطا ست تر کیب رنگ بستم
دمی که این خامه در شکستم هزار بهزادمی نگا رم

در ین دبستان بسعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کما لم این بس که نام «بیدل» بخط استادمی نگا رم

اشارت :

ای عدم زادهٔ وجود طـراز
نیستی نـقش حیرت آینه ساز

اولت هیچ و آخرت معـدوم
وسط انـد یشه های نـا مفهوم

درشکنـج دونـیستـی جایت
ویـنهمه شوخـی من ومایت

کاش زین ماو من خبر گیـری
پردهٔ گـوش درنظـر گیـری

نـه صدائی شـنیـدنـی دارد
بسکه پیدا ست دیدنـی دارد

درس ما ومنی که میخوانـی
از زبان حـدوث میـدانـی

حیف هـوش تـو هم آهنـگت
که تمیـزی نبست بـر چنـگت

نقدفطرت بهیچ و پـوچ مبـاز
قدمست اینـکه میدهـد آواز

تو بر آنـی که من مقیـم تـنـم
نیستی با نـگک میز ندکـه منم

در تو سامان چون وچند کجا ست
شعله دارد صدا سپند کجا ست

حکایت :

دو کمال انـتظام امکـا نـی
نسـق آرای طـر ز انسانـی

دا شتنـد از طبیعت هـمـوار
صحبـت آدمـیتـی درکـار

ننمـودند درطریـق صـواب
سرمـوئـی تخـلـف ازآداب

بـشـهـودمـراتـب احـوال
طبعها گشت مستـفـید کمال

تـا قـوا هم رسد بـفـا ئـده ئـی
وجه قسمت کشیده مائده ئی

جهـد هر یـك با حتیا ط شعور
ساز تعمیر خویش دیـد ضرور

آن یکی تادهن به لقمـه رسا ند
حر کا تش عنان بچپ گرداند

از رفیـق دگـر بر ایـن انـد از
لب گزیـدن عتاب کرد آغـاز

کای سرا پایت اعتدال ظهور / درکمالت چراست میل قصور
هم بحکم تو ای کمال گزین / نحس وسعداست دریسار و یمین
پاس احکام خویش داشتنست / کم کم و بیش بیش داشتنست
نتوان بود، هوش اگر برجاست / بیخبر از طبیعت چپ وراست
راستی تادلیل کارکنی / حیف باشدکج اختیار کنی
گفت معذور دار، دندانم / کرد منع ادای ارکانم
بسکه دندان راست رفت بدرد / به چپم مبتلای تهمت کرد
تو مپندار کز ادب دورم / عاجزی کرده است معمورم
درد پهلویم آنقدر گرداند / کز یمینم غم یسار نماند
پس درین در سگاه حیرانی / سخت کاریست گشتن انسانی
درد عجزی مگر کنیم شفیع / تا برآئیم ازغم تشنیع
ورنه تا ساز صحت است اینجا / نغمه یکسر غرامت است اینجا
حرف چندی که صرف انسانست / چون تأمل کنی نه آسانست
خاک گردیدن ونیا سودن / نیست مشکل چو آدمی بودن
کاین طلسم مراتب چپ وراست / همه رنگ است و ضبط رنگ بلاست
گاوخراز تکلف آزاد است / باربردوش آدم افتاده است
در مقامی که نام آدم نیست / گر همه خر توان شدن غم نیست

لیک آنجا که نسبت بشریست
این قدر نیز یک طویله خریست

٦٢ ـ نکته

غیب مطلق مرتبه ئیست که باعتبار مفهوم مجاز ، حقیقة الحقا یقش نامیده اند و غیب اضافی نشه ئی که بحسب لطافت تمام ، عالم ارواحش معین گردانیده ، وغیب متمثل لطافتی مرسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی ، وغیب مصور کیفیتی منقوش اجسام به مقتضای کمال کثافت ، یعنی ختم مرتبهٔ پیدائی. پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای محض است مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات وغیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما وصفات وغیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور وغیب مصور شهودیقینی حس وشعور.

نظم:

همه غیب است شهود اینجا نیست جمله اخفاست نمود اینجا نیست
اصل هرسو سن وگل بیرنگیست جز همین سرخ و کبود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است آخر جز دمی گرمی و دود اینجا نیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن آنکه این پرده گشود اینجا نیست
اعتبارات همه او هامند تو عدم باش و جود اینجا نیست

مخمس:

صبح اگر خنده زد بال عدم پرگشاست شام اگر جلوه کرد دود چراغ فناست
ظلمت و نور جهات پا بر کاب هواست ساز جهان وحشت است مایهٔ تمکین کراست
صورت این کوهسار طرز نشست صداست

هر که درین انجمن رونق اوهام دید باید از آغاز شمع غیبت انجام دید
فطرت ازین انقلاب کار هوس خام دید تا بسحر چشم دوخت آئینهٔ شام دید
روز همان بر سراست آنچه بشب زیر پاست

صبح طرب بی نفس نکهت گل بی یقین نو بر باغ امید یاس ندامت قرین
کرده زهر گوشهٔ حیرت دیگر کمین سیر هوس ختم گیر بر نگهٔ واپسین
شاهد این انجمن آئینه دارش خطاست

عشق بگوش خرد خواند زعبرت فسون تا تو نیائی ازین ورطهٔ حیرت برون
میدمد از ششجهت نغمهٔ بی چند وچون ضبط نفس باخته است سلسلهٔ کاف و نون
رنج قیامت مبر طو بی معنی رساست

تا چمن اعتبار ساز گل و سنبلی است نغمه صفت نوحه نیز زمزمهٔ بلبلی است
شیشهٔ بی باده را سنگ زدن قلقلی است کشمکش یاس هم موجهٔ رنگ گلی است
دامن افسوس گیر دست اگر بی حناست

رفعت طبع دنی است درنفس بیخروش رونق بزم حیاست ساز چراغ خموش
غنچه تسلیم باش باگل اقبال جوش دعوی طاقت بهل بر اثر عجز کوش
آبله چون شد بلند پا کف دست دعاست

زیر و بم حاجت زد در صد مکر و فن کرد خروشت گران گوش هزار انجمن

نغمهٔ بی دردسرنیست به از تن زدن مطرب سازغرض آنهمه نتوان شدن
ای زحیابیخبرساز عرق پرصداست

عمری زافسونسعی سوختدماغ امتحان تا زمروت دهد شخص وفاقش نشان
گوشهٔ چشمی ندیدآخرازاهل زمان کردبحسرت سوال از درعبرت بیان
گفت بساط غرض آنچه نداردحیاست

حرص دنی هرکجاکام تخیل دهد دل به طپش خون کند تا قدح مل دهد
گردنک تا ز چند عرض تجمل دهد جستن چشمی اگرداد تغافل دهد
یک مژه برششجهت سایهٔ بال هماست

آه که اقبال عجز غیرنژندی نکرد طاقت بیدست وپا شعله کمندی نکرد
سوختم وهمتم وجد سپندی نکرد دوددلی هم زمن فکر بلندی نکرد
بسکه نگون طالعم ناله نی بوریاست

از عدمم دورداشت هستی بی ننگ وعار بست بقایم بچشم جسم توهم غبار
سنگ نبودایندقدرعقدهٔ بال شرار سدرهٔ کس مباد دام ره اعتبار
رین دوسه خشت هوس خانه وصحرجداست

(بیدل) ازآئینهٔ جلوهٔ کون ومکان موج جنون میزند شوخی مطلق عنان
شعلهٔ اسرارشوق داغ فسر دن مدان گرگرهی درنظر داری ازین نیستان
برخم دیگرمپیچ عشق تأمل نواست

٦٣ـ نکته

جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی؛ محتاج همند، وکامروائی همه؛ حقیقت کرمی از آئینهٔ هرفردی بظهورپیوسته، وبذوق اشغال شوق درکمین امداددیگری نشسته. زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خودسایل، وسعی احسان منعم همچنین به مربع وقوع خاصیت خودمایل سنگ وگل محتاج آفتاب درکسب کمالات آب ورنگ، وآفتاب درعرض جوهر تربیت مشتاق گل وسنگ بایع نقد را ازاجناس سود میشمارد؛ ومشتری، جنس راغنیمت نقد می پندارد. نقدهامصروف جنس شماریست، وجنس ها موضوع نقدانتظاری. یعنی تابه کار دیگري نیائی، چشم برحصول مراد چون گشائی. پس کریم درجودناچاراست، ومحتاج درطلب بي اختیار.

رباعی :

آواز کریم راصلا میخوانند — سایل چون دم زند دعا میخوانند
یک نغمهٔ شوق است چه فقر و چه غنا — کز پردهٔ هر ساز جدا میخوانند

غزل :

سر نقش پا به بلندی ئی رسد از شکوه خرام او — که هلال خط بزمین کشد زتبسم لب بام او
زشکوه جلوه نداشتم سرو برگ آینهٔ طلب — بزبان موج گهر زدم در التماس پیام او
اگر از زمین بهوا رسم و گر از سمک به سما رسم — بدل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او
بدو نیک مشهد آرزو بچه زخم میطپد اینقدر — که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
ز سراغ منزل بی نشان چه اثر برد تگ و تاز دل — که بهر قدم سپر افگند چو نفس در آینه گام او
نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به — نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
بجز اینکه خاك عدم بسر فگند دگر چه کند کسی — نرسیده دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت نام او
همه اوست سازفسون مکن بخیال آینه خون مکن — ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای ماچه سلام او
بسواد انجمن ادب مژه باز کردن «بیدلم» — که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

٦۴ ــ نکته

اینکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی به تحریر آورده. دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نا مفهوم . وسوسه از خود تراشیدن هم صنعتی است و اوهام بر خود بستن نیز قدرتی ، در وادی ظهور تلاش کسب با غیریت است نه اظها رغیبت ، هر قدر توانی در لباس کوش و تا ممکنست خود را در خود بپوش .

قطعه:

باشوخی لباس همان سر بجیب باش — در عالم شهود ز مردان غیب باش
نازحقیقتی است نیاز مجازما — یکچند شوق موسی و درد شعیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم — مائیم عرض آینه گو جلوه عیب باش

غزل :

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

زد ستگاه جهان صورت نیم خجالت‌کش کدورت
چوآینه دست بی نیازان ز هرچه گیرد زبان نگیرد

سماجتست اینکه عالمی رابسرفگنده‌است خاک‌ذلت
سبک‌نگردد بچشم مردم‌کسی که خود را گران نگیرد

زدست رفته است اختیارم به‌پارسائی کشیده‌کارم
بسازوحشت پری‌ندارم‌که دامنم آشیان نگیرد

بغیروحشت بهیچ عنوان حضورراحت ندارد امکان
زصیدمطلب‌سراغ کم‌گیر اگر دلت زین جهان نگیرد

مناز برمایهٔ تعین‌که‌کاروان متاع همت
به چارسوئی‌که خود فروشی رواج دارد دکان‌نگیرد

زخودبراتارسد کمندت بکنگر قصربی‌نیازی
به‌نردبانهای چین دامن کسی‌ره آسمان‌نگیرد

اگر بعزم گشاد کاری زگوشه‌گیران مباش غافل
که‌تیرپرواز رانشاید دمی‌که بال ازکمان نگیرد

کجست طور بنای عالم تونیز سرکن به‌کج ادائی
که‌شهرت وضع راستیها چو حلقه ات برسنان نگیرد

درآتش عشق تانسوزی نظر بداغ وفا ندوزی
که‌ازچراغ هوس‌فروزی‌تنورافسرده نان نگیرد

فتاده ئی راز خاک بردار و یامبر نام استطاعت
کسی‌چه گیردزسازقدرت‌که دست واماندگان‌نگیرد

اگرزوارستگان‌شوقی بفکرهستی مپیچ«بیدل»
که‌همت آئینهٔ تعلق بدست دامن فشان نگیرد

٦٥ـ نکته

غافلی‌ازمعنی‌می‌گفت‌درمن‌سخن اثرندارد، گفتندازاثرهای سخن‌است. مدعای سخن اینست که‌ازین‌معنی حیرت، بدرس تغافل نباید ساخت؛ وازین‌نسخهٔ‌نیرنگ به‌مطالعهٔ‌بی تأملی‌نباید پرداخت.

قطعه :

نه همین صوت و صدا پردهٔ ساز سخن است — خا مشی نیز اثر پرور راز سخن است
چشم کوتا به تأمل نظری باز کند — که حقیقت ز اسیران مجاز سخن است

غزل :

نسزد ز جو هر فطر تت بجنون شبهه و شک زدن
چو نفس جریدهٔ ما و من بهوس نوشتن و حک زدن

به بساط جرعه کشان تو غم نقل و باده که میکشد
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن

تو شهٔ قلمرو عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
که در یـد جیب تعینت غم پینه بر کپنک زدن

چه ظهور کرد سپاه تو چه جفا تغافل جاه تو
بکشاد و بست نگاه تو در راز ملک و ملک زدن

بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر
بر محرمان ستمست اگر ز رگل رسد به محک زدن

ز مزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گر فنون
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن

اثر دماغ رعو نتت شده رنگ پستی دولتت
بکجاست گوشهٔ زانوئی که توان علم بفلک زدن

بگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
چمنست بر سر زخم ما گل انتظا گزک زدن

پی وهم هرزه عنان مدو بسراب غرق گمان مشو
ز شنای بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن

حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب
اثری که «بیدل» ما زند بتو نیست کم ز کتک زدن

حکایت :

مردکی طبع ناشکیبی داشت — هوس آماده باغ سیبی داشت

زاغ سیبی از ان میانه ربود | بمقامی بلند بال گشود
آن خسیس از قفای او میتاخت | تا بجائی که رنگ طاقت باخت
بسکه دو دش فرو گرفت دماغ | شد جها نش بد یده یك پر زاغ
دید کوشش ندارد اینجا راه | ازغضب خویش رافگند بچاه
جان شیرین به تلخکامی داد | باغ واملاك جمله رفت بباد
ای ستمگار وضع بیکاری | ستمت برخوداست مختاری
هیچکس راز کلفتت غم نیست | گر بمیری دماغ ماتم نیست
خواه ماتم فروش خواهی سور | هم تراچارهٔ خود است ضرور
رحم بر حال خویش باید کرد | مر همی صرف ریش باید کرد
توبو همی کز اوج جاه افتی | نیست از عقل گر بچاه افتی
گشته باشد درین بهارستم | سیبی از باغ اعتبار توکم
کاری ازدست رفت، کاردگر | عالم دیگر اعتبار دگر
باده داری ز درد ظرف منال | چینی ات گر بهم شکست، سفال
ثمر باغ شوق بسیار است | یعنی اسبات ذوق بسیار است

اشارت:

دخمه است این بساط گرد وغبار | من وتو جمله نقش لوح مزار
هر کس اینجا دماغ میسوزد | برمزاری چراغ میسوزد

٦٦- نکته

روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهرغفلت پیداست ؛ وآفتات کمالش همان ازدمیدن صبح ادراك لامع وهویدا. عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا ؛ وحیا آئینه ئی ازحقیقت ایمان چهره گشا. اگرعقل درعرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت ؛ هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت.

رباعی:

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش | بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات تا بمعدومی خویش | چیزی فهمیدل که خونشد جگرش

غزل:

چوسرشک بیسروپائیم قدمی برد بهوای تو
که هزار آبله در عرق بگداختم زحیای تو

بخرام فتنه مده عنان که مبادچون دل عاشقان
به ترنگ شیشه زندجهان ز شکست رنگ حنای تو

خجل است همت پرگشا که بفرصتی بردالتجا
دل چاک میکشد از نفس سحرانتظاردعای تو

چمن وفا کدهٔ کرم نکشد خـجالت این ستم
که چو غنچه کاسه بکف نهدزدل شکسته گدای تو

بشتاب گر همه خم رسدمن وما بربط عدم رسد
نبری گمان که بهم رسد لب من زحرف ثنای تو

ز سخن خروش توجلوه گرزخموشی آه توپرده در
بـکدام زمزمه سرکنـد متحیرمن ومای تو

زفسانهٔ منی و توئی چه خروشم آینهٔ دوئی
بتأملـی نشدم گره که نبـود بنـدقبـای تو

اگراز توام چه طلب کنم وگراین نیم چه طرب کنم
همه انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو

چه جنون بود تگ وتاز من چه خطا نشیب و فراز من
چه جحیم غفلت سازمن چه بهشت یادلقای تو

بچه رنگ صورت خون من ندرد نقاب جنون من
که بآب آینه شسته است اثر حیا کف پای تو

نه بدل زعجز رسارسم بکجارسم که بجارسم
نه برمز آینه وارسم من غافل ازهمه جای تو

چوسحر بعالم جلوه ات خجلم زتهمت زندگی
نفسی که داشتم آب شد زحجاب آینه های تو

من (بیدل) وصف انس و جان دل خاک تا سر آسمان
بفدای تو بفـدای تـو بفدای تو بفـدای تو

٦٦ـ نکته:

حصول نعمت کمال، بی وساطت گرسنگی محال است، وسیرابی زلال جمعیت بی وسیلهٔ تشنه لبی، سراب خیال. هلال تا ازخود تهی نگردید به آئینه داری آفتاب نرسید؛ وصدف تا به پختگی سفال برنیامدنم آشفتگی ازموج گوهرنچید. حباب در یکنفس تشنگی، استعداددریا کشی بهم میرساند، وآئینه باندك پرداز باطن، آسمان رالقمه میگرداند. ظرفهای خالی یکسر قابل پرکردن اندوجامهای لبریزیکدست محکوم فروریختن. گرانیها ی جسم اگر بپایهٔ سبکروحی رسد، ازاستعانت ریاضت است؛ وکدورتهای دل اگر آئینه دار صفا گردد، به صیقل کاری خراش محنت. بفیض دست ازرغبت طعام درکشیدن، ممکن نیست آدمی ملک برنیاید؛ وبه یمن دامن ازغبار اثقال چیدن، پستی فطرت بال عروج نگشاید. سنگ را ازپری درگذشتن، نشه پیمای حسن میناست؛ وخاك راهم ازگرانی بیرون تاختن؛ همعنانی لطافت هوا. خلای معده درهمه حال، مستعد جذبهٔ کمال است؛ وامتلا در جمیع اوقات مادهٔ غثیان واثقال.

نظم :

کیسهٔ خالیست اینجا مایهٔ گنج آوری
داردا عدادا قل از صفر حکم اکثری

فیض خواهی درو داع الفت زنگار کوش
چون صفا آئینه ات گیرد جهان دیگری

معده خالی کن با وج عزت معنی برا
هست بیرون از دکان نانوا این منبری

میکشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاك
آب شوای بیخبر از خجلت تن پروری

غزل:

شده عمرها که نشانده ام بکمین اشك چکیده ئی
دلکی زنالهٔ بی اثر گرهی زرشته بریده ئی

بکجاست آنهمه دسترس که زنم زطاقت دل نفس
چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده ئی

من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله تاختم
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده ئی

زخمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا
زده شور مستیم این صلاز دماغ نشه رسیده ئی

حذر از فضولی عزو شان که مباد دردم امتحان
هوست زنقش نگین خورد غم پشت دست گزیده ئی

بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام
بکجاست همت وحشتی که رسم بدامن چیده ئی

زوداع فرصت پرفشان بکدام نا له دهم زبان
مگراین جریده رقم زنم بخط غبار رمیده ئی

بفنا مگر شود آشکارا ثر سجود دوام من
زحیا به جبهه نهفته ام خط برزمین نکشیده ئی

زقبول معنی دلنشین نیم آنقدر با ثر قرین
که بگوش من کشد آفرین سخن زکس نشنیده ئی

نه زشور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
مژه ئی چو چشم گشوده ام بغبار رنگ پریده ئی

من «بیدل» از چمن وفا چودل شکسته دمیده ام
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده ئی

٦٧ ـ نکته

تحریر وتقریر مراتب اکثری، موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است ؛ وعوام با وجود ایضاح بیان درفهم عبارت نیز معذور. ورتبهٔ کلام تا به حضیض نقصان نرسد، طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند ؛ وپرتو آفتاب تا جبهه بخاك نمالد ، زنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند . ازحسن تحقیق تا کمال ذاتی جلوه ننماید ؛ برضعیف نگاهان انجمن تصور ، ظلم است واگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند، برلفظ آشنایان عالم صورت ستم .درینصورت عالم

مدرسهٔ حال ازابجد دبستان قیل‌وقال ، منزه باید فهمید ؛ ور موز خلو تکدهٔ یقین از حرف وصوت محفل وهم وگمان ، مبرا باید اند یشید .

قطعه :

همین بزمست کزعرض‌فریب‌خوب‌وزشت‌اینجا
نگاه بلهوس اغیار و عاشق یار می بیند

همان آبی که‌می بینی طراوت مایهٔ گلها
چوبرآئینه باشد کلفت زنگارمی بیند

دل هرقطره گردابیست غواص‌حقیقت را
تأ مل دربن هرمو گره‌صدبارمی بیند

صدارا کوه‌همدشتی‌است‌جوالانگاه آزادی
سرشك ازنارسائی دشت راکهسار می بیند

حقیقت سطر نیرنگیست کزنقص وکمال‌خود
یکی اسرارمی‌خواندیکی اظهارمی‌بیند

یکی را ازطپیدن بوی وحشت‌درنمی یابد
یکی‌درنقش پاهم‌صورت رفتارمی‌بیند

تفاوت‌گر نباشد مقتضای ساز فطرتها
چراشکل دو پیکر چشم‌احول‌چارمی بیند

نفس تادل خط الفت پرستیهاست عاشق را
برهمن‌جاده تا منزل همان زنارمی‌بیند

توهم‌سامان حیرت کن که‌دروحشتگه‌فرصت
خیال آئینه‌ها می آرد ودیدارمی‌بیند

نگاه شوق پیداکن تماشاها تماشاکن
دوعالم‌جلوه‌است وبی اثردشوارمی‌بیند

غزل : (۱)

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ‌این‌دبستان
نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان

نمیتوان گشت شمع بزمت مگر به هستی ز نیم آتش
چه‌طاقت آئینهٔ توبودن ازینکه داریم چشم حیران

خردکمندهوس‌شکاراست‌ورنه درچشم‌شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهودرین بیابان

عدم به آن بی نشانی رنگ گلشنی داشت کزهوایش
چوبال طاوس هرچه دیدم زبیضه‌ئی داشت گل‌بدامان

خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تأمل
دل‌غباریست وصدچمن گل‌نگاه موری وصد چراغان

بکشت بیحاصلی که‌خاکش نمیتوان‌جزبباد دادن
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان

---

(۱) این غزل ازدوغزل انتخاب‌شده است

حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت
گرفتم ای مور پربراری کجاست کیف کف سلیمان
رگ تخیل سوال کردن بمی فشردن متاع دامن
چوابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان
هوای لعلش کراست «بیدل» که با چنان قرب همکناری
به بوسه گاه بیاض گردن ز دور لب میگزد گریبان

۶۸- نکته:

از ارادۀ حق چیزی بظهور نمی پیوندد ، مگر خلق را حیرت آیات ؛ واز شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد الاصفات قدرت علامات . باآنکه ارادۀ خلق حق است و مراد مقید مطلق.

رباعی

در جامه ودلق نیست جز پنبه نهان — وین جامه ودلق نیز در پنبه همان
ذات وصفت اینست که کردیم بیان — زین بیشتر از خلق وحق افسانه مخوان

مخمس

رنگ بهار بالید گل خنده زد که ما ئیم
شوری زخم برون ریخت می گفت نشه زائیم
بر دستگاه نازت عمریست خودستائیم
یا محو آن خیالیم یا مست آن لقائیم
آئینه دیده با شی ما اینقدر کجائیم

هر چند دارد این باغ هنگامۀ گل و مل
بر ما نمیرسد هم جز نشۀ تغافل
نی قابل تلاشیم نی مصدر توکل
بوئی ز حرف مفت است اینجا اگر کند گل
دیگر چه روید از ما خاک نفس گیائیم

در دستگاه تسلیم با هر فسرده جانی
بر طبع ما گران نیست مضمون سر گرانی

وامانده ایم و داریم صیادی معانی
گر فکر بر نیاید از عهدهٔ روانی

همطرح موج گوهر درسکته‌ئی بیائیم

مارا ز فکر دوران نه یاد ماه وسال است
از خویش رفتگانیم اینها چه احتمال است
تکرار درس هستی در عشق انفعال است
رنگی کزین چمن رفت برگشتنش محال است

ای فصل گل تو پیش آ گو ماد گر نیائم

کو فطرتی که همت بر فهم ما گمارد
تا شرم نیستی ها عذری بعرضه آرد
سعی مخاطب اینجا او ها م می شمارد
تمثال غیر حیرت در آینه چه دارد

برما نفس مسوزید کس نیست درسرائیم

محروم امتیازیم تا کی نظر فریبی
دوریم از تماشا تا چند دیده زیبی
در خانه نوحه دارد برحال ما غریبی
از حاضران بزمیم اما ز بی نصیبی

پامال دست افسوس چون یاد رفته مائیم

بازار یاس گرم است زین دوستان بپرهیز
بر خرمن تو قسم برقی شو و فروریز
کس دستگیر کس نیست ای شور آه بر خیز
سازقیامتی کن یافتنه ئی برانگیز

تا گرد ما نشسته است نا محرم عصائیم

ننگ بساط فقریم از خود نگشته فانی
افسرده ایم و داریم پرواز آشیانی
سامان راحت آنگه اظهار ناتوانی
این گرد تا نگیرد دامان بی نشانی

پهلو خراش همت چون نقش بوریائیم

عمری بسعی باطل دادیم فرصت از دست
گردی که داشت هستی بر دامنی نه پیوست
اکنون خیال دیگر دردل نمی توان بست
در صورت ندامت رنگ تلافیی هست

پائی بره نسودیم دستی است گربسائیم

زان فتنه ها که در سر شیب وشباب ما داشت
جز انفعال همت دیگر چه مدعا داشت
در هر صفت که دیدیم محرومی عطا داشت
دی روز حرص پیری دردست ماعصاد داشت

اکنون زپیکر خم کجکول این گدائیم

عمری درین جنون زرابی پاو سر دویدیم
گردی شکسته دل داشت درهر کجا رسیدیم
آخر بنا امیدی ازمدعا بریدیم
آئینه در بغل بود ما غافلان ندیدیم

حیف ازدلی که با ماست آه ازکسی که ما ئیم

درفهم معنئ ما محواند نکته دانان
وقف نیازفکریم چون راز بی زبانان
گوشی هوس بپرداز خامشی بیانان
بوی گل است «بیدل» تقریر ناتوانان

درساز ما نوائی است پرغنچه می سرائیم

اشارت

آدمی تا بحرص پا افشرد
اول ازهر که زاد خونش خورد
جذبهٔ حرص داشت این تاثیر
که ز خون وا کشید لذت شیر
بس جهان صید غارتش گردید
که بهر چیز دست یافت مکید
آنکه قوتش بعجز خون باشد
چون تسلط گرفت چون باشد
زین مروت گداز حرص آهنگ
خون مادر نیافت صرفهٔ رنگ

مال مردم چسان امان یابد خاصه وقتی که رایگان یابد

حکایت

عاشق بیدلی جنون زده ئی قدح آرزو بخون زده ئی
داشت معشوقه‌ئی ستمگاری خودسری شوخ عاشق‌آزاری
به ترحم نگه تغافل خیز به تکلم زبان بهانه گریز
کجی ابروان چین نسبش بر تبسم گرفته راه لبش
التفاتش همه ستم کوشی وعده ها یکقلم فراموشی
از فسون جنون ترانهٔ او بود یکعمر صید دانهٔ او
هر قدر جام انتظار کشید جای صهبا همان خمار کشید
کرد شبها با نتظار سپید ندمیدش بکام صبح امید
نشکست از وصال آن برودوش جز بخمیازه حسرت آغوش
نزد آخر از آن لب نوشین بوسهٔ انفعال جز بزمین
با مید طریق امدادی درد دل برد پیش استادی
که تمنای سرکشی دارم پنبه در رهن آتشی دارم
من کف خاک واوسپهر بلند نبرد خاک بر سپهر کمند
مددی کزوصال آن سرکش مشت آبی زنم بر این آتش
به خمی قانعم ز کجکلهی گر بوصلی نخواندم ، نگهی
حکمت آموز نگهت تدبیر نقشی ارشاد کردش از تسخیر
کاین عمل چون دلیل کار کنی خلوتی باید اختیار کنی
شکل مطلوب آوری بخیال خامه‌رانی بوضع این اشکال
نقش آغاز چون گرفت انجام باده درجام گیر وصید بدام
لیک شرطست لازم تدبیر که ازان احتیاط نیست گزیر
آنزمان کاین عمل کنی بنیاد شکل بوزینه ات نیاید یاد
اینقدرها ضرورت عمل است ورنه در نشهٔ امل خلل است
عاشق بینوای یاس آهنگ نوحه برداشت کای جنون فرهنگ
چه فسون از بغل براوردی که ز بوزینه ام خبر کردی

گرنمی خو اندی از فسون قیود | شکل بوزینه درجهان گم بود
اینزمان هر چه آید م بخیال | رقص بوزینه دارد استقبال
این فسون ازصنایع عشق است | اختراع بدایع عشق است
گر ازین دام پرده بشگافی | پر گشائی کند قفس با فی
لب فشار و تکلما یما باش | زخم خوان وتبسم انشا باش
نهی منکر طبایع اعیان | امر معروف کرده است گمان
خاصه انسان که درطبیعت او | حرص دارد بقدر منع نمو
نجهی تاز دام و دانهٔ خویش | خطراتت گماشت بردل ریش
گر بر آئی همه مسیح آیات | نتوان شد معالج خطرات
آفرینش به آنچه درماند | آفریننده خوب میداند

٦٩-نکته

توجه خاطر بالفت فقراازعلامات لطافت طبع است، یعنی دماغ خلقت درین نشه بحسب فرطنزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد، وتعلق ضمائر به محبت جاه، ازدلایل آثار کثافت که بار کلفت گیرودارغیرازدوش خشونت برنمیدارد. امابی توهم لطافت وکثافت، شخص حقیقت رادرهرصفت جزپاس ناموس ظهورمتصورنیست. ازآثار حب جاه آرایش بساط عظمتش درپیش است، وازاوضاع رغبت مدعا حصول سرمنزل راحت خویش.

غزل:

حقیقت هرکجا آهیست آزادیست منظورش | بهرجا داغ میجوشد فراغی کرده مسرورش
نظربرخویش واکرده است اگربینند پیدایش | بجیب خودفرورفته است اگرپابند مستوریش
غرور عجز اینجابی نیازغیر میباشد | سلیمانی بخود مینازداز جمعیت مورش
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تسکینش | ادب مینای تمکینش جنون پیمانهٔ شورش
جهانی راکه می سنجی حضورش دارد ایمائی | سرابی را که می بینی سیاهی میکند نورش

غزل:

دل هوش باخته جمع شدز فسون موسی وطورتو | بکناری از توشنیده ام همه جافسانهٔ دورتو
چه فلک که ذرهٔ ناتوان بهوای شوق تو پرفشان | توبهارعالم رنگ و بوهمه آشیان طیورتو

نتوان شد از چمن اثر متحیر عجب دگر | مگر آن که ریشهٔ عجز ما زده گل بسر از غرور تو
همه عرض نا کسی خودیم اگر آفتاب وگر آسمان | بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو
گل صورتی ندمیده ام می معنیی نچشیده ام | بخود اینقدر نرسیده ام که رسم بعلم ظهور تو
بسواد معنی بیکران نکنی تصور امتحان | دل تنگ قافیه شبنمی چکند شنای بحور تو
رقم سفید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من | چه من و چه قدر گناه من خجلم ز نام غفور تو
خم ناز صد کلهم رسد که ملالی از گنهم رسد | کلفی اگر چو مهم رسد کشدم بعالم نور تو
ستم است حرص جنون حشم کندم بذوق غنا علم | زده اند حلقهٔ جام جم بدر قناعت مور تو

همه را بعالم علم وفن بهزار پیشه علم زدن
چو قلم بود سر (بیدلم) قدم بساط سطور تو

۷۰ ـ نکته

لی مع الله وقت اشارهٔ کیفیتی است از حضور احدیت حق ، که آن نشئه ثبوت و دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق . در تمیز آبا دو احدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال است و همان نشه مقسوم ساغر احوال و افعال . گروهی که از رمز تحقیق جرعه ئی نچشیده اند و از دور یقین دماغی نرسانیده حصول نشه درطبیعت تاك توهم کرده اند و بوی گل را درمزاج هوا برنگ آورده . هرچند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند ؛ از بیخردی برفع آن میکوشند ، و بآن رونق هستی درحفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند ، از ترك حیا آزادگی میفروشند ؛ غافل که این یک مشت خاك چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چمقدار درضبط خود کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته .

قطعه :

جمعی از پیش خویش آگاهند | برفلک رفته اند و درچاهند
به سها نارسانده ظرف فروغ | طشت خورشید و ساغر ماهند
همچو فرزین به کج خرامیها | همعنان عزیمت شاهند
بحر پیما چو رشحهٔ شبنم | کوه پرواز چون پرکاهند
تا نگردند خاك جادهٔ شرع | گر همه منزلند گمراهند

غزل :

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد | جگر بداغ که می نشیند نفس بآه که میخرامد

ز اوج افلاك اگر نداری حضور اقبال بی نیازی
نفس بجیبت غبار دارد ببین سپاه که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما
بپردهٔ چاك این کتانها فروغ ماه که میخرامد

غبار هرذره میفروشد بحیرت آئینهٔ طپیدن
رم غزالان این بیابان پی نگاه که میخرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
درین گلستان ندانم امروز که کجکلاه که میخرامد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی
باین سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد

نگه بهر جا رسد چو شبنم زشرم میباید آب گشتن
اگر بداند که بیمحابا بجلوه گاه که میخرامد

بهرزه در پردهٔ من و ماغرور او هام پیش بردی
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال «بیدل»
وگرنه آن برق بی نیازی پی گیاه که میخرامد

حکایت:

تجرد سرشتی کلوخی بدست
سر راه صاحبکمالی نشست

که جوشد گل معرفت در دلش
بارشاد او حل شود مشکلش

خبر یافت دانای وحدت نگاه
پیامش فرستاد کای مرد راه

جهانی درین بزم مستی قدح
زاسباب دارد خمار فرح

مجرد شدن عین دانائی است
سلامت گل باغ تنهائی است

چو طالب نقاب تفحص گشود
بغیر از کلوخی بدستش نبود

بینداخت فی الحال از دست خویش
به تجرید راه طلب کرد پیش

ز افشاندن کلفت برگ و بار
نشد نخل شوقش تسلی بهار

زگلزار تحقیق رنگی نیافت
بسویش چو گل سال دیگر شتافت

زدانا همان بود بازش جواب
که هست از دوئی در رهت پیچ و تاب

نهفته است چشم از غبار دوئی
غبار دوئی چون نماند توئی

شد این بار در چشم معنی نظر
ز مسئول و سایل دوئی جلوه گر

تسلی ز آئینه اش رخ نمود
صفا جلوه شد زنگ کلفت زدود

بخود ساخت از ماسوی رخ بتافت
ز خلق آنچه میخواست از خویش یافت

حبابست از بسکه داغ محیط
ز هر موج جوید سراغ محیط

سری گر کشد در گریبان خویش
ببیند همان گل بدامان خویش

به سعی طلب موج خاصیتی | اگـــــردارد امید جمع یتی
عبث مصدر درد سر میشود | بخودگـــر ببیچدگهر میشود
گهی بر زمین گاه بر آسمان | تماشا بذوق نگه پر فشان
نداند که این شیوه ناقص فن است | دوعالم مژه برهم آور دن است
نسیمی درین گلشن افشاند بال | که ای غافل ازآب ورنگ کمال
چو گل نوبهاری کز وجوش تست | اگرغنچه گردی در آغوش تست
تأمل درین صفحهٔ کاف ونون | بصدرنگ خط مرکزآمدبرون
که گرچشم شوخت معما شود | از واســم تحقیق پیداشـــود

حکایت:

شبی روح منصورم آمد بخواب | تمنا به پرسش نمود اضطراب
که درخجلت آبادعرض وجود | نفس سرکش دعوی حق چه بود
محال است در دیدهٔ اعتبار | که گردد زامکان وجوب آشکار
نیایـدبـه تقییداطلاق راست | نشاید زمی عالم تاك خواست
زمین آسمانی کندحیر تست | ره بحرساحل زند خجلت است
تقدس زبان تنزه بیان | بـاین رنگ شدآگهی ترجمان
که ای پختهٔاعتبا رات خام | مقید چه رنگ است ومطلق کدام
زذات احد اسم چندی دمید | زهراسم کیفیتی شد پدید
صفاتی کزاسماز ندراه فهم | توخواهی یقین بشمروخواه وهم
عیان نیست زین گفتگوی هوس | بغیر ازیقینی که وهم است وبس
چه اسم وصفت نغمهٔ سازغیب | توهم غباری زآوازغیب
جهانی ازین نغمه ممتازشد | صدای جرس کاروان سازشد
دمی کاین جرسهازآوازماند | همان شوخی کاروان بازماند
ازان نغمه هایخیال اعتبار | نوائی زمنصوری آمدببار
دو روزی نفس شوخی اظهاربود | زگرد من وماضمودار بود
بیکبار حق گفتم وحق شدم | مقید زخود رفته مطلق شدم
ازان معنی بی نشاندوریم | نبوده است جز اسم منصوریم

نفس و اراز امتحان دم زدم
هوس نسخه‌ئی بود برهم زدم
تخیل زمانی گل افشاند و رفت
گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
کنون امتیازی که من کیستم
کجایم چه بودم کیم چیستم
نگاهی که درو هم زار قیود
که میگفت منصور و حق گو که بود
بساطی که تادم زنی بر هم است
همان اعتبارات بیش و کم است
غباری کز ارواح و اجسام بود
همین نام بود و همین نام بود
یقین دان که در عالم قیل و قال
بصد رنگ داری ظهور خیال
باسمی که خود را توانی ستود
ز جیبت همان جلوه گیرد نمود
درین بحر پر کسوت ما و تو
زبانهاست چون موج در گفتگو
ز هر موج پیداست شور دگر
ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان
که در کام دریاست چندین زبان
اگر شوق منصوریت نیست پیش
چه دریا بی از شوخی راز خویش
به تحقیق این جلوهٔ بی نشان
نگاهیست درچشم قربانیان

۷۱- نکته

شمع این محفل از پهلوی چرب ؛ غذای شعلهٔ جفاست ، وحباب این دریا ، از پیکر بالیده مهیای آغوش فنا . خواری اگر درطلب معنوی خلل نیفگند وعلل صوری نیارد ، هرچند مانع سبکروحی نگردد ، دست از گرانی اعضا بر ندارد . وبیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد ؛ وفسادسیری جز به فصدوجلاب رنگ اصلاح نگیرد . پس با تشنگی بساز تا بطوفان آب نشتر نروی و بگرسنگی پرداز تامقیم مزبله نشوی .

رباعی :

برزور نبازی که زبون سازندت
گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان در پیش است
بگداز از ان پیش که بگدازندت

۷۲-نکته

سررشتهٔ علاج هر مرضی بدوائی بسته است وتدبیر اصلاح هر طبعی ، به ظهور کیفیتی وابسته . ثمر خام بی سعی شکستن از شاخ جدا نمی توان کرد ، وآتش سنگ بی جهد کوفتن ، به شعله نمیتوان آورد .

رباعی:

تا چشم بعبرت نگشاده است کسی گردن به‌اطاعت ننهاده‌است کسی
میدان به‌یقن که درمر ضخانهٔ دهـر بی مرگ‌رضا به تب نداده‌است کسی

غزل :

نداشت پروای عرض جـوهر صفای آئینهٔ فـرنگش
تبسم امسال کردپیدارگی زیاقوت شعـله رنگش
شکست‌ازان چشم فتنه مایل غبارامکان ببال بسمل
مباش‌ازافسون‌سرمه‌غافل هنوزدستیست زیرسنگش
به‌مرغزاری‌که نرگس اوکند نگاهی زکنج ابرو
زداغ خودهمچوچشم آهو بنازچشمک زند پلنگش
چمان زخلوت برون‌خرامد نقاب نگشوده نازنینی
که ششجهت همچوموج‌گوهرهجوم آغوش کرده‌تنگش
قبول نازش نه‌ئی جنون‌کن سرازگداز جگر برون‌کن
دلی بذوق نیازخون‌کن حناچه گل میدهد بچنگش
اگر دوعالم غلونماید بشوق بیخواست برنیاید
چه رنگها پرنمیگشایدبه سیرباغی که نیست رنگش
زسیرگلزارچشم بستن کسی نشد محرم تسلی
کجاست آئینه تانمایم چه صبح دارد بهاررنگش
دریغ فطرت نکردکاری نبرد ازین انجمن شماری
تأملم داشت شیشه داری زدم زوهم پری به‌سنگش
زسازعشق غرورساغرهزاربیداد میکشد سر
توازتمیز فضول بگذرشکست دل دانـد وتـرنگش
بسعی جولان هوش«بیدل» نگشت‌پیداسراغ قاتل
مگر زپروازرنگ بسمل رسی بفهم پرخدنگش

غزل

بتماشای‌این‌چمن درمژگان فـرازکن زخمستان عـافیت قدحی گیرونازکن

مشکن جام آبروبه طپشهای آرزو
عرق احتیاج رامی مینای نازکن

مپسند آنقدرستم که بخست شوی علم
گره دست ودل زهم مژه بگشاو بازکن

بچه افسانه مایلی که زتحقیق غافلی
تو تماشا مقابلی زخیال احترازکن

نه ظهوریست نی خفا نه بقائیست نی فنا
به تخیل حقیقتی که نداری مجازکن

چوغبار شکسته درسرراهت نشسته ام
قدمی بزمین گذار ومراسر فرازکن

بادای تکلمی به فسون تبسمی
شکری راقوام ده نمکی راگداز کن

عطش حرص یکقلم زجهان برده رنگ نم
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن

نکند رشته کوتهی اگراز عقده وارهی
سرت ازآرزو تهی چوشود پا درازکن

زفسردن چوبگذری سوی آینه پری
دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز

بنشین «بیدل» ازحیا پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص رازطلب بی نیازکن

۷۳ـ نکته :

صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد ، برمائدهٔ انتظار فضولیست ودشوار ترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار نکبتش مبیناد ، دروعده گاه امید اندیشهٔ ناقبولی .

قطعه :

آنجا که صقیل آینه دارتغافلست
پیداست تیره روزی اجزای آینه

عمریست از امید دلی نقش بسته ایم
گر حسن کم نگاه فتدوای آینه

غزل :

تو کریم مطلق ومن گداچه کنی جز اینکه نخوانیم؟
در دیگری بنما بمن بکجا روم چو برانیم؟

کسی ازمحیط عدم کران چه ز قطره و اطلبد نشان
زخودم نبرده ئی آنچنان که دگر بخود برسانیم

بکجاست آنقدرم بقا که تأملی کنم و فنا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم

به فسردنم همه تن الم به تردد آبله در قدم
چوغبار داغ نشستنم چو سرشک ننگ روا نیم

سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس
چقدر عرق کندم نفس که به شبنمی بستا نیم

ز کدورت من و ما پرم غم بار دل بکه بشمرم
ستمست سنگ ترازوئی که نفس کشد زگرانیم

ز حضور پیریم آنقدر اثر امتحان قبول ورد
که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانیم

نه به نقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در ننشانیم

زطنین پیشهٔ بی نفس خجل است «بیدل» هیچکس
بکجایم و چیم و کیم که توجز بناله بدانیم

غزل :

می نغمه مسلم حوصله‌ئی که قدح کش گردش سر نشود
بحل است سبکسری آنقدر که دماغ جنون زده تر نشود

اگر اهل قبول اثر نشوی بتوقع سود و زیان ندوی
دل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع دچار سحر نشود

به یقین خوردهٔ خود سریش نگشی بطویلهٔ خریش
چه شود تگ و تاز گدا گریش که بمحنت حاصل زر نشود

بترانهٔ اطلس وصوف هوس نشوی بدرا فگن را ز نفس
تن برهنه پوشش حال تو بس که لباس غنا جل خر نشود

بدو نیک تعین خیره سری زده جام کشا کش در بدری
تو چو سایه گزین در بیخبری که به زلزله زیر وز بر نشود

زجنون مشاغل حرص وهوا بطپش مفگن سرو کار نفس
خم گوشه زانوش آینه کن که ستمکش شغل دگر نشود

تب و تاب تـلاش جنون صفت زده راه تأ مل عـا فیت
همـه گر بسرا غ بهشت رسد سر مرغ هو س ته پر نشو د

بحدیث نهفته ز بان مگشا گـل عـیب و هنر مفـگن به ملا
در پرده نـکشوده هلا کـه بـروی توخند ه سحر نشـو د

بتصور و عدهٔ و صل قد م که هو س نخفته بخـا ک عـد م
بغبار هوا طلبـا ن وفـا! ستم ا ست قیـامت ا گـر نشو د

دل خستهٔ «بیدل» نو حه سر از تبسم لعل توما ند ه جدا
د ر ساز فغان نز ند چکند سر و بـر گ نا له شکر نشود

غزل :

در لاف حلقه زنـان مز ن بترانها ی بیا ن کـج
که مبادخنده نماشود لب د عوتت زز با ن کج

زغرو ردعوی سروری بفلک نمیر سد ت سری
سرتیغ به بدرآو ری که خم است پیش فسان کج

نه غبا ر جاد هٔ معصیت نه شد یـم محر م عافیت
بکجا ست منزل غـا فلی که فتد برا هرو ان کج

ستم است برخط مسطرازخم و پیچ لغزش خا مه ات
ره راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کـج

خلل طبیعت راستا ن نشود کشـا کش آسمـا ن
ز خد نـگ جوهر راستی نبرد تلا ش کما ن کج

من «بیدل» ازطـر ق ادب نـگزیده ام زه دامنی
که ز لغز ش آبله را شود قدم اولین گما ن کج

غزل غیر منقوطه:

سحر طلو ع گل دعا کـه مر ا د اهل همم رسد
دل سردمر دهٔ حرص را همه دودآه والم ر سد

هوس علا وهٔ حرص و کد سحرگل دگر آو رد
که دم و داع حو اس کس کمر و کلا ه وعلم رسد

سرحرص ومصدر درد سر مــسرا گل گهر دگر
که هلاک حاصل مال را همه گر ملال درم رسد

دل طامع و گلهٔ عطادم گرم سرد سوال ها
که دهد مرادگدا مگر مدد دوام کرم رسد

سرو کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرده کم
که علوم گرد هوا علم همه در سواد عدم رسد

دل سادهٔ هوس وهوا همه رامسلم ومدعا
ره دورگرد امــل اگرگره آورد گهرم رسد

که دهدمصالح کام دل که دمد دگر گل طالعم
سحرار رمد رمد آورد عسل ار دهد همه سم رسد

رگ وهم علم وعمل گسل مگسل علاوهٔ درددل
که مرادگر همه دل رسد دل دردحوصله کم رسد

رم طور مصرع «بیدلم» دم دود سلسله ام رسا
کمک دو عالم امل دمد که سراسر علمم رسد

اشارت .

شـوکت دستـگاه هستی ما
گــاه شبنـم دمید گـاه هوا

چون هوا ازطپش شکست بهم
نقش پـائی دمـاند از شبنـم

محو شد شبنم و هوا گردید
نقش پای صدای پا گردید

پیش ازاین شبنم خیال نمود
در نقاب هوا پر افشـان بود

این زمان شبنم ازهواباقیست
رفته ایم ونشـان پا باقیست

پس به آواز پـا و نقش قدم
تا کی اندیشهٔ وجود وعدم

حکایت :

بود کمظرفی ازخرد خـالی
خــوش نشین نشیمن عـالی

هر نفس سرکشیدی از لب بام
چون هوس از بن طبیعت خام

عاقلی گفت اینچه ابرام است
احتیاطی که خانه بر بام است

بتمـاشا چنین مبـاش دلیر
که مباد از حیات گردی سیر

تو سر شکی و با م مژ گا نست | ضبط اشک از مژه چه امکانست
اشک هر گه جدا شد ازمژگان | تا بخا کش گسسته گیر عنا ن
تاشو ی ا یمن از بر و ز خطر | از لب بـام گـا م آنسو تر
بیخبر تـا بـا ین د قیقه رسید | احتیـاطش بـه احتر از کشید
بازگشت آنقدر زبیم هلا ک | که ازآنسوی بام رفت بخاک
فهم نا فص دلیل نقصان است | خا ک تا پر زند پر یشان است

۷۴- نکته

شیرازهٔ اجرای حواس ، لب ازحرف بستن است ؛ وآشوب نسخهٔ جمعیت ، دامن تقریر شکستن . غنچه ها در فصل خموشی ، بهار خیالند ؛ وهنگام لب گشودن ، پریشانی تمثال . موج تا خروشی دارد ، از بحر جدا ست ، چون زبان بکام دزدید ، عین دریا . توجه سخن باغیر است و معاملهٔ خموشی باخویش ؛ از ینجاست که خاموشان ، وحدت آئینه اند وزبان آوران ، کثرت اندیش . پریشانی سخن ، بعلت توجه ظهور است وجمعیت خموشی با لتفات باطن بی قصور .

غزل :

درتکلم ازندامت هیچکس آسوده نیست | جنبش لب یکقلم جز دست بر هم سوده نیست
راحت آبادی که مردم جنتش نا میده اند | بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست
گرزبان ازشوخی اظهار و اد زد دنفس | صا فی آئینهٔ مطلب غبار انـد وده نیست
پاس ناموس سخن دربیزبانی روشن است | هیچ مضمونی درینصورت نفس فرسوده نیست
قطره ها ازضبط موج آئینه دارگوهر اند | تاشود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو «بـیدل» دلـیـل هرزه تازیهای ماست
تـا جرس فـریاد دارد کـاروان آسوده نـیست

غزل:

بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نـظر افـگنم
هوس سری تـه پا کشم رگ گردنـی زسر افـگنم
زغبار عالم مخـتصر چه هوای سیم وچـه فـکـر زر
اثری نچیـده ام آنـقدر که بروبم وبدر افـگنم

بسوادوادی حرص و کدچه امید محمل مـن کشد
فلک اطلسش مگر آورد که جـلی به پشت خـر افگنم

اگرم دهد طلب وفا به بنای داغ غمت رضـا
دوجهان بآتش دل گدازم وطرح یك جگر افگـنم

نتوان شدن بو فا قرین مگر ازسجـود ادب کمیـن
چوسر شك پا کشدم جبین که بآن مکان گذر افگنم

المی که برجـگر آورم بکجا ز سینـه برآورم
که بکوه اگر گذر آورم بصدایش از کمر افـگنم

چقدر بعرصهٔ آب و گل کندم مصاف هوس خجل
مژهٔ ی زگردشکست دل بهم آرم وسپرا فـگنم

بر هی که محمل نیك وبدهوس سجود تومیکند
سرخویشم از مژهٔ پاخورد چوبه پیش پا نظر افگنم

چوسحاب می پرم از تری بهوای منصب محو ری
مگر انفعال سبکسری عرقـی کند که پر افـگنم

بچنین بضاعت شعله زن من «بیدل» وغم سو ختن
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افگنم

۷۵ ـ نکته

تجر به کاران امتحا نکدهٔ شعور متفق اند که : سخن بموقع ، خموشیست ؛ وخاموشی بیمحل ، هرزه خروشی . پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن ؛ وگوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن . که بی صرفگی سخن ، یا وه خرجیهای مایهٔ شعور است ؛ و به تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلفگاه فتور . جیب عصمت خموشی دریدن ، خطائیست که بهزار عرق انفعال ، یك بخیه علاج نمی توان کرد ، و برهمزدن نسخهٔ تأمل و بالی که باصد هزار لب گزیدن ، صفحه بشیرازه نمی توان آورد کفارت این عصیانها ، جزآن نیست که هرچند بحال خود ستم اندیشیده ئی ، فائدهٔ کسی در نظر داشته باشی ، وبخاریکه دامن جمعیت خود خراشیده ئی ؛ گل نفعی در راه مخاطب بپاشی . یعنی ، در صورتیکه صفر برمی آئی ؛ بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی . درحالتی که برخود میکاهی ، بر تهی مایگان ، مددفرمائی . که آواز جرس تادلیل سرمنزل نباشد ، کلفت سراغ است ، و دود سپندی تا بر فع گزندی نجوشد ، آشوب دماغ .

قطعه :

به محفلی که فوائد حصول خاموشیست | هزار پاست حدیثی که میخورد بر گوش
زچشمه ئی که نجوشد علاج تشنه لبی | فسردگیست چو آئینه خوشتر ش از جوش
هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر | تبسم لب زخمی که وا کند آغوش
دمی که ربط سخن صرف ژاژخائیهاست | زهم گشودن لب عیب فطرتست بپوش
نوای انجمن حفظ آبرو این است | که همچو چشمهٔ یاقوت خون شو و مخروش
چو صبح از نفس بیصدا غنیمت دان | که از تو آینهٔ کس نمیشود مغشوش
زگفتگو اگر افسانه مدعا باشد | نفس به پردهٔ غفلت بس است باد فروش
کنون بساز ادب محو این نواست سخن | که مدعای سخن وصف خامشیست خموش

غرض هرجا سخنی است ، بی‌معنی افاده مباد ، و هرجا خاموشیست ، انفعال گفتگو مبیناد .
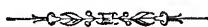
اشارات متعلق به نکات

اشارت :

انبیا صاحب دعوت بودند صورت و معنی الفت بودند
عمرها از اثر سعی وفاق عرضه دادند طریق اخلاق
تاتوزان شیوهٔ مکرم گشتی غولیت محو شد آدم گشتی
گرجنون رسم هدایت میداشت جذبه‌در خلق سرایت میداشت
وگراین شیوه بقانون می بود همه کس امت مجنون می بود
غافلی چند که دوراز خردانند بهوس معتقد دام ودانند
هرکجا بی ادبی عریانیست بهراین بیخرد ان دکانیست
طفلیی هست‌درآب وگل شان کز مجانین نشکیبد دلشان
بسته از طینت اوهام نسب کمر باختن شرم وادب
چه‌قدرپیرهن شرم درد که‌نگه‌جانب عریان نگرد
تاکجا هوش شود هرزه عنان که‌دوددرپی وحشی صفتان
رنگ‌سودا که سراپا زنگست صافی‌آئینه‌هارا ننگ است
نیست‌درعالم دانش مرغوب صورت وحشت‌وتألیف قلوب
تو ازین قوم چه الفت دیدی که زیارتگهٔ خود فهمیدي
می برد دیدن این قوم خراب شرمت‌ازدیده‌وازدل آداب
چشم‌ازین‌عبرت بی پرده بپوش تاغبارت نبرد صافی هوش

اشارت:

آدمی فطرتست وفطرت تام نیست روشن‌مگرزلطف کلام
هرقدرمحومعنی آهنگی است دل‌محیط‌جهان‌بیرنگی است

عالمی شوخی نفس دارد	ازسخن بادرقفس دارد
لیک موزونی نفس دگراست	آن نفس نیست مطلع سحر است
فیضها درکمین حسرت اوست	گوشها تا بع مضرت او ست
کر بموزونیت دهدد شنام	مرحبا چینی ازخواص و عوام
با جابت دعای ناموزون	جزبنفرین نمیشود مقرون
سرو اگر کج دمد درین گلزار	بقبول نظر ندارد بار
خاك بر فرق شمع بیخته اند	گر بموزونیش نه ریخته اند
نفس خلق اگر رسد بسر اغ	ز نگ آئینه است بادچراغ
زین سبب کز درشتی آهنگ	لطف موزونیش نریخته رنگ
عمرها شوراین فسر ده بساط	گاه تفریط داشت گه افراط
اعتدالی ازان میان زد جوش	تابانسان رسیدوورخروش
شیشهٔ سازها رسید بسنگ	کاین نواگشت انتخاب تر نگ
بحرصدرنگ موج وقطره شکست	آنچه موزون فتادگو هربست
هرکه موزون نباشد انسان نیست	فهم نیر نگ معنی آسان نیست
طبع موزون نکسبی و عملی است	از عطیات فیض لم یزلی است
حسن این شاهد سراپا ناز	جلوه گر نیست جربخلوت راز
بی تکلف حنا به چنگ نه بست	تادلی خون نکر درنگ نه بست
تا نفس ها نسوخت سعی کمال	نگرفت آئینه بچنگ خیال
خویشتن باید از میان بر داشت	تانقاب از رخش توان بر داشت

اشارت

نه همین عقل راست سیر کمال	جهل هم میزند پری بخیال
واقفان عرض حال می بینند	خوابنا کان مثال می بینند
عاقل از فکرخیروشرمست است	غافل ازطبع بی خبرمست است
کرچه نظاره سازش اندازیست	مژهٔ بسته نیز پروازیست
عالمی راست باهوا سروکار	سنگ هم می پرد ببال شرار
خم و پیچ محیط استعداد	کرده صدرنگ دام موج ایجاد

هر گل آنجاست خفته دررنگی | ساز هر رشته است آهنگی
بحر اگر موج و کف دهد سامان | ساحل از گردمی کند طوفان
هیچ جا پای سعی در گل نیست | جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار مپرس | رنگها دیدی از بهار مپرس

اشارت :

ای ز الفت بیخبر ما از تو ایم | گر بدانی ور ندانی ما تو ایم
آنکه باتست آن توئی هشیار باش | خواب تا کی اندکی بیدار باش
کز معیت حرف اثنینیت است | نیست اثنینیت آن عینیت است
شخص واحد چون زبان آرد بگفت | هم بگوش خود سخن باید شنفت
چون زبان و گوش اسمای توئی است | سمع و نطق خود تماشای دوئی است
وانمودن غیر انشا می کند | گفتگو یت این تقاضا میکند
پس درینجا ماسوی حرفست و بس | قرب و بعدت هم بخود صرفست و بس
ای غرورت شوخی آهنگ خویش | رنگ عجزت رنگی از نیرنگ خویش
گر شکفتن توام طبعت فتاد | نوبهار برگ عیشت کم مباد
ورد می بیماریت سازد حزین | نرگس نازی و مخموریست این
ای شکستت چینی از دامان راز | اضطرابت جنبش مژگان ناز
غفلتت خلوتکهٔ عرض ظهور | ظلمتت رنگ تغافل های نور
محرم جیب تامل نیستی | تا بدانی این قدرها کیستی

اشارت :

اوج تازی نارسای جاه تست | پرفشانی بیضه دام راه تست
عقدهٔ بخلت نیاز شوق چند | بیش ازین برخود درزندان مبند
ازدل سنگین بساطی چیده ئی | عشرت سربسته اند یشیده ئی
گر نه ساز همتت افسردگیست | دست بردل ماندنت چون سنگ چیست
تا ازین زندان دری پیدا کنی | دست دل میباید از هم وا کنی
زندگانی تا برون آید زتنگ | درفشار قبر به ازچشم تنگ
شعله وشوق فسردن تا بکی | ای شرر در سنگ مردن تا بکی

گر همه یاقوت بندد سنگ تو — نیست غیر از عقده های ننگ تو
معنیت واماند و لفظ آورد بار — شد صدا از افسردگیها کوهسار
نالهٔ وارسته ئی ای جهل کیش — سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
زنده ئی زین بستگیها بازشو — در قفس خون گشته ئی پرواز شو
چیست پروا ز احتراز از خستت — پرفشانیهای شوق همتت
گر باین معراج پروازت سریست — در کشاد دست و دل بال و پریست

اشارت

ای باسباب من وما متهم — آنچه آوردی نفس بود از عدم
عمر موهومت زسامان نفس — چون سحر گردیست بادی در قفس
از نفس برخود پری افشانده ئی — رفته و گردو بالی مانده ئی
باچنین بنیاد موهومی خیال — می طپی در آرزوی جمع مال
هر چه زین بازارسودا کرده ئی — خاکی از بادی بدست آورده ئی
مایه‌ات آن سود و سودای تو این — بیش ازین دکان رعنا ئی مچین
می رود چون باد فرصت از برت — میکند خاك جهان بار سرت
جمع مال آئینه ات بی نور کرد — خاك رنگین زنده ات در گور کرد
زین تلاش آهنگی حسرت سبق — خاك باد آورد گل کن از عرق
چندفکر گنج باد آورد صبح — گل نخواهد شد بشبنم گردصبح
آنچه باد آرد نیرزد جز بباد — تا بکی بر باد باید دل نهاد
چشم بر تفتیش خود نکشاده ئی — حیرتی کاندرچه فکر افتاده ئی
می شماری دخل اوهام هوس — بیحسابی لیک در خرج نفس
چون نفس بروهم ما و من مپیچ — کز نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ
مایهٔ آگاهی و غفلت توئی — هرچه زینها می خری قیمت توئی
از نفس در بیع تست اجناس جود — حیف کز ایثار نتوان برد سود

سخن:

صدا ئیست پیچیده در کائنات — که پر کرده از شوق ظرف جهات

کدامین صدا نغمهٔ ساز کن — همان دستگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت با فشا مجاز — به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخی جلوتش — خموشی ادب محفل خلوتش
ز بس رشتهٔ دستگاهش رساست — ازل تا ابد عرض مدصداست
سخن کارواینست بی کیف و کم — روان از عدم هم بسوی عدم
جهان کاین قد رعرصهٔ های و هوست — غبار ره آمد ورفت اوست
عقول و نفوس از دلش تا زبان — موالید وعنصر زبان تا بیان
تعقل مقامی نفس پیرهن — بهاری بطع هوا موج زن
سه حرف از کتاب کمالش ابد — ازل راهمان از سه حرفش سند
تا مل بمعدن نفس در نبات — بحیوان صدا و در انسان لغات
چه دنیار ه لفظ سر کردنش — چه عقبی بمعنی نظر کردنش
ز اسما اگر جمله اسرار هوست — چو در جلوه آید سخن نام اوست
نه هستی ظهور را نتظام است ازو — عدم نیز ممتاز نامست ازو

کدامست جان آشنای سخن — چه مردن تهی گشته جای سخن
امم را رسول از سخن شد دلیل — نیاورد غیر از سخن جبرئیل

اشارت :

درین بحر پر کسوت ما و تو — زبانهاست چون موج در گفتگو
ز هر موج پید است شورد گر — ولی جمله از شور خود بی خبر
بوقت خموشی نماید عیان — که در کام دریاست چندین زبان

مثنوی :

چه سحرست این حسن بیرنگ بو — که بالیده در کسوت گفتگو
اگر بزم لبریز آواز اوست — وگر خلوت آئینه راز اوست
به بیرنگی این فتنه سامان کند — اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
سخن نو بهار است از گل مپرس — همین شور مستی است از مل مپرس
بهر جا سخن گل کند گوش باش — بحیرت وطن ساز و خاموش باش

مثنوی:

وصف آنهائیکه شاه مطلق اند | یك قلم موصوف اوصاف حق اند
جاهشان حق تخت شان حق تاج حق | از جهان خاک تا معراج حق
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند | خلعت بیرنگ حق پوشیده اند
شوکت شان را علم آراستن | از سر دنیای دون برخاستن
تاجداران جهان بیزوال | کشور آرایان ملك ذوالجلال
خاکساری شان کلاه افتخار | تا توانی دستگاه گیر و دار
پاسبان قصر دولت بیدری | اوج عزت انفعال برتری
بی تکلف شاه درویشند و بس | در سجود دولت خویشند و بس
از خم تسلیم خاتم آفرین | سجده طغرایان پیشانی نگین

اشارت:

درین گنبد شیشهٔ ساده رنگ | نه تمثال روئیست پیدا نه رنگ
زخاصیت نشهٔ اتفاق | دماغیست شور افگن جفت و طاق
بهر جا رسی گرد وحشت گریست | بهر سو نظر پر کشاید پریست
نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار | میی نیست غیر از پری آشکار
جنون گرد دارد بویرانه ئی | پری میزند موج درخانه ئی
بساط خیالی بهم چیده اند | خرابست معمور نامیده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم | نقوش سراب از پری نیست کم
اگر از تأمل گریبان کنیم | زخود سیر تحقیق امکان کنیم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست | چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
خفا نشهٔ شوقی افشا شده | پری بال وا کرده مینا شده
نفس تا کشی از نظر رفته ایم | ز آئینهٔ یکدیگر رفته ایم

بهاریه

تعالی الله چه طوفان بهار است | که چون گل شش جهت گل در کنار است
اگر خاکست جولا نگاه سوداست | وگر آبست مواج تپشهاست
ز رنگ و بو جنون خفته یکبار | بشور خندهٔ گل گشته بیدار

گریبان چاکی آئینهٔ خاک — سحر جوشانده از تمثال افلاک
بهر سو حیرتی وا کرده آغوش — جهان در جیب مجنون میزند جوش
درودشت از هجوم رنگ باغیست — چو گل یکسر جنون ترد ماغیست
طراوت بسکه شوخی کرده بنیاد — فلک کشتی بطوفان هوا داد
ز گل جا برچمن شد آنقدر تنگ — که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ
بخود پیچیدنی دارد مشوش — نگاه از رنگ گل چون مو در آتش
خروشی گز ز دلی بیرون شتابد — ز گرد رنگ و بو در سرمه خوابد
جنون بیدلی برخویش بالید — سویدا دستگاه ابر گردید
نمی از دامن مجنون فشردند — شفقها شعله برافلاک بردند
کجائی ای ز ساز رنگ غافل — ز چشم بسته منشین دست بر دل
دو عالم نیست غیر از یك جنون خند — شگفتنهاست مژگان بستنت چند
ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست — جنون است اینکه یاران را خبر نیست
تبسم بسکه میبارد ز افلاك — سحر گردیده جیب دامن خاك
ز عطر است آنقدر سرمایهٔ گل — که بوی مشك دارد سایهٔ گل
بوصف این بهار رنگ و بوخیز — نفس چون رشتهٔ شمعست گلریز
قلم تا حرف رنگین می نگارد — رقم هوش پرطاوس دارد
بهارا ینجا نشد آئینه پرداز — مگر در کسوت کیفیت ناز
تراشیدست حسن گلعذاری — ز هر کیفیتی آئینه داری
همه حسن است از حیرت خبر گیر — نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
بهرجا شبنمی وا کرده مژگان — باین رنگست حیرانی پرافشان
که ما را نیست بر شوخی فزودن — مگر از آینه رنگی زدودن
درین حیرت سرا دارد مهیا — نگاه از جلوه سامان تماشا
متاع حسن یکسر باب عشق است — همان آئینهٔ اسباب عشق است
اگر طوقی ز قمری سر برآرد — ز شمع سرو دودی حلقه دارد
وگر پروانه داغی چیده باشد — چراغش پرتوی بخشیده باشد
نواهای نی منقار بلبل — صدائی چیده از تار رگ گل

نفس دزدیده داردشوخی رم | ز بوی گل نگه در چشم شبنم
ز بس شوقست اینجاعیش تمهید | چوشمع ازخار پاگل میتوان چید
ز سامان جوشی عیش مرتب | چوگل خمیازه دارد جام برلب
درین گلشن بهر جا آرزوئیست | اسیر الفت این رنگ و بوئیست
همه گروحشت اینجا سربر آرد | ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
کشاید رنگ و بوهم بال بلبل | بپاکزرشته اش نبود رگ گل
پرافشانست شوخی رنگ و بو نیست | تمنا جز حصول آرزو نیست
نگاه از خود تماشا آفرینست | مژه باید کشودن جلوه اینست
چمن زادان همه حیران خویش اند | حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
بعشق قامت خود سر و آزاد | ندارد از بهار رنگ و بو یاد
ز بس رعنائی خودکرده مستش | زخود درگردن یاراست دستش
بپا حرام هوای دیدن خویش | زمژگان چشم نرگس یکقدم پیش
نشاید ازخیال خودبرون جست | هجوم حیرتست آئینه در دست
بدام خویش پیچیده است سنبل | همان در دامن خودپنجهٔ گل
ز شاخ و برگ هرگلبن کم و بیش | حمایل دستها درگردن خویش
تأمل کن اگر فهمیدنی هست | که با هر برگ دست و دامنی هست
ز جیب غنچه بوئی داردآواز | که ای غفلت نوایان جنون ساز
بفکر غنچگی آهنگ داریم | بصدآغوش خود را تنگ داریم
بعرض راز تاسوسن زندجوش | زبان درسرمه می غلطد که خاموش
جهان گوش سخن فهمی ندارد | مبادا گفتگو درد سر آرد
بخود پرمیزند نگهت که بس کن | خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بخون خود همان وامی تپد رنگ | که شوخی برق تازاست و جهان تنگی
بضبط خود سحر واکرده آغوش | هواهم درپی خود رفته از هوش
اگر از آب موجی پیش رفته است | بطوفان خرام خویش رفته است
غرض هرگل جنون آهنگ خویش است | دل هر لاله داغ رنگ خویش است
درین فصل نشاط مستی آهنگ | که میجوشد جنون در کسوت رنگ

دلی داری تو هم یک غنچه خون کن　　بجیب خویش طوفان جنون کن

برنگ گل ز عریانی قباگیر　　ز جیب پاره دامان هواگیر

چه لازم با خرد همخانه بودن　　دو روزی میتوان دیوانه بودن

چو گل باید شد از جام هوامست　　دلی چون غنچه باید داد از دست

بفکر خانمان پرداختن چند　　متاع و هم وطن نا باختن چند

چو بوی گل به پرواز جنون آی　　بخود تا وارسی از خود برون آی

که می گردد درین باغ جنون جوش　　بهار از چشم شبنم خانه بردوش

طرب دارد درین نیرنگ منزل　　چو شبنم برنگاه گرم محمل

نشاط امروز در رهن جنون است　　خرد از خرگهٔ عشرت برون است

بپرهیز از کشاکش های تدبیر　　مباد ابگسلانی ربط زنجیر

به فرق ابر چتر از دود سوداست　　هوا از بوی گل زنجیر درپاست

می جام گل آشوب دماغست　　متاع روی دست لاله داغست

کنون اندیشهٔ فرزانگی چیست　　گلی رنگین تر از دیوانگی چیست

بهر رنگ از بهار زندگانی　　جنونی دسته کن گر میتوانی

پی هر ساز بی آهنگ مشتاب　　نوای بلبل زنجیر دریاب

نه ئی از نالهٔ زنجیر آگاه　　که بر آهنگ ساز خودکشی آه

کجا آهنگ و کو سازای جنون ساز　　به زنجیری پر افشانست آواز

نه زنجیریست اینجا نی جنونی　　خیال از و هم میخواند فسونی

نفس زنجیر و ما آواز زنجیر　　تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر

رم زنجیر ما از ناله بیش است　　سپند از شعلهٔ آواز پیش است

تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر　　صدائی محو زنجیر هواگیر

ز زنجیری صدائی وام کردند　　خیالی را تعلق نام کردند

تعلق جز فسون وهم وظن نیست　　جنون فرصت است این ما و من نیست

چه فرصت فکر او هام تعلق　　چه ما و من همین دام تعلق

تعلق محشر طوفان خروشی است　　بزنجیر اینقدر غوغا فروشی است

جهان زین ساز دارد مایهٔ شور　　آلهی خانه زنجیر معمور

اشارت

زچشم طالبان دانش آهنگ | مباد امحتجب اسرار نیرنگ
که در آفاق هرجا کوهساریست | غبارانگیزی ابر بهاریست
بهر جا نقش ابری باشکوه است | همین تمثال شوخی های کوهست
درین وحشت سرا پژمردگی نیست | همه آزادی است افسردگی نیست
زمینگیری که دارد سرگرانی | تلافی جوست از فیض روانی
اگر کوه از فسردن شد زمینگیر | نشد نومید از امداد تقدیر
برنگ کردبا وا ماندگی صبر | که آخر ریخت رنگ وحشت ابر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد | جنون کرد و به این صورت روان شد
بخاری کز دماغ شوق انگیخت | چو اشک اول بروی خویشتن ریخت
معین شد به طبع معنی اندیش | که سیر خلق بیرون نیست از خویش
همین یك ناله در کوهسار پیداست | که بر ما آنچه می آید هم از ماست

یك آه ز دل سرده و دنبال اثر باش

فاضل محترم حافظ نور محمد کهگدای سر منشی حضور ملوکانه ارادتی که به بیدل داشته و دارند از سی سال بیشتر با ینطرف آثار بیدل را تحت مطالعه قرار داده مجموعه ئی از آثار طبع نشدهٔ آن عارف کامل را از نسخ قلمی گرد آورده بودند که در دوران طبع کلیات هریک بمقام خود به علامت (*) طبع شد. اینک چند پارچهٔ دیگر از غزلیات باین تازگیها دست آورده اند در پایان جلد چهارم که آخرین دورهٔ کلیات است ضمیمه شد.

زخمه بال شوق میگردد خروش چنگ را — کاسهٔ طنبور مستی میدهد آهنگ را

وحشیٔ بیتابی شوقم که در دشت جنون — میگدازد وحشتم چون نقش پا فرسنگ را

محرم خورشید جز خفاش نیست — گر شوی آگه ز آداب حضور

دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پیدا می کند — دانه ام از بیقراری ریشه پیدا می کند

نشه در پرواز می آید ببال موج می — ساقی مستان پری در شیشه پیدا می کند

عمر آخر می کشد از قامت پیری زوال — نخل این باغ از برخود تیشه پیدا می کند

«بیدل» از فیض تأمل در گلستان خیال

بوی معنی غنچهٔ اندیشه پیدا می کند

زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد — دهان غنچه زان لعل شکرخا گفتگو دارد

هستی ما در غبار درد بلا شد جلوه گر — گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاك جگر

رنگ عیش این چمن از برگ گل دارد نقاب — طائر پرواز نتوان یافت جز در بال و پر

صاف دل را از وطن آواره دارد اعتبار — موج آب خویش باشد چین دامان گهر

دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان — مشکل است از دیدهٔ آئینه بر دارد نظر

دانهٔ دل شد نهان در ریشهٔ طول امل — یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر

در بهار وحشت امکان برنگ برگ گل — از شکست رنگ دارم چین دامان نظر

با تن آسانی نپردازند ارباب کرم — بر زمین از سایه اینجا پوست میریزد شجر

سعی نیکان را بر فع کین ظالم دست نیست　　در دل خارا ز آب لعل کی میرد شرر
ابله از بید ستگا هی مید هد تمکین بباد　　می شود آخر سبک از خشک گشتن چوب تر
عرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان　　می شمارد عقده های سنگ پرواز شرر
انتهای سرکشی « بیدل » مقام عاجزی است
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپر
دانا صفت کمینی خفت نمی کشد　　برخواستن ز صحبت دونان وقار گیر
وصل هوس کرای تمنا نمیکند　　ای بوالفضول ترك رۀ انتظار گیر

بیابان عشق

نشان راه بیابان عشق را بشناس　　که هست ریگ روانش ز ریزۀ الماس
زهی شگرف بیابان که پی گم است درو　　هزار قافلۀ عقل و کاروان قیاس
کسی که سر کند این دشت غیر مجنون کیست　　که پای عقل درین راه میکند آماس
چه وادئی که در و گر نهاد یک دو قدم　　بپای سوخته هم خضر ماند و هم الیاس
گذار ناقه و محمل گرت سفر هوس است　　که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس
چه طرف بندم ازین رهزنان قافله کش　　که می کشند به خس از تن حباب لباس
من و تگ و دو این راه پرخطر « بیدل »
اگرچه ز هرۀ من آب میکند ز هراس
بچشم عندلیب من که دارد داغ حیرانی　　خط پشت لب گلشن بود سرو لب جویش
باغ امکان راز آگاهی قفس داند نگاه　　در طلسم تنگنای وسعتم از چشم خویش
بر نتابد آگهی اندیشه طول امل　　چون شرر عرض وداع فرصتم از چشم خویش
دیده وا کردن قیام و بستن مژگان قعود　　در تماشا یت سراپا طاعتم از چشم خویش
هرچه می بینم سواد نسخۀ ناکامی است
دام بردوش دو عالم عبرتم از چشم خویش
مآل کار غفلتهای ما را کس نمیداند　　که همچون خواب مخمل نیست پیدا رنگ تعبیرش
دل گرداب می بندد خیال حلقۀ مویش　　زبان موج می پیچد بحرف چین ابرویش
زبان لاف شمع امشب از ان گرم است در محفل　　که در مصرعی برلب ز وصف قد و دلجویش

بدلهای اسیران شام حرمان بیش می پیچد مگردارد بکف سر رشته ئی از تاب گیسویش

عرق کز عارضش میریخت رنگ جلوۀ شبنم

نگاه حسرت من آب پاشد برگل رویش

خراب آباد دل رنگ عمارت برنمی تابد شکست خویش باشد چون بنای زلف تعمیرش

ای عاشق صادق همه تن دیدۀ تر باش چون جان تن تو پاك شود پاك نظر باش

درآهن و آب آنرخ زیبا ننماید گر عاشقی از شیشۀ دل آئینه گر باش

کمتر نتوان از نفس سوخته بودن باشد که بدل راهبری گرم سفر باش

«بیدل» چه بری حاجت خود بردرشا هان

یک آه زدل سرده و دنبال اثر باش

از ان بیهوش میگردد زشوق صید نخچیرش که می آید بگوش زخم آواز پر تیرش

دل مجنون سرشت من جنونسا کنی دارد که برپا از ضعیفیها رگ خوابست زنجیرش

تماشاگاه صحرای محبت دید نی دارد که هست از حلقۀ داغ تمنا چشم نخجیرش

دمیکه یاد نگاهش دمید تیغ بجنگ چوشمع ریخت بپا خونم از شکستن رنگ

نو بهار خیال عالم بنگ

توان زبنگ بگلزار طبع دادن رنگ که نوبهار خیال است فیض عالم بنگ

بطبع مردم دانا ست نوش و نادان زهر بچشم عیش حیات و بجان غصه خدنگ

چوعشق حسن پسند و چوعقل معنی دوست چو شرم محرم لطف و چو صبح دشمن جنگ

مصوری که کند خامۀ طبیعت را زرنگریزی معنی خیال نقش فرنگ

بچشم نشه پرستان خیال رنگینش نشان دهان قدح بزم می بکام نهنگ

درون بیضه کند شاهباز نشۀ او چو بوی غنچه به پرواز صیددل آهنگ

زبسکه می چکد از سبزه اش طراوت فیض نمک اگر بفشانی شود زمرد رنگ

بچشم اهل دل آئینه ایست فیض نما نهفته از نفس جاهلان بسبزۀ زنگ

زرشك شعلۀ عالم فروز نشۀ او زغصه ساغر می تیره شد چوداغ پلنگ

ببزمگاه سخن برگ او ست مشاطه گرفته شانه بکف بهر طرۀ شبرنگ

بدستیاری لطفش توان زدن «بیدل»

هزار خندۀ دندان نما بعالم ننگ

نالهٔ مار از تمکین توشور دیگر است میکند رنگ صدا در دامن کهسار گل
زعشقت کار ها داریم با دل بود در کشت ما تخم وفا دل
برنگ لاله در باغ شهادت زنقد داغ دار دخون بها دل
نفس آئینه را درزنگ دارد زگرد هستی آ مدبی صفادل
زمینگیریست پیکانهای بی نیش بسعی ناله میخیزدزجا دل
جرس میگوید این معنی بگوشم که نبود در طپیدن بینوا دل
به شکر جستجویت در رهٔ شوق فتد از آبله در زیر پا دل
رود در خندهٔ گل غنچه از خویش شکست رنگ ما را شد صدا دل

برنگ تخم شبنم از رگ گل
دواند از موجهٔ خون ریشه ها دل

درگلستان تماشا گر ببخشد بار گل بس بود در دیدهٔ مارخنهٔ دیوار گل
موج گل را هم چو شاخ گل بچشم کم مبین میکند زین ریشه فیض نشهٔ سرشار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن است می شود خواب پریشان چون شود بیدار گل
دانهٔ تسبیح با شد غنچهٔ آن شاخسار گر کند از باغ فکرم شوخیٔ زنار گل
باز میدارد زعزلت لذت آزاد گی چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل
خلق چون تنگی نماید جیب طاقت میدرد در گریبان غیر بوی خود ندارد خار گل
بزم هستی از چراغ پرتو آگاهی است این چمن را نیست غیر از دیدهٔ بیدار گل
پرده دار جلوهٔ حسن است عشق از خامشی هست بلبل را نهان در غنچهٔ منقار گل
طبع روشن راز آرایش کدورت حاصلست شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل

یک گام اگر برایم از منزل خموشی
باشد دل پریشان چون دانه زادراهم

بسکه دارد رحم بر حال ضعیف من مدام جای تخم اشک میریزد گره از چشم دارم
می پرستانرا شعور از پیچتاب بیخودی است موج صهبا می شود باریکتر در چشم جام
مردم صاحب حیا را از خموشی چاره نیست غنچه سان گوهر زبان موج میگردد بکام
شهرت نامم تعجب نیست در بند نگین می شود مشهور اگر آزاده ئی افتد بدام
ناقصا نرا نیست از فیض ریاضت بهره ئی ایمن است از کاستن تا ماه باشد نا تمام

نیست پنهان جلوهٔ بیرنگی از آسودگان | کس نه بیند ناله را جز گوش در وقت خرام
تشنه را همدوش آه و ناله دارد شوق آب | تا بود از باده خالی نیست بی فریاد جام
تیره بختی حسرت افروز دل افسرده است | شمع داغ کهنهٔ خود تازه سازد وقت شام
بی ندامت نیست عشق از آه سرد بلهوس | رخت ما هم شعله می پوشد ز دود چوب خام
بی کمند ظرف خواهش صید مطلب مشکل است | کاسهٔ دریوزهٔ صیاد باشد چشم دام

نیست «بیدل» خوشدلی افسرده طبعان را نصیب
بهره مند از نکهت گل کی شود صاحب زکام

شهرت فرهاد و من در بیستون خامشی است | سرمه دارد از خط جوهر صدای تیشه ام
تا دماغم از می صاف معانی تازه است | نیست غیر از پردهٔ الفاظ نازك شیشه ام

در کدورت خانهٔ دل ناله میدزدد نفس
درغبار دانهٔ خویش است پنهان ریشه ام

دو عالم کرد جوش بیخودی از دل فراموشم | فروغ بزم امکان شد غبار رفتن هوشم
ببزم حیرت دل گفتگو محرم نمی باشد | بخلوتخانهٔ آئینه همچون عکس خاموشم
تمنای میان او زخویشم می برد هردم | چو رنگ گل ببال نا توانی می پرد هوشم
ز بیرنگی بهار حیرتم نشوونما دارد | بظاهر چون نگه هر چند باصد رنگ درجوشم
گل مقصد نمی گنجد ز تنگی در کنار من | مگر چون غنچه بکشاید شکست رنگ آغوشم

زضعف افتاده ام تا در طلسم قامت پیری
گرانی میکند چون چنگ تار ناله بر دوشم

عقده ای است غنچهٔ دل از نسخه های آهم | یك گل بود تحیر از ریشهٔ نگاهم
چون سایه ام نمایان از جیب تیره بختی | آئینه ام نباشد جز کوکب سیاهم

تا ساقیٔ خرامت گردید نشه پیما
شد می چو ساغر دل چشم تر نگاهم

بسودایت چو گل چاك گریبان بود در دستم | عنان نالهٔ چند بن نیستان بود در دستم

موج دریا شاهد بیتابی گوهر بس است | نالهٔ دل می تراود از شکست نامه ام

نشهٔ شهرت نمی بخشد مرا اسباب جاه
بیصدا همچون حباب از گنبد عمامه ام

بسکه دارد شرح درد اشتیاقی در نظر می چکد چون پرده های دیده اشك از نامه ام

«بیدل» از سوز دل من سرمه دارد چشم داغ
شمع روشن می شود از گرمیٔ هنگامه ام

بکشور طلب آزاده از تجمل جا هم چو موج بحر شکست خود است توشهٔ راهم
سر برهنهٔ من نیست کم زبالش راحت بس است خواب فراغت چو شمع ترك کلا هم
زبس چو چشم جرس پای تا بسر همه شوقم صدای حیرت دل میچکد زتار نگاهم
گر از شکست ضعیفی فتاده ام از پا چو رنگ چهرهٔ خویش است بالش از پر کاهم
غبار خاطر عشقت بس است سلطنت من بفرق سایهٔ بال هماست بخت سیاهم
گذشتنم چه خیال است از شکستگی دل چو گرد ریزهٔ مینا نشسته بر سر راهم
زبسکه دردل من نیست جز خیال نگاهش نشان معنی بار یك میدهد رگ آهم

چسان ز دام تحیر برون روم من «بیدل»
که همچو آئینه از چشم خود فتاده براهم

طواف گلشن مقصود استعداد می خواهد من آن رنگ از کجا آرم که گرد بوی او گردم
بحسرت پیر گردیدم زطاقت سیر گردیدم کنون وقت است قربان خم ابروی او گردم

آبله تا در رهٔ شوق تو میساید جبین هست در زیر نگینش عشرت روی زمین
لاف گرمی در بهار صبح پیری مشکل است شعله هم پوشیده از خاکستر خود پوستین

بمژگان باید ش گلچینیٔ لخت جگر کردن کسی کز نوبهار عشق بوی عیش می خواهد
ارباب حسن سیرت غافل ز دل نباشند آثار زشت روئی است آئینه راندیدن
هستی و گرد کلفت در چشم سینه صافان آئینه راست ماتم بار نفس کشیدن

سری باید برون از جیب غفلت چون سحر کردن چو شبنم دامن دشتی به آب دیده ترکردن
ز غفلت چون شجر تا کی بشاخ و برگ خورسندی تماشای دگرداردبه اصل خود نظر کردن

چراغ عمر برد از صفای دل روغن نفس در آئینه پیداست تا بود روشن
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست چراغ رنگ گل از آب می شود روشن
صفای آئینه را بال می شود جوهر قدم ز موج کند آب در دم رفتن

ز تیره بختی من دستگاه طبع رساست
که شمع شعله ندارد بغیر داغ لگن

حیا برچهره‌ات دارد عرق‌را از نظر پنهان　　بود در کوه تمکین تو شوخی از نظر پنهان
سر آشفته‌میدزدم بزیر سایهٔ تیغش　　پی راحت کند هر مرغ زیربال سر پنهان
شهید زخم الفت رابود سیر چمن مشکل　　که بوی برگ گل تیغی است در زیر سپر پنهان
نمی‌آید برون ازدانهٔ دل ریشهٔ آهم　　بود چون موج دائم رشتهٔ من در گهر پنهان

سراغ هیچکس از هیچکس بیرون نمی باشد
جهانی میرود در نقش پای یکدگر پنهان

ناتوانی تاگذارد پا بمعراج کمال　　میکند از استخوان پیکر من نردبا

ازرنگ زرد باشد درعشق سرخ روئی　　این لعل بی بها را باید بزر خریدن
دل را رهائی ازجسم باشد گل سعادت　　پرواز سبز بختی است ازخاك سر کشیدن

تا قطع راه الفت جستم ز خاك کویت
مقراض وار عمرم شد صرف لب گزیدن

گردد فروغ جوهر عقل ازسخن عیان　　آئینهٔ حقیقت دل نیست بر زبان

بال و پر هماست سخن راز بان او　　سرچشمهٔ حیات تبسم دهان او
طوق گلوی قمری ما نقش باطل است　　در گلستان جلوهٔ سرو روان او
عشق ار نهد بناقهٔ اندیشه بار درد　　باشد شکست دل جرس کاروان او
بوی گل است طائر اندیشه ات که نیست　　جز تنگنای غنچه ، دل ناتوان او
بیطاقتی ست عشق که در کشف راز دل　　چون شعله کام سنگ شگافد زبان او
پای نظر بکنگر عبرت رسد اگر　　پست و بلند دهر شود نردبان او
جز حرف سوز دل بلب نی نمیرسد　　گوئی ز مغز شعله پر است استخوان او

شمشیر موج راز روانی گزیر نیست
کز سختی دل گهر آمد فسان او

جلوه گر تاگشته آنمه پیکر اندر آینه　　نیست جز دام تحیر جوهر اندر آینه
دردل حیرت سرشت من خیال چشم او　　می توان دیدن چو عکس ساغر اندر آینه

چاکها دارم بدل از آمد و رفت نفس
نقش پای عکس باشد جوهر اندر آینه

هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگنما شائی　　چومژگان تا پرافشاندم زدم بر عافیت پائی

بدامان حیا شور دو عالم برق جـولانـی
زحیرت در کنا ریک گهر غلطیده در یـائی

دماغ آشفته شو خی و نگه پرو ر سیه مستی
با فسون و فا مجنـون برون خیمه لیـلا ئـی

ز برق بیخودی انداز وحشت رفته از یادش
خرامش کرده درز یر قدم دامان صحرائی

بوضع غنچگی باغ تبسم ریز لب ر نـگی
بفانوس حیا شمع عرق گل کـرده سیمائی

شکوه بی نیازی بستـه نقش پیـکر نازش
ز سرتا پا کله کج کرده استغنـای سودائـی

فضولی گـر نمی پیچید بردود دماغ من
نمیگـر دیـد طبـع بینـوا داغ تمنائـی

هزار امید سامان داشتم دررهن افسردن
ندیدم دردکان سعی غیر از یاس کالائی

بضاعت هیچ بـود آنهم بتاراج هوسـ داد ادم
من «بیدل» درین بازار کـردم طـرفه سودائی

خاتمهٔ طبع

در روزگار ما طبع کلیات بزرگترین متفکر و شاعر وسخنور زبان دری ابوالمعانی میرزاعبدالقادر بیدل ارباب‌ذوق واصحاب‌عرفان را بشارتی عظیم می باشد.

زیرا درزمانه‌ئی که‌ما بسرمی بریم اذهان ازجهان معنی بدنیای ماده گرائیده وشعر دری نیزازمسیر هزاروالد سالهٔ خود اندك اندك انحراف می نماید.

بیم آن میرود که درخلال این‌عوارض وحوادث ، آنچه متفکران خرده بین ژرف‌نگر ، حقیقت جوی‌دل آگاه ازعالم ذوق‌وعرفان بجهان بشریت ارمغان کرده اند درمعرض نسیان قرارگیردواین فروزنـده گوهرانی که‌ازدل دریای بیکران هستی درمرور اعصارخالیه‌واحقاب متوالیه برآورده شده‌بوداز انظار صاحب‌نظرانی که‌ازان‌خوان معانی چاشنی هاگرفته‌و بهره‌ها اندوخته‌و هنوز دیده‌بران جمال آسمانی دوخته‌اند مختفی گردد.

منت‌خدای‌رادرعصر خجستهٔ‌سلطنت اعلیحضرت المتوکل‌علی‌الله بندهٔ‌خدا محمدظاهرشاه چنانکه تدابیر شاهانهٔ شان حارس‌حدوداین قلمرومحمود است دلبستگی خاص شان بجهان فرهنگ و هنر نیزگنجینه معانی رادرملك‌مولوی‌وسنائی صیانت می نماید.

کوشش خستگی ناپذیر دانشمند محقق‌گرامی مولنا خسته که درین چارسال متوالیاً رنج تصحیح و مقابلهٔ این‌مجموعه‌شریفه رابرخودهموار نموده‌اند ، شایسته‌تقدیرواحترام می باشد.

هم چنین مساعی کارکنان‌زحمت‌کش‌مطبعه معارف که به ریاست شاغلو معروف رئیس مطبعه وتوجه محمد امین خان مأمور طباعتی این وظیفه رابپایان رساندندقابل تمجیداست.

خداوندا! دیدهٔ ارباب ذوق وشهودرا ازین طور معرفت‌پیوسته بروشنائی شجرهٔ‌عرفان روشن‌وخاطرجویندگـان سروجـودرا ازین نکـات آسمانی جاودانـه برخـورداردار!.

خلیلی

۵ جـوزا ۱۳٤٤ شمسی

۲۷محرم‌الحرام ۱۳۸۵ هجری قمري

درصفحهٔ «۹۰» نکات

بیت اول ودوم غزل مربوط به نکتهٔ ٤١ قرارذیل تصحیح شود :

سر طره ئی بهوا فشان ختنی ز مشك تر آفرین
مژه ئی به آینه باز کن گل عالم دگر آفرین

زسحاب این چمنم مگو بگذرزعشوهٔ رنگ و بو
بتو التماسیی گریه ام دوسه خنده گل بسر آفرین

فهرست جلد چهارم کلیات بیدل

چهار عنصر